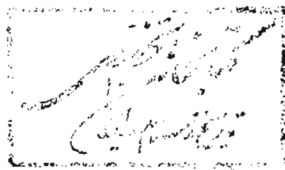
کاروند کسروی

... مقاله و گفتار





کاروند کسروی

مجموعهٔ ۷۸ رساله و گفتار از احمد کسروی

به‌کوشش

یحیی ذکاء



تهران، ۲۵۳۶

چاپ اول، ۱۳۵۲
چاپ دوم: ۲۵۳۶

شرکت سهامی کتابهای جیبی

خیابان وصال شیرازی، شمارهٔ ۲۸، تهران

با همکاری مؤسسهٔ انتشارات فرانکلین

این کتاب در پنج هزار نسخه در چاپخانه بهمن چاپ
و در چاپخانه سپهر صحافی شد

فهرست مندرجات

مقاله‌های تاریخی

انتقاد دربارهٔ مقالهٔ گنبد شیخانه‌ور*

(آذر ۱۳۵۱)

حضرت آقای مدیر محترم ــ در شمارهٔ اخیر مجلهٔ شریفه شرحی به‌امضای «محمد علی صالحی» تحت عنوان «گنبد شیخانه ور» درج شده بود که خالی از اشتباهات متعددهٔ عمده نبود. لذا اجازه می‌خواهم که انتقادات خود را به‌نظر قارئین کرام مجله برسانم:

۱ ــ می‌نویسد: «شیخانه ور اسم دهی است که در نیم فرسنگی لاهیجان واقع شده مرقد آقا سید حسن کیا (از حکام سلسلهٔ سادات کیا) که ازطرف آقا سیدعلی کیا به‌حکومت آن قطعه... معین شده بود.» اولا سید حسن کیا، از سلسلهٔ سادات کیای گیلان، برادر سید علی کیای معروف، مؤسس سلسلهٔ مذکوره است. سید ظهیرالدین مرعشی، مورخ معروف که از امرا و رجال دربار کارکیا سلطان محمد و پسرش کارکیا میرزاعلی بوده است، تاریخ و وقایع این‌سلسله را، از اول خروج سید امیرکیای ملاطی تا عصر خود، به‌طور مستوفی نوشته است. بنا به تصریح مورخ مذکور، سیدحسن کیا تا آخر عمر، حکومت «کوکه» و «کیسم» را داشت و لاهیجان پایتخت و مرکز سلطنت کیایان و مسکن سید علی کیا، برادر بزرگ ایشان، بود که موافق اصول زیدیه منصب امامت را داشت[1]. ثانیاً سید حسن مذکور با برادر بزرگ خود سید علی و سایر برادران، در رشت، در جنگی که در ماه رمضان سال ۷۹۱ فیمابین ایشان و امیره محمد رشتی و امیره دباج فومنی وقوع یافت، مقتول و درآنجا مدفون گردیدند، وبعد سید هادی کیا دوباره لاهیجان را تحت تصرف و استیلا درآورد، قضات و صلحای لاهیجان رافرستاد قبورسادات مذکور را نبش و استخوانها را از رشت نقل نموده «به‌سر بازار لاهیجان، به‌قرب وجوار سید مغفرت پناه خورکیا» ــ که به‌تصریح مستر رابینو (در حاشیهٔ کتاب) همان بقعهٔ معروف چهار پادشاه است ــ

* نوبهار هفتگی، قوس ۱۳۵۱.

۱ــ تاریخ گیلان سید ظهیر، چاپ رابینو، ص ۴۳ تا ص ۸۵.

دفن نمودند[1]. مطابق این نص تاریخی معتبر، بودن مرقد سید حسن کیا در نیم فرسخی لاهیجان شهرت بی‌اساسی است.

۲ ــ می‌نویسد: «مطابق تاریخ ایران هشتصد سال از بنا و ساختمان گنبد آقاسید حسن کیامی‌گذرد.» قتل سید حسن کیا و برادرانش، به‌طوری که اشاره کردیم، در رمضان سال ۷۹۱ هجری، و نقل جسد ایشان به‌لاهیجان قریب پنج ماه پس از آن واقعه، یعنی در اوائل سال ۷۹۲ بوده است[2]. در این صورت، از آن تاریخ بیشتر از پانصد و پنجاه سال نمی‌گذرد، بسیار بهتر بود که نویسنده معین می‌کرد که کدام تاریخ این شرح را می‌نویسد.

۳ ــ می‌نویسد: «بقعهٔ چهار پادشاه، واقعه درشهر لاهیجان، مدفن چهار برادر از سادات کیاست.» اگر بقعهٔ چهار پادشاه مطابق حاشیهٔ مستر رابینو عبارت از بقعهٔ سید خورکیا است، مدفونین آنجا تا اندازه‌ای که یقین است عبارت است از: سید علی کیا امام مذکور در فوق، و دو برادرش سید مهدی کیا و سید حسن کیا و دو پسرش سید ابراهیم کیا و سید عبدالله کیا[3]، یعنی اولا بیشتر از چهار نفرند و ثانیا همه باهم برادر نیستند و ثالثاً سید علی کیا برادر کوچک نیست.

نوشتهٔ آقای صالحی خالی از انتقاد و مناقشهٔ ادبی هم نیست. اولا در ذکر اسامی رجال تاریخی و معروف لازم است به‌لقب تفخیمی متداوله در عهد و عصر خود آنها اقتصار نمود، «آقاسید حسن کیا» و «آقا سید علی کیا» عیناً نظیر «هلاکوشاه» و «سلطان عباس» است. و ثانیاً لفظ «فقید» به‌متوفای حدیث‌العهدی اطلاق می‌شود که درحیات خود در عالم علم و ادب یا در مصالح مهمهٔ اجتماعی مقام شاخص داشته است و از فوت او رخنه و خللی ویا اقلا تأثر و تأسفی در مراکز مزبوره محسوس شود، لذا مردهٔ پانصد و پنجاه ساله را، که درحال حیات‌هم سرکشی بیش نبوده است، «فقید» نامیدن دور از ترتیب است. و ثالثاً «شیخان» به دهور ایام «شیخانه» نشده است و ازبدو ترکیب خودبا لفظ «ور» همان شکل وصورت را داشته است، زیرادر زبان گیلکی و مازندرانی و سایرالسنهٔ ولایاتی، که یادگارها و باقیمانده‌های دور و نزدیك پهلوی قدیم هستند، برخلاف فارسی کنونی، مضاف الیه را مقدم بر مضاف داشته و اغلب برای علامت اضافه، فتحه بر آن (برمضاف الیه) علاوه می‌نمایند مثل تجینه رود (رود تجن) و پسته فراش (فراش پست). شاعر دماوندی گفته است:

هرزمان یا «چشمه لا» موکنم   از مجه «تاره رو» رها موکنم

مقصودش از «تاره رو»، به‌فتح راء اول، رود تار است که از جانب شرقی دماوند عبور

۱ــ تاریخ گیلان سید ظهیر، صفحات ۸۲و۹۳.
۲ــ تاریخ گیلان سیدظهیر، ص ۹۳، سطر آخر.
۳ــ تاریخ گیلان‌سید ظهیر، صفحات ۸۲و۹۳.

ودر آخر قصبه با رودخانهٔ دیگری، که از جانب غربی‌آن جاری می‌شود، به‌هم‌پیوسته و به‌طرف ورامین سرازیر می‌شود، و «چشمه لا» چشمهٔ بزرگی است که در نیم فرسنگی دماوند، در طرف شمال آن، ازلای سنگها بیرون آمده و جاری می‌شود و عربی مآبها آن را «چشمهٔ اعلی» می‌نویسند. شاعر در غربت یاد از مناظر طبیعی وطن خود نموده و قصیدهٔ بسیار عالی به‌زبان ولایتی خودگفته است که یك بیت آن شعر مذکور در فوق است.

تواریخ طبرستان و یادداشتهای ما*

(آذر ۱۳۰۱)

اشخاصی که به‌تاریخ ایران آشنا هستند می‌دانند که قطعهٔ طبرستان یا مازندران از نظر تاریخی اهمیت مخصوص دارد و به‌واسطهٔ داشتن کوههای بلند وجنگلهای انبوه وراههای تنگ و باریك و سایر استحکامات طبیعی همواره محل توجه و پناهگاه سران سرکش و اشخاص داعیه‌پرور و ارباب دعوت و سرچشمهٔ جریانات مهمه بوده، و یك قسمت از وقایع تاریخ ایران در آنجا روی داده و به‌علاوه از زمان استیلای اسکندر یونانی تاعهد صفویه بلکه تا اوائل قاجاریه، سیر تاریخ ایران توجه عمده بدین سرزمین داشته است.

طبرستان را همین امتیاز بس که همه وقت در مقابل سیل هجوم اجانب، از سایر نقاط ایران بیشتر مقاومت ورزیده و یوغ تسلط بیگانگان را دیرتر به‌گردن خود پذیرفته است.

درصدر اسلام، یعنی درهمان موقعی که سایر بلاد ایران هنوز نیم قرن از هجرت نگذشته، به‌دست فاتحین عرب مفتوح گردید ــ مازندران تا اواسط قرن‌دوم، که یك دسته از عساکر دولت عباسیه به‌اسم اجازهٔ عبور به‌خراسان وارد طبرستان‌گردیده و توانستند بلاد واقعه در هامون و دشت آنجا را تصرف نمایند، کمال استقلال را داشت، و مردم‌آن بعد از آن تاریخ هم همواره با فاتحین بیگانه در زدوخورد وکشمکش بودند و مسلمین فقط درسال یکصد و بیست واندی، موقعی که عبدالله‌بن طاهر، مازیاربن قارن را دستگیر کرده و با خود به بغداد برد و در آنجا کشته‌گردید ــ موفق‌شدند تسلط خود را درسهل و دشت طبرستان بسط دهند، لیکن این موفقیت و تسلط هم دولت مستعجل بود و دیری نپایید که مردم مازندران را عشق استقلال بر سرزده و در سال ۲۵۰ هجری حسن‌بن‌زید علوی، معروف به‌داعی‌کبیر، را که مؤسس سلسلهٔ سادات زیدیهٔ طبرستان است، از ری دعوت نموده و پس‌از زدوخوردهای زیاد نواب خلفا را از مملکت خود بیرون راندند و در همهٔ احوال کوهها و بیشه‌های مازندران در استقلال قدیمی خود باقی

* نوبهار هفتگی، قوس ۱۳۰۱.

و دو سلسلهٔ مهم از اسپهبدان بومی ـ یکی سلسلهٔ باوندیان در جبال سوادکوه، و دیگری سلسلهٔ پادوسبانی یا «گاوباره» در جبال رستمدار، تسلط و استقلال داشتند.

دراوایل قرن سیم، که دامنهٔ فتوحات اسلامی در آسیا تا حدود چین و در افریقا تا سواحل بحر اطلس و در اروپا تا ماوراء جبال آلپ امتداد یافته و در پایتختهای اسپانیا و پرتقال، به جای ناقوس، صدای اذان مسلمین به‌اطراف طنین‌می‌انداخت ـ درقلل‌جبال سوادکوه آتشکده‌های دین زردشت دائرومشتعل بود واسپهبدان هنوزکیش نیاکان خودرا ازدست نداده بودند، فقط در عهد معتصم بالله عباسی قارن‌بن شهریار به‌خواهش خلیفهٔ مزبور، اسلام‌پذیرفته و«زناربگسست[1]».

اهل فضل واطلاع از قدیم برای غالب ولایات ایران تاریخهای مخصوصی نگاشته‌اند و نسخه‌های چاپی یا خطی بعضی از آنها موجود است: از قبیل عقدالعلی (تاریخ کرمان) تألیف احمدبن حامد، چاپ ایران؛ و تاریخ‌گیلان تألیف سید ظهیرالدین، چاپ رشت؛ و تاریخ‌گیلان تألیف ملاعبدالفتاح فومنی، چاپ پترسبورغ؛ و تاریخ خانی (تاریخ گیلان) تألیف علی‌بن شمس‌الدین، چاپ پترسبورغ؛ وشیرازنامه تألیف ابوالعباس احمدبن ابوالخیر؛ و جامع‌مفیدی (تاریخ یزد) تألیف محمد مفید مستوفی؛ و تذکرهٔ شوشتریه تألیف سید عبدالله متخلص به فقیر، (نسخه‌های خطی این‌سه‌کتاب اخیر درموزهٔ بریتانی موجود است)؛ و فردوس‌التواریخ (تاریخ مشهد)، چاپ ایران؛ وفارسنامه تألیف مرحوم فرصةالدوله، چاپ شیراز یا بمبئی و غیر اینها، که تعداد آنها عجالتاً از موضوع بحث ما خارج است.

لیکن طبرستان به‌واسطهٔ کثرت وقایع و اهمیتی که در هردوره داشته است بیشتر از همه توجه نویسندگان و مورخین را جلب نموده وشاید عدد تألیفاتی که برای‌ضبط حوادث و وقایع این قطعه ازایران نوشته شده است ازبیست‌کتاب بیشتر باشد و ذیلا اسامی‌آنها را، تا اندازه‌ای که می‌دانیم، با شرح مختصری بیان می‌نماییم:

۱ـ **کتاب فتوح جبال طبرستان** در زبان عربی، تألیف ابوالحسن علی‌ابن محمدالمدنی که در سال ۲۲۵ هجری وفات‌کرده است[2] و این‌کتاب نخستین تاریخ طبرستان است که اسم آن در تألیفات دیگران ذکر شده است.

۲ـ **عقدالسحر و قلائدالدرر** تألیف ابوالحسن علی‌بن محمد الیزدادی. اکنون نسخه‌ای از این کتاب پیدا نیست. لیکن ابن اسفندیار یك نسخه از آن در سال۶۰۶ هجری در ری «دارالکتب مدرسهٔ شاهنشاه غازی رستم‌بن علی‌بن شهریار» پیداکرده و از عربی به‌پارسی ترجمه نموده و

۱ـ ابن اسفندیار (خطی)، ص ۱۴۷. ۲ـ مقدمهٔ آلمانی دارن به سید ظهیرالدین نقل از حاجی خلیفه.

مطالب آن را اساس تألیف خود قرار داده است[۱]. تاریخ زندگانی یزدادی مفصلا معلوم نیست و نگارنده ترجمهٔ حال او را در کتابی نخوانده‌ام. ابن اسفندیار او را با اوصاف «از جماهیر مشاهیر طبرستان و به‌استیعاب انواع علوم مستثنی، و مصنف کتب بسیار[۲]» ستوده، ودر ذیل تعداد «ائمهٔ کبار طبرستان» اسم او را برده و می‌نویسد: «مؤلفات او از غایت شهرت مستغنی از ذکر است[۳].» لیکن مؤلف مشارالیه با همه شهرتی که درعصرخود تا دور ابن‌اسفندیار داشته امروز در عداد مجهولین است وتألیفات کثیر او، که ابن‌اسفندیار از غایت شهرت محتاج به‌ذکر آنها نبوده است، همگی مفقود می‌باشد و نسخه‌ای از آنها پیدا نیست، فقط کتابی به‌اسم کمال‌البلاغه، که دو وسه نسخهٔ خطی آن در بعضی از کتابخانه‌های خصوصی طهران یافت می‌شود، منسوب بـه اوست. ولی نگارنده پس از مطالعهٔ آن‌کتاب و دقت‌کامل، پیداکرده‌ام کـه آن، تألیف معروف یزدادی‌موسوم به‌قرائن‌شمس‌المعالی وکمال‌البلاغه، که ابن‌اسفندیار نیزاسم آن‌را ذکرمی‌کند،[۴] نیست و بلکه نسخهٔ «جُنگ» مانندی است و فقط یك مقدار از مطالب تألیف یزدادی را ــ که عبارت می‌بـاشد از مقدمهٔ آن‌کتاب و قسمتی از رسائل شمس‌المعالی قابوس ــ در آنجا نقـل کرده است[۵]. عصر و زمان یزدادی وتاریخ تألیف عقدالسحر هم روشنتر از ترجمهٔ حال و شرح زندگانی او نیست، فقط از پاره‌ای قرائن می‌توان تعیین تخمینی کرد. از جمله از مقدمهٔ تألیف مفقودالاثر او، قرائن‌شمس‌المعالی وکمال‌البلاغه، که به‌طوری که‌گفتیم‌در نسخه‌های‌موجودمعروف به‌کمال‌البلاغه نقل‌گردیده‌است ــ مفهوم‌می‌شود که یزدادی‌رسائل (مکاتیب)متفرقهٔ‌شمس‌المعالی قابوس‌بن وشمگیر را از مؤلفات دیگران نقل ننموده، بلکه خود او مستقیماً جمع آوری‌کرده است[۶]، و بدیهی است‌که موفقیت در این‌کار موقوف بمعاصر یا اقلا قریب‌العصربودن اوست با شمس‌المعالی، و از طرف دیگر مشارالیه اسم شمس‌المعالی را در همه جا باقید «رحمه‌الله» ذکر می‌کند. نتیجه‌ای که از این دو مقدمه به‌دست می‌آید آن است کـه یزدادی از اوائل مؤلفین قرن پنجم هجری‌بوده وشاید از اواخرعمر شمس‌المعالی را هم درك نموده‌است[۷].

۳ـ باوندنامه مؤلف آن غیر معلوم و نسخه‌اش نایاب است. لیکن ابن‌اسفندیار در اول تألیف خود به‌آن اشاره‌کرده و می‌گوید: «به‌عهد ملك حسام‌الدوله شهریار قارن ازاکاذیب اهل قری و افواه عوام‌الناس به‌نظم جمع کرده‌اند.»[۸] و ظاهراین‌است‌که این‌کتاب به‌زبان طبری بوده‌است.

۱ــ ابن اسفندیار (خطی)، ص ۳. ۲ــ ابن اسفندیار (خطی)، ص ۴. ۳ــ ابن اسفندیار (خطی)، ص ۸۱. ۴ــ ابن اسفندیار (خطی)، ص ۱۵. ۵ــ چون نگارنده اطلاع دارد که فاضل دانشمند، آقای میرزا عباسخان اقبال، درصدد تهیهٔ مقاله‌ای است راجع به «کمال‌البلاغه» ونسخهٔ موجودآن عنقریب در صفحات نوبهار نشر خواهد شد، لذا دراینجا در این موضوع بیشتراز این تفصیل داده نشد. ۶ــ نسخهٔ خطی موسوم به «کمال‌البلاغه»، ص ۱. ۷ــ شمس‌المعالی قابوس در عشراول قرن پنجم وفات‌کرده‌است.
۸ــ ابن اسفندیار (خطی)، ص ۴.

۴- تاریخ طبرستان تألیف محمدبن حسن‌ابن اسفندیار آملی. تاریخ اتمام آن درست معلوم نیست لیکن مؤلف در ذکر قلعهٔ «کیسیلیان» می‌گوید: «ازآن تاریخ تا به‌عهد ما، در ثلاث عشر و ستمائه این قلعه معمور بود.» اصل فارسی تاریخ ابن اسفندیار تاکنون چاپ نشده است[1] و تنها نسخه‌های خطی‌آن‌که خالی از نقص و اغلاط مهمه نیست دربعضی ازمکاتب عمومی اروپا وکتابخانه‌های شخصی‌ایران پیدا می‌شود. لیکن پروفسور براون، مستشرق معروف انگلیسی، آن را با اندکی اختصار و تصرف، به‌زبان انگلیسی ترجمه و در سال ۱۹۰۵ میلادی با مصارف اوقاف «گیپ» چاپ کرده است.

۵- تاریخ مازندران تألیف ابن ابی مسلم[2]. از این کتاب بیشتر ازایـن معلوماتی در دست نیست.

۶- تألیف مولانا اولیاءالله آملی که به‌اسم فخرالدوله شاه غازی‌بن زیار، از سلسلهٔ اسپهبدان گاوباره، که ازسال ۲۶۱ تا ۲۸۰ در رستمدار حکمرانی کرده، تألیف نموده است[3].

۷- تألیف علی‌بن جمال‌الدین رویانی که در عهد کارکیا سلطان محمد (که در نصف اخیر قرن نهم هجری در لاهیجان حکمرانی داشته است) به‌اسم پسر و ولیعهد او، کارکیا میرزاعلی، تألیف نموده است[4]. نسخه‌های این هردوکتاب نایاب است. لیکن سید ظهیرالدین مطالب‌آنها را در تألیف خود اقتباس نموده است.

۸- تاریخ طبرستان و رویان و مازندران تألیف‌سید ظهیرالدین، ازساداتمرعشیهٔ مازندران، که به‌اسم کارکیا میرزاعلی لاهیجانی نوشته و در سال ۸۸۱ تمام‌کرده است، و به‌طوری‌که در مقدمه تصریح می‌کندکتاب او حاوی است بردو تألیف مولانا اولیاءالله و علی‌بن جمال‌الدین، با دو فصلی‌که خود او برآنها افزوده است. مسیودارن، مستشرق‌روسی، متن‌آن‌کتاب را درسال ۱۹۰۵ میلادی در پترسبورغ ـ با یک مقدمه‌ای در زبان‌آلمانی چاپ کرده است.

۹- تألیف شیخ علی گیلانی نسخهٔ این کتاب را پیدا نکردیم، لیکن مرحوم صنیع‌الدوله در تألیف خود ازآن نقل می‌کند و عین عبارت او درباب این‌کتاب این است:

۱ــ این‌کتاب سپس به‌تصحیح‌آقای اقبال‌آشتیانی درسال ۱۳۲۰ درتهران چاپ شده است. ــگردآورنده.
۲ــ مقدمهٔ‌آلمانی دارن به‌کتاب سید ظهیرالدین ص ۶، نقل از حاجی خلیفه. ۳ و۴ــ سید ظهیرالدین، چاپ دارن، ص۴. تاریخچهٔ پیداشدن تاریخ رویان (درسال ۱۳۱۳ خورشیدی درتهران چاپ شده) و نسخه‌ای از کتاب ابن‌اسفندیار را درکتاب «ده سال در عدلیه»، ص ۵۴ بخوانید. گردآورنده.

«شیخ علی گیلانی، که معاصر شاه‌عباس اول بوده، تاریخ مختصری از طبرستان ومازندران در حدود ۱۰۴۴ هجری برای حاجی محمد علی اشرفی نوشته است[۱].»

۱۰- التدوین فی جبال الشیروین تألیف محمد حسن خان صنیع‌الدوله‌بن حاجی علی‌خان حاجب‌الدوله مراغه ای است که در سال ۱۳۱۲ در طهران چاپ شده.

۱۱- تألیف مرحوم میرزا جعفر ارتهٔ متخلص به‌غیبی[۲] پارسال هنگامی که نگارنده درساری بودم چند جزوه ازاول این کتاب را، که مقدمهٔ آن ازعلم هیئت و جغرافیای هیئتی وطبیعی‌مازندران بحث می کند، از وارث آن مرحوم گرفته ومطالعه کردم لیکن باقی جزوه‌ها به‌دست نیامد. مرحوم میرزا جعفر این کتاب را به‌اسم شاهزاده اعتضادالسلطنه، حاکم مازندران، عنوان کرده و به‌طوری که از مقدمهٔ کتاب معلوم می‌شود ــ اگر تمام کرده باشد ــ بهترین تألیفی است در جغرافیای طبیعی مازندران و وقایع قرون اخیر آنجا، لیکن معلوم‌نیست که تمام کرده باشد، وشاید به‌واسطهٔ فوت آن مرحوم ناتمام مانده است.

از این مؤلفات، آنچه به‌طور یقین می‌توان گفت نسخه‌های آن از بین نرفته و به‌کلی مفقودالاثر نگردیده است، بیشتر از چهاروپنج کتاب نیست[۳] و از مابقی فقط اسم باقی است. لیکن رویهمرفته مطالب مهمهٔ آن از میان نرفته و در مؤلفات دیگر ضبط گردیده است، به‌علاوه حوادث عمدهٔ طبرستان، به‌خصوص وقایع بعد از اسلام آن را مورخین دیگر درمؤلفات تاریخی خود، از قبیل مجلدات کامل ابن‌الاثیر و تاریخ طبری وتاریخ الخلفاء سیوطی وتاریخ یمینی، و تاریخ حمزهٔ اصفهانی و حبیب‌السیر و مطلع السعدین و تاریخ ایلچی نظام شاه دکنی و تاریخ عالم‌آرای عباسی ومجالس‌المؤمنین وغیرآنها، درتحت عنوانهای مختلفه ضبط کرده‌اند.

مسیو دارن متن همین مطالب را از بیست‌و دوکتاب مختلف عربی و فارسی جمع‌آوری کرده و در یك مجلد در پترسبورغ چاپ نموده[۴] و همچنین دوفصل راجع به‌ملوك مازندران و

۱ــ التدوین، ص ۱۲۵.

۲ــ ارته یا ارتا (به‌فتح همزه‌وراء) دهی است درچندفرسخی ساری وازمعموره‌های قدیم مازندران‌و اسم آن دراخبار فتوحات اسلامی ذکرشده‌است. مرحوم‌میرزاجعفر، که اصلا از اهل‌آن ده و درساری‌ساکن بود، علاوه ازفقه وعلوم عربی در ریاضیات وهیئت قدیم تسلط تـامـه داشته و به‌واسطهٔ همان معلومات مورد بغض علمای قشری بوده‌است وتکفیرش‌کرده‌اند چنانکه خود او از زبان ملاها می‌گوید:

لامـذهب اگـر نبـود غیبی هـرگز بـه‌جهان نـداشت عیبی

غیبی عیبی جـزایـن نـدارد که لامـذهب (؟) است ودین‌ندارد

۳ــ حاجی‌محمدمیرزا نامی در سال۱۲۹۹ هجری از برای انجام مأموریت سرحدی (میانکاله) به مازندران‌رفته وبه‌قول خودش روزنامه‌ای نوشته، در آنجا می‌نویسد: «قریب ده‌تاریخ‌از مازندران‌که به‌السنهٔ مختلفه نوشته شده بود، مرورکرده.» از این‌عبارت معلوم می‌شود که برای طبرستان تواریخ دیگری عـلاوه از آنچـه مانوشتیم تألیف شده‌است ونسخه‌های کمیاب آنها درکتابخانه‌های خصوصی موجود می‌بـاشد.

۴ــ دیباچـهٔ ترجمهٔ انگلیسی تاریخ ابن اسفندیار، ص ۹۵.

سربداران را از جزء دوم جلد سیم حبیب‌السیر به‌زبان آلمانی ترجمه و چاپ کرده است[1].

* * *

در اواخر پاییز سال‌گذشته، درموقعی که تازه وارد ساری، مرکز مازندران، شده بودم، به‌واسطه فریبندگی مناظر دلکش، و جمال فرحبخش کوهها و دشتها، لحظه‌ای از نظاره وتماشا خودداری نتوانسته، وآنی از سیر و تفرج سیر نمی‌شدم، و مخصوصاً به‌خاطر می‌آوردم که در این هنگام که دشت وهامون مازندران پیکر خود را به‌حلمهای زمردین درختان آراسته است ــ سایر نقاط ایران، جز کفن سفید برف لباسی و جز در گورستان خمود و بیحرارتی مقامی ندارند، وجد عشقم به‌آن مرز خرم و سرزمین سبز و دلفریب بیشتر می‌گردید، و بههمین‌جهت خوش می‌داشتم‌شبهای خود را، که درتاریخ زندگانیم وقف‌مطالعه ودرس‌است، صرف مازندران محبوب کنم، و در تاریخ و جغرافیای آن مرز و بوم مطالعات مکملی به‌عمل آورده وازسرگذشت مردم باستان‌آن اطلاعات کاملی فراهم نمایم. لیکن افسوس که درکلیهٔ شهر ساری ــ یعنی در مرکز ولایتی که سابقاً حکمداران‌آن حتی درخارج حوزهٔ حکمرانی خود مدارس و کتابخانه‌های عمومی تأسیس می‌کردند[2]، یك باب کتابخانه نبود، یا اقلا یك دکان‌کتابفروشی معتبری نبود، و ازکتابخانه‌های خصوصی هم که تحقیق شد کتابی راجع به‌تاریخ مازندران به‌دست نیامد. حتی تاریخ سوادکوه صنیع‌الدوله به‌اسم التدوین نیز، که درطهران و سایر جاها فراوان است، و نگارنده در سابق‌آن را یك دوره مطالعه‌کرده بودم ــ در ساری یافت نشد، (فقط چند جزوه از تألیفات مرحوم میرزا جعفر به‌طوری‌که ذکر رفت به‌دست‌آمد). به‌علما و اهل فضل هم‌که مراجعه شد ازگذشته و سرگذشت ولایت و وطن خود اطلاعی نداشتند.

غفلت و بیخبری مردم مازندران را از تاریخ مرز و بوم نیاکان خود از اینجا می‌توان اندازه گرفت‌که خوابگاه سرکشان ستم‌پیشه‌ای را، که پانصد سال پیش پدران ایشان ازمظالم وکردارهای نازیبای‌آنها به‌تنگ آمده و دفع شر ایشان را از خدا می‌خواستند، امروز به‌اسم «معصوم‌زاده» زیارتگاه و ستایش می‌کنند و از استخوانهای پوسیدهٔ آنها گشایش‌کار می‌طلبند! یکی از زیارتگاههای معتبر شهر ساری مقبرهٔ امامزاده عبدالله از امرای مرعشی است. سید ظهیرالدین، پسر عموی همان سید عبدالله، در تاریخ خود، از فسق و شرب خمر و علی‌الدوام مست ولایعقل بودن او شرح داده و می‌نویسد: «سید عبدالله یك‌نفر عموزادهٔ خود، سید مرتضی نام، را بگرفت و به‌دست خود میل‌آتشین در چشم اوکشید و در دیدهٔ خود ذره‌ای حیا ندید، و عم خود، سید کمال‌الدین، را... بگرفت و حبس کرد تا در زندان بمرد، و فرزند او، سید

۱ــ دیباچهٔ ترجمهٔ انگلیسی تاریخ ابن اسفندیار، ص ۹۵.

۲ــ مدرسه وکتابخانهٔ شاه غازی رستم‌بن علی‌بن شهریار در شهر ری، رجوع به‌ابن‌اسفندیار، ص ۳.

زین‌العابدین، روزی که‌سید عبدالله به‌حمام رفته بود، با دو سه نفر به‌درون رفت و او را به قتل آورد.»[1]

در اوائل بهار مأموریت ما در ساری خاتمه یافت، و با تأثر و تأسف مناظر دلکش مازندران را وداع گفته به‌تهران بازگشتیم؛ لیکن دل از آن سرزمین سبز و خرم نکنده و باز هروقت مایل بودم که هرچه از تاریخ طبرستان پیداکردم، مطالعه بنمایم. لذا چند فقره کتاب را، که عبارت باشد از تاریخ ابن اسفندیار (خطی) و ترجمهٔ انگلیسی آن، و تاریخ ظهیرالدین (چاپ دارن) و التدوین مرحوم صنیع‌الدوله، از فاضل مورخ دانشمند، آقای میرزا عباس خان آشتیانی، به‌عاریت گرفته مدتی مشغول مطالعه بودم، و چون در این ضمن پاره‌ای مطالب را در خور بحث و تدقیق می‌دیدم نظریه و نتیجهٔ تحقیقات خود را یادداشت می‌کردم، واینك خلاصهٔ یادداشتهای خود را راجع به‌هریك از چهار کتاب مذکور در چهار فصل به‌نظر قارئین کرام نوبهار می‌رسانم:

۱ـ تاریخ ابن اسفندیار

۱ . شرح زندگانی ابن اسفندیار مدون نیست و نگارنده ترجمهٔ حال او را درکتابی نخوانده‌ام، و اطلاعات مجملی که از مطالعهٔ تألیف منحصر به‌فرد او استنباط می‌شود از قرار ذیل است:

پدر او، حسن‌بن اسفندیار، یکی از معمرین بوده و بیش از صدسال زندگانی نموده و سیاحتهایی در اطراف ایران و ممالك همجوار به‌عمل‌آورده است و شخصاً پیرمرد ادیبی بوده و شعر ذیل از اوست:

وقت‌است که از کنج‌فنا برخیزم   گاه است که برگنج‌بقا بنشینم[2]

و اما خود مؤلف، اسم او محمد و از منتسبین دربار حسام الدوله اردشیر بن‌حسن، از اسپهبدان باوند، و پسر او ملك شمس‌الملوك مقتول بوده و از ایشان «مواهب و عطیت» یافته است. در سال ۶۰۶ سفری به‌بغدادکرده و در مراجعت در شهر ری خبرقتل ملك شمس‌الملوك را شنیده و دو ماه درآنجا متوقف‌گشته و درضمن، کتاب عقدالسحر یزدادی را ازکتابخانهٔمدرسهٔ شاه غازی رستم به‌دست‌آورده است. بعد برحسب دعوت پدرش به‌آمل مراجعت‌کرده و پس از مدتی ازآنجا عزیمت خوارزم نموده[3] و درحدود سال ۶۱۳، درآن‌شهر تألیف خود را پرداخته

۱ـ سید ظهیرالدین، چاپ دارن، ص ۵۳.   ۲و۳ـ ابن‌اسفندیار، صفحات ۱ تا ۶.

است. از آن تاریخ به‌بعد دیگر خبری از او نیست و بسیار محتمل است که درقتل عام خوارزم، که مدتی بعد از آن تاریخ وقوع یافت، به‌دست عساکر مغول مقتول گردیده است. این رباعی از اوست:

ای دل به‌امید بوك تا کی پویی؟	چون عادت چرخ نیست جز بدخویی
حقا که اگر زمانه آن را شاید	کز وی تو شکایتی و شکری گویی[1]

در ذکر گرمابه و قصر و میدان سرخاب بن باو می‌نویسد: «وقتی که ملك سعید اردشیر مرا به‌مهمی بدان قلعه فرستاد، یك‌یك آثار آن عمارت به‌من نمودند.»[2] ازاین عبارت می‌توان استنباط نمود که ابن اسفندیار در دستگاه ملك اردشیر و پسر او سمت رسمی داشته و بعید نیست که مسافرت او به‌بغداد برای انجام مهم ملکی بوده است و توقف او در ری، بعد از شنیدن قتل ملك شمس‌الملوك، و مهاجرت اجباری او از آمل به‌خوارزم ممکن است این استنباط را تأیید نماید.

۲ . نسخه‌های خطی تاریخ ابن‌اسفندیار در کتابخانه‌های عمومی اروپا عبارت است از چهار نسخه در لندن و دو نسخه در پتروگراد و یك نسخه در پاریس[3]. «پروفسور براون» در ضمن ترجمهٔ کتاب، چهار نسخهٔ لندن را با یکدیگر مقابله کرده و از دونسخهٔ پتروگراد یکی در زمان «مسیو دارن» استنساخ شده است و مشارالیه آن را باچهار نسخهٔ لندن مقابله ونسخه بدلها را قیدکرده است.

از مقابلهٔ ترجمهٔ «پرفسور براون» با نسخهٔ خطی که ما داریم واضح و ثابت می‌شود که این پنج نسخه بلکه سه نسخهٔ دیگر پتروگراد و پاریس نیز از روی همدیگر یا اقلا همهٔ آنها از یك نسخهٔ معینی استنساخ شده است و تفاوت جزئی در املاء پاره‌ای الفاظ با هم دارند. لیکن هیچ‌یك از این نسخه‌ها صحیح و خالی از نقص و خلط نیست وگذشته از دستبرد و تحریف و تصحیف ناسخین، که در عبارت و الفاظ، به‌خصوص دراعلام وارقام، به‌عمل آمده است، نواقص واغلاط مهمتر دیگر، از سقط و خلط، روی داده است.

باید از بدبختی کتاب ابن اسفندیار شمرد که باآن همه اهمیتی که در عالم خود دارد و محل مراجعهٔ مؤلفین بزرگ از شرقی و غربی است و چند نفر از مستشرقین معروف اروپا از قبیل «مستر ریو» و «پروفسور دارمستتر» و «مسیو دارن» و «پرفسور براون» و غیر ایشان به‌مطالعهٔ آن پرداخته‌اند، تاکنون کسی اقدام به‌تصحیح و تهذیب آن از روی مأخذ و مظان مطالب ننموده است.

۱ــ ابن‌اسفندیار (خطی)، ص ۵. ۲ــ ابن‌اسفندیار (خطی) ص۱۵۲. ۳ــ دیباچهٔ ترجمهٔ انگلیسی ابن‌اسفندیار، ص ۱۵.

نسخه‌ای که ما داریم، مرحوم رضا قلیخان لله‌باشی، مؤلف مجمع‌الفصحاء، ازاول تاآخر مطالعه نموده و در حواشی بعضی صفحه‌ها معنی و تفسیر پاره‌ای کلمات را با خط خود قید کرده لیکن به‌تصحیح عبارات مغشوشه و الفاظ محرفه به‌هیچ‌وجه نپرداخته و بلکه در دوسه‌جا تصرفات‌مضحکی نموده‌که بدتر از تحریفات ناسخین‌است. ازجمله در یك‌جا مؤلف به‌مناسبتی اسم «قُثَم بن عباس» را برده و می‌نویسد: «قثم همشیرهٔ[1] حسین‌بن علی بود.» بدیهی است‌که «همشیره»، با هاء غیر ملفوظ درآخر،غلط واز تصرفات‌کاتب و «همشیر» بدون هاء صحیح است و مقصودمعنای لغوی اصلی‌آن‌کلمه می‌باشد یعنی «برادر رضاعی»، زیراقثم برادر رضاعی حسین‌بن علی بود، مرحوم رضاقلیخان ملتفت این نکته نشده و «همشیره» را به‌معنای معروف یعنی خواهرگرفته و برای تصحیح عبارت با مرکب قرمز وبا خط خود لفظ «زاده» برآن‌افزوده و جمله را این‌طورکرده است: «قثم‌که همشیره زادهٔ حسین‌بن علی بود[2]» حال باید از اوپرسید که چطور توانسته است به‌خاطر تصحیح معنای عبارتی، خواهر حسین‌بن علی را زن عباس‌که عموی پدر و از محارمش بود قرار بدهد و سند تاریخی اوکدام است؟!

۳ . در چندجا در ضمن مطالعه، رشتهٔ مطلب یکدفعه تغییریافته و زمینهٔ صحبت بدون فاصله و علامت فارقه عوض می‌شود و پس از دقت و اعادهٔ مطالعه واضح می‌گردد که نسخه ناقص است، چند سطریا یك صفحه ــ ودر یکی دوجا چند صفحه ــ ازوسط افتاده است. معلوم می‌شود نسخهٔ اصلی،که مرجع این چند نسخه می‌باشد، صفحاتش غیر مرتب وناقص بوده‌است وکاتبین در موقع استنساخ ملتفت نگردیده ودومطلب ملتئمه را به‌همدیگر وصل داده اند. برای اثبات و توضیح، یکی ازآن موارد را ذیلا یادداشت می‌نماییم:

در شرح حکمرانی اسپهبد حسام‌الدوله شهریار وپسراو، نجم‌الدوله قارن، فرستادن‌سلطان محمدبن ملکشاه پسرکودك خود، احمد نام، را به‌اتابیکی سنقرکوچك به‌ولایت ری و طبرستان و توابع‌آنها ذکرکرده و می‌نویسد: «سنقرکسی را پیش علاءالدوله[3] فرستادکه اگر تو پیش پسر سلطان‌آیی‌کار تو راست شود وآمل و طبرستان به‌تو سپارم. علاءالدوله علی را به‌آمل فرستاد و بزرگان‌آمل به‌استقبال‌آمدند وامیر حسان بهاءالدوله والی‌آمل بود،کمر خدمت اسپهبد علاءالدوله برمیان بست و آنجاکه معروف است به ʻجاوه کوشكʼ به‌آمل، ملك سعید قصری ساخته بود، فرودآمده و لشکرگاه ساخت... چون این خبر به‌حسام‌الدوله برسید، لشکر شهریار کوه برگرفت و به‌لاك‌آبدان‌آمد.»[4] اینجا رشتهٔ کلام از تسلسل و تناسب افتاده و مطلبی‌که بعد

۱ــ این ضبط درنسخهٔ چاپی‌آقای اقبال به‌همان صورت اصل باقی مانده. «همشیره» (ارمنی: همشیرك) تنها بر خواهر اطلاق نمی‌شود، چنانکه همشیرگی به‌معنی مطلق شیرخوارگی از یك پستان و برادر یا خواهر رضاعی بودن‌است. (رك: فرهنگ معین).ــ گردآورنده. ۲ــ نسخهٔ خطی‌ابن‌اسفندیار، تاریخ استنساخ‌آن ۱۲۷۵.
۳ــ علاءالدوله علی پسر اسپهبد حسام‌الدوله بود، لیکن به‌واسطهٔ رنجش وکدورتی‌که با برادر خود، نجم‌الدوله، داشت دور از طبرستان می‌زیست. ۴ــ ابن اسفندیار (خطی)، ص ۲۲۳.

از این، بدون فاصله، ذکر می‌شود راجع به‌موضوع و زمان دیگری است و با مقایسهٔ کتاب سید ظهیرالدین معلوم‌می‌شود که‌قریب ده‌صفحه مطلب از بین افتاده است[۱]. نظیر این سقط و نقص‌مهم در دوجای دیگر نیز اتفاق افتاده است: یکی در شرح حکمرانی «دار مهرین فرخان و ذکر کشته شدن ابومسلم‌خراسانی و وزارت ابوایوب»[۲] و دیگری در شرح حکمرانی اسپهبد «اردشیر بن حسن» و ذکر مخالفت استندار کیکاوس با او و اشعار هزل‌آمیزی که در آن باب‌گفته شده[۳].

عجب است که «پرفسور براون» ملتفت هیچ یك از این نقص و سقطها، که با اندك دقتی واضح است، نشده ودر ترجمه و نقل‌سطور به‌همان طوری که هست، بدون اشاره و توجه، مداومت ورزیده است[۴].

۴. در یك جای کتاب، در آنجا که در ذیل عنوان «ذکر آل وشمگیر بن زیار، ملوك گیلان» به‌بیان فضل و ادب قابوس‌بن وشمگیر می‌پردازد، اشتباه و غلط عجیبی از کاتبین نسخ روی داده که منشأ اشتباه عقیدهٔ یکی از مؤلفین بزرگ اروپا گردیده است.

بیان این تفصیل آنکه ابن‌اسفندیار کلام یزدادی رادر وصف فصاحت وعلو رسائل قابوس، از مقدمهٔ کتاب کمال‌البلاغه به‌ترتیب ذیل نقل می‌کند.

سخن یزدادی: وَأَنا أَقولُ بِلِسانٍ مُنطَلِقٍ إِنَّ أَحَداً لَمْ یَسْمَعْ کَلاماً مُؤَلَّفاً بِلُغَةِ العَرَبِیَّةِ مِثْلَ رَسائِلِ قابوسَ فِی الفَصاحَةِ والوَجازَةِ وخدمتی هذا(!) طالِعَةً الیٰ جَنابِهِ الرَّفیع ...»[۵]

قسمت اول این عبارت تا لفظ «الوجازة» کلام یزدادی است و تتمهٔ آن در سه صفحهٔ بعد ذکر شده، و اما از لفظ «وخدمتی» تا آخر عبارت عربی، که یك صفحه بیشتر است، ربط به یزدادی نداشته و مقطع از رسالهٔ ابواسحق صابی معروف است که در جواب به‌رسالهٔ قابوس نوشته[۶] و اول آن در دوصفحهٔ بعد ذکر شده است.

اساس و مبدأ این غلط عجیب این است که کاتب یکی از نسخه‌ها، که مرجع سایر نسخه‌ها است، در ترتیب صفحه‌ها و نقل آنها سهو و اشتباه نموده و مقدم و مؤخر استنساخ کرده است.

چنانکه این غلط و اشتباه منحصر به‌یك نسخه بود، در خور توجه و اعتنا نبودی، لیکن با مراجعه به‌ترجمهٔ «پرفسور براون»[۷] معلوم می‌شود که تمام نسخه‌های موجوده، یا چهار نسخهٔ لندن نیز این غلط را دارد.

۱ــ مراجعه شود به‌سید ظهیرالدین، چاپدارن، ص ۲۱۶ تا ص۲۲۹. ۲ــ ابن‌اسفندیار (خطی) ص۱۱۶.
۳ــ ابن‌اسفندیار (خطی) ص۲۳۲. ۴ــ مراجعه شود به‌ترجمهٔ انگلیسی ابن‌اسفندیار، صفحات ۱۱۳و۲۴۵ و ۲۵۳. ۵ــ ابن اسفندیار (خطی)، ص ۹۵. ۶ــ هردو، از رسالهٔ قابوس و جواب ابواسحق، در نسخهٔ موجوده «کمال‌البلاغه» نقل شده است. ۷ــ ترجمهٔ ابن‌اسفندیار، ص ۹۳.

و اما اشتباه عقیدهٔ یکی ازمؤلفین اروپا که گفتیم: «مستر ریو»، مؤلف فهرست نسخه‌های فارسی خطی موزهٔ بریتانی، در ذیل عنوان تاریخ طبرستان، تألیف ابن اسفندیار، راجع به زمان حیات یزدادی اظهار عقیده نموده می‌نویسد: «از جای دیگر همان کتاب (یعنی کتاب ابن اسفندیار) صفحهٔ ۸۱ می‌فهمیم که او (یعنی یزدادی) در دستگاه قابوس وشمگیر می‌زیست و آثار او را از نظم و نثر جمع‌آوری کرده و قرائن شمس‌المعالی و کمال‌البلاغه نام نهاده است.»[۱] در صفحهٔ بعد هم می‌نویسد که صفحهٔ ۸۱ نسخهٔ او راجع به‌شرح حال قابوس است.

در محل صفحهٔ ۸۱ کتاب ابن اسفندیار هرگز عبارتی موجود نیست که به‌معاصر بودن یزدادی با شمس‌المعالی یا زیستن او در دستگاه امیر مشارالیه دلالت داشته باشد. فقط مؤلف مذکور می‌نویسد: «و امام ابوالحسن یزدادی جمعی ساخته است از الفاظ او، وآن را قرائن شمس‌المعالی وکمال‌البلاغه‌نام نهاده...[۲]»

از این عبارت هیچ‌گونه ادعای «مستر ریو» استنباط نمی‌شود. تنها چیزی که منشأ این ادعا می‌تواند شد، آن است که «مستر ریو» عبارات و خطابات ابواسحق را، که از سهوکاتبین‌قاتی عبارت یزدادی شده است، منسوب به‌یزدادی تصورکرده و از عبارات تجلیل و تفخیم اواستنباط نموده است که او یکی از حواشی و درباریان قابوس بوده است.

۵ . درشرح حال «گاوباره»، پس از ذکر استقرار تسلط وی، می‌نویسد: «و این درسال سی‌وپنج از تاریخ عجم بود که به‌نو نهاده بودند[۳].» دربارهٔ این تاریخ عجم که می‌گوید به‌نو نهاده بودند، دواحتمال می‌توان داد: یکی تاریخ یزدگردی معروف که ازابتدای جلوس یزدگرد سوم، آخرین پادشاه ساسانی، و مطابق سال یازدهم تاریخ هجری است. و دیگری تاریخ مخصوص که اسپهبدان مازندران وضع کرده بودند و مبدأ آن از وفات یزدگرد و استقلال مازندران، مطابق سال سی‌ویکم هجری است. و این تاریخ را بعضی از مؤلفین اروپا تاریخ طبری می‌نامند[۴].

پس سال سی‌وپنجم تاریخ عجم، که ابن اسفندیارآن را ابتدای استقرار تسلط «گاوباره» در مازندران قید می‌کند، مطابق یکی از سنتین ۴۵ و ۶۵ هجری می‌شود. مدت حکمرانی «گاوباره» هم به‌گفتهٔ ابن اسفندیار پانزده سال است و وفات او در یکی از سنتین ۶۰ و ۸۰ هجری واقع می‌شود.

پس ازگاوباره، پسرش «دابویه» به‌جای اوبه‌تخت حکمرانی نشست. ابن اسفندیار ملت حکمرانی او را معین نکرده وسید ظهیرالدین‌آن را شانزده سال می‌نویسد[۵]. لیکن اگرماکمترین

۱ــ فهرست نسخه‌های خطی فارسی موزهٔ بریتانی، تألیف مستر ریو، ص۱۰۵ حاشیه. ۲ــ ما درسابق بیان کردیم‌که یزدادی با قابوس قریب‌العصر بوده لیکن برای این ادعا قرائن دیگری داشتیم. ۳ــ ابن اسفندیار (خطی)، ص ۱۵۶. ۴ــ تاریخ روابط روس وایران تألیف‌آقای جمال‌زاده، ص ۳۵.
۵ــ سید ظهیرالدین (چاپ دارن)، ص ۳۱۹.

مدت محتمله، یعنی فقط یک‌سال، هم بگیریم، باز به‌هر تقدیر وفرض، ابتدای‌جلوس «فرخان پسر دابویه» متأخر ازسال شصت‌ویك هجری بوده است، یعنی در زمانی که معاویةبن ابی‌سفیان‌حیات نداشته است. لیکن ابن اسفندیار در ذکر حکمرانی «فرخان»، پس از شرحی راجع به داستان مَصْقَلَة بن هُبَیْرَة الشیبانی با امیرالمؤمنین علی‌ابن ابیطالب و فرار او می‌نویسد:

«او [که] وقتی دیگر به‌طبرستان رسیده بود، پیش معاویه نوشت و دعوی کرد که به‌چهار هزارمردطبرستان را مستخلص کنم. لشکر بگرفت و مدت دوسال با فرخان کوشید، تا عاقبت به طریق کجور به‌راه کندسان اورا کشتند.»[1]

برای رفع این تناقض صریح یکی از چهار احتمال را می‌توان اختیار کرد:

۱) لشکرکشی مصقلة به‌مازندران در عهد معاویه نبوده است.

۲) این قضیه در عهد حکمرانی «فرخان دابویه» نبوده.

۳) زمان ومدتی که ابن‌اسفندیار برای حکمرانی «گاوباره» واخلاف او معین می‌کند، از روی اشتباه و بی‌مأخذ است.

۴) اساساً لشکرکشی مصقلة به‌مازندران صحت ندارد.

لیکن وجود داشتن مصقلةبن هبیرة در عهد معاویه تا اندازه‌ای مسلم و مقرون به‌قرائن صحت و اعتبار است، و اختیار ترجیح سه احتمال دیگر را موکول به‌نظر و تتبعات تاریخی قارئین می‌نماییم. لیکن نباید غفلت نمود که در هرصورت، اعتراض به‌ابن‌اسفندیار وارد است و از درجهٔ اعتبار مطالب او می‌کاهد وکلیةً مؤلف مشارالیه درتطبیق پاره‌ای حوادث به‌یکدیگر و تعیین تاریخ و زمان آنها اغلب دچار سهو و اشتباه شده است و در این باب تنها به‌قول او نمی‌توان اعتماد نمود.

۶. در شرح حال شهریار بن شیروین‌بن باوند می‌نویسد: «شهریار مدت دراز بماند، تا درعهد شمس‌المعالی قابوس‌بن وشمگیر که همعهد سلطان یمین‌الدوله محمود بود بماند.»[2] و متعاقب همین عبارت، داستان رفتن فردوسی رابه‌پیش اسپهبد شهریار از چهار مقالهٔ عروضی نقل کرده و تصریح می‌نماید که فردوسی شاهنامه را به‌پیش شهریار شیروین برد[3]. لیکن دو صفحه بعدکه شهریاربن دارابن رستم‌بن شهریار، یعنی نوادهٔ شهریار مذکوردر فوق، را اسم می‌برد، تصریح می‌کندکه معاصر قابوس بود. به‌علاوه تمام‌وقایع و اعمالی راکه درپیش به‌شهریاربن شروین منسوب ساخته بود، از قبیل هیجده سال در خراسان در معیت قابوس بودن، و فرستادن قابوس او را به‌ناحیه، و محاربهٔ او با نصربن حسن فیروزان و مخالفت او باشمس‌المعالی وغیر

۱ــ ابن‌اسفندیار، ص ۱۵۸. ۲ــ ابن‌اسفندیار (خطی) ص ۲۱۴. ۳ــ این مسئله محل بحث و نظراست‌که سپهبد شهریاری‌که فردوسی شاهنامه را پیش او برد کدام شهریار بود. عروضی سمرقندی، که راوی حکایت است، فقط «سپهبد شهریار» نوشته و اسم پدر اورا معین نکرده است. قاضی نورالله در مجالس‌المؤمنین او را شهریار پسر دارا قید می‌کند وبعضی از نویسندگان معاصر اورا شهریاربن شروین دانسته‌اند.

آن ــ اینجا همه را به‌شهریاربن دارا نسبت می‌دهد[۱]. واین‌قبیل تناقض واضطراب درکتاب ابن‌ــ اسفندیار منحصر به‌یکی دومورد نیست.

۷ . چنانکه گفتیم ابن اسفندیار تاریخ خــود را در حدود سال ۶۱۳ تمــام‌کرده است، لیکن درتمام‌نسخه‌های خطی‌که اکنون در دست هست دامنهٔ وقایع بلاانقطاع تاحدود سال۷۶۰ امتداد می‌یابد، یعنی تقریباً حــوادث یکصدوپنجاه سال پس از تاریخ تألیف‌کتاب در آخر آن ذکر می‌شود.

بــدیهی است مؤلف مشارالیه، که در مقدمهٔ کتاب خود را مصداق «مَسَّنِیَ الکِبَرُ[۲]» قرار داده و از رسیدن ایام پیری شکایت می‌نماید، تاآن زمان نزیسته است و دیگری درکتاب او تصرفات‌کرده و وقایع آن یکصدوپنجاه سال را برمطالب آن‌کتاب افزوده است.

«مسیو دارن» در مقدمهٔ آلمــانی سید ظهیــرالدین[۳] و «مسیو ریو» در فهرست نسخه‌های خطی فارسی موزهٔ بریتانی[۴] و «پرفسور براون» در ترجمهٔ ابن اسفندیار[۵] همان‌نکته را متعرض شده‌اند، ولی هیچ یك از ایشان شخص و اسم ایــن لاحقه‌نویس را پیدا نکرده انــد. لیکن ما دلایــل قطعی در دست داریــم که آن لاحقه از مولانا اولیاءالله آملی است، و اینك یکــی از دلایل ما:

درکتاب ابن اسفندیار، در شرح حال حسام‌الدوله اردشیر بن‌کینخوار، یعنی درآن‌قسمتی که قطعاً از خود مؤلف نبوده و الحاق است، می‌نویسد: «و این خانه‌که در قراکلاته بود و در لب جوی هزهز ملك اردشیر ساخته بود، وقتی درآنجا تفرج می‌کردم، درآن تصویرات جوار، که‌کهنه شده بود، به‌خط طومار، دو قصیدهٔ مطول از قصیده‌های سراج‌الدین قمری نوشته بــود ملمع، مطلع آن قصیده این بود:

وَصَلَ الْعَبْدُ إِلَی مَقْدَمِ کَسْرَی الثّانی   مَلِكِ العادِلِ ذی العِزَّةِ و البُرْهانِ
باسِطِ الجودِ عَلَی الکاشِحِ وَالخُلّانِ   صادِقِ الوَعْدِ، فَلا یُخْلِفُ کَالخُوّانِ

اردشیر آن شه پردل که گه بخشش و جنگ   نگــذارد اثر از هستی دریــا و نهنــگ
آنکه بهــرام فلك روی سوی گــور نهــد   چون‌وی‌ازکیش برآرد به‌گه‌جنگ‌خدنگ[۶]

سید ظهیرالدین نیز درشرح حال نماور بن بیستون، از استندارهای رستمدار، اسم اردشیر بن‌کینخوار را برده و می‌نویسد: «و این عمارات را، که در خراطهٔ کلاته إلی‌یَوْمِناهذا مقر

۱ــ ابن‌اسفندیار (خطی) ص ۲۱۸.	۲ــ مأخوذ از: قالَ أَبَشَّرْتُمُونی عَلَی أَنْ مَسَّنِیَ الْکِبَرُ (قرآن، سورهٔ ۱۵، آیهٔ ۵۴)، گفت مرا بشارت می‌دهید برآنچه به‌من رسید از پیری؛ ــ گردآورنده.	۳ــ ابن‌اسفندیار (خطی)، ص ۶.	۴ــ ابن اسفندیار (خطی)، ص ۲۵۲.	۵ــ ابن اسفندیار (خطی)، ص ۲۵۸.
۶ــ ص ۲۳۷.

سلاطین است، برلب هزهز، ملك اردشیر ساخته است. و مولانا اولیاءالله نوشته که وقتی در آنجا تفرج می‌کردم، در آن دیوار کهنه قصیدهٔ مطولی که ازگفتهٔ سراج‌الدین قمری است نوشته دیدم که مطلعش این است...[1] و تا آخر آنچه ازکتاب ابن اسفندیار نقل‌کردیم، می‌نویسد.

ازتطبیق این دونوشته حتمی است که لاحقهٔ‌کتاب ابن اسفندیار از مولانا اولیاءالله است. به‌علاوه تمام مطالب در عبارات و مضامین، مطابق است باآنچه سید ظهیرالدین در تألیف خود از کتاب مولانا اولیاءالله نقل می‌کند و ما شرح دیگری را راجع به همان موضوع در جای دیگر خواهیم نوشت.

۸. یکی از محتویات پرقیمت کتاب ابن اسفندیار اشعاری است که نویسندهٔ مشارالیه از شعرای مازندران، که به‌زبان طبری گفته‌اند، نقل می‌کند. این قصاید و غزلیات، بهر اندازه که اندك است، یادگارهای‌گرانبهایی است که هرقدر ادبیات ایران توسعه وترقی پیدا بکند به‌ارزش آنها خواهد افزود.

اشخاصی که به‌جز خیابانهای پرجنجال تهران و دیگر شهرها جایی را ندیده‌اند، تصور می‌نمایند که ادبیات و آثار نفیسهٔ ذوق ایرانی تنها نثر و نظمهایی است که در فارسی کتابی یا فارسی فصیح گفته یا نوشته شده و آثار ادبی موجود در لهجه‌های مختلفهٔ ولایتی که به‌عقیدهٔ نگارنده درآتیهٔ نزدیك دربازار ادبیات رواج مخصوصی خواهد داشت ــ شایان توجه نیست.

اگر معنای شعر اظهار احساسات و بیان تأثرات قلبی است، شاعر روستایی،که تخلص ندارد و شعرگفتن را وسیلهٔ ارتزاق یا از مزایای خود قرار نداده و محسنات پر تکلف بدیع را بلد نیست و تألمات و تأثرات یاوجد و فرح خود را باالفاظ ساده و در زبان مادری خود بیان می‌کند، گفته‌های او بیشتر دارای روح و معنای شعر است، و دهقان بچهٔ ساده وصاف،که دختری از همولایتیهایش دل او را ربوده است و در اعماق جنگل و بالای‌کوهها پی گله را گرفته و از درد عشق می‌نالد و در زبان خود شعر می‌گوید، بهترین شاعر است.

بهراندازه که هوای صحرا وبیابان صافتر و عواطف و احساسات مردم دهاتی بی‌آلایشتر است، اشعار ولایتی نیز به‌همان اندازه براشعار شهری تفوق دارد.

من در تمام عمر خود یاد ندارم‌که از استماع غزل شاعر معروفی متأثرگردیده و از حال طبیعی خارج شده باشم. لیکن خوب یاد دارم‌که اشعار ترکی‌که در ویرانی اورمیه و دربدری مردم بدبخت‌آنجا گفته‌اند و گداهای تبریز آنها را دم خانه‌ها می‌خوانند، مرا چندبار مجبور به گریستن واشك ریختن‌کرده است. باز خوب یاد دارم روزی‌که در ساری در مجلسی بودیم، پسری‌که در باغ مجاور علف می‌چید، با صدای بلند اشعار عاشقانه‌ای را در زبان مازندرانی می‌خواند، مضامین‌آن اشعار مرا چنان به‌هیجان‌آوردکه خودداری نتوانسته و ناچار از مجلس

۱ــ سید ظهیرالدین (چاپ دارن)، ص۸۲.

بیرون شدم و دیوانه‌وار در باغچه گردش می کردم.

فارسی کتابی زبان رسمی مملکت ماست، لیکن بیش از یک ثلث از مردم ایران آن را نمی‌دانند. آیا در میان آن دو ثلث دیگر صاحب ذوق شاعری یافت نمی‌شود؟ آیا مضامین عالیه، که از ذهن صاف و بی آلایش آنها تراوش می کند، ارزشی ندارد؟ آیا اشعار و آثار نفیسه که در لهجه‌های ولایتی از کردی و مازندرانی و گیلکی ولری و غیر آنها در هردوره با نهایت فراوانی موجود بوده است، درخور توجه نیست؟

مؤلفین ایران، که در هردوره و عهد به‌جمع اشعار و آثار ادبی شعرا و ادبا پرداخته‌اند، متأسفانه تنازل نکرده‌اند که در تألیفات خود جایی هم برای این اندوخته‌های گرانبها باز کنند. بدین‌جهت قسمت کلی آنها از بین رفته و فقط نمونه‌ای از آنها در پاره‌ای تألیفات دیده می‌شود و این بی‌اعتنایی خسارت بزرگی را متوجه عالم ادبیات ایران نموده است.

نگارنده از پارسال به‌این طرف، که بمازندران مسافرتی کرده و علاقهٔ علمی بدان سر - زمین خرم و سبزپیدا نموده‌ام، به‌جمع آوری اشعار و آثار ادبی زبان طبری ـ که تا اندازه‌ای که ما می‌دانیم وسیعترین لهجه‌های ولایتی است و گذشته از شعر و نظم، که در هر دوره‌ای نهایت فراوانی داشته است، تألیفات مهمی درآن زبان پرداخته شده[1] ـ مشغول و متوجه هستم و از این نظر است که اشعار طبری کتاب ابن اسفندیار را یکی از محتویات پرقیمت آن می‌شمارم.

لیکن متأسفانه این اشعار، که در مواضع مختلفهٔ آن کتاب نقل شده است، هرچه بیشتر دستخوش تصحیف وتصرفات کاتبین گردیده، به‌علاوه چون زبان طبری آن عهدها بالغت طبری حالیه تفاوت بسیاری دارد، بدین‌جهت فهمیدن کامل مضامین آن اشعار و تصحیح اغلاط آنها خالی از صعوبت نیست. ما در اینجا چند فقره از آنها را با مقدمهٔ مطلب و نسخه بدلهای آنها نقل کرده و از قارئین فاضل نوبهار ـ ازآنهایی که در زبان طبری تتبع و اطلاع عمیق دارند، تقاضا می نماییم که چنانچه معانی این ابیات را کاملا فهمیده و توانستند اغلاط آنها را تصحیح بکنند از مساعدت مضایقه نفرمایند:

۱) یکی از شعرای طبرستان در عهد دیالمه «دیواروز» و «مسته مرد» لقب داشته است و ابن اسفندیار سبب لقب اولی (دیواروز) را این‌طور بیان می کند:

از طبرستان به‌بغداد شد تا به خدمت شهنشاه عضدالدوله رسد ... ، روزی که عضدالدوله به‌نشاط شراب در بعضی حدایق خلوت ساخته بود، رفت و برحصار باغ دوید، آهسته ازآن جانب به‌زیر افتاد. قُوّاد و سرهنگان براو تاختند وك وسیلی

۱ـ از جمله کتاب «مرزبان‌نامه» معروف، که به‌فارسی فصیح نقل شده‌است، واصل آن درزبان طبری مفقوداست. ابن‌اسفندیار می‌نویسد که مؤلف او، مرزبان‌بن رستم، را «به نظم طبری دیوانی است که 'نیکی‌نامه' می‌گویند دستور نظم طبرستان است.»

زدن گرفتند. آواز او به‌سمع عضدالدوله رسید طلب داشت و احوال پرسید. شاعر تقبیل بیافت و قصیده‌ای که انشاء کرده بود برخواند. عضدالدوله از قوت سخن و طراوت معانی آن شگفت ماند، و گفت دروغ می‌گویی، از مثل تو این سخن عجب است. او به‌جانب نظر افکند، تا چنانچه عادت است بدیهه بفرماید. قضا را کنیزك مطربه‌ای نشسته بود، جامهٔ ابریشمی کبود پوشیده، آستین به‌روی باز گرفته، شاعر را گفت: اگر قصیده منحول نیست صفت کنیزك بگو. بدیههً می‌گوید:

طبری

کوو سدره نیله (۱) بداواین (۲)
دادیم (۳) کتی ویم (۴) ای مردمون (۵) وشاین
خیری (۶) پنهون (۷) گرد (۸) و نرکس نماین
ای خیری خوی دادستی وراین (۹)
کولی (۱۰) خوره شی‌باین (۱۱) بومداین
ای دریا و نیمی ونیمومه (۱۲) آین[1].

نسخه بدل:

(۱) تیله (۲) آبسن (۳) و ادیم (۴) دیم (۵) مزدمون (۶) خبری (۷) پتهون ــ به‌نهون (۸) کرد (۹) دراین (۱۰) کوی (۱۱) بابن (۱۲) وینومه

۲) در شرح حال شاه غازی رستم‌بن شهریار می‌نویسد:

شنیدم که کیکاوس استندار، چون خواست که براو عصیان کند، با قاضی ولایت خویش مشورت کرد، او را بر آن دلیری رخصت داد تا شاه غازی به «رویان» شد و کران تاکران ولایت را آتش در زده ویران کرد. خورشیدبن ابوالقاسم مامطیری می‌گوید:

طبری

تدبیر (۱) کرده کاری کی کوشك بسوجن (۲)
اوکه (۳) شیثی کوشك (۴) بربدو (۵) تابلوجن
نون کشور برین سوجن کهون اروجن (۶)
تدبر (۷) کرده (۸) گاری دیرهار (۹) موجن[2]

نسخه بدل:

(۱) لاسو تدبیر (۲) بوجن (۳) انی کی (۴) «کوشك» نیست. (۵) بربدوبدو (۶)

۱ــ ابن اسفندیار (خطی)، ص ۹۲. ۲ــ ابن‌اسفندیار (خطی)، ص ۷۳.

اوروجن (۷) تدبیر (۸) «کرده» نیست (۹) مار.

۳) پس ازذکر فتح قلعه‌های‌تون و قاین، ازقلاع ملاحد.. به‌دست هلاکوخان ودستگیری وکشته شدن رکن‌الدین خورشاه، می‌گوید:

پس هلاکو متوجه بغداد گشت، آن قصه دراز است. غرض‌آنکه‌گردکوه را فرمان شدکه از اطراف ممالك ملوك و حکام، به‌فرمان قاآن، نوبت به‌نوبت به محاصره مشغول باشند؛ و دوسال و سه سال‌آنجا می‌بودند، تا از حضرت قاآن‌فرمان رسیدکه ملوك‌مازندران واستندار هریك به‌محاصرهٔ قلعهٔ‌گردکوه روند. ملك مازندران، شمس‌الملوك، به‌محمدبن‌اردشیر به‌اتفاق (استندار شهر، آکیم‌بن نماور) به محاصره رفتند.

ویکی از دختران استندار به‌مصاهرت شمس‌الملوك محمد نامزد شده‌بود. ایشان تا بودند به‌موافقت سلوك می‌کردند. چون به‌فرمان قاآن به‌محاصرهٔ گردکوه رفتند، قضا را فصل ربیع بود ودر «رویان» شاعری طبری زبان بودکه قطب رویانی خواندندی، در «رویان» قصیدهٔ ترجیع‌بند به‌زبان طبری انشاد کرد، و درآنجا صفت بهار وشکارگاه «رویان»، که میان او و استندار معهودبود، یادکرد، به‌حیثیتی‌که مزیدی برآن نگنجد، و چون این قصیده غرا بود چند بیت‌آورده شد:

بیت

داواورهٔ (۱) ورشی (۲) چل شم ای شیم
و ابی‌کرد بناز (۳) وشکت وهاد (۴) بجیردیم (۵)
کنی‌کرم (۶) وادکت (۷) سرما وکالیم (۸)
روباری اوهارش‌بای (۹) ورف (۱۰) لیم
میه شی (۱۱) شنی ای سنبله خوری بیم
اکهو سنبل (۱۲) وربکرد (۱۳) زیله رازیم (۱۴)
نرکیس دهیت (۱۵) جام زرددریوو (۱۶) پات سیم
دبیری (۱۷) بیازدیربسیم (۱۸) رزی میم
و نوشه نباز (۱۹) هو (۲۰) کردسرو دروِمه (۲۱)
جادربکهو کردبکلون کردجومه (۲۲)[1]

نسخه بدل:

(۱) داواده– داوادره (۲) ورشتی (۳) بناز– نیاز (۴)بهاد (۵) بیحیردیم – هجیردیم– هجیرویم (۶)کرمه (۷)دادکت(۸)کالیم(۹)بای(۱۰)ورفالیم(۱۱)میدشی(۱۲)سنبلی(۱۳) دربکرد(۱۴) زاریم (۱۵) دست – دیست (۱۶) در بودپات (۱۷) دبیری (۱۸) نیاز زر

۱– ابن‌اسفندیار (خطی)، ص ۲۳۸.

سرسیم (۱۹) نیاز (۲۰) و هو (۲۱) سروا ــ دروامه ــ سرددمه (۱۲) چومه ــ کرچومه.

در بعضی نسخه‌ها ابیات ذیل علاوه شده:

ایلك و ویلك‌ها وشکت ای سکیلم
سنا وربیا ای زکهٔ نیازم
ویهی حال وشکوت جون و شکوی هتکم
روسوی و شکوت بوجون سنیوده دم
فونیم وندی هازه سربوشهٔ رم
شیم هازن‌آساسر بدولهٔ جم
کیلونه وابینی دم دجاینی خور
هاییت و هشت‌سون دشت وکوومسیر[1]

در نسخهٔ دیگر هم اشعار ذیل علاوه شده:

شکارکاهکیم خورم بوروباری
ویری وندکاهیکم خوش بوکلاری
جته خوو شکاری سك شکار سالاری
...ی هیکم بری یوزه بیاشکاری
کوهیکم جری ترلورا ولاری
آینه لیال هیکم خوش بوسلاری
شه‌کین خشت هولار زتن هوزماین
بینن انگشت هوکیل درکیب جاین[2]

سیدظهیرالدین می‌گوید: آن قلعه دردامغان است در دیهی که به «منصورآباد» اشتهاردارد، بعد می‌نویسد:

آن‌قصیده در مازندران شهرت تمام دارد[3] و مطلعش این است:

تــا وره وشی چــل‌شم ای شیــــم   واپی کردنیازکه وشکت وهار هجره‌دیم

معنی این بیت این است که «از حوت‌آفتاب به‌حمل رفت، بازگردکه بهار شکفته است.» زیرا که «وره» به‌عبارت «بره» است و بره مراد از حمل است، «چل شم» یعنی شمع چرخ و مراد ازآن‌آفتاب است و «شیم» به‌لفظ طبری ماهی راگویند

۱ــ ترجمهٔ انگلیسی‌ابن‌اسفندیار، ص ۲۶۵. ۲ــ ترجمهٔ انگلیسی ابن‌اسفندیار، ص ۲۶۵. ۳ــ از تاریخ نظم این اشعار تا عهد تألیف‌کتاب سید ظهیرالدین قریب دویست و سی‌سال فاصله دارد، باز درآن زمان مشهور بوده است. لیکن دراین‌زمان‌گمان نمی‌کنم کسی درمازندران این اشعار را حفظ داشته‌باشد.

و ماهی «حوت» است. و مقطعش این است:

هاییر کـــردکـــوه بریونیـــرنگ یا بهل‌انداج که نیه‌آن‌یکی سنگ[1]

۲ ـ ترجمهٔ انگلیسی ابن‌اسفندیار

مراتب فضل و دانش «پروفسور براون» و اطلاعات وسیعهٔ او در علوم شرقی به‌خصوص درتاریخ وادبیات ایران، وخدمات بزرگی که به‌عالم مطبوعات ایران نموده، وتألیفات‌گرانبهایی کـه پـرداخته،وکتابهایی که تهذیب ونشر کرده محتاج به‌معرفی و شرح نیست. شایـد درمیان قارئین نوبهار بسیارکسانی هستندکـه به‌واسطهٔ ملاقات و معاشرت شخصی، و یا به‌جهت کثرت انس و مراجعه به‌کتابها و تألیفات مستشرق مشارالیه، او را بهتر از ما می‌شناسند، لیکن هرقدر شخص «پروفسور براون» در خور تجلیل و به‌هراندازه خدمات او شایستهٔ تقدیر باشد، و بلکه اگر در تعظیم و ستایش او به‌افراط و اطراء نیز قایل بشویم ــ هیچ‌یك از اینها مسامحه و بی‌ـ احتیاطی را که مشارالیه در ترجمهٔ‌کتاب ابن‌اسفندیار و نقل آن به‌انگلیسی مرتکب شده، جبران و اغلاط و اشتباهات‌کثیرهٔ او را اصلاح نخواهدکرد.

نگارنده نیز به‌نوبهٔ خود به‌فضل و وسعت اطلاعات «پروفسور براون» اعتمادکلی داشته و بدین واسطه به‌اغلاط و اشتباهاتی که در ضمن مطالعهٔ‌کتاب او برخوردم بدواً باور ننموده و ذهن وفهم خود را تخطئه می‌کردم. لیکن پس‌از تکرار مطالعه و دقت و مراجعه به‌اصل فارسی، مجبور می‌شدم‌که خود را از این اشتباه درآورم.

«پروفسور براون» به‌واسطهٔ دسترسی‌که به‌کتابخانه‌های عمومی وجامع اروپا دارد می‌ـ توانست اغلاط و نواقص‌کتاب ابن‌اسفندیار را مثل لباب‌الالباب عوفی و چهارمقالهٔ عروضی و نقطة‌الکاف حاجی میرزا جانی و غیر آنها ــ با مراجعه به‌مظان و مآخذ مطالب، تصحیح و تکمیل نموده ویك‌کتاب قابل‌اعتمادی به‌محافل علمی ایران‌تقدیم نماید. لیکن متأسفانه مستشرق مشارالیه نه‌تنها‌کتاب مذکور را تهذیب و تکمیل ننموده بلکه درضمن ترجمه و نقل به‌انگلیسی، یك رشته اشتباهات و خبطهای دیگری در متن مطـالب و یك سلسله تصحیفات تازه‌ای در ضبط اعلام به‌آن علاوه‌کرده است.

ما به‌واسطهٔ علاقهٔ مخصوصی‌که به‌طبرستان و تاریخ‌آن پیداکرده‌ایم، اغلاط و تصحیفات و اشتباهات‌کتاب «مستر براون» را در جزوه‌ای جمع‌آوری‌کرده‌ایم و در صدد هستیم‌کـه برای

۱ــ درنسخهٔ دیگراین شعر از قرار ذیل است:

هاگیرکردکوه دزبریو و نیرنگ یا بهل‌انداج که نیمه آن‌یکی سنگ

پروفسور محترم ارسال داریم[۱]. لیکن در اینجا باید آنها را به سه قسم تقسیم نموده و برای اینکه قارئین نوبهار ما را به‌بیهوده‌گویی متهم ننمایند، برای هر قسمتی چند مثال و نمونه ذکر می‌نماییم:

قسم اول ــ اشتباهاتی است که در فهمیدن عبارت فارسی کتاب برای مترجم روی داده و مطلب را به‌طور ناصحیح ترجمه و نقل نموده است. ما از این قسم زیاده از بیست و پنج فقره یاد داشت کرده‌ایم و ذیلا سه فقره از آنها را ذکر می‌نماییم:

۱) ابن اسفندیار در بیان احوال مازیار بن قارن می‌نویسد:

> علی بن زین[۲] را خلیفه بعد از او به‌دیوان انشای خویش بنشاند. معانی نوشته‌ای که می‌نوشت کمتر از آن آمد که به‌عهد مازیار برای او می‌نوشتند[۳]. از او پرسیدند، چرا چنان است؟ گفت: آن معانی او به‌لغت خویش می‌نوشت و من به‌تازی کردمی[۴].

و سابقهٔ مطالب این است که علی بن زین[۵] الکاتب، مؤلف کتاب فردوس‌الحکمة کاتب مازیار بن قارن بود و ابن‌اسفندیار ترجمهٔ حال او را به‌طور اجمال در جای دیگری ذکر نموده است. خلیفهٔ بغداد (معتصم بالله) بعداز کشتن مازیار علی را در سلک کاتبان خود قرارداد الخ... لیکن مترجم این طور آورده که مازیار کاتب خلیفه بود و پس از کشتن وی خلیفه‌علی را به‌جای او کاتب خودگردانید، و وقتی از او پرسیدند که چرانوشته‌های او درمعانی کمتر از نوشته‌های مازیار است، گفت: او در زبان خویش می‌نوشت اما من به‌عربی ترجمه می‌نمایم و عین عبارت انگلیسی این است:

> *After his death the Caliph put Ali Zeyn in his place in the Foreign Office* (دارالانشاء) *, but the despatches written by him were less rich in meaning than those penned by Maziar. They asked him why this was so, he replied:*
> «*He wrote in his own language, I translate into Arabic*[۶]»

اشکال دیگر این عبارت ترجمهٔ «دارالانشاء» به‌ادارهٔ خارجه (*Foreign Office*) است و شاید عبارت *Secretariat* بهتر باشد.

۱ــ این‌جزوه‌را که شادروان کسروی دربارهٔ اشتباهات ترجمهٔ «پروفسور براون» پدید آورده‌بود به‌آقا شیخ محمدخان قزوینی دادکه به «پروفسور براون» بفرستد ولی سپس دانسته شدکه او آن جزوه را نفرستاده، و پروفسور تاپایان زندگی‌ازاین اشتباهات خودآگاه نگردیده است. ــگردآورنده.
۲ــ «علی‌بن ربن» درست است. ــگردآورنده.
۳ــ «می‌نوشتند» تحریف و«می‌نوشت»صحیح است.
۴ــ ابن‌اسفندیار (خطی)، ص ۶۱.
۵ــ «علی‌بن ربن» درست است.
۶ــ ترجمهٔ انگلیسی ابن‌اسفندیار، ص ۴۳.

۲) ابن اسفندیار دربیان حکمران اسپهبد «دارمهر»، خروج ابومسلم خراسانی را ذکر نموده می‌نویسد:

جاحظ در کتاب بیان و تبیان[1] آورده است که چون لشکر ابو مسلم مروان‌بن محمد راگرد فروگرفتند، خادمی راکه معتمد او بود، فرمود تا «قصب» و برد رسول‌الله، صلوات الله‌علیه‌وآله، را در میان ریك دفن‌کند و دختری از آن مروان، که بااو بود، به‌خادمش سپرد تا گردنش زند. چون خادم را در میان سرا بگرفتند، گفت: اگر مرا هلاك‌گردانید میراث پیغمبر، صلوات‌الله علیه وآله، ضایع ماند. او را امان دادند تا ایشان را آنجا برد و بدیشان سپرد. برد و «قصب» به‌تمیشه فرستاد، که نشستنگاه اولیای عهود آنجا بود[2].

لفظ «قصب»، که در دوجا ذکر شده، صحیح آن «قضیب» باضاد معجمه و یاءاست یعنی عصا و جاحظ این خبر را در باب عصا ذکر نموده، لیکن معلوم می‌شود در نسخهٔ مترجم نیز این لفظ تحریفا «قصب» نوشته شده و مشارالیه عبارت «برد وقصب به‌تمیشه فرستاد» را «بر دو تا قصبهٔ تمیشه فرستاد» فهمیده است و اینك عبارت او:

... he showed them where he had hidden these relics which were sent to two villages in Tammisha[3].

و فرستادن برد و قضیب به‌تمیشه، که در اصل عبارت ذکر شده، محل تردید است. زیرا نشستنگاه اولیای عهود دعوت بنی‌عباس مروخراسان بود نه‌تمیشهٔ طبرستان، جاحظ اصلا متعرض نشده‌که برد و قضیب را به‌کجا فرستادند.

۳) ابن‌اسفندیار درشرح وقایع عهد حسن‌بن زید، معروف به‌داعی کبیر، می‌نویسد:

عقیقی مصمغان را استمالت نوشت، بدوپیوست و عذر خواست، تا رستم بن زبرقان به مهروان رستاق عصیان و فسادکرد و راه نا ایمن شد. هرمزدکامه‌بن یزدان‌گرد و عباس‌بن‌العقیلی را برسر او فرستاد. رستم‌بن زبرقان به‌اصحاب محمدبن نوح پیوست و عساکر او را بعضی‌کشته و بعضی اسیرکردند. چون رستم به‌آن جماعت رسید، محمدبن نوح را برگرفته به‌مهروان آورد[4].

شرح این عبارت آنکه رستم‌بن زبرقان به‌مهروان رستاق شورش و عصیان‌کرده و راهها ناامن شد. عقیقی، که از طرف داعی حکومت ساری را داشت، هرمزد کامه و عباس را با لشکر بر سر رستم فرستاد. رستم خودش به‌اصحاب محمدبن نوح، که از مخالفین داعی بوده و در

۱ــ معروف به«البیان‌والتبیین»است. ۲ــ ابن‌اسفندیار، ص۱۵۸. ۳ــ ترجمهٔ انگلیسی ابن‌اسفندیار، ص ۱۷۴. ۴ــ ابن‌اسفندیار(خطی)، ص ۱۵۸.

بیرون تمیشه اردو داشت، رفته ولی عساکر او را لشکر داعی بعضی کشته و بعضی اسیر کردند. لذا رستم به‌محمدبن نوح ملتجی گردید، او را به‌مهروان به‌یاری خودآورد.

لیکن مترجم این‌طور فهمیده که رستم با اصحاب محمدبن نوح جنگ کرد و بعضی را کشته بعضی را اسیر نمود و خود محمد را اسیرگرفته به‌مهروان آورد. و اینك عبارت او:

Rustam b. Zabargan met the supporters of Muhammad b. Nuh, slayed some and took others captive, captured Muhammad b. Nuh, brought him to Mehrawan[1].

قسم دوم ــ اشتباهات وتصحیفاتی است که در املاء و انشاء اشخاص وامکنه و ضبط آنها با حروف انگلیسی روی داده. در باب این قسم باید بیش از هرکس الفبای خودمان را مقصر بدانیم. یکی از نویسندگان با لهجهٔ شوخی‌آمیزی مثلی برای الفبای عربی آورده و می‌نویسد:

مسافری که به خر لنگی سوار است ممکن است با هر زحمتی که هست طی مسافت بنماید، نهایت همیشه ازقافله عقب مانده ودیرتر از وقت به‌منزل می‌رسد. لیکن این نیز ممکن است که دریك جایی مثلا در موقعی که باید از روی نهر پهناور وژرفی برجست ــ خر لنگ وامانده به‌کلی از ادای وظیفه عذر بخواهد.

بعد می‌نویسد:

الفبای ما با همهٔ نواقصی که دارد باز هم با هر صعوبتی که هست وظیفهٔ خط وکتابت راکه عبارت از ضبط معانی وتفهیم افکار باشد به‌انجام می‌رساند، لیکن در طی این مراحل پاره‌ای مواقع نیز هست که کمیت‌الفبای عربی لنگ شده و به عجز و قصور خود از ادای وظیفه اعتراف می‌نماید: مثلا اگر بخواهیم کتابی را از عربی به‌فارسی، یا از هندی و ترکی ترجمه نماییم، در تلفظ و قرائت بسیاری از کلمات، به‌خصوص در اسامی اشخاص وامکنه،که ضبط و حرکات آنها را از خارج نمی‌دانیم، دچار اشکال خواهیم شد. لیکن ما می‌توانیم به‌آسانی از چنگال این اشکال خلاص بشویم، زیرا چنانکه دراصل کتاب ضبط حرکات آن کلمه و اسم قید نشده ما نیز می‌توانیم عیناً به‌همان شکلی که نوشته شده ــ بدون قید حرکات نقل، وحل اشکال را به‌عهدهٔ قاری واگذار بکنیم. او نیز به‌نوبهٔ خود مختار است که تلفظ صحیح آن کلمه را پیدا بکند ویا ضبطی از روی حدس برای آن تصور بنماید، و بسیار کلمات هستندکه از هزار سال قبل با همان ترتیب ازکتابی به‌کتابی و از لسانی به‌لسانی نقل شده وهنوز تلفظ صحیح آن معلوم نیست، از جمله لفظ «کلینی» که جزو معرف اسم محمدبن یعقوب، از علمای بزرگ شیعه است.

۱ــ ترجمهٔ انگلیسی ابن‌اسفندیار، ص ۱۷۴.

لیکن اگر مستشرقی یا شرقیی بخواهدکتابی را از السنهٔ شرقی به‌یکی از لغات اروپا نقل کند، اینجا دیگر راه فراری نیست و حل اشکال مستقیماً به‌عهدهٔ اوست.

مثلا اگر همان لفظ «کلینی» راکسی بخواهد در السنهٔ اروپا بنویسد چون درخطوط اروپایی حرکات جزو الفبا و داخل حروف می‌باشد ـ مجبوراست که قبلا تلفظ و ضبط صحیح آن را به‌دست بیاورد، و اگرمتحمل زحمت نشده و ضبطی از پیش خود احتمال داده و مطابق آن بنویسد، قهراً تصرف نامشروع و تحریف منکری در آن‌کلمه به عمل آورده است و بسا می‌شودکه یك‌کلمهٔ شرقی با همان ترتیب با ضبط غلط درکتب اروپا شایع و منتشر می‌شود. «پروفسور براون» در ترجمهٔ‌کتاب ابن‌اسفندیار با این اشکال، با تمام سختی، روبرگردیده و لیکن به‌واسطهٔ مسامحه و بی اعتنایی و یا به‌جهت عجله‌ای‌که داشته است، شرط مهم مذکور را، که عبارت باشد از پیداکردن تلفظ صحیح و ضبط‌کلمات، مراعات ننموده برای اغلبی از اسامی اشخاص و امکنه، حرکاتی از پیش خود حدس زده و مطابق آن با حروف انگلیسی قیدکرده است. به‌علاوه چون دراین زمینه مستندی به‌غیر از تکیه‌گاه متزلزل حدس و خیال نداشته، بعضی ازکلمات راکه درمواضع متعدد تکرار شده، بااشکال‌گوناگون ضبط نموده است. فقط احتیاطی که در این باب به‌عمل آورده، در چند جا اصل فارسی آن اسم وکلمه را بین‌القوسین قید کرده.

از این رقم اشتباه درکتاب «پروفسور براون» بسیار است و شاید به‌هفتاد و هشتاد کلمه بالغ شود. لیکن ما در جزوهٔ خود فقط‌کلماتی را قیدکرده‌ایم که تلفظ صحیح آنها را پیدا کرده‌ایم و دراینجا فقط سه مثال ذکر می‌نماییم:

۱) «شلمبه» به‌فتح شین و لام و با باء موحده، اسم دیهی است درنزدیکی دماوند، سرراه مازندران، مترجم آن را با سکون لام و تشدید یاء مثناة تحتانی ضبط کرده[۱] *Chalmiyya*.

۲) حذوالنعل، با فتح حاء مهمله و سکون ذال معجمه، اسم کتابی است از تألیفات محمدبن جریر طبری. مترجم آن را «خذوالنعل» یعنی به‌صیغهٔ مذکر امر حاضر، از مادهٔ «اخذ»، ضبط‌کرده و درترجمه‌آن عبارت راباعبارت «اخلع نعلیك» به‌واسطهٔ اشتراك درلفظ «نعل» به‌غلط *Ruck off thy shoes*[۲] معنا نموده است، یعنی «کفشهای خودرا بکن».

۳) «کجو»، به‌ضم‌کاف عربی وجیم، اسم‌اصلی ولایتی‌است که اکنون«کجور»، بااضافهٔ راء، می‌گویند. مترجم در همه جا آن را به‌فتح‌کاف نوشته:[۳] *Kaju*.

قسم سیم ـ اغلاطی است که درکلمات واعراب نظم و نثرهای عربی و فارسی،که مترجم متن آنها را نقل‌کرده، اتفاق افتاده است و چون این رقم اغلاط درکتاب «پرفسور براون»

۱ و ۲ و ۳ ـ ترجمهٔ انگلیسی ابن‌اسفندیار، صفحه‌های ۱۶۷ و ۷۹ و ۲۰۵.

بسیار زیاد و خارج از حصر است، در اینجا به‌ذکر یك فقره از آنها اکتفا می‌نماییم.

یا بیت عاتکه التی‌الغزل خذرالعدی و به‌الفؤاد موکل[1]

روایت صحیح این بیت این است:

یابُیتَ عاتِکَةَالّذی أتَعَزّلُ حَذَرَالعِدیٰ وَبِهِالفُؤادُ مُوَکَّلُ

أتَعَزّلُ باعین‌مهمله، ازمادهٔ «عزل» است‌نه‌با غین‌معجمه ازمادهٔ «غزل»، چنانکه‌بعضی پنداشته‌اند، یُقالُ«تَعَزّلَهُ وَ تَعَزّلَ عَنْه»اَیْ تَنَحّیٰ عَنْهُ‌جانباً، و مخصوصاً در اغانی آنرا «أتَجَنّبُ» معنی کرده و لفظ موصول «الذی» مذکر و صفت «بیت» است نه «ألتی» مؤنث، صفت «عاتکه» به‌قرینهٔ «بِهِ»؛ و «حَذَرَ»باحاء مهمله است.

۳ـ تاریخ سید ظهیرالدین

۱. سید ظهیرالدین نیز مانند یزدادی و ابن اسفندیار، تاریخ زندگانی و ترجمهٔ حالش مدون نیست و درکتابی عنوان نشده، باآنکه گذشته از نسب و تبار عالی که داشته، در عصر خود یکی از افراد و سپهسالاران معروف‌گیلان بوده؛ به‌علاوه دو فقره تألیف مهمی ــ تاریخ طبرستان و تاریخ گیلان ــ از خود یادگارگذاشته است. لیکن دو تاکتاب مذکور او در این باب اطلاعات‌کافی را حاوی نیست و از تتبع صفحات آنها نسب او واجداد و حوادث عمدهٔ دورهٔ حیات او به‌خوبی واضح و روشن نمی‌شود:

سید ظهیرالدین، پسر سیدنصیرالدین‌بن سیدکمال الدین سید قوام‌الدین مرعشی است. قوام‌الدین از خیلی مدتها در زیرکسوهٔ فقر و درویشی آرزوی سلطنت می‌پرورید و به‌انتظار فرصت (اربعین) ها می‌نشست، تا در سال ۷۵۰ هجری وقت و موقع را مناسب دیده خروج و قیام‌کرد و در سایهٔرشادت فرزندان و فداکاری مریدان، دراندك مدتی قسمت عمدهٔ مازندران را تحت استیلای‌خود درآورده وسلسلهٔ حکمرانان مرعشی‌راتأسیس نمود.وفات او درسال ۸۷۱ اتفاق افتاد[2]. مقبرهٔ او درآمل معروف به‌مقبرهٔ «میربزرگ» وتاکنون معمور و زیارتگاه است.

کمال‌الدین در عهد پدر حکومت ساری، و بعد از وفاتش سمت جانشینی او را داشت، و در سال ۷۹۵ به اتفاق برادران به‌خیال جلوگیری از سیل هجوم امیرتیمور افتاده و پس از شکست و انهزام در قلعهٔ «ماهانه سر» متحصن و محصورگردیدند و سرانجام، به‌طوری که در

۱ــ ترجمهٔ انگلیسی ابن‌اسفندیار، صفحهٔ ۲۰۰. ۲ــ سیدظهیرالدین (چاپ دارن)، صفحه‌های ۳۲۷ــ۴۱۵.

تواریخ مسطور است، مجبور به‌تسلیم قلعه شده و سید کمال‌الدین را با چند نفر از پسران و برادران به‌حکم امیر تیمور درکشتی نشانده و به‌ماوراءالنهر بردند. کمال‌الدین در سال ۸۰۱ در کاشغر وفات یافت، لیکن بعدها مریدان خانواده استخوانهای او را به‌ساری نقل نموده و دفن کردند[۱].

پس از مراجعت سادات ازماوراءالنهر، که بار دیگر در مازندران استیلا پیداکردند، سید نصیرالدین در ساری، در دستگاه برادر بزرگ خود (سید علی) می‌زیسته و معتمد اوبود، و دو دفعه از جانب او به‌هرات، پیش شاهرخ‌میرزا، پسر امیر تیمور، رفت.

پس‌از وفات سید علی که پسرش سید مرتضی به‌جای وی نشست، ما بین او و سید نصیر-الدین نفاق روی‌داده و چند فقره با هم زدوخوردکردند. لیکن در هر دفعه مغلوبیت و انهزام نصیب سید نصیرالدین بود. لذا مشارالیه بالاخره به امیرسید محمد، از کیایان‌گیلان، پناه برده و اقامت آنجا را اختیارکرده و در شوال سال ۸۳۶ وفات نموده و در قریهٔ «تیمجان»گیلان مدفون گردید[۲].

سید ظهیرالدین مؤلف‌کتاب، در حدود سال ۸۱۷ متولد شده و درموقع فرار پدرش به گیلان، پنجساله بوده است[۳]، و حوادث مهمهٔ حیات او، که در تتبع دو فقره تألیف استنباط می‌شود، از قرار ذیل است:

در حدود ۸۴۰ چند فقره محارباتی با سید محمد، پسر سید مرتضی مذکورکه بعد از پدر حکمرانی ساری داشت، کرده است و خود او شرح این محاربات را باکمال بیطرفی و صدق لهجه می‌نویسد[۴]. لیکن موفقیت او در این محاربات بیش از موفقیت پدرش نبوده و سرانجام، مغلوب و محروم، به‌گیلان عودت نمود.

در حدود ۸۶۰ در «سیاکله رود» بوده و از طرف کارکیان سلطان محمد «آن حدود بدو سپرده شده بود[۵].»

از سال ۸۶۱ تا ۸۷۰ سه فقره مأمور شده است که با عساکر گیل و دیلم، به‌یاری ملک اسکندری رستمداری، که با برادر خود ملک‌کاوس سر تاج و تخت منازعه داشتند، برود و در یکی از آن مسافرتها از راه بژم[۶] «موشا»، که اکنون به‌گردنهٔ امامزاده هاشم معروفتر است، تا قریهٔ «اره» واقعه در شمال دماوند آمده است[۷]. بعد دفعهٔ چهارم را برای اصلاح ذات البین دو برادر مذکور، عزیمت رستمدار نموده است[۸].

در سال ۸۷۲ مأمور ضبط و تصرف قزوین شده و ازآن تاریخ تا سال ۸۷۹ چند فقره

۱ــ سید ظهیرالدین (چاپ‌دارن)، صفحه‌های۴۲۱ــ۴۴۶. ۲ و۳ــ سیدظهیرالدین (چاپ دارن)، صفحه‌های ۴۷۷ــ۵۰۱ و ۴۸۷ ۴ــ سید ظهیرالدین (چاپ دارن)، صفحه‌های ۵۰۸ــ۵۲۲. ۵ــ تاریخ‌گیلان سید ظهیر(چاپ‌رابینو)، صفحهٔ ۲۷۱. ۶ــ بژم به‌معنای‌گردنه‌است. ۷ و ۸ــ سید ظهیرالدین (چاپ دارن)، صفحه‌های ۱۳۲ــ۱۴۶ وتاریخ‌گیلان سید ظهیر(چاپ‌رابینو)، صفحه‌های ۲۷۲ــ۳۱۸.

برای ضبط قزوین و بعضی قلعه‌های واقعه در طارم و خلخال، و برای تنبیه و سرکوبی پاره‌ای از عشایر حوالی اردبیل با عساکر گیلان بدان صفحات مسافرت کرده[1].

در سال ۸۸۰ دوباره مأمور شده است که با هزار نفر از عساکر گیلان برای اصلاح ورفع کدورت از مابین ملک اسکندر و برادرزاده‌اش، ملک جهانگیر، به «رستمدار» برود[2].

در سال ۸۸۷ از جانب کارکیا میرزا علی، جانشین کارکیا سلطان محمد[3]، به‌سپهسالاری ولایت گرجیان منصوب گردیده[4] و شاید تاآخر عمر درهمان رتبه و منصب باقی بوده است.

هر دوتا تألیف سید ظهیرالدین تا سال ۸۸۱ امتداد پیدا می‌کند، لیکن در تاریخ گیلان وقایع سال ۸۸۲ و سنوات بعد را تا ۸۹۴ بعدها به‌آخر کتاب علاوه نموده، و از اینجا معلوم می‌شود که تاآن تاریخ در حیات بوده است. لیکن سال وفات او معین نیست. از اولاد او در ضمن تألیفاتش فقط از سید نصیرالدین نامی اسم برده می‌شود.

۲ . سید ظهیرالدین در دیباچهٔ تألیف خود تصریح می‌کند که کتاب او مؤلف است از تألیف مولانا اولیاءالله آملی و تألیف علی بن جمال‌الدین رویانی و فقط در آخر کتاب دوفصل ــ یکی در ذکر حکمرانی ملک کیومرث رستمداری و فرزندان او و دیگری در بیان خروج سید قوام‌الدین مرعشی و استیلای اخلاف او ــ از خود افزوده است، و می‌نویسد:

> هرچه از نسخهٔ مولانا آملی نوشته شده همان عبارت مربوط و مرغوب ایشان است و آنچه از نسخهٔ مولانای رویانی مرحوم نوشته آمد در بعضی مواضع تغییر عبارت رفته است[5].

مؤلف مشارالیه درکتاب خود، نه در دیباچه و نه در متن، اسمی ازابن اسفندیار نمی‌برد و ظاهر مسئله این است که او هرگز تألیف ابن اسفندیار را ندیده و اسم آن نشنیده است. لیکن ما وقتی که کتاب او را مطالعه می‌نماییم، می‌بینیم قسمت کلی مطالب آن ازکتاب ابن اسفندیار اقتباس گردیده سهل است که طرز بیان و تعبیر هم تغییر نیافته، بلکه دربسیار جا اگرابن‌اسفندیار شعر فارسی یا عربی به‌مناسبت آورده، و یا تشبیه و استعاره‌ای به‌کار برده، در تألیف سید ظهیر نقل شده است. مثلا ابن‌اسفندیار ایام صباوت فریدون را بیان کرده می‌نویسد:

> حظام در بینی گاوان می‌کرد و مرکب خود می‌ساخت و چنانچه گفتی بر-عکس افلاک، برروی خاک آفتاب دیگر از نور طلوع می‌کند[6].

سید ظهیرالدین می‌نویسد:

۱ــ تاریخ گیلان سیدظهیر (چاپ رابینو)، صفحه‌های ۳۱۹ــ۳۴۶.
۲ــ تاریخ گیلان سیدظهیر (چاپ رابینو)، صفحهٔ ۳۴۸.
۳ــ سلطان‌محمد در سال ۸۸۲ وفات کرد.
۴ــ تاریخ گیلان سید ظهیر (چاپ رابینو)، صفحهٔ ۴۲۹
۵ــ تاریخ ظهیرالدین (چاپ دارن)، صفحه‌های ۴و۵.
۶ــ ابن اسفندیار (خطی)، صفحهٔ ۳۸.

مهار دربینی گاوان کـردی و مرکب خود ساختی و به‌شکار مـی‌رفتی و حسن و جمال آن کودك چنان بود که گویی آفتاب از عکس روی او برخاك طلـوع می‌کند[۱].

رویهمرفته کلیهٔ مطالب کتاب ابن اسفندیار ــ به‌استثنای فصل اول، که جواب نامهٔ جسنفشاه را ترجمه کرده، و فصل سیم، که عجائب و خصائص طبرستان را ذکر می‌کند، و فصل چهارم، که ملـوك و امرا و فضلای مازندران را مـی‌نویسد، در تألیف سید ظهیرالدین، نقل و اقتباس گردیده است.

مستر «اوزیلی»، صاحب سیاحتنامهٔ معروف، تصور کرده است که ابن‌اسفندیار، که قریب دویست‌وهفتاد سال پیش از سیدظهیرالدین کتاب خود را تمام کرده، مطالب تألیف سیدظهیرالدین را اقتباس نموده[۲]!

«مسیودارن» پس از تضعیف و ابطال عقیدهٔ «اوزیلی» نسبت این سرقت ادبی را، که در هردوره و عصری و پیش هرقوم و ملتی شنیع‌تر از سرقت اموال است، به‌سید ظهیرالدین می‌دهد که در تألیف خود مطالب ابن‌اسفندیار را غصب کرده است[۳].

لیکن ما سید ظهیرالدین را یکی از مؤلفین با شرافت وموصوف به‌صدق لهجه وانصاف می‌دانیم و نمی‌توانیم اسم او را در ردیف نویسندگان سارق قرار بدهیم. و به‌عـلاوه مشارالیه مأخذ اقتباس و نقل مطالب را بیان نموده و تصریح می‌کند که تألیف او مؤلف است ازکتاب مولانای آملی و مولانای رویانی، با این فرض باید دید مرتکب این عمل کدام یك از دونفـر مولاناهای مذکور است.

اگرچه تألیف هردو مولانای آملی و مولانای رویانی مفقود است[۴] واکنون نسخهٔ هیچ‌یك ازآنها در دست نیست. به‌علاوه سید ظهیر مطالب هردوی آنها را به‌همدیگر مخلـوط نمـوده و علامت فارقه و ممیزی در بین نیست لیکن ما باز هم از روی پاره‌ای از قرائن کشف کرده‌ایم که این مؤلف اولیاءالله بوده، زیـرا سید ظهیر تصریح می‌کند که هـر چه از نسخهٔ مولانا آملی نوشته شده، همان عبارت مربوط و مرغوب ایشان است و تصرف و تغییری درآنها نشده، و از طرف دیگر قسمت کلی مطالب ابن‌اسفندیار را در تألیف سید ظهیر می‌بینیم که بدون تغییرطرز و

۱ــ سیدظهیرالدین (خطی)، صفحهٔ ۷. ۲ــ مقدمهٔ آلمانی دارن به‌کتاب ظهیرالدین، صفحهٔ ۵.
۳ــ مقدمهٔ ترجمهٔ انگلیسی ابن‌اسفندیار، ص ۱۱. ۴ــ چنانکه در حـاشیهٔ صفحهٔ ۸ یادآوری کردیم شادروان کسروی چندسال پس‌از نوشتن این مقاله یك‌جلدکتاب کامل ابن‌اسفندیار وکتاب مولاناآملی را پیدا کرده بود که‌اندکی از سرنوشت آنهارا درکتاب «ده‌سال در عدلیه» یادکرده‌است و کتاب اخیر با مقدمهٔ خود او به‌تصحیح عباس خلیلی مدیر اقدام و به‌سرمایهٔ کتابفروشی اقبال درسال ۱۳۱۳ درتهران چاپ شده است.ــ گرد آورنده.

بیان، فقط با مختصر تصرف درالفاظ، اقتباس گردیده است. پس می‌توان گفت که عبارت مربوط ومرغوب که سید ظهیر متعلق بمولانا اولیاءالله دانسته‌همان عبارت ابن‌اسفندیار است ومولانا آنها را عیناً اقتباس کرده. به‌علاوه ما در یکی از یادداشتهای سابق باز نمودیم که لاحقه وکتاب علاوه شده متعلق به‌اولیاءالله می‌باشد، و این خود دلیل دیگری است به‌تصرف مشارالیه در تألیف ابن اسفندیار.

شرح و بیان مبسوط این مطلب این است که در استیلای مغول، که کتابخانه‌های عمومی وپراز مؤلفات ثمینهٔ ایران ــ ازجمله کتابخانه‌های معروف ساوه و ری ــ به‌باد چپاول تاتارهای وحشی رفته وگنجینه‌های علم و ادب باآتش بیداد خاکستر گردیده و صدها بلکه هزارها تألیفات گرانبها از بین رفته و مفقودالاثرشد ــ ابن اسفندیار در آن موقع تازه از تألیف خود فارغ گردیده و شاید هنوز مسودهٔ آن تهذیب شده بود، و الحق شایستهٔ هرگونه خوشوقتی و مسرت است که باآن همه قلت نسخه، از آن بلای عظیم که به‌اقرب احتمالات خود مؤلف نتوانسته است جانی به‌در برد، سالم مانده باز هم تا پنج و شش قرن بعد، یعنی تقریباً تا قرن یازدهم، تألیف مذکور در محافل علمی و در پیش مورخین و مؤلفین معروف نبوده، و درکتب تراجم و سایرکتب مربوطه ــ ازجمله درکتاب حاجی‌خلیفه‌که تألیف سید ظهیررا ذکر می‌کند ــ اسمی ازآن برده نمی‌شود، به‌علاوه تاریخ استنساخ نسخه‌های خطی‌آن‌که فعلا در کتابخانه‌های اروپا موجود است همگی از هزار هجری متأخرتر است[۱].

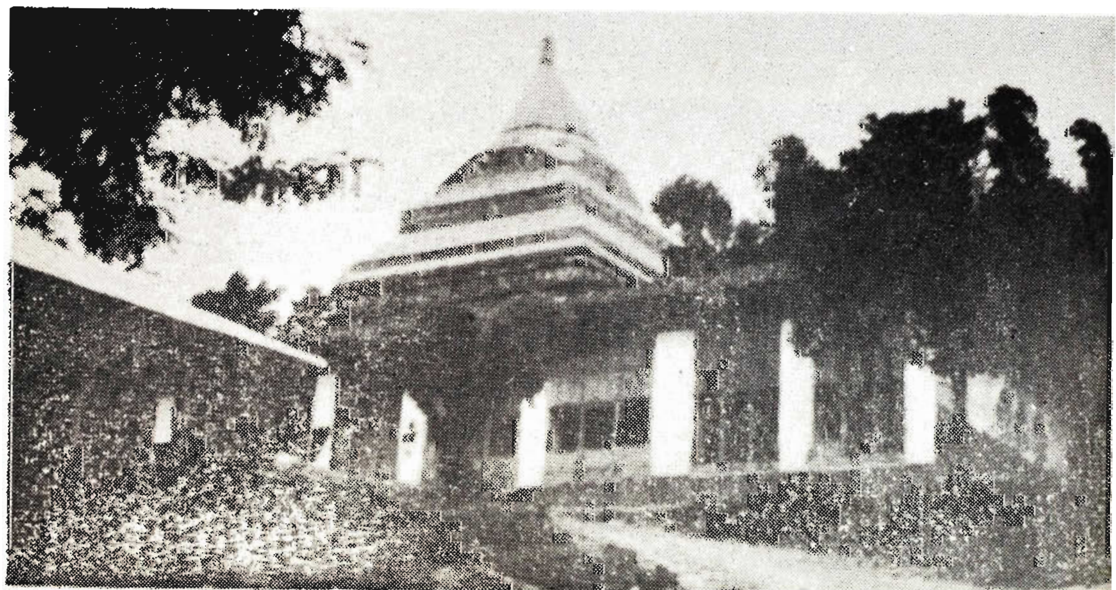
کلیةً در عهد اولیاءالله وعصر سید ظهیر کتاب ابن اسفندیار معروف نبوده و شاید یك نسخه بیشترکه ازخوارزم به‌مازندران رسیده، نداشته است و مطابق قرائنی‌که ما در دست داریم مولانا اولیاءالله نسخهٔ‌آن را به‌دست‌آورده و پس از حذف مقدمهٔ مؤلف و با اندکی تصرف ــ از حذف و اضافه ــ آن را به‌اسم خود منتشر ساخته است.

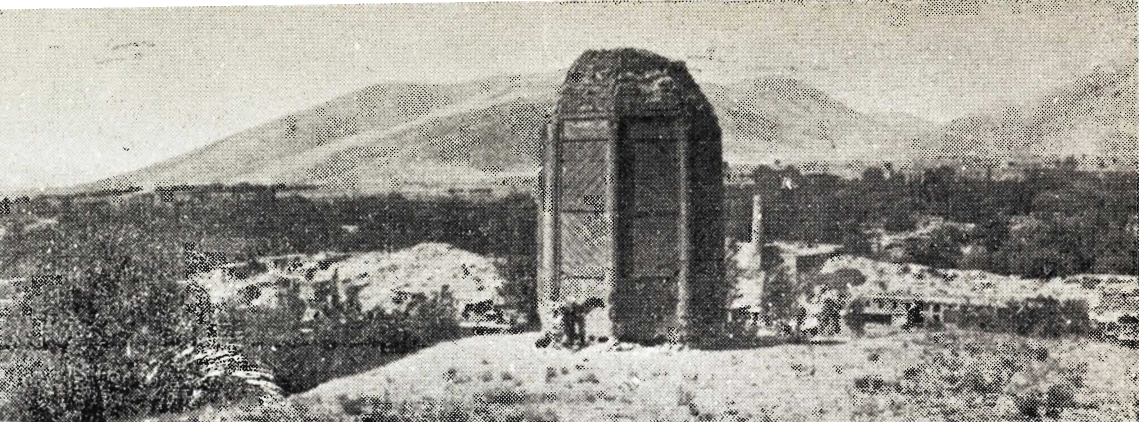
ابن اسفندیار در تألیف خود ملوك رستمدار و سلسلهٔ پادوسپانی را مستقلا مورد توجه نساخته و برای شرح حکمرانی ایشان فصلی جداگانه ترتیب نداده، لیکن مولانا اولیاءالله به واسطهٔ اینکه‌کتاب خود را به‌اسم فخرالدوله شاه غازی‌بن زیار، از سلسلهٔ پادوسپانی، نوشته مجبور بوده‌که وقایع حکمرانی و شرح زندگانی ملوك سلسلهٔ مزبور را اساس‌کتاب خود قرار داده و مستقلا ازآنها بحث بکند و وقایع قریب صدوپنجاه سال، از عهد اسفندیار تا عصر خود را، به‌آخرآن علاوه نماید. به‌علاوه فصل اول و سیم و چهارم‌کتاب ابن اسفندیار را حذف کرده است. لیکن درسنین بعد نسخهٔ ابن اسفندیار معروف‌گردیده و علاقه‌مندان به‌علم تاریخ به‌تکثیر آن پرداخته‌اند و در این ضمن ــ به‌چه ملاحظه بوده ــ وقایع صدوپنجاه سال را ازکتاب مولانا اولیاءالله به‌آخر نسخه‌های‌آن علاوه و الحاق کرده‌اند.

۱ــ مراجعه شود به‌مقدمهٔ ترجمهٔ انگلیسی ابن اسفندیار، ص ۱۵.

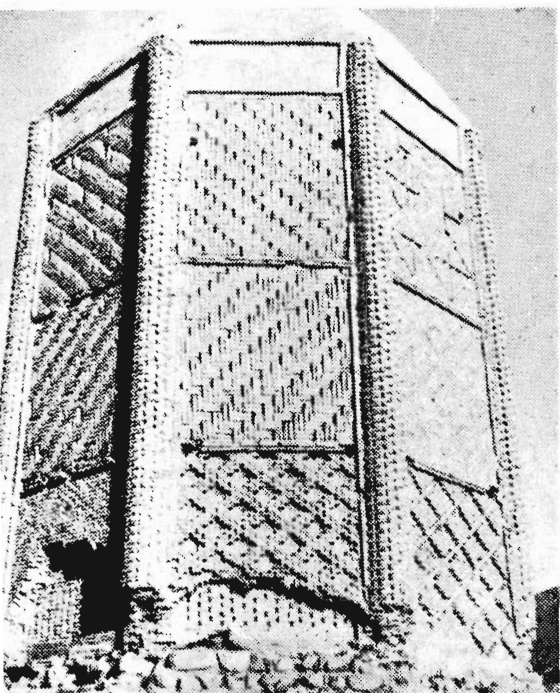
۱ ـ گنبد شیخانه ور

۲ ـ گنبدشیخانه‌ور، آرامگاه‌شیخ زاهد گیلانی

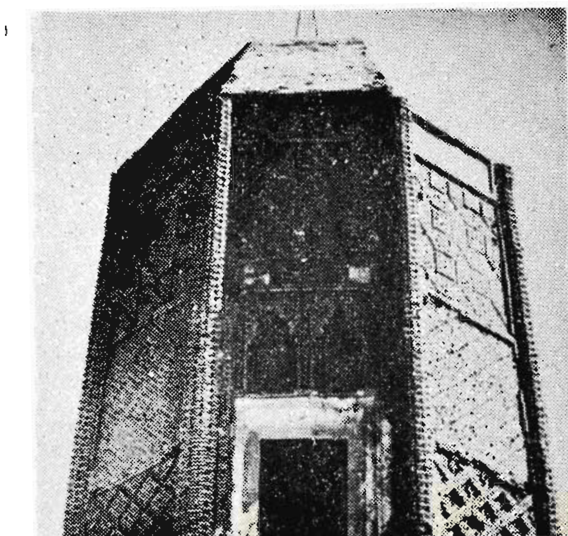




۳



۴



۳ـ گنبد طغرل (عکس متعلق به حدود یکصد سال پیش)
۴ـ گنبد (دماوند)
۵ـ گنبد طغرل

این نکته قابل توجه است که مولانا اولیاءالله، که نسخهٔ منحصر به‌فرد یا کمیاب کتاب ابن اسفندیار را مکتوم داشته وخواسته است مطالب آن را به‌اسم خود معروف نماید ــ امروز از کتاب او نسخه‌ای پیدا نیست و ما، پس ازگذشتن ششصد سال، سرقت او را کشف و به‌محافل علمی اعلان می‌نماییم و ازآن طرف کتاب ابن اسفندیار برخلاف اراده و قصد او از بین نرفته و در عالم تألیفات مقام مهمی را احراز می‌نماید.

۳ . سید ظهیرالدین در اواسط کتاب خود، یعنی پیش ازآنکه شروع به‌ذکر خروج سید قوام‌الدین و شرح استیلای اخلاف او بکند، در ضمن چند فصلی، مدت حکمرانی هریك از ملوك طبرستان راــ ازآل‌دابویه وآل پادوسپان و باوندان و قارنوندان وآل زیار و نواب خلفا و سادات زیدیه ــ مرتباً ذکرمی‌نماید و در واقع فهرستی و جدولی است که اگر قابل اعتماد بودی یکی از قسمتهای عمدهٔ آن کتاب را تشکیل می‌داد. لیکن متأسفانه مطالب متن کتاب، که در فصول سابقه ذکر کرده، اغلب متناقض با این جدول و مکذب آن است و به‌علاوه اساس و مبدأ قسمت عمدهٔ آن مبتنی به‌اشتباه و خلط عجیبی است.

ما بدواً برای تناقض و مخالفت جدول با مطالب متن کتاب چند مثال و نمونه ذکر کرده بعد به‌بیان این اشتباه و خلط می‌پردازیم.

۱) وفات عبدالله‌بن وندا امید، از سلسلهٔ پادوسپانی، مطابق جدول(صفحهٔ ۳۲۰) در سال ۲۳۶ هجری است و این مخالف است باآنکه در متن گفته که عبدالله «در عقب حسن‌بن زید، که داعی‌الکبیر او را می‌خوانند، فرستاد و بیاورد[۱].» زیرا فرستادن مردم مازندران درعقب داعی و خروج او در سال ۲۵۰ هجری است. وفات «ونداد هرمزد»، از قارنوندان، مطابق جدول (ص ۳۲۲) درسال ۱۵۴ هجری است و از طرف دیگر قیام و خروج او را برضد تسلط عرب و قتل عام مسلمین در سال ۱۶۹ می‌نویسد[۲].

۲) وفات «جعفربن شهریار» از «آل‌باوند» مطابق جدول (ص ۳۲۳) در ۲۲۴ هجری است و این مخالف است باآنکه قتل او را در متن، در اوائل خروج داعی کبیر یعنی در حدود ۲۵۲ نوشته است[۳].

۳) جلوس «شروین‌بن سرخاب باوند» مطابق جدول (ص ۳۲۳) در سال ۱۵۸ و وفات «ونداد هرمز» در سال ۱۵۴ است و این مخالف با متن است که این هر دو را معاصر می‌نویسد[۴].

اما اشتباه و خبطی که‌گفتیم: در یادداشتهای‌گذشته بیان کردیم که ابن اسفندیار استقرار تسلط «گاو باره» را در طبرستان در سال سی و پنجم از تاریخ عجم که می‌گوید: «به نو

۱ــ سید ظهیرالدین (چاپ دارن)، ص ۵۳.
۲ــ سیدظهیرالدین (چاپ‌دارن)، ص ۳۲۵.
۳ــ سیدظهیرالدین (چاپ‌دارن)، ص ۲۷۸.
۴ــ سیدظهیرالدین (چاپ دارن)، ص ۱۵۵.

نهاده بودند» دانسته و مدت سلطنت او را پانزده سال می‌نویسد. مطابق گفتهٔ او ابتدای سلطنت دوسلسلهٔ «دابویه» و«پادوسپان» سال‌پنجاهم تاریخ مذکور می‌باشد،وبیان نمودیم که درخصوص این تاریخ عجم دواحتمال می‌توان داد، یکی تاریخ یزدگردی معروف که ازسال یازدهم‌هجرت شروع می‌شود، و دیگری تاریخ مخصوص که اسپهبدان طبرستان وضـــع کرده بودند و از سال سی‌ویکم هجرت شروع می‌شود.

سیدظهیرالدین ابتدای سلطنت «آل‌دابویه» و«آل پادوسپان» را مطابق نوشتهٔ ابن‌اسفندیار سال پنجاهم تاریخ عجم قرار داده، لیکن مبدأ آن را، برخلاف هردو احتمال مذکور در فــوق، ده سال قبل از تاریخ هجری دانسته و وفات «گاوباره» را در سال چهلم هجری می‌نــویسد. و شاید منشأ این‌اشتباه این‌بوده که مؤلف مشارالیه تاریخ‌عجم مذکور را عبارت ازتاریخ یزدگردی دانسته و مبدأآن را که ده سال بعد ازهجرت است ده سال قبل ازآن تصورکرده یعنی منشأ اشتباه لفظ «قبل» و «بعد» بوده مطابق این توجیه چنانکه به‌ارقام جدول بیست سال علاوه نمــوده ، و مثلاوفات عبدالله‌بن وندا امید را،که مطابق جدول در ۲۳۶ هجری است، در سال ۲۵۶ بدانیم، سه فقرهٔ اول از تناقضات مذکور در فوق و بعضی سایر تناقضات دیگر رفع می‌شود لیکن باز چند اشکال مهمی به‌حال خود باقی است:

اولاـ اصل نوشتهٔ ابن اسفندیار، که سید ظهیرآن را اساس عمدهٔ جدول خــود قرار داده، قطع نظر از سهو و اشتباه سید ظهیر در تطبیق دوتاریخ عجمی و هجری محل تردید وشك‌بوده و به‌طوری‌که در یادداشتهای سابق بیان نمودیم قابل اعتماد نیست.

ثانیاًـ بعضی جاها با علاوه نمودن بیست سال به‌ارقام جــدول باز رفع تنــاقض ممکن نیست، از جمله معاصر بودن «شیروین بن سرخاب» با«ونداد... هرمزد»، که ازمسلمات تاریخی است، با ارقام جدول موافق نمی‌آید زیرا ما باید بیست‌سال را به‌ارقام هردو جدول علاوه‌نماییم نه تنها به‌یکی.

ثالثاًـ معلوم نیست‌که این بیست سال را تا امتداد چند پشت از ملوك باید علاوه نمــود زیرا تاریخ جلوس و مدت حکمرانی متأخرین هرسلسله مضبوط ومعین است ونمی‌توان به‌ارقام آنها علاوه نمود.

اجمال این شرح‌آنکه ارقام این جــدول و فهرست، که بسیاری از مؤلفین‌آن را مــورد مراجعه قرار داده‌اند، مبتنی به‌اسناد تاریخی نیست و شاید در ترتیب آن حدس و تخمین بیشتر دخیل بوده است و لذا تنها به‌مقررات‌آن نمی‌توان اعتماد نمود.

رابعاًـ بر کتاب سیدظهیرالدین انتقادات دیگری نیزهست‌که ما آنها را درجزوهٔمخصوصی استقصاءکرده‌ایم ولی اینجا برای اختصار فقط به‌ذکر یکی ازآنها اکتفا می‌نماییم:

ابن اسفندیار در شرح حکمرانی «فرخان» از «آل دابویه» درآنجاکه می‌خــواهدآمدن

مَصْقَلَةبن هُبَیْرهٔ شیبانی را با چهار هزار مرد از طرف معاویه به‌طبرستان و محاربات او را با«فرخان» بنویسد، مقدمة[۴] می‌گوید:

در این وقت خلافت به‌حضرت امیرالمؤمنین علی علیه افضل‌الصلوات رسیده بود و قومی بودندکه ایشان را «بنوناجیه» می‌گفتند. به‌نصرانیان پیوستند و ترسا شدند. امیرالمؤمنین علی برایشان تاخت و جمله را به‌غارت بیاورد و زنان و فرزندان ایشان را به «من یزید»[۱] برداشت تا مسلمانان به‌بندگی بخرند مصقلةبن‌هبیرهٔ شیبانی به‌صد هزار درم بخرید وآزادکرد، سی‌هزار درهم برسانید مابقی ادا را وجود نداشت، بگریخت و به‌معاویه پیوست الخ[۲].

سید ظهیرالدین یا به‌عبارت صحیحتر مولانا اولیاءالله این قصه را ازکتاب ابن‌اسفندیار اقتباس نموده می‌نویسد:

در ایام خلافت... علی‌ابن ابی‌طالب، علیه‌السلام، قومی در طبرستان که ایشان را «بنوناجیه» می‌گفتند مرتد گشتند و به‌نصرانیان پیوستند وترساگشتند حضرت امیرالمؤمنین علیه‌السلام مصقلةبن هبیرهٔ شیبانی را برایشان فرستاد، ایشان را تاراج و تالان‌کرد وزنان و فرزندان ایشان را اسیرکرد الخ[۳].

اولا در عبارت ابن اسفندیار این تصریح نبودکه این قوم در طبرستان بودند و قرائن خارجی نیز مکذب این مطلب است زیرا اولا درآن تاریخ در طبرستان اقوام نصرانی نبوده و مذهب مسیحی‌آن جلوه و رواج نداشت و اگرتازه مسلمانان طبرستان مرتد می‌شدند علی‌القاعده به‌دین زردشتی سابق خود،که هنوز ملوك و اسپهبدان ترك‌آن نگفته بودند، برمی‌گشتند. و ثانیاً لشکر فرستادن حضرت امیرالمؤمنین برای تنبیه این قوم متنصر و بردن‌زن و فرزند ایشان را به‌دیار عرب قضیهٔ مهمی است به‌خصوص درعهد حضرت امیرالمؤمنین‌که مسلمانان ازاختلافات داخلی فراغتی نداشته و به‌نقاط بعیده نمی‌پرداختند. حتمی است‌که مورخین طبرستان دربارهٔ‌آن به‌این اشارهٔ اجمالی قناعت نمی‌کردند.

ثالثاً اسم «بنوناجیه» یا «بنوحاجیه»که به‌طایفهٔ مذکور اطلاق می‌شود حاکی است‌که از اقوام عربستان بوده‌اند. و رابعاً اسیر گرفتن زنان و فرزندان وآنها را صدها فرسخ از وطن خود دورگردانیدن با اقدام اخیر مصقله منافات دارد.

خامساً مفاد عبارت ابن اسفندیار این است‌که حضرت امیرالمؤمنین شخصاً مباشر تنبیه و سرکوبی‌آن قوم گردید، لیکن ظهیرالدین می‌نویسدکه مصقله را برای این‌کار فرستاد.

۱ــ من یزید، مزایده، حراج. ۲ــ ابن‌اسفندیار، (خطی) ص ۱۵۸. ۳ــ سیدظهیرالدین (چاپ دارن)، ص ۲۷۴.

۴ ـ کتاب صنیع‌الدوله

کتاب التدوین فی جبال‌الشروین که موضوع بحث ماست عبارت است از دیباچه و یك مقدمهٔ علمی راجع به‌اصل و نژاد سکنهٔ قدیم طبرستان و زبان‌آنها و جغرافیای‌کنونی سوادکوه و اجمال وقایع تاریخ مازندران، و علما و رجال سوادکوه، و یك جدولی که به آخر کتاب افزوده است. ما نظریات خود را راجع به‌هریك ازاین قسمتهای مختلفه جداگانه‌بیان می‌نمایم.

۱ . در دیباچه با لهجهٔ مخصوص نویسندگان عصر استبداد، سفر ناصرالدین شاه را به‌سوادکوه و ملازمت صدر اعظم، امین‌السلطان، را عنوان کرده می‌نویسد:

> چون به‌سوادکوه رسیدیم درآنجا روزی در محضر معالی اثرآن بزرگوار گرم استفاده گشته شنیدم که می‌گفتند: سوادکوه در حکم خانهٔ من است.
>
> گفتم پس بنده باید از طرازندگان این عمارت، و نظارگان این بهجت و خضارت باشم، تاریخ و جغرافیای‌آن را نویسم وحالاکه نام اشرف عالی پرتوافکن این ساحت است‌آنرا به‌درستی نامی‌نمایم. این انتساب و اصالت برآنم داشت که از تمام مازندران و سکنهٔ قدیم و جدیدآن سخن گویم تا این محوطه جای خود را، چنانکه باید، به‌هرکس نماید و حد و سدی‌که دارد به‌درستی مکشوف‌گردد[1].

بعد وجه تسمیهٔ «شروین» را بیان‌کرده می‌نویسد:

> بعد از استقصای‌کامل، مکشوف و معلوم شده‌که عرب ناحیهٔ سوادکوه و کوه نامی‌آنرا جبال شروین می‌نامیده‌اند.

لیکن حرف دراین است‌که «شروین» چه معنی داردکه جبال سوادکوه را اعراب مضاف و منسوب به آن نموده‌اند؟ از اعلام شخصیه است یا عنوان خاص. بعد پس از جزر و مدهای زیاد و نقل‌کلام حمزهٔ اصفهانی راجع به‌اینکه یزدجرد به‌خواهش قیصر روم «شروین دشتبی»را برای تربیت ولیعهد روم بدان مملکت فرستاد می‌نویسد:

> از مسطورات فوق مستفاد می‌شودکه شروین اسم شخص نیست بلکه‌عنوان عام است مثل والی فارس، حکمران خراسان، صاحب اختیار آذربایجان، و یحتمل‌که «ساتراپ» قدما محرف شروین باشد چه آن هم همین معنی را دارد... نهایت‌آنکه عرب ملتفت این نکته نشده و گمان‌کرده‌اند اسم شخصی است و این ملك او راست و الا ناحیه را به‌اسم شروین نمی‌نامیدند[2].

ما دراصل‌مطلب، یعنی نامیدن عربها سوادکوه را به‌اسم «جبال شروین» عجالةً مخالفت

۱ـ التدوین، چاپ تهران، ص ۳.   ۲ـ التدوین، ص ۴

نداریم. لیکن عام بودن «شروین» صحیح نیست و اساساً مطلب واضح است ومحلی برای این تحقیق نیست و معلوم می‌شود صنیع‌الدوله این دیباچه را قبل از مطالعه وآشنایی پیداکردن به تاریخ مازندران نوشته، زیرا «شروین» اسم خاص وعلم دونفر از اسپهبدان سلسلهٔ باوندمی باشد که یکی «شروین‌بن سرخاب» است و دیگری «شروین‌بن رستم» و عبارت حمزهٔ اصفهانی به هیچوجه دلالت واضحه نداردکه «شروین» لقب تفخیمی آن شخص بوده است.

۲ . درمقدمه بدواً تحقیقی درباب لفظ «سوادکوه» [کرده] می‌نویسد به‌عقیدهٔ اومحرف ازکلمهٔ «فرشواد» است‌که درازمنهٔ قدیمه به‌جبال مازندران اطلاق می‌شده.

صنیع‌الدوله می‌پنداشته است‌که اطلاق «فرشواد» یا«فرشوادگر» به‌جبال طبرستان مطلب غریب و تازه‌ای است وخوانندگان کتاب او باور نخواهندکرد، لذا برای اثبات‌آن، عبارات بسیاری از اقوال مؤلفین را شاهدآورده است.

بعد قریب بیست‌ودو صفحه را در باب اقوام مختلفه‌ای که در قدیم در مازندران و یا در سواحل بحر خزر سکنی داشته‌اند سیاه کرده و به‌عقیدهٔ خودش تحقیقات انیقه نموده است. لیکن این تحقیقات‌گذشته ازآنکه اقوال مؤلفین اروپاست، و بدون مراعات ترتیب و نظم نقل کرده و مکرراً تجدید مطلع نموده ــ قسمت‌عمدهٔ‌آن خارج از موضوع است وچندان ارتباطی با موضوع‌کتاب ندارد.

درآخر مقدمه شرحی تحت عنوان «حالت حالیهٔ سوادکوه» می‌نویسد. باید دانست‌که این شرح نیز نتیجهٔ تتبع و استقراء شخصی صنیع‌الدوله نبوده وغصب است، توضیح این‌مطلب آنکه شاهزادهٔ جلیل‌القدر، دانشمند مرحوم، علیقلی میرزا اعتضادالسلطنه، در عهد وزارت علوم خود فضلا و مطلعین هرشهر و ولایتی را امر و تشویق نموده است که دربارهٔ جغرافی و عدهٔ بلوکات و دهات و تعداد نفوس و علما و رجال شهر یا ولایت خود شرحی نوشته یا رساله‌ای ترتیب داده برای او بفرستند، واین شروح و رساله‌ها دوازده مجلد ضخیم درکتابخانهٔ‌آن مرحوم موجود بوده است و پس از وفات او به‌کتابخانهٔ صنیع‌الدوله نقل شده و اکنون ده مجلد از آنها درکتابخانهٔ وزارت خارجه است. ما به‌همهٔ این مجلدات دسترس نداشته ومراجعه نکرده‌ایم لیکن از روی قرائن عدیده یقین دارم‌که شرحی‌که صنیع‌الدوله راجع به‌حالت حالیهٔ سوادکوه و همچنان شرحی‌که در باب علما و رجال در اواخرکتاب می‌نویسد نقل ازآن مجلدات است.

۳ . متن‌کتاب، که تحت عنوان «گفتار در تاریخ سوادکوه» شروع می‌شود، رویهمرفته خلاصهٔ مطالب تاریخ سید ظهیرالدین است. حتی اشعار عربی و فارسی‌که در ضمن مطالب به‌مناسبتی می‌آورداقتباس ازکتاب مذکور است. سهوها واشتباهاتی‌که در تألیف سید ظهیرالدین هست و ما چند فقره از آنها را در سابق ذکر نمودیم بدون تصرف و اصلاح نقل گردیده و همچنان جدول و فهرستی‌که سید ظهیر برای قید اسامی حکمرانان مازندران و مدت استیلای

هریك ازآنها ترتیب داده و تا اندازه‌ای ارزش واعتبارآن را بیان کردیم، بدون‌تغییر اقتباس‌شده، لیکن صنیع‌الدوله نمی‌خواهدکه خوانندگان‌کتاب او پی به‌این نکته برده وبفهمند، وبسیار سعی می‌کند که با طرز تعبیر و برداشت مطلب بفهماندکه مطـالب را از کتب متعددهٔ مختلفه تتبع و جمع‌آوری‌کرده و تحقیقات به‌عمل‌آورده است، مثلا در جایی می‌نویسد:

در تاریخ خواجهٔ مکرم خواجه علی رویانی مسطور است...

ظاهر این برداشت این است‌که مشارالیه مطالب بعد از این عبارت را مستقیماً ازکتـاب مولانای رویانی نقل می‌کند، در صورتی‌که‌کتاب مولانای مذکور مفقود است و عبارت فـوق عیناً ازکتاب سید ظهیرالدین اقتباس شده است.

ما برای اثبات و نشان دادن اینکه صنیع‌الدولـه چطور مطالب‌کتاب سید ظهیر را اقتباس می‌کند و برای اغفال خواننده چه نوع تصرفاتی در عبارات‌آن می‌نماید قسمت اول یك فصلی را ازکتاب هردو از مؤلفین مشارالیهما نقل می‌نماییم.

سید ظهیر می‌نویسد:

چنانکه مذکور است اول‌کسی‌که در اسلام به‌طبرستان‌آمد در ایام خلافت عمر، حسن‌بن علی علیه‌السلام بوده است و عبدالله‌بن عمـرو مالك بن الحارث الاشتر و قثم‌بن العباس در خدمت حضرت امامت‌قباب بودند. و می‌گویند که مسجد جامع کهنهٔ آمل را، که مسجد طشته زنان می‌گـویند، مالك اشتر ساخته است و این سخن صحیح نیست، وآنچه به‌صحت مقرون است آن است‌که شخص مالکـی‌مذهب آن مسجد را ساخته است و نبیره‌های بانی‌آن بنا هنوز در«لار قصران» می‌باشند، هرسال به‌آمل می‌آیند وعمارت‌آن مسجد را می‌کنند ومشهدی‌که معروف است به «لله‌پرچین» مقبرهٔ مشایخ و سادات ایشان است و مردم آمل‌که اسلام قبـول‌کردند مالکی مذهب بودند تا به‌عهد داعی‌الکبیر، و او ایشان‌را شیعهٔ امامیه ساخت، و مسجد طشته زنان‌که نوشته شدکه مالکیه عمارت می‌کنند منسوب به‌مالکی مذهب است نه مالك اشتر، و موضعی راکه «مالکه دشت» می‌خوانند موضع نزول عبدالله‌بن مالك است نه مالك اشتر.

صنیـع‌الدوله همان شرح را اقتباس‌کرده می‌نویسد:

بنابرمسطورات اهل خبر و اخبار مذکوره، اول کسی‌که دراسلام و بعد از شروق این نیر با فروغ به‌طبرستان‌آمد حضرت امام همام حسن‌بن علی علیهمـاالسلام بودکه در خلافت خلیفهٔ ثانی، عمربن الخطاب، آن بزرگوار مأمور این نـواحی و اقطارگردید. و در این سفر عبدالله‌بن عمر، و مالك‌بن الحارث‌الاشتر، و قثم‌بن‌العباس در خدمت‌آن جناب سلام‌الله علیه بودند. گویند مسجد جامع عتیق‌آمـل راکه مسجد

«طشته زنـان» می‌نامند مالك اشتر بنا نموده است. اما این سخــن صحیح نیست، و آنچه به‌صحت مقرون است این است که شخصی مالکی مذهب آن مسجد را ساخته و نبیره‌های بانی بنا تا دیری در «لار قصران» سکنی داشته و هرسال به‌آمل سفر کرده و هرگونه مرمت و عمارتی که مسجد را لازم بوده می‌نموده‌اند، مشهدی که معـروف به «لله پرچین» شده مقبره‌ای است که آن طایفه مشایخ و سادات و بزرگان خود را در آن به‌خاك می‌سپرده‌اند و مردم آمل، که ابتدا قبول دین اسلام کردند و خود را بـه این شرافت فائز و مشرف ساختند، مالکی مذهب شدند، تاعهد داعی کبیر، که‌ترجمهٔ حالش بیایـد، تغییر طریقت دادند یعنی داعی کبیر آنها را شیعهٔ امـامیه ساخت. پس مسجد «طشته زنان» که مالکیه عمارت می‌نموده اند منسوب به‌شخص مالکی مـذهب بوده بعد از طول زمان، که همیشه اسباب انطماس آثار و التباس اخبار است، امـامیه کلمهٔ مالك یا مالکی را شنیده و ذهنها نیز مسبوق به‌آمدن مالك اشتر به‌این حـدود و نـواحی، گفته‌اند باید این مسجد را او بنانهاده باشد. نیز در همانجا مـوضعی است معروف به«مالکه دشت» جماعتی گمان کرده‌اند آنجا محل نزول مـالك اشتر است. این‌هم سهو است چه‌آن موضع جایگاه نزول عبدالله‌بن مالك می‌باشد[1].

تنها چیزی که صنیع‌الدوله درتألیف خود علاوه از مطالب سیدظهیر آورده تکه‌هایی است که از تاریخ عالم آرای عباسی و تاریخ غازانی و مطلع السعدین و احسن التـواریخ و روضة الصفای امیرالشعرا و تاریخ شیخ علی گیلانی راجع به‌وقایع ازمنهٔ بعد مازندران نقل می‌کند.

۴ . علاوه از جدول کتاب سید ظهیر، که در متن نقل نموده، درآخر کتاب جدول دیگری ترتیب داده و تاریخ جلوس و وفات و مدت حکمرانی هریك از ملوك و متغلبین مازندران را با سنین هجری و میلادی قید می‌کند و در مقدمهٔ آن می‌نویسد:

باید دانست که برای ملوك‌الطوایف یا طبقات حکمـرانان ولایات واقعهٔ سواحل جنوبی دریای مازندران و گرگان و غیرها تواریخ معتبره و اسناد صحیحـی وجهاً من‌الوجوه مرتب نیست و چند نفر مورخ آن سامان از قبیل سید ظهیرالـدین‌بن سیدنصیرالدین مرعشی وعلی‌بن شمس‌الدین‌بن حاجی‌حسین،صاحب «تاریخ خانی»، و محمدبن حسن‌بن اسفندیار، مؤلف «تاریخ طبرستان»، و شیخ علی گیلانی، که نیز برای طبرستان تاریخ مدون نموده، و عبدالفتاح فومنی، صاحب «تـاریخ گیـلان» و «انتخاب البهیه» وغیره ما را براحوال طوایف ملوك‌مزبوره به‌درستی بصیرنمی‌نماید. اما نگارنده حتی‌المقدور اسناد موجوده به‌زبان فارسی را با بعضـی تواریخ عـرب تطبیق و تلفیق‌نموده و ازکتب لاتین ویونانی و فرانسوی وانگلیسی وآلمانی‌استمداد

۱ـــ التدوین، ص ۴۳.

کرده معلومات برآن افزوده اسامی این ملوك را مرتب ساخته در اینجا درج و ثبت می‌نماید که مزید خبرت و آگاهی شود[۱].

صنیع‌الدوله با این رجزخوانی می‌خواهد به‌خوانندهٔ کتاب اطمینان دهد که این جدول و فهرست نتیجهٔ تتبعات و تحقیقات شخص اوست. لیکن متأسفانه ما نمی‌توانیم این اطمینـان را پیدا بکنیم و قرائن واضحه در دست داریم که این جدول نیز اقتباس از دیگران است.

اولا در ذکر سلسلهٔ «آل دابویه» پیش از «فرخان»، «خورشید» نامی را به‌اسم «خورشید اول» قید نموده و مدت حکمرانی او را هفده سال می‌نویسد. در هیچ‌یك از تواریخ طبرستان و سایر کتب تاریخی عربی و فارسی از این اسپهبد اسمی برده نشده و در میان ملوك این سلسله فقط یك‌نفر «خورشید» نامی نوشته‌اند که پسر «دادمهر» و آخرین‌اسپهبد این سلسله است و با وفات او در سال صدوچهل واند هجری، که به‌واسطهٔ اسیر افتادن زن و دخترانش به‌دست عربها زهر خورد و هلاك گردید، «آل دابویه» منقرض شد. لیکن‌بعضی مؤلفین اروپا به‌واسطـهٔ اینکه پاره‌ای سکه‌های‌قدیم مازندرانی به‌اسم «اسپهبد خورشید» به‌دست‌آورده‌اند که در سال ۶۰، ۶۱، ۶۴ تاریخ طبری مطابق سالهای ۹۰، ۹۱، ۹۴ هجری ضرب شده است، لذا قائـل شده‌اند که در میان اسپهبدان «آل دابویه» خورشید نام دو نفر بـوده‌اند یکی را به‌اسم «خـورشید اول» و دومی را به «اسم خورشید دوم» قید کرده‌اند[۲].

حالا اگر صنیع‌الدوله به‌طوری که ادعا می‌کند اسناد و تواریخ فارسی و عربی را با کتب یونانی و لاتینی و فرانسوی و انگلیسی و آلمانی تطبیق کرده و در ملوك‌الطـوایف مازنـدران تحقیقات به‌عمل‌آورده است می‌بایست مطابق تحقیقات خوداسم «خورشید اول» را در متن کتاب هم ذکرنموده و غفلت و اشتباه مؤلفین شرقی را اصلاح نماید. این سکوت تمام در متن و قید در جدول، قرینهٔ روشنی است به‌اینکه صنیع‌الدوله این جدول را در مـؤلفات یکی از علمـای اروپا پیدا کرده و بدون تعمق و مقایسه با نوشته‌های مؤلفین شرقی، که‌متن کتاب را ازآنها اقتباس نموده، عیناً ترجمه و نقل کرده است و احتمال کلی می‌رود که آن را از کتاب «یوستی» مـوسوم به کتاب نامهای ایرانی، که آقای جمال‌زاده آن را ذکر کرده ومی‌نویسد که شجرهٔ مفصلی‌ازتمام سلسله پادشاهان طبرستان ترتیب داده[۳]، ترجمه و نقل کرده است.

ثانیاًچند نفر از ملوك «باوند» و«پادوسپانیان» ملقب بوده‌اند به«غازی» و«پادشاه غازی» که از جمله «رستم‌بن علی» معروف به‌شهنشاه غازی است. صنیع‌الدوله در جدول همهٔ آنهـا را «قاضی» با قاف وضاد می‌نویسد درصورتی که درمتن کتاب این لقب را با شکل صحیحش یعنی

۱ــ التدوین، ص ۱۳۳. ۲ــ رجوع شود به تـاریخ روابط روس و ایـران تألیف آقـای جمال‌زاده صفحهٔ ۳۵. ۳ــ رجوع شود به‌تاریخ روابط روس و ایران، تألیف آقای جمال‌زاده، ص ۳۵.

باغین و زاء مکرراً نوشته است.

این نیز قرینهٔ واضحهٔ دیگری است به‌این‌که این جدول عیناً از کتاب اروپایی ترجمه‌شده است و چون اغلب نویسندگان اروپا فرق مابین ضاد و زاء و قاف و غین و سایر حروف عربی متشابهه نمی‌گذارند و مثلا هردو از لفظین «قاضی» و «غازی» را *Gazi* می‌نویسند و نقل‌کننده هم آشنایی به تاریخ طبرستان نداشته است، کلمهٔ مذکور را از روی اشتباه «قاضی» نقل کرده است.

گذشته از همهٔ اینها، ترتیب دهندهٔ این جدول خود صنیع‌الدوله باشد یا مؤلف اروپایی دیگری، در مبدأ سلطنت سلسله‌های ملوك مازندران مبتنی است به‌جدول و فهرست تاریخ سید ظهیرالدین که ما بی‌اعتباری و مخالفت آن‌را با متون تواریخ قبلا بیان نمودیم.

گنبد طغرل یا دخمهٔ قدیمی*

(اسفند ۱۳۰۱)

درطرف شرقی دماوند، در دامنهٔ کوهی که به‌رود تار (تاره رود) منتهی می‌شود، گنبدی واقع است که به‌اسامی مختلفه خوانده می‌شود. بعضی آن را مقبرهٔ شیخ شبلی معروف می‌دانند وبعضی دیگر گنبد طغرلش می‌نامند. شکل این گنبد مثمن (هشت گوشه) وعرض هریکی از سطوح هشتگانهٔ آن تقریباً سه‌ذرع می‌شود، که کلیهٔ دورش قریب به‌بیست وچهار ذرع می‌شود. واما ارتفاع آن ازسطح کنونی تپه قریب یازده دوازده ذرع مستقیماً وعموداً مرتفع شده وبعد سطوح مایله به‌شکل مثلث تشکیل‌داده وهمهٔ سطوح هشتگانه به‌یك نقطه که نوك گنبد است منتهی می‌شود، طول هریك ازاین سطوح مایله هم قریب سه ذرع است.

تاریخ بنای این‌گنبد عجیب وبانی‌آن را کسی سراغ ندارد وشاید مطابق شرحی که خواهیم نوشت، ازآثاروعمارات عصور قبل‌ازاسلام است. لکن بااینهمه هنوز درکمال استحکام است وفقط مقداری ازپایین، یعنی ازقسمت متصل به‌سطح زمین، ومقداری هم ازسر آن روبه خرابی است و ازآجرهایش افتاده.

درون گنبد چیزی پیدا نیست وفقط زیرآنجا دخمه یا زیرزمینی دیده می‌شود که فعلا قدری ازسقف آن، که کف داخل گنبد است، خراب شده ومی‌توان داخل زیرزمین گردیده آنجا را ملاحظه نمود.

در روز بیست وششم شوال گذشته که نویسنده باسه نفر دیگر به‌تماشای آنجا رفتیم،

* نوبهار هفتگی، شمارهٔ ۲۵، حوت ۱۳۰۱.

داخل گنبد و درون زیرزمین را خوب ملاحظه کردیم: فعلا زیرزمین پرازخاك و سنگ گردیده وفقط یك کمی ازبالای آن، که تاسقف یعنی تاکف داخل گنبد، یك ذرع بیشتر نیست، پیدا و نمایان است و دریك طرف آن به‌فاصلهٔ دوسه ذرعی دیواری دیده می‌شود و به‌خوبی پیداست آن را بعدها کشیده‌اند وشاید قسمت عمدهٔ زیرزمین یا دخمه درآن طرف همان دیواراست[1].

چند نفرازمحترمین وموثقین دماوند به‌روایت از اسلاف خود نقل کردندکه در اوایل سلطنت ناصرالدین شاه مأمور مخصوص ازطرف دولت فرستاده شده بودکه زیرگنبد را حفر کردند تا چنانکه دفینه یا چیز قیمتی دیگری پیدا شود در آورند، چون شروع به‌حفر کردند به‌دخمه رسیده وارد شدند ومعلوم گردیدکه آنجا مقبرهٔ زرتشتیها (گبرها) بوده است ومرده‌ها را دورتا دور روی سکوها نشانده‌اند. مثل مجمعی بودکه حاضرین اطراف اطاق را تماماً اشغال کرده باشند. لیکن همینکه روزنه بازشد وهوایی ازخارج داخل دخمه گردید سکونشینان که استخوانی بیش نبودند همگی ازهم پاشیده افتادند.

این قصه متواترروایت می‌شود، به‌علاوه نقل کردندکه چند سال قبل مرحوم مختارالسلطنه به‌دماوند آمده وخرابیی راکه درموقع حفر به‌دخمه واطراف گنبد وارد آمده‌بود، تعمیر کرده و می‌گفته است که اینجا مقبرهٔ شیخ‌شبلی معروف است ومن ازطرف پیرو مرشد خودم‌آمده‌ام که اینجا را تعمیر بکنم.

سیداحمد تبریزی

افشارهای خوزستان*

(آذر ۱۳۰۴)

آقای مدیر

درشمارهٔ دوم «آینده»، درمقالهٔ (عربها درخوزستان[2])، دربارهٔ طوایف افشارکه درخوزستان نشیمن داشته‌اند، پرسیده وخواسته‌ایدکه آنچه دربارهٔ آن گروه آگاهی دارم، ازروی اسناد تاریخی بنگارم. درپاسخ این پرسش وخواهش، ازهمه بهترآن می‌دانم شرحی‌راکه دراین باره هنگام توقف خود درخوزستان یاد-داشت کرده‌ام باانداك تصرفات واصلاحی رونویسی کرده برای‌چاپ به‌مجلهٔ شما بفرستم.

یکی ازایلهایی که ازدیرزمان درخوزستان نشیمن داشته‌اند ایل افشار بوده. در روزگار

۱ــ احتمال می‌دهم که صنیع‌الدوله‌در یکی از مجلدات مطلع‌الشمس‌که دماوند را ذکر می‌کند متعرض باشد. لکن نگارنده نه در موقع بازدید ونه در هنگام نوشتن این شرح‌کتابی مربوط به‌موضوع همراه نداشتم.

* آینده، آذرماه ۱۳۰۴. ۲ــ این‌رشته مقالات چون سپس به‌رویهٔ کتابی به‌نام «تاریخ‌پانصدسالهٔ خوزستان» چاپ و پراکنده شده ازآوردنش در این‌کتاب خودداری کردیم.

صفویان نام آن مردم درضمن حوادث خوزستان فراوان برده می‌شود. درآن زمان طوایف افشار درخوزستان انبوه وفراوان درکوه‌کیلویه و رامهرمز و دَوْرَقْ وشوشتر نیرومندواستوار بوده‌اند. لیکن درزمانهای دیرتر بیشتری از ایشان، به‌ویژه آنهایی‌که درکوه‌کیلویه ورامهرمز و دَوْرَقْ نشیمن داشته‌اند، ازخوزستان بیرون رفته وپراکنده گردیده‌اند واکنون تنها درشوشتر و اطراف شوشتر است‌که طایفه‌ای ازافشار به‌نام «گندزلو» جایگزین می‌باشند.

افشارها کی به‌خوزستان درآمده‌اند؟

بس آشکار است‌که ایل افشار، که یکی ازایلهای ایران است وتیره‌های فراوان آن در بیشتری ازولایات (آذربایجان وخراسان وکرمان وفارس وخمسه ومازندران وهمدان وخوزستان وغیره) پراکنده می‌باشند، ازمردم نخستین وبومیان ایران نبوده و ازترکستان بدین مرزوبوم آمده‌اند. دربارهٔ تاریخ وزمان درآمدن افشارها به‌ایران سخنهای گوناگون نوشته‌اند: یکی از نویسندگان اروپا آن را درقرن شانزدهم میلادی (قرن دهم هجری) دانسته، ومیرزا مهدیخان استرآبادی درتاریخ جهانگشای نادری درقرن هفتم‌هجری می‌نگارد[1]. ولی‌ما دربارهٔ خوزستان بالخصوص سند تاریخی دردست داریم و می‌رساندکه نخستین بار درآمدن طوایف افشار بدان سرزمین درآغازهای قرن‌ششم هجری بوده‌است. عبدالله‌بن فضل‌الله شیرازی دربخش دوم تاریخ وصاف چون ازاتابکان فارس به‌سخن می‌آغازد چنین گوید:

> چون مدت سلطنت سلجوقیان سپری خواست شد ومعشوقهٔ بیوفا ملك از ایشان سپری‌نمود، افواج تراکمه، چون امواج بحر زاخر، ازنواحی قپچاق[2] منحدر شدند. یعقوب‌بن ارسلان‌الافشری باقومی انبوه قصبهٔ خوزستان را اختیارکردند، و سنقربن مودودالسلغری درعرصهٔ کوه‌کیلویه... خیام اقامت برافراشت[3].

بی‌گفتگو است‌که مقصود از «الافشری» همان‌کلمهٔ «افشار» است وطوایف افشار هنوز درآغازهای قرن ششم به‌خوزستان درآمده‌اند. ولی بس‌شگفت است‌که ازآن تاریخ تاآغازهای قرن دهم هجرت، که صفویان بنیاد پادشاهی خود می‌گذارند، درمیان حوادث خوزستان نامی از مردم افشار به‌میان نیامده ونشانی ازآنهادیده نمی‌شود، مگراشارهٔ مختصری‌که درتاریخ وصاف

۱ــ عین عبارت این است: «وافشار ازجنس‌ترکمان‌می‌باشد؛ ومسکن قدیم ایل مزبور ترکستان بود؛ ودرایامی‌که مغولیه برترکستان استیلایافت، ازترکستان‌کوچ‌کرده درآذربایجان توطن‌اختیار...» جهانگشا، چاپ‌تبریز، ص۱.

۲ــ دشت قپچاق، در شمال دریای خزر، از روزگاران باستان یورت و نشیمنگاه مردم ترك بوده و از آنجا به دیگرسرزمینها کوچیده‌اند. می‌توان‌گفت‌که مقصود میرزامهدیخان نیز از ترکستان همان ترکستان است. به ویژه‌که می‌گویدکه طوایف افشار در خاك ایران نخست در آذربایجان نشیمن گزیدند، زیرا دشت قپچاق از دیگریورتهای این مردم نزدیکتر به‌آذربایجان بوده.

۳ ــ تاریخ وصاف نسخهٔ خطی‌شماره صفحه ندارد.

به‌جنگهای یعقوب‌بن ارسلان با اتابك سنقر می‌نماید[1].

خوزستان درآن تاریخ دردست شاهزادگان وامرای سلجوقی بوده وچندی بعد به‌تصرف خلیفهٔ بغداد درآمد. و ازآن پس خوارزمشاهیان، ومغولان، واتابکان لرستان، وشاه‌اسحق انجو، ومظفریان فارس، وامیرتیمورکورکانی، وآل مشعشع، یکی پس از دیگری بدان ولایت دست یافته و مدتی کم و بیش حکمرانی کردند. درتاریخ سرگذشت هیچکدام ازاین خاندانها نامی ازطوایف افشار درخوزستان برده نمی‌شود وتا آنجاکه نگارنده جستجو وکاوش توانسته‌ام با هیچ‌گونه قرینه ودلیلی نتوان دانست‌که آن مردم را درآن سرزمین حال چه‌شد وکار به‌کجا رسید لیکن چون درآغاز قرن دهم نوبت شهریاری ایران به دودمان صفویه می‌رسد افشارها در خوزستان به‌فراوانی وانبوهی پیدا ونمایان می‌شوند ونام آنها درمیان حوادث آن ولایت بسیار برده می‌شود.

افشارهای خوزستان درزمان صفویان

طوایف افشار،که درروزگار صفویان درخوزستان بافراوانی وانبوهی پیدا ونمایان می‌شوند آیا ازنسل آن افشارهایی بوده‌اندکه درآغاز قرن ششم هجری همراه یعقوب‌بن ارسلان از دشت قپچاق‌آمدند؟...

اگرچنان بوده برای چه مدت پنج قرن نامی از ایشان در میان حوادث خوزستان برده نمی‌شود؟ یا اگر ازآن طوایف نبوده‌اند، کجا وکی به‌خوزستان آمده بودند؟ و آن طوایف پیشین ازخوزستان‌به‌کجارفته وچه شده‌اند؟... نگارنده تاآنجاکه جستجوکرده‌ام دلیل وقرینه‌ای برای قطع یك‌طرف مسئله پیداکردن نتوانسته‌ام.

به‌هرحال درزمان صفویان، مردم افشاردرخوزستان فراوان ودرکوه‌کیلویه و رامهرمز و دَوْرَقْ وشوشترجایگزین‌بوده وچندان ترسی ازپادشاهان صفوی نداشته وپیروی وفرمانبرداری چنانکه می‌بایست ازخود آشکار نمی‌ساختند. اسکندربیك ترکمان چون ازامرای عصر شاه طهماسب سخن می‌راند خلیل‌بیك افشار حاکم کوه‌کیلویه را نام برده گوید او صاحب ده‌هزار خانهٔ افشاربود[2]. درعهد شاه عباس بزرگ نیز گوید:

مهمات‌کوه‌کیلویه وخوزستان،که درتصرف‌امرای افشاربود، تاغایت نظام ونسق نیافته بود وحکام‌آنجا،که درایام فتن وفتور به‌خود سربرآن ملك استیلا یافته

۱ــ این است‌آنچه وصاف در این‌باره می‌نویسد: «یعقوب‌بن ارسلان از خوزستان بارها لشکرکشیده و میان او و اتابك سنقر محاربات رفت و عاقبت یعقوب منهزم شد. افشری از طلب افسری کرانه جست و بیش خیال معاودت را درمقدم دماغ خود راه نداد.» ۲ــ عالم‌آرا.

بودند، به‌دستور به‌حکومت‌قیام داشتند و اگرچه فی‌الجمله بازگشتی به‌درگاه جهان‌پناه می‌نمودند، اما... اذعان اوامر پادشاهی به‌نوعی که مرغوب طبع مبارك باشد نمی‌کردند[1].

اسکندربیك این‌عبارت رادرسال۱۰۰۳ می‌نگارد. درهمان‌سال‌افشارهای‌شوشتر، به‌همراهی مردم‌آن‌شهر، بیرق‌یاغیگری‌افراشته‌مرادبیك، فرستادهٔ‌شاه عباس، رادرقلعهٔ«سلاسل»محاصره‌نمودندو سیدمبارك مشعشعی‌نیز باقشونی‌ازعرب حویزه به‌کمك‌آنها شتافت وشهر دزفول را تصرف‌کرده وسپس به‌شوشتر آمده دربیرون‌شهر اردو زد. شاه عباس نخست می‌خواست که خودش بااردویی به‌خوزستان‌رود. لیکن‌چون امرا صلاح ندانستند، ازآن‌قصد برگشته وزیرخود، حاتم‌خان اعتماد الدوله، و فرهادخان‌سرداررابا اردویی برای‌سرکوبی اعراب وافشارها روانهٔ خوزستان‌گردانید.

دراین دفعه فتنهٔ بیدار شده به‌آسانی خوابیده خونریزی روی نداد[2]. لیکن دوسال دیرتر (درسال ۱۰۰۵)، افشارهای‌کوه‌کیلویه، به‌خصـــوص طایفهٔ «گندزلـــو» و «اراشلو[3]» درشهـــر رامهرمز اجتماع نموده‌کوس یاغیگری ونافرمانی‌کوفتند و «سیدمبارك» نیز بـــاایشان همدست بوده. در این بار شاه عباس سرکوبی افشاریان را واجب دانسته اللهوردی خان، حاکم فارس، را مأمور این‌کار ساخت. اللهوردی‌خان باسپاهی ازشیراز به‌کوه‌کیلویه آمده گـــروه انبوهـــی ازافشارها ولرها را بکشت. اسکندر بیك نتیجهٔ قضیه را بااین عبارت می‌نماید:

بی‌دولتان بدبخت، سرکشان الوار و افشار، آن چنان‌گوشمالی یافتند کـــه بعد ازآن خیال فساد پیرامون خاطرایشان نگشت[4].

پراکنده شدن افشارها ازکوه‌کیلویه ورامهرمز و دَوْرَقْ

پس ازوقایع دورهٔ شاه عباس بزرگ، ازافشارهای خوزستان حادثه وواقعه‌ای درتواریخ ضبط نیست، جزاینکه در هنگام فترت وشورشی که پس ازکشته شدن نادرشاه در سرتاسر ایران روی داد، طوایف عرب «کعب» ازنواحی «قبان»، درکنار دریـــا، به‌دورق‌آمـــده و بـــاجنگ و خونریزی طوایف افشار را ازآن ولایت بیرون راندند. گویا درهمان ایام شورش وآشوب بود که افشارهای رامهرمز وکوه‌کیلویه نیز ازنشیمنگاههای خود بیرون رفته وپراکنده شدند، زیرا

۱ــ عالم‌آرا، ص ۳۴۱.

۲ــ برای تفصیل، عالم‌آرا، صفحه‌های ۳۴۲، ۳۴۴ و تذکرهٔ شوشتر (چاپ هند)، صفحه‌های ۴۳ و ۴۴ دیده شود. لیکن باید دانست که تذکره این چند اشتباه را دارد: ۱) سال واقعه را ۱۰۰۲ می‌نویسد. ۲) می‌گوید اردوی شاه‌عباس هفت روزه به‌خوزستان درآمده به‌شوشتررسیدند و این‌سخن درخور باور کردن نیست. ۳) سرکردهٔ اردو را مهدی‌قلیخان شاملو می‌نویسد، باآنکه او یکی ازهمراهان فرهادخان سردار بوده‌است.

۳ــ ازافشارهای خوزستان طوایفی‌که با نام شناخته می‌شدند «گندزلو» و «اراشلو»و «الپلو» بوده‌اند.

۴ــ عالم‌آرا، ص ۳۴۹.

تاآنجا که آگاهی داریم، در زمانهای دیرتر ازمردم افشار درآن نواحی جزگروه اندکی در کوه‌کیلویه نبوده است.

«بارون دوبود»، نایب سفارت روس درطهران درزمان محمدشاه، که سالها درایران به سر برده و درسال ۱۸۴۰ میلادی گردشی درخوزستان ولرستان کرده، درسیاحتنامهٔ خود می‌گوید که افشارها چون‌از دَوْرَقْ بیرون رانده شدند، گروهی ازآنها درکنگاور و اسدآباد نشیمن گرفتند وگروهی به‌ارومی‌آذربایجان رفتند وبرخی هم درنزدیکی شوشتر و دزفول جایگزین گردیدند[۱]. «دوبود» درعبور خود ازکوه‌کیلویه وبهبهان، دربارهٔ ایلهای آن نواحی تحقیقها کرده، جزگروه اندکی ازافشارها را درنزدیکیهای شهر بهبهان سراغ نگرفته وگوید که آنها جز به‌زبان فارسی سخن نمی‌گفتند. باآنکه طوایف کوچك دیگری ازترك که درآن نزدیکیها نشیمن داشتند به‌ترکی سخن می‌گفتند[۲].

گندزلوها یا افشارهای شوشتر واطراف آن

تنهاطایفهٔ‌افشار که‌تاکنون درخوزستان بازمانده، طایفه «گندزلو[۳]»هاست که درشهرشوشتر ونزدیکیهای‌آن نشیمن دارند، وتا آنجاکه‌آگاهی‌داریم این تیرهٔ افشار ازآغاز روزگار صفویان، درهمان نقاط جایگزین ونیرومند واستوار بوده‌اند[۴].

درشهر شوشتر محله‌ای‌که درکنار شهر و درآن طرف رود گرگر نهاده و به‌نام «بلیتی» (یا«بُلَیْده»)، مصغر بلده) شناخته‌می‌شودمخصوص«گندزلو»هاست. همچنان درشمال‌وشرق، تا چند فرسنگ ازشوشتر، دههایی که آباد است، «گندزلو»ها درآنها نشیمن دارند. اگرچه سرشماری درستی نیست، لیکن می‌توان یقین نمود که شمارهٔ این مردم درشوشتر و نزدیکیهای آن کمتراز هزار خانوار نمی‌باشد.

همهٔ «گندزلو»ها، چه درشهر شوشتر وچه در دههای‌آن، به‌لهجهٔ شوشتری سخن گفته و ازترکی، که زبان نیاکانشان بوده، هیچ‌گونه آگاهی ندارند. واین خود دلیل است که این‌گروه مردم اززمان بس دیرینی درخوزستان زیست می‌کنند. ولی بااینهمه تاتوانسته‌اند زندگانی ایلی خود را ازدست نداده وبادیگر مردم نیامیخته‌اند، چنانکه درهیچیك از رنگ ورخسار وساختمان بدن شباهتی به‌خوزستانیان ندارند. گذشته ازاین درشکل جامه و دربیشتری ازعادات وکیفیات زندگانی نیز از شوشتریان جدا و ممتاز می‌باشند: ازجمله شوشتریان عموماً دستاری از پارچهٔ

۱ــ سیاحتنامهٔ دوبود، ج ۲، ص ۱۱۵. ۲ــ بارون دوبود، ج ۱ ص ۲۸۵. ۳ــ «گندزلو» تیرهٔ معروفی ازایل افشار بوده و طایفه‌ای از ایشان در زمان نادرشاه درخراسان بوده‌اند. (جهانگشای نادری دیده شود). ۴ــ در آغاز روزگار صفویان بیشتری از حکام شوشتر از آن طایفه بوده‌اند.

کبود راه راه، که «اوشور» می‌نامند، به‌سر می‌بندند؛ ولی «گندزلو»ها کلاهی از نمد به‌سرخود می‌گذارند. زنهای شوشتردر روگرفتن وخودرا ازنگاه بیگانگان پنهان داشتن[1] بسی تقید وکوشش دارند؛ لیکن زنهای «گندزلو»، حتی آنهایی که در «بلیتی»، که محله‌ای است ازشوشتر، می - نشینند، مانند عموم زنهای ایلات روبند و چادر نشناخته در راه انداختن گردونهٔ زندگی همپا و همدست مردان خود می‌باشند.

مطلبی‌راکه درپایان باید نوشت این است‌که «گندزلو»ها پارسال، درهنگام یاغیگری شیخ خزعل‌خان، طرف دولت راگرفته وآماده شده بودندکه هنگام احتیاج تفنگچیهای خودرا به‌کمك نظامیان ساخلوشوشتر به‌شهر بیاورند. اگرچه به‌جهت آزار وگزندی‌که ازشیخ می‌دیدند سرانجام دسته‌ای ازآنها ناچارشدندکه به‌اردوی شیخ در رامهرمز پیوندند، ولی درباطن جز نابودی یاغیان وفیروزی دولت آرزویی نداشتند.

ایل افشار*

(دی ۱۳۰۶)

آقای مدیر پارسال درشمارهٔ چهارم «آینده» مقاله‌ای به‌قلم من، به‌عنوان «افشارهای خوزستان» چاپ شد. چون دراین مدت دامنهٔ تحقیق وجستجو را ازدست نداده اطلاعات دیگری دربارهٔ افشارها به‌دست آورده‌ام، نظر به‌علاقه‌ای که شما به دانستن گذشته وسرگذشت این ایل دارید، اینك مقالهٔ دیگری درهمان موضوع نگاشته برای چاپ درمجله تقدیم می‌دارم.

درمقالهٔ پارسال آمدن افشارها را به‌ایران، به‌استناد نوشتهٔ تاریخ وصاف، در اوایل قرن ششم هجرت و در زمان سلجوقیان نگاشته‌ایم. از مطالعات اخیر دلائل قطعی برای این مطلب به دست‌آمده و هیچ‌گونه شکی دراین باب نمی‌ماند[2]. چه، درزمان سلجوقیان بودکه راه‌کوچ و مهاجرت برروی ایلهای ترکمان، که دشت قپچاق را باآن پهناوری پرساخته بودند، بازگشته در اندك زمانی ازبخارا گرفته تاآسیای صغیر وسوریا را فرا گرفته بلکه تا افریقا نیزرسیدند[3]. در ایران هم گروهی یا ایلی ازایشان جای‌گزیده، ازجمله ایل افشار، که شاید آن زمان ایل چندان بزرگ وانبوهی نبود، درخوزستان نشیمن گرفتند. درهمان زمان امیری ازایشان به‌نام «شمله»

۱ــ به‌ویژه ازعجمون. ✡ آینده، دی‌ماه ۱۳۰۶. ۲ــ یعنی قطعی‌است که درقرن ششم درخوزستان بوده‌اند وگرنه شاید درقرن‌پنجم به‌ایران‌آمده باشند. عماد اصفهانی در حوادث سال ۴۷۳ می‌نویسد: وَهِيَ اَوَّلُ سَنَةٍ وَرَدَ فيها الأَتراكُ العِراقَ وَانْتَشَرُوا منها فِي الآفاقِ. ۳ــ رجوع‌شود به‌رسالهٔ «آذری» تألیف نگارندهٔ مقاله.

معروف و نیرومند گردیده کوس خودسری کوفت و چهل سال بیشتر حکومت خوزستان در دست او و پسرانش بود و با همه قدرت و استقلال حکمرانی داشتند[1].

شمله، امیر افشار درخوزستان

نام اصلی شمله را درجامع‌التواریخ رشیدی[2] «کشطوقان»، ودرتاریخ ابن‌اثیر[3] «آیدغدی» و درکتاب عماد اصفهانی[4] یك‌جا «کشطغان» ویك‌جا «آیدغدی» نوشته وبدلیسی در«شرفنامه»[5] لقب «حسام‌الدین» به‌او می‌دهد. به‌هرحال معروف به«شمله» یا«شومله» بوده ونخستین داستانی که از وی نگاشته‌اندگریختن اوست ازهمدان به‌خوزستان.

این داستان را در جوامع‌التواریخ در دوجا نوشته ومقصودش آن است که پس از گفتگو از خلع سلطان ملکشاه‌بن محمود[6] وتخت نشاندن برادر او سلطان محمد، که به‌دست خاص‌بك، ازامرای بزرگ، انجام یافته بود، می‌نویسد:

> بعدازآن، اززحمت اغیار خلوت کردند. جمال‌الدین فقشد و برادرش و خاصگیان سلطان و زنگی جاندار وشومله وهردو باخاص‌بك بودند. خاص‌بك آغاز کردکه‌قواعد وترتیب پادشاهی‌چگونه می‌باید نهاد. جمال‌الدین‌فقشد، مانندعزرائیل، ازپس پشت درآمد وگریبان قباش گرفت: برخیز، چه‌وقت نصیحت است و موعظت او! وصارم ومحمد یونس او را بگرفتند و درخانه بردند و سرش به‌تیغ جدا کردند.
>
> شومله پیش از وقوع، به‌فراست ضمیر، آن نقش دیده بود. دامان خاص‌بك بگرفت یعنی بیا، واو درنیافت و ازکوشك بهزیر آمد و انگشتری بهرکابدار خاص‌بك داد، به‌نشان‌که امیر می‌فرمایدکه اسب بمن بده که مهمی دارم، به‌شهر می‌روم. اسب خاص‌بك برنشست و راه خوزستان گرفت وتاشب سی‌وپنج فرسنگ براند وتا عمر او بود به‌خدمت هیچ سلطان دیگر نرفت[7].

ازاین‌حکایت مسلم‌است‌که افشارها پیش‌ازآن تاریخ درخوزستان بوده‌اند وگرنه «شمله» بدانجا نمی‌گریخت. خوزستان درآن‌هنگام دردست سلطان محمدشاه، پسرمحمود، بودکه پس از

۱ــ عجب است ازیعقوب‌بن ارسلان‌که در تاریخ وصاف می‌گوید بزرگ و پیشوای افشاریان بود و ایشان را به‌خوزستان آورد و با اتابك سنقر بارها جنگ‌کرده کاری از پیش نبرد. در دیگرکتابها نامی برده نمی‌شود.
۲ــ نسخهٔ خطی (شمارهٔ صفحه ندارد). ۳ــ چاپ مصر، ج ۱۱. ۴ ــ نصرةالفترة، چاپ مصر، صفحه‌های ۲۱۵ و ۲۶۲. ۵ــ تاریخ بختیاری، ص ۱۱۶. ۶ــ این ملکشاه غیراز ملکشاه‌بن الب ارسلان، پادشاه معروف، بوده. ۷ــ جامع‌التواریخ خطی، ج ۱ (شمارهٔ صفحه ندارد). این‌واقعه گویا در سال ۵۴۷ رخ داده.

خلع شدن ازپادشاهی از زندان رها گشته بدانجا شتافته بود. ابن اثیر درسال ۵۵۰ می‌نگارد که «شمله» به‌خوزستان دست‌یافته آن را ازچنگ سلطان‌ملکشاه‌درآورد وقشونی که خلیفه به‌جنگ او فرستاده بود بشکست.

ولی باید دانست که اگرچه میانهٔ «شمله» وملکشاه گاهی جنگ وکشمکش رخ می‌داد، درهمگی جنگها ولشکرکشیهای ملکشاه، که برای اعادهٔ ملك و پادشاهی می‌کرد، «شومله» یار وپشتیبان او بود وچون درسال ۵۵۵ یا ۵۵۶ ملکشاه دراصفهان درگذشت، «شومله» پسر او را، که کودك بود، همراه خود به‌خوزستان برده وبه‌نام اوفرمانروایی می‌کرد. درآن زمان همگی بزرگان وگردنکشان، که هریك به‌ولایتی دست یافته بود، این‌ترتیب را داشتندکه شاهزاده‌ای را پیش خود نگاه داشته به‌نام اوکوس خودسری می‌زدند.

باری «شمله» بیست سال بیشتر درخوزستان ولرستان حکمرانی داشت وبس نیرومند بود وبارها بالشکرهای خلیفهٔ بغداد و با سپاهیان اتابك‌ایلدگز ودیگران، که به‌دشمنی وی بر-می‌خاستند، جنگ کرد وهمواره به‌ولایات همسایه ازواسط و بصره و نهاوند می‌تاخت و جنگی نیز با اتابك زنگی کرده و اورا ازشیرازبیرون راند ولی اتابك باردیگرلشکرگردآورده و«شمله» را به‌خوزستان بازگردانید[1].

در شرفنامه گویدکه شجاع‌الدین خورشید، که خاندان وی اززمان سلجوقیان‌تا شاه‌عباس کبیر درلرستان‌حکومت واستقلال‌داشتند[2]، نخست ازطرف «شمله» شحنگی‌لرکوچك (لرستان) داشت وپس‌ازمرگ «شمله» بودکه استقلال یافت[3].

مرگ «شمله» درسال ۵۷۰ بدین نحو روی دادکه درجنگی که با سپاه اتابك‌ایلدگز می‌کرد، زخم برداشته بایك پسر وبرادرزاده دستگیر افتاد وپس ازدوروز بدرود زندگی‌گفت. ابن‌اثیر چون مرگ اورا نگاشته، می‌گوید: «خاك وسرزمین او بسیارگردیده وکارش بالاگرفته بود، چند قلعه بنیاد نهاده وبیست سال بیشتر فرمانروایی داشت.»

پس از «شمله»، پسر او بیست‌سال دیگر حکمرانی خوزستان داشت تا درسال ۵۹۰ او نیز درگذشت ونفاق ودشمنی میانهٔ پسرانش افتاده خلیفهٔ بغداد، که ازسالیان دراز انتظار چنین موقعی می‌برد، فرصت ازدست نداده وزیر خود را با لشکری به‌خوزستان فرستاد و نبیرگان «شمله» همگی دستگیر شده به‌بغداد برده شدند وبدین‌سان آن خاندان نابودی یافت.

۱ــ برای تفصیل این وقایع کامل‌التواریخ ابن‌اثیر، جلد یازدهم دیده شود.

۲ــ والی پشتکوه معروف از بازماندگان آن خاندان است.

۳ــ تاریخ بختیاری، ص ۷۱۱.

افشارها درعهد صفویه

پس‌ازاین وقایع تاعهد صفویه، نامی ازافشارها درتاریخ (تاآنجاکه نگارنده جسته‌ام) دیده نمی‌شود. ولی درعهد صفویه، چون ایلهای ترك ارکان دولت آن خاندان بودند، درتاریخ‌های ایشان نام‌افشارها نیز فراوان برده می‌شود و از عالم‌آرا و دیگرکتابها پیداست‌که افشارها تاآن زمان بس انبوه وفراوان گردیده گذشته ازخوزستان،کوه‌کیلویه و نواحی کازرون را نیز فرا گرفته بوده‌اند.

در سال ۹۰۶، که شاه اسمعیل به‌عزم کشورگشایی از اردبیل بیرون تاخت، به‌تصریح یحیی‌بن عبداللطیف قزوینی،که ازملتزمین رکاب بوده، یکی ازایلهایی‌که‌کمك آن شاه‌کردند افشارها بودند[1]. پس معلوم‌است‌که افشارها ازپیش، مرید وهواخواه خاندان شیخ‌صفی بوده‌اند، ولی ظاهر آن است‌که آن زمان از افشارها درآذربایجان‌کسی نبوده و معلوم نیست این جماعت ازکجا به‌شاه اسمعیل پیوسته بودند.

درعهد شاه طهماسب وشاه عباس، افشارها علاوه ازخوزستان،که نشیمن دیرینشان بود، وگذشته ازکوه‌کیلویه،که‌گفتیم فراگرفته بودند، درکرمان واصفهان ویزد وابرقو وساوه ونواحی قزوین ونواحی هرات وجام پراکنده بوده‌اند ویکی از «اویماقات» بزرگ قزلباش شمرده شده وامرای بزرگی ازایشان برمی‌خاست.

درآغاز پادشاهی شاه عباس، بکتاش نامی از افشار دریزد بسی نیرومندگشته‌کوس خودسری ویاغیگری می‌کوفت تا به‌دست یعقوب‌خان، حاکم فارس، نابود گشت. درسال ۱۰۰۳، افشارهای شوشتر بر مرادبیك، فرستادهٔ شاه‌عباس،که شاهوردیخان افشار، حاکم شوشتر راکشته بود، شوریده وی را درقلعهٔ «سلاسل» محصور ساختند و شاه‌عباس وزیر خود، اعتمادالدوله، و فرهادخان سپهسالار را باسپاهی انبوه به‌رفع آن شورش فرستاد. باردیگردرسال ۱۰۰۵، افشارهای رامهرمز وکوه‌کیلویه بیرق یاغیگری برافراشتند وبه‌تفصیلی‌که درمقالهٔ پارسال اشاره شده، قضیه به‌کشتار افشارها ولرها خاتمه پذیرفت.

باز در زمان شاه‌عباس،که نواحی بغداد به‌تصرف عثمانیها درآمده بود، جماعت بزرگی ازافشار، به‌سرکردگی قاسم سلطان ایناتلو، درسرحد، درنواحی کرمانشاهان، سالها ساخلو بودند وبارها باترکان جنگ‌کرده رشادت ودلیری ازخود نشان دادند. اسکندربیك ، در عالم‌آرا ، در حوادث سال ۱۰۱۲، می‌نگارد:

> به‌جهت‌حسین‌خان، حاکم لرستان، و قاسم‌سلطان‌وجمعی که درجنگ ازون‌احمد، مردانگی‌کرده بودند ، خِلَع گرانمایه ارسال داشته مورد تحسین و آفرین

۱ــ لب‌التواریخ، نسخهٔ خطی (شمارهٔ صفحه ندارد).

گردیدند.

درسال ۱۰۳۲ می‌نگارد:

قاسم سلطان اینانلو به‌رتبهٔ بلندخانی سرافرازی یافته موصل به‌او اختصاص یافت.

قاسمخان درموصل نیز باترکان جنگ کرده فتح‌نمود ولی به‌علت وبا وطاعون، که درآن نواحی پدید آمده بود، سال دیگر ازموصل بیرون آمد، وگویا درهمان هنگام بودکه باایل و کسان خود به‌آذربایجان کوچیده درنواحی ارومی و صاین‌قلعه، که اکنون نشیمن فرزندان آن گروه است، نشیمن گرفتند. چه، اسکندربیك درسال ۱۰۳۷، که سال وفات شاه عباس است، کلبعلی‌سلطان، پسر قاسمخان، را از امرای افشار وحاکم ارومی می‌شمارد وگویا خود قاسمخان تا این زمان نمانده بود. به‌هرحال معلوم است که آن زمان افشارها درآذربایجان نشیمن نداشتند و در اواخر عهد شاه‌عباس بدانجا کوچیدند.

همین افشارهای نواحی ابیورد ونساء (دره‌گز)، که نادرشاه ازآن جماعت برخاست، در زمان شاه‌عباس بدانجا کوچیده‌اند. چه، آن نواحی در تصرف ازبك بود تا شاه‌عباس ازچنگال ایشان درآورده اکراد چشمکزك که درنواحی خوار و ورامین جاداشتند، ودسته‌هایی ازافشار را بدان نواحی کوچانیده نشیمن داد.

ازنامهای طوایف مختلفهٔ افشارآنچه درتاریخها تصادف می‌شود ازاین قراراست: قرخلو، پابالو، جلایر، کوسه‌احمدلو، گندزلو، اینانلو، ارشلو، الپلو، امرلو، بکشلو. نادرشاه ازطایفهٔ قرخلو بوده است.

درپایان این مقاله دومطلب ذیل را باید نگاشت:

اولا ــ درصفحهٔ ۵۳۰، شمارهٔ ۹ پارسال، که عبارت مؤلف دانشمند آلمانی، اشپیگل، را ترجمه‌کرده‌اید، به‌جای کاظملو وکرکلو، قاسملو وقرخلو صحیح است، و تا آنجاکه نگارنده می‌دانم درمیان افشارها تیره‌ای به‌نام «شاملو» نبوده ونیست بلکه شاملو نام یکی ازبزرگترین ایلهای ایران است که غیراز افشار وبه‌گفتهٔ اسکندربیك «سردفتر اویماقات قزلباش» بوده.

ثانیاً ــ دربارهٔ گوندزلوها، که افشارهای کنونی خوزستان عبارت ازایشان است، درمقالهٔ پارسال نوشته‌ایم که کمتر از هزار خانوار نمی‌باشند وبه‌نوشتهٔ اشپیگل (ص ۵۳۰، شمارهٔ ۹) ده‌هزار خانواربوده‌اند. لکن آنچه اخیراً تحقیق کرده‌ام شمارهٔ آن طایفه بهزارخانوار نمی‌رسد. درسال ۱۲۸۶ شوشتر وبلوکهایش را سرشماری کرده‌اند. درآن سالها به‌علت وبا وطاعون، که چند سال یك‌بار پیدا می‌شود، نفوس خوزستان کمی بسیار پذیرفته وشمارهٔ گندزلوها چه در

«بلیتی»، که محله‌ای ازشوشتر شمرده می‌شود، وچه در دیههای شرقی آن شهر، ۱۴۰ خانوار و ۵۲۱ نفر بوده است. درکتابچهٔ سرشماری شرح ذیل دربارهٔ گوندزلوها داده شده:

این طایفه‌جات ازاصل دوازده طایفه بوده‌اند سه‌طایفهٔ آنهاکه به‌کلی نابود شده طایفه‌های دیگر عدد آنها مشخص است... مزارع این طایفه‌جات دیم و بی‌آب وحاصل کاری آنها منحصر به‌گندم وجو است وآب ایشان ازچشمه‌سارها وباران. از هشت‌سال، به‌تواتروتوالی، محصول زرع آن طایفه راآفت ملخ ضرر بسیار رسانیده وپریشانی به‌احوال رعایای آن ملك وارد شده، قدری ازمخلوق ایشان به‌جهت عـدم استطاعت ادای‌مالیات سنواتی، ترك‌مسکن مألوف‌کرده درحویزه ورامهرمز وجامکی ساکنند. اسامی طایفه‌جات گندزلو: ساربان، چم‌کناری، آل شالو، خلج، عالی‌کلو، میرجانی، احقانلو، حرحات‌کهی (؟) فیلی.

مسلم‌است‌که نفوس‌کنونی خوزستان بسیار بیشترازسال ۱۲۸۶ است وافشارها نیززیادتر ازآنندکه درکتابچهٔ سرشماری آن سال قید شده، ولی به‌هرحال به‌هزارخانوار نمی‌رسد تـا چه رسد به‌ده‌هزار خانوارکه اشپیگل نوشته است.

* * *

چون در متن مقاله اشاره به «دشت قبچاق» شد، اینك در ذیل مقاله مختصری شرح داده می‌شود:

مقصود از«دشت قبچاق» درکلمات مورخین بعدازعهد مغول ایران، دشت بس پهناوری است‌که شمال وشرق دریای خزررا فراگرفته و ازکنار «ولگا» در حاجی‌طرخان تاکنار «اترك» دراستراباد امتداد می‌یابد. نواحی این دشت اززمانهای بس دیرین نشیمن ایلهای تـرك بـوده چنانکه لفظ «قبچاق» نام ایل بزرگی ازترکان بودکه درآن دشت، درشمال دریای خزر، جای داشتند وهمچنین ملت بلغارنخست درکناره‌های ولگا نشیمن‌داشته بودند ونام «بلغار» به‌مناسبت رود ولگاست وسپس در اواخر قرن هفتم‌میلادی ازرود دانوب‌گذشته درمحل‌کنونی خود نشیمن ساخته‌اند. پس از ظهور چنگیزخان، «توشی» برسر دشت قبچاق دست یافته وبنیاد سلطنتی در آن‌جا نهادکه قرنها دوام‌کرد ویکی ازبزرگترین سلطنتهای مغول به‌شمار می‌رفت.

ارزش دینار و تومان در قرون مختلفه*

(اسفند ۱۳۰۵)

بر خوانندگان آینده پوشیده نیست که در زمان خلفای بنی‌امیه و بنی‌عباس پول معمول و نقد رایج ممالك اسلامی «دینار» و «درهم[1]» بود که اولی را از طلا (به وزن ۲۲ نخود کما-بیش) و دومی را از نقره (به‌وزن ۱۵ نخود کمابیش) سکه می‌زدند.

دینار و درهم از آغاز پیدایش اسلام تا قرن هفتم هجری، که مغولان دستگاه خلافت را برچیدند، نقد رایج ممالك وسیعهٔ اسلامی و از رایجترین و معروفترین نقود دنیا بوده است. پس از آن هم تا قرنها کلمهٔ «دینار و درهم» در معاملات و محاسبات ایران معمول و به‌اختلاف زمان قیمتهای مختلفه داشته است. چنانکه دینار اکنون هم معمول و «واحد تقسیمی[2]» نقود ایران‌است. یعنی اگرچه‌پولی به‌اسم دینار وجود خارجی ندارد، لیکن حساب‌همگی‌نقود به‌وسیلهٔ آن است. چنانکه یك شاهی را پنجاه دینار و یك قران را هزار دینار حساب می‌کنند. در واقع از صدر اسلام تاکنون، در هر دوره، کلمهٔ «دینار» در محاسبات و معاملات ایران دخیل و معمول بوده لیکن بدیهی است که دینار امروز با دینار صدر اسلامی قابل مقایسه نیست و تفاوت بیحد با هم دارند. زیرا چنانکه خواهیم دید، قیمت هریك دینار اسلامی کمتر از پانزده قران کنونی نبوده ولی از دینار امروزی هر هزارتا یك قران است. به‌عبارت آخری، دینار امروزی ۱۵۰۰۰ بار کوچکتر از دینار اسلامی می‌باشد.

در اینجا دو موضوع مهم در خور مطالعه و جستجو است. نخست آنکه این همه‌ـ تفاوت در ارزش و میزان قیمت «دینار» از کجا آمده و علت چه بوده است و آیا این تنزل فاحش یکبار رخ داده یا به‌تدریج و به‌مرور زمان؟ دوم آنکه کلمهٔ «دینار»، که گفتیم از صدر اسلام تاکنون در محاسبات و معاملات ایران دخیل و معمول بوده، در هر دوره چه‌قیمت و ارزشی داشته است.

بدیهی است که این دوموضوع کاملا مربوط به‌هم و هردو مهم است ودومی اغلب مورد احتیاج اهل مطالعه و در خور آن است که موضوع بحث کتاب جداگانه گردد. مثلا اسکندر-بیك منشی، در عالم آرا، در شرح حادثه‌ای می‌گوید:

تمامی دواب و اغنام و مایعرف آن قوم... به‌تاراج حادثات رفت، چنانکه گوسفند خوب درارد وی معلی به‌نیم درهم، که‌پنجاه دینارعراق باشد، ویك رأس گاو

*آینده، اسفندماه ۱۳۰۵.

[1] ــ پول سومی «فلوس» بوده که ازمس یا برنج سکه می‌زدند. باید دانست اصل کلمهٔ «دینار» لاتین و اصل کلمه‌های «درهم» و «فلوس» یونانی است.

[2] ــ این اصطلاح از «گنج شایگان» آقای جمال‌زاده اقتباس شده که در مقابل عبارت Monnaie de Commerce وضع کرده‌اند.

به‌دو درهم، یعنی دویست دینار عراق، خرید و فروش می‌شد.

البته در ایــن عبارت تا معنی و میزان دینار و درهم درست معلوم نگردد، مقصود مؤلف فهمیده نشود. چه بدیهی است که دینار صدر اسلام مقصود نمی‌باشد، زیرا گوسفندی بــه ۷۶۰ قران (که تقریباً قیمت امروزی پنجاه دینار اسلامی است) معقول نیست، وانگهی برخلاف غرض مؤلف است. چه، او می‌خواهــد فراوانی اموال تاراجی و ارزانی آنها را بیان نماید. همچنین دینار امروزی نیز مقصود نیست. چه، گوسفندی به‌یك‌شاهی وگاوی به‌یك‌عباسی معقول نمی‌باشد. پس ناچاریم که میزان ارزش و قیمت دینار و درهم را در زمان شاه‌عباس پیدا کنیم. و البته نظیر همین احتیاج را نسبت به‌هردوره و عصر داریم.

نگارندهٔ مقاله در باب این دو موضوع فرصت جستجو، چنانکه می‌باید، نداشته و جــز چند مطلب، که ذیلا می‌نگاریم، تحقیق‌کردن نتوانسته‌ام، و غرض عمده از نشر ایــن مقاله آن است که خوانندگان آینده با نشر اطلاعات خود در این باب مساعدت نمایند. اما چند مطلبی که من تحقیق کرده‌ام:

۱ــ دربارهٔ وزن «دینار» و «درهم» صدر اسلام ازکتابها اطلاع درستی به‌دست نمی‌آید. لیکن مقــدار فراوانی از «دینار» و «درهم» آن زمانها در موزه‌های اروپا و در دست اشخاص موجود است و از سنجش آنها پیداست که وزن «دینار» رویهمرفته ۴,۲گرام (۲۲ نخود کماــ بیش) و وزن «درهم» رویهمرفته ۲گرام (۱۵ نخود کمابیش) بوده است.

۲ــ رواج وکمیت قیمت «دینار» موقوف به‌کیفیت عیارش بوده. معمولا هر دیناری بــا ده «درهم» مبادله می‌شد. لیکن برخی دینارهاکه بلندعیار بوده، رواج و قیمت بیشترداشته است. از جمله «دینار جعفری»، که‌گویا سکهٔ زمان هارون‌الرشید وجعفر برمکی بــوده، شهرت بسیار داشته و شعرای ایــران هم در شعرهای خــود یاد آن بسیار کــرده‌اند[1]. و همچنین ناصرالدولهٔ همدانی در سال ۳۳۰، دربغداد، دینارهایی سکه زده بودکه «ابریزی» نامیده می‌شد و به‌جهت بلندی عیارش هر دیناری را سیزده درهم صرافی می‌کردند[2].

واضح است که نقره در آن زمانها به‌فراوانی و ارزانی امروز نبوده زیرا ۲۲ نخود طلا، کــه وزن و جنس دینار بوده، هر قــدر هم‌کم عیار باشد، بــا مظنهٔ پول امروزی حتماً کمتر از پانزده قران نیست و از این قرار هر درهمی که معمولا ده یك دینار محسوب می‌شده سی‌شاهی

۱ ــ قطران می‌گوید:

ابوالخلیل، خداوند خسروان، جعفر — که تـــام جعفر بسترد دستش از دینار

همو گوید:

تاج‌میران جلیل، آرام‌گیتی، بوالخلیل — جعفر آن‌کوکرد زر جعفری را رایگان

۲ــ به‌حوادث سال ۳۳۰ در کامل‌التواریخ رجوع شود.

امروزی قیمت داشته است؛ باآنکه ۱۵ نخود، که وزن تقریبی درهم‌است، امروز بیش از دهشاهی قیمت ندارد.

۳ــ پادشاهان مغـول در ایـران پولی از طلا داشته‌اندکـه به‌ترکی و مغولی «آلتون» نامیده و ایرانیان دینار می‌خواندند. وزن درست این سکه را به‌دست نیاورده‌ایم ولـی از دقت در نوشته‌های حمدالله مستوفی در کتاب نزهةالقلوب بـر می‌آید کـه از حیث قیمت سه پنجم دینار اسلامی محسوب می‌شد و از این قرار تقریباً معادل نه قران یا ده قران امروز است.

اما کلمهٔ «تومان»، که به‌ترکی و مغولی به‌معنی ده‌هزار مرادف «بیور» فارسی است، گویا پیش از مغولان و از عهد سلجوقیان در ایران معروف بوده است. به‌هرحال هریك تومان مغول معادل‌۱۰۰،۰۰۰ تومان امروزه بوده مثلا مستوفی مالیات زنجان وولایتش را درزمان خود دو تومان می‌نویسدکه تقریباً معادل ۲۰۰،۰۰۰ تومان‌کنونی است.

۴ــ درزمان صفویه، گویا سکهٔ طلا وجود نداشته[1]، ولی کلمه‌های «دینار» و «درهم»، هر دو را به‌کار می‌برده‌اند. بدین تفصیل که یك مثقال نقرهٔ مسکوك را «درهم» یـا «درم» نامیده و «صد دینار» حساب می‌کردند. واضح است که «دینار» درآن زمان هم وجود خارجی نداشته و مثل اکنون «واحد تقسیمی» بوده، تنها از حیث قیمت ده برابر دینار امروزی بوده بلکه بیشتر. زیرا از پاره‌ای قراین پیداست‌که مثقال آن زمان سنگینتر از مثقال‌کنونی بـوده و همچنین نقره هنوز به‌ارزانی امروز نبوده است.

به‌هرحال مسلم است که صد دینار عبارت از یك مثقال نقرهٔ مسکوك بوده و اسکندربیك منشی تصریح به‌این مطلب می‌کند[2]، با آنکه امروز یك مثقال نقرهٔ مسکوك هزار دینار محسوب می‌شود.

شیخ صفی و تبارش*

(۱۳۰۶ــ۱۳۰۵)

دیباچه

در تاریخ ایران کم خاندانی به‌اندازهٔ صفویان نامدار است. این خاندان تاریخ ایران را برگردانیده وپادشاهان‌کاردانی همچون شاه‌اسماعیل و شاه‌تهماسب و شاه‌عباس از میان ایشان برخاسته.

۱ــ این درست نیست زیرا پس ازنگارش‌گفتار، خود نگارنده سکهٔ زری ازصفویان به‌دست‌آورده‌ام.

۲ــ عالم‌آرا(چاپی)، ص۱۹۱.

* این‌گفتار در سالهای ۶ــ۱۳۰۵ (سالهای یکم و دوم مجله‌آینده) چاپ شده و سپس به‌صورت دفتری درآمده و در اینجا از روی همان دفترآورده شده است. ــ گردآورنده.

این خاندان از پانصد سال باز به‌سیادت شناخته شده، و این تبار چندان استوار می‌نموده که کسی گمان دیگری نبرده، و سختترین بدخواهان آن خاندان در این باره خرده‌گیری نیارسته‌اند: تاریخنویسان آن روزی عثمانی، که جنگهای پیاپی ایران و عثمانی را در زمان صفویان نوشته‌اند و به‌شیوهٔ خود به‌بد زبانیهایی برخاسته‌اند، می‌توان گفت تنها چیزی که از زخم زبان اینان آسوده مانده همین تبار سیادت است که دراین‌باره به‌خاموشی گراییده‌اند.

از این سو در ایران همگی کسانی که تاریخ صفویان را نوشته‌اند، ایشان را به‌سیادت ستوده پیش از هر سخنی به‌شمردن پدران شیخ صفی پرداخته ریشهٔ او را به‌موسی‌الکاظم رسانیده‌اند، و تا آنجاکه ما جسته‌ایم و می‌دانیم کسی را از ایشان گمان دیگری به‌اندیشه نرسیده و آن را از راسترین تبارها شناخته‌اند: اسکندر بیك در عالم‌آرا[۱]، «اتفاق جمهور علمای انساب» را ادعا کرده، میرزا ابوالفتح در تنقیح صفوة‌الصفا چنین گفته: «درکتب معتبرهٔ انساب به‌تفصیل سمت تحریر یافته.»

این‌هم می‌دانیم که سیادت یکی از افزارهایی‌است که خاندان صفوی برای پیشرفت کار خود داشته‌اند و از این سود بسیار جسته‌اند: درآن زمانها به‌سیادت ارج بسیارگزارده می‌شد ومردم سیدان را بسیارگرامی می‌داشته‌اند؛آن دلبستگی که ایرانیان به‌خاندان صفوی می‌داشته‌اند بیگمان یکی ازشوندهای‌آن، این تبار سیادت می‌بوده.

باهمهٔ اینهامن‌چون‌پارسال دربارهٔ‌زبان‌آذری، یازبان باستان‌آذربایجان، جستجو می‌کردم و از بهر دوبیتیهایی که شیخ صفی، نیای بزرگ صفویان، با آن زبان سروده تاریخچهٔ زندگانی او را می‌جستم، ناگهان به‌این برخوردم که شیخ صفی در زمان خود سید نمی‌بوده؛ به‌این معنی که نه‌کسی او را به‌سیدی می‌شناخته و نه او چنین تباری به‌خود می‌بسته؛ این پس از مرگ او بوده که پسرش صدرالدین به‌هوس سیدی افتاده و با خواب وکوشش مریدان چنین تباری برای خاندان خویش بسیجیده.

نیز به‌این برخوردم که شاه اسماعیل، که با شمشیر ایران را از سنیان می‌پیراست، شیخ‌صفی نیای بزرگ او سنی می‌بوده.

همچنین شیخ صفی و پدرانش، تا آنجاکه به‌راستی شناخته می‌باشند، از بومیان آذربایجان و زبان ایشان آذری می‌بوده و ترکی که شاه اسماعیل با آن شعر سروده سپس درآن خاندان رواج یافته. می‌باید گفت: از شیخ صفی تا شاه اسماعیل، که دویست سال‌کمابیش‌گذشته، در خانوادهٔ صفوی سه دگرگونی رخ داده:

۱. شیخ سید نمی‌بوده و نبیرگان او سید شده‌اند.
۲. شیخ سنی می‌بوده و نبیرهٔ او شاه‌اسمعیل شیعی سنی‌کش درآمده.
۳. شیخ فارسی‌زبان می‌بوده و بازماندگان او ترکی را پذیرفته‌اند.

دربارهٔ زبان جای‌شگفتی نیست. زیرا به‌شوند پیشامدهای تاریخی، سراسر آذربایجان زبان خود را، که آذری می‌بوده، از دست داده این خاندان هم پیروی

کرده‌اند؛ دربارهٔ کیش هم، از زمان مغول در ایران شیعیگری رو به‌رواج می‌داشته و زمان به‌زمان فزونتر می‌گردیده صفویان نیزهمرنگی نموده‌اند. تنها دشمنی بی‌اندازهٔ شاه اسماعیل با سنیان شگفت می‌نمود و در خور جستجو می‌بود.

اما سیدی سراپا شگفت می‌بود ومرا تکانی داد. یك خاندان با آن‌شناختگی چگونه توانسته‌اند تبار دروغی به‌خود بندند و تبار راست خود را به‌یکبار از یادها سترده‌گردانند؟... پیدا می‌بود که داستان ساده‌ای نیست و مرا وامی‌داشت که در این‌باره هم جستجو کنم. رویهمرفته تاریخچهٔ شیخ‌صفی و جانشینان او تا زمان شاه اسماعیل نادانسته و خود نیازمند جستجو می‌بود. از آن سو راه گشاده‌ای برای این کار دیده نمی‌شد.

تاریخنویسانی که تاریخ صفویان را نوشته‌اند وکتابهاشان در دسترس ماست، در زمان پادشاهی این خاندان بوده‌اند، و اینان که از شیخ و از پدران او و از جانشینانش به‌سخن برخاسته‌اند، ناچار به‌چاپلوسی پرداخته‌اند. آنگاه چون زمان گذشته بوده جز به‌پاره‌ای بازگوییهای‌گزافه‌آمیز، بلکه دروغ دسترس نمی‌داشته‌اند. رویهمرفته از این تاریخها آگاهی راستی دربارهٔ شیخ‌صفی و جانشینان اوکم به‌دست می‌آید. از زمانهای پیش از پادشاهی نیز تنها یك کتاب به‌نام صفوة‌الصفا بازمانده و آن را داستان شگفتی هست که باز خواهیم نمود. این است معنی آنچه می‌گوییم: راه گشاده‌ای برای جستجو دیده نمی‌شد.

با اینهمه من راهی پیداکردم. خدا را سپاس که آنچه دشوار می‌نمود با آسانی انجام‌گرفت. زیرا چه دربارهٔ سیدی آن خاندان و چه در زمینهٔ سنی‌کشی شاه اسمعیل آگاهیهای ارجداری به‌دست آمد. دربارهٔ راست نبودن سیدی که نخست جز دو و سه دلیلی در دست نمی‌بود، پس از جستجو دلیلهای فراوانی به‌دست‌آمد و این بسیار روشن‌گردید.

از این رو چنین خواستم آگاهیهای خود را در این زمینه‌ها به‌رشتهٔ نوشتن کشم و این‌کتاب را پدید آورده شیخ صفی‌الدین و تبارش نام نهادم.

من نمی‌دانم سید بودن و نبودن شاهان صفوی چه هنایشی در تاریخ ایران تواند داشت. نمی‌دانم آیندگان چه ارجی به‌این نوشتهٔ من خواهندگذاشت. من‌دوست داشتم که یك دروغی را از تاریخ دورگردانم، و این شگفت که آنچه مرا به‌دروغ بودن تبار سیادت صفویان راه نمودکتاب صفوة‌الصفا بودکه دلیلهای نخست از آن‌کتاب به‌دست آمد. در حالی‌که این‌کتاب دردستها می‌گردیده و این شگفتتر که بیشتر تاریخنویسان تبار سیادت شیخ صفی و «سلسله نسب» او را، که تاموسی‌الکاظم (ع) می‌رسد، از همان‌کتاب برداشته‌اند.

دروغ به‌این بزرگی در تاریخ، باشد که بدخواهان تاریخ را دلیرگرداند و همان را دستاویزی به‌کاستن از ارج تاریخ گیرند. ولی اینکه پس از چند سال پرده از روی راستی برداشته شده و چگونگی به‌آشکار افتاده، خود پاسخی به‌آن بد-

خواهان می‌باشد و ارجمندی تاریخ را می‌رساند.

بی‌گفتگو است که تاریخ ایران آلوده است. ولی راه پاک‌گردانیدن آن باز می‌باشد، و این کتاب نمونه‌ای از آن به‌شمار است.

تهران ـ سال ۱۳۰۶ احمدکسروی

گفتار یکم، صفوةالصفا و تاریخچهٔ آن

تنها کتابی دربارهٔ شیخ‌صفی که پیش از پادشاهی نوادگان او نوشته شده و به‌دست ما رسیده، کتاب صفوةالصفا نوشتهٔ ابن‌بزاز است. چنانکه در دیباچه‌گفتیم، بیشتر تاریخنویسان نوشته‌های خود را دربارهٔ تبار شیخ‌صفی و تاریخچهٔ خود او و پدرانش، ازاین کتاب برداشته‌اند. ما نیز بپایگی آن تبار را خواهیم نوشت. بسیاری از دلیلهای ما از همان کتاب خواهد بود. این است بارها نام صفوةالصفا را خواهیم برد و برای آنکه راه‌گفتگو را هموار سازیم باید نخست این کتاب را به‌خوانندگان بشناسانیم.

ازاین گذشته، صفوةالصفارا داستانی هست که کم کتابی آن داستان را تواند داشت، وخود گفتگو ازآن کتاب و شناسانیدن‌آن در خور ارج است ونمونه‌های نیکی را ازگرفتاریهای مردم درآن زمانها در بر می‌دارد. این است درگفتار یکم سخن ازآن می‌رانیم.

ابن‌بزاز- درویش توکلی، پسر اسماعیل، شناخته شده به‌نام «ابن‌بزاز»، از مردم اردبیل و از پیروان صدرالدین، پسرشیخ‌صفی، می‌بوده. از داستانی که در فصل پنجم از باب هفتم کتاب، در بارهٔ سفر خود به مراغه، همراه شمس‌الدین توکلی، در سال ۷۲۶، آورده[1] پیداست که در جوانی زمان شیخ صفی را دریافته است. لیکن شگفت است که خود او سخنی یا داستانی از شیخ در یاد نمی‌داشته، و در هیچ جای کتاب چیزی از دیدار خود نیاورده.

نیک دانسته نیست صفوةالصفا در چه زمانی نوشته شده، و آنچه از جستجو در کتاب توان دانست آن را در نیمه‌های زندگانی شیخ صدرالدین آغاز کرده وکم‌کم به‌رشتهٔ نوشتن آورده، که پس از ۷۵۹ به‌پایان رسانیده.

زیرا در باب دهم داستانی از عبدالعلی، وزیر اشرف چوپانی، چنین آغاز می‌کند: «در حالت تحریر، عبدالعلی که در وزارت رتبت عالی داشت،» و پیداست که این بخش ازکتاب پیش ازکشته شدن اشرف که، در سال ۷۵۸ رخ داده، نوشته شده. از آن سو در همان باب،

۱ـ نسخهٔ چاپی، ص ۲۶۲ . به‌هرحکایتی از حکایتهای «صفوةالصفا» گمان اینکه از خود «ابن‌بزاز» نباشد توان‌برد. ولی از خود این‌حکایت توان فهمیدکه از او بوده وآن‌گمان در اینجاکم است.

آمدن «جانی بیك»، پادشاه دشت‌قپچاق، را به آذربایجان بازگفته واورا با دعای «طاب‌ثراه» که در بارهٔ مرده تواند بود یاد می‌کند. اگر این نوشته‌ها هر دو از ابن بزاز بوده پس او کتاب خود را کم‌کم می‌نوشته، و تا پس از مرگ «جانی بیك»، که در نزدیکیهای سال ۷۵۹ رخ داده به پایان نرسانیده بوده است.

تاریخچهٔ صفوة‌الصفا- باید دانست کتاب ابن بزاز، چنانکه در زمان خود او می‌بوده، به‌دست ما نرسیده و در زمانهای دیرتر پیروان خاندان صفوی به‌دوانگیزه دست درآن برده‌اند:

یکی آنکه چون کتاب دربارهٔ «کرامت»های شیخ‌صفی است، که درهر فصلی داستانهایی- یا اگر راستتر گویم: افسانه‌هایی ـ گردآورده شده، و در آن زمانها این‌گونه افسانه‌ها دربارهٔ شیخ فراوان می‌بوده و زمان به‌زمان فراوانتر می‌گردیده و بی‌گمان هر پیروی چند داستانی در یاد می‌داشته، از این‌رو چون کتاب ابن‌بزاز را رونویسی کرده‌اند هررونویس یك یاچند داستانی از یاد خود به‌هرفصلی از آن‌کتاب افزوده، و این کار را نه تنها ناسزا نشمارده یك کار بسیار نیکی دانسته‌اند.

از اینجا بزرگی کتاب ابن‌بزاز روزافزون بوده، و ما اکنون نسخه‌هایی می‌یابیم که در هر یکی چیزهایی دیده می‌شود که در نسخه‌های دیگر نیست. مثلا در نسخهٔ کهنه‌ای که من در دست می‌داشتم و بانسخهٔ چاپی به‌سنجش‌گذاردم، در هرفصلی کمی وفزونی درمیان می‌بود. از جمله فصل سوم از باب هفتم را که عنوانش «مکاشفه از حال اموات» است چون در دو نسخه نیك سنجیدم، درنسخهٔ‌چاپی سیزده داستان بیشتر آورده نشده، ولی‌درآن نسخهٔ کهنه بیست‌وهفت‌داستان می‌بود. باآنکه نسخهٔ‌چاپی‌رادرونویسش(میرزا احمدتبریزی)ازرویهمرفته چندنسخه پدیدآورده.

انگیزهٔ دیگری آنکه شیخ‌صفی سید نمی‌بوده ولی بازماندگانش به‌آرزوی سیدی افتاده، و چنانکه خواهیم آورد آن را عنوان‌کرده پیش برده‌اند؛ و همچنین شیخ سنی می‌بوده ولی بازماندگانش از زمان شاه اسماعیل یا از پیشتر از آن، شیعی‌گردیده‌اند. از این رو این بازماندگان هرآنچه درکتاب ابن‌بزاز سید نبودن شیخ و یا سنی بودن او را می‌رسانیده به‌زیان خود یافته پیروان را به‌دور یا دیگر گردانیدن آنها وا داشته‌اند، و پیروان به‌این‌کار برخاسته و گذشته از آنکه در جمله‌های کتاب دست برده‌اند، باشدکه‌گاهی داستانهایی رابرداشته وگاهی داستانهایی از خود به‌کتاب افزوده‌اند.

دربارهٔ کیش شیخ که ابن‌بزازآن را فصلی از باب هشتم کتاب خود گردانیده و خود جای سهنده‌ای می‌بوده، دستبردهایی کرده‌اند که خود داستان شگفتی است. زیرا در چند نسخهٔ کهنه‌ای که ما دیده‌ایم چنین است:

سؤال کردند از شیخ، قُدِّسَ‌سِرُّه که چه مذهب داری، فرمود: مذهب

صحابه. و در مذاهب هرچه احوط و اشد بود آن را خیار می‌کرد و بدان عمل می‌نمود، راه رخصت و سهولت بر خود و مریدان بسته و مُنسَدّ می‌گردانید که رخصت میدان نفس را فراخ می‌کند و به‌رخصت عمل نمی‌کرد و به‌دقایق اقاویل و وجوه، که درمذاهب است، کار می‌کرد تابه‌حدی‌که روزی دست مبارکش به‌دختر طفل خود باز افتاد وضو بساخت، و شیخ صدرالدین، ادام‌الله برکته، فرمود: سؤال کردم از سبب این وضو ساختن. فرمود که والله من هرگزدست به‌والده ننهاده باشم الاکه‌وضو ساخته باشم. از برای‌آنکه حق، تعالی، فرموده است: أَوْلٰامَسْتُمُ النِّسٰاءَ و اینها از نسائند، دیگر مس میان ناف و زانوی خود نقض وضو دانستی و هرچه دریك مذهب حرام بودی همچون گوشت اسب حرام دانستی و ازآن اجتناب نمودی.

همانا این نوشته از ابن بزاز نیست و نوشتهٔ او به‌دیگرگونه می‌بوده. زیرا چنانکه خواهیم دید شیخ‌صفی شافعی می‌بوده واین دور می‌نمایدکه‌ابن بزاز او را شافعی نستاید. آنگاه ابن بزازکار واژه‌ها را به‌شیوهٔ پیش از زمان مغول می‌آورد. «می‌کرد» و «می‌نمود» به‌جای «کردی» و «نمودی» و مانند اینها، که ازغلطهای پس از زمان مغول است و در بخشهای نخست این نوشته دیده می‌شود، از ابن‌بزاز نتواند بود. می‌باید گفت: بخشهای نخست این نوشته از دیگران است. در زمانهای دیرتری‌که جایگاه شیخ صفی در دلهای پیروان آن خاندان بالا رفته بود، کسانی شاینده ندانسته‌اندکه شیخ را پیرو شافعی‌گردانند واین است جمله‌های بالایی را به‌هم بافته و به‌جای جمله‌های ابن‌بزاز گذارده‌اند.

هرچه هست این نوشته سنی بودن شیخ را می‌رساند و این است در بسیاری از نسخه‌ها آن را به‌یکبار دیگر گردانیده چنین نوشته‌اند:

مذهب و مشرب حق حقیق جعفری، علیه‌الصلوة والسلام، را داشت و طابق‌النعل بالنعل موافق فرمایش آن حضرت قدم بر می‌داشت و می‌گذاشت. اما به مدلول اَلتَّقِیَّةُدِینیودِینُ آبٰائی درتقیه‌نمودن و به‌مصداق اُسْتُرْ ذَهَبَكَ وَ ذَهٰابَكَ وَ مَذْهَبَكَ در کتمان مذهب خود نمودن مبالغهٔ تمام داشت، به‌اندازه‌ای که غیر از مریدان یکرنگ و یکجهت کسی را برآن اطلاع نبودی و در ظاهر که به‌حسب تقیه عامل معمولات اشعاب چهارگانه که می‌بودی، هرکدام که قریب و نزدیك به‌دستورالعمل حضرت جعفری بود قبول می‌کرد و معمول می‌داشت...

پیداست که این را دیگران درکتاب ابن‌بزاز جاداده‌اند. زیراگذشته از آنکه با نسخه‌های کهنتر نمی‌سازد، وگذشته ازآنکه برخی کارواژه‌ها به‌غلط آورده شده و پیداست که از ابن‌بزاز نیست، خود نوشته افزوده بودن خود را می‌رساند. زیرا می‌گوید: زمان شیخ صفی زمان «تقیه»

۱. نسخهٔ چاپی صفحهٔ۲۸۴.

می‌بوده و شیخ نمی‌توانسته جعفری بودن خود را آشکار گرداند. پس ابن‌بزاز که نزدیك به همان زمان شیخ می‌بوده چگونه توانسته این جمله‌ها را با این آشکاری نویسد؟!...

دریك نسخهٔ خطی دیگری چنین می‌نویسد:

سؤال کردند که شیخ را مذهب چیست. فرمودند که ما مذهب آن‌کس که پیغمبر ما، صلوات‌الله وسلامه علیه، فرموده أَنْتَ مِنِّی بِمَنْزِلَةِ هٰرُونَ مِنْ مُوسىٰ و اولاد معصومین او، علیها لسلام، داریم و تولی بر ایشان وعَلَى مَنْ نَصَرَهُمْ فِي الشَّدائِدِ وَالنَّوائِبِ و تبری براعداء وعَلَى مَنْ ظَلَمَهُمْ می‌داریم. و ائمه را دوست داریم. و درمذهب هرچه اشد و احوط می‌بود آن را اختیار کردی... (تا پایان آنچه درپیش آوردیم)

این هم نمونهٔ دیگری از دستبرد رونویسان. پیداست که هر رونویسی چون به داستان سنی بودن شیخ می‌رسیده به دلخواه آن را دیگر می‌گردانیده. شگفتتر آنکه این تکهٔ نخست جمله‌ها را دیگرگردانیده ولی تکهٔ آخر را به حال خود گذارده و این نفهمیده که اگر شیخ شیعی می‌بوده دیگر با مذاهب (مذهبهای چهارگانهٔ سنیان) چه کار می‌داشته؟...

کتاب ابن‌بزاز به زبان ترکی نیز ترجمه گردیده، او درآنجا هم این تکه را به گونهٔ دیگری انداخته، و ما خود جمله‌های ترکی را با ترجمهٔ آنها در پایین می‌آوریم:

حضرت شیخدن سوروشدیلار کیم نه‌مذهبونك وار بویوردی کیم درویشلرونك مذهبی حقونك مذهبی دور وفرزندگرگ کیم اتاسونك مذهبنده اوله. چون دده‌لاریمیزونك مذهبی کیم صـراط‌المستقیم دور و مؤمن اولیالر اول یوله واروب دورلار وبیرقیلجه مصطفی ایـله مرتضی، علیهما الصلوة والسلامونك، بـویوردوغنـدن چخمیوب دورلار بیـزداخی اونلارونك آردینجه واروب دوغرویولدن دونمروز. انشاءالله بیریوله واروروزکیم محشر گوننده حضرت نبی ایله وصیی و اهل بیت لاری یاننده شرمسارلیك چکمیه جك‌اوز.

معنی آنکه: از حضرت شیخ پرسیدند چه کیش می‌داری؟ فرمود که کیش درویشان کیش «حق» است و فرزند باید درکیش پدرش باشد. چون کیش پدران ما «صراط‌المستقیم» است و «اولیاهای مؤمن» به آن راه رفته‌اند به‌اندازهٔ مویی ازفرموده‌های مصطفی ومرتضی علیهما الصلوة والسلام بیرون نرفته‌اند مـا نیز از پی‌آنـان رفته از راه راست بـاز نگردیم. انشاءالله به راهی رویم که روز رستاخیز در نزد حضرت نبی و وصی و اهل بیت ایشان شرمساری نکشیم.

از این جمله‌ها پیداست که ترجمه به ترکی هنگامی بوده کـه سیدی و شیعیگری هـر دو

۱. یك نسخه ازآن که درسال ۹۵۰ نوشته شده درتبریز نزد حاجی‌حسین‌آقا نخجوانی‌است.

پیش رفته وچنانکه از داستان «تبرا» پیداست شیعیگری رنگ «رافضیگری» به‌خود گرفته بوده[1].

این دستبردها دربارهٔ کیش و برای پرده کشیدن به‌سنیگری شیخ صفی بوده. در زمینهٔ سیدی نیز، چنانکه خواهیم دید، «شجرهٔ نسب» و سه «حکایت» دنبال آن‌که در نسخه‌های امروزی هست در خودکتاب ابن‌بزاز نمی‌بوده و سپس به‌آن افزوده‌اند. گذشته از اینها هرگونه واژه یا جمله‌ای را که با سیدی ناسازنده دیده‌اند، به‌دلخواه دیگرگردانیده‌اند. مثلا در فصل یکم از باب یکم، دربارهٔ محمدالحافظ، که یکی از نیایان شیخ صفی می‌بوده، این جمله هست: « و دستاری سفید بر سرآن بسته...» برخی رونویسان از واژهٔ «سفید» رم خورده و آن را در پندار خود با سیدی سازنده نیافته‌اند. و ما در نسخهٔ چاپی به‌جای آن، جملهٔ «وکلاهی‌که رسم آن زمان بود برسر و دستاری به‌گردآن بسته...» می‌یابیم. نیز درآن نسخه و در نسخه‌های دیگر بسیار، در همه‌جا شیخ‌صفی و پدرانش را با لقب «سید» یاد می‌کنند، باآنکه در نسخه‌های‌کهن چنین چیزی دیده نمی‌شود.

شیخ حسین اردبیلی ــ میرزا احمد تبریزی، که بازرگان می‌بوده و راه صوفیگری می‌پیموده، از راه دلبستگی به‌کتاب ابن‌بزاز جستجوی نسخه‌های آن کرده، و چون سه نسخهٔ کهن به‌دست آورده، در شیراز هرسه را روی هم ریخته و نسخهٔ چاپی را پدید آورده، که‌آن را با دست خود نوشته و در سال ۱۳۲۰ (قمری)، در چاپخانهٔ سنگی، در بمبئی، به‌چاپ رسانیده. در دیباچهٔ این نسخه از چگونگی آن سه نسخه سخن رانده چنین می‌نویسد:

> ولیکن یکی از آن نسخه‌ها، که‌کمتر از همه و مصور به‌تصویرات چین بود، وضع تألیف و ترکیب و تدوین آن با اینها فی‌الجمله اختلافی داشت و این مطلب راکه بعینه از آنجا نقل می‌نماید، نوشته بود: برعموم طالبین و راغبین این کتاب وصیت می‌شود نسخی‌که به‌خط شیخ حسین، کاتب اردبیلی، نشر شده او را پیداکنند و الا نسخه‌های دیگر را معاندین تحریف و تصحیف نموده‌اند. انتهی کلامه.

سپس چون به‌باب هشتم می‌رسد، در فصل دوم آن، که‌گفتگو از «مذهب شیخ صفی‌الدین» است و جمله‌هایی راکه در پیشتر آورده‌ایم نوشته است، درکنارهٔ کتاب نیز چنین می‌نویسد:

> مخفی نماند چنانکه در دیباچهٔ این‌کتاب مستطاب ذکر شدکه نسخ متعدده بدست آمد و از روی آنها، که ناقص بودند، این‌کتاب مدون شد، در دونسخهٔ آن

۱ـ نسخهٔ حاجی حسین‌آقا نخجوانی در سال ۹۵۵ نوشته شده ، و همانا ترجمه نزدیک به آن زمانها انجام یافته بوده .

مذهب شیخ را نوشته بود که به‌اشق و اشد تکالیف مذاهب چهارگانه شیخ عامل بود هر کدام زحمتش بیشتر آن را مختار می‌داشت. دیگر ذکر نکرده بود که مذهب جعفری علیه‌السلام داشت، اما در یکی از آن نسخه‌ها، که قدیمتر و کهنه‌تر از اینها بود، در دیباچهٔ آن تأکید کرده بود که طالبان این نسخه البته نسخه‌ای که به‌خط شیخ حسین کاتب اردبیلی است او را به‌دست آورند و الا در نسخه‌های دیگر معاندین تحریف به‌کار برده‌اند و در آن نسخه مذهب شیخ را صریح نوشته بود که در متن مذکور است.

چون این دونکته نوشتهٔ میرزا احمد را با هم سنجیم، این آگاهی به‌دست می‌آید که شیخ حسین کاتب اردبیلی، از پیروان خاندان صفوی، از کتاب ابن‌بزاز نسخه‌هایی نوشته و در همهٔ آنها دست برده. دیگرگردانیدن فصل دوم باب هشتم و ساختن کیش شیعی برای شیخ صفی کار این شیخ اردبیلی بوده؛ و یا اگر دیگری به‌آن برخاسته رواجش با دست این انجام‌گرفته. چنین پیداست این شیخ‌حسین در زمان شاه اسمعیل یا اندکی پیش از آن بوده که شیعیگری در خاندان صفوی ریشه گرفته بوده. نیز پیداست این‌کار را با دستور کسی از آن خاندان به‌پایان رسانیده، وگرنه بسیار دور است که یك تن به‌سر خود چنین کاری کند و نسخه‌های پیاپی از یك کتابی نوشته با پیکره‌هایی بیاراید.

اینکه میرزا احمد این نسخه را «قدیمتر» از نسخه‌های دیگر می‌شمارد همانا که از روی پندار باشد. چون نوشته‌های این نسخه را راستتر می‌شمارده آن را «قدیمتر» نیز پنداشته است. هرچه هست آن دو نسخهٔ دیگر راستتر از این، و خود از روی نسخه‌های پیشتری نوشته شده بوده.

این شگفتتر که شیخ حسین، که به‌این‌کار برخاسته بوده و نسخه‌های دست برده شده از کتاب ابن بزاز می‌ساخته، پررویانه نام دستبردگی به روی نسخه‌های دیگر می‌گذارده که «آنها را معاندین تحریف و تصحیف» نموده‌اند. این نمونه‌ای از کور دلی این‌گونه پیروان است.

تنقیح میرابوالفتح «صفوة‌الصفا» را - چنانکه گفتیم پیش از زمان پادشاهی صفویان در کتاب ابن‌بزاز دستبردهای فراوان می‌کرده‌اند و هرچه را که در آن‌کتاب با سید بودن شیخ و سنی نبودن او، ناسازنده می‌یافته‌اند، از میان برمی‌داشته‌اند. با این حال شاه‌طهماسب، پادشاه دوم آن خاندان، خرسندی نداده و میرابوالفتح نامی را واداشته است که آن‌کتاب را «تصحیح و تنقیح» کند. پیداست که خواست او از «تصحیح و تنقیح» چه می‌بوده. لیکن چیزهایی هم که خود میرابوالفتح دراین‌باره در دیباچهٔ کتاب خود می‌نویسد می‌باید در اینجا آورده شود:

> و چون مشایخ عظام صفویه، قَدَّسَ اللهُ أَرواحَهُم بِالأَنوارِ الجَلِیَّه، در زمان مخالفان بودند و دراوان فساد اهل بغی و عناد به‌دعوت و ارشاد طالبان اشتغال می‌نمودند، ومقرر است که رعایت تقیه درزمان مخالفین به‌شرایط، واجب ولازم است و به‌اتفاق محققین علما و مجتهدین فرض و متحتم...[۱] از این جهت مشایخ عظام صفویه، قَدَّسَ اللهُ تَعالی أَسرارَهُم به‌قواعد تقیه کماینبغی عمل می‌فرمودند و در آن باب نهایت حزم و احتیاط رعایت می‌نمودند و در افادات و افاضات با اهل طلب و ارباب حاجات به‌غیر از طریقهٔ تقیه نمی‌پیموده‌اند، و هر کس به فراخور حال خود چیزی از فوائد شریعت و موائد حقیقت ایشان استفاده می‌کرده و مناسب اعتقاد و استعداد خود استکشاف مشکلات می‌نموده و در آن اثنا یکی از مخالفان و منافقان، که درطریق اهل خلاف خالی از فضلی نبوده و دعوی ارادت و عقیدت به این خاندان می‌نمود، کتابی در مقالات و کشف کرامات ایشان ترتیب داد و اقوال و احوال ایشان را به‌نوعی که موافق اعتقاد واستعداد خودفراگرفته بود مذکور گردانید، و چون در مذهب و اعتقاد تابع سنیان بود و رایحهٔ هدایت و حقیقت به‌مشام او نرسیده بود بعضی کلمات که مخالف مذهب حق امامیه وموافق ملیت باطلهٔ سنیه بود، مذکور گردانیده و بعضی حکایات که خالی از قبحی نبود درنظر او قبیح نمی‌نمود، به‌مشایخ عظام، قَدَّسَ اللهُ أَسرارَهُم، نسبت داده و تا غایت آن کتاب در میان خواص و عوام و خلفا و صوفیان مانده وهیچ فارسی جواد قلم را[۲] درمیدان تصحیح و تنقیح آن نرانده؛ بنابراین مقدمات، حضرت نواب کامیاب همایون اعلی، خَلَّدَ اللهُ مُلکَهُ أَبَداً، بندهٔ داعی ودعاگوی حقیقی، ابوالفتح حسینی، را مأمور گردانید که کتاب مذکور را تصحیح نماید و حق و باطل و غث و سمین آن را از هم جدا گرداند...[۳]

ازکیش شیخ صفی جداگانه سخن خواهیم راند. چنانکه گفته‌ایم در اینجا سخن ازکتاب ابن‌بزاز و از سرگذشت آن می‌باشد. چون نوشتهٔ راست ابن‌بزاز را دربارهٔ کیش شیخ در پیش آورده‌ایم، جمله‌هایی را که میرابوالفتح به جای آنها گذارده، نیز می‌آوریم تا دانسته شود چه «تصحیح و تنقیح» کرده شده و خواست او از این کار چه می‌بوده . میرابوالفتح می‌نویسد:

> سؤال کردند ازشیخ، قُدِّسَ سِرُّه، که شیخ را مذهب چیست فرمود که ما مذهب اهل بیت پیغمبر داریم که ایشان نهایت تقوی و طهارت مرعی می‌داشته‌اند و با احتیاط و ریاضت تمام عمل می‌نموده‌اند. ولهذا شیخ، قُدِّسَ سِرُّه، بدانچه احوط

۱ــ در اینجا سخن درازی از «تقیه» رانده حدیثها در آن‌باره یاد می‌کند. ۲ــ یعنی هیچ سواری اسب قلم را...ــ گردآورنده. ۳ــ یك نسخه ازکتاب میرابوالفتح درکتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار ونسخهٔ نادرست دیگری درکتابخانهٔ ملی می‌باشد. ما این جمله‌ها را ازنسخهٔ مدرسه برداشته‌ایم.

بود و ریاضت در او بیشتر بود عمل می‌نمود و از تساهل و تهاون در احکام شرع اجتناب می‌فرمود، تا به‌حدی که به‌سنن مثل واجبات مواظبت می‌کرد و از مکروهات مثل محرمات محترز بود.

می‌باید این‌کار میرابوالفتح را نیك اندیشید. در جایی که می‌گوید شیخ سخت «تقیه» می‌کرده و ابن‌بزاز هم سنی می‌بوده این جمله‌ها را از زبان شیخ می‌بافد، و به‌نام «تصحیح و تنقیح» درکتاب ابن‌بزاز جا می‌دهد. این نمونهٔ دیگری ازبیباکی این‌گونه پیروان در دروغبافی می‌باشد.

گفتار دوم، تبار شیخ صفی‌الدین

«شجرهٔ سیادت» شیخ‌صفی - چنانکه گفتیم خانوادهٔ صفوی از شناخته‌ترین خانواده‌های سیدی می‌بوده، و تبارنامه یا «شجرهٔ نسب» ایشان، که تبار شیخ را به موسی‌الکاظم (ع) می‌رساند، در بسیاری ازکتابها نوشته گردیده. تاآنجاکه ما دانسته‌ایم، نخست این تبارنامه درکتاب ابن-بزاز نوشته شده سپس دیگرکتابنویسان ــ از میرخواند در حبیب‌السیر، و میریحیی قزوینی در لب‌التواریخ، و اسکندر بیك در عالم آرا، و میرابوالفتح در تنقیح صفوة‌الصفا، و شیخ حسین گیلانی در سلسلة‌النسب ــ ازآنجا برداشته‌اند.

اماکتاب ابن بزاز، در نسخهٔ چاپی و در بیشتری از نسخه‌های خطی «فصل اول» از «باب اول» بدین‌سان می‌آغازد:

جمعی که به‌تحقیق انساب اشتهار دارند، نسب شریفش را به‌امام همام، موسی‌الکاظم علیه‌السلام، منتهی ساخته‌اند به‌بیست واسطه به‌این ترتیب: شیخ صفی-الدین ابی‌الفتح اسحق‌ابن الشیخ امین‌الدین جبرئیل‌بن الصالح‌بن قطب‌الدین احمدبن صلاح‌الدین رشیدبن محمدالحافظ کلام‌الله[1] بن عوض‌بن فیروز شاه زرین کلاه‌بن محمدبن شرفشاه‌بن محمدبن حسن‌بن محمدبن ابراهیم‌بن جعفربن محمدبن اسماعیل-بن محمدبن‌احمد الاعرابی‌بن ابو محمدالقاسم‌بن ابی‌القاسم حمزة‌بن‌الامام الهمام...[2]

در برخی نسخه‌ها، از جمله در نسخهٔ کتابخانهٔ مسجد سپهسالار، جمله‌هایی که پیش از «شجره نسب» است،آورده نشده، و شجره نیز به‌رویهٔ دیگر است. زیرا شیخ را با پانزده پشت

۱ــ غلطهایی‌که در واژه‌ها می‌باشد، به‌حال خود گذارده شد. ۲ــ در نسخهٔ چاپی به‌بیشتراین نامها لقب «سید» افزوده‌اند.

به‌امام موسی (ع) می‌رساند و فیروز شاه را پسر «محمدبن ابراهیم بن جعفربن اسماعیل‌ابن‌احمد الاعرابی...» می‌شمارد[۱].

هرچه هست این شناخته‌ترین تبارنامهٔ سیدی‌آن خاندان است. ولی جز این‌هم درکتابها هست[۲] و چون سودی از یادکردن‌آنها نیست در اینجا نمی‌آوریم.

اسکندر بیك در عالم آرا «اتفاق جمهور علمای انساب» را به‌راست بودن این تبار دعوی می‌کند. میر ابوالفتح می‌نویسد: «درکتب معتبرهٔ انساب به‌تفصیل سمت تقریر و تحریر یافته.»

ولی این دعویها به‌یکبار دروغ وبیپاست واین تبارجزساخته نمی‌باشد.آنچه ما دانسته‌ایم باید این شجره را به‌سه‌بخش‌گردانید:

۱ـ از شیخ صفی تا فیروزشاه زرین‌کلاه. در این بخش سخنی نیست و به‌آسانی توان پذیرفت‌که فیروزشاه پدر هفتم شیخ‌صفی می‌بوده.

۲ـ از اسماعیل‌بن محمد تا موسی‌الکاظم. دراین بخش اندك غلطی هست. زیرا چنانکه ازکتاب عمدةالطالب برمی‌آید «اسماعیل بن احمدبن محمدبن قاسم‌بن حمزه» راست است و «الاعرابی» لقب قاسم می‌بوده. هرچه هست دراین بخش نیز ما را سخنی نیست.

۳ـ آنچه در میان این دوبخش است و هفت نام راـ از محمدبن شرفشاه تا محمدبن اسماعیل ـ دربرمی‌دارد، این بخش ناروشن است و ما هیچ نمی‌دانیم‌آیاکسانی با این نامها می‌بوده‌اند و یا خود نامهای ساخته می‌باشد، و از جستجو چیزی به‌دست نیامده.آنچه گمان می‌بریم، از پدران شیخ صفی بیش از هفت تن شناخته نمی‌بوده (تا فیروزشاه)، درکتاب ابن‌ـ بزاز هم بیش از هفت‌تن یاد نشده بوده. به‌هرحال این بی‌گمان است‌که میانهٔ پدران شیخ صفی و پسران موسی‌الکاظم پیوستگی نمی‌بوده. زیرا چنانکه خواهیم دید شیخ تبار سیدی نمی‌داشته و این شجره را پس از مرگ شیخ وپس ازآنکه جانشینان او به‌دعوی سیدی برخاسته بودند، ساخته به‌کتاب ابن بزاز افزوده‌اند.

۱ـ در تبارها رویهمرفته برای هرصدسال بیش از سه تن نباید بود و این است شیخ صفی‌که پانصدسال دوری از موسی‌الکاظم می‌داشته، اگرراستی را از پسران او بودی در میانه بیش از پانزده تن نبایستی بود. حمزه دفتردار، که در زمان شیخ‌صفی می‌زیسته و تبار او را در «عمدةالطالب» آورده ، در میانه بیش از سیزده‌تن نبوده، این‌خود ایراد دیگری به‌«شجره نسب» شیخ‌صفی‌است. ازاین‌رو دانسته‌نیست این‌کاستن ازشمارهٔ پدران‌که در نسخه‌هاست،آیاازروی نابهوشی رونویس بوده‌که برخی‌نامها را انداخته، ویاکسی به‌این‌نکته‌که دراینجا یادکردیم پی‌برده‌ودانسته به‌برخی نامها خط زده‌است. اما برداشتن جمله‌هایی‌که پیش‌از«شجره نسب»است،بی‌گمان ازروی فهم و هوش بوده . چه ، آن جمله ها از استواری تبارنامه می‌کاهد و از این‌رو برخی پیروان نبودنش را بهتر دانسته‌اند. ولی شگفت است‌که این رفتار را باسه حکایت نکرده‌اند.

۲ـ ازجمله درکتاب‌تاریخی که در زمان شاه عباس دوم و به‌نام او نوشته شده ولی نام نویسنده وهمچنین نام‌کتاب دانسته نیست ومن‌نسخه‌ای از آن را دیدم، تبارشیخ را چنین می‌نویسد : «شیخ‌صفی‌الدین اسحق‌بن قطب‌الاولیاسید جبرئیل‌بن قطب‌الدین صالح‌بن‌حسن‌بن محمدبن عوض‌بن شاه فیروزبن مهدی‌بن علی‌بن ابوالقاسم‌بن بابربن‌حسین‌بن احمدبن داودبن علی‌بن موسی‌بن ابراهیم‌بن امام همام موسی‌الکاظم علیه‌السلام» پیداست‌که چه تبارنامهٔ شگفتی می‌باشد.

سه حکایت «ازصفوة‌الصفا»- اینکه می‌گوییم شیخ صفی سید نمی‌بوده از روی دلیلهایی است که از جملهٔ آنها سه حکایتی است که در کتاب ابن بزاز (در پی همان «شجره نسب») می‌باشد، همان کتابی که داستان سیدی نخست بار در آن نوشته شده و تاریخنویسان همگی از روی آن برداشته‌اند، ما در آن دلیلهایی به‌راست نبودن سیادت می‌یابیم. نخست‌بار که من راست نبودن سیادت را دریافتم از روی این سه حکایت بود، و این است آنها را پیش از دیگر دلیلها یاد می‌کنم.

حکایت یکم:

سلطان المشایخ فی‌العالمین، شیخ صدرالدین، أَدامَ‌اللهُ بَرَکَتَه، فرمود که شیخ، قُدِّسَ سِرُّه، فرمود که درنسبت ما سیادت هست. لیکن سؤال نکردم که علوی یا شریف و همچنان مشتبه ماند.

شعر

فَهُمْ مِنْ بَیْنَ أَصْنافِ الأَنامِ کِرامٌ مِنْ کِرامٍ مِنْ کِرامِ

خوانندگان در این حکایت نیك نگرند: شیخ صدرالدین از پدر خود شنیده که فرمود: «در نسب ما سیادت هست»، ومی‌گوید: «سؤال نکردم که علوی یاشریف و همچنان مشتبه‌ماند.» «شریف» کسی را گفتندی که از سوی مادر سید باشد. درآذربایجان اکنون هم کلمه را به‌همان معنی به‌کار می‌برند. صدرالدین می‌گوید: «نپرسیدم که آیا از سوی پدر سیدیم یا از سوی مادر و همچنان نادانسته ماند.»

از این حکایت آشکار است که شیخ صفی و پسرش، صدرالدین، در زمان خود سید نمی‌بوده‌اند، وگرنه این حکایت چه معنی داشتی؟! آنگاه این حکایت با آن «شجره نسب» چگونه می‌سازد؟!... آیا نباید باور داشت که آن تبارنامه را سپس ساخته و به‌کتاب ابن بزاز افزوده‌اند؟!...

حکایت دوم:

سید هاشم‌بن‌سیدحسن‌المکی به‌حضور اعاظم وافاضل تبریز گفت که شیخ، قُدِّسَ‌سِرُّه فرمود من سیدم وآن چنان بود که نوبتی به حضور شیخ به‌تبریز رفتم، توقیر و اعزاز من تمام فرمود، ومن درسن عنفوان شباب‌بودم، پس شخصی ریش- سفید درآمد. شیخ چندان تعظیم وی‌نفرمود. سؤال کردند که شیخ این‌جوان را اعزاز به‌مبالغه کرد و این شخص پیر را نکرد. شیخ فرمود این جوان هم میهمان است وهم

خویش من. من سرپیش شیخ بردم و پرسیدم که شیخ سید است و علوی فرمود بلی. لیکن نپرسیدم که حسنی یا حسینی.

شعر

نپرسیدم زحال فرع این اصل که‌ازطوبی‌است یاازسدره این‌وصل

چون این حال به‌حضور اعاظم تبریز بفرمود و در این تفکر بودم که چرا از شیخ نسب حسنی و حسینی نپرسیدم، تا اتفاق چهل روز اطلاق شکم برمن مستولی شد و هیچ معالجه مفید نمی‌آمد، بعد از چهل روز، شیخ را قُدِّسَ سِرُّه در خواب دیدم که بیامد و انگشت مبارك برموضع وَجَعْ برناف من نهاد حالی شفا یافتم.

شعر

ناتوانان جهان بشتابید نوشداروی دل و جان اینجاست
هرکه را جان و دلی‌هست سقیم گو بیایید که درمان اینجاست

و هم دراین‌حال به‌من گفت چرا به‌فرزندم صدرالدین نگفتی که حسینیم، و این اشتباه از دل من زایل شد.

شعر

فَلاحَ الحٰالُ کالاصباحِ صِدْقاً بِرَفْعِ الإشتباهِ وَ قٰالَ حَقّاً

باید در این حکایت نیز نیك نگریست، در زمان شیخ‌صفی کسی او را سید نمی‌شناخته. این است چون دربارهٔ سید هاشم گفته: «خویش من است.» سید هاشم ناچار شده بپرسد: آیا شیخ سید است و این تبار از سوی پدر می‌باشد؟... چون شیخ گفته «بلی» و سیدی روشن شده، بازدانسته نمی‌بوده که حسنیند یا حسینی، و دراین زمینه از شیخ پرسشی نرفته تا بدرود زندگی گفته. در این‌باره آگاهیی در نزد صدرالدین، فرزند شیخ، نیز نمی‌بوده، وسالیان درازی همچنان می‌مانده تا سید هاشم آن خواب را دیده و روشن گردیده که حسینیند. جای پرسش است که این حکایت را با آن «شجره نسب» چه سازشی هست؟!... آیا بی‌گفتگو نیست که آن شجره ساخته و دروغ می‌باشد؟!

حکایت سیم:

سید زین‌الدین گفت که نوبتی فرزند شیخ، قُدِّسَ سِرُّه، خواجه محیی‌ـ الدین، پیش والدهٔ کریمهٔ خود رفت،گفت: از برای خویشان من سفره می‌باید. والده گفت: خویشان تو کدامند؟ گفت: سید زین‌الدین وجماعت سادات که آمده‌اند. والده گفت: ایشان سیدند، چگونه قوم تو باشند؟ شیخ، قُدِّسَ سِرُّه بشنید، فرمود: راست می‌گوید. ایشان خویشان ما اند و مرا نسب سیادت هست.

شعر

ملت عالی نسب داریم ما　　　　نسبت فخر عرب داریم ما

این حکایت نیز معنیدار است: دخترشیخ زاهدگیلانی، همسرشیخ، پس از سالیان درازی که با شوهر خود زیسته بود، او را سید نمی‌شناخته، و از گفتهٔ فرزند خودکه سیدها را خویش می‌خوانده شگفتی می‌نموده. می‌بایدگفت: أَهْلُ الْبَيْتِ أَدْرىٰ بِمٰا فيه.

آن گفتهٔ شیخ، «ما را نسب سیادت هست»، دلیل دیگر است که آن هنگـام کسی شیخ را به‌سیدی نمی‌شناخته است.

آنچه از این سه‌حکایت برمی‌آید ـ این سه حکایت، گذشته ازآنکه دروغ بودن سیادت شیخ صفی را روشن می‌گـردانـد، تـاریخچه‌ای نیز از پیدایش دعوی سیادت و از چگونگی آن به‌دست می‌دهد.

شیخ صدرالدین، پسر شیخ صفی، با اینکه کرسی پیشوایی را از پدر به‌ارث بـرده و از خوشیهای آن نیك برخوردار می‌بوده، به‌هوس می‌افتدکه از تبار سیادت و از برگزیـدگی که سیدان میان مردم می‌داشته‌اند، همچنان بهره یابد. لیکن دعوی چنین‌تباری به‌یکبار، آسان نمی‌بوده و با همهٔ سخن شنوی‌که پیروان از صدرالدین می‌داشته‌اند، چنین دعویی به‌یکبار پیش نمی‌رفته. می‌بایسته نهالی کارد و آن را بپروراند و کم کم درختی گرداند. این است روزی، در میان سخن، که گویا گفتگو ازتبارشان می‌رفته چنین‌گفته: «شیخ قدس سره فرمود: در نسب ما سیادت هست. ولی سؤال نکردم‌که علوی یا شریف. همچنان مشتبه ماند.»

این دعوی تا به‌این‌اندازه شگفتی نمی‌داشته و پیروان که به‌گفتهٔ پیرگمان دروغ نبردندی این را به آسانی پذیرفته‌اند. بلکه یکی از ایشان (سید عزالدین) به‌یاوری صدرالدین برخاسته و چنین‌گفته که او نیز از شیخ شنیده که می‌گفته: «ما را نسب سیادت هست.»

بدین‌سان نهالی که صدرالدین می‌خواسته، کاشته شده و در دلهای پیروان جایی برای تبار

سیادت آن خاندان (علوی یا شریف) بازگردیده. پس از زمانی یکی از پیروان، که در آغاز جوانی زمان شیخ صفی را دریافته و با او به‌سفر تبریز رفته و اکنون پیر «جهاندیده» ای می‌بوده، خشنودی و خرسندی صدرالدین را جسته و داستانی گفته که در سفری که به‌همراهی شیخ به‌سفر تبریز رفته بوده، از او پرسیده: «آیا شیخ سید است و علوی؟» شیخ فرموده: «بلی.» ولی نپرسیده: «آیا حسنی یا حسینی؟»

پیداست که صدرالدین از این گفتهٔ او خشنود گردیده و کسی گمان دروغ به‌آن سخن نبرده. بدین‌سان نهال‌هوس شاخی دوانیده و این بیگمان گردیده که تبار سیادت در آن خاندان ازسوی پدر می‌باشد و شیخ‌صفی «علوی» می‌بوده نه «شریف».

ولی می‌بایست دانسته شود که حسنی یا حسینی. این گره را نیز همان پیر جهاندیده گشاده و بار دیگر داستانی گفته که: چون بیمار می‌بوده در خواب، شیخ را دیده که به‌درد او درمان کرده و آنگاه چنین گفته: «چرا به‌فرزند من صدرالدین نگفتی که حسینیم.» با این داستان باز نهال شاخی دوانیده و پیشرفت دیگری در راه آرزو رخ داده.

تا اینجا در زمان صدرالدین انجام گرفته. پس از آن دانسته نیست در چه زمانی و از چه راهی شناخته شده که اینها «موسوی»اند و نامهای پدران شیخ تا موسی‌الکاظم یکایك دانسته گردیده، و بدین‌سان نهال‌سیادت درخت برومندی شده و کم‌کم کار تناوری و ریشه‌دوانی آن به‌جایی رسیده که به‌گفتهٔ اسکندر بیك و میر ابوالفتح «جمهور علمای انساب» دربارهٔاش یکسخن گردیده‌اند و این تبار «درکتب معتبرهٔ انساب سمت تحریر و تقریر» یافته است.

آنچه ماگمان می‌بریم درزمینهٔ رسانیدن تبار به‌موسی‌الکاظم، نام‌شیخ صدرالدین که‌موسی می‌بوده، گرهگشایی کرده.

چگونگی آنکه شیخ صدرالدین را در نوشته‌ها «صدرالدین‌الصفوی» می‌نوشته‌اند و سپس که اومرده‌وپسرش خواجه‌علی جانشین گردیده، این‌را «علی‌الموسوی‌الصفوی» نوشته‌اند[1]. پیداست که خواستشان از «موسی» فرزندی موسی صدرالدین می‌بوده (چنانکه خواستشان از «صفوی» فرزندی شیخ صفی می‌بوده). لیکن برخی از پیروان، دانسته و یا نادانسته، ازآن فرزندی موسی‌الکاظم را خواسته‌اند، و کم‌کم این را در میان مردم پراکنده و در دلها جای داده‌اند. چون درآن زمانها بیشتری از خانواده‌های سیدی «شجره نسب» (یا تبارنامه) داشتندی، که پدران خود را تا به‌یکی از امامان به‌نام شمردندی، کسانی از پیروان صفویان نخواسته‌اند آن خاندان بی تبارنامه باشد و آن «شجره نسب» را، که در پیش آورده‌ایم، ساخته به‌کتاب

۱ــ چنانکه خواهیم دید درطومارها خواجه‌علی را «علی‌الصدری‌الصفوی»، پسر او شیخ جعفر را «جعفرالعلوی الصدری‌الصفوی» نوشته‌اند و «موسوی» درآنها دیده نمی‌شود. ولی این جلوگیر گمان ما نتواند بود و هیچ دوری نمی‌دارد که گاهی به‌جای «الصدری»، «الموسوی» نوشته باشند.

ابن بزاز افزوده‌اند، و گویا این در همان زمان خواجه علی یا در زمان پسرش شیخ ابراهیم رخ داده است.

شگفتتر اینکه با همهٔ دستبردهایی که در کتاب ابن بزاز رخ داده، این سه حکایت در همهٔ نسخه‌های کهنی که دیده شده هست. در حالی که این سه حکایت، چنانکه نوشتیم ساخته بودن تبار سیدی را به‌آشکار می‌آورد.

پیداست که اینها را هنگامی ساخته در کتاب جا داده‌اند که داستان سیادت تازه آغاز می‌یافته و با همین حکایتها بوده که به‌آن پیشرفت داده‌اند. ولی پس از آنکه داستان پیش رفته و سیادت خانوادهٔ صفوی از بیگمانترین چیزها گردیده دیگر نیازی به‌این حکایتها نمانده بوده، و بلکه این زمان،زیان ازسوی آنها پدید می‌آمده،پس می‌بایسته اینهارا از آن کتاب دور گردانند. ولی همانا درنیافته‌اند و نفهمیده‌اند.

شگفتتر از همه، کار میرابوالفتح است. چه، او این حکایتها را بازگذارده و تنها کاری که انجام داده، این بوده که حکایتهای یکم و دوم را به‌هم درآمیزد و سه‌تا را دوتا گرداند. باآنکه تا زمان شاه طهماسب داستان سیادت پیش رفته و چندان استوارگردیده بوده که، چنانکه خواهیم آورد، دشمنان آن خانواده نیز در این باره سخنی نمی‌یارسته‌اند و با این حال آن حکایتها پاك فزونی می‌بوده.

نکتهٔ دیگری از این سه‌حکایت – در خور گفتگوست که آیا شیخ‌صفی‌خود سخنی‌در بارهٔ سیادت به‌زبان‌آورده بوده و یا این حکایتها از ریشه دروغ است. آنچه ما می‌دانیم اگر شیخ صفی در این باره سخنی گفتی، در میانهٔ پیروان پراکنده شدی، و شنوندگان آن تنها پسرش صدرالدین و دوتن ازپیروان نبودندی. آنگاه داستان درهمان زمان شیخ پیش رفته به‌شصت‌سال دیرتر واگذار نشدی. از اینها گذشته از سرتاپای آن سه حکایت ساختگی می‌بارد.

بلکه می‌باید گفت این سه حکایت در خود کتاب ابن بزاز نمی‌بوده. اینها گذشته از آنکه دروغ است به‌کتاب ابن بزاز نیز افزوده گردیده. دلیل این سخن دوچیز است: یکی آنکه برخی شعرها، که در میان حکایتها یا در پایان آنها، به‌عربی یا فارسی، آورده شده، بسیار بد است[1] و به‌شعرهایی که ابن‌بزاز در میان یا در پایان دیگر حکایتها آورده و پیداست که بیشترش از خود اوست، مانندگی نمی‌دارد. دوم، چنانکه سپس خواهیم‌آورد، از جمله‌های کتاب ابن بزاز پیداست که او شیخ صفی را از فرزندان ابراهیم ادهم می‌پنداشته و به‌داستان سیادت

۱ــ مثلا این شعر : بپرسیدم زحال فرع این اصل / که از طوبی است یا از سدره این وصل
یا این شعر : فَلاحَ الْحالُ کَالْاَصْباحِ صِدْقاً / بِرَفْعِ الاشْتِباهِ و قالَ حَقّا
یا این شعر : ملت عالی نسب داریم ما / نسبت فخر عرب داریم ما

پروایی نمی‌داشته است.

پس از اینجا نکتهٔ دیگری روشن می‌گردد و آن اینکه هوس سیادت که از صدرالدین سر زده پس از پایان یافتن کتاب ابن بزاز، و دیرتر از سالهای ۷۵۹ و ۷۶۰ بوده، و چون صدرالدین زندگانی درازی داشته و پس از پایان کتاب ابن‌بزاز سی وچند سال دیگر (تا سال ۷۹۴) زنده می‌بوده، این سخن دوری نمی‌دارد. پس می‌توان گفت دعوی سیدی از نیمه‌های زندگانی صدرالدین آغاز یافته، و این سه‌حکایت را در همان زمان به‌کتاب ابن‌بزاز افزوده‌اند.

اما «شجره نسب» که ما آن را در همهٔ نسخه‌های کهن می‌یابیم، بی‌گمان پس از زمان صدرالدین ساخته شده، و چنانکه‌گفتیم ما آن را پدیدآمده در زمان خواجه علی یا پسرش، شیخ ابراهیم، می‌شماریم. رویهمرفته پیداست که داستان سیادت کم‌کم پیش رفته و در سایهٔ گذشت زمان در دلها جاگرفته. آنچه ازکتابهای تاریخی برمی‌آید تا زمان شیخ جنید و شیخ حیدر هنوز این تبار در بیرون ازمیان پیروان شناخته نمی‌بوده[1] وکسی از تاریخنویسان‌آن زمان (که ازجنید و حیدر سخن رانده‌اند) نامی از سید بودن یا نبودن ایشان نبرده‌اند.

می‌باید گفت داستان سیادت با همهٔ پیشرفتش، شیخهای صفوی به‌خودنمایی با آن نمی‌پرداخته اند و تنها به‌شناخته بودن‌آن در میان پیروان بس می‌کرده‌اند (چنانکه ما همین را از شاه اسماعیل نیز می‌شناسیم و در جای خود خواهیم‌آورد).

چیزی که این گفتار را روشن می‌گرداند‌آن است که به‌نوشتهٔ اسکندر بیك، شیخ حیدر «طاقیهٔ ترکمانی» به‌سر می‌گذارده است. و سپس خوابی دیدکه «منهیان عالم غیب او را مأمورگردانیدندکه تاج دوازده‌ترك، که علامت اثنی عشریت است از سقرلاط قرمز ترتیب داده تارك اتباع خود را با آن افسر بیاراید.» از این نوشته پیداست که شیخهای صفوی و خویشان ایشان هنوز تا زمان شیخ حیدر جدایی در رخت وکلاه با دیگران نمی‌داشته‌اند و نشانهٔ سیادتی به‌خود نمی‌بسته‌اند.

می‌توان گفت که این یك دشواری درکار آنان می‌بوده. زیرا از یك‌سو سیادت در میان پیروان شناخته‌گردیده و از سوی دیگر باك از زبان مردم داشته به‌بستن نشانهٔ سیادتی در رخت و کلاه دلیری نمی‌نموده‌اند. نیز می‌توان گفت که آن خواب شیخ حیدر و یکرنگ گردانیدن کلاه‌خود و پیروان جز برای رهایی از این دشواری نمی‌بوده. اینها همه‌گمانهایی است که توان برد و خدا می‌داندکه راستیها چه می‌بوده.

دلیلهای دیگر – ازآنچه تا اینجا گفتیم داستان سیادت صفویان روشن شد. ولی چون برخی دلیلهای دیگری هست که چگونگی را روشنتر می‌گرداند به‌یادآنها نیز خواهیم پرداخت:

۱ـ از همین‌جاست که آنان را با لقب «شیخ» خوانده‌اند نه‌بالقب «سید».

نخست ــ شیخ صفی را چه در زمان خود و چه پس ازآن، چه در زبانها وچه درنوشته‌ها، جز با لقب «شیخ» نخوانده‌اند. همچنین پسرش، صدرالدین، و پسر او، علی، را جز با لقب «شیخ» یا «خواجه» ننوشته‌اند. لقب «سید» برای ایشان در کتابی بی‌یکسویانه دیده نشده.

این دلیل دیگری است که شیخ صفی و چند تنی از جانشینان در زمان خودشان به‌سیدی شناخته نمی‌بوده‌اند. زیرا هنوز پیش از زمان شیخ، این شیوه در ایران می‌بوده که سیدان را، چه از صوفیان و چه از دیگران، جز با لقب «سید» یا «امیر» یا «شاه»[1] نخوانند. برای آنکه این سخن را روشن گردانم، اینك در اینجا نام ده‌تن ازصوفیان را می‌بریم که باآنکه ازبزرگان آن‌گروه می‌بوده‌اند هیچگاه «شیخ» یا «خواجه» نامیده نشده‌اند.

۱ــ سید جمال‌الدین تبریزی[2]، پیر شیخ زاهد و از شیخهای «سلسلهٔ طریقت» شیخ‌صفی، در صفوةالصفا وکتابهای دیگر نام اورا بسیار برده‌اند.

۲ــ سید عزالدین سوغندی در خراسان ــ نزدیك به‌زمان شیخ‌صفی می‌زیسته.

۳ــ سید محمد مشعشع، بنیادگذار مشعشعیان خوزستان.

۴ــ امیرقاسم (یا شاه قاسم) انوار تبریزی، از شاگردان شیخ صدرالدین.

۵ــ میر قوام‌الدین مرعشی، شناخته شده به میر بزرگ، بنیادگذار خاندان مرعشی در مازندران.

۶ــ میرنعمت‌الله یا (شاه نعمت‌الله) کرمانی.

۷ــ سید محمد نوربخش.

۸ــ سید حیدرآملی.

۹ــ سید حیدر تونی.

۱۰ــ میرمختوم، شاگرد میرقاسم انوار.

چنین پیداست که شیخهای صفوی تا زمان شاه اسماعیل جز لقب «شیخ» یا «خواجه» نداشته‌اند، چنانکه خود شاه اسماعیل را هنگامی که برخاسته بود «شیخ اغلی» می‌خوانده‌اند[3]. لقبهای «سلطان» یا «شاه»، که اکنون در برخی کتابها در پیش و پس نامهای ایشان می‌یابیم، در زمان پادشاهی بازماندگانشان به‌آنان داده‌اند. اینها نیز همچون لقب «سید» افزوده می‌باشند. اسکندر بیك در عالم آرا دربارهٔ شیخ ابراهیم، پسر خواجه علی، به‌این سخن خستویده چنین می‌نویسد: «در زمان حضرت اعلی شاهی ظل‌اللهی به‌شیخ شاه اشتهار دارد[4].»

۱ــ گویا لقب «شاه» که بزرگان صوفی به‌خود می‌داده‌اند، پس از زمان شیخ صفی رواج گرفته. ۲ــ در میان شیخهای « سلسلهٔ طریقت » شیخ‌صفی تنها او سید می‌بوده و این است باآنکه دیگران همگی را «شیخ» می‌نویسند اورا جز «سید» ننوشته‌اند. ۳ــ او خودرا درشعرهایش «سلطان حیدراغلی» می‌خواند: «جهانی دوتی‌سلطان حیدراغلی» ولی مردم «شیخ‌اغلی» می‌خوانده‌اند. ۴ــ «شیخ‌شاه» لقب شیخ‌ابراهیم‌شروانشاه می‌بوده که در زمان شاه‌اسماعیل می‌زیسته. دانسته نیست بهرچه لقب اورا به‌شیخ ابراهیم، نیای خود، داده‌اند.

یك چیز شگفت آنکه من روزی این دلیل را یاد می کردم یکی پاسخ داد: «شیخ عبدالقادر گیلانی سید می‌بوده ولی او را نیز جز با لقب شیخ نخوانده‌اند.» این ایراد مرا واداشت که دربارهٔ شیخ عبدالقادر به‌جستجو پردازم و شگفت بود که دیدم سیادت او نیز داستانی مانندهٔ داستان شیخ صفی داشته. به‌این معنی که شیخ عبدالقادر در زمان خودش سید نمی‌بوده و کسی او را به‌سیدی نمی‌شناخته. از پسرانش هم کسی دعوی سیادت نکرده. این قاضی ابوصالح بوده که دعوی سیادت کرده وچنین تباری به‌خود وپدرانش بسته است. این را دردو کتاب ارجداری، یکی عمدةالطالب و دیگری شجرة الاولیاء[1] آشکاره نوشته‌اند.

شگفتتر آنکه عبدالقادر را کتابی بوده به‌نام المواهب‌الرحمانیه. درکتاب‌روضات‌الجنات دیباچهٔ آن را چنین می آورد.

یَقُولُ الْغَوْثُ الأَعظمِ وَ بازُاللهِ الأَشهَبُ الأَفْخَمُ أَبُومَحَمَّد مُحْیِی الدّینِ عَبْدُالقادِرِ بْنِ السَّیِد ابی‌صالِحِ الملَقَّبِ بِجنگی‌دوست‌بن‌موسی بْنِ عَبْدِاللهِ بنِ یَحیی الزاهِدبنِ مُحَمَّدِبْنِ داودِ بنِ موسَی بنِ عَبْدِاللهِ بْنِ موسی بْنِ عَبْدِاللهِ‌بْنِ الْحَسَنِ الْمُثَنّی بنِ الامامِ الهمامِ الحَسَنِ‌بْنِ عَلّیِ بْنِ أَبیطالب...

پیداست که این تبارنامه ساخته است که سپس به کتاب عبدالقادر افزوده‌اند. پس ازهرباره داستان سیادت عبدالقادر مانندهٔ داستان سیادت شیخ‌صفی بوده.

دوم ــ اززمان شیخ‌صفی وفرزندان او برخی طومارها وقبالها در دست است که نام شیخ یا یکی ازفرزندانش بالقبهایی درآنها برده شده وما چون می‌نگریم نه‌تنها واژهٔ «سید» را در آنها نمی‌یابیم، از همهٔ آن لقبها چیزی که سیدی را ــ اگرچه دور باشد ــ بفهماند نمی‌بینیم.

از جمله طوماری‌هست که به‌تاریخ «الخامس من‌صفرسنةسبع عشرة وسبعمائه»(۷۱۷) به «دارالملك سلطانیه» نوشته شده و زمینهٔ آن خریدن دیهی و «وقف» کردن آن به‌زاویهٔ شیخ‌صفی می‌باشد وخود «آل‌تمغا» و «ثبت دفتر دیوانی» را باخط مغولی داراست. درآن طومار لقبهای شیخ‌صفی را چنین می‌شمارد:

سُلْطانُ الْمَشایِخِ والْمَحَقِّقِین قُطْبُ الْعارِفین سالِكُ مَحَجَّةِ الیَقینِ صَفِیُّ الدین زادَاللهُ بَرَکَتَهُ.

دروقفنامهٔ دیگری، که به‌تاریخ «صفراثنی وتسعین وسبعمائه(۷۹۲)» نوشته شده، درزمینهٔ «وقف» کردن«جزوی» ازقرآن به «حظیرهٔ مقدسه»ی شیخ‌صدرالدین، لقبهای اورا چنین‌می‌شمارد:

۱ــ نسخهٔ خود «شجرةالاولیاء» را دردست نمی‌داشتم. در«روضات‌الجنات» دیدم که ازآن‌کتاب‌آورده است.

أَفْضَلُ المَشایخِ الْمُتَأَخِّرِینَ قُطْبُ السّالِکِینَ فَخْرُ النّاسِکِینَ شیخ صَدْرُ المِلَّةِ وَالْحَقِّ وَالدُّنیا وَالدِّینِ خُلِّدَتْ مَیامِنُ أَنْفاسِهِ الشَّرِیفَةِ إِلی یومِ الدِّینِ.

در «کتابخانهٔ سلطنتی» کتابی هست به‌نام صریح‌الملك. دیهها‌یی که به‌بارگاه شیخ صفی در اردبیل «وقف» شده بوده، قباله‌ها و وقفنامه‌هـای آنها در این کتاب گردآورده شده. در آنجا قباله‌ها و وقفنامه‌هایی ازجهانشاه قـراقوینلو و از زن او، بیگم‌خاتون، هست که در بسیاری از آنها نام شیخ جعفر[1]، پسر خواجه علی، را برده لقبهای بسیاری برایش می‌شمارد. مثلا در یك جا به تاریخ سال ۸۶۱ می‌نویسد:

جناب شیخُ الاسلام الأعظم مرشدطوائف الامم رفیعُ القدرِ وَالهِمَم خلاصةُ أَطوارِبنی آدم جامعُ العُلومِ وَالحِکَم معدنُ اللطفِ والجودِ وَالکَرَم افتخارُ مشایخِ العالَمِ نظامُ الحقیقةِ وَالشریعةِ وَالدِّین جعفرُ العَلَوِیُّ الصَّدریُّ الصَفَوِیّ أَدامَ‌اللهُ ظِلالَ جلالِهِ عَلَی العالَمین.

در دیگری به‌تاریخ سال ۸۵۷ می‌نویسد:

عالیجناب شیخ‌الاسلام اعظمُ نُقَباءِ الاکابرِ دِیْنَ الأُمَم مطلع‌طوالع سعادات ومنبع لوامع کرامات نظامُ الحَقِّ وَالشریعةِ وَالدّین صَدْرُ الاسلام وَالمسلِمین أَلشّیخ جعفرُ الصَّدریُّ الصَّفَوِیّ أَسْبَغَ‌اللهُ ظِلالَهُ عَلَی العالَمین.

ازاین‌گونه قباله‌ها و طومارها ازآن زمان بسیار توان یافت. ازاین‌همه لقبها و ستایشها که شمرده شده، ازهیچ یکـی سیادت فهمیده نمی‌شود. اینها دلیلهای دیگـری است که سید نبودن شیخ‌صفی و فرزندان و نوادگانش را می‌رساند[2].

۱ـ شیخ‌جعفر پسر خواجه‌علی و برادر کوچکتر شیخ‌ابراهیم می‌بوده وچنین پیداست که پس‌از مرگ شیخ‌ابراهیم، که پسرش، شیخ‌جنید، جانشین پدر گردیده، چون جهانشاه قراقوینلو، که پادشاه آن‌زمـان می‌بوده، باشیخ‌جنید میانهٔ خوبی نمی‌داشته وازبسیاری پیروان او بیمناك می‌بوده، این‌شیخ‌جعفررا پیش‌کشیده بستهٔ خود گردانیده‌است.

۲ـ اینك سه دلیل دیگر:

۱. خواجه رشیدالدین‌فضل‌الله درسفارش شیخ صفی به‌فرزند خود، میراحمد، که وقتی حاکم اردبیل بوده است، چنین می‌نویسد: «ونـوعی سازی کـه جنـاب قطب فلك حقیقت، و سبـاح بحـار شریعت، و مساح مضمار طریقت، شیخ‌الاسلام والمسلمین، برهان‌الواصلین، قدوهٔ صفهٔ صفا، گلبن دوحـهٔ وفـا، شیخ صفی‌الملة والدین، ادام‌الله تعالی‌برکات أنفاسه‌الشریفه از تو راضی وشاکر باشد وبرآستانهٔ ولایت‌پناه او پیوسته چون‌پرده سرعجز وسوگواری نهاده‌باشی و به‌یقین بشناس که خسرو سیارگان مستفید رأی جهان‌آرای وکاتب فلك مفتون کلام روح‌افزای اوست...» (مکاتبات رشیدی، ص ۳۰۹).

۲. در مکتوبی که خواجه‌رشیدالدین به‌شیخ‌صفی‌الدین اردبیلی نوشته‌است، صفات والقاب او راچنین یاد می‌کند وهیچ ذکری از سیادت به‌میان نمی‌آورد: «... و از بسیاری، عزشأنه، اسباب مواصلت و مصاحبت آن←

بیپروایی که شاه‌اسماعیل به‌سیادت می‌نموده. یك چیز دانستنی آنکه شاه اسماعیل که بنیاد پادشاهی صفویان را گذارده، به‌سیادت پروایی نمی‌داشته و در پی نشان‌دادن چنان تباری نمی‌بوده: در شعرهایش خود را «غلام آل‌حیدر» و «مرید و چاکرو لالای قنبر» می‌خوانده که از یك سید شاینده نمی‌بوده[1]. از لقبهایی که برایش می‌شمارده‌اند نیز سیدی فهمیده نمی‌شود. مثلا مسجد ساوه را در سال ۹۲۴ در زمان پادشاهی او ساخته‌اند و نوشتهٔ سردر آن چنین است:

قَدِاتَّفَقَ بِناءُالمسجدالعالی وَإتمامُهُ فی زمانِالدَّولةِالسلطانِ الأعْدَلِ الأعْظَمِ الخاقانِ الأَشجَعِ الأفخم مالِكِ رِقابِ الأُمَم مولی ملوكِ العَرَبِ وَالْعَجَم ظِلِّ اللّهِ فیِ الأَرَضین وَعونِ الضعفاءِ وَغوثِ المَلْهوفین بِساطِ الأَمْنِ وَالأَمان قامعِ قَواعِدِالظُّلْمِ وَالطُّغیان مؤسس ارکانِ الدینِ والدولة مُشَیِّدِ بنیانِ المُلْكِ وَ المِلّة السلطان ابوالمظفر شاه اسماعیل بهادرخان، خَلَّدَاللّهُ مُلْكَهُ وَسُلْطانیه وَأَفاضَ عَلَی العالَمینَ عَدْلَهُ وإحسانَه[2].

ولی شاه تهماسب، به‌وارونهٔ پدر خود، پروای بسیاری به‌سیادت می‌داشته ودلبستگی به نشان دادن آن تبار می‌نموده که خود را «طهماسب‌الحسینی‌الموسوی‌الصفوی» می‌نویسانیده و امامان را نیای خود می‌شمارده[3]. چنانکه گفتیم با دستور او بوده که میرابوالفتح به «تنقیح صفوةالصفا» پرداخته، و کسی چه داند که بادستور او نسخه‌های کهنی را ازکتاب ابن بزاز نابود نگردانیده باشند.

سیادت‌شیخ‌صفی درکتابهای «انساب». چنانکه در پیش گفته‌ایم میرابوالفتح درتنقیح صفوةالصفا چون «شجرهٔ‌سیادت» شیخ‌صفی را آورده می‌نویسد: «نسبت‌عالیحضرت‌شیخ، قُدِّسَ سِرُّه، بروجهی که مذکور شد، درکتب معتبرهٔ انساب به‌تفصیل سمت تقریر وتحریر یافته.» اسکندربیك در

→ طوطی شکرستان براعت، وبلبل بوستان فصاحت، سالك مسالك تحقیق، مالك ممالك توفیق، بانی مبانی الوان جلال، مستحکم اساس فضل‌وکمال، کاشف اسرار قرآن، خلاصهٔ نوع انسان، قطب فلك ولایت، مهرسپهرهدایت، شجرهٔ ثمرهٔ مروت، ثمرهٔ شجرهٔ فتوت، حامی بیضهٔ‌دین، حارس ملك یقین...» (مکاتبات رشیدی، ص ۲۶۵).

۳. درفرمانی به‌تاریخ ۷۷۳ از سلطان‌احمد جلایر، که خطاب به‌شیخ صدرالدین صادرکرده، او را چنین خوانده است: «... شیخ‌الاسلام اعظم، سلطان‌المشایخ والمحققین، قدوةالسالکین، ناصح‌الملوك والسلاطین، مرشدالخلایق اجمعین، شیخ صدرالحق والملة والدین ادام‌الله برکة حیاته‌الشریفه...» چنانکه دیده می‌شود در اینجا نیز از سیادت شیخ هیچ ذکری نشده است. ــ گردآورنده.

۱ــ خطایی در غلام آل‌حیدر مرید و چاکرولالای قنبر

۲ــ بازماندهٔ نوشته لقبهای سازندهٔ مسجد وتاریخ ساختن‌است، این‌نوشته‌را خودمن‌درساوه ازروی‌سردرمسجدرونویس کرده‌ام، غلطی‌که در واژهٔ «الدوله» دیده می‌شود همچنان می‌بوده. کسروی. درست: فی‌زمان دولةالسلطان.... است. ــ گردآورنده. ۳ــ «تذکرهٔ‌شاه طهماسب» که درجلددوم «مطلع‌الشمس» و همچنین جداگانه به‌چاپ رسیده دیده شود. درآنجا درخوابی‌که دیده امامان به‌او گفته‌اند: «فرزند».

عالم آرا[1] می‌نویسد: «به‌اتفاق جمهور علمای انساب از اولاد نامدار حضرت کاظم علیه‌السلام» است.

کاش این نویسندگان روشن گردانیدندی که در کدام کتابها این تبار نوشته شده و نام‌هایی را از «علمای انساب» یاد کردندی. آنچه ما می‌دانیم و نوشتیم تبارنامهٔ شیخ‌صفی سرچشمه‌ای جز کتاب ابن‌بزاز نداشته. چنانکه خود میرابوالفتح و اسکندربیك از همان کتاب برداشته‌اند[1].

ازاین سوی در کتاب ابن‌بزاز این تبارنامه را به‌نام برداشتن ازیك «کتاب نَسَبی» نیاورده، بلکه‌می‌گوید: «جمعی که به‌تحقیق انساب وتفتیش اعقاب اشتهاردارند»، تبارشیخ‌را به‌امام موسی رسانیده‌اند وپیداست که خواست او ازاین «جمعی» برخی ازپیروان خاندان صفوی بوده‌که چنانکه بازنمودیم با خواب و بازگویی از زبان شیخ ومانند اینها تبار سیادت برای‌آن خاندان درست می‌کرده‌اند، و بیگمان خواست او «علمای انساب» نمی‌بوده، و اگرنه‌آنان را نام بردی و کتابهاشان یادکردی.

باشدکه خواست اسکندربیك ومیرابوالفتح‌آن «کتاب انساب» و«علما» بوده‌که فرزندان موسی‌الکاظم را تا پنج وشش نژاد بلکه بیشترشمرده‌اند.

پیداست‌که موسی را فرزندان بسیار بوده وخانواده‌های بسیاری ازنژاد او به‌ویژه ازنژاد حمزةبن موسی[2]، در ایران پدید آمده بوده‌که درکتابها یادکرده‌اند. لیکن بودن شیخ‌صفی را ازنژاد او، که همهٔ سخنها برسرآن است، درکدام «کتاب انساب» نوشته‌اند؟! آیا شمردن «علمای انساب» فرزندان موسی‌الکاظم ونژادهای ایشان را دلیل‌است‌که به‌راستی تبار سیادت شیخ‌صفی «اتفاق» کرده‌اند، در حالی‌که کمترین یادی ازاو واز پدران راستش در نوشته‌های‌آنان نیست؟!

آنگاه اگر سیادت شیخ‌صفی «در کتاب معتبرهٔ انساب به‌تفصیل سمت تقریر وتحریر یافته» بوده و«جمهور علمای انساب» دربارهٔ آن «اتفاق» می‌داشته‌اند، پس بهرچه شیخ درزمان خود به‌سیدی شناخته نمی‌بوده؟!

پس آن «اشتباه» شیخ صدرالدین، دربارهٔ اینکه علویند یا شریف، حسنیند یا حسینی چه شوندی می‌داشته؟!

پس‌آن نیازمندی به‌خواب دیدن سیدهاشم مکی از چه راه می‌بوده؟!

یکی از «کتب انساب» کـه شناخته می‌باشد، عمدةالطالب فی انساب‌آل ابی‌طالب است‌که مؤلف آن السیدجمال‌الدین احمدبن علی‌بن‌الحسین درعراق می‌زیسته و درسال ۸۲۸

۱ــ میرابوالفتح رامی‌دانیم‌که پایهٔ کتابش «صفوةالصفا» بوده، اسکندربیك نیزچون می‌نویسد که تاریخچهٔ زندگانی پدران شیخ‌صفی‌را ازکتاب ابن‌بزاز برداشته بیگمان است‌کـه «شجره» را نیز ازآن‌کتاب برداشته، «حبیب‌السیر» و «لب‌التواریخ» نیزحال اسکندربیك را داشته‌اندکه چون درنوشتن تاریخچهٔ شیخ وپدرانش نام «صفوةالصفا» را می‌برند، به‌آسانی توان دانست‌که تبارنامه را جز ازآنجا برنداشته‌اند.

۲ــ در«عمدة‌الطالب» دربارهٔ او می‌نویسد: وَعَقِبُهُ کَثیرٌ بِبِلادِالعَجَمِ.

(نود وسه سال پس از مرگ شیخ‌صفی) درکرمان درگذشته. بیگمان است که این تبار شناس، خواجه علی، نوهٔ شیخ، را، که همزمان او می‌بوده، شنیده و می‌شناخته. با اینهمه نامی ازخاندان صفوی درکتاب خود نمی‌برد، باآنکه همهٔ خانواده‌های بنام را ازنژاد حمزةبن موسی شمرده است. پیداست که سیدی صفویان تاآن زمان شناخته نمی‌بوده، وگرنه این‌تبار شناس یادی ازآن کرده باری دروغ بودنش را بازنمودی «چنانکه دروغ بودن سیادت شیخ عبدالقادر را باز نموده).

تبارراست‌شیخ صفی- اکنون ببینیم تبار راست شیخ صفی چه می‌بوده؟ در فصل یکم از باب یکم صفوةالصفا، که از تبار شیخ سخن می‌راند، پس ازآوردن «شجره نسب» وآن سه‌حکایت که یادکردیم، گفتگو ازپدران شیخ چنین آغاز می‌یابد:

و چون نسبت فیروز را، که در ذکر نسب رفت، صورت حال او آنچنان بود: وقتی که لشکرکرد باپادشاهی ازفرزندان شیخ ارباب‌الطریق، ابراهیم ادهم، قُدِّسَ‌سِرُّه ازطرف سنجار خروج‌کردند وآذربایجان را به‌کلی بگشادند، سکان مغان و مردم‌آران و الیوان و دازبوم، تمامت، کافربودند. چون استیلای این لشکر اسلام براین اقالیم شد، این مواضع را تعالیم اسلام‌کردند و در مسلمانی‌آوردند.

شعر

عَلَم‌و رایت دین پیدا شد عالم از زینت آن زیبا شد

وچون تسخیر این نواحی میسر شد، ولایت اردبیل وتوابع آن برفیروز-شاه، رحمةالله علیه، مقرر داشتند وفیروز مردمتمول وصاحب ثروت ومکنت بود و از صامت وناطق حظی عظیم داشت وبه‌سبب‌کثرت مواشی‌که داشتند درکناربیشهٔ گیلان مقامی، که آن را رنگین خوانند ومعلف قوی است، اختیارکرده و مدت حیات خود آنجا بود. از فواضل‌اموال و جود او فقرا وخلق متحظی می‌بودند تا داعی حق را اجابت‌کرد...

همانا این نوشته در خود کتاب ابن‌بزاز نمی‌بوده. پس از افزودن آن سه‌حکایت و «شجرةالنسب»، جملهٔ ابن‌بزاز را هم دیگرگردانیده‌اند به‌دو دلیل:

نخست ــ ازنابسامانی آغازش پیداست‌که دستی درآن برده‌اند.

دوم ــ آمدن لشکرکرد به‌آذربایجان ودست‌یافتن ایشان به‌مغان وآران ودیگرجاها دروغ آشکار است. زیرا فیروزشاه، که پدر هفتم شیخ‌صفی می‌بوده، از روی حسابی‌که ما دربارهٔ تبارنامه‌ها می‌داریم و برای هرصد سال سه‌تن شماریم، او در آخرهای قرن پنجم هجری می-زیسته، و درآن زمان‌که هنگام پادشاهی سلجوقیان می‌بوده، تاریخ آذربایجان بسیار روشن است وازچنین لشکرکشی نشانی درآن هنگامها نتوان یافت. ازاین‌گذشته مردم آران ومغان ازقرنهای

یکم ودوم‌هجری مسلمان می‌بوده‌اند ونیازی به‌لشکرکشی کردان بـرای مسلمان‌گردانیدن ایشان نمی‌بوده.

پس جای پرسش‌است‌که این دروغ را بهرچه ساخته‌اند؟! راست است‌که پیروان دلداده ازدروغ ساختن به‌سود پیران خود باکی‌نداشتندی، لیکن می‌باید دید سود این دروغ به‌خاندان صفوی چه می‌بوده؟!

آنچه ما گمان می‌بریم ابراهیم ادهم، که نامش درمیان صوفیان شناخته می‌بـوده و اورا ازپادشاهان می‌شمارده‌اندکه تاج وتخت را رهاکرده به‌صوفیان پیوسته، شیخ‌صفی خـود را از نژاد او می‌پنداشته است، وآن دروغ را بهر این ساخته‌اند.

پس می‌باید گفت: نوشتهٔ ابن بزاز بدین‌سان آغاز می‌یـافته: «فیروز شاه از فرزنـدان شیخِ اربابِ الطریق، ابراهیم ادهمْ، قُدِّسَ سِرُّه، بود وقتی بالشکر کرد ازطرف سنجارخروج کرد...»

آنچه به‌این‌گمان ماياوری می‌کند آن‌است‌که دریك نسخهٔ کهن ازصفوةالصفا[1] که دردست است، در تبارنامهٔ شیخ‌صفی، فیروزشاه را چنین یادمی‌کند: «الکردی السبحانی پیروز شاه زرین کلاه». پیداست‌که «السبحانی» غلط وخود دیگر شده از «السنجانی»[2] یا «السنجاری» می‌باشد. همانا درنوشتهٔ ابن‌بزاز، فیروزشاه با این لقبها یاد شده بوده‌که سپس چون داستان سیادت پیش آمده وفیروزشاه را پسرمحمدبن‌شرفشاه‌گردانیده تاموسی‌کاظم‌رسانیده‌اند، بیشتری از رونویسان ناسازگاری این لقبها را با سیدی دریافته‌آنها را انداخته‌اند. برخی نیز در نیافته به‌همان حـال خود گذارده‌اند.

کوتاه سخن: آنچه ما می‌فهمیم پدران شیخ‌صفی ازکردستان، از سنجار یا از پیرامون‌ـ های‌آن، آمده بوده‌اند، و چنانکه نوشته شده دورنیست‌که فیروزشاه مرد توانگر وبنامی می‌بوده است.

نامهٔ عبیدالله خان ـ چنانکه‌گفته‌ایم سیادت صفوی، که از روی خواب وبازگویی ومانند اینها پدید آمده وبنیادی نداشته، دشمنان‌آن خاندان از این داستان‌آگاه نبوده‌اند و این است بـا همهٔ بد زبانیهای بسیاری‌که دربارهٔ پادشاهان صفوی‌کرده شده، در این‌باره چیزی به‌زبان نیاورده‌اند. تاریخنویسان عثمانی، که هرگونه نکوهش به‌آن خاندان سزا شمارده‌اند وما در این باره چیزی درکتابهای ایشان نمی‌یابیم، داستان را به‌خاموشی گذرانیده‌اند. ازیکان، که باصفویان در جنگ بوده دشمنی سختی می‌داشته‌اند، نامه‌ای ازیکی‌از آنان دردست می‌داریم که می‌بینیم به‌تبارسیادت

۱ــ این‌همان نسخه‌است‌که دربارهٔ «مذهب شیخ‌صفی» نیزجدا از نسخه‌های چاپی ونسخه‌های خطی دیگر می‌باشد و ماجمله‌های‌آن رادر این‌باره درصفحهٔ(۶۱)این‌کتاب آورده‌ایم.

۲ــ سنجار را «سنجان» نیزمی‌گفته‌اند.

خورده نگرفته ولی نکوهش می‌کند که ازسید چنان کارهایی نبایستی بود.

این نامه از عبیدالله‌خان پادشاه بنام ازبك است که درسال ۹۲۶ درپاسخ نامهٔ شاه‌تهماسب یکم نوشته است و ما تکه‌هایی‌را از آن درپایین می‌آوریم:

... دیگر نوشته بودند با آل علی هرکه درافتاد برافتاد هرکه مؤمن و مسلمان است و امید نجات آخـرت دارد، محبت اصحاب کبار حضرت رسول را از دست نمی‌دهد وحضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام یکی ازآن مذکورانند، بااولاد امجاد ایشان مخالفت کردن درتعادل ازدیانت واسلام دور است. اما باآن‌طایفه‌مجادله وگفتگو داریم که مذهب و ملت پدران خود راگذاشته تابع بدعت و ضلالت شیاطین شده طریقهٔ حق را برطرف کرده رفض وتشیع اختیار نموده بـا وجـودآنکه می - دانند رفض کفراست این کفررا شب‌وروز شعار خود ساخته دم ازاولادی‌آن بزرگوار می‌زنند. به‌مضمون کریمهٔ إِنَّهُ لَيْسَ مِنْ أَهْلِكَ حضرت مرتضی‌علی‌ازآن‌نوع‌فرزندان بیزار است...

مخبر صادق درکلام مجید خود خبر می‌دهدکه إِذا نُفِخَ فِي الصُّورِ فَلا أَنسابَ بَيْنَهُم يَوْمَئِذٍ وَلا يَتَسَاءَلُون درروز جزا پرسش ازعمل خواهد بود، از آب و نسب نخواهد بود.

گفتار سوم، کیش شیخ صفی

کیشهای‌ایران درزمان شیخ صفی - شیخ‌صفی درآخرهای زمان مغول می‌زیسته، و او باسلطان ابوسعید، آخرین پادشاه بنام مغول، در یك سال (سال ۷۳۵) بدرود زندگی گفتند. در آن زمان ازکیشهای اسلامی سه کیش شافعی، حنفی، جعفری در ایران رواج می‌داشت. به‌این معنی مـردم به‌دو دسته می‌بودند: سنی وشیعی. شیعیان پیروان جعفربن‌محمد (امام ششم شیعیان) می‌بودندی، و سنیان برخی از امام شافعی و بـرخی از ابوحنیفه پیروی می‌نمودندی. جای خشنودی است که یکی ازکتابنویسان نیك آن زمان، حمدالله مستوفی، درکتاب جغرافیایی خود، که مقالهٔ سوم نزهةالقلوب باشد و آن را در سال ۷۴۰ پرداخته، در گفتگو از بیشتر شهرها و شهرستانها یاد کیشهای آنجا را نیز می‌کند.

چنانکه می‌دانیم‌خانوادهٔ چنگیزخود کیش‌ویژه‌ای‌نمی‌داشتند. ازاین رو شاهان‌وشاهزادگان فراوان‌آن خانواده در هرکجا که می‌بودند، هریکی کیشی برای خود برمی‌گزید. چنانکه برخی بتپرست، و برخی نصرانی، و برخی مسلمان می‌بودند. در ایران نیز چند تن از ایشان مسلمان گردیدند: نخستشان تکودار اغول و دومشان غازان اغول بودندکه چون پادشاهی یافتند سلطان احمد و سلطان محمود نامیده شدند. اما سومشان که سلطان محمدُخربنده (یا خدابنده)، بـرادر

غازانخان، می‌بوده چون در سال ۷۰۳ بر تخت نشست کیش سنی می‌داشت، ولی دیری نگذشت که به‌راهنمایی برخی از امیران خود به‌شیعیگری گرویده پافشارانه به‌رواج آن‌کیش کوشید. در سکه‌ها نام دوازده امام را نویسانیده، فرمود درهمهٔ شهرها «خطبه» به‌نام امامان خوانند، و به‌مردم بغداد و اسپهان و شیراز، که سر از این فرمان پیچیده بودند، بسیار سخت گرفت. حسن‌بن‌یوسف حِلّی را، که بزرگترین مجتهد شیعی آن‌زمان وشناخته‌شده به‌نام «علامه» می‌بود، ازحِلّه به‌سلطانیه‌خواسته ودرمدرسهٔ «بابُ‌البِرّ»، که خودساخته‌بود، یکی‌از«مدرسین» گردانید و زر و سیم وکالای فراوان‌به‌او داد، وتا زنده می‌بود ازکوشش به‌رواج کیش شیعی‌باز نایستاد.

پس پیداست که در زمان مغول، شیعیگری، نخست در سایهٔ آزادی که به‌کیشها داده شده بود و دوم به‌پشتیبانی این سلطان محمد پیشرفت بسیاری در ایران‌کرده بوده؛ با این حال هنوز سنیان بیشتری می‌بوده‌اند. چنانکه از نوشته‌های حمدالله مستوفی و همچنین ازگفته‌های ابن‌بطوطه، جهانگرد بنام مغربی که درآن زمانها به‌ایران رسیده، فهمیده می‌شود در آخرهای زمان مغول در ایران‌کیش شافعی شناخته‌تر و پیروان آن در همه جا بیشتر می‌بوده‌اند. پس از آن، جایگاه دوم راکیش شیعی می‌داشته، پس از همه‌کیش حنفی می‌بوده.

به‌ویژه درآذربایجان، که میهن شیخ صفی می‌بوده، کیش شافعی بیش از دیگر جاها رواج می‌داشته، و پس ازآن کیش حنفی در جایگاه دوم می‌بوده.

کیش شیخ صفی - کسانی که از صوفیگری آگاهند، می‌دانند صوفیان خود باورهایی می‌دارند و آیینی برای زیستن پدیدآورده‌اند...[1] به‌گفتهٔ خودشان صوفیان «اهل باطن»اند و از ...[2] «اهل ظاهر» بیزار می‌باشند. بلکه بسیاری از پیران صوفی خود را والاتر از پیغمبران، که بنیادگذاران دین بوده‌اند، شمارده گردن‌گذاردن به‌دینی یا کیشی را شایندهٔ خود نمی‌دانسته‌اند...[1] پیداست که [پیران صوفی] می‌بایسته ازکیشی که در همان شهر و شهرستان رواج می‌داشته درنگذرند و جز همان را برنگزینند. زیرا در جایی که همهٔ‌کیشها در نزد ایشان یکسان می‌بوده چه می‌بایسته که کیش دیگر برگزینند و خود را به‌رنج و سختی اندازند. از اینجاست که صوفیانی که در میان شیعیان بوده‌اند کیش شیعی، وآنان که در میان سنیان می‌بوده‌اند کیش سنی داشته‌اند.

هم از اینجاست که شیخ صفی و پیروان او درکیش شافعی می‌بوده‌اند. زیرا چنانکه گفتیم در آن زمان در ایران، به‌ویژه در آذربایجان و به‌ویژه در اردبیل، این‌کیش رواج بسیار می‌داشته. حمدالله مستوفی دربارهٔ مردم اردبیل می‌نویسد: «و اکثر برمذهب امام شافعیند، مرید

۱- دراینجا سطری‌آورده نشده‌است. ۲- در اینجا چندکلمه‌ای حذف شده‌است.

شیخ صفی‌الدین علیه‌الرحمه‌اند.»

سنی شافعی بودن شیخ صفی درخورگفتگو نیست. ولی چون پس از زمانی جانشینان او به‌شیعیگری درآمده و این نخواسته‌اندکه نیای بزرگ ایشان، که بنیادگذارآن خانواده می‌بوده، به‌سنیگری شناخته باشد، از این رواز هر راهی کوشیده‌اندکه پرده به‌روی کیش شیخ کشند، بلکه گاهی شیخ را از رواج‌دهندگان شیعیگری نشان داده‌اند. از اینجا شیخ صفی در میان مردم، شیعی شناخته‌گردیده، و ماکه این سخنها را از سنی بودن او می‌رانیم ناچار بسیاری نخواهند پذیرفت. این است بهتر می‌دانیم دلیلهایی‌که در این‌باره هست یکایك بشماریم:

۱. حمدالله مستوفی، که همزمان شیخ می‌بوده، چنانکه نوشتهٔ او را آوردیم، مردم اردبیل را «شافعی و مرید شیخ صفی» می‌ستاید. در این نوشته سخنی ازکیش خود شیخ نمی‌راند. لیکن پیداست‌که اگر شیخ هم سنی شافعی نبودی آن را به‌آشکار آوردی. گذشته از آنکه «پیر شیعی و پیروان سنی» در خور باورکردن نیست.

۲. «سلسلهٔ طریقت» شیخ، که ابن‌بزاز درکتاب خود یادکرده، از سلسله‌های بنام سنیان است، و برخی از شیخهای آن، از جمله شیخ ابوالنجیب سهروردی و دیگران از علمای بنام شافعی می‌بوده‌اند. پس بیگمان است‌که شیخ صفی هم شافعی یا باری سنی می‌بوده است.

۳. ابن‌بزاز، چنانکه نوشتهٔ راست او را دربارهٔ کیش شیخ از نسخه‌های کهنتر آوردیم، آشکاره می‌گویدکه شیخ «مذهب خیار صحابه» را می‌داشت «ودر مذاهب هرچه اشد" و احوط می‌بودآن را خیار می‌کرد» و «روزی دست مبارکش به‌دخترطفل خود باز افتاد وضو بساخت» و «نظر به‌نامحرم و عورت خود ناقض وضو دانستی.»

در این جمله‌ها، گذشته ازآنکه سنی بودن شیخ را آشکاره می‌نویسد، این‌کارهاکه از او یاد می‌کند، از «احکام» شافعی می‌باشد.

۴. در باب چهارم صفوةالصفا که دربارهٔ «کلمات و تحقیقات» شیخ صفی است، حدیثهایی‌که یاد شده همه حدیثهای سنیان است‌که از زبان انس‌بن‌مالك و ابن عمر بوده و از کتابهای صحیح مسلم و صحیح بخاری و احیاءالعلوم غزالی و دیگرکتابهای سنیان آورده شده.

اینها دلیلهایی است‌که سنی شافعی بودن شیخ‌صفی را رسانیده جای‌گمان دیگری درآن‌باره نمی‌گذارد.

در زمان شیخ‌صفی جای «تقیه» نمی‌بوده. چنانکه‌نوشته‌ایم میرابوالفتح دردیباچهٔ صفوةالصفا می‌گوید چون شیخ صفی و جانشینان او «در زمان مخالفان» و «در اوان فساد اهل بغی و عناد» می‌بوده‌اند «به‌قواعد تقیه‌کماینبغی عمل» می‌کرده‌اند.

از همین گفته پیداست که شیخ‌صفی وجانشینان او سنیگری از خودآشکار می‌گردانیده‌اند و این دلیل دیگری به‌سنی بودن ایشان است.

اما داستان «تقیه» از ریشه دروغ می‌باشد. زیرا شیخ صفی در زمان سلطان محمد خدا-بنده می‌زیسته که گفتیم پافشارانه بهرواج شیعیگری می‌کوشید و در سکه نامهای امامان را می-نوشت. پس از مرگ او، که پسرش ابوسعید جانشین شد، راست است که این پادشاه پیروی از پدرش ننموده شیعیگری را دنبال نکرد، ولی به‌شیعیان آزاری نرسانید و به‌آنان سخت نگرفت. چنانکه گفتیم در این زمان شیعیان در ایران گروه بزرگی می‌بودند و جای ترس و «تقیه» نمی-بود، گذشته از آنکه در زمان مغول همهٔ کیشها در ایـران آزاد می‌بودند. سخن میرابوالفتح در دروغهایی است که پیروان، نااندیشیده در راه پیشرفت کار پیشروان می‌ساخته‌اند.

شگفت است که میرابوالفتح، که داستان تقیه را در دیباچهٔ کتابش می‌نویسد، در متن آن چون به‌سخن از کیش شیخ می‌رسد، می‌گوید: «سؤال کردند ازشیخ، قُدِّسَ سِرُّه، که شیخ را مذهب چیست فرمود ما مذهب اهل بیت پیغمبر داریم...» اگر شیخ «در زمان مخالفان» می‌بوده و «تقیه» می‌نموده، پس این پاسخ را چگونه داده است؟!

شگفتتر آنکه در کتابی[1] رباعی پایین را به‌نام شیخ‌صفی یاد می‌کنند:

صاحب کرمی که صد خطا می‌بخشد — خوش باش صفی که جرم ما می‌بخشد
هر کس که جوی مهر علی دردل اوست — هـرچـنـد گـنه کند خـدا می‌بخشد

دانسته نیست که شیخ، که به‌گفتهٔ میرابوالفتح در «زمان تقیه» می‌بوده، چگونه این دوبیتی را سروده است.

از این شگفتتر سخن عبدی نویسندهٔ کتاب تکملة‌الاخبار است که شیعی گردیدن سلطان‌محمد خدابنده را نتیجهٔ «تقویت قطب‌الاقطاب شیخ‌صفی‌الدین اسحق الموسوی الحسینی العلوی» می‌شمارد.

اینها نمونه‌هایی است که این نویسندگان از هیچ دروغی دربارهٔ بزرگ گـردانیدن شیخ صفی و خاندان او باز نمی‌ایستاده‌اند و ناسنجیده به‌هرسخنی برمی‌خاسته‌اند.

بازماندگان شیخ کی شیعی‌شده‌اند؟- اکنون باید دیدبازماندگان شیخ کی‌وچگونه شیعی‌شده‌اند؟

دراین‌باره چیزی از کتابها به‌دست نمی‌آید، و برای گمان و دریافت نیز، چون دستاویزی نیست و میدان به‌یکبار تهی است، راه به‌جایی نتوان برد. زیـرا آنچه دانسته است از آن سو شیخ صفی در آغازهای قرن هشتم، سنی شافعی می‌بوده و از این رو شاه اسماعیل درقـرن دهم از جنگل گیلان شیعی بسیار تند سنی کُش بیرون آمده، در میان این دو زمان، که نزدیک به‌دوسده

[1] ــ «تذکرهٔ لطایف‌الخیال» که محمدبن محمد عارف شیرازی درزمان شاه‌عباس دوم نوشته‌است.

گذشته، خاندان صفوی در تاریکی افتاده و پنج تن از شیخهای ایشان که در این دورهٔ تاریکی یکی پس از دیگری به‌پیشوایی پرداخته‌اند (صدرالدین، علی، ابراهیم، جنید، حیدر)، آگاهی روشنی ازکیش ایشان دردست مانیست. تاریخنویسان زمان پادشاهی، که ازگذشتگان آن خاندان سخن رانده، گفته‌هاشان از روی خوشامدگویی است و در خور باور نمی‌باشد و چیزی از تاریکی حال آن‌گذشتگان نمی‌کاهد.

به‌هرحال این داستان شگفتی است که شیخهای صفوی با همهٔ صوفیگری به‌کیش پابندی نشان داده‌اند. داستان شگفتی است که نوادهٔ شیخ صفیِ سنی، شیعی سنی‌کُش درآمده. آنچه توان‌گمان برد چند چیز است:

یکم آنکه سر چشمهٔ شیعیگری همان دعوی سیادت بوده. پس از آنکه به‌این دعوی پیشرفت داده‌اند به‌شیعیگری هم‌گراییده‌اند. زیرا میانهٔ سیدی و شیعی بودن بهمبستگی هست و سید سنی کمتر توان پیداکرد.

دوم آنکه‌گرایش به‌شیعیگری با هوس شاهی در زمان شیخ جنید توأم پدیدآمده. بدین‌گونه‌که چون جنید به‌هوس شاهی افتاده وآمادهٔ برخاستن می‌شده، بهتر دانسته‌که شیعیگری از خود نماید و آن را دستاویزی‌گرداند. زیرا شیعیگری تا این زمان پیشرفت ب[illegible] اری در ایران کرده بوده.

سوم آنکه چون جنید و حیدر هر دو با دست شروانشاهان سنی کشته شد[illegible]اند و درکشتن حیدر آق قویونلویان سنی به‌شروانشاه یاری‌کرده‌اند، اینها شوندآن شده‌که صو[illegible]ان به‌شیعیگری گرایند و لالِحُبُّ علیٍّ بَلْ لِبُغْضِ مَعاوِیه شیعی‌گردند.

چهارم آنکه شاه اسماعیل در هنگام درنگ خود درگیلان، که از شش سا[illegible] تا چهارده سالگی هشت سال پناهندهٔ کارکیا میرزا علی، شاه‌گیلان، می‌بود، کیش شیعی پذیر[illegible]. زیرا مردم گیلان از نخست کیش شیعی می‌داشتند وکارکیایان، فرمانروایان آنجا از [illegible]ت زیدی می‌بودند.

پنجم آنکه همهٔ این شوندها درکارها بوده تاخانوادهٔ صفوی شیعی گردید[illegible] به این معنی نخست به‌شوند دعوی سیدی‌گرایشی به‌شیعیگری پیدا شده، به‌ویژه‌که چنا[illegible] تیم‌کیش شافعی می‌داشته‌اند و این‌کیش به‌شیعیگری نزدیك می‌بوده؛ سپس در زمان شیخ [illegible] چون او هوس شاهی در سر می‌داشته وآمادهٔ برخاستن می‌شده وکیش شیعی این زمان نیر[illegible] بوده[1]، از این رو از سنیگری بازگشته و شیعیگری از خودنشان داده؛ سپس چون شیخ جن[illegible] همچنین پسرش حیدر با دست شروانشاهان سنی و پشتیبانی آق قویونلویان سنی[2] کشته [illegible]سد و

۱ــ به‌ویژه پس از چیرگی قره‌قویونلویان‌که شیعی خوانده می‌شدند و هواداری ازآن کیش می‌نمود[illegible]

۲ــ آق قویونلویان تنها در سرگذشت شیخ حیدر دست داشته‌اند.

بازماندگان شیخ حیدر ازآق قویونلویان آن همه آزار و ستم دیده‌اند و سلطانعلی پسر بزرگ نیز با دست ایشان کشته شده و شاه اسماعیل هفت ساله، پدر و برادر کشته شده، به‌گیلان گریخته و به‌کارکیا میرزا علی شیعی پناهنده و از او نگهداری و پذیرایی دیده، از روی هم‌ـ رفتهٔ این پیشامدها آن هوده به‌دست آمده که شاه اسماعیل شیعی پافشاری گردیده، و ازآن‌سو کینهٔ سنیان در دل او جای بزرگی برای خود بازکرده، وبه‌شوند این‌کینه بوده‌که به‌آن‌کشتارها و دژرفتاریها با سنیان برخاسته است[1].

سنیگری از ایران چگونه برانداخته شد؟ ــ آنچه درپایان باید دانست این‌است‌که شیعیگری در ایران، پیش از زمان شاه اسماعیل، خود پیش رفته و سنیگری ناتوان گردیده بود، و شاه اسماعیل کاری‌که‌کرد ستیان‌راکشته شیعیگری راکیش همگانی کشورگردانید.

آخرهای زمان مغول را دیدیم‌که سنیان، به‌ویژه شافعیان، بیشتر از شیعیان می‌بودند. ولی از آن هنگام تا زمان پیدایش شاه اسماعیل، دیگرگونیها رخ داده و در نتیجهٔ پیشامدها و شوندهایی شیعیگری زمان به‌زمان به‌رواج افزوده و همانا تا زمان شاه اسماعیل شیعیان بیشتر و چیره‌ترگردیده بوده‌اند.

مردم ایران ازآغاز اسلام دشمنی با بنی‌امیه‌کرده و با علویان همدردی نموده بودند، و برخی از استانها، از مازندران و دیلمان وگیلان، با دست علویان اسلام پذیرفته جزآنان را به‌ـ پیشوایی نشناخته بودند. سپس نیز خانواده‌هایی از دیلمان، ازآل‌بویه وکنگریان[2] و دیگران، به‌پادشاهی رسیده و تا توانسته از شیعیگری هواداری نشان داده بودند.

از اینجا تخم شیعیگری از نخست در ایران کاشته شده بود‌که اگر چیرگی سلجوقیان سنی نبودی، از همان قرنهای نخست به‌رویش پرداخته در سراسرکشور رواج پیداکردی[3].

این است در زمان مغول، چون‌آزادی به‌میان‌آمده بود، شیعیگری به‌خود در ایران رواج می‌یافت،که شیعی شدن خدابنده نمونه‌ای ازآن است. پس از برانداختن مغولان، ازشیعیان در این‌گوشه وآن‌گوشهٔ ایران خاندانهای پادشاهی‌ــ ازسربداران درخراسان، مرعشیان درمازندران، کیایان در گیلان، مشعشعیان در خوزستان و لرستان، قره‌قویونلویان درآذربایجان و در عراق و فارس ــ پدیدآمدند‌که هریکی به‌نوبت خود به‌رواج شیعیگری‌کوشیدند. تیمورلنگ وفرزندان او نیز به‌شیعیگری نزدیکتر می‌بودند.

۱ــ دژرفتاریهای شاه‌اسماعیل را با سنیان درکتابهای فارسی نیک ننوشته‌اند و هواداران‌آن خاندان به‌پرده‌کشی کوشیده‌اند. شاه اسماعیل، گذشته ازآنکه در بسیاری از شهرها ملایان سنی و دیگران راکشته است، ازکارهای بد او سوزانیدن یا جوشانیدن زندگان وازگور درآوردن مردگان بوده.

۲ــ آل‌بویه شیعی دوازده‌امامی وکنگریان باطنی می‌بودند. برای‌آگاهی‌از تاریخچهٔ‌کنگریان «شهریاران‌گمنام» دیده شود.

۳ــ در اینجا دو سطرآورده نشد.

بی گفتگوست که از پیدایش این فرمانروایان، شیعیگری در ایران پیشرفت بسیار کرده بود. به‌ویژه که در آن زمانها، دوری میانهٔ سنی و شیعی به‌اندازه‌ای که امروزهست، نمی‌بوده و «تبری» یا بدزبانی با یاران پیغمبر، که شاه‌اسماعیل رواج‌داد، آن روز رواج نمی‌داشته، و از این‌رو سنیان به‌آسانی می‌توانسته‌اند به‌شیعیگری گرایند. آنگاه کیش شافعی، که بیشتر ایرانیان پیروش می‌بودند، نزدیکترین کیشها به‌شیعیگری می‌بود و پیشوای آن کیش، امام محمدبن ادریس، از فرزندان عبدالمطلب بوده و از خویشان علویان شمرده می‌شد، و شعرهایی از او در ستایش امام علی‌بن‌ابیطالب در کتابها نوشته‌شده. می‌توان گفت پایهٔ شیعیگری، که دوستداری امام‌علی بن‌ابیطالب می‌بود، شافعیان می‌داشتند و به‌آسانی می‌توانستند شیعی گردند.

اینها همه یاوری به‌شاه‌اسماعیل کرده و کار او را در برانداختن سنیگری آسان گردانید. با این‌حال شاه‌اسماعیل از خونریزیهای بسیار نیز باز نایستاده.

پایان

خاندانهای پادشاهی، جستانیان*

(آذر ۱۳۰۶)

زیر عنوان «خاندانهای پادشاهی» برخی خاندانهایی را که پس از ظهور اسلام در ایران پادشاهی و فرمانروایی داشته‌اند و مورخان به‌نگارش تاریخ و داستان ایشان نپرداخته‌اند، خواهیم نگاشت و در این شماره «جستانیان» را که شهریاران دیلمان و گیلان بودند، می‌نگاریم.

این خاندان با همه اهمیت تاریخی که دارند (چنانکه خواهیم دید)، مورخان ایران خبری از ایشان نداشته و یادی نکرده‌اند و از ایرانشناسان اروپا نگارنده تنها کتاب *Iranische namenbuch* تألیف فردیناندیوستی، دانشمندآلمانی، را دیده‌ام که از پادشاهان این خاندان نام می‌برد و در آخر کتاب، که بسیاری از خاندانهای پادشاهی ایران و برخی سرزمینهای دیگر را به‌شکل جدولها آورده، جدولی نیز برای جستانیان درست کرده.

ولی یوستی گذشته از آنکه مجال تفصیل نداشته و ناگزیر از اختصار بوده، پاره‌ای لغزشها هم برای او روی‌داده است، چنانکه در آخر همین مقاله ما به‌تصحیح آن لغزشها خواهیم پرداخت.

* مجلهٔ تقدم، آذرماه ۱۳۰۶. داستان مفصل این خاندان را شادروان کسروی در کتاب «شهریاران گمنام»، بخش نخست، نوشته، به‌آنجا رجوع شود. ــ گردآورنده.

دیلمان و تازیان

درآغاز اسلام، که بساط استقلال ایران برچیده شد، اگرچه عـربان تاآخرین نقطهٔ ایران پیش رفتند، در برخی نقطه‌ها (در رشتهٔ کوهستان البرز)، ایرانیان پای مردانگـی فشرده تازیان را به‌سرزمین خود راه نداده و استقلال وآزادی خود را از دست نهشتند، و ناچار دور یکی از بزرگان و پیشوایان خودگردآمده به‌پادشاهی و فرمانروایی برگزیدند و بدین‌سان در این نقاط چند خاندان پادشاهی پدیدآمدکه یکی ازآنها «جستانیان» دیلمستان وگیلان بود[۱].

از گفته‌های بلاذری و مسعودی برمـی‌آید که دیلمان درزمان ساسانیان هم چندان رام و فرمانبردار نبودند. بلاذری می‌گوید: «لشکری از ایران همـواره در قلعهٔ قـزوین می‌نشست که هنگام جنگ و دشمنی با دیلمان بجنگند و هنگام‌آرامش و ایمنی شهرها را از دزدان‌آن گـروه نگاه‌دارند.[۲]» مسعودی نیزمی‌گویدکه «شالوس» (درمازندران) قلعهٔ استواری بودکه شهریاران ایران بنیاد گذارده بودند و لشکری درآن قلعه در برابر دیلمان می‌نشاندند و این قلعه بود تـا اطروش (ناصرکبیر) ویران ساخت[۳].

به‌هرحال پس از غلبهٔ عرب بر ایران، با همهٔ زور و نیرویی‌که اسلام در آغـاز پیدایش خود داشت و از دامنهٔ کوههای پیرنه در اروپا تا پشت دیوار چین درآسیا را فر اگـرفته بود و مجاهدان اسلام کوههای بس بلند وتناور پیرنه را درنوردیده تاکنار رود لوآر، در خاك فرانسه، به‌تاخت و تاز می‌پرداختند ــ با اینهمه بر دیلمان وگیلان، با همهٔ جنگهای سخت‌که‌کردنـدی، پیروزی جستن نتوانستند وآن گروه، آزادی و استقلال خود را نگاه‌داشته بلکه در هنگام فرصت هم بهری یا قزوین تاخته به‌کشتار عربان می‌پرداختند.

دویست وپنجاه سال بیشتر دیلمـان در برابر عـربان ایستادگی و پافشاری داشتند و چه جنگها که در میانه می‌رفت، و از اینجا بـودکه قزوین یکی از «ثغـور» بزرگ اسلام به‌شمـار می‌رفت و «باب‌الجنّه» می‌خواندندو جز مجاهدان جانباز داوطلب نشستن و ماندن درآن شهر نمی‌شد و حدیثهایی نوشته‌اندکه هرآنکه یك شب و یك روز در قزوین بماند بهشت دربـارهٔ او واجب می‌شود[۴].

یاقوت می‌نویسدکه حجاج میانهٔ قزوین و واسط جاهای بلندی (مناظر) ساخته بـودکه چون جنگ با دیلمان روی دادی، مردم قزوین اگر روز بود دود بـرانگیخته و اگر شب بـود

۱ــ دومی باوندان بودند در سوادکوه، سیمی پادوسبانان بودند در رستمدار، چهارمی قارَنْوَندان بودنـد در کوهستان قارن. ۲ــ بلاذری، چاپ مصر ص ۳۲۹. ۳ــ اواخر مروج‌الذهب، داستان ناصرکبیر، دیده شود. ۴ــ حمدالله مستوفی در تاریخ‌گزیده این حدیثها را آورده و دلیل خوبی شهر قزوین پنداشته است، باآنکه مسلم است‌که آن احادیث دربـارهٔ زمانهایی است‌که قزوین «ثغر» بوده وگرنه خود شهر دارای فضیلتی نمی‌باشد.

آتش می‌افروختند و بدین‌سان خبر به‌زودی به‌واسط رسیده حجاج لشکر به‌کمك مسلمانان می‌فرستاد[۱]. ابودلف عجلی معروف که، در زمان مأمون و معتصم حاکم «جبال»[۲] بود و به‌جنگ دیلمان می‌رفت، می‌گوید:

یَوْمایَ: یَومٌ فی أوانِسَ کَالدُّمی لَهْوی، وَ یَوْمٌ فی قِتالِ الدَّیْلَمِ
هٰذا حَلیفُ غَلادِلٍ مَسْکُوَّةٍ سَکَاً وَ صافِیَةٍ کَنُضْجِ العَنْدَمِ
واراكَ خالِصَةَ الدُّروعِ وَ ضُمَّرٌ یَکْسُونَنا رَهَجَ الْغُبار الأَقْتَمِ
وَ لِیَومَیهِنَّ الْفَضْلُ لَوْلا لَذَّةٌ سَبَقَتْ بِطَعْنِ الدَّیْلَمیِّ الْمُعْلَمِ

باری مقصود آن است که پادشاهی و فرمانروایی دیلمان و گیلان در این دورهٔ قهرمانی، در خاندان جستانیان بود، و از داستان یاغیگری یحیی بن‌عبدالله حسنی در زمان رشید و پناهیدن وی به کوهستان دیلم و نامه‌ای که فضل برمکی به‌پادشاه دیلم نوشته بود که ابوالفرج در مقاتل‌الطالبین[۳] این داستان را بس مشروح نوشته و از دیگر داستانها و نوشته‌ها برمی‌آید که پادشاهان دیلم نه‌تنها از راه تاخت و تاز و جنگ و خونریزی کینه از تازیان می‌جستند، بلکه نیرنگهای سیاسی نیز ریخته با هواخواهان استقلال ایران، که پنهان در میان مسلمانان بودند، و با علویان و دیگر دشمنان خلافت اسلامی سازش داشته از هرراهی به‌کندن بنیاد تازیان می‌کوشیدند.

ولی تاریخ این پادشاهان بدبختانه از میان رفته و آگاهیهایی که ما پس از جستجوی فراوان به‌دست آورده‌ایم و ذیلاً می‌نگاریم، از اواسط قرن دوم هجرت است و از پادشاهانی که پیش از آن تاریخ بوده‌اند و بیشتر قهرمانیها را ایشان کرده‌اند هیچ‌گونه آگاهی در دست نیست.

پادشاهان دیلم

۱. مرزبان پسرجستان: در زمان هارون‌الرشید بود و نخستین کسی است که در تاریخهای اسلام به‌نام «خداوند دیلم[۴]» یاد کرده می‌شود و از پدرش هیچ‌گونه آگاهی در دست نیست.

طبری در سال ۱۸۹ هجری، که هارون به‌ری آمده بود، می‌نویسد زینهار برای مرزبان

۱ــ معجم‌البلدان کلمهٔ «واسط» دیده شود. ۲ــ عراق عجم. ۳ــ چاپ تهران، صفحه‌های ۱۶۲ و ۱۶۳. ۴ــ «صاحب‌الدیلم»، درهمین زمانها «لیلی‌بن‌النعمان» نامی را نیز «صاحب‌الدیلم» نام می‌برند. طبری درسال ۲۵۱ می‌نویسد: إفْتَتَحَ عَبْدُاللهِ بنِ خُرداذبه وَ هُوَ والی طبرستانَ اللارز والشیزر مِنْ بِلادِ الدَّیْلَمِ... وَ أَسَرَ أَبا لیلی، مَلِكَ الدَّیْلَمِ، بِغَیْرِ عَهْدٍ، فی هٰذهِ السَّنَةِ. اولا نام ابولیلی که کلمهٔ عربی است برای پادشاه دیلم مناسبت ندارد وگویا تحریفی درآن روی داده باشد. ثانیاً این «ملك‌الدیلم» که بوده؛ از جستانیان بوده یا کسی بیگانه؛ و پس از گرفتاری کارش به‌کجا رسیده است؟؛

فرستاد و او بەری شتافته نزدیك خلیفه آمد و سپس به‌جایگاه خود بازگشت.

از سرگذشت و داستان او بیش از این دانسته نیست وگویا همان او یا پدرش جستان بود که، چنانکه نوشتیم، یحیی‌بن عبدالله را با نامهٔ فضل برمکی در دیلمستان پذیرفت[۱].

۲ . جستان پسر مرزبان (جستان دوم): از سرگذشت و داستان او آگاهی در دست نیست.

۳ . وهسودان پسر جستان: از داستان او نیز بیش از این در دست نیست که در سال ۲۵۰ هجری بار دیگر بزرگان دیلم به حسن‌بن زید، داعی‌کبیر، بیعت نمود[۲] و سیدظهیرالدین مرگ او را در سال ۲۵۲ می‌نویسد[۳].

۴ . جستان پسر وهسودان (جستان سوم): وی نیز از یاران داعی بود و در سال ۲۵۲، همراه «کوکبی[۴]» معروف، بر ری و قزوین و زنجان تاخته، تاراج کردند.

سید ظهیر می‌نویسد:

> وهسودان، که حاکم دیلمان بود و قبل از این صورت وفات او ذکر رفته است، از او پسری ماند ملك جستان‌بن وهسودان نام، با داعی در بیعت بود. با احمدبن عیسی و قاسم‌بن علی به‌جانب عراق و ری و قزوین و زنگان بفرستادند و آن ولایت فتح کردند و مردم این نواحی مطیع گشتند و دیالم از قِبَل داعی حاکم و داروغهٔ آن ولایت شدند[۵].

طبری نیز در سال ۲۵۲ این واقعه را نوشته:

> پسر جستان[۶]، خداوند دیلم، با احمدبن‌عیسی و حسن‌بن احمدکوکبی به ری تاخته کشتار و تاراج کردند. و عبدالله عزیز[۷] که درآنجابود گریخته بود، مردم ری ناچار زینهار خواستند. پسر جستان از آنجا کوچ کرد و عبدالله عزیز برگشته احمدبن عیسی را دستگیر ساخته به‌نیشابور فرستاد[۸].

باز طبری در سال ۲۵۹ می‌نویسد:

۱ـ ابن‌اثیر و دیگران نوشته‌اندکه پادشاه دیلم از فضل‌بن‌یحیی، که برای‌گرفتار ساختن یحیی‌بن عبدالله آمده بود، هزار هزار درم‌گرفته یحیی را واداشت‌که ازکوهستان دیلم پایین‌آید. ولی‌آنچه از نوشته‌های ابوالفرج برمی‌آید، یحیی خویشتن از پیشرفت‌کار یأس پیداکرده و راضی شده بودکه تسلیم کسان خلیفه شود. به‌هرحال چنانکه پادشاه دیلم به‌خاطر مال دست ازیاری یحیی برداشته‌باشد زهی پستی و ناجوانمردی. ۲ـ طبری، حوادث سال ۲۵۰. ۳ـ تاریخ مازندران، تألیف سید ظهیر، چاپ دارن، صفحه‌های ۲۸۷و۲۸۸.

۴ـ طبری او را از فرزندان امام محمد باقر می‌نویسد وگویا از هواخواهان و پیروان داعی‌کبیر بوده. در سال ۲۵۱ به‌قزوین و زنگان دست یافته گماشتگان طاهریان را ازآن شهرها بیرون رانده بود وگویاآن شهر به‌دست او بود تا درسال ۲۵۳، چنانکه طبری و بلاذری نوشته‌اند، موسی پسر بغا با لشکری از بغداد به‌جنگ او شتافته‌آن شهرها ازوی بازستاندند وکوکبی به‌دیلمستان گریخت. طبری شرحی دربارهٔ این جنگ از زبان یکی که حاضر بوده و به‌چشم دیده نقل می‌کند. ۵ـ صفحه‌های ۲۹۱ ، ۲۹۲. ۶ـ گویا همگی پادشاهان این خاندان را «پسرجستان» می‌خوانده‌اند، زیرا نیای بزرگ ایشان جستان بوده وگرنه مقصود در این عبارت خود جستان پسر وهسودان است نه پدر یا پسر، وگویا از اینجاست‌که عبارت ابن‌اثیر، که ناچار از طبری برداشته، کلمهٔ «ابن» را ندارد. ۷ـ عبدالله عزیزگویاگماشتهٔ طاهریان بوده در ری و قزوین.

۸ـ حوادث سال ۲۵۲.

هم این سال جنگی میان محمدبن فضل قزوینی و وهسودان پسر جستان دیلمی روی داد و محمد وهسودان را بشکست.

ولی بی‌گفتگوست که این جنگ با جستان پسر وهسودان بوده‌و نوشتهٔ طبری از روی اشتباه است[1]. چه، وهسودان چنانکه نوشتیم در ۲۵۲ درگذشته بود.

باز سیدظهیر در داستان محمدبن زید، داعی صغیر، و جنگ او با رافع پسر هرثمه می‌نگارد:

و از آنجا بطالقان رفت (یعنی رافع) و آن ملك را خراب کرد و غله را بسوزانید و مدتی در طالقان مکث نمود و قلعهٔ کیله‌کیا را به‌قهر و غلبه بستاند. تا جستان‌بن وهسودان، که حاکم دیلمان بود، با او عهدکرد که داعی را مدد نکند[2].

هم ابن اثیر در سال ۲۸۹ می‌نویسد:

در این سال جنگی میان‌کسان اسماعیل‌بن احمد سامانی و جستان دیلمی در طبرستان روی داده جستان شکست یافت.

از نوشته‌های ابن‌اثیر و دیگران برمی‌آید که چون نوبت حکمرانی از علویان طبرستان به‌ناصر کبیر رسید، جستان با وی راه دشمنی و دورنگی پیمودی. ابن اثیر دربارهٔ سیزده سال درنگ ناصر در میان دیلمان می‌نگارد:

به‌ده یك ازایشان بسنده‌کردی و پادشاهشان پسرجستان[3] را (ازبیدادگری) باز داشتی[4].

در تاریخ صالحی می‌نویسد که جستان را با ناصر جنگهایی روی داد[5]. سید ظهیر از همه مشروحتر می‌نویسد که:

چون ناصرکبیر به آمل مقیم‌گشت و عبدالله‌بن‌الحسن‌العقیقی یساری علمها را سپیدکرد تا خلق بسیار از اهل دعوت به‌آمل به‌ناصر پیوست و استظهار سید زیادت‌گشت وگیل و دیلم رو بدو نهادند، جستان‌بن وهسودان، که حاکم دیلمان بود، بترسید وتمرد محمود بعد از مخالفت تمام حروب به‌کثرت واقع شد. آخر مصالحه

۱ــ گویا اصل عبارت خبر «ابن‌جستان» بوده‌که مقصود جستان می‌باشد چنانکه شرح دادیم ولی طبری در نقل خبر به‌کتاب خود چون به‌مقصود متوجه نبوده، کلمهٔ وهسودان برآن افزوده است. ۲ــ ص ۲۹۶.
۳ــ چنانکه شرح دادیم مقصود خود جستان است. ۴ــ حوادث سال ۳۵۱. ۵ــ مسیو برنهاردن دارن درکتابی‌که به‌نام «الانتخابات‌البهیه» چاپ‌کرده از این‌کتاب نقل می‌کند وآنچه ما در اینجا آورده‌ایم از همان‌کتاب دارن است.

کرد و به‌آن مسلمان شد و به‌سید پیوست و حضرت سید امامت پناه را در این باب شعری است لطیف و آن شعر این است.

و جستان أعْطیٰ مَواثیقَهُ	و آیمانَهُ طائعاً فیِ الحُفَل
اتانی الامل بالدیلمن[1]	حُروباً کَبَدْرٍ ویومِ الجمَل
وَلَیْسَ یَظُنُّ بِهِ فیِ الأمورِ	غَیْرَ الوَفاء بِما قَدبَذَل[2]

صاحب بن عباد در نامهٔ خودکه دربارهٔ قلعهٔ «سمیران» طارم نوشته، می‌گوید جستان پسر وهسودان چهل سال پادشاهی کرده بود[3]. ازسنجش این گفتهٔ سیدظهیر (که مرگ وهسودان پورجستان را درسال ۲۵۲ می‌نویسد) بایدگفت که جستان تا اواخرقرن سیم زنده‌بوده وپادشاهی‌داشته‌است[4].

۵. علی پسر وهسودان ــ درتاریخ صالحی می‌نویسدکه وی برادر خود، جستان، را کشته جانشین وی‌گردید. این داستان را هیچ یك از ابن‌اثیر و مسعودی و ابن مسکویه ننوشته‌اند، با آنکه این دو آخری نزدیك همان زمانها بوده‌اند. به هرحال علی بس سرشناس و بنام است. اسلام پذیرفته بود و از طرف خلیفه عامل اصفهان شد (۳۰۴). ولی چون غلام او احمد پسر سیاه نامی را سر دشنامی که داده بود، بکشت، خلیفه علی را معزول ساخت و وی به‌دیلم بازگشت تا در همان سال دوباره «عامل حرب» ری و دماوند و قزوین و زنگان و ابهر گردید و چندی نگذشت که در نزدیکیهای قزوین به‌دست محمدبن مسافر کنگری، که داماد جستان برادر علی بود، کشته‌گردید[5]. درتاریخ صالحی‌می‌نویسدکه محمد به‌خونخواهی پدرزن خود، جستان، علی راکشت[6].

۱ــ نسخه بدل این‌عبارت: «و الی لامل‌بالدیلمن» است ولی درهرصورت عبارت درست‌نیست. به‌نظر می‌رسدکه‌اگر «وَ انّیٰ لَآمَلُ بالدیلمن» بخوانیم درست باشد. ــ گردآورنده. ۲ــ ص ۴۰۴. ۳ــ این نامه را در معجم‌البلدان درکلمهٔ«سمیران» نقل‌کرده دربارهٔ «کنگریان» می‌گوید: ثم سمت بهم هممهم الی مواصلة جستان وهسودان ملك‌الدیلم و قد ملك اربعین سنه. درنسخه‌های چاپی معجم‌البلدان جستان را «حسنات» چاپ‌کرده‌اند.

۴ــ چه ظاهر عبارت صاحب‌بن‌عباد این است‌که جستان هنگام پیوند و خویشاوندی با محمد پسر مسافر چهل‌سال پادشاهی‌کرده بود وشاید پس ازآن هم باز زمانی دراز زندگی و فرمانروایی داشته. ۵ــ «تجارب‌الامم» تألیف ابن مسکویه، حوادث سال ۳۰۴ ــ جعفر پس ناصرکبیر چون داعی صغیر، حسن‌بن قاسم، را در دماوند دستگیرساخت به‌ری برده به‌علی پسروهسودان سپرد و علی او را به‌قلعهٔ الموت فرستاده حبس‌کرد و بدانجا بود تا پس ازکشته شدن علی رهاگشت. در«عمدةالطالب» این حادثه را درسال ۳۰۶ می‌نویسد ولی اشتباه است. چه، علی در ۳۰۴کشته شده بود. سید ظهیر نیز این حادثه را نوشته لیکن فعلا دسترس به‌کتاب مذکور نداریم.

۶ــ مسعودی، که معاصر علی و محمد پسر مسافر بوده، می‌نویسد محمد خال علی بوده و از طرف دیگر محمد فراسویه، دختر جستان، را که دختر برادر علی می‌باشد به‌زنی داشت، چنانکه در شرح حال کنگران خواهیم نگاشت، و ازاین‌قرار بایدگفت‌که محمد نوه‌خواهر خود را به‌زنی‌گرفته بود و این برخلاف شرع اسلام می‌باشد. اگرچه دیلمان پس از قبول اسلام هم چندان پایبندی به احکام دین نداشتند و این مطلب در تاریخها معروف است. یا ممکن است‌که جستان و علی از یك مادر نبوده باشند و تنها علی خواهرزادهٔ محمد بوده است. به‌هرحال نوشتهٔ مسعودی مسلم است، زیرا ابن مسکویه حادثهٔ‌کشتن علی را به‌این عبارت می‌نویسد: «ثمّ وثبَ أحمدُ بنُ مسافر صاحبُ‌الطرم علیٰ ابن أخیه علیِّ‌بن وهسودَان» این عبارت دو غلط دارد زیرا اولا «احمد» نیست و «محمد» است ثانیاً بیشك‌برادرزادهٔ محمد نبوده و به‌نوشتهٔ مسعودی خواهرزادهٔ او بوده پس به‌جای «ابن اخیه» «ابن اخته» صحیح است.

محمدبن زکریای رازی، دانشمند معروف، کتاب الطب‌الملکی را به‌نام علی پسر وهسودان تألیف کرده است[1].

۶. خسرو فیروز پسر وهسودان: درتاریخ صالحی می‌نویسدکه پس ازکشته شدن علی پادشاهی یافت و با محمد پسرمسافر جنگیده کشته شد.

۷. مهدی پسر خسروفیروز: به‌نوشتهٔ تاریخ صالحی پس ازپدر حکمرانی یافت و با محمد جنگ‌کرده شکست یافت وپیش اسفار، پسرشیرویه،که وی نیزاز دیلمان واین هنگام بس زورمند ونامور بود پناهید.

پایان کار جستانیان

بیش از این آگاهی درستی دربارهٔ جستانیان نیست و پس از این تاریخ نام کسی از ایشان در کتابها برده نمی‌شود و معلوم نیست پایان کار مهدی چه شده وآنچه معلوم است در این هنگام از یك سوی آل‌بویه در عراق (ری وقزوین) بس استوار ونیرومندبودند واز سوی دیگر محمد پسر مسافر وجانشینان او درطارم وآن نواحی بس زورمند گردیده بودند و بدیهی است که میانهٔ این دو خاندان،که هردو ازدیلمان بودند، خاندان‌کهن جستانیان را شکوهی باز نمی‌ماند. ولی‌آنچه از جستجو وکاوش برمی‌آید بازماندگان‌آن خاندان تا سالیان دراز در میان دیلمان فرمانروایی داشته‌اند. اصطخری در اوائل قرن چهارم دربارهٔ دیلم می‌نویسد:

> جایی‌که پادشاه نشیمن دارد رودبار است. جستانیان درآنجا می‌نشینند و ریاست دیلمان در ایشان است[2].

ابن اثیرهم درسال ۴۳۴ می‌نویسد:

> طغرل بك پیش پادشاه دیلم فرستاده به‌طاعت خود خوانده و مال از او بخواست و وی فرمان پذیرفته مال ومتاع برای طغرل‌بك فرستاد.

مقصود ازپادشاه دیلم خاندان جستانیان است زیرا «سالار طارم» را هم پس ازاین عبارت نام می‌برد. و ازاینجا باید گفت‌که جستانیان هنوز تااوایل قرن پنجم فرمانروایی دیلم را داشته‌اند ولی پس ازاین تاریخ دیگر هیچ‌گونه خبری ازایشان درجایی سراغ نداریم ومعلوم نیست چه‌سان ازمیان رفته‌اند.

۱ــ اخبارالحکماء، چاپ مصر، ص ۱۷۸. ۲ــ چاپ لیدن ص ۲۰۴.

سهوهای یوستی

چنانکه گفتیم دانشمند آلمانی، فردیناندیوستی، در آخرکتاب خود جدولی نیز برای جستانیان درست‌کرده و درمتن هم‌که نامهارا می‌برد شرحی مختصر دربارهٔ هریکی ازایشان می‌نگارد. ولی سهوهایی به‌شرح زیر ازآن مؤلف سرزده است.

۱. جستان دوم پسرمرزبان را درسال ۸۶۶ میلادی (۲۵۲ هجری) پادشاه دیلم می‌نگارد؛ باآنکه درآن تاریخ جستان سوم پسر وهسودان پادشاه بوده.

۲. بازجستان دوم را می‌نویسدکه درسال ۹۰۲ (۲۸۹) درطبرستان از اسماعیل سامانی شکست خورد؛ باآنکه این قضیه‌نیزاز آنِ جستان سوم است.

۳. جستان سوم پسر وهسودان را می‌نگارد: «پدر دختری‌که زن مرزبان‌سالار آذربایگان بود»، باآنکه «خراسویه» دختر جستان، چنانکه در داستان‌کنگریان طارم خواهیم نگاشت، مادر مرزبان سالار بوده نه‌زن او.

۴. وهسوذان پسرجستان را درسال ۸۷۳ (۲۵۹) پادشاه دیلم می‌نگارد؛ باآنکه در این تاریخ پادشاه دیلم‌پسراو، جستان،بود وچنانکه نوشتیم‌وی درهمان‌سال ۲۵۹ جنگی با محمدبن فضل قزوینی‌کرد. ولی‌چون طبری از روی اشتباه‌آن جنگ را به‌نام «وهسودان‌بن‌جستان» نوشته، یوستی نیز در اشتباه پیروی از طبری‌کرده است.

۵. وهسودان رامی‌نویسدپدرعلی، حکمران اصفهان،بود وپدرعلی‌عامل‌خلیفه‌مقتدر در ری بود؛ باآنکه علیِ حکمران‌اصفهان وعلیِ عامل خلیفه در ری جز یکی نبودند.

۶. علی پسر وهسودان را می‌نویسد: «دختر اسوار را به‌زنی‌گرفته و برادر زن سالار بود»؛ با آنکه وهسودان، پدر علی، دختر اسوار را به‌زنی‌گرفته بود نه خود علی (چنانکه از گفتهٔ مسعودی آوردیم)، و علی دائی‌سالار بود نه برادرزن او.

۷. در جدول مهدی را پسر علی نوشته؛ باآنکه وی پسر خسرو فیروز بود.

۸. برای جستان سوم‌پسری به‌نام‌کورتکین می‌نویسد ومدرك مطلب معلوم نیست. زیرا «کورتکین‌بن جستان»، که در میان سرکردگان لشکر عضدالدوله نام برده‌اند یقین نیست‌که پسر همان جستان، پادشاه دیلم، بوده است.

تاریخچهٔ شیر و خورشید

(۱۳۰۹)

گفتار یکم
افسانه‌هایی که دربارهٔ شیروخورشید هست

شیروخورشید را ما از زمان کودکی دیده و هرروز چندبار تماشا کرده‌ایم، از این‌رو شگفتی آن از دیدهٔ ما برخاسته، لکین اگریك اروپایی یا یك بیگانهٔ دیگری ناگهان چشمش به‌آن افتد و این بداند که نشان رسمی دولت ایران است در شگفت فروماند.

آن کدام شیراست که دم برانگیخته و شمشیر به‌دست گرفته خورشید را بـه‌پشت خـود می‌کشد؟ آیا این شکل در میان ایـرانیان همچون شکلهای میتولوجی یونـان از افسانهٔ کهنی پیدا شده؟ یا دانای فرزانه‌ای آن را برای فهمانیدن پاره‌ای پندها واندرزها پدیدآورده؟ یـا چه سرچشمهٔ دیگر برای خود داشته؟

پرسشهایی است که هر بیگانهٔ هوشیاری، از دیدن شیروخورشید ایران، از اندیشهٔ خـود گذراند. و اگر در جایی به یك ایرانی برخورد، این پرسشها را بـه‌او بـاز نماید. یك بیگانه چه داند که خود ایرانیان در این‌باره چیزی نمی‌دانند و در پاسخ او یا باید بـه‌خاموشی گرایند و یا به‌دامن پندارباقی و افسانه‌گویی دست یازند.

این شیوه در همه‌جا درمردمان هست که چون داستان چیزی را نـدانند و پی به‌آمیغ آن نتوانند برد دست بـه دامن پندار و افسانه زنند. در ایران این‌گونه چیزها فراوان است و یکی ازآنها شیروخورشید می‌باشد.

دربارهٔ این‌هم افسانه‌هایی هست و شناخته‌ترین آنها اینکه شیر نشان ارمنستان و خورشید نشان ایـران می‌بوده، و شاه عباس چون ارمنستان را گـرفته و جداسری ارمنیان را بـرانداخته خورشید را به‌پشت شیر نشانده و این نشان را پدیدآورده.

این افسانه چندان شناخته است که کسان بسیاری از ایرانی و ارمنی آن را داستان تاریخی بیگمان می‌پندارند، و شما چون در نشستی در این زمینه به‌سختی پرداخته چنین گفتید: «این شیرو خـورشید ازکجا پیـدا شده؟...» بی‌درنگ از چنـد جـا آواز برخیزد. «مگر تاریخچه‌اش را نمی‌دانید؟ شیرمال ارمنیها بوده، شاه‌عباس که ارمنستان را گرفته خورشید، که نشان ایـران بوده. به‌دوش آن نشانده...»

شگفتتر آنکه روزی یك ارمنی می‌گفت: «ایـن در تاریخهای ما نیز نوشته شده.» گفتم: تاریخهای شما را من بهتر از خودتان می‌دانم. چنین چیزی نیست و نتواند بود.

به‌هرحال این از هرباره دروغ است: نـه شیر نشان ارمنستان بـوده، نه خورشید نشان

ایرانیان شمرده می‌شده، نه شاه‌عباس ارمنستان را گـرفته و جداسری ارمنیان را برانداخته. شاه‌عباس به‌ارمنیان جز نیکی نکرده است.

همین عنوان «گرفتن شاه عباس ارمنستان را» افسانهٔ بیپای دیگری است که در دلها جای گرفته و این نمونه‌ای از بدبختی مردم ایران است که تاریخ کشور خـود را نمی‌دانند، بلکه نمی‌خواهند بدانند. همه هوش و جربزهٔ خـود را در راه پندارهای بیهوده بـه‌کار می‌اندازند. ما بـرای آنکه سخن را ناروشن نگذاریم ناچار فهرستی از تـاریخ ارمنستان در اینجا یـاد کنیم اگر چه از زمینهٔ کتاب بیرون است:

باید دانست تاریخ ارمنستان پس از زمان اسکندر مـاکدونی آغاز یافته. در زمان هخامنشیان، ارمنیان در زیـر دست آن دولت بـزرگ می‌زیسته‌اند. ولـی سپس کـه اسکندر دولت هخامنشی، را بـرانداخت و خـود نیز پس از زمانی از میان رفت، در آن آشفتگیهایی کـه در نتیجهٔ مـرگ نابیوسان اسکندر رخ داد، ارمنیان کشوری بنیاد نهادند و در آن زمـانها پادشاهان بنامی ــ از تیگران و دیگران ــ از ایشان بـرخاسته است.

لیکن سپس، که ازیك سو در ایران دولت اشکانی بسیار نیرومند گردیده تا بین‌النهرین را به‌دست آورد، بلکه‌گاهی پا بسوریا نیز نهاد، و از یك‌سو جمهوری روم پا از ایتالیا بیرون گذارده آسیای کوچك و سوریا راگرفت، ارمنستان در میان این دو دولت بـزرگ مانده به‌فشار سختی افتاد، و قرنها بافشار وگزند به‌سر می‌برد، تا در زمـان ساسانیان، کـه روم و ایـران از کشاکش بستوه آمده می‌خواستند زمانی‌هم با آرامش زیند، ارمنستان را، که یکی از انگیزه‌های کشاکش می‌بود، در میان خود بخش کردند و جداسری آن‌کشور را از میان بردند.

سپس چـون اسلام بـرخـاست این‌بار ارمنستان ساسانی بـه‌دست خلفای شام افتاد و ارمنیان همچنان در زیر دست‌بیگانگان (از روم و عرب) می‌زیستند تا درآخرهای زمان‌بنی‌امیه، درآن آشفتگیهایی که در میان مسلمانـان پدید آمده بود، یك پادشاهی در این بخش ارمنستان برپاگردیده خاندانی به‌نام «باگراتونی» فرمانروایی آغـاز کردنـدکـه دویست سال‌کمابیش می‌بودند، تا درقرن پنجم هجری بـا دست رومیان برافتادند و بـار دیگر جداسری ارمنستان از میان رفت.

لیکن پس از انـدکی، پـادشاهی دیگری درکیلیکیا، در آسیای کوچك، برپاگردیـد و خاندانی به‌نام «روبنیان» به‌فرمانروایی پرداخت، که اینان نیز سیصد سال‌کمابیش می‌بـودند و با جنگهای پیاپی روزگار بسرمی بردند، تا در قـرن هشتم بـا دست پـادشاهان مصر از میان رفتند. و این آخرین آزادی و جداسری از ارمنیان بود.

ایـن است فهرستی از تـاریخ ارمنستان. پس شاه‌عباس کدام ارمنستان راگرفته؟! کـدام جداسری ارمنیان را برانداخته؟!

داستان شاه‌عباس با ارمنیان آن است که چون شاه‌عباس با عثمانیان به‌جنگ برخاسته و عثمانیان لشکر بسیار انبوهی به‌سر ایرانیان فرستاده بودند، شاه‌عباس دستور داد آبادیهای ارمنی را که در آن‌سوی رود ارس می‌بود، تهی گردانند و ارمنیان را از آنجا کوچانیده در مازندران و اسپهان و دیگر جاها نشیمن داد. و این نه‌برای دشمنی با ارمنیان یا برای آزردن آنان می‌بود، بلکه خواسته می‌شد ازیك‌سو ارمنیان درزیر پا نمانند و از لشکریان دوسو گزند نبینند، واز یك‌سو آبادیها تهی‌گردیده عثمانیان به‌خواربار دسترس نیافته و درتنگی باشند.

لیکن پیداست، که کوچانیدن مردمی از آبادیهای خودشان، و دل‌کندن آنها از خانه‌ها و باغهاشان کار بسیار اندوه‌آوری است وناچاری است که دل‌آزردگی پدید آورد. به‌ویژه که این کوچیدن با زورباشد و با دست‌یك دسته ازسپاهیان زمخت وناتراشیده انجام‌گیرد، بی‌گفتگواست که سیاهکاریهای بسیاری را در برتواند داشت.

به‌هر حال ارمنیان از این پیشامد سخت دل‌آزرده بودند و تاریخنویسی به‌نام «آراکیل» تبریزی داستان را با سوك وشیون‌بسیارنوشته و برای‌آیندگان یادگارگذارده. این است ارمنیان شاه‌عباس را دشمن داشته‌اند. ازآن‌سوی، ایرانیان همین داستان را که زبان به‌زبان شنیده‌اند با پندارهای دیگری درهم‌آمیخته افسانه‌ای پدید آورده‌اندکه شاه‌عباس ارمنستان را گرفته و جدا-سری ارمنیان را برانداخته، و چنانکه‌گفتیم همین را بنیادی برای افسانهٔ شیروخورشیدگردانیده‌اند.

پندار دیگری دربارهٔ شیروخورشید دراین چند ساله پدیدآورده شده، وآن اینکه ایرانیان باستان چون به‌آتش می‌پرستیده‌اند، خورشید را نیزگرامی داشته‌اند. این است‌آن را به‌روی‌شیر که نمونهٔ توانایی و دلیری است نشانده نشانهٔ دولت‌گرفته‌اند.

این سخن معنایش‌آن است‌که شیروخورشید ازباستان زمان مانده و ازنخست‌نشان دولت ایران می‌بوده. درحالی‌که ما خواهیم دیدکه نشان دولتی شدن شیروخورشید از زمان محمدشاه به‌آن‌سو نمی‌گذرد و هنوز صد سال ازآن پایان نیافته است.

گفتار دوم

شیرتنها وخورشید تنها

آدمیان از باستان زمان درکارهای خود از پیکرهٔ جانوران و دیگر چیزها سود می‌جسته-اند. چنانکه این همه الفباهای‌گوناگون، ریشهٔ همهٔ‌آنها پیکره‌های جانوران و دیگر چیزها بوده که مردمان باستان برای فهمانیدن اندیشه‌های خود به‌کار می‌برده‌اند، و هنوز نمونه‌های بسیاری از خط هیروغلیفی مصر، که همان پیکرهاست، در دست می‌باشد.

از جمله از روی دلیلهایی‌که خواهیم آورد، در ایران و این سرزمینها، از زمانهای باستان پادشاهان و فرمانروایان از پیکرهای خورشید (تنها) و شیر (تنها) سود جسته‌آنها را بر-

۷



۶



۶ و ۷- دریك هخامنشی
۸ - دوازده سکه هخامنشی:
۱- دریك داریوش اول
۲- دریك داریوش سوم
۳- دریك کوروش جوان
۴- سکهٔ تیری باز
۵- سکهٔ اورنتس
۶- سکهٔ تیری باز (تیریبازوس)
۷- ؟
۸- سکهٔ فرناباز (فارنابازوس)
۹- سکهٔ (اورونتس)
۱۰و۱۱- سکهٔ تیری باز (تیری بازوس)
۱۲- سکهٔ ده‌وه‌تل (ساتراپ لوسیه)

۸



1



2



3



4



5



6



7



8



9



10



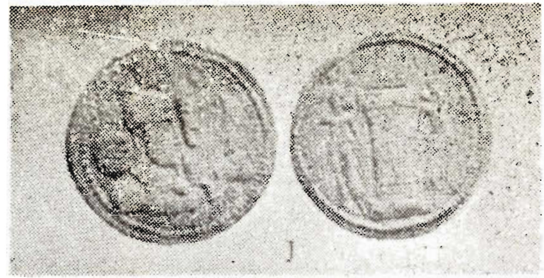
11



12



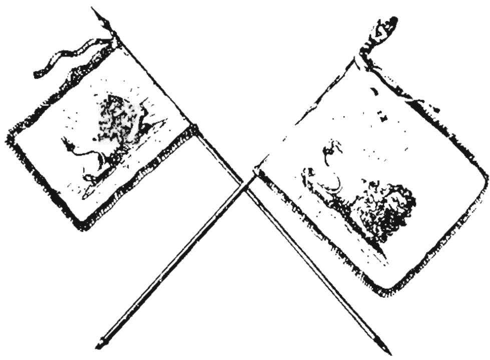
٦



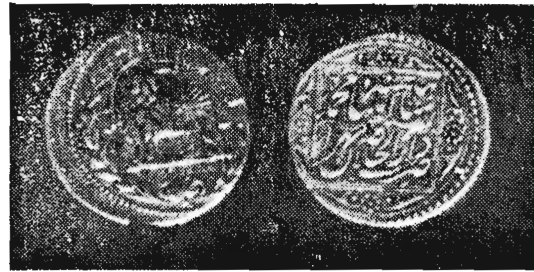


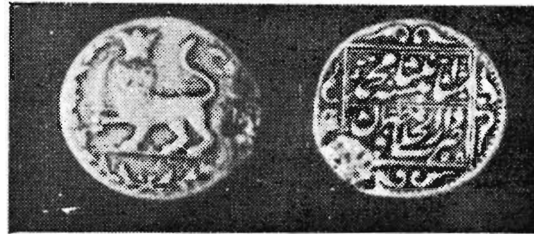
١٠

۹ــ سکهٔ بهرام دوم و ملکه‌اش
١٠ــ سکهٔ نقرهٔ محمد شاه قاجار
١١ــ سکهٔ بهرام دوم و ملکه‌اش
١٢ــ سکهٔ سیمین اشکانی



۱۵





۱۴



۱۶



۱۷الف



۱۷ ب

۱۳و۱۴ــ سکهٔ محمد شاه

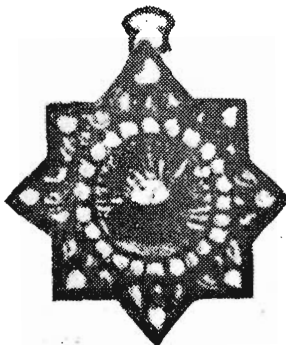
۱۵ــ درفشهای دورهٔ فتحعلی شاه

۱۶ــ سکهٔ محمد شاه با شیر و خورشید و شمشیر

۱۷ الف و ب ـ پشت و روی سکه پانصد تومانی از زمان آغا محمد خان قاجار

۱۸ــ سکهٔ شیرو خورشید از سلجوقیان. آسیای صغیر

۱۹ــ شیر و خورشید



۱۹



۱۸



۲۰





۱۹

۱۹— شیر و خورشید

۲۰— لوون ششم

۲۱— این پیکره دو روی یك سکه را نشان می‌دهد.

دریك روی‌آن نوشته می‌شود:

درمیانه: لااله‌الاالله محمد رسول‌الله

درچهارگوشه: ابوبکر عمر عثمان علی

دریك روی دیگر نوشته می‌شود:

درمیانه: امیرالمومنین والسلطان‌المطاع شاه شجاع خلدالله ملکه

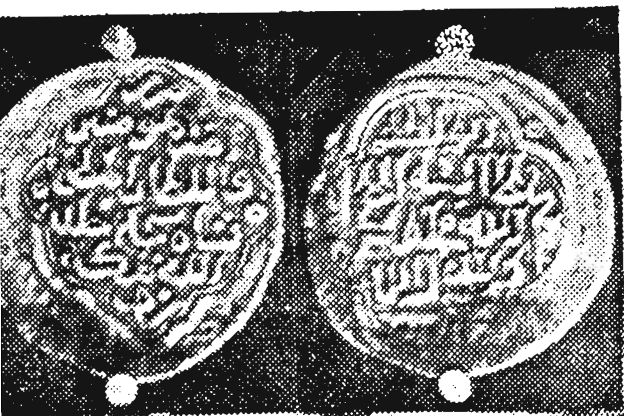
دربالا وپایین: ضرب یزد

این یکی از سکه‌های شاه شجاع مظفری است.

همانا این شاه خود را خلیفه می‌خوانده و این است آن را در روی این سکه نشان داده.

این را درتاریخها ننوشته‌اند واین‌شگفت‌است‌که چنین داستان بزرگ رانتویسند. ولی این سکه‌آن‌رابا‌روشنی نشان می‌دهد. لقب «امیرالمومنین» جزدربارهٔ خلیفه توانستی بود.

ازآن سوچنانکه گفتیم نوشتهٔسکه‌هادراین‌زمینه‌ارجدار می‌بوده وچنین لقبی برای‌پادشاه بایستی یکی به روی سکه‌ها نمودارگردد ویکی‌در«خطبه‌ها» یادکرده شود.



۲۲



۲۲— این پیکره دوروی یك سکه رانشان می‌دهد. دریك روی‌آن نوشته می‌شود:

درمیانه: لااله الاالله محمد رسول‌الله

درکنارهٔ یکم بسم‌الله ضرب هذا الدرهم... *

سنته ثلث واربعین وثلاثمائه

درکنارهٔ دوم: محمد علی الحسن الحسین علی محمد جعفر اسماعیل محمد.

درمیانه: علی خلیفته‌الله پاسودان بن محمد

درکناره: انماولیکم‌الله و رسوله والذین آمنوا الذین یقیمون‌الصلوة ویؤتون‌الزکوة و هم راکعون.

این یکی ازسکه‌های پاسودان پسر محمد است که از خاندان کنکری می‌بوده و در طارم و آن پیرامونها فرمانروایی می‌داشته. این خاندان‌چون‌باطنی‌می‌بودند کیش خود را در روی سکه نشان داده‌اند.

---

* نام شهر روشن نیست

درفشها و سکه‌ها می‌نگاشته‌اند.

خورشید درخشانترین جرم آسمانی، و در نزد مردمان پادشاه ستارگان است و ما می‌دانیم که درزمانهای باستان آن رایگانه پروردگار جهان‌پنداشته همچون‌خدایش می‌پرستیده‌اند. این است پادشاهان آن را فهمانندهٔ معنی بلندی و درخشانی و پروردگاری دانسته در روی درفشها و سکه‌ها به‌کار می‌برده‌اند.

شیر نیز در میان مردمان، دلیرترین همهٔ جانوران به‌شمار می‌بوده و او را پادشاه جانوران پنداشته با همهٔ دلیری و آدمخواری و دژخویی، بزرگش می‌پنداشته‌اند و پیکر آن را بهترین رمزی برای دلیری و نیرومندی شناخته به‌روی درفشها و سپرها و دیگرافزارهای جنگی می‌نگارده‌اند.

درارجمندی شیر در نزد مردمان همین بس‌که نام او را در هر زمان و در هر سرزمین به‌کودکان می‌داده‌اند وما شاهان بسیاری درتاریخ به‌نام «لئو» یا «اسد» یا «شیر» یا «ارسلان»[1] می‌شناسیم و از برخی از ایشان دلیلها هست‌که به‌همین شوند به‌پیکرهٔ شیر دلبستگی می‌داشته‌اند و به‌رواج و شناختگی آن می‌کوشیده‌اند.

از جمله خاندان «روبنیان»، که درکیلیکیا بنیاد پادشاهی نهاده بودند، شش تن از ایشان نام «لوون» (که رویهٔ ارمنی لئو است) داشته اندو از برخی از ایشان‌آگاهیها در دست است‌که از روی نام خود به‌پیکرهٔ شیر دلبستگی می‌نموده‌اند. ازلوون یکم و لوون دوم سکه‌های فراوان با پیکر شیر در دست است و سکه‌های بی‌این پیکر، بسیارکم می‌باشد. درحالی‌که از پادشاهان دیگر آن خاندان‌که نام «لوون» نداشته‌اند، سکه با پیکر شیر بسیارکم، و سکه‌های دیگر فراوان می‌باشد.

از لوون دوم داستانی در تاریخ ارمنستان هست، و آن اینکه چون فردریك بارباروسا، امپراتور آلمان، به‌همدستی پادشاهان انگلیس و فرانسه، هریکی با دسته‌های بزرگی از سپاه و از داوطلبان مردم به‌آهنگ جنگ با صلاح‌الدین ایوبی، به‌سوریا و فلسطین آمدند، (که این لشکرکشی در تاریخ به‌نام لشکرکشی سوم چلیپاییان شناخته شده)، لوون به‌انگیزهٔ همکیشی با آنان، و اینکه سرزمینش به‌سوریا و فلسطین نزدیك می‌بود، یاوری و دلسوزی بسیار به آنان، نشان داد، چندانکه فردریك زبان به‌سپاسگزاری بازکرده نوید دادکه چون به اروپا بازگردد تاجی برای او فرستد. ولی چون فردریك دریکی از رودهای‌آسیای‌کوچك‌آب از سرش‌گذشته به‌اروپا بازگشتن نتوانست، پسر اونوید پدر را فراموش نکرده به‌همدستی پاپ‌تاجی و درفشی برای لوون آماده ساخته با دست فرستادگانی به‌کیلیکیا فرستادند، و به‌روی این درفش، به‌یاد نام لوون، پیکر شیری نگاشته بودند. درفش شاهی‌که تا آن هنگام جلو لوون‌کشیده شدی، با

[1]ــ نامهای لاتین وعربی وفارسی وترکی شیراست.

پیکرهٔ «عقاب» بودی و از این پس به‌روی آن نیز پیکر شیر نگاشتند.

لوون ششم، آخرین پادشاه ارمنی کیلیکیا که به‌دست سپاه مصر افتاده، تا چند زمانی با زن و دختر خود، درمصر، دربند می‌زیست و سپس به‌خواهش پادشاه اسپانیا رهایی یافته ازآنجا به‌اروپا رفت و آخرین سالهای خود را در پاریس به‌سر داده در سال ۱۴۹۳ میلادی در آن شهر بدرود زندگانی گفته درکلیسای «سن دنیس» به‌خاك رفت، بر روی‌گور او، که اکنون هم نمایان و برپاست، پیکرش را از مرمر تراشیدندکه با رخت ارغوانی و تاج به‌روی‌گور دراز کشیده (مانند پیکر ناصرالدین شاه به‌روی‌گورش در عبدالعظیم)، و دوشیر، پشت به‌هم، در زیر پاهای او خوابیده‌اند. همچنین سپر ویژه‌ای، که فرانسویان «اکوسون[1]» می‌خوانند و هنوز به روی‌گورش نگاهداشته شده، به‌روی آن نیز پیکر دو شیری با دهانهای باز و زبانهای دراز نمایان و پیداست.

می‌توان گفت پندار آنکه «شیر نشان ارمنستان می‌بوده» از همینها پیدا شده ولی ما می‌دانیم که نمی‌بوده. بلکه «نشان دولتی»، به‌آن معنی که امروز است، آن زمان عنوان نمی‌داشته.

از زمینهٔ خود دور نیفتیم: سخنمان ازشاهان ایران می‌باشدکه‌گفتیم از باستان زمان پیکرهای جانوران و دیگر چیزها ــ به‌ویژه پیکرهای خورشید و شیر ــ را به‌روی سکه‌ها و درفشها می‌نگاشته‌اند، و ما بهتر می‌دانیم آگاهیهای خود را دربارهٔ هریکی از درفش و سکه جداگانه بنویسیم، اگرچه تا یك اندازه بیرون از زمینهٔ سخن خواهد بود.

دربارهٔ درفش: از زمان هخامنشیان تنها این‌می‌دانیم که سر درفشها خروسهای زرین می‌بوده. اززمان ساسانیان، داستان «درفش‌کاویانی» را همگی شنیده‌اند. شکل‌آن نیز از سکه‌ها به‌دست‌آمده و خود همان است که روزنامهٔ‌کاوه آن را در سر لوحهٔ خود می‌نگاشت و شناخته‌اش گردانیده.

چنین پیداست که این درفش ویژهٔ شاهان می‌بوده، و این است‌با زر و سیم و در وگوهر آراسته و درگنجینه نگاهش می‌داشته‌اند، و ازگفته‌های فردوسی توان پنداشت که هم در آن زمان، درفشهای دیگری با پیکره‌های جانوران و خورشید و ماه در میان سپاه می‌بوده. زیرا فردوسی در داستان «رستم و سهراب» از زبان هجیر نامهای یکایك سرداران ایران را می‌برد و درفش او را می‌ستاید[2]:

یکی زرد خورشید پیکردرفش	سرش ماه زرین غلافش بنفش
زده پیش او پیل پیکر درفش	به‌نزدش سواران زرینه‌کفش
یکی شیر پیکر درفش بنفش	درخشان‌گهر در میان درفش

۱ــ Ecusson ۲ــ فردوسی دراین شعرها «پیکر» را به‌معنی «صورت» و «رسم» به‌کار می‌برد و این همان معنی است‌که ما واژه را درآن به‌کار می‌بریم.

درفشش ببین اژدهـا پیکر است بر آن نیزه برشیرزرین‌سراست
یکی گرگ پیکر درفش ازبرش به‌ابر اندر آورده زرین سرش
درفشش پس پشت پیکرگـراز سرش مـاه سیمین و بالا دراز

نیز در داستان کیخسرو شعرهـایی دربـارهٔ درفشها سروده کـه بسیاری همان ستایشهای بالایی است و این است همهٔ آنها را نیاورده تنها چند شعر را می‌نویسیم:

یکی ماه‌پیکر درفش از بـرش بـه‌ابراندر آورده تابـان سرش
درفشی بـرآورده پیکر پلنگ همی از درفشش ببازیـد چنگ
یکی پیکرآهو درفش از برش بـدان سایهٔ‌آهو انـدر سرش
درفش پس و پشت پیکـرهمای همی‌رفت چون‌کوهِ رفته زجای

فردوسی شاهنامه را از روی کتابهای باستان که از زمان ساسانیان مانده بـود، سروده و می‌توان باور داشت کـه این ستایشها دربـارهٔ درفشها نیز از آن کتابهاست. ازسوی دیگر بی‌گفتگوست که داستان کیخسرو و رستم و سهراب بنیاد تـاریخی نـدارد و آنها را افسانه‌سازان زمـان ساسانیان ساخته‌اند و این ستایشها دربارهٔ درفشهااز روی درفشهای‌همان زمان است. پس نتیجه‌این است که در زمان ساسانیان و پیش از آنان، در ایران درفشها بـا پرچمهای‌گوناگون، از زرد و سرخ و بنفش‌وسیاه، به‌کار برده وبه‌روی آنها شکلهای‌گوناگون، از خورشید و ماه و شیر و پلنگ وگـرگ وگراز و پیل و آهو و اژدها و مرغ همای، نگاشته و برنـوك (یا سرنیزهٔ آنها) تندیسهای زرین وسیمین، از ماه و از شیر، می‌گمارده‌اند.

امـا در زمان اسلام، چون مسلمانان از پیکرنگاری و تندیسه‌تراشی (نقاشی و مجسمه‌سازی) پرهیز می‌جستند بر درفشهای خلفا جزآیه‌هایی از قرآن نگاشته یا نوشته نمی‌شده. ولی سپس که از ناتـوانی خلیفگان، پادشاهانـی در این سو و آن سو برخـاستند، اینان در بند آن پرهیز نمی‌بوده‌اند و بر درفشهای خود پیکرها می‌نگاشته‌اند. دراین‌باره ما از شعرهای شاعران بهره توانیم جست[1]...

مثلا ناصر خسرو دربارهٔ خلیفهٔ فاطمی چنین می‌گوید:

رایت شاهان‌گرصورت شیراست و پلنگ بـرسر رایت او صورت فتح وظفراست

از ایـن شعر پیداست کـه چنانکه گفتیم بردرفشهای خلیفه‌ها جز آیه‌های قـرآن نوشته

۱ــ دراینجا چندسطری حذف شد.

نمی‌شده، ولی درفشهای پادشاهان چنان نمی‌بوده. بیهقی در میان رخدادهای سال ۴۲۲ یادی از «علامت شیر» می‌کند و از گفته‌هایش پیداست که در آن زمان نگاشتن شیر به‌روی درفشها رواج می‌داشته، و شکلی ارجدار می‌بوده.

ابوالفرج رونی می‌گوید:

چندان علم‌شیر بیفراشت که بفزود زیشان به‌فلک برج اسد بیعدد اشکال

سعدی می‌گوید:

چوشیرِ رایت‌او را صبا کند متحرك مجال حمله‌نماند ز هول شیرعرین را

هم او می‌گوید:

زسایهٔ علم شیر پیکرت چه عجب که لرزه برتن شیران فتد چوشیرعلم

ازرقی می‌گوید:

بدان‌گهی که‌چودریا یلان آهنپوش برون‌شوند خروشان همال پیش‌همال
پلنگ و شیر بجنبند بر هلال علم تن از نسیج یمانی وجان زباد شمال

عبدالرزاق اسپهانی می‌گوید:

زهیبت تو دل شیر آسمان همه وقت چنانکه شیر علم روزِ باد در خفقان

شعر مولوی را همگی شنیده‌ایم:

ما همه شیریم و شیران علم حمله‌مان از باد باشد دم بدم

از این‌گونه شعرها بسیار است و از روی هم رفتهٔ آنها پیداست که نگاردن پیکر شیر به روی درفشها در قرنهای اسلامی رواج بسیار داشته است ولی تنها این نمی‌بوده و پیکرهای دیگر نیز نگاشته می‌شده.

آمدیم بر سر سکه‌ها: سکهٔ هخامنشیان که «دریك» نامیده می‌شده بریك رویش پیکر تیراندازی می‌داشته وگویا برروی دیگر پیکرهٔ پادشاه نگاشته می‌شده.

از سکه‌های اشکانیان نمونه‌های بسیار فراوان در دست است و ما می‌بینیم که بریك رو تیر انداز و بریك رو پیکرهٔ پادشاه را می‌دارد.

پادشاهان ساسانی چون بدین زردشتی ارج می‌گزاردند به‌یك سوی سکه پیکر آتشکده و به‌یك سوی دیگر پیکر خود را می‌نگارانیدند.

اما در زمان اسلام، مسلمانان تا هفتاد سال کما بیش سکه نزدندی و دادوستد با سکه‌های روم و ایران رفتی، و در این دوره سکه‌های ایران حال شگفتی پیدا کرد. زیرا سکه خانه‌های ایران درشهرهایی که می‌بود کار می‌کرد. بدین‌سان که همان سکهٔ یزدگرد آخرین پادشاه ساسانی را (با همان پیکرهای پادشاه و آتشکده) زده و نام والی عرب را، که ایران در زیر دست او بودی، با خط پهلوی نوشتندی وگاهی نیز جملهٔ «بسم‌الله» یا مانندهٔ آن را درکنارهٔ سکه نوشتندی[1].

ولی پس از زمانی خود مسلمانان سکه زدن آغاز کردند و در این سکه بر هردو رو جز آیهٔ قرآن ونام خلیفه و شهر و تاریخ نوشته نشدی. زیرا چنانکه گفتیم مسلمانان از پیکرنگاری پرهیز جستندی. پادشاهان اسلامی نیز در این‌باره به‌خلیفگان پیروی کردندی. زیرا آنان بایستی نام خلیفه را با لقبهایش به‌روی سکه بنویسانند، و این نشان فرمانبرداری آنان بودی.

این پادشاهان به‌خلیفه باج ندادندی و هیچ‌گونه یاوری، به‌او نکردندی. ولی بایستی در خطبه خواندن و سکه زدن نام خلیفه را یادکنند تا رشته در میانه بریده نباشد. این است نوشته‌های روی سکه در خور ارج بودی.

برخی از پادشاهان، که رشته از خلیفه بریده ویا از راه‌کیش جدا از او بودندی، اینان نیز بایستی به‌جای نام خلیفه، به‌روی سکه‌ها نامها ویا جمله‌های دیگری نویسند. (مثلا آنان که کیش شیعی می‌داشتند بایستی نامهای دوازده امام یا جملهٔ «علی ولیّ‌الله» نویسند).

این است در زمان اسلام سکه معنای دیگری پیدا کرده وناچاری بودی که به‌روی آن جز نوشته‌ها نباشد.

با این‌حال‌گویا ازآخرهای قرن شش هجری بودکه بسیاری از پادشاهان اسلام، به‌پیروی از فرمانروایان مسیحی، که در آسیای کوچك و در فلسطین می‌بودند، به‌روی سکه‌های مسین و برنجین (که فلس نامیده شدی و خود دارای ارج کم بودی) پیکره نگاشتن آغاز کردند و این سکه‌ها از آن زمانها بسیار فراوان بازمانده و سپس هرچه فراوانتر گردیده و به‌روی آنها پیکر شیر بسیار فراوان و پیکر خورشید بسیار کم دیده می‌شود.

در زمان مغول چنین پیداست که این‌پادشاهان سکه‌زدن‌را از مسلمانان یادگرفته‌اند، و این است به‌پیروی از آنان در روی سکه‌های زرین و سیمین جز نوشته (لقب و نام پادشاه و تاریخ و شهرسکه)، با خط مغولی یا ایرانی، ننوشتندی و پیکرجز به‌روی فلوسها نبودی.

در زمان صفویان نیز چنین بودی و پیکرها جز به‌روی فلس (یا فلوس) نگاشته نشدی. این شاهان که بیرقدار بسیار پافشار شیعیگری می‌بودند به‌روی سکه‌های زرین و سیمین خود جمله‌هایی یا نامهایی (از امامان) نوشتندی که فهمانندهٔ آن کیش باشد. گاهی نیز شعر نوشتندی.

۱ــ ازاین سکه‌های تاریخی، که کمیاب است، نویسنده چند دانه می‌دارم.

چنانکه شاه اسماعیل دوم، که به‌هواخواهی از سنیگری بدنام می‌بوده، برای کاستن از آن بدنامی شعر پایین راکه از شیخ عطار می‌باشد به‌روی سکه‌ها می‌نوشته:

زمشرق تا به‌مغرب گر امام‌است علی و آل او مـا را تمام است

پس از برافتادن صفویان، اشرف افغانی، که چند سال پادشاه ایران بود، به‌عنوان آنکه نام خدا و پیغمبر که به‌روی سکه‌ها نوشته می‌شود، به‌دست جهود و مسیحی و دیگران می‌افتدکه دست می‌سایند، از نوشتن آن نـامها به‌روی سکه‌ها جلوگرفت و به‌جای آنها این شعر را بـر سکه‌ها نوشت:

دست زد بر جلاله بود گناه داد تغییر سکه اشرف شاه

از اینجا به‌یك نکته پـی توان برد، و آن اینکه خلفا و فرمانروایان اسلامی دربارهٔ سکه میان دو دشواری افتاده بوده‌اند. زیرا از یـك‌سو پیکرنگاری در اسلام ناروا می‌بوده و آنگاه آنان نوشتن نامهای خدا و پیغمبر و آیه‌های قرآن و دیگر چیزها را به‌روی سکه‌ها، برای نشان دادن دین (یاکیش) خود، ناچاری می‌شمارده‌انـد. اینهاآنـان را وا می‌داشته که برسکه‌ها جز نـوشته ننویسند. از سوی دیگر می‌دیده‌اند سکه‌ها به‌دست جهودان و ترسایان و دیگران نیـز می‌افتد و آنان دست به‌نـام خدا و پیغمبر و به‌آیه‌های قـرآن می‌سایند کـه این را نیز ناروا می‌شمارده‌اند.

از این رو چنان اندیشیده‌اندکه نوشته‌نویسی به‌روی سکه‌هـا، ویژهٔ دینار و درهم (سکه‌های زرین و سیمین) باشد، و فلس (یا سکه‌های مسین) راکه‌بیشتر درگردش می‌بوده و به‌دستها می‌افتاده آزاد گذارند که سکه‌زنان هرشکلی خواستند به‌روی آن بنگارند، و اینان به‌پیروی از مسیحیان به‌نگارش پیکرهای شیر و چیزهای دیگر برخاسته‌اند. این بوده راز آن‌کار.

اما اشرف‌افغانی، این پادشاه‌چون‌کیش سنی می‌داشته ناچار می‌بوده‌که نوشته‌های سکه‌های ایـران را دیگرگرداند، و همانا نمی‌خواسته‌کـه از ایـن راه نیز دلهای ایرانیان شیعی را بخراشد، این است آن دستاویز را پیش‌کشیده و نوشتن نامهای خدا و پیغمبر و امامان وجمله‌های دینی را به‌یکبار از میان برده، و می‌بایدگفت: کاری نیك کرده.

پس از آن بـه‌روی سکه بیشتر شعر نوشته شدی. کـریمخان چون همیشه فروتنی نشان دادی، سکه را نیز به‌نام امام زمان می‌زده و شعر پایین را می‌نوشته.

شد آفتاب وماه زر وسیم در جهـان از سکهٔ امام بحق صاحب‌الزمـان

در زمان قاجاریان نیز همچنین بودی تا از زمان محمد شاه دگرگونی درکار سکه پدید-

آمده که آن را خواهیم آورد.

این است تاریخچهٔ کوتاهی از درفشها و سکه‌های ایران و از به‌کار رفتن پیکرهای شیر (تنها) و خورشید (تنها).

گفتار سوم

خورشید و شیر چگونه به‌هم پیوسته‌اند؟...

اکنون باید دید خورشید و شیر چگونه به‌هم پیوسته و این شکل شگفت را پدید آورده‌اند؟... زیرا میانهٔ خورشید، که جرم درخشانی دربالای‌آسمان است، با شیر، که جانور دژخوی درایی در بیابانهای آفریکا وآسیاست، کمترین همبستگی شناخته نمی‌باشد. آنگاه آن شمشیر چیست؟.. شیر کجا و شمشیر کجاست؟...

آری میانهٔ خورشید با شیر یك همبستگی‌بسیار سست و دوری توان یافت، وآن اینکه از دوازده برج آسمان یکی برج شیر (اسد) است و ستاره‌شماران آن برجها را در میان هفت ستارهٔگردان (که خودشان شناخته بودند) بخش‌کرده برج شیر را ویژهٔ خورشیدگردانیده بودند و این معنی را شاعران هم فهمیده‌اند و این است قطران تبریزی در شعرهایی که دربارهٔ رفتن پادشاه آذربایجان به‌دیدن پادشاه‌گنجه سروده، چنین می‌گوید:

اگر به‌خانهٔ شیدآمده است شیر رواست　　　بدانکه خانهٔ شیراست‌شید برگردون

لیکن چنانکه‌گفتیم این همبستگی بسیار سست و خودپندار برپندار است. زیرا درآسمان (یا بهترگویم: در فضا) نه تنها شیری نیست، چیزی‌که به‌شیر مانند باشد وکس از دیدن آن به یاد شیر بیفتد هم نیست، آنچه را که ستاره‌شماران شیر یا اسد نامیده‌اند جزچند ستاره‌ای که نزدیك هم دیده می‌شوند نمی‌باشد.

ازآن‌سوی بودن آن برج خانهٔ خورشید نیز جز نام نمی‌باشد. خورشید را خانه‌ای نیست و هیچ‌گونه ویژگی میانهٔ آن برج با خورشید نمی‌باشد. خورشید درگردش خود (که ستاره‌شماران پیشین آن را پنداشته بودند) به‌همه برجها درگذرد و جدایی میانهٔ آنها نگذارد.

به‌هرحال اینها نه چیزی بوده‌که تودهٔ انبوه بدانند و یادی از آن در دلهاشان نگه داشته پیکری نگارند. این‌گونه‌چیزهاجزدریاد شاعران...[1] که‌پی‌مضمون‌می‌گشته‌اند جانتوانستی‌داشت.

پس این‌شکل شگفت ازکجا پیداشده؟ جای خشنودی است‌که ما دراین‌باره سند تاریخی به‌دست آورده‌ایم و توانیم به‌این پرسش پاسخ داد.

داستان این بوده: غیاث‌الدین کیخسرو، پسر علاءالدین کیقباد، که از پادشاهان سلجوقی

۱ـ دراینجا چند واژه‌ای حذف شده است.

آسیای کوچك و در سال ۶۳۴ به‌جای پدر خود به‌تخت پادشاهی نشسته بود، این پادشاه دختر پادشاه‌گرجی را به‌زنی گرفت، و چون گرجیان خوشرویند و آن دختر خوشروتر می‌بوده کیخسرو دل به‌او باخت و از سبکسری چنین خواست که پیکر او را به‌روی سکه‌های سیمین (درهمها) بنگاراند. ولی این کار مایهٔ آزردگی سخت مردم توانستی بود. زیرا گذشته از آنکه پیکرنگاری به‌روی سکه‌های سیمین شیوهٔ شاهان اسلام نبودی و این خود ناپاسداری شمرده شدی، نگاشتن پیکر زن یکباره با آیین اسلام ناسازگار می‌بود و جز دشمنی با آن دین بشمار نرفتی.

از این‌رو پیرامونیان کیخسرو به‌جلوگیری برخاستند. ولی چون کیخسرو سبکسرانه پافشاری می‌نمود، برخی از ایشان (گویا از ستاره‌شماران) چنین راه نمودند که پیکر شیری را نگاشته و روی آن رخسار همچون خورشید آن زن را بنگارند، که اگر کسانی به‌جستجو برخاستند و پرسشهایی رفت گفته شود رویهٔ «طالع» (زایچه) پادشاه است که هنگام زاییده شدن او خورشید در برج اسد (شیر) می‌بوده؛ و همین کار را کردند و این است آن شکل پدید آمد. این چیزی است که ابن‌عبری، که یکی از تاریخنویسان بنام می‌باشد، نوشته[1].

ابن عبری خواستش نکوهش کیخسرو است. ولی ما از آن، تاریخچهٔ پدید آمدن شیر و خورشید را به‌دست می‌آوریم و گرهی را می‌گشاییم. بیگمان ابن‌عبری ندانسته که آن جمله‌های نکوهش‌آمیز او روزی این ارج را خواهد داشت و این سود را خواهد داد. چنانکه کیخسرو ندانسته بوده که آن کار هوسبازانهٔ او روزی این نتیجه را خواهد داد و آن شکلِ شگفتِ پدید آورده‌اش نشانهٔ دولت ایران خواهد بود.

ابن عبری یکی از تاریخنویسان باریکبین و راستگوست و چون شهرش (ملاطیه) به جایگاه کیخسرو، و زمان زندگانیش به‌زمان او نزدیك می‌بوده نوشته‌اش در خور آن است که ما استوارش داریم.

از آن‌سو جای خشنودی است که نمونه‌هایی از آن سکه‌های کیخسرو در دست هست و من خود دانه‌هایی از آنها را (از سیمین و مسین) به‌دست آورده‌ام. این سکه‌ها از یك‌سو راست بودن سخن ابن‌عبری را می‌رساند، زیرا پیش از آن سکه‌ای با این شکل از کسی دیده نشده، ولی از کیخسرو دیده می‌شود؛ از یك‌سو هم چگونگی آن شیروخورشید را نشان می‌دهد، و ما می‌بینیم که از آنچه امروز در دست ایرانیان است و نشان رسمی دولت گردیده جداست. زیرا آن شیر رویش به‌دست راست است و خود بی‌یال می‌باشد و شمشیر در دست نمی‌دارد.

۱ ــ جمله‌های ابن عبری این است: وَ کانَ السُّلطان غیاثُ الدّین مُقْبِلاً عَلَی المجون و شُربِ الشَّراب غَیرَ مَرْضیِ الطَّریقة مُنْغَمِساً فیِ الشَّهَوات المُوبِقَة تَزَوَّجَ ابْنَةَ مَلِكِ الکُرْج فَشَغَفَهُ حُبُّها وَهامَ بِها الی أَنْ أَرادَ تَصویرَها عَلَی الدَّراهِم فَأُشیرَ عَلَیهِ أَنْ یُصوِّرَ صورةَ أَسَدٍ عَلَیهِ شَمْسٌ لِیَنْسُبَ الی طالِعِهِ وَ یَحْصُلَ بِهِ الغَرَض.

خورشید نیز دایرهٔ درست است و خود روی آدمی با چشم و ابرو و دهان می‌باشد.

گفتار چهارم
شیروخورشید چگونه نشان رسمی ایران گردیده؟

اکنون باید دید شیروخورشید، که در آسیای کوچك پدید آمده، چگونه به‌ایران رسیده، و آن دگرگونیها در آن کی رخ داده، و نشان رسمی ایران از کی گردیده؟ اینها چیزهایی است که باید دنبال کرد.

چنین پیداست که شیروخورشید چون برسکه‌های کیخسرو نگاشته شده و شکل شناخته‌ای گردیده، سکه‌زنان، که هرشکلی را که می‌خواسته‌اند به‌روی سکه‌ها (فلسها) می‌نگاشته‌اند، این شکل را بی‌آنکه معنایش را بفهمند گرفته و آن را نیز همچون دیگر شکلها به‌روی سکه‌ها نگاشته‌اند، و کم‌کم خورشید را پایینتر آورده نیم دایره به‌پشت شیر چسبانیده‌اند و آن را به خورشید هرچه مانندتر گردانیده‌اند.

پس از کیخسرو از جانشینان او سکه‌هایی به‌دست ما نیفتاده، ولی پیداست که این شکل در سکه‌های آنان نیز به‌کار می‌رفته.

از مغولان، از غازان‌خان و سلطان محمد خدابنده سکه‌های مسین با شیرو خورشید در دست است که در برخی‌ازآنها خورشید دایرهٔ درست وازپشت‌شیر جداست و در برخی نیم دایره و به‌پشت شیر چسبیده است.

پس از مغولان از يك شعر سلمان ساوجی پیداست که در زمان او شیروخورشید شناخته می‌بوده و به‌روی درفشها نیز نگاشته می‌شده، زیرا می‌گوید:

خورشید نصرت است به‌توفیق کردگار　　طالع زشیر رایت جمشید کامگار

از پادشاهان صفوی، از شاه اسماعیل سکه‌ای با شیروخورشید دیده نشده ولی از دیگر شاهان آن خاندان سکه‌های مسین با این شکل فراوان بازمانده و در همهٔ آنها خورشید چسبیده به‌پشت شیر است.

داستان شگفت‌آنکه گویا سکه‌زنان زمان شاه طهماسب شیروخورشید را جز رویهٔ زایچه (طالع) پادشاهی نمی‌شناخته‌اند، و این است دیده می‌شود در زمان او خورشید را به‌روی بره نشانده‌اند. زیرا زایچهٔ شاه تهماسب، چنانکه در تاریخها نیز نوشته‌اند، برج حمل (بره) می‌بوده. دو دانه از این سکه‌ها در نزد ماست که در پشت یکی از آنها نام شاه تهماسب آشکارا خوانده می‌شود.

می‌توان پنداشت که نزدن شیروخورشید به‌روی سکه‌های شاه اسماعیل از روی همین

پندار می‌بوده. زیرا زایچهٔ شاه اسماعیل برج عقرب می‌بوده و آنـان زشت می‌پنداشته اند کـه خورشید را برروی کژدم نشانند.

هرچه بوده این پندار دیر نپاییده و شاه عباس و دیگران پابندآن نبوده‌اند. شاه عباس با آنکه زایچه‌اش سنبله می‌بوده، ما فلوسهای فراوانی با شکل شیروخورشید از زمـان او در دست می‌داریم. می‌تـوان پنداشت کـه افسانهٔ نشاندن شاه عباس خورشید را به‌روی شیر نتیجهٔ همین است که این شکل در زمان آن شاه رواج بسیار داشته و بسیار شناخته گردیده.

در زمان صفویان شیروخورشید را به‌روی درفشها نیز می‌نگاشته‌اند. دلیل ایـن سخن آن است که محمد رضابیك نامی، که در زمان سلطان‌حسین، حاکم ایروان می‌بوده‌و در سال ۱۷۱۵ میلادی به‌فرستادگی از آن پادشاه به‌دربار لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه رفته و زمانی در آنجا با شکوهی بسیار می‌زیسته است و در بیست و چند سال پیش یکی از نویسندگان فرانسه به‌نام موریس هربرت[1] کتابی در بارهٔ آن سفر محمد رضابیك و همراهانش وداستان ایشان در پاریس، به عنوان فرستادهٔ ایران به‌دربار لوئی چهاردهم[2] پرداخته‌ودر سال ۱۹۰۷ آن را به‌چاپ رسانیده، در ایـن کتاب پیکرهـا (تابلوها) از محمدرضابیك و همراهانش در حـال گذشتن از کوچه‌های پاریس یا در دیگر حالها به‌چاپ رسیده که به‌گفتهٔ نویسندهٔ کتاب از روی تـابلوهایی است که در همان زمان نگاشته شده بوده، و در برخی از این پیکرها درفش ایران به‌سر محمد رضابیك پرچم‌گشاده و به‌روی پردهٔ آن پیکر شیری است با خورشیدی در فراز آن. لیکن در اینجا نیز همچون سکه‌های کیخسرو خورشید از پشت شیر جدا و خود دایرهٔ درست است.

کوتاه سخن: تـا آغاز پادشاهی قاجاریان شکل شیروخورشید این حال را می‌داشته کـه همچون شکلهای دیگری به‌روی سکه‌ها و درفشها نگاشته می‌شده. در آغاز زمـان قاجاریان، در زمان فتحعلیشاه که راه‌آمـد وشد میانهٔ اروپا و ایران بـاز شده و اروپاییان به‌ایران آمـده‌اند و دربار قاجاری می‌خواسته به‌پیروی‌از دولتهای اروپایی یك «نشان دولتی» پدیدآورد، این شکل شیروخورشید را، که گویا معنای دیگری به‌آن داده و بازمانده از زمان باستانش می‌شمارده‌اند، برگزیده نشانی بـا این شکل پدید آورده‌اند کـه به‌اروپاییان و دیگران مـی‌داده‌اند. سپس در زمان محمدشاه شکل‌ذوالفقار (یا تیغ‌دوسر افسانه‌ای) رابرگزیده‌نشان‌دیگری نیزپدید آورده‌اند، که بدین‌سان شیروخورشید و ذوالفقار دو نشان دولتی می‌بوده و خودآنها نشانهٔ دولت شمرده می‌شده که‌گذشته ازنشانها به‌روی‌سکه‌ها و درفشها وهمچنان به‌روی دیوارهای‌ساختمانهای دولتی نگاشته می‌گردیده.

دراین‌باره دلیل ما نوشته‌های دو تن از اروپاییان است که در پایین‌آنها را مـی‌آوریم.

۱ـ Maurice Herbertte.

۲ـ Une Ambassade persane sous Louis XIV.

یکی از آن اروپاییان مسیو لانگله[1] نامی است که در زمان فتحعلیشاه کتاب کوچکی در- بارهٔ ایران نوشته که در سال ۱۸۱۷ میلادی با ترجمهٔ ارمنیش در پاریس به چاپ رسیده. این نویسنده از شیروخورشید یادی‌کرده ولی شگفت است که آن را «مِهر و شیر» می‌نامد و دانسته نیست این نام را ازکجا به‌دست‌آورده. به‌هرحال او نیز، همچون بسیار دیگران، شیروخورشید را بازمانده از ایران باستان و یادگار آتش پرستی ایرانیان می‌پندارد و چنین می‌نویسد: به همچشمی سلطان سلیم سوم عثمانی که نشان «هلال» را پدیده آورده و پادشاهان عثمانی آن را به‌اروپاییان ودیگران از ترسایان دهند، فتحعلیشاه هم نشان «مِهر و شیر» را درست کرده‌است.

دیگر از آن اروپاییان مسیو دوبو[2] است که کتابی دربارهٔ ایران به‌نام «لاپرس»[3] در زمان محمد شاه به‌چاپ رسانیده و درآنجا چنین می‌نویسد: «از شیوه‌های پادشاهان ایران است که درفشهای بسیار به‌کار می‌برند و به‌روی این درفشها دو شکل نگاشته شود: یکی تیغ دوسر علی (ذوالفقار)، دیگری رویهٔ شیر خوابیده‌ای که خورشید از پشت او در می‌آید. این دو شکل را درکوشك پادشاهی نیز نگاشته‌اند. همچنین برنشانهایی که شاه ایران به‌سپاهیان و سرکردگان و نمایندگان اروپایی به‌نام نواختن ایشان دهد این دوشکل هست.»

این دو نوشته به‌آنچه‌گفتیم‌گواه آشکار است.گذشته ازآنکه سکه‌های آن زمان همین را می‌رساند و ماگذشته از شیروخورشید سکه‌هایی با شکل «ذوالفقار» از آن زمان در دست می - داریم و یکی ازآن سکه‌ها اکنون در نزد ماست.

از این نوشته‌ها پیداست که نشانهای شیروخورشید و ذوالفقار، که هنوز هم هست، از زمان فتحعلیشاه و محمد شاه بازمانده.

ازآن‌سوی از زمان محمدشاه یك رشته سکه‌های سیمین در دست است که در یك روی آن نام محمد شاه (شاهنشه انبیا محمد) و نام شهر (دارالخلافهٔ طهران) با تاریخ سکه نوشته شده. در روی دیگر شیر با خورشید در پشت و شمشیر در دست و تاجی در بالای خورشید نگاشته‌گردیده. چند دانه از این سکه‌ها در نزد ماست.

از اینجا پیداست که در همان زمانِ محمد شاه، به‌پیروی از دولتهای اروپایی چنین خواسته‌اندکه نشانه‌ای برای دولت ایران‌پدید آورندکه به‌روی نامه‌های دولتی و سکه‌ها و درفشها و دیگر جاها به‌کار رود و در سایهٔ برخورد با اروپا به‌چنین چیزی نیاز دیده‌اند، و بهتر دانسته‌اندکه همان شیروخورشید را با ذوالفقار یکی‌گردانند (شمشیر را به‌دست شیر دهند) و یك نشانه پدیدآورند و این‌کار را کرده‌اند. و چون این شکل را ارجدار شناخته به‌پای شکلها یا پیکرهای دیگری نمی‌برده‌اند، از این رو آن را به‌روی سکه‌های سیمین و زرین هم

۱- M. Langles ۲- M. Louis Dubeux ۳- La Perse

نگاشته‌اند، و از همین زمان است که حال سکه در ایران دیگر گردیده و آن شیوهٔ کهن که شعر یا جمله‌های عربی به‌روی سکه‌ها می‌نوشته‌اند از میان رفته است.

چیزی که هست گویا برخی دولتیان می‌ترسیده‌اند که از سرپا ایستادن شیر و شمشیر به دست گرفتن آن گمان جنگجویی به‌دولت ایران رود، و آن را با حال ناتوانی دولت سازگار نمی‌دیده‌اند. از این رو با سیاست راه رفته به‌روی نامه‌های وزارت خارجه و همچنان به‌روی برخی سکه‌ها شیر را خوابیده و بی‌شمشیر می‌نگاشته‌اند. چنانکه همین رفتار در وزارت خارجه تا پیش از زمان رضاشاه‌پهلوی نگه‌داشته شده بود و شیرها به روی نامه‌های آن وزارت خوابیده و بی‌شمشیر نگاشته می‌شد.

به‌هرحال ما تا آنجا که جسته و دانسته‌ایم این از زمان محمدشاه بوده که شیروخورشید با رویهٔ کنونیش پدیدآمده و نشان دولت ایران گردیده. پیش از آن شیرها بی‌شمشیر می‌بوده، و این شکل چه در درفشها و چه در سکه‌ها، ویژگی نمی‌داشته و یگانه شکل نمی‌بوده.

از زمان ناصرالدین شاه دو نامه‌ای از میرزا محمد علیخان، وزیر خارجهٔ ایران، در دست است که در سال ۱۲۶۸ (در آغاز پادشاهی ناصرالدین شاه)، یکی را به «منشی مهام خارجهٔ گیلان» و دیگری را به «منشی مهام خارجهٔ استراباد» نوشته و در آن نامه‌ها چنین گفته می‌شود: «درخصوص بیدق کشتیهای تجارتی که سابقاً دریابیگی ایرادگرفته بود اینجا باجناب جلالتمآب وزیرمختاردولت‌بهیهٔ روسیه مکالمه‌کرده برحسب امرقَـدَر قَـدْر سرکار اعلیحضرت پادشاهی، روح‌العالمین فداه، قرار دادندکه نشان وعلامت دولت علیهٔ ایران دربیدق و علمها که درکشتیهای تجارتی افراشته می‌شود اژدها باشد تا از نشان شیروخورشیدکه نشان دولتی است امتیازی حاصل شود.»

این نامه‌ها نیز می‌رساندکه شیروخورشید تا آغاز پادشاهی ناصرالدین شاه نشانهٔ دولتی گردیده و شناخته شده بوده‌که بر بیرقهایی‌که درکشتیهای دولتی می‌افراشته‌اند، نگاشته می‌شده و این است دستور داده می‌شودکه بربیرقهایی که‌درکشتیهای بازرگانی ایرانیان افراشته می‌شده پیکرهٔ اژدها نگارند.

سپس در زمان ناصرالدین شاه ماشین و افزار سکه زنی از اروپا آورده شده و سکه‌های ایرانی رویه‌های سکهٔ اروپایی راگرفته و بهتر و بسامانترگردیده.

یکی ازکارهایی‌که در همین زمان ناصرالدین شاه یا در زمان پدرش محمد شاه رخ داده آن بوده‌که سکه زدن ویژهٔ تهران‌گردیده و آن شیوهٔ باستان که هرحکمرانی در شهر حکمرانی خود سکه می‌زد از میان رفته.

نکته‌ای راکه می‌باید درپایان بازنمایم آن است که شیرهای شیروخورشید پیش از زمان محمدشاه بی‌یال می‌بوده و از زمان اوست‌که به‌پیروی از پیکرنگاریهای اروپا شیر را یالدار

گردانیده‌اند.

دراین‌باره گفته شده: «شیرهای ایران چه نر وچه ماده بی‌یال می‌بوده‌اند، نه همچون شیرهای آفریکاکه نرهاشان یالدار و ماده‌هاشان بی‌یال‌است.» این داستان سکه‌ها نیز همان را می‌رساند. ولی چون گفتگو دراین‌باره از زمینهٔ کتاب بیرون است و ما را در آن باره آگاهی درست نمی‌باشد به‌سخنی درآن باره نمی‌پردازیم.

در اینجا دفتر به‌پایان می‌رسد. اگر بخواهیم گفته‌های خود را کوتاه‌گردانیده در چند سطر بگنجانیم باید بگوییم:

شیروخورشید از زمانهای باستان نمانده و یك شکلی که رازی یا معنایی در بر دارد نبوده. پیدایش آن نتیجهٔ دلباختگی کیخسرو سلجوقی به‌همسرش شاهزاده خانم‌گرجی بوده. او برای پیش بردن هوسی یا سهشی این شکل را پدید آورده و در سکه‌های خود به‌کار می‌برده. سپس دیگران بی‌آنکه معنایی فهمند آن را به‌کار برده‌اند و بدین‌سان یکی از شکلهای شناخته شده‌گردیده و تا زمان فتحعلیشاه به‌همان عنوان به‌کار می‌رفته. در زمان فتحعلیشاه به‌پیروی از دولتهای اروپایی دوگونه نشانی (لژیون) برای‌دادن به‌برخی اروپاییان و ایرانیان پدیدآورده‌اند که یکی پیکر ذوالفقار و دیگری پیکر شیروخورشید می‌بوده. سپس در زمان محمد شاه بازبه پیروی از اروپاییان نیازمند شده‌اندکه نشانه‌ای (آرمواری) برای دولت برگزینند و این است آن دو شکل را یکی‌گردانیده (ذوالفقار را به‌دست شیر داده) و تاجی نیز بالای آن افزوده این شکل راکه امروز نشانهٔ دولت ایران شمرده می‌شود پدید آورده‌اند. این بوده تاریخچهٔ شیروخورشید.

در پیرامون «تاریخچهٔ شیروخورشید»

(۱۳۰۹-۱۳۱۰)

دربارهٔ «انتقاد لفظی»*

آقای مدیر در مجلهٔ‌گرامیتان مقاله‌ای به‌عنوان «انتقاد لفظی» چاپ شده‌که نویسندهٔ مقاله بر برخی عبارتهای من در مقالهٔ «تاریخچهٔ شیروخورشید»، که در شمارهٔ هفتم «ارمغان» چاپ یافته، خرده‌گرفته است. اگرچه پوشیده داشتن نویسندهٔ مقاله نام خود را[1] و برخی قرائن دیگر

*آرمان، شمارهٔ ۳ بهمن ۱۳۰۹.

۱- همچنانکه شادروان کسروی گمان برده‌بود وسپس نیزدانسته شدنویسندهٔ «انتقاد لفظی» ملك‌الشعراء بهار بوده ونام خود را پوشیده داشته است.—گردآورنده.

می‌رساند که مقصود عمدهٔ نویسندهٔ مزبور نیش زدن و آزار رساندن است و می‌خواهد از این راه از اهمیت آن تاریخچه بکاهد و با این‌حال بهتر آن بود که من خاموشی می‌گزیدم ولی برای اینکه خاموشی من دلیل صحت انتقاد شمرده نشود به‌این جواب مختصر مبادرت می‌نمایم:

بیانات آقای منتقد تاآنجاکه در شمارهٔ دوم چاپ یافته یك رشته خیالات بی‌برهان است و تنها دلیلی که برگفته‌های خود یاد می‌نماید حکم ذوق و سلیقه است، باآنکه هرکس می‌تواند هر مطلبی راکه می‌خواهد ادعا نموده و بی‌انصافانه مدعی شودکه‌گفتهٔ او موافق ذوق و سلیقه است. مثلا به‌عقیدهٔ آقای منتقد درکلمهٔ «صفحه‌ها» چون «ح» و «ه» پی هم می‌افتد برخلاف ذوق و سلیقه است و بهتر است که به‌جای آن «صفحات» بنویسم. من ازآقای منتقد می‌پرسم: پیش از آنکه تازیکان به‌ایران بیایند و قواعد عربی که از جملهٔ آنها جمع به «ات» است داخل زبان فارسی شود ایرانیان در نظیر این مورد چه می‌کردند؟! اگر بگویند درآن زمان «صفحه» نبود می‌گویم اگر «صفحه» نبود «دیه» بود و صدها امثال آن نیز بود ــ آیا در جمع این کلمات چه می‌کردند؟! خوب بود آقای منتقد تنها پیش قاضی نرفته و درکتاب ابن‌بلخی و دیگران می‌دیدکه «دیه» را به «دیهها» جمع بسته است و هرگز خلاف ذوق هم نیست.

آقای منتقد می‌گوید به‌جای‌کلمهٔ معاصر «همروزگار» گفتن برخلاف ذوق است ولی همعصرگفتن عیب ندارد. اگر مقصود او این است‌که روزگار به‌معنی عصر نیست اشتباه لغوی کرده و اگر می‌فرماید «روزگار» چون‌کلمهٔ پارسی است از این جهت برخلاف ذوق است بایدگفت عیب در ذوق آقای منتقد است.

آقای منتقد زیرکی کرده معنیی راکه خود من برای‌کلمهٔ «نگاردن» یا «نگاشتن» نوشته‌ام برداشته وسیلهٔ انتقاد برخودم قرار داده است. من آقای منتقد را با آنکه او نام خود را پوشیده داشته‌است می‌شناسم ومی‌دانم‌که سالها روزنامه‌نگار بوده، از ایشان می‌پرسم که‌آیا درآن همه مقاله‌های خودکه درمدت چندین سال روزنامه‌نگاری چاپ نموده یکجا هست‌که‌کلمهٔ «نگاردن» را به‌معنی اصلی آن که نقش‌کردن است به‌کار برده باشند؟! اگر آقای منتقد چنین نوشته‌ای از خودنشان دادند خوب، وگرنه سخن‌کسی را از دهانش قاپیدن و برخود او وسیلهٔ حمله قرار-دادن کمال بی‌انصافی است.

آقای منتقد درچند جانسبت خلاف‌نزاکت(!) به‌من داده،این هم‌نظیرفرمایشهای دیگرشان است‌که به‌هیچ‌گونه دلیل مقرون نیست و مقصود نیش زدن و آزار است! آیا گفتن اینکه تاریخچهٔ شیروخورشید راکسی تاکنون ندانسته و ننوشته است برخلاف نزاکت است! اگر این سخن مطابق واقع نیست خوب است آقای منتقدکسی را نشان دهدکه‌تاکنون یك سطر در-بارهٔ تاریخچهٔ شیروخورشید بدان‌سان‌که من کشف‌کرده و نوشته‌ام نوشته‌است! یا اگرسخن من

راست و درست است برای چه بایدگفت برخلاف نزاکت است؟!

خلاصه آنکه بیانات آقای منتقد به‌خطابه و هجو شاعرانه بیشتر شباهت دارد تا به‌یك رشته انتقادات علمی یا ادبی و از اینجاست که من صرفهٔ خود نمی‌بینم که در قبال یکایك ایرادهای ایشان جواب بنگارم و این مختصر را برای آن نوشتم که خاموشی مایهٔ اشتباه دیگران نباشد.

جواب «انتقاد لفظی»*

آقای مدیر مقاله‌هایی که به‌قلم من به‌عنوان «تاریخچهٔ شیروخورشید» در مجلهٔ گرامی ارمغان چاپ یافت اگر شمارهٔ دوم مجلهٔ آرمان را خوانده باشید مقاله‌ای در آنجا زیر عنوان انتقاد لفظی راجع به‌آن مقاله‌ها نگارش یافته است.

نویسندهٔ مقاله نام خود را پوشیده داشته و به‌قول آقای مدیر آرمان یکی از فضلاست. و چون در مباحثه و مناظره شناختن متناظرین در احساسات خوانندگان و شنوندگان و در قضاوتی که خواهندکرد دخالت دارد بسیار ممنون بودم اگر آقای منتقد نام خود را آشکار می‌ساخت، و شاید درآن‌صورت من از زحمت دفاع بینیاز می‌شدم ولی چه باید کرد که او به خاطر همین پیش‌بینی نام خود را پنهان داشته و مرا هم روا نیست که پرده از روی نام او بردارم و فقط در مقدمهٔ دفاع شمه‌ای از مزایای علمی او را برای خوانندگان نشانهٔ شناسایی قرار می‌دهم:

آقای فاضل منتقد آن‌کسی است که داستان خرابی «پمپئی»، شهر معروف ایتالیا را از آتشفشان، از زبانها شنیده و پنداشته بود که پمپئی نام‌کوهی است که آن آتشفشانی را کرده و به‌همین مضمون شعر ساخته و منتشر کرد.

در روزنامهٔ خود[1] مقاله دربارهٔ «سوسیالیست و سوسیالیزم» نوشت و در همه جا آن را به‌جای این و این را به‌جای آن به‌کار برده و مثلا نظایر این عبارت را نوشته بود: «سوسیالیست یکی از مهمترین مسلکهاست و سوسیالیزمها در همه‌جا قوت ونفوذ دارند»! و چون یکی از روزنامه‌های آن وقت مقاله‌ای زیرعنوان «بیسوادی» نوشته و براین غلط شگفت ایرادگرفت،گناه را به‌گردن مطبعهٔ بیچاره انداخت. کسی است که فرق میانهٔ دو مصدر «گرویدن» و «گرائیدن» نگذارده و بریکی از مؤلفان خرده گرفت که چرا او نوشته «به‌سوی اوگرائیدند» و بایستی بنویسد «گرویدند»!

* ارمغان، اسفند ۱۳۰۹.

۱ــ منظور روزنامهٔ «نوبهار»، چاپ مشهد است که درآنجا بهار درچندین‌مورد این اشتباه را کرده است. ــ گردآورنده.

کسی است که اخیراً بمناسبت چند شب رفتن به‌مجلس درس هر تسفلد آلمانی داعیهٔ «پهلوی»دانی هم پیدا کرده ولی من دلیلهای کتبی از او دارم که متأسفانه الفبای پهلوی را هم درست بلد نیست، بدین‌تفصیل که چندی پیش یك جلد کتاب پهلوی از من به‌عاریت گرفت و پس از استرداد کناره‌های کتاب را پراز حواشی دیدم که با خط خود نوشته و برخی جمله‌های آسان را معنی نموده و در هر سطر اشتباهاتی مرتکب شده که هرکس دو هفته مشغول یادگرفتن پهلوی شده باشد ازآن غلطها مصون است. مثلا: کلمهٔ «شلم» را که کلمه‌ای است آرامی و با «سلام» عربی از یك ماده و به‌یك معنی است و در پهلوی به‌جای «درود» فارسی به‌کار می‌رود و بسیار معروف است که هرنوآموزی آن را می‌شناسد «شرم» خوانده و در هرکجا که به‌این کلمه برخورده در حاشیه کلمهٔ «شرم» نوشته است، بی‌آنکه ملاحظهٔ مناسبت را بنماید و نیز در آخر رساله نوشته «فرجامیت په دروت» او در زیرش نوشته «فرجامید به‌شرم»(!) نیز کلمهٔ «برات» را، که به‌معنی برادر و بسیار معروف است، برات به‌معنی سند و حواله خوانده و چون جمله درست نشده در حاشیه نوشته که به‌جای این کلمه ظاهراً «بخت» درست می‌باشد. نیز کلمهٔ «اهراو»، را، که به‌معنی پاك و پرهیزکار است و در پهلوی بسیار به‌کار می‌رود، او «آرایش»! خوانده و این جمله را که می‌نویسد «فرزنداهراو و یه است» او غلط پنداشته با تصرفی از پیش خود این‌طور ترجمه نموده: «فرزند و آرایش خوب است».

همچنین کلمهٔ «سری» را که آرامی و در پهلوی به‌جای کلمهٔ «بد» نوشته می‌شود و بسیار شایع است او ازکلمه «سر» تازی گرفته و «بلند» تر و «برتر» معنی کرده و نوشته که «سری» به‌معنی برتر در ادبیات قدیم معروف بوده است در صورتی که چنین نیست و از این‌گونه اشتباهات در حاشیهٔ آن کتاب به‌خط آقای فاضل بسیار است و معلوم نیست برای چه در فنی که تازه به‌یادگرفتن آن پرداخته زحمت این همه تحقیقات علمی را برخود آسان ساخته؟! گذشته از آنکه کتاب در پیش او امانت بوده و طریق استفاده از یك کتاب امانتی چنین نیست!

آری آقای فاضل معاصر بر «تاریخچهٔ شیروخورشید» من انتقاد نوشته، انتقادی پر از نیش و اگرچه من جواب مختصری نوشته و برای چاپ در مجلهٔ آرمان فرستادم ولی چون اصل تاریخچه در مجلهٔ ارمغان چاپ یافته و حقش این است که جواب انتقادات نیز در این مجله داده شود این است که بدین شرح پرداخته‌ام، و چون انتقادات آقای فاضل مفصل و دراز است که جواب یکایك آنها مجال وسیعتری لازم دارد و آنگاه باعث تضییع اوراق مجله است این است که تنها جواب دو سه فقره ازآن انتقادات را نوشته حکمیت را به‌آقای مدیر دانشمند ارمغان وا می‌گذارم و البته ماهیت دیگر انتقادات هم از این جوابها مفهوم خواهد شد.

۱ــ فقرهٔ دوم از انتقادات آقای فاضل این است که درکلمهٔ «صفحه‌ها» که من در عبارات خود به‌کار برده‌ام چون حاء و هاء دو حرف قریب‌المخرجند این کلمه خالی از فصاحت می‌باشد

و می‌گوید از اینجاست که فضلای ایرانی(!) به‌جای این کلمه همیشه «صفحات» نوشته‌اند. من از آقای فاضل می‌پرسم که پیش از درآمدن تازیان به‌ایران که جمع با «ات» در زبان فارسی معمول نبود ایرانیان در جمع کلمه «دیه» و امثال آن چه می‌کردند که دو «هاء» یك‌جا جمع نشده و کلمه از فصاحت در نرود؟! خوب بود آقای فاضل بعضی ازکتابهای قدیم را خوانده و می‌دید که ابن‌بلخی و دیگران همیشه کلمه «دیه» را با «ها» جمع بسته و «دیهها» نوشته‌اند و دو هاء پهلوی هم افتاده و خلاف فصاحت هم نشده است!

۲ـ فقرهٔ سوم انتقادات فاضل محترم به‌این خلاصه است که «نگاشتن» به‌معنی نقش کردن است و برای چه من و دیگران به‌معنی نوشتن به‌کار می‌بریم. من در همان مقاله صریح نوشته‌ام که نگاشتن در اصل به‌معنی نقش‌کردن است وگویا فاضل منتقد از آن نوشته به‌این معنی پی‌برده و ازسخن خودم ایراد برنوشته‌هایم درست‌کرده است. ولی باید این نکته را هم بداندکه نگاشتن اگر چه در اصل به‌معنی نقش‌کردن بوده ولی به‌معنی نوشتن هم بسیار به‌کار رفته و حقیقت ثانوی شده است زیرا نوشتن هم نوعی از نقش‌کردن است. درفرهنگها نیز این معنی را با معنی نقش‌کردن با هم برای‌کلمهٔ نگاشتن قید نموده‌اند.

در این قسمت از عبارات آقای فاضل برخی جمله‌هاست که راستی من از مقصود ایشان سر در نمی‌آورم، مثلا می‌نویسند: «این لغت در این اواخر مانند لغات بسیاری‌که معنی اصلی را در طی تحولات زمان و مکان از دست داده معنی تازه می‌گیرند از معنی اصلی منحرف شده است و روزنامه‌نگاران (!) آن را به‌معنی نویسندگی آورده و «جریده نگار»، «نگارنده» و غیره از آن برخاسته است. ولی چون روزنامه خود یك‌چیز مصنوع و ساخته شده است می‌توان فقط در همان مورد لفظ نگارنده را بمورد شمرد.» چنانکه گفتم من معنی این عبارات را نمی‌فهمم گویا مقصودآقای فاضل این باشد که روزنامه‌نگار یعنی «روزنامه‌ساز» نه روزنامه‌نویس، و الا معنی دیگری از عبارات ایشان فهمیده نمی‌شود!

۳ـ در فقرهٔ هفتم ایراد می‌گیرد که چرا من‌گفته‌ام تاریخچهٔ شیروخورشید را تاکنون کسی نمی‌دانست، می‌گوید البته‌کسانی که کتاب ابن‌العبری را خوانده‌اند تاریخچهٔ مزبور را دانسته‌اند! در این ایراد آقای فاضل درست ثابت نموده‌که مقصود او جز نیش زدن نمی‌باشد وگرنه این موضوع چه ربطی به‌انتقادات لفظی دارد؟! و آنگاه دربارهٔ تاریخچهٔ شیروخورشید این سابقه درکار است که از مدتها پیش وزارت معارف درصدد جستجوی این تاریخچه بوده و ازکسانی که با آن وزارتخانه ارتباط دارند می‌خواسته است که چنین تاریخچه‌ای را بنویسند ولی چون‌کسی آگاهی از روی مدارك تاریخی نداشته است این تاریخچه نوشته نشده با این حال آیا یکدنیا غرابت نداردکه آقای فاضل انکار محسوسات نموده مدعی می‌شودکه تاریخچهٔ شیروخورشید راکسان بسیار می‌دانستند؟! گذشته ازآن مگر من همهٔ تاریخچه را ازکتاب ابن‌

عبری برداشته‌ام که هر کسی آن را خوانده از مطالب من با خبر بوده باشد؟! مطالبی که من در آن تاریخچه نوشته‌ام نتیجهٔ زحمت هشت سال تتبع و جستجو است که از جمله یك پارهٔ مطلب را از کتاب ابن عبری به‌دست آورده‌ام.

علاوه از همهٔ اینها مگر هرچه دریك کتابی است باید همه بدانند؟! این کشفها و تحقیقهای تاریخی که می‌شود منابع عمدهٔ آنها کتابهاست. با اینهمه برای چیست که تا کسی کشف و تحقیق مطلبی نکرده و ننوشته آن مطلب مجهول می‌ماند. من از نوشته‌های خودم مثل نمی‌زنم که دوباره مورد معارضه می‌شود. از آقای فاضل منتقد می‌پرسم آن تحقیقات دانشمندانه که آقای تقی‌زاده در مجلهٔ کاوه دربارهٔ فردوسی و شهنامه منتشر نمودند، که حاوی یك‌رشته مطالب مهمهٔ مجهوله بود، آیا نه اینکه همهٔ آن مطالب و تحقیقات را آقای تقی‌زاده از روی کتابهای پارسی و عربی که در دسترس همه است تدوین نموده بودند. آیا می‌توان گفت که چون منابع کلیهٔ آن مطالب کتابها بوده پیش از تحقیقات آقای تقی‌زاده بر دیگران هم معلوم بوده است؟! آیا به‌این همه تحقیقات لغوی و تاریخی که بعضی نویسندگان دانشمند تهران از قبیل فاضل مدقق آقای دکتر شفق و دوست محقق ما آقای اقبال آشتیانی و دیگران نموده در ضمن تألیفات جداگانه یا به‌صورت مقالات منتشر می‌سازند نه‌اینکه مطالب همهٔ آنها را از کتابها بر می‌دارند؟! آیا می‌توان مدعی شد که همهٔ آن مطالب پیش از نوشتن ایشان بر دیگران هم معلوم بوده است؟! آیا تحقیقات دانشمندانه‌ای که دوست ما آقای یاسمی دربارهٔ ابن یمین نمود و تألیفش در مجامع علمی اروپا نیز مورد توجه شد نه اینکه اغلب مطالب آن‌را از شعرهای خود شاعر برداشته بود؟! آیا می‌توان گفت که آن مطالب پیش از کتاب ایشان هم معلوم بود؟! اگر کار از این قرار است که هرچه درکتاب است همه بدانند دیگر چه‌جای این همه زحمتهاست که مؤلفان و محققان در ایران و اروپا دربارهٔ تاریخ ایران عهده‌دار می‌شوند؟! و شاید به‌همین سبب است که فاضل منتقد پیرامون تألیف و تحقیق تاکنون نگشته‌اند.

من در اینجا سخن خود را خاتمه می‌دهم و از بسیاری از مطالب صرف نظر می‌کنم و چون دیگر ایرادهای آقای فاضل هم از این‌قبیل است حکمیت را به‌آقای مدیر ارمغان و دیگر دانشمندان واگذار می‌کنم.

پرسش از نویسندهٔ «انتقاد لفظی»*

آقای مدیر در شمارهٔ سوم مجلهٔ گرامیتان باقی انتقادات لفظی را چاپ، و درخاتمهٔ آن مرقوم فرموده‌اید که چون انتقادات مزبور دارای نکات ادبی و انتقادی سودمند و صحیحی بود نظر به‌اهمیت آن انتشار یافت. من از آن مدیر محترم می‌پرسم انتقاد ادبی سودمند را برای چه منتقد به‌امضای مستعار می‌نویسد؟! افسوس که نه مرا آن مجال، و نه مجلهٔ کوچك آرمان را آن گنجایش، و نه مطالب آقای منتقد را آن ارزش هست که بشود جلو قلم را رها کرده یکایك انتقادات را جواب نوشت! وگرنه آقای مدیر محترم آرمان خوب می‌دیدکه بیشتر سخنهای آقای منتقد خیالات بیپا و بیجاست و اگر گاهی به‌برخی نکته‌های سودمند برخورده می‌شود مطالبی است که او از این کتاب و از آن مقاله برداشته و برخلاف شرط امانت نامهای صاحبان مطالب را از میان برده است.

برای اینکه‌مطلب محقق‌شودمن‌از آقای‌منتقدگمنام خواستارم که به‌مطالب ذیل‌جواب‌نگارد:

۱ــ مسئلهٔ سکهٔ طلای کریسوس و نقش شیروگوزن سکهٔ مزبور راکه در فقرهٔ ۱۶ انتقادات می‌نویسد تصریح نمایدکه آیا سکهٔ مزبور را خودش در تصرف دارد یا مطلب را از زبان‌که یا ازکدام‌کتاب نقل می‌نماید؟

۲ــ مسئلهٔ نقش شیروگوزن را در ستونهای پلهٔ عمارت شوش ازکجا نقل می‌کند؟ آیا خود اوآن‌ستونها را دیده یا مطالب را ازکتابی برداشته؟ همچنین شیران ایستادهٔ عمارت شوش را خود او در موزهٔ لوور تماشا نموده یا مطلب را ازکجا نقل می‌نماید؟

۳ــ موضوع طخارهای شرقی راکه می‌گوید: «مردمی‌فارسی‌زبان ودرقرون اولیهٔ اسلامی با ختائیان درآمیخته رفته رفته استقلال وتمدن خود را به‌ترکان داده بودند» مفصلا بیان فرمایدبا تصریح به‌اینکه مطلب از تحقیق خود اوست یا ازکس دیگری نقل می‌نماید و مأخذ را نشان بدهد!

۴ــ تفاوتی راکه میان تندیس و پیکر قائل شده دلیل مطلب را ذکر نماید!

۵ــ مسئلهٔ تهران و طاء مؤلف راکه در فقرهٔ ۲۷ شرح داده تصریح نمایدکه آیا خود او پی به‌نکتهٔ مزبور برده یا مطلب را از دیگری برداشته؟

۶ــ موضوع تبدیل کاف به‌تاء را تصریح نمایدکه خودش پیداکرده یا مطلب را از کجا برداشته وآگاهی خود را در این باب تفصیلا بنویسد!

اگرآقای منتقد جواب این سؤالها را داد پرده از روی‌کار بر داشته خواهد شد...

* مجلهٔ آرمان، شمارهٔ ۴و۵ اسفند ۱۳۰۹.

نامه دربارهٔ نویسندهٔ «انتقاد لفظی»*

آقای مدیر در شمارهٔ ۶ـ۷ مجلهٔ گرامیتان مکتوب مفصل آقای بهار را خواندم، خوشبختانه «گمنام» خود را معرفی کردا اگر آقای بهار از اول تصریح به‌نام خود می‌کرد کار به‌مناظره نکشیده من به‌شناسایی که جامعه ازمن و مشارالیه دارد اکتفا می‌نمودم. چه‌بایستی کرد که ایشان نام خود را پنهان داشته و ازآن سوی این حقیقت بر من مسلم بود که در یك مناظره معروفیت شخص متناظرین وسوابق علمی هریکی در احساسات خوانندگان و شنوندگان دخالت کامل دارد و از این جهت ناچار بودم که شمه‌ای از سوابق علمی و ادبی متناظر محترم خود را مذکور سازم، ولی اکنون دیگر مناظره خاتمه یافت و بر فرض که آقای بهار تجدید مطلع نمایند بار دیگر از من جوابی نخواهند شنید.

لیکن همین مکتوب اخیر آقای بهار مشتمل یك رشته مطالبی است که برفرض صحت مایهٔ عذر ایشان نخواهد بود واگرمن به‌جواب آنها پردازم یك رشته مسائلی بیرون‌خواهد افتاد که‌همگی برخلاف مقصود ومنظور آقای بهار نتیجه‌خواهد داد. مایهٔ حیرت است که چرا شخصی مثل آقای بهارمبادرت به‌کاری نمایند که برای رفع خجلت آن محتاج یك‌رشته مطالب کذب شوند.

مثلا آقای بهار مدعی است که نسخهٔ اصل کتاب التنبیه را سید احمد نخعی به‌ایشان داده بود. من از حکایت سید احمد مزبور صرف‌نظر می‌نمایم ولی از آقای بهار می‌پرسم که با این حال برای چه نسخهٔ مرا به‌عاریت گرفته و پنج سال ضبط کرده بود؟! به‌علاوه چنانکه در مقالهٔ سابق نوشته‌ام در موقعی که مشارالیه از روی نسخهٔ من یادداشت برمی‌داشت دوست دانشمند ما آقای رحیم‌زادهٔ صفوی و خود آقای دکتر پرتو، مدیر گرامی آرمان، و چند نفر دیگر حضور داشتند و هنوز قضیه را خوب به‌خاطر دارند. اگر سایر قضایا کهنه شده و از یاد رفته این قضیه هنوز از یادها نرفته است.

یا حکایت شرح حال حمزهٔ اصفهانی را به‌چه نحو تأویل نمایم که علناً می‌بینم آن شرح حال راجمله به‌جمله ازمقدمهٔ سنی ملوك‌الارض که چاپخانهٔ کاویانی آن را ترتیب داده، برداشته ودر ضمن مقالهٔ خود نقل نموده‌اند بی‌آنکه هرگز نامی از کتاب مزبور ببرند، بلکه کوشیده‌اند که خلاف این حقیقت را در اذهان خوانندگان جای دهند، نهایت آنکه کلمهٔ «میتفوخ» کار را خراب کرده که هرباسوادی محض دیدن این کلمه می‌فهمد که آقای نویسنده آن مطلب را از یك منبع عربی برداشته است!

آیا با همهٔ این تفاصیل ما حق نداریم که قضیهٔ بهار شیروانی و دیگر امثال آن را که همشهریان خود آقای بهار نقل می‌کنند صدق و حقیقت پنداریم.

از همهٔ اینهاگذشته اگرآقای بهار بیغرضانه بر نگارشهای من انتقاد می‌کرد چه لازم بود

* مجلهٔ آرمان، شمارهٔ ۸و۹، تیرومرداد وشهریور ۱۳۱۵.

که نقاب «گمنامی» به‌روی کشد؟!

جای تأسف نیست که شخصی مثل ایشان، که می‌توانند به‌کارهای سودمندی بپردازند، مرا به‌جهت اینکه رابطهٔ دوستی خودم را با ایشان مقطوع داشته‌ام مستوجب آزار دانسته و به عادت قدیمهٔ خود به‌دستاویز انتقاد لفظی یك رشته مطالب بیپا و پرنیشی را دربارهٔ‌ام منتشر ساخته و چون پاداش کلوخ خود را از من سنگ در یابند وناگزیر شوندکه از زیر پردهٔ گمنامی بیرون آیند در این وقت هم عبرت ازگذشته نگرفته مطالبی را به‌رشتهٔ نگارش بکشندکه دروغهای صریح است و برفرض صحت باعث عذر ایشان نخواهد بود؟!

اگر آقای بهار از اینکه من دوستی با مشارالیه را صلاح خود ندانستم سخت رنجیده‌اند آن‌گله‌ها و بدگوییهاکه همه جاکرده و می‌کنند برای کیفرکافی است و دیگر نبایستی عالم مطبوعات و نویسندگی را آلوده با اغراض شخصی بنماید. من نهایت اشتیاق را دارم‌که اگر گاهی مقاله‌ای می‌نویسم یا رساله‌ای چاپ می‌کنم دانشمندان به‌انتقاد آن برخیزند. چنانکه تاکنون هرکتاب یا رساله‌ای چاپ کرده‌ام پیش از هرکاری چند نسخهٔ آن را به‌مجامع علمی اروپا و امریکاکه در اغلب آنها عضویت دارم فرستاده‌ام‌که دانشمندان ایرانشناس عقیدهٔ خود را دربارهٔ آن بنگارند. خودم نیز در نوبت خود از انتقادکتابها و نوشته‌های مؤلفان دانشمند اروپا و ایران باز نایستاده‌ام.

پس من حق‌گله از این ندارم‌که‌کسی به‌انتقاد نگارشهای من برخاسته بلکه‌گلهٔ من از این است‌که‌آقای منتقد غرضی جز آزار و نیش نداشت به‌دلیل پنهان‌کردن نام خود و به‌دلیل آنکه در سراسر نوشته‌هایش یك مطلب درست نبود، مگر برخی مطالب‌که از دیگران برداشته و بی‌آنکه مراعات تناسب بنماید درطی‌گفته‌های خود درآورده بود!

باری هرچه بودگذشته و اکنون‌که‌آقای منتقد تصریح به‌نام خود فرموده من دیگر چیزی در این باره نخواهم نوشت و برفرض که ایشان تجدید مطلع نمایند از من جوابی نخواهند شنید.

چگونه اشتباه می‌کنند؟*

(اردیبهشت ۱۳۱۵)

آقای مدیر

در مقالهٔ «قطران شاعر آذربایجان»[1] که در شمارهٔ قبل چاپ گردید در پایان مقاله شرحی یاد نموده‌ام که: اینکه دولتشاه ودیگران نام پدر شاعر تبریز را منصور یا ابومنصور نوشته و لقبهایی از قبیل «الاجلی» و «العضدی» برای شاعر شمرده‌اند مطالب بیدلیل و بیپاست، و گفته‌ام که منشأ اشتباه مؤلفان مزبور این بوده که‌گویا در پشت یکی از نسخه‌های دیوان شاعر عبارتی بدین‌سان: «قطران شاعرالامیرالاجل ابومنصورالازدی» نوشته بوده که مقصود نسبت شاعر به‌امیروهسودان است ولی‌یکی ازخوانندگان بیدانش چنین پنداشته‌که همگی دربارهٔ خود شاعر می‌باشد و همهٔ لقبها را ازآنِ خود او دانسته و از این‌رو تصرف در عبارت نموده وآن را بدین شکل انداخته که: «الامیرقطران ابومنصور شاعرالاجلی‌العضدی»، و از همین‌جا دولتشاه ودیگران هم‌آن لقبها را برای شاعریاد نموده و نام پدر او را ابومنصور یا منصور نوشته‌اند ــ نیز گفته‌ام که نظیراین‌گونه اشتباه وتصرف در عبارت ومطلب از مؤلفان پیشین بسیار روی داده‌ است.

درآن مقاله مجال نداشته‌ام که نمونه‌هایی ازآن گونه اشتباههای مؤلفان برای مثل یاد نمایم. از سوی دیگر نمی‌خواهم که گفته‌های خود را بی‌دلیل بگذارم تا قارئین‌نامهٔ «ارمغان» به گزافه‌نویسی منسوبم سازند. این است که دراین مقاله چند تا از اشتباههای مؤلفان راکه درست نظیرآن فرض است که درآن مقاله نموده‌ام یاد می‌کنم که هم گفتهٔ خود را با دلیل توأم‌گردانم و هم در این میانه یك رشته از سهوهای کتابها را تصحیح نمایم:

۱. آیا چنگیزخان آهنگر بوده؟

ابن بطوطه، سیاح معروف تازی، در سفرنامهٔ خود دربارهٔ چنگیزخان می‌نویسد که او آهنگری در ختا بوده...

جز از ابن‌بطوطه هرگز کسی این نسبت را به چنگیزخان نداده و آنچه که مایهٔ اشتباه ابن‌بطوطه شده این است که نام نخستین چنگیزخان را در برخی‌کتابها «تموچین» نوشته‌اند

* ارمغان، اردیبهشت ۱۳۱۵.

[1] ــ در همین گردآورده دربخش ادبیات آمده است.ــ گردآورنده.

مؤلف مزبور این کلمه را به‌غلط «تمرچی[۱]» خوانده و چون ایـن کلمه به‌ترکی به‌معنی آهنگر است از اینجا آن خبر را آورده که چنگیزخان آهنگری در ختا بود!

۲. صاحب‌الزنج منجم بوده؟

داستان صاحب‌الزنج در کتابها معروف است کـه در زمان خلیفه المعتمد عباسی سیاهان زنگی را برسر خود گردآورده برخلیفهٔ مزبور شورید و سالها میانهٔ او و سپاه بغداد جنگ بر-پا بود تا اوگرفتار و کشته‌گردید. مـرحوم سیدعبدالله شوشتری در تذکرهٔ شوشتر این مـرد را «علی بن محمد منجم...» یاد می‌نماید. باآنکه او را هرگز سروکاری باعلم نجوم نبوده وکسی او را با این نام نخوانده.

آنچه‌که مایهٔ اشتباه مرحوم سیدعبدالله شده این است‌که‌کلمهٔ «صاحب‌الزنج» را به‌غلط «صاحب‌الزیج» خوانده و از اینجاکلمهٔ منجم برنام او افزوده است!

۳. ایوائی و ایوانی!

خـواجه عطاملك جـوینی در تاریخ جهانگشا در داستان جنگ معـروف جلال‌الدین خوارزمشاه باگرجیان این عبارتها را می‌نویسد:

پیش ازآنکه‌گرج دست به‌جنگ‌برند سلطان پای نهاد و ایشان را دستبردی نیکو بنمود... و سروران فتن و شریران زمـن شلوه و ایوانی با دیگر اعیان‌گرجی را دستگیر کـردند و در زنجیر کشیدند با نزدیك سلطان آوردنـد؛ و چـون نزدیك سلطان‌رسیدند، فرمودکه‌کجاست صولت توکه‌گفته بودی: صاحب ذوالفقار کجاست تا زخم شمشیر آبدار بیند. شلوه‌گفت این‌کار دولت سلطان‌کرد؛ بعد از آن اسلام بر او عرضه‌کردندگفت دهاقین را رسمی باشدکـه در میان جالیز چشمزخم را سرخر آویـزند... فی‌الجمله چون سلطان مؤید وکامران به‌دارالملك تبریز رسید... شلوه و ایوانی را اعزاز فرمود و براندیشهٔ آنکه ایشان در استخلاص گرج معاون باشند بـا مزید اکرام مرند و سلماس و اورمیه‌و اشنو را بدیشان داد.

به‌ناپارسایان چه داری امـید کـه زنگی به‌شستن نگردد سپید

در این عبارتها دو اشتباه است: یکی آنکه گـرفتار شدن ایوانی دروغ است و تنها

۱ــ در «جهانگشای جوینی» «تمرچین» هم ضبط شده «مصحح قـزوینی، ج ۱» ؛ ولـی صورت درست واژه «تموچین» است.ــ گردآورنده.

شلوه بودکه‌گرفتار شد. زیراگذشته ازآنکه ایوانی سپهسالار گرجیان بود و در این وقت اختیار ارمنستان وگرجیان در دست او بود و شرح حال او را در تاریخهای ارمنی به‌تفصیل نوشته‌اند و هرگز ازچنین دستگیری خبری نیست محمد نسوی‌که منشی جلال‌الدین بوده واین جنگ را با چشم خود دیده نیز تنها دستگیری شلوه را می‌نویسد وهرگز از ایوانی نام نمی‌برد. با اینکه شلوه پهلوانی بیش نبوده و ایوانی بسیار مهمتر از او بوده است. اشتباه دیگر آنکه دادن جلال‌الدین ارومی و اشنو را به‌شلوه و ایوانی هرگز باورکردنی نیست. زیرا چنانکه‌گفتیم ایوانی و شلوه دو دشمن بزرگ اسلام بودند و بر فرض‌که جلال‌الدین جوانمردی نموده بر-ایشان بخشود دیگر دور از شرط خرد بودکه سرزمینهایی را هم به‌آن دشمنان بسپارد، به‌ویژه که آن سرزمینها پیوسته به‌گرجستان و ارمنستان می‌باشد!

آنچه منشأ این دو اشتباه شده این است‌که در آن زمانها ایلی از ترکان به‌نام «ایوه» یا «ایوائی» میانهٔ بغداد و همدان نشیمن داشت‌که ازبزرگترین ایلهای ترك بود و بزرگ ایشان سلیمان شاه در تاریخها معروف است‌که در محاصرهٔ بغداد سپهسالار لشکر خلیفه بود و پس از گشادن آن شهر به‌فرمان هلاکوخان کشته‌گردید.

درزمان جلال‌الدین دسته‌ای ازاین‌ایل به‌آذربایجان‌آمدند واو ارومی و اشنو را به‌ایشان‌داد.

گویا درکتابی نخست داستان جنگ جلال‌الدین باگرجیان و ایوانی وگرفتاری شلوه را یاد نموده و سپس این داستان را نوشته بوده‌که جلال‌الدین ارومی و اشنو را به «ایوائی» یعنی به‌آن ایل ترك داد. عطاملك این‌کلمه را به‌غلط «ایوانی» خوانده و یقین‌کرده‌که ایوانی سپهسالارگرجیان مقصود است‌که او نیز دستگیر شده و نزد جلال‌الدین بوده است و از اینجا تصرف در داستان‌کرده و آن دو اشتباه را مرتکب شده! یا شاید دیگری این اشتباه راکرده بوده و عطاملك عبارات خود را بی‌کم وکاست از او برداشته چنانکه خواجه‌رشیدوزیر عبارات عطاملك را برداشته و در تاریخ خود نقل نموده است[1].

۴. محمدبن‌فلاح یا فلاح‌بن محمد؟

دوست فاضل ما آقای شیخ عبدالعزیز جواهری در آثارالشیعه‌که در چند جلد به‌عربی تألیف نموده و بخشی از آن به‌پارسی ترجمه و در سال ۱۳۰۷ شمسی با خرج وزارت جلیلهٔ معارف چاپ یافته یکی از خاندانهایی را که یاد می‌نماید مشعشعیان است که از نیمهٔ قرن نهم هجری در حویزه و بخشی از خوزستان فرمانروایی داشته و بازماندگان ایشان

۱ـ این اشتباه عطاملك درمقاله‌ای مفصل در «مجلهٔ سودمند» چاپ شده ولی چون غلطهایی درچاپ روی داده بود خلاصهٔ‌آن دراینجا مکرر نوشته شد.

تا امروز در حویزه معروف می‌باشند.

مؤلف مزبور از جمله می‌نویسد: «اولین پادشاه این سلسله فلاح‌بن محمد در سنهٔ ۸۵۴ وفات نمود.» نیز می‌نویسد: «فلاح‌بن محمد فقط در حویزه حکومت می‌نمود و در سنهٔ ۸۵۴ درگذشت. بعد از او فرزندش محمدبن فلاح ملقب به‌مهدی بر اهواز و سواحل فرات تا حلّه استیلا یافت.»

یکی از خاندانهایی که نگارندهٔ این مقاله دربارهٔ تاریخشان تحقیق نموده و تألیف کتاب کرده‌ام این خاندان است. بنیادگذار ایشان بدون شك سید محمد پسر فلاح بوده و فلاح پدر این سید محمد در واسط می‌زیسته و هرگز روی حکومت ندیده. این تفصیل را در هر کتابی که از مشعشعیان سخنی رانده‌اند صریح نوشته‌اند و هرگز کسی مدعی نشده که فلاح پدر سید محمد به‌حویزه آمده یا روی حکومت دیده باشد.

سهوهای دیگر نیز از آقای جواهری در همین قسمت کتابش روی داده ولی این سهو بسیار شگفت است. من وقتی که کتاب ایشان را خواندم از تعجب خودداری نتوانسته ناگزیر به‌صدد کشف علت این اشتباه برآمدم.

یکی ازکتابهایی که آقای جواهری در ضمن تألیف در همین کتاب خود به‌کار برده کتاب ریاض‌العلماء است. آقای جواهری نسخهٔ خطی بسیار غلط آن را در دست داشته‌اندکه درنسخهٔ مزبور ناسخ عبارت« اَوَّلُ مَنْ مَلَكَ مِنْهُم محمدُبن فَلّاح» را به‌غلط « وَ اَوَّلُ مَنْ مَلَكَ مِنْهُم الفلّاح‌بن محمد» نوشته‌و همچنین غلطهای دیگر از ناسخ در نسخهٔ مزبور بوده است. آقای جواهری از این غلطها آگاهی نداشته و به‌کتابهای دیگر هم رجوع ننموده و از روی همان عبارتهای غلط و وارونه مطالب خود را برداشته و قدری هم از روی پندار وگمان تصرف در آن مطالب نموده و این است که به‌یك رشته اشتباهات دچار شده است.

سکه شناسی*

(۱۳۱۲)

کسانی که در سکه‌شناسی دست دارند می‌دانندکه این فن ارتباط بسیاری با تاریخ دارد. زیرا ما اگر سکه‌های پادشاهی را گردآورده باشیم از روی یقین خواهیم دانست که او چند

* بخشی ازاین‌گفتارتا «دعوی خلافت از شاه‌شجاع» از مهنامهٔ «ارمغان»، سال ۱۳ شمارهٔ ۴ وبازمانده‌ازمهنامهٔ «پیمان»سال یکم‌شماره‌های ۷ (اسفند ۱۳۱۲) و۱۱ (اردیبهشت ۱۳۱۳) آورده شد.

سال فرمانروایی کرده و کدام شهرها را زیر فرمان داشته و به‌چه کیشی می‌گرویده و آیا پادشاهی جداگانه داشته یا گماشتهٔ پادشاه دیگر بوده است.

از دیدهٔ تاریخنویسی سکه‌های کهن ارزش آن نوشته‌های سنگی را داردکه در اینجا و آنجا هست و سندهای دست نخوردهٔ تاریخی است که از زمان باستان بازمانده. اگر سکه چیز کوچکی است و هر کدام جز یك یا دو جمله را در بر ندارد جبران این تفاوت را فراوانی آنها می‌کند، زیرا ما می‌توانیم در برابر هریك نوشتهٔ سنگی که داریم چند صد بلکه چند هزار سکه نشان دهیم. به‌ویژه از این پس که به‌جهت کاوشهایی که می‌شود، شمارهٔ سکه‌های کهن روزافزون است. چه‌بسا مطالبی که در هیچ کتابی نیست و تنها سند آنها سکه‌ها است. اگر خوانندگان، تاریخچه شیروخورشید را، که نویسندهٔ این گفتار نوشته و چاپ کرده، خوانده باشند می‌دانند بیشتر مطالب آن از روی سکه‌های مسی که کسی بهایی بر آنها قائل نیست برداشته شده.

اینك در اینجا دربارهٔ دو سکه که بتازگی به‌دست نویسنده رسیده چند مطلب تاریخی را روشن می‌سازد، گفتگو می‌کنیم:

دعوی خلافت از شاه شجاع

خلافت یا به‌عبارت دیگر جانشینی پیغمبر داستان شگفتی داردکه با عزّت بسیاری آغاز شده با ذلّت انبوهی از میان رفت. درآغاز اسلام خلیفه کسی بودکه فرمانش برهمه روان باشد، سپس خلیفه کسی شدکه در اطاقی دربند بوده و اختیارش ازهرباره در دست امرا باشد. ششصد سال بیشتر تاریخ ایران با داستان خلافت و خلفا آمیخته به‌هم است و زمان درازی رشتهٔ اختیار خلفا به‌دست ایرانیان بوده، با اینهمه ما ازکتابها کسی از ایرانیان را سراغ نداریم که به‌آرزوی خلافت افتاده باشد.

ولی چنانکه از این سکه پیداست شاه شجاع چنین آرزویی راکرده و این است که سکه امیرالمؤمنینی به‌نام خود زده است. درکتابها چنین مطلبی را از شاه شجاع نیاورده‌اند. پدر او محمد مبارزالدین به‌المعتضد بالله ابوبکر عباسی، که در مصر می‌زیست و از لوازم خلافت تنها به‌نام آن قانع بود، بیعت کرده بود و می‌خواست بساط پادشاهی خود را با نام نیابت از آن خلیفه رنگین سازد. ولی از شاه شجاع هرگز سخنی یا کاری در زمینهٔ خلافت و خلیفه در کتابها دیده نمی‌شود.

می‌توان پنداشت که او به‌آرزوی خلافت افتاده ولی زود از آن پشیمان گردیده و این است که قضیه شهرت نیافته و به‌کتابها نیفتاده، ولی سکه‌هایی که در زمان آن آرزو زده بودند، بازمانده. یا اینکه خود او چنین آرزویی نداشته دیگران چاپلوسانه او را به‌این آرزو بر

می‌انگیخته‌اند و این سکه را یکی از آن چاپلوسان، که حاکم یزد بوده، زده است. ولی این گمان بسیار دور است گمان نخست بهتر و به‌پذیرفتن سزاوارتر است.

باطنیگری کنگریان

در اسلام بدعتی زشتر و پرگزندتر از بدعت باطنیگری پدید نیامده وگزندی را که باطنیان به‌اسلام رسانیده‌اند هیچ دشمن دیگری نرسانیده.

ما با تاریخچهٔ پیدایش این بدعت‌کار نداریم، آنچه باید بگوییم این است که این کیش پلید گزندبسیاری به‌ایران رسانیده و رواج آن در ایران لکهٔ ننگی بر دامن مسلمانی ایرانیان بوده و آنچه این لکه را پاك کرده این است که خود ایرانیان همیشه از باطنیان که در میانشان بودند بیزاری جسته از آنان دشمنی دریغ نمی‌ساختند. چنانکه لشکرکشیهای پادشاهان بر سرالموت و دیگر دزهای باطنیان معروف است.

گویا نخستین کسانی که باطنیگری را در ایران آشکار ساخته‌اند خاندان کنگریان باشند که در تارم بنیاد فرمانروایی نهاده بودند[1].

ما داستان ایشان را دانسته و از باطنیگری برخی از پادشاهان ایشان آگاهی داشتیم. ولی از اینکه آنان آشکار و بی‌پرده سکه به‌آیین باطنیگری زده‌اند آگاه نبودیم تا این سکه را به دست آوردیم.

ما از دیلمیان در جای دیگر سخن رانده‌ایم. آنچه در اینجا بایدگفت این است که این مردم پیش از اسلام جز راهزنی و تاخت و تاراج‌کاری نداشتند، و بیشتر زمانها نافرمانی بر پادشاهان می‌نمودند و این بودکه سخت بدنام و بی‌آبرو بودند.

ولی پس‌از درآمدن تازیان به‌ایران چون در پناه‌کوه و جنگل خود سیصد سال در برابر تازیان ایستادگی کرده قهرمانیها نمودند سپس هم به‌هواداری علویان برخاسته به‌رهنمایی آنان بمیانهٔ مسلمانان درآمدند و پادشاهان بسیار بنامی از ایشان برخاست، از اینجا نام زشتشان نیك‌گردیده و در تاریخها آنان را به‌نیکی ستودند.

با اینهمه پوشیده نباید داشت که ایران زیانهایی از جانب آنان برده وگزندهای بسیاری ازنادانی و بیفهمی‌ایشان دیده‌اند، یکی از آن‌گزندها همین‌داستان‌باطنیگری‌است که می‌بینیم‌نخست کنگریان، که‌خاندانی از دیلمیان بودند، درایران‌آشکارساختند سپس هم‌کانون این‌کیش زشت دیلمستان بوده است.

۱ــ بخش یکم از «شهریاران گمنام.»

کسانی که می‌خواهند از نادانی و بیفهمی دیلمان آگاهی یابند داستان خسودکنگریان و ستمکاریهای آنان را بخوانند[1] بەویژه زشتکاریها و نامردیهای و هسودان پسر محمدکه این سکه بەنام اوست بهترین نمونهٔ نادانی و نافهمی ایشان است.

این خاندان، که در تارم بنیاد فرمانروایی نهاده سپس هم بەآذربایجان و ارمنستان وآران از یکسو، بەزنگان وابهر تا نزدیکی قزوین ازسوی دیگر دست یافتند، چون با خاندان بویه، که شیعی بودند، دشمنی پیداکرده واز خلیفهٔ بغداد نیز، که اختیارش بەدست بویهیان بود، روگردان بودند از اینجا از سنیگری و شیعیگری هردو روگردان شده باطنیگری را، که آیین خلفای فاطمی مصر بود، دَستاویز کرده سکه بەنام آن آیین زده‌اند. از اینجا می‌توان دانست که دین در دست اینان بازیچهٔ چه غرضهای شومی بوده است.

دیباچهٔ تاریخ رویان

تألیف مولانا اولیاءالله آملی*

(فروردین ۱۳۱۳)

اگر در تاریخ ایران کاوش بسزا نماییم خواهیم دیدکوهستانی که در شمال ایران نهاده و ازآذربایجان و ارمنستان‌گرفته تا خراسان‌کشیده می‌شود، همیشه درتاریخ‌کشور حال جداگانه داشته است.

چنانکه خود آن‌کوهستان از دیگر سرزمینها جداست تاریخ آنجا نیز همیشه جداگانه و دیگرگونه است. از زمان هخامنشیان‌که تاریخ ایران روشن می‌گردد همیشه آن‌کوهستان نشیمن مردمان گردنکشی است‌که سر بەپادشاهی ایران‌گران دارند و تا می‌توانند خود را از مردم دشت‌نشین جدا می‌شمارند.

اگر بەهمهٔ زمانها بپردازیم‌گفتگو بسیار دراز خواهد بود. مقصود در اینجا دورهٔ پس از اسلام است. در این دوره، که در نتیجهٔ جنگهای فراوان ایران بەدست عرب افتاده، این‌کوهستان تا قرنها خود را نگاه می‌داردکه نەتنها زبون تازیان نمی‌گردد پناه بەدشمنان آن‌طایفه نیز

۱ــ ابن‌مسکویه که همزمان ایشان بوده داستان وهسودان و پدر و برادرزادگان او را بەتفصیل نوشته. در فارسی نیز بهترین شرح را دربارهٔ ایشان‌کتاب «شهریاران‌گمنام» (بخش‌یکم) دارد. این وهسودان دوبرادرزادهٔ خود را، که درآذربایجان فرمانروایی داشتند، بەجان یکدیگر انداخته فتنەهای بسیار میانهٔ ایشان بشورانید و سرانجام ایشان را بەنام میهمانی بەتارم خوانده هردو را بکشت. مادر ایشان را هم نابود ساخت.

* فروردین۱۳۱۳. این‌کتاب بەتصحیح‌عباس‌خلیلی(اقدام) بەسرمایهٔ‌کتابفروشی‌اقبال چاپ‌یافته‌است.ــ گردآورنده

می‌دهد و این است که در تاریخ اهمیت بسیاری یافته نام و آوازه پیدا می‌کند.

به‌ویژه آن بخش از کوهستان که تپورستان یا طبرستان نامیده می‌شده و امروز مازندران خوانده می‌شود. در این بخش از یك سوی خاندانهایی از بومیان بنیاد فرمانروایی آزادانه نهادند که اگرچه برخی از آنها در آن قرنهای پیشین از میان رفت برخی تا زمان صفویان بازماند. از سوی دیگر علویان که دشمنان خلافت اسلامی بودند در آنجا به‌حکومت برخاسته زمانهای درازی رشتهٔ اختیار سراسر این کوهستانها را در دست داشتند. و این حکمرانی ایشان در مازندران بیرون‌آمدن دیلمان را به‌میان مسلمانان نتیجه داد که در تاریخ ایران از مهمترین وقایع به‌شمار است.

در اهمیت وقایع مازندران این بس که برای هیچیك از گوشه‌های ایران به‌اندازهٔ آنجا تاریخ ننوشته‌اند. تا آنجاکه ما می‌دانیم از آغاز اسلام تا زمان صفویان ده جلد کمابیش تاریخ جداگانه برای مازندران نوشته شده که اگر برخی از آنها معروف نیست یا نسخهٔ آن در دسترس ما نمی‌باشد برخی دیگر همه‌گونه معروفیت را دارد و نسخه‌های آنها در دسترس ماست. چنانکه تاریخ ابن‌اسفندیار، که در زمانهای آخر در دست شرقشناسان اروپا بوده و استفاده‌های بسیار از آن کرده‌اند و پرفسور براون انگلیسی معروف، خلاصهٔ آن را به انگلیسی ترجمه کرده؛ نیز تاریخ سید ظهیرالدین، که مسیو دارن معروف آن را در پترسبورگ به‌چاپ رسانیده است. یکی از تاریخهای مازندران که نام آن معروف ولی نسخه‌اش نایاب بود تاریخ مولانا اولیاءالله آملی است که در قرن هشتم هجری تألیف یافته. سیدظهیرالدین از این کتاب نام می‌برد و از اینجا نام او معروف گردیده. ولی آن در هیچ جا پیدا نبود تا در چند سال پیش به‌تفصیلی که بازگفتن آن بیجاست نسخه‌ای از آن، که شاید یگانه نسخه باشد، به‌دست نگارندهٔ این دیباچه افتاد. بدین‌سان که مالك نسخه، که دوست گرامی من آقای میرزا تقی‌خان کیانی کاردار باشند، آن را با نسخهٔ درست ابن‌اسفندیار، که آن نیز یگانه نسخه و بسیارگرانبهاست، به‌اختیار نگارنده گذاردند. در این مدت نگارنده همیشه در فکر آن بودم که این نسخه را که از هرباره در خور ارج و بهاست به‌چاپ رسانم ولی به‌آن‌آرزو دست نمی‌یافتم تا در چندی پیش دوست ارجمند دیرین من آقای میرزا عباس اقدام از چگونگی آگاهی یافته به‌صدد برآمدند که به‌این کار نیك اقدام نموده و تألیف مولانا اولیاءالله را با خرج مدیر کتابخانهٔ اقبال به‌چاپ برسانند و برای آنکه حقوق کتاب از هرباره متعلق به‌ایشان باشد نسخه را از آقای کیانی خریداری نمودند و به مدیر کتابخانهٔ اقبال واگذار نمودند و اینك نگارنده این دیباچهٔ مختصر را به‌خواهش ایشان برای کتاب مولانا اولیاءالله می‌نگارم.

این‌گونه تاریخها که از وقایع جداگانهٔ یك سرزمینی یا از حوادث خاص یك خاندان سخن می‌رانند از این حیث اهمیت دارند که آنچه آنها می‌نگارند در کتابهای دیگر پیدا شدنی

نیست. این تاریخ مولانا اولیاءالله نیز، چنانکه از نام آن (تاریخ رویان) پیداست، تنها از حوادث رویان، که بخش غربی مازندران مقصود است، گفتگو می‌نماید و خاندانی را که از آغاز اسلام تا زمان مؤلف در آن بخش جداگانه حکمرانی داشته‌اند، نشان می‌دهد و این خبرها را جز در کتاب این مؤلف در جای دیگری پیدا نتوان کرد و این است که ما برای تکمیل تاریخ مازندران حاجت به داشتن این کتاب داشته‌ایم.

اگرچه سید ظهیر بسیاری از مطالب آن را در کتاب خود آورده ولی به‌هرحال اصل تألیف ارج و بهای دیگر دارد، و آنگاه تاریخ ظهیر با همه چاپ شدن سخت کمیاب است که در دسترس هرکس نمی‌تواند بود.

از اینجا ما این کار نیك آقای خلیلی را در خور ارزش بسیار دانسته سپاس می‌گزاریم و امیدواریم که به‌زودی وسایل چاپ تاریخ ابن اسفندیار، که یگانه نسخهٔ درست آن همین است که در دسترس ماست، فراهم گردد و بدین‌سان پیشرفتهایی در کار تاریخ ما پیدا شود.

آیا بردیا دروغی بود؟*

(اردیبهشت ۱۳۱۳)

داستان بردیا را می‌دانیم که او پسر دوم کوروش پادشاه هخامنشی بود و پس از مرگ کوروش که نوبت پادشاهی به پسر بزرگتر او کمبوجی رسید، به‌گفتهٔ داریوش در نوشتهٔ سنگی بیستون، کمبوجی بردیا را، که برادر پدری و مادری او بود، نهانی بکشت، چنانکه کسی آگاهی از آن نیافت. چون پس از چندی کمبوجی به‌مصر رفته در آنجا دیر کرد، مردم از دیر کردن او دل آزرده گردیدند و دروغهایی دربارهٔ او برزبانها افتاد.

در چنین هنگامی بود که گومات نامی از مغان در کوه ار کادرس برخاسته چنین گفت که من بردیا پسر کوروش هستم و مردم را فریفته بر کمبوجی بشورانید و پادشاهی را از آن خود ساخت. از آن سوی کمبوجی این خبر را در مصر شنیده خود را بکشت. داریوش می‌گوید بردیا به‌هر کسی که گمان می‌برد او را می‌شناسد می‌کشت تا رازش در پرده بماند.

این داستان از شگفترین داستانهاست و پاره‌ای دشواریها در کار آن هست. به‌عبارت دیگر یك رشته موضوعهایی در آن هست که به‌سختی می‌توان باور کرد: یکی آنکه اگر کمبوجی بردیا را نهانی کشته بود پس گومات از کجا آن را دریافت و خود را به‌نام بردیا خواند؟ دوم

* پیمان، سال یکم، شمارهٔ ۱۲ (اردیبهشت ۱۳۱۳).

آنکه گوماتِ پیش از آن در کجا بوده و چگونه شد مردمی که پیش از آن او را می‌شناختند پرده از روی کارش برنداشتند؟ سوم آیا از کسانی که نخستین‌بار نزد گومات شتافتند و گرد سر او فراهم آمدند یکی نبود که بردیا را دیده باشد، بشناسد که این مرد نه‌آن است. آیا باورکردنی است که کسی چندان مانندگی به‌دیگری پیدا کند که مردم از هیچ راه آنان را از هم باز نشناسند؟ چهارم مگر با کشتن این و آن چنین رازی سرپوشیده می‌ماند؛ یك چنین سخن همینکه به‌دهانها می‌افتاد در اندك زمانی به‌سراسر کشور پراکنده می‌شد و مردم را به‌شورش در می‌آورد. به‌ویژه که هنوز کمبوجی نمرده و بی‌شك هوادارانی هم در میان ایرانیان داشته است.

پادشاهی هخامنشی در آن زمان از یك رشته پادشاهیهایی پدیدآمده بود که هریکی پیش از آن مستقل می‌زیسته و این زمان هم همیشه آرزوی استقلال در دل خود داشته و به‌اندك بهانه هر یکی سر به‌شورش برمی‌داشت. اگر چنین خبری پراکنده می‌گردید بایستی در اندك زمانی از همهٔ آن‌کشورها بیرق شورش برافراشته شود، چنانکه در پادشاهی داریوش برافراشته گردید و به‌گفتهٔ خودآن پادشاه هشت تن به‌دعوی پادشاهی برخاسته بودند.

آری اگر کسی در یك جایی شهرت داشته باشد ولی مردم خود او را ندیده و نشناخته‌باشند در چنین جایی تواند بودکه کس دیگری به‌دروغ خود را به‌نام آن‌کس بنامد و مردم را فریب دهد. چنانکه در داستان اسماعیل میرزای دروغی در لرستان و کوهکیلویه، که ما آن را در تاریخ پانصد سالهٔ خوزستان آورده‌ایم، چنین‌کاری روی داده و باز داستانهای دیگری از این‌گونه در همان تاریخ خواهیم آورد. لیکن داستان بردیا از این‌گونه نیست و این است که سخت شگفت می‌نماید و باورکردنش آسان نیست.

اینها دشواریهایی است که در داستان هست. کسانی می‌توانند بگویند که حقیقت داستان نه آن بوده که داریوش در نوشتهٔ بیستون می‌گوید یا هرودوت در تاریخ خود می‌نگارد. شاید داستان این بوده که بردیا نه دروغی بلکه راستی بوده و این است که مردم سر به‌پادشاهی او فرود آورده‌اند. ولی چون او جوان ناآزموده بوده و با داشتن چنین بار سنگینی به دوش خود در سرای شاهی نشسته به‌کامگزاری با زنان بسنده می‌کرده داریوش که از خاندان پادشاهی و مرد دانا و توانایی بود چشم به‌پادشاهی او دوخته و به‌همدستی کسانی از بزرگان درباری او را کشته و پادشاهی را از آن خود ساخته، ولی برای آنکه مردم از او دل آزرده نشوند چنین وانموده که آن‌کس نه بردیا، پسر کورش، بلکه مغی دروغگو بوده و بدین سان این موضوع شهرت پیداکرده.

این شکی است که ما در پیرامون این داستان پیداکرده‌ایم ولی به‌هیچ سرقضیه یقین نداریم، و اینکه در اینجا موضوع را عنوان می‌کنیم برای آن است که گفتگو از آن بشود.

سواستیکا یا چلیپای شکسته*

(مرداد ۱۳۱۳)

خوانندگان پیمان می‌دانند که دستهٔ «نازی» آلمان نشانی برای خود برگزیده‌اندکه «سواستیکا» می‌نامند و مدعی‌اندکه نشان «آریان» بوده که از باستان زمان آن را داشته‌اند و به کار می‌برده‌اند و چون پای آن نشان به‌ایران نیز رسیده که کسانی فهمیده و نافهمیده آن را به کار می‌برند، از اینجاست که پرسشهایی از ما دربارهٔ آن کرده می‌شود.

در این میان از امریکا دفترچه‌ای رسیده که «نورمان براون» نامی، پرفسور زبان سانسکریت در دانشگاه پنسیلوانیا، در موضوع «سواستیکا» نوشته و نسخه‌ای از آن را برای ما فرستاده. در این دفترچه یك رشته آگاهیهایی در زمینهٔ این نشان و اینکه آیا دعوی نازیان دربارهٔ آن درست است یا نه داده شده. نیز ما آگاهیهای دیگری دربارهٔ سواستیکا پیدا کرده‌ایم. این است که در اینجا به‌پاسخ آن پرسشها می‌پردازیم:

۱ ــ آیا راست است که «سواستیکا» نشان آریان بوده و در ایران نیز به‌کار می‌رفته؟ می‌گوییم: این‌گونه نشانهای ساده از باستانترین زمان نزد آدمیان معروف بوده و هر کدام را برای مقصودهای گوناگون به‌کار می‌برده‌اند. مثلا شکل خاج، که امروز مسیحیان آن را نشان خودگرفته‌اند، شکل سادهٔ آن که یك خط عمودی بر روی یك خط افقی می‌باشد از باستان زمان معروف بوده و برای هرگونه مقصودی به‌کار می‌رفته تا آنگاه که مسیحیان آن را خاص خود ساخته‌اند.

«سواستیکا» نیز شکل ساده‌ای بیش نیست. بدین‌سان که از یك خط افقی و یك خط عمودی بر روی آن، چهار خط پدید می‌آیدکه چون سر آنها را به‌سوی دست راست یا به سوی دست چپ برگردانی «سواستیکا» از آن پدید می‌آید. چنین شکلی آیا چه دشواری داردکه آدمیان آن را از نخستین زمان نشناخته باشند؟!

می‌توان گفت که آدمیان این نشانها را پیش از شناختن خط شناخته‌اند به‌عبارت دیگر این نشانها بسیار کهنتر از خط هیروغلیفی است.

پس یقین است که آریان نیز نشان «سواستیکا» را می‌شناخته‌اند و آن را به‌کار می‌برده‌اند. زیرا آریان در زمانی که به‌ایران و هند و این سرزمینها کوچیده و نشیمن گرفته‌اند فهم و دانش بسزا داشته‌اند و بی‌شك به‌این‌گونه نشانها و شکلها می‌پرداخته‌اند. و آنگاه به‌گفتهٔ پروفسور

* پیمان، مرداد ۱۳۱۳.



۲۴

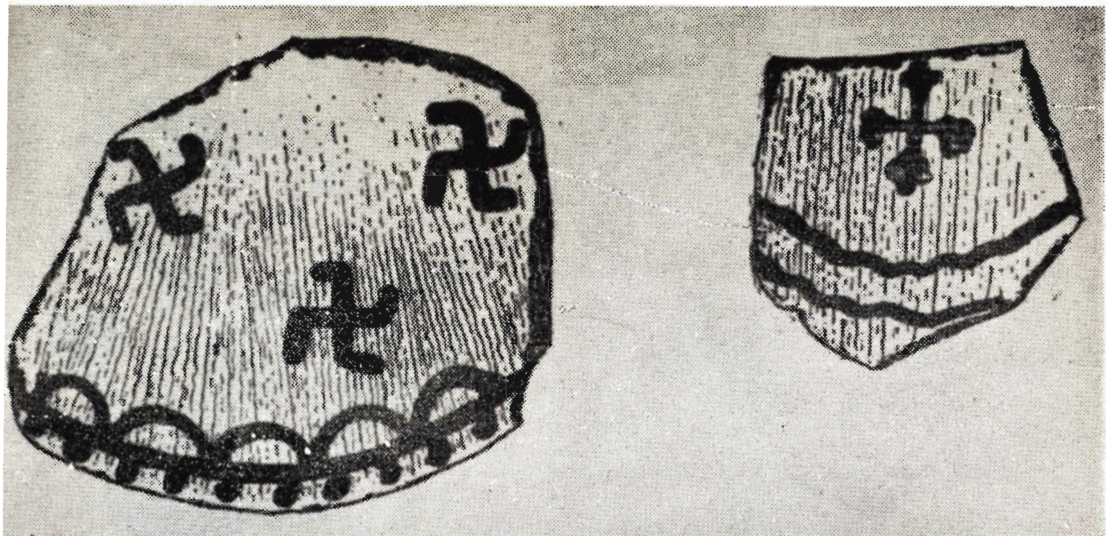


۲۳

۲۳ و ۲۴ و ۲۵ـ سواستیکا (چلیپای شکسته)

۲۵





۶

۲۶ـ سواستیکا (چلیپای شکسته)
۲۷ـ سواستیکا (چلیپای شکسته)

۷

نورمان، هنوز پیش از درآمدن آریان به‌این سرزمینها «سواستیکا» در میان بومیان دیرین معروف بوده چنانکه ازکاوشهایی‌که در چند سال پیش در نزدیکیهای رود سند شده ابزارهای بسیاری بانشان «سواستیکا» از زیر خاك درآمده و دانشمندانی‌که‌آن‌کاوشها راکرده‌اند، چنین می‌گویندکه آن ابزارها یادگار چهار هزار سال پیش می‌باشد که هنوز آریان به‌اینجاها نیامده بودند.

پس یقین است‌که آریان‌که به‌اینجاها آمده و بربومیان چیرگی یافته شهرها را از دست ایشان درآورده‌اند ناگزیر یك رشته عادتهایی را ازآنان یاد گرفته‌اندکه یکی هم «سواستیکا» بوده. زیرا از یك رشته‌کاوشهای دیگر پیداست‌که در قرنهای دیرتر «سواستیکا» در ایران و هند و یونان و برخی سرزمینهای دیگر معمول بوده.

۲ ــ آیا آریان این نشان را برای چه مقصودی به‌کار می‌برده‌اند؟

می‌گوییم: در این باره آگاهی درستی در دست نیست. خود این موضوع یقین نیست که آریان یا دیگران معنی خاصی از این نشان منظور می‌داشته‌اند. زیرا ما نشانهای دیگری را می‌شناسیم‌که به‌کار می‌رفته بی‌آنکه قصد خاص در میان بوده باشد.

مثلا در زمان هخامنشیان بر سر بیرقها خروس یا عقاب از زر ساخته نصب می‌کرده‌اند. در زمان ساسانیان بر سکه‌ها شکل ماه و ستاره نقش می‌نموده‌اند.

در زمان صفویان و پیش از ایشان در سکه‌ها صدگونه نقش ازگاو و خر وگوزن و شیر وخورشید وگرگ و ماهی و اسب و ترازو و شمشیر وآفتاب و مانند اینها نقش‌کرده نیز بر روی بیرقها هرگونه شکل می‌نگاشته‌اند.

آیا از این شکلها و نقشها چه معنی خاصی منظور بوده؟

امروزهم در زمان‌ما صدگونه نشانهاونقشهادرایران معمول است.آیا هریکی ازآنها معنی خاصی دارد؟! می‌گویند «سواستیکا» برروی‌کاشیهای دروازه دولت نقش گردیده‌که در زمان قاجاریان ساخته شده آیا آن زمان معنی خاصی از این نقش‌مقصود بوده؟!

اینکه می‌گویند: «سواستیکا» در برابر نژاد سامی (عرب و یهود و آسوری) به‌کار می‌رفته سخنی است بی‌بنیاد. زیرا اگر چنین چیزی بود بی‌شك درکتابها یادآن کرده‌می‌شد و به‌دست ما می‌رسید. وآنگاه آیا درکدام زمان‌آریان با سامیان روبرو ایستاده کشاکش آنچنانی با یکدیگر داشته‌اند؟! مگر همیشه زمان به‌یك حال است؟ مگر هر چیزی‌که امروز هست در زمانهای پیش نیز بوده است؟ کی درآن زمانها این‌گونه‌کشاکش معمول بوده تا آریان نشانی برای شناخته شدن برگزینند؟!

۳ ــ آیا به‌کار بردن سواستیکا امروز در ایران چه حالی دارد؟

می‌گوییم: کار بسیار زشتی است. زیرا «سواستیکا» درگذشته هرحالی را داشته امروز

نشان خاص دستهٔ نازیان آلمان است و این است که به‌کار بردن آن جز تقلید و بیگانه‌پرستی معنی دیگری ندارد.

چنانکه گفتیم بسیار نشانهای دیگری هست که در باستان زمان در ایران به‌کار می‌رفته ولی امروز از آنِ دیگران شده که نمی‌توان آنها را در ایران به‌کار برد، از قبیل نشان عقاب و خورشید و ماه و ستاره و مانند آنها. «سواستیکا» هم آن حال را دارد.

اگر عنوان این‌کسان آن است که چون خود را از نژاد آری می‌شمارند به‌نام آن نژاد این نشان را به‌کار می‌برند، می‌گوییم پس چرا پیش‌از پیدایش نازیان چنین‌کاری را نکردید؟ و آنگاه آیا می‌توان اطمینان داشت که پس از برافتادن نازیان در آلمان شما در ایران آریگری را فراموش ننموده ترك «سواستیکا» نخواهید گفت؟!

در اینجا مثلی به‌یادم می‌افتد: هنگامی در تبریز درویشی پیداشد. مرد نابکار میخواره‌ای بود و همیشه شعرهایی از زشت‌ترین شعرهای خراباتی از برکرده مستانه در بازارها می‌خواند. ولی برای فریب مردم سر هر بیتی می‌گفت: «علی، علیجان». مردم ساده‌دل تبریز، که معنی شعرهای او را ندانسته و از راز درونش آگاهی نداشتند، می‌پنداشتند مگر او ستایش امام علی را می‌کند و پول فراوان به‌او می‌دادند. امروز هم‌کسانی در تهران یا در میان ایرانیان اروپا هستند که ما آنان را هوادار اروپا می‌شناسیم، راستی هم جزدرراه پیشرفت‌کار اروپا نمی‌کوشند. لیکن برای فریب مردم سر هرجمله نام ایران را می‌برند یا ستایش از شاهنشاه ایران می‌نمایند. آیا این فریبکاریها همیشه پیشرفت خواهد کرد؟!

دربارهٔ «سواستیکا» این سخن را هم‌گفته باشیم که مستر «چامبرز» نامی جستجوهایی در زمینهٔ همین نشان از راه زبانشناسی و تاریخ کرده به‌گمان او این نشان برحرفی که در الفبای میخی تکرار می‌شود و شکل میخ یا پیکان را دارد که سپس آن حرف در الفبای فنیقی علامت «واو» شده و نیز با آلتی که در قرنهای پیشین برای شکنجهٔ قیلوقه معمول بوده بی‌ارتباط نمی‌باشد. در اثنای این جستجوهای خود بوده که مستر چامبرز به‌وزارت خارجهٔ ایران و وزارت خارجهٔ ترکیه نامه نوشته و دربارهٔ شکنجهٔ قیلوقه پرسشهایی کرده. گویا مقصود او این بوده که چون «سواستیکا» در ایران معروف بوده آیا آن شکنجهٔ جانگزا هم معمول بوده تا ارتباطی که او در میان این دو چیز می‌پندارد مسلم شود. ولی از هردو وزارتخانه چنین پاسخ داده شده که شکنجهٔ قیلوقه در ایران و ترکیه معروف نبوده.

ولی مستر «چامبرز» در عقیدهٔ خود پافشاری‌کرده و شرحی به‌عنوان تحقیق علمی دربارهٔ «سواستیکا» نوشته و نسخه‌های آن را به‌وزارت خارجه فرستاده و خواهش‌کرده که به‌دانشمندان ایران داده شود. و چون نسخه‌ای از آن برای دارندهٔ پیمان فرستاده شده و به‌علت نداشتن فرصت و زمان پاسخی دربارهٔ آن داده نشده در اینجا فرصت به‌دست آورده می‌نگاریم که

نگارشهای مستر «چامبرز» بنیاد درستی ندارد.

دیباچهٔ
گلچینی از کتاب پلوتارخ*

(تیر ۱۳۱۴)

یکی از باستانترین‌علوم تاریخ‌را باید شمرد. «داستانها و سرگذشتهای گذشتگان را نگهداشتن» که ما آن را تاریخ می‌نامیم رسمی است که آدمیان از باستانترین زمانها داشته‌اند. لیکن تا قرنهای بسیاری یگانه راه این کار به‌یاد سپردن و زبان بزبان‌گفتن بوده که هر حادثهٔ شگفتی که روی می‌داده، قرنها آن را سینه به‌سینه نگهداشته زبان بزبان باز می‌گفته‌اند. شاید هم‌کسانی آن را پیشهٔ خود ساخته از این راه روزی می‌یافته‌اند، چنانکه نمونه‌های آن تا زمان ما بازمانده[1]. تاریخهایی که در دست ما هست در بسیاری از آنها گفتگو از زمانهایی می‌شود که خط در میان نبوده وکسی تاریخ را نمی‌نوشته و ناگزیر است که کسانی آن داستانها را گرد آورده و نگاه می‌داشته‌اند تا به‌زمانهای دیرتر رسانیده‌اند واین خود دلیل آن است که ما گفتیم.

ولی این کار (سینه به‌سینه‌نگاه داشتن داستانها و زبان بزبان‌گفتن آنها) خود راهی برای پیدایش افسانه‌ها بوده و ازاین راه همهٔ داستانهای تاریخی مبدل به‌افسانه می‌شده؛ چه این در سرشت‌آدمی است که در بازگفتن هرچیزی بی‌اختیار تغییرهایی درآن می‌دهد و شاخ و برگهایی برآن می‌بندد و چه فراوان کسانی که از دروغبافی نیزباز نمی‌ایستند و خبرهای درازی از خود پدید می‌آورند. از اینجا تاریخ درآن قرنها حال زشتی داشته است.

شاید کسانی وسیلهٔ دیگری به‌کار برده صورت برخی پیشامدهای مهم را بر سنگی یا چوبی یا فلزی یا پوستی نقش کرده به‌نگهداشتن آن می‌کوشیده‌اند. به‌ویژه پادشاهان و

* این دیباچه در ۱۳۱۳ نوشته شده و در تیرماه ۱۳۱۴ چاپ یافته است.

۱ــ در آذربایجان این رسم معروف است‌که هرحادثهٔ شگفتی‌که روی می‌دهد مثلا جوانی دل به‌زنی باخته راز او از پرده بیرون می‌افتد و جانفشانیها از او دیده می‌شود یا کسی در جنگ یا در هرپیش‌آمد دیگری دلیری ازخود می‌نماید کسانی بیدرنگ آن حادثه را به‌شیوهٔ عامیانهٔ خود به‌شعر درآورده در بزمها و قهوه‌خانه‌ها باآواز و سرنا می‌خوانند. این‌کسان را در تبریز «عاشق» می‌خوانند و تا بیست و سی‌سال پیش دستهٔ معروفی بودند ولی رفته رفته کمتر شده‌اند. باید دانست‌که اصل این رسم در ارمنستان بوده وازآنجا به‌آذربایجان رسیده زیرا در ارمنستان این کار بسیار معروفتر بوده و رواج بسیاری داشته‌که صدها کس ازاین راه روزی می‌خورده‌اند و راه و رسمی برای خود داشته‌اند. برخی داستانها از این‌گونه شهرت بسیار دارد که چاپ یافته. ازجمله داستان «کوراغلی» و «عاشق غریب» و «اصلی وکرم» که در ارمنی و هم در ترکی چاپ شده است. پیداست‌که این رسم یادگار و نمونهٔ کارآن‌کسان بسیاری است‌که درزمانهای باستان پیشهٔ تاریخسرایی داشته‌اند.

فرمانروایان که این وسیله را بیشتر به‌کار می‌برده‌اند. ولی باید دانست که زبانِ نقش گنگ است و چندان سودی از آن برنمی‌خیزد و آنگاه چنان کاری در دسترس همهٔ مردم نبوده، نیز هر حادثه‌ای در خور نقش‌کردن نیست.

امروز در کاوشهایی که در ایران و دیگر جاها می‌شود، کوشکها و ساختمانهای چندین هزار ساله بیرون می‌آید و صدها پیکره (صورت) و صدها تندیس (مجسمه) و هزارها و صد هزارها سفال وابزار و ظرفهای مسین و زرین و مانندهای اینها در دسترس ماست، ولی چنانکه گفتیم چون زبان آنها گنگ است جز اندك سودی به‌تاریخ نمی‌رساند و اگرچه کاوشگران و دانشمندان اروپایی از این یادگارهای قرنهای باستان مطالب دور و درازی درمی‌یابند و از کیش و آیین مردمان گذشتهٔ باستان‌گرفته تا رسم عروسیها و سوگواریهای آنان، در زمینهٔ هرکدام آگاهیهایی می‌دهند و کتابها در این زمینه‌ها پرداخته‌اند، لیکن انصاف را، بیشتر این آگاهیها جز پندار و انگار نیست که نمی‌توان به‌آنها اعتماد نمود. مگر در جایی که نوشته‌هایی نیز به دست بیاید و راه به‌خواندن و فهمیدن آنها یافته شود که درآن حال مطالب روشن و استواری فهمیده خواهد شد.

کوتاه سخن: پیشرفت فن تاریخ را از زمانی بایدگرفت که خط اختراع شده و چیز-نویسی رواج گرفته است و نوشتن را باید یگانه وسیلهٔ فهم تاریخنویسی دانست. از اینجاست که هرمردمی که رواج خط در میان آنان زودتر بوده تاریخ ایشان به‌همان اندازه کهنتر خواهد بود. مگر آنکه پیشامدهایی کتابهای تاریخی آن مردم را از میان برده باشد. چنانکه این حال ما ایرانیان است که باآنکه از زمانهای بسیار باستان، خط در این سرزمین ما رواج داشته که سنگهای بیستون و تخت جمشید براین گفتهٔ ما گواه است وآنگاه همه می‌دانیم که آن پادشاهی پهناور مادان و هخامنشیان و روابطی که این فرمانروایان با پادشاهیهای دیگر داشته‌اند و همیشه نامه‌نویسیها می‌کرده‌اند خود رواج خط را در این کشور دربایست داشته است، با این حال از دوره‌های پیش از اسلام ایران هرگز کتابی که ارزش تاریخی داشته باشد، به‌دست ما نرسیده و این خود ازشگفتترین داستانهاست که از آن همه قرنها هرگز خبر درستی نزد خود ایرانیان پیدا نمی‌شده. نه‌اینکه کسی درایران تاریخ ننوشته بوده، بلکه‌ما آگاهی درست داریم که ایرانیان کتابهای بسیاری در تاریخ داشته‌اند ولی در نتیجهٔ حوادثی‌که در اینجا مجال یاد آنها را نداریم از میان رفته است.

این‌است که ما امروز ناگزیریم دست نیاز به‌سوی مردم باستان دیگری‌که با ایران همسایه بوده یا رابطه‌های دیگری داشته‌اند، دراز نماییم، از قبیل یونانیان باستان و رومیان غربی و بوزانتیان و ارمنیان و تازیان و هندیان وآسوریان و دیگران.

از جمله کتابهای تاریخی که از زمانهای کهن بازمانده و امروز به‌دست ما رسیده کتابی

است به‌نام سرگذشتها (زندگیها) تألیف پلوتارخ یونانی که ازمشهورترین کتابهاست. پلوتارخ از سرزمین یونان برخاسته و درآن میهن خود، که‌آن زمان یگانه سرزمین دانش و خرد شمرده می‌شده، درس خوانده و دانشهایی آموخته و چون‌آن زمان یونان جزو روم و دو سرزمین پیوسته به‌هم بوده، پلوتارخ پس از دیری از یونان به‌روم رفته و سالیانی در شهر رم پایتخت آنجا روز می‌گذارده تا بار دیگر به‌میهن خود بازگشته است.

پلوتارخ نیمهٔ دوم از قرن نخستین تاریخ میلادی و بیست سال از آغاز قرن دوم‌آن تاریخ را دریافته[1] و این هنگام شش یا هفت قرن بوده که آسیا و اروپا با هم درافتاده و جهان همچون دریا در تلاطم بوده: یونان وآن پیشرفت‌آیین مردمی درمیان‌آنان، پادشاهی هخامنشی وآن لشکرکشیهای شگفت انگیزآن پادشاهان بریونان و مصر، الکساندر وآن پیشرفت تند او درآسیا و پیدایش سلوکیان و اشکانیان، برخاستن روم جهانگیر وکشاکشهای او با اشکانیان— اینها حوادث مهم تاریخی است که پلوتارخ خبرآنها را شنیده و دانسته و صدها مردان سترگ تاریخی را می‌شناخته است.

او با این مایهٔ انبوه به‌تاریخنگاری برخاسته. درآن زمان فن تاریخ پیشرفتهایی کرده و حال بهتر و برتری داشته: تاریخنگاران هرحادثه را با همهٔ پیرامونها وگوشه وکنارهای آن به رشتهٔ نگارش کشیده تنها به‌یاد حوادث بسنده نمی‌کردند بلکه از علت هرحادثه و مقدمات آن آغازکرده با شرح نتیجه به‌پایان می‌رسانیدند. به‌عبارت دیگر حادثه را بدان‌سان که روی داده بود، از آغاز به‌انجام رسانیده پا به‌پا پیروی ازگزارش آن می‌نمودند. این گونه داستانسرایی بهترین وشیرینترین و سودمندترین شیوهٔ تاریخ است وتنها عیبی‌که دارد دشواری آن می‌باشد. زیراخود هرحادثه‌ای راکسان بسیاری می‌دانند و می‌توان از هرکدام‌آنان پرسیده به‌دست‌آورد. ولی علت و مقدمه و خرده‌کاریهای یك حادثه را تنهاکسانی می‌دانندکه دست اندرکارآن بوده یا آن را از نزدیك تماشاکرده باشند و این است‌که تاریخنگار در راه دست یافتن به‌این خبرها با سختیها روبرو می‌شود وچه‌بساکه به‌چنان خبرهایی دسترس پیدا نکند. به‌ویژه دربارهٔ حوادث دور و باستان‌که‌کمتر می‌توان آگاهی از علت و مقدمات آنها به‌دست آورد. و آنگاه در چنین داستانی که خرده‌کاریها و بخشهای نهانی یك حادثه سروده می‌شود، راه افسانه‌بافی بازتر است و چه‌بساکه تاریخنگار آلت اغراض افسانه‌بافان گردد.

تاریخ هرودت وکتاب‌کسنفون و دیگر این‌گونه کتابهای بازمانده ازآن زمانها بهترین گواه به‌این‌گفته‌های ماست. زیرا این‌کتابها از یك سوی با شیرینترین شیوه‌ای نگارش یافته و از سودمندترین‌کتابها می‌باشد، از سوی دیگر چه افسانه‌های بیپایی که درآنها می‌توان یافت.

[1] ــ ازسال ۴۵ یا ۴۶ تا سال ۱۲۰ میلادی.

باری پلوتارخ نیز همان شیوهٔ تاریخسرایی را پیش‌گرفته. بلکه چون عنوان نگارشهای او سرگذشت‌کسان تاریخی است نه سرودن حوادث تاریخ، از این جهت بیشتر از تاریخنگاران مجال آن شیرینکاریها را داشته است و از آن سوی تا آنجا که از او برمی‌آمده، به‌تحقیق پرداخته و به‌جدا کردن داستانهای راستین از افسانه‌های دروغین کوشیده است.

کتاب پلوتارخ، گذشته از این پرمایگی، نیکیهای دیگری را دارد که فهرست وار می‌شماریم:

۱ــ خود پلوتارخ مردانگی و آزادگی را دوست می‌داشته و در کتاب خود در هرکجا که کسی را با این آراستگیها یاد می‌کند ستایشها از او می‌نگارد و در همه‌جا نامش را به‌نیکی می‌برد و اگر کسی را مخالف این خویها یادکرد نکوهش از او دریغ نمی‌سازد. این نکته را خوب نوشته‌اند که پلوتارخ در این تألیف خود به‌یك مرد آموزگار اخلاق بیشتر شبیه است تا به‌یك مؤلف تاریخنگار. چنین حالی در هرتاریخنگاری دلیل پرارجی و سودمندی کتاب اوست و خوانندگان گذشته از آگاهیهای تاریخی درسهای اخلاقی از آن‌کتاب می‌آموزند.

۲ ــ پلوتارخ با آنکه یونانی است تعصب نژادی از خود نمی‌نماید و فرقی میانهٔ مردم خود و دیگران نمی‌گذارد. چنانکه در بسیار جاها که سخن از رفتار و کردار ایرانیان و پادشاهان ایرانی رفته از نیك و بد، چنانکه بوده، سخن رانده و چه بسا که در سنجیدن رفتار یونانیان با ایرانیان از روی انصاف هواداری از ایرانیان کرده و نکوهش بریونانیان دریغ‌نساخته.

۳ــ شیوهٔ نگارش پلوتارخ بسیار ساده و روشن است و هیچ‌گاه پی‌عبارتپردازیهای بیجا نرفته و مطلب را به‌لفافهٔ تشبیه و کنایه نمی‌پیچیده.

اینها نیکیهایی است‌که ما از پلوتارخ وکتاب او سراغ داریم و آنچه برگزیدگی این کتاب را مدلل می‌سازد این است که آن را به‌همهٔ زبانهای معروف اروپا ترجمه‌کرده و شرحهایی نیز بر آن نوشته‌اند و امروزکمتر تاریخنگار یا هرمؤلف دیگری است‌که در گفتگو از مردمان باستان استفاده از این‌کتاب ننماید. بلکه در بسیار جاها یگانه مستند تاریخنگاران این تألیف است و بس.

در زبان انگلیسی چندین ترجمه ازکتاب پلوتارخ هست‌که هریکی چندین‌بار چاپ شده. در زبان فرانسه آن را در بیست جلد چاپ‌کرده شرحهای بسیار سودمندی بر آن افزوده‌اند.

پلوتارخ، گذشته از پرمایگی خود و اینکه وسایل بسیاری برای فراهم‌کردن آگاهیها در دست داشته، یك رشته‌کتابهای تاریخی مهمی نیزدر دست او بوده که امروزه در دست ما نیست، چنانکه نامهای آن تاریخنگاران را درکتاب خود بارها می‌برد.

از دیدهٔ ایرانیگری سود مهم کتاب پلوتارخ از حیث در برداشتن آن است داستانها و

خبرهایی که جزو تـاریخ می‌باشد و جز در آن کتاب پیدا نمی‌شود، از قبیل سرگذشت اردشیر دوم هخامنشی و داستان الکساندر و حادثهٔ کراسوس و مانندهای اینها. اگر بازماندگان یونان را، که هنوز تا امروز هستند، کنار بگذاریم، هیچ مـردم دیگری به‌اندازهٔ ایـران نیازمند استفاده از کتاب پلوتارخ نمی‌باشد.

با ایـن حال آن کتاب تاکنون به‌فارسی ترجمه نیافته و کسی تا امـروز در اندیشهٔ چنین کاری نبوده، تـا امسال انجام ایـن کار به‌نگارندهٔ ایـن دیباچه واگذار شد و نگارنده دوازده سرگذشت را از آن کتاب برگزیده و بـدان‌سان که قرار داده شده بـود به‌ترجمهٔ آنهـا آغاز کردم.

در اینجا باید چند نکته را باز نمود:

نخست در ترجمه تا توانسته‌ام از عبارتهای اصل کتاب پیروی نموده‌ام مگر در جایی که چنین پیروی درست در نمی‌آمده و عبارت دارای معنای نامفهومی می‌شده.

دوم ــ نامهـا را ــ چه نـامهای آدمیان و چه نامهای دیگر ــ در زیر صفحه بـا حروف لاتین نوشته دربـارهٔ برخی از آنها شرحی را که می‌بایست داده‌ام و اگر فرصتی باشد در آخر کتاب دربارهٔ پاره‌ای مطالب شرحهای درازی خواهم نگاشت.

سوم ــ دربارهٔ برگردانیدن نامها از حروف لاتین به‌فارسی که هـر تـرجمانی به‌دشواری می‌افتد و بارها در ایـن باره لغزشها از ترجمانان روی داده و ما امروز غلطهای بیشماری را از این راهگذر در دست داریم شیوه‌ای را که من پیش‌گرفتم در اینجا شرح می‌دهم:

۱. نامهای یونانی و رومی و هرنام دیگری را کـه ایرانی نبود بدان‌سان کـه در لاتین است در فارسی آوردم بی‌آنکه هیچگونه تغییری بدهم. در ایران و دیگر کشورهای شرقی این رسم پیدا شده که نامهای یونانی و رومی یا هرنام دیگری را کـه یونانیان و رومیان در کتابهای خود آورده‌اند از روی قاعدهٔ الفبای فرانسه یا انگلیسی می‌خوانند. مثلا کلمهٔ *Lydis* راکـه نام کشوری در آسیای کوچك بوده ازروی قاعدهٔ الفبای فرانسه «لیدیا» می‌خوانند و نام *Antalcidas* راکه یکی از یونانیان در دربار اردشیر دوم هخامنشی بوده و صلحی میانهٔ اسپارتا و ایران بـه دستیاری او انجام گـرفته که به‌نام وی مشهور است، «انتالسیداس» می‌نگارند. بـا آنکه خـود یونانیان آنهـا را «لودیا» و «آنتالکیداس» می‌خوانده‌اند. زیـرا در الفبای یونانی *y* صدای «او» و «*c*» صدای «ك» را داشته است. نـام *Caeser* را از باستان زمـان در ایـران «کیسر» خوانده‌اند و شکل عربی آن که «قیصر» باشد کتابهای ما را پر کرده، تازه کسانی به‌پیروی زبـان فـرانسه آن را «سزار» می‌نگارند. صد غلط از ایـن‌گونه در کتابهای مؤلفان امروزی می‌توان پیدا کرد. کار به‌جایی رسیده است که نامهای پادشاهان و سرداران ایرانی که در زمانهای باستان به‌زبان یونانی یا رومی رفته و در قـرنهای اخیر از آنجا به‌زبانهای اروپایی در آمده، ایرانیان

نامها را از روی قاعدهٔ الفبای فرانسه برزبان می‌رانند. مثلا کلمه‌های *Cyrus* و *Scythe* و *Cambyses* را سیروس وسیت وکامبیز می‌خوانند باآنکه اگر شکل یونانی آنها را بخواهیم باید از روی قاعدهٔ الفبای یونانی «کوروس» و«اسکوت» و«کامبوسیس» بخوانیم. و اگرشکل ایرانی‌آن را خواهانیم باید «کورش» و «سگز» یا «سَگَک» و «کنبوجی» بگوییم.

از شگفتیهاست‌که‌کسی از مؤلفان امروزی درکتابهای استرابون و دیگران‌کلمهٔ *Cyrti* راکه مقصود ازآن «کرد» می‌باشد دیده و چون‌آن را به‌قاعدهٔ الفبای فرانسه «سیرتی» خوانده چنین پنداشته‌که نام جداگانهٔ دیگری است از اینجا مدعی شده‌که‌کردان در باستان زمان نام دیگری داشته‌اند وآنان را «سیرتی» می‌نامیدند.

از اینگونه غلطها در نگارشهای امروزی فراوان است. من برای جلوگیری از آنها در این ترجمه گذشته ازآنکه در همه جا نامهای یونانی و رومی را از روی قاعدهٔ خود الفبای یونانی و لاتین آورده‌ام در برخی جاها به‌اشتباه دیگران دربارهٔ آن نامها اشاره نموده‌ام.

۲. نامهای ایرانی را بردو بخش‌کردم. بخشی‌آنهایی‌که شکل درست ایرانی آنها را می‌شناختم و به‌همین شکل ایرانی درآوردم. ازقبیل *Mithridates* که من آن را «مثرادات» (مهرداد) آوردم و نامهای *Xerxes* و *Artaxerxes* که «خشایارشا» و «ارتخشتر» نوشتم و همچنین در مانندهای آنها. و اینکه شکل باستان این نامها را نگاهداشته به‌شکل امروزی آنها نگراییدم مثلا به‌جای مثرادات «مهرداد» و به‌جای ارتخشتر «اردشیر» نیاوردم به‌این جهت بود که در گفتگو کردن از هر زمانی باید نامهای آن زمان را به‌کار برد وگرنه لغزشهای بسیاری روی خواهد داد.

بخش‌دیگر آن نامهایی‌که شکل ایرانی آنها را نمی‌شناختم، ناگزیر بدان‌سان که در لاتین است به‌فارسی درآوردم، بی‌آنکه تغییری در آنها بدهم و هرگز نخواستم با پندار خود شکل فارسی برای آنها درست‌کنم بدان‌سان که بسیاری از مؤلفان امروزی می‌کنند. مثلا *Parysates* راکه نام مادر ارتخشتر هخامنشی است پاره‌ای مؤلفان آن را «پریزاد» ساخته‌اند و این‌کار از چند جهت نادرست می‌باشد. زیرا مبنای این‌کار برآن است‌که ما آن‌کلمه را از روی قاعدهٔ الفبای فرانسه «پاریزاتس» بخوانیم و این‌کار بدان‌سان که شرح دادیم غلط است. وآنگاه‌کلمهٔ «پری» و «زاد» زمانهای باستان به‌همین شکلهای امروزی نبوده.گذشته از همهٔ‌آنها «پری» را به‌معنایی‌که درآن زمانها می‌شناختند شایستهٔ این نبوده‌که زنی‌را «زادهٔ»آن‌بشناسند.

پاره‌ای ازمؤلفان چنین می‌پندارندکه چون یونانیان و رومیان *es* یا *os* یا *us* به‌آخرهای نامها می‌افزودند ما اگر این علامتها را از آخرهای نامهای ایرانی بیندازیم، می‌توانیم شکل درست آنها رادر دست داشته باشیم. ولی این پندار بیجاست زیراگذشته از آنکه در بسیاری از نامها آن علامتها از خود کلمه است و افزوده برآن نیست، این نکته هم منظورکردنی است

که رومیان و یونانیان گذشته از افزودن آن علامت تغییرهایی هم در خود کلمه‌ها داده‌اند و این است که ما امروز به‌آسانی نخواهیم توانست شکلهای درست آن نامها را بدانیم مگر آنکه در نوشته‌های فارسی یا ارمنی آنها را پیدا بکنیم. چنانکه دربارهٔ بسیاری از نامهای زمان هخامنشی این روی داده که آنها را درکتابهای یونانی و رومی داشتیم ولی شکلهای درست آنها را نمی‌دانستیم تا پس از خوانده شدن سنگ نبشتهٔ بیستون و دیگر نوشته‌های سنگی شکلهای درست آنها به‌دست آمد از قبیل *Smerdis* و *Cambyses* و بسیار مانندهای اینها که امروز به‌جای آنها «بردیا» و «کنبوجی» از راه نوشتهٔ بیستون به‌دست آورده‌ایم و به‌کار می‌بریم. پس نامهای دیگری که هنوز شکلهای ایرانی آنها دانسته نیست، باید آنها را به‌حال خود گذاشت تا راهی برای دانستن اصل درست آنها نیز پیدا شود.

۳. نامهای رودها و شهرهای باستان و دیگر این‌گونه نامها را به‌همان صورت باستان خود آورده صورت کنونی آنها را میان دوناخنك یاد کردم. این نکته بسیار مهم است که در سرودن تاریخ هر زمانی باید نامها را به‌شکلهای آن روزی آورد. زیرا از این راه یك بهرهٔ علمی نیز به‌دست خوانندگان و شنوندگان می‌آید، گذشته از نکته‌های علمی دیگری که در-بردارد.

در پایان دیباچه این نکته را باید گفت که کتاب پلوتارخ با ترتیبی که خود مؤلف برآن داده بود به‌دست ما نرسیده و تغییر بسیاری در آن داده شده، بدین‌سان که سرگذشتها را از جایی که در اصل کتاب داشته تغییر داده پس و پیش ساخته‌اند. چنانکه در این باره شرحهایی از جانب ترجمه‌کنندگان آن کتاب به‌زبانهای اروپایی نوشته شده که ما نیازی به‌نقل آنها نمی‌بینیم. چیزی که هست از این پس و پیش کردن سرگذشتها زیانی به‌کتاب نرسیده و چیزی از ارج آن نکاسته. زیرا این‌سرگذشتها هر کدام به‌تنهایی دفتری است وچندان اثری به‌ترتیب بار نیست.

از این جهت ما نیز در ترجمهٔ این سرگذشتهای دوازده‌گانه ترتیبی را که در نسخه‌های امروزی پلوتارخ است رعایت نکرده بلکه ترتیب دیگری را در نظر گرفتیم و آن اینکه هر کسی زمانش پیشتر ما نیز سرگذشت او را جلوتر آوردیم و این است که در بخش یکم از کتابمان نخست «ثمیستوکلیس» و سپس «آریستدیس» و پس از آن «الکیبادیس» و باز «لوساندیر» را، که از سرداران یونانند، یادکرده سپس به «ارتخشتر»، پادشاه هخامنشی، و پس از آن به «اگیلاوس»، شاه اسپارت، پرداختیم. همین ترتیب را در بخش دوم نیز رعایت خواهیم نمود.

هم این نکته را باید باز نمود که این ترجمه نه از اصل یونانی کتاب بلکه از ترجمهٔ انگلیسی آن نقل شده. در انگلیسی چندین ترجمه از کتاب پلوتارخ هست که همگی آنها چاپ شده و ما ترجمه‌ای را که به‌نام ارثرهوگوکلوغ خوانده می‌شود برگزیده و این ترجمه‌ها را از

روی آن کرده‌ایم.

همچنین تاریخهایی که برای هریك از پادشاهان و سرکردگان یاد شده و زمان هرکدام را نشان داده‌ام در این باره هم ازکتابهای دانشمندان اروپایی استفاده شده و خود نگارنده رنجی نبرده و جستجویی درآن‌باره نکرده‌ام.

چون در میان سرودن سرگذشتهای این سرداران و فرمانروایان ناگزیر تاریخ یونان و ایران پدیدار می‌شود، چیزی که هست جسته جسته و نابسامان است، برای آنکه خوانندگان از چگونگی آن تاریخ هم درست آگاه باشند در پایان هربخشی یك خلاصه‌ای از تاریخ نیز آورده خواهد شدکه هم خود آن آگاهی سودمندی می‌باشد و هم خوانندگان را در دانستن سرگذشتها و فهمیدن آنها بیناتر می‌گرداند.

در پایان سخن از خوانندگان خواستاریم که هرچه نارسایی در این کتاب دیدند آن را برما نگیرند و رادمردانه چشم بپوشند. ولی هرچه لغزش یافتند ما را از آن‌آگاه سازندکه این خود کار سودمندی خواهد بود و ما را به‌خطاهای خودآشنا خواهدگردانید.

شمس‌الدین طغرایی*

(آذر ۱۳۱۵)

در شماره‌های سال دوم چون نام شمس‌الدین طغرایی را برده‌ایم، ازآن زمان کسانی خواستارندکه سرگذشت او را بنویسیم و ما در پیمان اگرچه به‌سرگذشت نمی‌پردازیم ولی این‌گونه مردان‌که جانفشانی در راه توده می‌نمایند، سرگذشت ایشان تاریخی از توده و خود در خور آن است‌که هرکس آن را بداند.

هزار سال تاریخ ایران سراسر گرفتاری بوده وکسانی‌که درآن روزهای سخت مردانگی از خود نموده‌اند ما امروز نباید آنان را فراموش‌گردانیم.

شمس‌الدین در تاخت مغول قامت مردانگی برافراشته دوبار تبریز را از کشتار و تاراج نگهداشت و این‌کاری است‌که از دیگران هرگز دیده نشد.

پیش از اینکه این حادثه رخ نماید و نام مغول در میان باشد چون روز آسایش بود سلطان محمد از خوارزم و خلیفه الناصرلدین‌الله از بغداد برسر نگهداری و سرپرستی مردم با هم‌کشاکش داشتند بلکه کار را به‌جنگ و خونریزی هم رسانیدند. ولی چون دژخیمان مغول

* پیمان، آذر ۱۳۱۵.

فرارسیدند و دست خونخواری از آستین برآوردند، در چنین هنگامی سلطان محمد با داشتن چند صد هزار سپاهی با مغولان روبرو نایستاده خود را برکنار کشید و پس از آنکه چندین شهر بزرگ را به‌دست آن خونخواران سپرد خویشتن راه‌گریز پیش گرفته به‌جزیرهٔ آبسکون پناهید. از آن سو هم الناصرلدین‌الله در بغداد نشسته‌گامی فراتر نگذاشت و با دعوی خلیفگی خونها که از مسلمانان می‌ریخت هرگز پروایی ننمود. در چنان روز سختی ایرانیان خود را بی‌سرپرست یافته به‌هرسو نگریستند فریادرسی پیدا نکردند.

با اینهمه ایران به‌آن‌آسانی زبون مغول‌نمی‌گردید و توده‌ای همچون ایرانیان دست‌روی دست‌گذارده چشم‌به‌راه دشمن‌نمی‌دوخت. افسوس که توده‌گرفتار دردهای سختی بود ودرسایهٔ آن گرفتاریهاست که از همهٔ ایران مردی به‌پیشوایی برنخاست بلکه جز از تبریز هیچ شهر بزرگی خود را نگهداری نتوانست. این داستان دراز است که باید در جای دیگری سرود، ما در اینجا تنها از شمس‌الدین سخن می‌رانیم:

چنانکه‌گفتیم این مرد دوبار شهر بزرگ تبریز را از کشتار نگه‌داشت و بایدگفت به‌هربار میانهٔ خون چندین هزار کس درآمد و چندین هزار خاندان را از نابودی رهایی بخشید. بار نخست هنگامی بود که چنگیزخان درماوراءالنهر به‌دژخیمی پرداخته واترار و بخارا ودیگرشهرها را به‌دست آورده و ویرانه نموده و چون نوبت سمرقند رسیده گردآن شهر را فراگرفته بود، در این هنگام خبر رسید سلطان محمد کسان خود را در این دز وآن دز جا داده و خویشتن با دسته‌های اندکی در خراسان است و پریشان می‌گردد. چنگیزخان دو تن از سرکردگان خود «یمه» و «سبتای» را با سی‌هزار تن برگزیده روانه گردانیدکه از جیحون بگذرند و از دنبال سلطان محمد افتاده به‌هرکجا باشد او را دستگیر سازند. یك رشته از گزندهای مغول با دست این سی‌هزار تن انجام گرفته. اینان به‌سلطان محمد نرسیدند ولی از دنبال او خراسان و مازندران و عراق وآذربایجان وآران و گرجستان را ــ گردیده آتش به‌خرمن هستی و دارایی مردم زدند. شهرهای بسیاری را از بلخ و خبوشان و اسفراین وآمل و سمنان و دامغان و همدان و اردبیل و مراغه و مانند اینها کشتار نموده و ویرانه ساختند، دیههای بسیاری را نابود نمودند، به‌هرکجا که دست می‌یافتند بزرگ ازکوچك و زن از مرد نمی‌شناختند،کودکان شیرخواره را شکم می‌دریدند، همچون‌گرگان‌گرسنه‌که برگله افتند برکسی نمی‌بخشیدند. ببینید، چون برشهری رو می‌نهادند چه حالی به‌مردم رخ می‌داد. زنان و دختران چه ترسی پیدا می‌کردند. مادران چه‌سان دلهایشان بر فرزندانشان می‌لرزید. مردان غیرتمند چه سختی می‌کشیدند.

در چنان زمانی چه‌کاری بهتر از این‌که کسی دل از جان‌کنده پا در راه مردانگی می‌گذاشت و مردان را برسر خود گردآورده و به‌نگهداری شهر می‌کوشید؟!... افسوس که

چنین خوشبختی بهرهٔ دو سه تن بیشتر نگردیده و از میان ایشان تنها شمس‌الدین بود که به نگهداری شهر خود فیروزی یافت.

هنگام بهار بود. مغولان همدان را کشتار نموده و آتش زده و از آنجا روانهٔ آذربایجان شده بودند. خداوند آذربایجان، اتابك ازبك، از دیرباز خود را کنار کشیده و نزدیکی نخجوان به‌دزی پناهنده شده مردم را به‌حال خود گذارده بود. شمس‌الدین خطیب تبریزی با برادرزاده‌اش، نظام‌الدین، عنوان پیشوایی داشتند. دراین‌هنگام که شهر شوریده ومردم بهم برآمده نمی‌دانستند چه بایستی کرد این مرد خود را کنار نکشیده به‌جانفشانی پرداخت و دستور داد شهر را استوار ساخته جوانان و مردان آمادهٔ کارزار شدند، ولی نگذاشت به‌جنگ رفته و پیشدستی نمایند. مغولان باهمهٔ خونخواری هیچ‌گاه بیپروایی نمی‌نمودند و چون شنیدند تبریزیان شهر را استوار ساخته و دل به‌جنگ نهاده‌اند از نزدیکی به‌آنجا دوری‌گزیده وکس فرستاده پاره‌ای خواسته و رخت خواستند. شمس‌الدین خواستهٔ ایشان را فرستاده آنان را خرسند گردانید. ازآنجا مغولان روانهٔ سراب شده وآن شهر را کشتار نموده و ازآنجا به‌راه آران کشتارکنان پیشرفته از دربند گذشته از شمال دریای خزر به‌جای خود پیوستند.

این در سال ۶۱۸ بود. پس ازآن داستانهای بسیاری رخ داد. چنگیزخان پس از چهار سال خونخواری که ماوراءالنهر وخوارزم و خراسان را تاکنار رودسند ویرانه نمود به‌مغولستان بازگشت وچندهزار زن و مرد را با خود برد. بسیاری ازگوشه‌های ایران تا سالیانی بی‌فرمانروا بودند. در آذربایجان اتابك ازبك پادشاهی داشت و بود و نبودش یکسان به‌شمار می‌رفت. در این هنگام گرجیان نیرومند شده و از سالها باز آتش به‌آران وآذربایجان می‌زدند و کس به جلوگیری نمی‌پرداخت.

خلیفه از ترس مغولان یا به‌پاس پیمان نهانی با ایشان پروای ایران را نداشت. در سال ۶۲۲ جلال‌الدین خوارزمشاه به‌آذربایجان رسید. این‌مرد یگانه بازمانده از خاندان خوارزمشاهی و اگر از پدرانش چشم‌بپوشیم درخور هرگونه ارجی بود.

در تاریخ مردی به‌این دلیری و استواری و شکیبایی کمتر توان دید. اگراو دانش و دور-اندیشی هم داشت دست مغول از ایران برتافته وآن آتش سوزان را که نادانی و سیاهکاری پدرش افروخته بود آب می‌ریخت. چون او فرا رسید اتابك ازبك بیرون رفته تبریز را باز گذاشت. زنش، دختر طغرل آخرین شاه سلجوقی، ایستادگی نموده شهر را نگه‌داشت. ولی تبریزیان به‌جلال‌الدین گراییده هوای او راگرفتند و نظام‌الدین، برادرزادهٔ شمس‌الدین، ازشهر بیرون آمده با جلال‌الدین دیدار نمود و دختر طغرل را خرسند نموده خوارزمشاه را به‌شهر آورد.

کارهای جلال‌الدین درآن چند سال، تاریخ جداگانه می‌خواهد و جنگهای او باگرجیان

و مغول مایهٔ سرفرازی ایرانیان به‌شمار است. ولی از لکه‌هایی که به‌دامن او نشسته یکی بد-رفتاریش با شمس‌الدین و نظام‌الدین می‌باشد.

این مرد اگر دانش داشت ارج شمس‌الدین را شناخته و در آن هنگام که دشمنی همچون مغول در پیش بود از کاردانی و دوراندیشی او و برادرزاده‌اش برخوردار می‌شد، نه اینکه به سخن این و آن گوش داده تیشه به‌ریشهٔ چنان خاندانی فرو می‌آورد.

جلال‌الدین وزیری به‌نام شرف‌الملك برگزیده بود و این مرد یکی از بدبختیهای او به شماراست (چنانکه درسخت‌ترین روزی زشت‌ترین خیانت را به‌جلال‌الدین روا داشت و به‌کیفر آن بادست جلال‌الدین نابودشد). در هنگامی که جلال‌الدین باگرجیان جنگ سختی نموده و آنان را شکسته بود، نامه‌ای از شرف‌الملك به این مضمون به او رسید: «شمس‌الدین طغرایی، پیشوای تبریز، و برادرزاده‌اش، نظام‌الدین رئیس مردم را برمی‌آغالند و بر شما می‌شورانند و آهنگ آن دارند که به‌هواداری اتابك ازبك بیرق نافرمانی را برافرازند».

جلال‌الدین از این نامه برآشفته و چون از جنگ گرجیان آسوده شده بود شتابزده خود را به‌تبریز رسانید و همینکه به‌شهر درآمد شرف‌الملك چندکسی از مردم اوباش را یاد داده وبه گواهی برانگیخته بود. جلال‌الدین فریب و نیرنگ او را خورده و سبکسرانه دستور داد شمس‌الدین و برادرزاده‌اش راگرفتار نمودند و بی‌آنکه رسیدگی نماید فرمان داد نظام‌الدین را کشته جنازه‌اش را به‌میان کوچه انداختند. شمس‌الدین را هم به‌زندان سپرده و بیش از صد هزار دینار از دارایی او به‌زور بستدند، و سپس اورا به‌مراغه فرستادند. لیکن شرف‌الملك به‌کشتن او می‌کوشید و از جلال‌الدین فرمان‌گرفته برای حاکم مراغه فرستاد.

حاکم مراغه خون آن سید بیگناه را به‌گردن نگرفت و اسبی به او داده و شبانه از مراغه بیرون فرستاد. شمس‌الدین خود را به بغداد رسانید و درآنجا نشیمن گرفت و بود تا در سال ۶۲۵ آهنگ حج نمود و در مکه در زیر ناودان کعبه قرآن به‌سرگرفته بیدادهایی که براو رفته بود برحاجیان بازگفت و سوگند یاد نمود که شرف‌الملك با او دشمنی نموده وتهمت به‌وی بسته و او را ازآن‌کار هرگز آگاهی نبوده.

نسوی، دبیر جلال‌الدین و همیشه همراه او بوده وکتاب سیرهٔ جلال‌الدین را نوشته، وی نیزگواهی می‌دهدکه شرف‌الملك دروغ برشمس‌الدین بست و بیگناه آن همه آسیب به‌خاندان ایشان رسانید. می‌گوید: شرف‌الملك و خوارزمیان تهیدست و بیسامان به‌تبریز رسیده و دست ستم برمال مردم بازکرده بودند وآزار برکسی دریغ نمی‌گفتند، مردم از ستم وآزارشان در ستوه شدند. شمس‌الدین،که پدر برپدر درآن شهر پیشوایی داشتند وخود مرد بس غیرتمندی بود، گاهی پای میانجیگری پیش می‌نهاد و هنگامی زبان نکوهش باز می‌کرد و از هر راهی به‌جلوگیری از خوارزمیان می‌کوشید، از این جهت شرف‌الملك و خوارزمیان از او ناخرسند

بودند و آن دروغ را بدو بستند تا مگر بنیادآن خاندان را براندازند.

این گواهی نوشتهٔ ابن اثیر[1] و دیگران را از میان برمی‌دارد. این خود باور نکردنی است که شمس‌الدین با آن دلبستگی که به‌نگهداری تبریز و آذربایجان داشت در چنان هنگامی با جلال‌الدین دشمنی نموده هواداری از اتابك ازبك کند. ازبك را این بی‌ارجی بس که همینکه دشمنی رخ می‌نمود شهررا گذارده بیرون می‌رفت. از چنین کسی چه‌جای هواداری بود.

باری چون حاجیان از مکه بازگشته و در همه‌جا گفته‌های شمس‌الدین را باز می‌گفتند، امیرالحاجی که جلال‌الدین فرستاده بود، او نیز چون به‌تبریز بازگشت آنچه از شمس‌الدین دیده و شنیده بود به‌جلال‌الدین بازگفت.

خوارزمشاه دانست شرف‌الملك دروغ می‌گفته و به‌ناروا آن خاندان را برانداخته و از کرده پشیمان‌گردید وکسی نزد شمس‌الدین فرستاده او را به‌تبریز باز خواند و چون بیامد نوازش نموده و ازگذشته پوزش خواست و ملکهای او را که‌گرفته بود به‌خودش بازگردانید.

شمس‌الدین آن بدیها که دیده بود همه را فراموش کرد و پس از آن با جلال‌الدین پاکدلی نموده و در کارها رهنمایی و نیکخواهی دریغ نمی‌گفت. جلال‌الدین درآذربایجان وآران‌جاگرفته و تاعراق وکرمان‌زیرفرمان داشت ودرچنان روزی‌یگانه پناه‌ایران‌به‌شمارمی‌رفت.

مغولان نیز پروای او را داشته از آمد و شد به‌ایران خودداری می‌نمودند، بلکه چنانکه نسوی نوشته اوکتای قاآن، که پس از چنگیز جای او را داشت، همی‌خواست ایران را به جلال‌الدین‌گذارده با او از در آشتی درآید ولی سه چیز بنیاد جلال‌الدین را برانداخته رشتهٔ کارها را از هم‌گسیخت: یکی جنگهایی که با فرمانروایان اسلامی می‌کرد وآنان را به‌دشمنی برمی‌انگیخت، دیگری تاراجها و تالانهایی‌که در ارمنستان و گرجستان راه انداخته مردم را به ستوه می‌آورد، سومی باده‌خواریهای شبانه‌روزی‌که مایهٔ نومیدی هرکس می‌گردید.

در سال ۶۲۸، بهنگامی‌که جلال‌الدین از جنگ با ملك اشرف و علاءالدین بازگشته و پریشان و دلشکسته به‌تبریز رسیده بود و سپاه آماده‌ای برگرد سرنداشت، ناگهان خبر پیچیدکه مغولان آهنگ اوکرده و به‌آذربایجان نزدیك شده‌اند. جلال‌الدین ناگزیر شد روانهٔ موغان گردیده ازآنجا سپاهی گردآورد و در آنجا بود که مغولان شبیخون آورده شبانه براو تاختند. جلال‌الدین چادرها و بنه راگذارده باگریختن جان به‌در برد و خود را به‌دشت ماهان[2] رسانیده زمستان را درآنجا درنگ نمود. مغولان نیز در موغان نشسته چشم به‌راه بهار شدند که دوباره او را دنبال‌کنند.

۱ــ ابن اثیر درهمان زمان می‌زیسته و پیشامدها را خودش شنیده و به‌رشتهٔ نگارش‌کشیده. او داستان هواداری شمس‌الدین و نظام‌الدین را از اتابك ازبك و اینکه آهنگ شورش داشته‌اند راست پنداشته و در کتاب خود می‌نگارد.

۲ــ گویا «دشت ماهان» همان جلگه‌ای است که از تبریز تا دریاچهٔ شاهی کشیده می‌شود. دربارهٔ این نام شرح جداگانه می‌باید دادکه درجای دیگری خواهیم نگاشت.

در این هنگام که رشتهٔ کار جلال‌الدین از هم گسیخته و هر کسی روزگار او را سپری شده می‌دانست، بسیاری از بستگان او از گردش کناره گرفتند و مردم که از خوارزمیان ستم و آزار دیده بودند این زمان دست به کینه‌خواهی باز نمودند و در هر کجا شور و غوغا برپا کردند. شرف‌الملك، آن وزیر بدرفتار، فرصت یافته در دزی که همراه زنان و فرزندان جلال‌الدین جای داشت، بیرق نافرمانی برافراشت و تا توانست کارشکنی دریغ نگفت، بلکه ازسیاهکاری باز نایستاد.

در چنین زمانی دو تن رشتهٔ جوانمردی را از دست نهشته با جلال‌الدین از یاری و پشتیبانی باز نایستادند. یکی از ایشان عزالدین نامی از سران آذربایجان و دیگری همان شمس‌الدین ما بود. عزالدین دز شاهی[1] را داشت و درآن چند سال برجلال‌الدین سر فرو نیاورد.

یك بار هم شرف‌الملك لشکر برسر دز او فرستاد که آبادیهای پیرامون آن را تاراج نمودند. با این بدرفتاریها در این هنگام عزالدین به‌کینه‌جویی برنخاسته به‌جای خود، که جوانمردانه یاری و دستگیری برجلال‌الدین نمود. چون خوارزمشاه به‌دشت ماهان پناهنده و به‌دز شاهی نزدیك شده بود، علوفه و آذوقه برای سپاه او باکشتیها می‌فرستاد و خبرهای مغولان را به‌او می‌رسانید. این جوانمردیها ارزش دارد و این است‌باید در تاریخ بازماند و هرکسی آن رابخواند. آفرین برعزالدین! آفرین برجوانمرد آزاده!

اما شمس‌الدین، با آن همه آزار که از خوارزمشاه و خوارزمیان دید، در چنین هنگامی جز نیکی و دستگیری به‌کار دیگری برنخاست. تبریزیان، که ستمها از خوارزمیان کشیده و دل پراز کینهٔ آنان داشتند، کسانی بر آن سر بودند در این زمان کینه بازجویند و در شهر غوغایی پدید آورند ولی شمس‌الدین به‌جلوگیری برخاسته غوغا را فرونشاند و چون غوغائیان یك تن خوارزمی راکشته بودند، شمس‌الدین دو تن از سردستگان ایشان را دستگیر کرده بکشت و برای عبرت دیگران داد سرهای ایشان را در کوچه و بازارگردانیدند و جار زدند: آن کس که بر پادشاه اسلام بشورد سزایش این است. هم برخوارزمیان مهربانی بسیارنمود. نسوی می‌نویسد: نامه‌های او در هر کجا به‌سلطان می‌رسید.

لیکن جلال‌الدین کارش ازکارگذشته و دیگر امید بهبود نداشت و این بود چون بهار شد روانهٔ آران گردید و درآنجا شرف‌الملك را از دز پایین آورده به‌سزای نمك نشناسی رسانید. بازماندهٔ داستان او را می‌دانیم که چون مغولان دنبالش می‌کردند روانهٔ دیار بکر گردیده و درآنجا ازکسان خود جدا افتاده به‌کوهی گریخت و درآنجا ناشناس کشته شد.

اما شمس‌الدین، این مرد این‌بار نیز تبریز بلکه همهٔ آذربایجان را ازکشتار و تاراج نگه‌داشت. بدین‌سان تا دیر زمانی آذربایجانیان چشم امید به‌راه جلال‌الدین داشتند و سر بر

۱ــ جزیرهٔ شاهی درمیان دریاچه و دز شاهی برروی اوست.

مغول فرو نمی‌آوردند ولی چون جلال‌الدین نابود شد مغولان فشار بیشتر نموده تا نزدیکی تبریز پیش‌آمدند و پیام به‌شهر فرستاده فرمانبرداری خواستند و چون‌آمادگی مردم را می‌دانستند از هجوم ناگهانی خودداری نمودند. تبریزیان چون از جلال‌الدین نومید بودند با مغولان از در نرمی درآمدند و ارمغانی از جامه و خواسته برای ایشان فرستادند. سرکردهٔ مغول خواستار شد سران شهر نزد او بروند. شمس‌الدین خویشتن نرفته کسانی را بفرستاد و چون سرکردهٔ مغول جهت نیامدن او را پرسید، پوزش خواستند که او مردگوشه‌گیری می‌باشد و کاری به‌این پیشامدها ندارد. از این هنگام آذربایجان زیر دست مغول افتاده و تبریز تنها شهر بزرگی بود که از تاراج و کشتار ایمن ماند.

این است آنچه از شمس‌الدین می‌دانیم و بیش از این آگاهی از او نداریم.

چگونه دچار لغزش می‌شوند؟*

(بهمن و اسفند ۱۳۱۵)

پاره‌ای تاریخنگاران و کتابنویسان گاهی کلمه‌ای را درست نخوانده یا عبارتی را درست نفهمیده گیرمی‌کنند و از بهر رهایی چیزهایی از گمان خود بیرون می‌آورند و بدین‌سان لغزشهایی از خود یادگار می‌گذارند. این کار مثالهای بسیار دارد و من در این‌جا به سه مثال بس می‌کنم:

۱ــ مؤید آیبه از کسانی است که در آخرهای زمان سلجوقیان در تاریخ ایران پیدا شده وداستانهایی دارددو چون خودوخاندانش چندان شناخته‌نیستند دراینجابه‌کوتاهی‌یادایشان‌می‌کنیم.

آیبه یکی از بندگان سنجر بود و چون سنجر در آخرهای پادشاهی خود به‌دست غزان افتاد و کار خراسان شوریده‌گردید، این‌آیبه از کسانی بود که به‌کار برخاست و چون پس از دیری سنجر آزاد شده و به‌اندك زمانی درگذشت و خواهرزادهٔ او، محمود، پادشاهی یافت، آیبه براوچیره شد و او راگرفته میل به‌چشمش کشید و خویشتن در نیشابور بنیاد فرمانروایی نهاد و از ۵۵۷ تا ۵۶۹، دوازده سال و دو سه ماه، آزادانه فرمان می‌راند. جرپادقانی ترجمهٔ تاریخ یمینی را و بیهقی[1] تاریخ بیهق را به‌نام او نوشته‌اند واو را پادشاه خراسان یاد نموده‌اند و چنین پیداست مرد کاردانی بوده و در آن زمان شورش، مردم را نگهداری می‌کرده

* پیمان، سال سوم، شماره‌های ۱۱ و ۱۲ (بهمن و اسفند ۱۳۱۵).

۱ــ مقصود ابوالحسن علی‌بن زید بیهقی، معروف‌به‌ابن فندق (وفات ۵۶۵ هـ.ق.) است.ــ گردآورنده.

و در خور افسوس است که با خاندان شوم خوارزمشاهی آمیزش نموده و جان در آن راه می‌گذارد.

سلطانشاه و تکش، دو پسر ایل‌ارسلان خوارزمشاه، که برسر تخت و تاج با هم می‌جنگیدند، سلطانشاه به‌آیبه پناه می‌آورد و پس از دیری او را وادار به‌لشکرکشی برسر تکش می‌نماید و چون تکش آگاهی می‌یابد با سپاه پیشواز می‌کند و لشکر آیبه را شکسته و خود او را دستگیر می‌کند و میانش را دونیم می‌زند. پس ازاو پسرش طغانشاه فرمانروا بود و نام او نیز در کتابها هست ــ ولی او مرد بیکاره‌ای بود و جز به‌باده‌گساری و خوشگزاری نمی‌پرداخت و این بود چون سلطانشاه، که از پیش او بیرون رفته و به‌یاری قره‌ختاییان در مرو و آن پیرامونها بنیاد فرمانروایی نهاده بود، به‌دشمنی برخاست و پیاپی لشکربرسر اوکشید، در همهٔ این جنگها سلطانشاه چیره درمی‌آمد و طغانشاه روز بروز ناتوان شده و رونق کار او کمتر می‌شد، تا در سال ۵۸۱ درگذشت. پس ازاو پسرش سنجرشاه، با همهٔ کوچکی، جانشین گردید و نام او گاهی درکتابها برده می‌شود ولی دیری نکشیدکه تکش بر نیشابور دست یافته دستگاه آن خاندان را برچید و سنجر را به‌دامادی نواخته یکی از نزدیکان خود ساخت.

این داستان آیبه و خاندان اوست که به‌نام مقدمه یادکردیم. آنچه می‌خواهیم گفت این است که قاضی‌احمد غفاری نویسندهٔ تاریخ جهان‌آرا این نام را درست نخوانده و آنرا «آینه» پنداشته و چون در شگفت بوده که چگونه مردی را «آینه» نامند، از پیش خود یك چنین افسانه بافته و یادکرده که چون آینهٔ سلطان سنجر در نزد او بود از این جهت او را «مؤیدآینه» نام داده‌اند[1].

۲ــ یکی ازکتابهای تاریخی که اکنون در دست ماست، مختصرالدول ابن عبری است که به‌زبان عربی نوشته شده و خود تاریخ سودمندی می‌باشد. در این کتاب داستان مغولان را از زمان چنگیز تا زمان ارغون، که خود ابن‌عبری در آن زمان می‌زیسته، به‌رشتهٔ نگارش در آورده ولی باید دانست ابن‌عبری بخش فراوانی ازآگاهیهای خود را دربارهٔ مغول از کتاب جوینی برداشته، روشنتر بگویم همان‌نگارشهای جوینی‌را به‌کوتاهی ترجمه نموده. اگرچه خود او درهیچ‌جا نامی ازکتاب جوینی نمی‌برد ولی اگرنوشته‌های اورا با نگارشهای جوینی برابر کنیم این‌بسیار روشن‌است که ازروی همدیگرنگارش‌یافته‌است. چنانکه درپاره‌ای جاها نافهمیده کلمه‌وعبارتهای‌بیجای جوینی‌را نیز آورده. درجای‌دیگری‌گفته‌ایم جوینی‌ازکسانی‌است که‌گرفتار سخن‌آرایی‌بوده واین‌است کلمه‌ها وعبارتهای بیجا فراوان‌دارد. این‌یکی‌را به‌گواهی یادمی‌کنیم:

داستان جنگ جلال‌الدین با مغول در کنار رود سند و دلیریهای بیمانند او در آن روز شناخته است. در این هنگامه است که چنگیز از دلاوری جلال‌الدین در شگفت شده و رو به

۱ــ این را نخست آقای محمد قزوینی دریافته و در حاشیهٔ کتاب جوینی یاد نموده و ما ازنوشتهٔ او برداشته‌ایم.

پسران خود آورده می‌گوید: «از پدر پسر چنین می‌باید.» جوینی که این داستان را یاد نموده از زبان چنگیز این جمله را نیز می‌آورد: «از کار او مرد عاقل غافل چگونه تواند بود.؟» یقین نیست از چنگیز چنین جمله سرزده باشد. این مؤلفان باك نداشتند که درسرودن داستان پادشاهان و دیگران از زبان ایشان سخنان درازی برانند و جمله‌های عربی و شعر و مثل یادکنند. هرچه هست جوینی از شیوهٔ خود دست نکشیده و در آن «جناسی» به‌کار برده و «عاقل» و «غافل» را پهلوی هم نشانیده من چنین می‌دانم که تنها ازبهر همین است که جمله پیدایش یافته وگرنه چنگیزچنین سخنی نگفته. لیکن ابن عبری آن را جملهٔ راستی پنداشته و از ترجمهٔ آن چشم نپوشیده و چنین آورده: «وِ مِنْ خطّبِهِ لایَغْفُلُ مَنْ یَعْقِلْ».

باری ابن‌عبری در یك جا کلمه‌ای را درکتاب جوینی درست نخوانده و ناگزیر شده چیزهایی از خود ببافد. کسانی که تاریخ مغول را خوانده‌اند می‌دانند پس از چنگیز پسرش اوکتای جانشین گردید وپس‌از او پسرش کیوك پادشاهی یافت. ولی چون کیوك درگذشت منگو، پسر تولی، نامزد پادشاهی شد و چون این کار بر پسر کیوك و هواداران او ناگوار بود و اینان نمی‌خواستند فرمانروایی از خاندان اوکتای بیرون رود، درمیانه رنجیدگی پیدا شد و برای نخستین‌بار خاندان چنگیز شمشیر به‌روی همدیگر کشیدند.

داستان این بودکه چون انجمن (قوریلتای) برای تخت نشاندن منگو برپاگردید و بایستی پسرکیوك و مادر او و هواداران ایشان نیز به‌آنجا آیند، اینان اندیشهٔ دیگر نموده سپاهی همراه برداشته وگردونه‌هایی (عرابه‌ها) را پراز ابزار جنگ نموده با این بسیج به راه افتادند وبر آن بودند که بی‌آنکه کسی راز ایشان بفهمد به‌آنجا که منگو و دیگران هستند، برسند و ناگهانی بر ایشان تازند و همه را نابود سازند. از آن سوی چون منگو پادشاهی یافت و جشن و شادی آغاز شد، چنین رخ داد: مردی از مغولان شتر خود راگم کرد و درجستجوی او رو به‌بیابان نهاد و در این میان‌که پی شتر می‌گردید به‌سپاه پسرکیوك برخورد و چون گردونه‌ای شکسته و ابزارهای جنگ از درون آن بیرون ریخته بود از دیدن آن پی به‌چگونگی برد و راز آنان را به‌دست آورد و دیگر نایستاده و از شتر هم چشم پوشیده به‌شتاب خود را به‌منگو قاآن رسانید وآنچه دیده و دانسته بود آگاهی داد. منگو و یارانش به‌جلوگیری پرداخته‌کسانی را به‌پیشواز بدخواهان فرستادند و آنان راگرفته به‌بازپرس کشیدند و انبوهی را از تیغ گذرانیدند.

این داستان را جوینی به‌درازی نوشته و ابن‌عبری که می‌خواسته آن را ترجمه نماید گویا در نسخه‌ای‌که در دست داشته به‌جای «شتر» کلمهٔ «شیر» بوده یا آنکه او بد خوانده و شتر را «شیر» فهمیده، هرچه هست آن را شیر دانسته وچنین ترجمه نموده: «إتّفَقَ أنَّ رجلا منَ اردو مونککاقاآن... هَرَبَ مِنهُ أسَدٌ». سپس اندیشه‌کرده‌که چگونه آن مرد شیر نگه می‌داشت و این‌کار برای چه بود و از پیش خود چنین درست‌کرده‌که در دربارهای پادشاهان

کسانی هستند که درندگان را پرورش می‌دهند و این کار را از بهر فرزندان شاه می‌کنند این است در عبارت افزوده «مِنَ الَّذينَ يُربّونَ السِباعَ لِأولادِ المَلك».

کسانی که چگونگی را درنیابند شاید از این عبارت ابن‌عبری فریب خورده باور نمایند که راستی را آن‌گمشده شیر بوده نه شتر و نسخه‌های جوینی و دیگر کتابهای فارسی را که در دست است و در همهٔ آنها نام «شتر» برده می‌شود، غلط شمارد. ولی راستی آن است که ما دریافته‌ایم و در اینجا می‌نگاریم.

۳ــ چون جلال‌الدین خوارزمشاه در سال ۶۲۲ به‌آذربایجان درآمد و مردم آذربایجان او را به‌سرپرستی و پادشاهی پذیرفتند نخستین‌کار او جنگ با گرجیان بود. این خود داستان درازی است که از سال ۵۱۴ گرجیان هرساله لشکر آراسته در خاك مسلمانان به‌جنگ و تاخت و تاز می‌پرداختند. چون این زمان چلیپاییان (صلیبیون) به‌سوریا و بیت‌المقدس آمده و همیشه جنگ وکشاکش میانهٔ ایشان با مسلمانان آنجا می‌رفت از این‌سو نیز گرجیان و ارمنیان و آرانیان و ابخازیان و دیگر تیره‌های مسیحی به‌جوش و خروش آمده هرساله به‌تاخت وکشتار بر می‌خاستند. در این زمان ارمنستان از میان رفته و دولت روم شرقی (بوزانت) نیز از نیرو افتاده و از این‌سو گرجستان در سایهٔ همدستی با ابخازیان‌کشور نیرومندی‌گردیده بود و این است همهٔ ترسایان زیر بیرق‌آنان‌گرد می‌آمدند و درست یکصد و هشت سال همواره خونریزی و دشمنی میانهٔ ایشان و فرمانروایان آذربایجان و این پیرامونها روان بوده. ولی روی هم رفته گرجیان چیره درآمده مسلمانان را به‌ستوه‌آورده بودند. به‌ویژه دراین هنگام که رشتهٔ فرمانروایی آذربایجان به‌دست اتابك ازبك افتاده و او مردی باده‌گسار و سست‌نهادی بود و هیچ‌گاه پروای نگهداری مردم را نمی‌کرد. از اینجا بود که آذربایجانیان جلال‌الدین را به‌خرسندی پذیرفتند و او را به‌پادشاهی برگزیدند و از اینجا بود که جلال‌الدین پیش از همه به‌جلوگیری ازگرجیان برخاسته وچون لشکرگاه ایشان درآن‌سوی ارس، درجایی به‌نام «گرنی» بود بیدرنگ بر سرآنان شتافت و از گرد راه به‌جنگ درآمده نبرد دلیرانه نمود و برای نخستین‌بار گرجیان را سخت بشکست.

این جنگ یکی از داستانهای شگفت و شیرین تاریخ ایران است. ابن اثیر و جوینی هردو آن را نوشته‌اند. نیز چامچیان، تاریخنگار ارمنی، آن را نگاشته. در این جنگ کسانی از پیشروان‌گرجی زنده دستگیر شدند. یکی از ایشان شلوه نام داشت که مردی تناور و دلیر و شمشیرزنی بوده و در جنگهایی که هرساله میانهٔ‌گرجیان و مسلمانان رخ می‌داد، دلاوریها نموده و نام درآورده بوده. این را چون نزد جلال‌الدین آوردند چون از پیش نامش را شنیده و او را می‌شناخت پرسشهایی ازاو نمود، که جوینی‌آورده، سپس هم پیشنهادکرد مسلمان‌گردد. شلوه خواه و ناخواه آن را پذیرفته اسلام آشکار ساخت و دیر زمانی در میان مسلمانان می‌زیست تا

در لشکرکشی دیگری جلال‌الدین به‌عنوان اینکه به‌گرجیان آگاهی فرستاده او را با دست خود بکشت و فرمان داد دیگر دستگیران را هم بکشتند.

این کوتاه داستان است ولی جوینی که آن را به‌درازی می‌نگارد لغزش شگفتی از او رخ داده که مقصود در اینجا بازنمودن آن لغزش می‌باشد. باید دانست سردار گرجیان در این لشکرکشیها «ایوانی» نام داشت و خود مرد کاردان و دلیری بود که می‌توان گفت پیشرفت گرجیان بیش از همه نتیجهٔ کاردانی ودلیری او به‌شمار می‌رفت. جوینی اورا هم می‌نویسد زنده دستگیر گردید و به‌نزد جلال‌الدین آورده‌شد. می‌نویسد جلال‌الدین چون فیروز و کامران به‌تبریز بازگشت «شلوه و ایوانی را اعزاز فرموده براندیشهٔ آنکه ایشان در استخلاص گرج معاون باشند با مزید اکرام مرند وسلماس وارومیه واشنو را بدیشان داد.» درهمه‌جا نام شلوه وایوانی‌را با هم‌می‌برد.

من نخستین‌بار که این را در کتاب جوینی خواندم درشگفت شدم که چگونه جلال‌الدین مرند و سلماس و ارومی و اشنورا به‌ایوانی و شلوه داده؟ این بدترین بیباکی است که پادشاهی سردار دشمن را دستگیر نماید و بیدرنگ او را آزادکند و شهرهایی را هم به‌او بسپارد. به‌ویژه که آن شهرها نزدیك به‌خاك خود دشمن باشد. در چنین حالی چرا شلوه و ایوانی نمی‌گریختند؟ هرچه اندیشیدم نادرستی این نوشته روشنتر گردید. دانستم لغزش درکاراست. سپس دیدم جوینی پس ازآنکه کشته شدن شلوه را با دست جلال‌الدین یادکرده و می‌گوید فرمان داد دیگران را هم کشتند، خود او بار دیگر نام ایوانی را می‌برد که سردارگرجیان بوده. این خود دلیل دیگر بود که بدانم آن نگارشهای جوینی بیپاست و ایوانی هیچ دستگیر نیفتاده بوده. سپس هم ابن‌اثیر را دیدم او آشکاره می‌نویسد ایوانی گریخته جان بدر برد. از چامچیان نیز همان به‌دست می‌آید. بیگمان شدم که دستگیری ایوانی دروغ است و از اینجا پیداست که سپردن مرند و سلماس و اشنو و ارومی به‌او و شلوه نیز بیپاست. ولی جوینی این را ازکجا آورده؟ سرچشمهٔ لغزش چیست! در میان آنکه ابن‌اثیر را می‌خواندم این راز نیز روشن گردید و خود یکی از شگفتترین پیشامدهاست. جوینی نادانسته دو داستان را به‌هم درآمیخته.

در آن زمانها در ایران یك تیرهٔ انبوهی از ترکان میان بغداد و همدان نشیمن داشت که ایشان را «ایوا» یا «ایوه» می‌نامیدند وکسی راکه ازایشان بود «ایوائی» می‌خواندند. سلیمان‌شاه، که سردار سپاه مستعصم خلیفه بود و به‌فرمان هلاکو کشته‌گردید، از این تیره بوده است. زمانی‌که جلال‌الدین در تبریز بود دسته‌ای از این تیره نزد او آمده جا برای نشیمن طلبیدند. جلال‌الدین سلماس و ارومی را به‌ایشان داد و اینان درآنجا جاگرفتند ولی پس از زمانی، چون مردم‌آزاری دریغ نمی‌گفتند ، جلال‌الدین بر سر ایشان رفته انبوهی را بکشت . این هم پیداست که جوینی خودش با جلال‌الدین همزمان نبوده و آنچه دربارهٔ او می‌نویسد از روی نوشته‌های دیگران است. گویا دریك نوشته‌ای، که تاریخ جلال‌الدین بوده، نخست داستان جنگ

باگرجیان و دستگیر کردن شلوه راآورده و سپس چنین عبارتی نگاشته بوده: «مرند و سلماس و ارومی واشنو را جلال‌الدین به‌ایوائی داد.» جوینی «ایوائی» را «ایوانی» خوانده واندیشه‌اش یکسر به‌ایوانی، سردار گرجی، رفته و از اینجاگمان کرده که او نیز میان دستگیران و نزد جلال‌الدین بوده و جلال‌الدین ارومی و سلماس و مرند و اشنو را به‌او بخشیده، به‌همین پندار بیجا در سراسر داستان همه‌جا پهلوی شلوه نام ایوانی را برده و بایك عبارت استواری داستان ارومی و سلماس و مرند را به‌رشتهٔ نگارش کشیده و بـرای آن چنین عنوانی تراشیده کـه جلال‌الدین می‌خواست ایشان در گشادن گرجستان یاوری دریغ نگویند.

کسانی که این راز را درنمی‌یابند به‌دشواری خواهند افتاد، زیراگذشته از این دروغهایی که از روی گمان و پندار به‌داستان آمیخته شده این چیستانی است کـه چگونه ایوانی دستگیر افتاده و کشته می‌شود و ازآن سوی بار دیگر در میان گرجیان پدیدار می‌گردد؟[۱]

اگـر کسانی در کتابها جستجو نمایند از این‌گونه لغزشها فراوان است. هنوز اینها از روی نادرست خواندن کلمه و نفهمیدن عبارت می‌باشد،گاهی هست کـه کسانـی ایـن راه را از دروغبافی پیش می‌گیرند که آن خودگرفتاری دیگری است و باید در جای خود یاد نمود.

دراینجا این یکی را هم یاد می‌کنیم که دربسیاری از فرهنگها «آبخست» یا «آبخوست» را به‌معنی «خربزه» آورده‌اند. در برخی ازآنها گفته‌اند آن خربزه‌ای است که آب‌گندیده درون خود دارد. من‌گمان می‌کنم این نیز ازهمان‌گونه لغزشها باشد. زیرا «آبخوست» یا «آبخست» به‌معنی خشکی در میان دریاست که به‌عربی جزیره می‌خوانندکسانی ایـن‌کلمهٔ «جزیره» را بـا کلمهٔ «خربزه» به‌هم درآمیخته‌اند و این است «آبخوست» را نام خربزه دانسته‌اند. کسانی هم این را از پیش خود افزوده‌اند که آن خربزه راگویند که‌آب گندیده درون خـود داشته باشد و بدین‌سان خواسته‌اند سازش میانهٔ کلمه و معنی پدیدآورند.

باینذریان*

(بهمن واسفند ۱۳۱۵)

اگر تاریخ ایران را از زمـان سلجوقیان تا زمان صفویان جستجو نماییم در ایـن چند قرن بارها شوریدگی سخت پدید آمده و رشتهٔ سامان و ایمنی از هم‌گسیخته است. یکی ازآنها

۱ـ مرحوم‌عباس اقبال درکتاب از چنگیز تا تیمور در صفحهٔ ۱۱۸ برای فرار ازاین تناقض ناچار شده ازپیش خود دو «ایوانی» انگاردکه آن نیز بیدلیل است.ـ گردآورنده.

* مهنامهٔ پیمان، سال سوم، شمارهٔ ۱۱ و ۱۲ (بهمن و اسفند ۱۳۱۵).

زمان پادشاهی بایندریان است که ازسال ۸۷۲ آغاز شده درسال ۹۰۷ با پیدایش شاه اسماعیل انجام می‌یابد و در این سی و پنج سال چندان کشاکش و زد و خورد رخ می‌دهد که در چند صد سال رخ نبایستی داد. این شگفت که تاریخنگاران این شوریدگی را درنیافته و چون به زمان اینان می‌رسند به‌زبان همیشگی خود داستانها را سروده می‌گذرند.

بایندریان، که «آق قوینلو» نیز نامیده می‌شوند، یکی از خاندانهای بنام شمرده می‌شوند و بنیادگذار ایشان، حسن بیك، یکی از پادشاهان نیك بوده ولی بازماندگان او خون همدیگر را خوردند و در اندك زمانی خاندان به‌آن بزرگی را از پا انداختند و با بدترین حالی نابود شدند و در این میان ایرانیان آسیب وگزند بی‌اندازه از دست ایشان وکسانشان یافتند.

ما تاریخ ایشان را فهرستوار یاد می‌کنیم تا دانسته شود چه سرهایی در راه هوس بر-باد رفته و نمونه‌ای از اندازهٔ فهم و خرد آن زمان در دست باشد. بایندریان به‌جای بارانیان (قراقوینلویان) آمدند و این است سرزمینی راکه آنان در دست داشتند اینان به‌دست آوردند که آذربایجان و آران و عراق عرب و دیار بکر و عراق عجم و فارس باشد. خراسان از سالها در دست بازماندگان تیمور و ازبازماندهٔ ایران جدا بود. مازندران وگیلان را فرمانروایان بومی در دست داشتند. در خوزستان خاندان مشعشع فرمانروایی می‌نمودند.

تاریخنگاری که تاریخ اینان را می‌نگارد باید پیاپی جمله «کشته‌گردید» را تکرار نماید و داستان ایشان بیش از همه‌کشتار است.

در سال ۸۷۲ حسن بیك برجهانشاه دست یافته بنیاد فرمانروایی قراقوینلویان را بر-انداخت و خود جهانشاه با دسته‌ای از امیران کشته‌گردید.

دوپسر او، محمد میرزا و یوسف میرزا، دستگیر شدند. ابویوسف را میل به‌چشم کشیدند و محمدی کشته‌گردید.

پسر دیگر او، حسینعلی، در تبریز به‌کار برخاسته لشکری انبوه براو گردآمد ولی چون حسن بیك آهنگ آذربایجان کرد سپاه او نایستاده پراکنده شدند و خود حسینعلی به‌عراق گریخت.

حسن بیك به‌تبریز آمده برتخت نشست و بنیاد پادشاهی گذاشت. ولی چون این خبر به‌خراسان رسید ابوسعید، نوهٔ تیمور، که این زمان نوبت پادشاهی خراسان با او بود به‌جوش افتاده در سال ۸۷۳ با لشکر بسیار انبوهی روانهٔ آذربایجان‌گردید که حسن‌بیك را بیرون کند. حسینعلی پسر جهانشاه نیز به‌او پیوست.

حسن بیك از در نرمی درآمده فرستادگان فرستاد و از ابوسعید پوزش خواست ولی ابوسعید از در سختی درآمد و سرانجام کار به‌جنگ کشید و در جنگ سپاه ابوسعید پراکنده و خود او دستگیر افتاده کشته شد.

پس از آن حسینعلی در جنگی شکست یافته دستگیر افتاد و او نیز با دست خـود کشته گردید.

ابو یوسف با آنکه میل به‌چشمش کشیده بودند سپاهی‌گرد آورده در فارس فرمانروایی می‌کرد. در سال ۸۷۴ حسن بیك پسر خود اغرلو محمد را بر سر او فرستاد. سپس خویشتن نیز روانه‌گردید. ابو یوسف به‌جنگ پیش آمـد ولی سپاهش شکست یافتند و خـود او کشته گردید.

بـدین‌سان حسن‌بیك دشمنان را برانداخته به‌سامان کارها پرداخت و چنانکه گفته‌ایم او یکی از پادشاهان نیکو به‌شمار است و چون دختر یکی از فرمانروایان مسیحی آسیای‌کوچك را به‌زنی‌گرفته بود از اینجا با قیصر روم و دیگر فرمانروایان مسیحی آشنایی داشت. در زمان او جهانگردانی از اروپا به‌ایران آمده و دربار او را دیده‌اند و به‌نیکی ستوده‌اند. در این زمـان دولت عثمانی تازه برپا شده و نیرومندی داشت. در سال ۸۷۶ حسن بیك بـا سپاهی آهنگ ارزنجان نموده با پادشاه عثمانی جنگ نمود. ایـن نخستین جنگ در تاریخ ایران و عثمانی است و در این جنگ حسن‌بیك شکست یافته پسرش زینل‌بیك نیز کشته گردید.

در سال ۸۸۲ حسن‌بیك پس از ده سال پادشاهی بدرود زنـدگی گفت و چون پسر او، اغرلومحمد، از سالها ازاو روگردان شده به‌روم رفته‌بود و درآنجا زندگی می‌کرد در این زمان او نیز درآنجا کشته‌گردید.

از حسن‌بیك پسرانی بـازمانده: سلطان‌خلیل و مقصودبیك و یعقوب بیك‌و یوسف میرزا. پس از وی سلطان‌خلیل پادشاهی یافت ولی او از بـرادران نگرانی داشت. به‌ویژه از مقصود-بیك‌که سخت بیمناك می‌زیست. این است در همان روزهای نخست بـا دستور او مقصودبیك کشته گردید.

حسن‌بیك برادری به‌نام جهانگیر و او پسری به‌نام مرادبیك داشت. در سال ۸۸۳ این مرادبیك سپاهی در عراق گـردآورده به‌شورش برخاست و به‌سلطانیه درآمده لشکری را کـه سلطان خلیل به‌جنگ او فـرستاده بـود، بشکست. سلطان خلیل ناگزیر شده خویشتن آهنگ او کرد. سپاه مرادبیك پراکنده شده و خود اوبا نزدیکان به‌دز فیروزکوه نزد حسین جلاوی، کـه یکی از سرجنبانان بود، پناهنده‌گردید. سلطان‌خلیل کسانی به‌طلب ایشان فـرستاد. همگی بـه دست افتادند و همگی کشته‌گردیدند.

در همان سال یعقوب بیك در دیار بکر بر برادر خود شورید و سلطان خلیل بـر سر او رفت و در جنگ خونین و بس سختی‌که رخ داد سپاه سلطان خلیل شکست یافته و خود او بـر روی اسب کشته‌گردید.

یعقوب‌بیك به‌پـادشاهی نشست و پس از پـدرش، حسن‌بیك، دومین فـرمانروای بنام از

خاندان بایندر می‌باشد. درسال ۸۸۵ جنگی در دیاربکر میانهٔ سپاه او با بالش‌بیك، امیرالامرای شام، رخ داده بالش‌بیك کاری از پیش نبرد و خود او کشته گردید.

در سال ۸۸۶ بایندربیك در اصفهان شورید و یعقوب‌بیك لشکر بر سر او برد. سپاه بایندر پراکنده شده و خود او کشته‌گردید.

درسال ۸۸۸ شیخ حیدر، پسر شیخ‌جنید صفوی، به‌خونخواهی پدر خود، که در شیروان کشته شده بود، باگروهی از درویشان صفوی و پیروان آن خاندان، آهنگ شیروان کرد. شیخ حیدر نوهٔ دختری حسن‌بیك و با خاندان بایندری پیوستگی داشت ولی این‌کار او بـه‌آرزوی تـاج و تخت و خـود به‌زیان یعقوب‌بیك شمرده می‌شد. از آن سوی شیروانشاه نیز پدر زن یعقوب و او نیز خویشاوندی داشت. این است چون شیروانشاه از یعقوب‌بیك یاوری طلبید، او سلیمان بیجن نـامی را، از امیران، بـه‌یاری وی فرستاد و در جنگی کـه رخ داد، شیخ‌حیدر و پیروانش شکست پیدا کردند و شیخ‌حیدر باگروهی کشته‌گردیدند.

در سال ۸۹۶ یعقوب‌بیك و برادرش، یوسف میرزا، درگذشتند. یعقوب‌بیك دوازده سال پادشاهی‌کرده با اینهمه در این هنگام بیش از بیست و هفت سال نداشت.

پس از وی پسرش، بایسنقرمیرزا، پادشاهی یافت و چون کودك بود صوفی خلیل نامی، از امیران، رشتهٔ‌کارها را در دست‌گـرفت و او ازگام نخست بدرفتاری آغازکـرد، چنانکه در همان‌شب‌که یعقوب درگذشته‌بود، بادستور او میرزاعلی، پسرسلطان‌خلیل،گرفتارشده کشته‌گردید.

درهمان روزها مسیح‌میرزا، پسر حسن‌بیك، به‌همدستی‌گروهی از امیران به‌شورش برخاسته خود را پادشاه نامید و با صوفی خلیل جنگ نمود، ولی در جنگ صوفی فیروز و مسیح میرزا و همدستان او همگی کشته‌گردیدند.

محمودبیك، پسر اغرلومحمد، کـه از این جنگ گریخته جان بدر برد، در همدان بنیاد پادشاهی گذاشت. صوفی‌خلیل ناگزیر شد به‌جنگ او نیز برود و چون دو لشکر بهم رسیدند، در اینجا نیز صوفی‌خلیل فیروز درآمده محمودبیك با همدستان خودکشته‌گردید.

بـا اینهمه ریشهٔ شورش کنده نشد و بار دیگر سلیمان‌بیك بیجن به‌شورش بـرخاست و چون صوفی همراه بایسنقر به‌جنگ او رفت،کسانی بایسنقر را برداشته به‌سوی سلیمان بـردند و صوفی‌خلیل تنها مانده‌کاری از پیش نبرد و سپاهش شکست یافته خود اوکشته‌گردید.

همهٔ ایـن خونریزیها در یك سال رخ می‌داد و هنوز سال ۸۹۶ به‌پایان نرسیده دستگاه صوفی‌خلیل در چیده شد و سلیمان‌بیك به‌جای او آغاز فرمانروایی کرد ولـی دیری نگذشت کـه در سال ۸۹۷ آیبه‌سلطان به‌همدستی گروهی بر او شورید و او در جنگ با ایشان شکست یافته به‌دیاربکرگریخت و درآنجا دستگیر افتاده کشته‌گردید.

پس از وی بایسنقر بی‌سرپرست مانده به‌شیروان نزد پدر و مادر خود رفت و آیبه‌سلطان

و دیگران رستم‌بیك، پسر مقصودبیك، را به‌پادشاهی برداشتند. در این میان کوسه حاجی نامی در اصفهان به‌شورش برخاست. رستم‌بیك آهنگ او کرد و سپاه بر سر او فرستاد. کوسه‌حاجی شکست یافته کشته گردید.

نیز در این میان سپاهی ازگیلان بِه‌ری و قزوین و سلطانیه درآمده بسیاری از بایندریان را بکشتند و سلطانیه را تاراج نمودند. رستم‌بیك آیبه سلطان را با سپاهی به‌جلو ایشان فرستاد و او از دنبال گیلانیان تا رودبار و لمسر رفته‌آبادیها را تاراج نمود و سپاهیان انبوهی دستگیر شده کشته گردیدند و آیبه‌سلطان از سرهای ایشان منارها پدیدآورد.

در این هنگام از آذربایجان آگاهی شورش بایسنقر رسیدکه بار دیگر از شیروان بیرون آمده سپاه گردآورده بود. رستم‌بیك به‌جلوگیری او شتافت و چون پیروان خاندان صفوی در آذربایجان و آن پیرامونها فراوان بودند، چنین خواست در این پیشامد از یاوری آنان نیز بهره‌جویی نماید و این است سلطانعلی و اسماعیل، پسران شیخ‌حیدر، که پس از کشته شدن پدرشان در فارس در دز استخر بند بودند، آنان را به‌آذربایجان خواست و در لشکرکشی با خود همراه برد. دوبار میانهٔ بایسنقر و رستم جنگ خونین رخ داد و در هردو بایسنقر شکست یافت و در بار دوم خود او با برادرش، حسن میرزا، دستگیر افتاده کشته‌گردید.

رستم‌بیك فیروزمند به تبریز بازگشت و سلطانعلی و پیروان او همراهش بودند. لیکن پس از دیری سلطانعلی از او بیمناك شده نهانی به‌اردبیل گریخت. رستم‌بیك سپاهی بر سر او فرستاد و سلطانعلی به‌جنگ ایشان بیرون آمد ولی شکست یافته و خود او کشته‌گردید.

پس از او اسماعیل در اردبیل ماندن نتوانسته همراه پیروان به‌گیلان شتافت. کارکیا میرزا علی، پادشاه‌گیلان، او را پذیرفته نوازش بسیار نمود.

رستم‌بیك پنج سال پادشاه بود و در سال ۹۰۲ احمد بیك، پسرآغرلو محمد، بر او شوریدو از روم‌آهنگ تبریز کرد و چون امیران به‌سوی اوگراییدند، در جنگی که رخ‌داد رستم‌بیك شکست یافت و در بار دوم دستگیر افتاد و کشته‌گردید.

پس از آن احمد بیك در تبریز بر تخت نشست و او پیری را، به‌نام نقطه‌چی اغلی، از روم همراه خود آورده بود و به‌راهنمایی او با مردم رفتار نیکو می‌کرد ولی چون از امیران بیمناك بود، چندکس را ازآنان گرفتار نمود و بکشت. از این جهت آیبه سلطان از او ترسید و چون به‌نام حکمرانی کرمان بیرون رفت به‌همدستی قاسم بیك فرمانروای شیراز نافرمانی نموده و چون احمدبیك در سال ۹۰۳ با سپاه بر سر ایشان رفت، در جنگی که در عراق رخ داد، احمدبیك و نقطه‌چی‌اغلی، هردو، کشته گردیدند.

پس از آن رشتهٔ کارها پاك از هم‌گسیخت. آیبه سلطان سکه به‌نام سلطان مراد، پسر یعقوب‌بیك، زده و از عراق روانهٔ آذربایجان گردید. ازآن‌سو گروهی از امیران الوندبیك،

پسر یوسف میرزا، را به‌پادشاهی برداشته ایشان نیز روانهٔ آذربایجان بودند و چون با آیبه‌سلطان جنگ نمودند شکست یافتند. آیبه سلطان الوند را به‌پادشاهی برداشته سلطان‌مراد را در دزی بند نمود. لیکن در همان هنگام دسته‌ای از امیران، محمدی، برادر الوند را از یزد بیرون آورده در عراق پادشاه نمودند و با جنگ برفارس واصفهان دست یافتند. آیبه‌سلطان ناگزیر شد به‌عراق به‌جنگ ایشان شتابد و در یك رشته جنگها که رخداد، به‌فرجام، آیبه‌سلطان کشته‌گردید.

محمدی نیروگرفته به‌آذربایجان آمد و در تبریز برتخت نشست و الوندبیك ناگزیر شده به‌دیار بکر بگریخت. ولی دیری نگذشت برادران آیبه سلطان، سلطان مراد را از دز بیرون آورده به‌فارس بردند و در آنجا در سال ۹۰۵ او را به‌پادشاهی برداشتند. محمدی ناچار شده به‌جنگ او شتافت و در پیکاری‌که رخ داد شکست یافته کشته‌گردید.

پس از آن الوند دوباره به‌آذربایجان بازگشت و بر تخت نشست. در این میان سلطان حسین نامی، به‌عنوان نوادگی جهانشاه، به‌کار برخاسته سپاه انبوهی‌گردآورد ولی در جنگی‌که رخداد، سپاه او پراکنده شده و او خویشتن‌کشته‌گردید.

در این هنگام شاه اسماعیل ازگیلان بیرون‌آمده به‌بنیاد پادشاهی می‌کوشید. از این سوی الوند و سلطان مراد لشکر بر سر همدیگرکشیده از جنگ وکشاکش باز نمی‌ایستادند و رشتهٔ کارها ازهم‌گسیخته مردم بینوا در زیر پا لگدمال می‌شدند. در سال ۹۰۷ الوند با اسماعیل جنگ‌کرده شکست یافت و شاه اسماعیل به‌تبریز دست یافته بنیاد پادشاهی نهاد. الوند زمانی سرگردان بود تا در سال ۹۰۹ بدرود زندگی‌گفت. سلطان‌مراد نیز به‌نوبت‌خود با شاه‌اسماعیل پیکار نمود و او نیز مدتی سرگردان بود و سرانجام در سال ۹۲۰ به‌دست صفویان افتاده‌کشته گردید.

بدین‌سان خانوادهٔ آق‌قوینلو برافتاد و زمانشان به‌پایان رسید. این نمونه‌ای‌است که قرنهای پیشین‌گاهی چه شوریدگیها درکار بوده است.

جنگهای ایران و یونان*

(تیر ۱۳۱۴)

یکی از حوادث بزرگ تاریخ هماناکشاکشها و جنگهایی است‌که در زمان باستان در میانهٔ پادشاهان جهانگشای هخامنشی با شهرهای یونان روی داده. این جنگها نشانه‌های بزرگی

* از «دنبالهٔ ترجمهٔ پلوتارخ».

از خود در تاریخ یادگار گذارده و چنانکه به‌جستجو پردازیم قرنها حوادث میانهٔ اروپا و آسیا، جز نتیجه‌های ناگزیر آن جنگها نبوده است. از این جهت ما افسوس داریم که در ایران نگارشی یاکتابی دربارهٔ آن پیشامدهای بس مهم تاریخی ازآن زمان بازنمانده و تنها نگارشهای یکرویهٔ خود یونانیان است که ما را ازگزارش آنها آگاه می‌گرداند.

نخستین کشاکش در میان یونان و ایران در زمان داریوش بزرگ پدید آمد و چون یونانیان پاس بزرگی آن شاه را نمی‌داشتند و خیره‌سرانه درکارهای یونانیان آسیای کوچك دخالت می‌نمودند، داریوش برخود فرض شمردکه گوشی ازآنان بمالد، شاید هم کار را آسانتر ازآنکه بود می‌دانست و این بود که داتیس نامی را با دسته‌ای از سپاه بر سر یونان فرستاد و حادثه‌ای که به‌نام «جنگ ماراثون» شهرت یافته در میانه روی‌داد.

این جنگ در خشکی بود و بدان‌سان که شرقشناسان اروپا تحقیق نموده‌اند در سال چهار صد و نود پیش از میلاد روی داد. از جانب یونانیان تنها مردم آتن پیش‌آمده و اسپارتیان هنوز بایستی برسندکه دیرکردند وجنگ را در نیافتند. آتنیان ده تن برای سرداری برگزیده بودندکه هرکسی روزی را به‌نوبت عهده‌دارآن می‌شد. یکی از آن ده تن ملتیادیس و دیگری آریستیدیس بود. داستان این جنگ را پلوتارخ در سرگذشت آریستیدیس سروده و نیز در سرگذشت ثمیستوکلیس و دیگران نام آن را برده است.

در این جنگ ایرانیان شکست خوردند و می‌توان‌گفت که این فیروزی یونانیان مایهٔ فیروزیهای دیگرآنان گردید. زیرا چنانکه در داستان ثمیستوکلیس‌آورده شده، او از هوشیاری گزارش آینده را پیش‌بینی نموده‌آتنیان را به‌ساختن‌کشتیهای جنگی و دیگرآمادگیها برانگیخته و در سایهٔ این آمادگیهای ایشان بودکه در جنگهای دیرتر فیروزی یافتند.

پس‌از جنگ ماراثون داریوش درسال ۴۸۶(ق.م.) بدرود زندگی‌گفته ونوبت پادشاهی به‌پسراو خشایارشا رسید و این پادشاه‌آن ننگ را،که از رهگذر جنگ ماراثون بهرهٔ ایران شده بود، برنتافته بسیج سپاه بزرگی دیده روانهٔ یونان‌گردید.

این داستان بس دراز است و پلوتارخ اگرچه در سرگذشت ثمیستوکلیس وآریستیدیس مقداری از آن را سروده ولی مقدار بیشتر آن را فروگذارده. از جمله داستان تنگهٔ ثرموپولای و جانفشانیهای لئونیداس، پادشاه اسپارت، و همراهان دلیر او راکه در تاریخ یونان ارج بسیار دارد فروگذارده و تنها به‌یکی دو جمله ازآن بسنده نموده و ما درشگفت هستیم که چگونه پلوتارخ سرگذشتی از لئونیداس نیاورده، مگر اینکه آورده باشد و از این نسخه‌های‌کتاب او بیرون‌کرده باشند، چنانکه دربارهٔ اپامینونداس وکسان دیگر همین‌کارکرده شده است.

این جنگ،که می‌توان آن را رستاخیز یونانستان شمرد، درسال ۴۸۰ (ق.م.) روی داد و یکی ازکسانی‌که دراین جنگ سررشته‌دار بودند ثمیستوکلیس و دیگری آریستیدیس بودکه ما

سرگذشت هر دو را ترجمه نموده‌ایم.

دامنهٔ این جنگ حادثهٔ پلاتای می‌باشد که درسال ۴۷۹ (ق.م.) روی‌داد و ماردونیوس، سپهسالار بزرگ ایران که داماد داریوش بود، کشته گردید. داستان این حادثه را هم پلوتارخ در سرگذشت آریستیدیس آورده است.

مطلبی که دراینجا باید بازنمود این است که یونانیان چون قلم در دست خودشان بوده تا توانسته‌اند خود را شایسته‌تر و برازنده‌تر نشان داده و ایرانیان وکارهای آنان را بی‌ارج و بها نمودارگردانیده‌اند. ازجمله از سخنان ایشان چنین برمی‌آید که ایرانیان فن جنگ را نمی‌شناختند و چنان دلیری که با دلیری یونانیان برابری تواند کرد، نداشتند. لیکن ما در داستان آریستیدیس خلاف این مطلب را پیدا می‌کنیم. زیرا می‌بینیم که پاوسانیاس با آریستیدیس گفتگو وکشاکش درازی در این باره با هم دارند که چون در این جنگ دسته‌های مهمی را از یونانیان همدست خود داشتند و ماردونیوس آنان را در دست راست صفهای خود و سپاهیان خود ایران را در دست چپ جای می‌داده، و ازآن‌سوی، در لشکر یونانیان، چون اسپارتیان دست راست را می‌گرفته‌اند، ناگزیر با خود ایرانیان روبرو می‌شده‌اند، پاوسانیاس می‌گوید اسپارتیان و آتنیان جای خود را در صف‌بندی تغییر بدهند که ازآن پس آتنیان با ایرانیان روبرو گردند و بهانهٔ آن را یاد می‌کند که چون پیش ازآن در ماراثون آتنیان با ایرانیان جنگ کرده‌اند، راه جنگ آنان را بهتر می‌شناسند. از آن‌سوی آتنیان چون مقصود درونی پاوسانیاس را می‌دانستند از پذیرفتن پیشنهاد او باز می‌ایستند ولی آریستیدیس به‌میانجیگری برخاسته گفتگو را از میان برمی‌دارد. آیا این دلیل آن نیست که ایرانیان در دلیری پای کمی از یونانیان نداشته بلکه ازآنان دلیرتر بوده‌اند. نیز در ارقامی که این تاریخنگاران یونان دربارهٔ شمارهٔ لشکر ایران و شمارهٔ کشتگان ایشان می‌دهند تردید بسیار باید داشت. ازجمله درهمین جنگ پلاتای آیا باورکردنی است که از ایرانیان دویست و شصت هزارکس نابودگردد و از یونانیان تنها هزارو سیصد و شصت تن نابود شود؟...

شایدکسانی بگویند: اگر این درست نیست که یونانیان در دلیری بسیار برتر از ایرانیان بودند، پس علت شکست دولت بزرگی همچون دولت هخامنشی در برابر یك مشت یونانی چیست؟...

می‌گوییم این شکست علتهای بسیار داشته که ما فهرست‌وار می‌شماریم و به‌تفصیل آنها نمی‌پردازیم:

نخستین علت این کار «آیین حکمرانی» دوکشور را باید شمرد. به‌این معنی که مردم یونان آزاد می‌زیستند و رشتهٔ حکمرانی بیشتر در دست خود مردم بود و به‌هرحال زندگانی از روی قانون می‌کردند. ولی ایرانیان اسیر استبداد یك پادشاهی بودند و این خود علت مهمی

برای فیروزی یونان و زبونی ایران بوده. زیرا یونانیان به‌دلخواه جنگیده و مقصود مهمی را در دل خود جاداده در راه‌آن جانفشانی می‌نمودند، نیز هرکسی از ایشان امیدوار بود که اگر در سایهٔ جانفشانیها شهرتی نزد مردم یافت به‌جایگاه والایی خواهد رسید و شاید یك روز بیاید که درنتیجهٔ این جانفشانیها رشتهٔ حکمرانی یا سرداری سراسری یونان را در دست بگیرد. ولی سپاهی ایرانی بیشتر از بیم‌جان می‌جنگید و برای جانفشانیهای خود کمتر امید نتیجه در دل می‌پرورید.

علت دوم یونانیان خودراستمدیده می‌شماردند و به‌نام جلوگیری ازستم‌می‌جنگیدند ولی ایرانیان چنین حالی را نداشتند بلکه شاید بسیاری از اینان آن لشکرکشی را خود ستمگری و مردم‌آزاری شمرده بیزاری ازکار پادشاه خود می‌جستند. به‌هرحال گمان بیشتر براین بود که ایران نتیجه‌ای ازآن لشکرکشی برندارد و اگر هم امروز چیره گردیده دست درکارهای یونان دراندازد پس از اندکی ناگزیر از برکناری خواهد بود. پیداست که این اندیشه‌ها چه اثری در دلهای ایرانیان داشت.

سوم بیشتر سپاهیان ایران از مردمانی بودندکه‌پادشاهان هخامنشی استقلال‌آنان را برانداخته و با زور یوغ ایران را به‌گردن ایشان‌گذارده بودند. پیداست‌که چنین سپاهیانی نه تنها از خودشان‌کاری ساخته نمی‌شد چه‌بسا که مانع‌کوشش و جانفشانی دیگران می‌شدند و چه بساکه در نهان رابطه با دشمن پیدا می‌کردند. چنانکه داستان الکساندر، پادشاه ماکیدونی، در همین جنگ پلاتای، بهترین‌گواه این سخن می‌باشد.

چهارم در جنگهای دریایی، یونانیان‌ورزیده‌تر ازایرانیان بودند. درجنگهای خشکی‌نیز گمان من برآن است که در فن صف‌بندی و هجوم و رزم سرکردگان یونانی ماهرتر بودند و به‌هرحال این اندازه یقین است که یونانیان سپاهیانشان همگی ورزیده و فن جنگ آموخته بودند. ولی ایرانیان اگر هم یك دسته از ایشان ورزیده وآزموده بودند دسته‌های ناورزیده نیز در میان خود فراوان داشتند.

این‌است علتهایی‌که برای شکست‌ایرانیان می‌توان اندیشید. گذشته از نیرنگهایی‌که سرکردگان یونانی به‌کار برده‌اند و پلوتارخ و دیگران یاد آنها را می‌کنند. به‌هرحال به‌دلیری یکایك سپاهیان ایران ایرادی نتوان‌گرفت.

اگر به‌نگارشهای خود یونانیان دقت‌کنیم ایرانیان چنانکه در هوش و خرد و نیکنهادی و پاکدلی برتری بردیگران داشتند در دلیری و جانبازی نیزپای‌کم از یونانیان نداشتند وگرنه چگونه می‌توانستند برآن همه مردمان گوناگون چیره‌گردیده و سالیان دراز آنان را در زیر یوغ ایران نگهداری نمایند.

اینکه یونانیان زبان بدگویی‌باز دارند و همیشه نام «باربار» به‌ایرانیان می‌دهند این خود

دلیلی بر بی‌انصافی ایشان است. مگر اینکه دشمنی و کینه‌ای را که در میان دو توده کارگر بوده عذر آن بشماریم وگرنه چگونه رواست مردمی را که به‌یك نیم‌بیشتر جهانِ آباد آن روزی فرمانروایی می‌نمودند و سپاه از کنار رود سند تا آتن و اسپارت می‌بردند، به‌نام «باربار» خواند. آری پوشیده نباید داشت که حکومت استبدادی عیب ایرانیان بود. ولی آیا کسانی که حکومت استبدادی دارند «باربار» شمرده می‌شوند.

یکی از ایرانیان یا از بستگان ایران فارنابازوس حکمران فروگیا بوده. پلوتارخ در همه‌جا نام او را به‌خواری می‌برد و او و کسانش را «باربار» می‌خواند. ولی این مرد چندان شایستگی داشته که به‌گفتهٔ پلوتارخ اگیسیلاوس، پادشاه اسپارت، می‌گفت: کاش این مرد دوست من بود نه دشمنم.

شگفتا یونانیان فرستادگان داریوش‌را بکشتند که با هر قانون و آیینی مخالف بود. هم ما می‌بینیم که هر کسی که به‌یکی از شهرهای ایشان پناهنده می‌گردید، کمتر ایمنی پیدا می‌کرد. چنانکه الکیبادیس، با همه پناهندگی به‌اسپارت، ایمنی پیدا نکرد. ولی از آن سوی ایرانیان صدها یونانی را در دربار پادشاه هخامنشی میهمان نگاه می‌داشتند و همچون ثمیستوکلیس کسی را پذیرفته بدان‌سان نگاه‌داشتند و با این حال یونانیان زبانشان برایرانیان بازاست.

من پیشرفتهای یونانیان را در دانش و خرد و در شناختن راه زندگانی انکار نمی‌کنم، بلکه از کسانیم که شیفتهٔ تاریخ یونان هستم و از خواندن نگارشهای آنان لذت می‌برم، مقصودم این است که خواری که این تاریخنگاران به‌ایرانیان روا می‌دارند، مایه و سر چشمهٔ آن کینه و دشمنی است وگرنه ایرانیان هم پیشرفت بسیاری در راه زندگانی داشته‌اند که اگر گرفتار استبداد نبودند شاید بر یونانیان پیشی می‌جستند.

باری جنگ پلاتای لشکرکشیهای ایران را بر سر یونانیان به‌پایان رسانید. پس از آن پادشاهان هخامنشی دانستند یونانیان آن نیستند که رام ایران بشوند و از لشکرکشی جز کشته‌شدن سپاهیان و آسیبهای دیگر نتیجه‌ای به‌دست نخواهد آمد. کسانی هم نوشته‌اند که مقصود خشایارشا از آن لشکرکشی مالیدن گوش یونانیان بود و این کار در آن لشکرکشی، که تا آتن پیش‌رفته و در هرجا گزندهایی به‌یونانیان رسانیدند، انجام داده شد و این بود دیگر جهتی به‌لشکرکشیهای دیگری درمیان نبود.

هرچه هست پس‌از جنگ پلاتای دیگر ایرانیان تعرضی به‌یونانیان نداشتند. ولی یونانیان چون دلیر گردیده و از آن سوی کینهٔ آن لشکرکشیها را همچنان در دل نگاه‌داشته بودند، از این جهت آسوده ننشسته ایران را هم آسوده نمی‌گذاردند. به‌ویژه آتنیان که سرفرازی آن فیروزیها بیش از همه بهرهٔ ایشان گردیده و این خود تکانی به‌سراسر آن مردم داده بود و از آن سوی در آتن پیشوایان کاردان و خردمندی همچون آریستیدیس و پریکلس و دیگران سروسامان درستی

به‌کارهای آن شهر داده بودند، به‌عبارت دیگری این زمان آتن نه‌یك شهر تنها بلکه یك جمهوری بسیار درخشان و نیرومندی به‌شمار می‌رفت، این بودکه آتنیان آرام ننشسته و این زمان آنان بر ایران پیچیدگی می‌نمودند. به‌ویژه آن زمان که کیمون به‌روی کار آمد و این جوان به‌شهرت ثمیستوکلیس و دیگران رشك برده در جستجوی راههایی بودکه اونیز مانندآنان نام و آوازه را دارا باشد. این است که این زمان یونانیان به‌تعرض برخاسته یك رشته جنگهایی را در خود اروپا و درآسیای کوچك با ایرانیان و همدستان ایشان پیش‌آوردند.

نیز کیمون با مصریان، که برایران شوریده بودند، طرح همدستی ریخته بدان آرزو افتاد که پادشاهی‌هخامنشی را پاك براندازد. این جنگها و کشاکشهاگویا پیش‌از زمان ارتخشتریکم (اردشیردرازدست) بود. ولی پیمان صلحی راکه‌پلوتارخ یادکرده می‌گویدگویا به‌انجام نرسید، آن پیمان مربوط به‌زمان این ارتخشتر می‌باشدکه از سال ۴۶۵ پیش از میلاد پادشاهی یافته، اگرآن پیمان را انجام یافته پنداریم باید گفت دولت هخامنشی در برابر یونانیان زبونی نموده و این است سراسر دریا را به‌آنان‌واگذارد.

به‌هرحال این یقین است که در این زمان یونانیان، به‌ویژه جمهوری آتن، بسیار نیرومند گردیده بود. از این سوی پادشاهی هخامنشی روی به‌ناتوانی می‌رفته و پادشاهان ناآزموده از عهدهٔ نگهداری کشور به‌آن بزرگی برنمی‌آمدند.

در این زمینه، سرگذشت کیمون خبرهای مهمی را دربردارد و چنین پیداست که پلوتارخ کیمون را بیشتر دوست می‌داشته و این است که داستان او را بهتراز داستانهای دیگر سروده.

پیداست که آن همه نیرومندی یونانیان و دلیری وگستاخی آنان در برابر ایران‌کار را برپادشاهان هخامنشی بس دشوار می‌گردانید. زیرا آسیای‌کوچك، که خاك ایران شمرده می‌شد و پادشاهان هخامنشی علاقهٔ بسیار به‌آنجا داشتند، انبوهی از مردم آنجا نژاد یونانی داشتند و چنانکه می‌دانیم سرچشمهٔ همهٔ آن‌کشاکشها دخالت یونانستان درکار این یونانیان‌آسیایی بود. پس این زمان‌که یونانیان نیرومندگردیده دریا را در اختیار خود داشتند، ناگزیر اینان نیز در این جای خود به‌نافرمانی و سرکشی دلیر می‌گردند. از این جهت دولت هخامنشی برای نگهداری آسیای کوچك بایستی تدبیری بیندیشد وآن تدبیر بهتر از همه پدید آوردن دشمنی در میانهٔ خود یونانیان بود. زیرا اسپارت و آتن، دو شهر بزرگ یونان، ازباستان‌زمان همچشمی با هم می‌نمودند وآنگاه آتن حکمرانان خودکامه‌ای داشت که بیرون‌کرده بنیاد حکمرانی را آیین دموکراسی برگزیده بود و ازآن‌سوی اسپارت هوادار اریستوکراسی بود، که این اختلاف خود مایهٔ دشمنی میانهٔ دو شهر و هواداران آنان می‌شد. ولی زمانی‌که ایران با آن سپاه انبوه خود روی به‌یونان آورد، چون همه شهرها خود را در برابر خطر می‌دیدند ناگزیر دشمنی و همچشمی را کنار نهاده با هم دست‌یکی‌کرده بودند. لیکن این زمان‌که آن خطر از

میان برخاسته و آتن واسپارت هریکی جمهوری بزرگی پدیدآورده بود، ناگزیر بازار همچشمی بار دیگر گرم‌گردیده دشمنیها رونمودن گرفت وکم کم کار به‌یك رشته جنگهایی کشیدکه در تاریخ به‌نام «جنگهای پلوپونیسوس» معروف است و از سال ۴۳۱ پیش از میلاد آغاز شده و تاسال ۴۰۴ امتداد داشت وچون الکبیادیس و لوساندیر ازپیشوایان مهم این جنگها بوده‌اند، از اینجا پلوتارخ در سرگذشتهای این دوتن مقداری از داستان‌آن جنگها را نیز یادکرده.

کارکنان سیاسی ایران، که درآسیای‌کوچك نشیمن داشتند و از حال وکار یونانستان آگاهی‌درستی به‌دست می‌آوردند، ازآن دشمنی وهمچشمی یونانیان استفاده نموده تا می‌توانستند دامن به‌آتش فتنه می‌زدند. این کاری است که ما نمی‌پسندیم و جز نیرنگ و فتنه انگیزی نمی‌شماریم. چیزی که هست خود یونانیان این‌گونه نیرنگها را جایز شمرده به‌کار می‌زده‌اند، چنانکه پلوتارخ گفته‌هایی در این باره از ثمیستوکلیس و لوساندیر و اگیسیلاوس نقل نموده. به‌گفتهٔ لوساندیر: «در جایی که پوست شیر نارسا باشد باید از پوست روباه وصله بر سرآن دوخت.»

باری چون درآغاز کشاکشهای‌آتن واسپارت، اسپارت‌ناتوانتربود، تیسافرنیس، نمایندهٔ ایران‌درآسیای‌کوچك، صرفهٔ خودرا درآن می‌دیدکه پشتیبانی ازاسپارتیان بنماید، و این بودکه باپول وکشتی‌دستگیری ازآنان دریغ نمی‌گفت. پلوتارخ آشکار می‌نویسدکه خرج‌لشکرکشیهای اسپارت را ایران می‌پرداخت.

سرداران اسپارتی به‌ساردیس، پایتخت لودیاکه‌نشیمن حاکم ایرانی‌آسیای‌کوچك بود، رفته دریافت پول می‌نمودند و چندان اهمیت به‌این موضوع داده می‌شدکه پلوتارخ می‌نویسد کوروس، پسر داریوش، به‌لوساندیر گفت: «من اگر پول نداشته باشم این کرسی خود را که برروی‌آن می‌نشینم واز زر وسیم ساخته شده شکسته به‌جای پول به‌شما می‌دهم.»

همچنین پلوتارخ آشکار می‌نویسدکه یکی از جهات شکست آتنیان در برابر لوساندیر نداشتن پول بود، در حالی‌که لوساندیر پول از ایرانیان می‌گرفت و به‌فراوانی خرج می‌کرد.

باری در نتیجهٔ این‌کشاکش و جنگهای دراز، آتنیان زبون اسپارت‌گردیدندکه نه تنها کشتیهای خود را از دست دادند ودیگر نیرویی در دریا نداشتند بلکه لوساندیر برآتن هم دست یافته دیوارهای بلند و درازآنجا را، که درمیانهٔ شهر و بندر پیرایوس پدیدآورده بودند، برانداخت و آیین دموکراسی را از آنجا برانداخته به‌آیین آریستوکراسی، سی تن را به فرمانروایی برگماشت‌که در تاریخ به‌نام سی تن بیدادگر (یاسی تن خودکامه) شهرت دارند و برآتنیان و دیگر همدستان ایشان آنچه ستمگری بود دریغ نمی‌گفتند.

ولی شگفت است‌که اسپارتیان، که به‌این فیروزیها در سایهٔ پشتیبانی ایران رسیده بودند، قدر آن پشتیبانی را ندانسته این زمان‌آنان دشمنی با ایران‌آغازکردند. چنانکه لوساندیر دست-

اندازی به‌شهرهای آسیای کوچك کرده کسانی را از بستگان خود در آنجا به‌حکمرانی گماشت. نیز فارنابازوس، دست‌نشاندهٔ ایران در فروگیا، که آن همه نیکی به‌اسپارتیان کرده همدست آنان با آتنیان جنگیده بود، لوساندیر لشکر به‌خاك او برد و به‌ویرانی پرداخت و هیچ‌گونه گزند دریغ نداشت. نیز او آگیسیلاوس را برانگیخت که لشکر بر سر آسیای کوچك آورد. این بود دولت هخامنشی این زمان هم پشتیبانی از کورنثیس و ثبیس، که با اسپارت همچشمی می‌نمود، کرده آنان را به‌دشمنی این شهر برانگیخت، از آن سوی دوباره از دست آتن گرفته او را بلند ساخت. از این زمان بود که یك رشته جنگهایی که به‌نام «جنگهای ثبیس و اسپارت» معروف است، آغاز گردید.

هنگامی که اگیسیلاوس درآسیا پاره‌ای فیروزیها یافته و عزم آن داشت که لشکر به‌درون ایران براند بلکه به‌گفتهٔ پلوتارخ خواب حمله برشوش و هاگماتان را می‌دید، ناگهان خبر از اسپارت رسید که با ثبیس جنگ خانگی درگرفته و او ناگزیر گردید که آسیا را رها کرده به یونانستان بازگردد.

می‌گوید هنگام حرکت چنین گفت که: مرا هزار کماندار ایرانی از اینجا بیرون می‌کنند. مقصودش اشاره به‌سکه‌های ایرانی بود که شکل کماندار را برروی خود داشت.

می‌گویم آری ویرانی آتن نیز که شما بر خود بستید با دست این کمانداران بود، پس بایستی قدر ایشان را شناخته دشمن خود نسازید.

و آنگاه به‌گفتهٔ پلوتارخ این اگیسیلاوس، با همه نیکیهایی که داشته و دادگری را شیوهٔ خود می‌شمرده و با همه پادشاهی رخت پینه‌دار می‌پوشیده و خود یکی از بهترین نمونه‌های ستوده‌خویی یونان بوده، با اینهمه او نیرنگ را در جنگ روا می‌شمرده و به‌کار می‌برده. پس چنین کسی چه ایرادی بر پادشاه هخامنشی دارد که پول به‌آتن و ثبیس و کورنثیس فرستاده و آنان را به‌دشمنی اسپارتیان برانگیزد؟ به‌ویژه که اسپارتیان درچیرگی خود بر دیگر شهرها رفتار بسیار بدی با مردم نمودند و درشتی و سختی دریغ نگفته، چنانکه لوساندیر در همه‌جا آیین حکمرانی را تغییر داد و بر سر این کار صدها تن را کشت.

سخن کوتاه کنیم: در این‌بار نیز زور ایران چربیده و اسپارتیان در همه‌جا شکست یافتند ودسته‌دسته سپاهیان خود را از دست هشتند. از جمله کونون، که یکی ازسرداران آتن وبه‌دربار ایران پناهنده شده بود، به‌همدستی فارنابازوس، در یك جنگ دریایی، پیساندیر، فرمانده اسپارتی را، کشت و کشتیهای آنان را همگی از میان برد. باز فارنابازوس با خرج خود دیوارهای آتن را دوباره ساخت و از آن سوی در جنگ خشکی همیشه پیشرفت از سمت دشمنان اسپارت بود که سرانجام پس از سالها جنگ و خونریزی، اگیسیلاوس ناگزیر گردید که دست به‌دامن ایران بزند و آشتی بخواهد و در نتیحهٔ این کار بود که انتالکیداس را به‌دربار ارتخشتر

فرستادند و او صلحنامه‌ای را که به‌نام وی در تاریخ شهرت دارد و خود فرمان چیرگی ایران بر سراسر یونان است، پدیدآورد و بدین‌سان کشاکش ایران و یونان به‌پایان رسید.

ولی در خود یونان هنوز جنگ برپا بود و ثبیس بس نیرومند گردیده اسپارت را آسوده نمی‌گذاشت، و اگیسیلاوس، با همهٔ خردمندی که داشت، این زمان پیاپی خطا از او سرمی‌زد. در جنگها نیز بخت از اسپارت برگشته بود. به‌هرحال در جنگ لئوکترا اسپارتیان ضربت بس سختی از دست ثبیس خورده چنان افتادند که دیگر برنخیزند. پس از آن دیگر نیرویی بیش از اندازهٔ نگهداری شهر خود نداشتند.

این جنگهای اسپارت و ثبیس تا سال ۳۶۲ پیش از میلاد امتداد داشت و در این سال به پایان رسید. اما صلح انتالکیداس، چنانکه خود پلوتارخ آشکاراگفته، در زمان ارتخشثر دوم بود.

این بخش از تاریخ یونان و ایران، که فروافتادن هر دوکشور را نشان می‌دهد، مقداری از چگونگی حوادث آن را پلوتارخ در سرگذشتهای ارتخشثر و اگیسیلاوس آورده؛ پس از آن نوبت درخشانی ماکیدونی و پیدایش فیلیپوس و الکساندر می‌رسد که ما آن را در بخش دیگر کتاب در سرگذشت الکساندر خواهیم دید.

نکتهٔ دیگر که دراینجا یاد بایدکرد اینکه فارنابازوس، که درسرگذشت سرداران یونانی نام‌آن بسیار برده می‌شود و حکمرانی فروگیا را درآسیای‌کوچك داشته، شك نیست که دست‌نشاندهٔ پادشاهان هخامنشی درآنجا بوده است. چنانکه در داستان اگیسیلاوس، که پلوتارخ دیدار آن دو تن را می‌نویسد، به‌این موضوع تصریح‌گردیده. ولی باید دیدآیا از خود ایرانیان بوده و به‌حکمرانی فروگیا فرستاده‌گردیده یا از بومیان آنجا بوده و به‌حکمرانی برگمارده شده.

شایدکسانی ازنام او که پارسی است چنین استدلال‌کنندکه ایرانی بوده ولی باید دانست که در آن زمان، که دامنهٔ فرمانروایی ایران ازکنار رودسند درآسیا تا سرحد یونان در اروپا می‌کشید، در سایهٔ این شکوه وبزرگی، نامهای ایرانی در همه‌جا فراوان بوده. از جمله ما مثرادات، پادشاه پونتوس، را می‌یابیم که نام ایرانی دارد. چه «مثرادات» همان است که امروز مهرداد گردیده و نامی است در ردیف خداداد و مانندآن. اگرچه مهریا «متر» درنزد رومیان هم معروف بوده وازآن نام برای بچه‌ها پدید می‌آوردند، چنانکه نامهای «مترودوروس» درتاریخها بسیار دیده می‌شودکه همان ترجمهٔ یونانی «مترادات» می‌باشد ولی این نکته به‌جای خود روشن است که مثرادات، که نام پادشاه پونتوس بوده شکل ایرانی کلمه است.

کوتاه سخن، تنها از روی نام نمی‌توان‌گفت خاندان «فارنابازوس» ایرانی بوده‌اند. ولی چون قرینه‌های دیگری نیز درکار است ایرانی بودن ایشان نزدیك به‌یقین می‌باشد.

بهرحال فارنابازوس یکی از دست نشاندگان پادشاهان هخامنشی بوده ولی حکمرانی فروگیا را همیشه داشته که پس از مرگ او پسرانش آن را داشته‌اند.

فارنابازوس مرد دلیر وکاردانی بوده چنانکه تا دیرزمانی که هوادار اسپارتیان بوده، اسپارتیان او را سخت دوست می‌داشته‌اند، چندانکه لوساندیر را، با آن همه نیرویی که پیدا کرده بود، در نتیجهٔ دادخواهی او به‌اسپارت بازخواستند. سپس چون او هوادار آتنیان گردید، نتیجه آن شد که اسپارتیان زبون‌گردیده ازپا درافتادند و آتنیان بر ایشان چیره شدند و او با خرج خود دیوارهای آتن را، که لوساندیر برانداخته بود، دوباره ساخت. اگرچه او این کارها را به‌نام دولت ایران می‌کرد ولی کاردانیهای خود او نیز دخالت در پیشرفت کارها داشته است.

داستان کشتن آلکبیادیس به‌حکم قاضیان اسپارت، که به‌فارنابازوس نسبت داده‌اند، چنانکه خود تاریخنگاران هم تردید داشته‌اند باورنکردنی است. زیرا آلکبیادیس، که مرد بسیار معروفی بوده و قصد رفتن نزد پادشاه هخامنشی را داشته، این نشدنی است که فارنابازوس به‌سرخود او را بکشد، آن هم به‌خواهش اسپارتیان. این است که این نسبت را باور نباید کرد.

لغزشها*

(خرداد ۱۳۱۶)

گاهی درکتابهای تاریخی لغزشهایی رخ داده که اگر آنها را باز ننماییم چه بسا مایهٔ لغزشهای دیگری می‌شود. اینك برای نمونه یکی از آنها را در اینجا چاپ می‌نماییم.

داستان محمود افغان و آمدن او به‌ایران در تاریخها نوشته شده و هرکس کم و بیش آن را می‌داند. این یکی از پیشامدهای شگفت تاریخ ایران است و چون از یك‌سو پادشاهی کهن صفوی را به‌پایان می‌رساند و از سوی دیگر دورهٔ برجستهٔ نادرشاه را آغاز می‌کند، از این رهگذر همیشه در تاریخ ایران جا برای خود خواهد داشت.

ولی ما نمی‌خواهیم دراینجا گفتگو ازآن بداریم واین می‌خواهیم که لغزشی راکه از یك

* پیمان، سال چهارم، شمارهٔ۱۴(خرداد ۱۳۱۶).

مؤلف سرزده، یادآوری نماییم. کتاب منتظم ناصری، نوشتهٔ محمد حسن‌خان صنیع‌الدوله، در سه جلد، ازکتابهای سودمند فارسی به‌شمار است. زیرا پیشامدها را سال بسال بەرشتهٔ نوشتن‌کشیده وآنگاه برای نخستین‌بار تاریخ آسیا و اروپا را با هم توأم‌گردانیده.

چنین‌کتابی در فارسی تاکنون بیمانند است، مگر پس از این‌کسانی آن را دنبال‌کنند و از نارساییها و لغزشهای‌کتاب صنیع‌الدوله پرهیز نموده‌کتابهای بهتر پدیدآورند.

بهرسان، درآن‌کتاب، در جلد دوم آن،که گفتگو از زمان شاه سلطان حسین و داستان افغانیان می‌نماید، زمان پیشامدها را هشت سال و نه سال و ده سال جلوتر می‌کشد و بدین سان تاریخ را شورانیده سامان آن را بههم می‌زند.

ما نمی‌دانیم این لغزش ازکجا رخ داده و چگونه صنیع‌الدوله دچار آن‌گردیده هرچه هست بهتر می‌دانیم آن را باز نموده ناراستیها را بەراستی‌آوریم تا مایهٔ لغزش دیگران نگردد.

نخست داستان را به‌کوتاهی‌آورده تاریخ درست پاره‌ای پیشامدها را یاد می‌کنیم:

در سال ۱۱۰۵ شاه سلیمان صفوی درگذشته پس از وی پسرش شاه سلطان حسین به پادشاهی نشست.

در سال ۱۱۱۴ گرگین‌خان، والی‌گرجستان، به‌نافرمانی برخاسته با سپاه ایران جنگ نمود ولی شکست یافته ناگزیر شد از در زینهارخواهی و پشیمانی درآید و به اسپهان درآمده به درباریان پیوست. در همان هنگام پادشاه هند بسیج لشکر برای‌گرفتن شهر قندهار می‌کرد. شاه صفوی با وزیران گرگین‌خان را «شاهنوازخان» نامیده با سپاهی ازگرجی و ایرانی به قندهار فرستادند و فرمانروایی و نگاهداری آنجا را به‌او سپردند.گرگین‌خان در قندهار دست به‌بیدادگری باز نموده‌آزار و ستم از مردم دریغ نگفت و در نتیجهٔ آن سال ۱۱۲۱ میر ویس افغان،که از بزرگان قندهار و مردکاردان و زیرکی بود، او را در بیرون شهر ناگه‌گیرکرده بکشت و بر قندهار دست یافته خود بنیاد فرمانروایی‌گذاشت.

درباریان صفوی خسروخان، برادرزادهٔ‌گرگین‌خان، را با سپاهی برسر او بەخونخواهی فرستادند. او نیزکاری از پیش نبرده در سال ۱۱۲۳ به‌دست افغانان‌کشته گردید. میر ویس هشت سال فرمانروایی‌کرده بدرود زندگی‌گفت. پس از وی برادرش عبدالله‌خان فرمانروا گردیده یک‌سال بود تا محمودخان، پسر میر ویس، او را کشته خویشتن رشتهٔ‌کارها را به‌دست گرفت و پس از یک رشته پیشامدها،که در تاریخها یاد شده، در سال ۱۱۳۴ از راه‌کرمان آهنگ اسپهان‌کرد و در جمادی‌الاول همان‌سال در چهار فرسخی اسپهان، در جایی به‌نام‌کلون‌آباد، با سپاه شاه سلطان حسین جنگ‌کرده بر ایشان چیرگی یافت و پیاپی آن بر پایتخت نزدیک شده آن راگرد فروگرفت، تا در یازدهم محرم ۱۱۳۵ شاه سلطان حسین نزد او رفته

پادشاهی ایران را به‌او واگذاشت. محمودخان دو سال بیشتر پادشاهی کرده یک‌رشته جنگهایی با ایرانیان در میانه رخداد، تا در شعبان ۱۱۳۷ اشرف، عموزاده‌اش، او را کشته خویشتن فرمانروایی گرفت. او نیز جنگهایی با سرکردگان شاه طهماسب و دیگران کرده در سال ۱۱۴۳ در جنگهایی که کرد شکست یافت و ایران را رها کرده آهنگ افغانستان نمود ولی در راه کشته گردید.

این چگونگی داستان است. صنیع‌الدوله، که اینها را یاد می‌کند، مرگ شاه سلیمان و جانشینی پسرش را بدانسان که بوده درسال ۱۱۰۵ می‌نویسد و پس از آن بی‌آنکه داستان نافرمانی گرگین‌خان درگرجستان و آمدن او را به‌اسپهان و رفتنش را به‌قندهار درجایی یادکرده باشد، به یکبار داستان گلهٔ قندهاریان را ازگرگین‌خان آغاز و در سال ۱۱۱۳ شوریدن میر ویس و کشته شدن گرگین‌خان را می‌نویسد؛ باآنکه این پیشامد از آن سال ۱۱۲۱ می‌باشد و صنیع‌الدوله آن را هشت سال جلو کشیده.

سپس داستان فرستادن کیخسرو را به‌قندهار یاد، ودرسال ۱۱۱۶ کشته شدن او را می‌آورد؛ باآنکه این در سال ۱۱۲۳ رخ‌داده که در اینجا نیز تاریخ را هشت سال جلوتر می‌آورد.

پس‌ازآنکه مرگ میر ویس و نشستن محمودخان به‌جای او ودیگر داستانها، هرکدام را چند سال پیشتر از زمان خود آورده در سال ۱۱۲۴ داستان درآمدن میرمحمودخان به‌ایران و جنگ کلون‌آباد و درسال ۱۱۲۵ پیشامد رفتن شاه سلطان‌حسین به‌لشکرگاه محمود و سپردن تاج و تخت را به‌او می‌نویسد؛ باآنکه می‌دانیم اینها از آن سالهای ۱۱۳۴ و ۱۱۳۵ است که هرکدام ده سال جلوتر آورده شده.

همچنین داستان تخت‌نشینی اشرف‌خان وکشتن او محمود را که از آن سال ۱۱۳۷ است، در سال ۱۱۲۷ یاد می‌نماید.

زمان پادشاهی شاه سلطان حسین بیست و نه سال بوده ولی از روی این نوشته‌های صنیع‌الدوله نوزده سال درمی‌آید و خود او نیز آن را نوزده سال یاد می‌کند.

ازآن سوی اشرف، که بیش از هفت سال وکمی در ایران فرمانروا نبوده، از روی منتظم ناصری بایدآن را هفده سال وکمی گرفت.

اینها نمونه‌ای است یاد نمودیم و یکباره بایدگفت این بخش از منتظم ناصری شوریده است و مؤلف که از روی لغزش پاره‌ای از پیشامدها را از جای خود بیرون‌آورده و در پاره‌ای نیز دستبردهایی کرده و چه بسا یک داستان را دردوجا یاد نموده، کسانی که به‌این کتاب برگشت دارند از این بخش آن درگذرند.

* * *

پس از نوشتن این‌گفتار چون تاریخ جهانگشای نادری را، که میرزا مهدیخان تألیف

کرده، می‌خواندم دیدم در نسخهٔ چاپی آن، که در سال ۱۲۶۸ در تبریز چاپ یافته، درگفتگو از داستان افغان و اسپهان و دیگر پیشامدهای آن سالها در چندین جا رقمهای تاریخی را غلط نوشته. چنانکه درآهنگ محمود بهاسپهان بجای ۱۱۳۴ بغلط ۱۱۲۴ و در رفتن شاه سلطان حسین به‌فرح‌آباد، نزد محمود، بجای ۱۱۳۵ بغلط ۱۱۲۵ نوشته است.

این غلطکاری از رونویس رخ داده نه از مؤلف. بهرحال آن نیز مایهٔ لغزش دیگران تواند بود و من بسیار نزدیك می‌شمردم که صنیع‌الدوله این نسخه را در دست داشته از همین جا آن لغزشها را نموده. چنین پیداست صنیع‌الدوله در پیدا کردن حادثه‌های تاریخی و سالهای آن چندان باریك‌بینی نمی‌نموده. دراین‌گونه نوشته‌ها پای هر کس می‌لغزد، ولی این لغزش او بسیار شگفت است.

از اینجا نکتهٔ دیگری نیز بدست می‌آید و آن اینکه در نوشته‌های خود تا می‌توانیم تاریخ را باعبارت بنویسیم نه‌با رقم. زیرا در رقم لغزش بیشتر روی می‌دهد به‌ویژه اگر در دست رونویسان باشد.

در پیرامون تاریخ مشروطه*

(آبان ۱۳۱۶)

تاریخ هجده سالهٔ آذربایجان یا داستان مشروطه راکه بخش به‌بخش همراه سالهای پیمان چاپ می‌شود بارها گفته‌ام از بهر چه آن را نوشته‌ام.

مرا به‌این کار بیکاری وانداشته است. سودی نیز از آن چشم ندارم، بلکه اگر کسانی از نزدیك جستجو کنند خواهند دید زیانهای بزرگی از آن برده‌ام و می‌برم و این هنری نیست که من تاریخنگاری کنم.

من می‌بینم پاره‌ای مرا در شمار تاریخنگاران می‌گیرند و در ردهٔ دیگران جایی بالاتر و پایینتر از بهر من باز می‌کنند. این چیزی است که نمونهٔ فهم و فرهنگ ایشان تواند بود و راستی جز از آن می‌باشد.

آنچه مرا به‌نوشتن این کتاب واداشت این بود که دیدم در سی‌سال کسی به‌نوشتن تاریخ مشروطه برنخاست و اگر کسانی چیزهایی نوشتند بسیار نارسا بود. پاره‌ای نیز راستی را فدای خشنودی این و آن کردند و کسانی راکه درجنبش آزادیخواهی در ردهٔ دشمنان توده‌بودند

* پیمان، آبان ۱۳۱۶.

به‌مشروطه‌خواهی ستودند و جانبازیهای مردان غیرتمند را گذارده به‌رویه‌کاریهای این و آن پرداختند. چاپلوسی و پستی نگذاشت تاریخ درستی از آب درآورند.

کسی که خویشتن آلودهٔ پستیهاست در پستیهای دیگران بانگاه ساده نگرد و آنها را عیب نشمارد. بلکه اگر کسی به‌آنها خرده‌گرفت او را تندرو می‌شناسند.

تاریخنگاری که جز خوشی و آسایش خویش در بند چیز دیگری نیست و نیك و بد را جز در ترازوی خوشیهای خود نمی‌سنجد و در زندگی بیش از این نشناخته که سری توی سرها درآورد و باچاپلوسیها وشیرین‌زبانیها ونکته‌سنجی‌های ادبی راه به‌انجمن توانگران و زورمندان پیداکند وتاریخ را نیز ازبهرآن می‌نویسدکه از این توانا و ازآن توانگر ستایشهای چاپلوسانه کند و هواداری ایشان را از برای خود ذخیره نماید ــ چنین‌کسی چگونه تواند پستیهای دیگران را دریابد و در تاریخ خود بنگارد؟ چگونه تواند سیاهکاریهای توانایان و زورمندان را به‌رخشان‌کشد و ازگزند و زیان نیندیشد؟!

کسی که خویشتن از گردنفرازی و ستم برنتابی و جانبازی و مرگ را خوارگرفتن فرسنگها دور است، چنان چیزهایی را به‌اندیشهٔ خود راه دادن نیز نمی‌تواند، چگونه او می‌تواند به‌جانبازیها و دلیریهای کسانی ارج‌گذارد و فرومایگانی راکه از آن مردانگیها بیبهره بودند و به‌دغلبازی خود را درمیان پیشروان آزادی جاداده بودند، به‌سیاهکاری ستاید؟

ما بارها آزمودیم، چون باکسی‌گفتگو می‌کنیم که فلان مرد فلان پستی راکرده چنین می‌گوید: «ای‌آقا! اینها هم ایراد است‌که شما می‌گیرید؟! مگر او نمی‌خواست نان بخورد؟!...» یا می‌گوید: «آن روز دیگر بوده و جز آن کار نمی‌توانستی‌کرد!»

روزی گفتگو از چاپلوسیها وگزافبافیها و دروغ‌نویسیهای یك تاریخنگار زمان قاجار می‌داشتم، شنوندگان همگی چنین پاسخ دادند: «بیچاره مجبور بوده. اگر آنها را نمی‌نوشت از دربار بیرونش می‌کردند.» دیدم اینان همگی برآنندکه در راه روزی طلبیدن به‌هرپستی وزشتی توان برخاست: وآنگاه چاپلوسی از یك توانا و دروغ‌نویسی در تاریخ را چندان گناه بزرگی نمی‌شمارند. بلکه خود ایشان هرکدام به‌این پستیها آلوده‌اند، بلکه آنها را یك‌گونه زیرکی و هنرمندی می‌شناسند.

کسانی‌ازاینان چنانندکه هرگاه‌کسی را ببینند درراه‌گردنفرازی وغیرتمندی ودرسایهٔ اینکه ازچاپلوسی وپستی و دورویی پرهیزمی‌کند به‌سختی وگرسنگی تاب می‌آورد، اورا خوارگیرند و به‌زبانی‌که دارند «خشك» نام دهند و چه‌بسا به‌زبان دلسوزی و پندآموزی نکوهشهایی‌کنند.

این‌حال بیشتر مردم‌است، به‌ویژه‌گروه نویسنده و داننده که ما اندازهٔگرفتاری وآلودگی آنان را در جای خود بازکرده‌ایم. آنان‌که برای هرپستی عذری می‌شناسند از بهر هرفرومایگی فلسفه‌هایی در یاد دارند و همهٔ بدآموزیهای قرنهای گذشته را در مغز خود انباشته دارند،

پیداست در چه حالی هستند و اگر تاریخی بنگارند چگونه از آب درمی‌آورند.

کتابی که به‌نام تاریخ بیداری ایران نوشته شده بهترین نمونه‌ای است که بادست اینان چه‌سان تاریخ نگارش می‌یابد، باآنکه این کتاب درسالهای نخستین مشروطه و در پرشورترین زمان نگارش یافته است.

سخن کوتاه می‌کنم، من یقین کردم که اگر کتابهایی در تاریخ جنبش مشروطه نوشته شود بیش از همه ستایش توانگران و توانایـان خواهـد بـود و از جانبازان دلیر کمتر گفتگویی کرده خواهد شد.

من این را روا نشماردم که یکدسته غیرتمندانی در راه آزادی تـوده با جان و دارایـی کوشش کنند و بیشتر ایشان در این راه کشته شوند یا بالای دار روند و نامهاشان نیز فراموش‌ گردد و در تاریخ نامهای دیگران یاد شود. و چون بیست و اند سال از ایـن داستانها گذشته و خود بیم آن بود که اگر به‌نوشتن تاریخی در این باره برخاسته نشود کم کم همگی آنان کـه آگاهی دارند بمیرند و پس از چند سالی دیگـر دسترسی به‌آن آگاهیها نباشد، ایـن است از هرباره خود را ناگزیر دیدم که به‌این نگارش پردازم بویژه کـه چند سال پیش از آن، تاریخ کوتاهی به‌تازی نوشته و به‌چاپ رسانیده بودم و زمینه را در دست داشتم[۱].

تاریخنویسی اگر آسان می‌نماید کار بس دشواری است. بویـژه تاریخ زمان خـود را نوشتن. چنین کاری لغزشگاهی است که کمتر پایی درآن نلغزد. زیراگاهی دوستی این و آن و یا چشمداشت سود سنگ راه شده نویسنده را ازراه راست به‌کنار کشاند. گاهی کینه وهمچشمی جلو بینش او راگیرد. این خودکار بس دشواری است که کسی پروای خشم و خشنودی مردم را نکرده جز دربند راستی نباشد. من درهرگامی آن را در پیش‌چشم داشته وهمیشه خود راپاییده‌ام. گذشته ازآنکه همیشه کوشیده‌ام جلو کینه و دلخواه خود را بگیرم و در هرداستانی تا توانسته‌ام پرسش وکاوش به‌کار برده‌ام و چه بسا یك گفتاری را چندین‌بار عوض کرده‌ام. گاهی رخ‌داده که یك سرگذشتی‌راکه نوشته‌ام وبه‌چاپ‌رسیده، چون دانسته‌ام نادرست‌است‌باردیگر نوشته واز سر نو به‌چاپ داده‌ام. اما دربارهٔ پرهیز از هواداری ایـن و آن و نگراییدن بـه‌کینه و دلخواه خودگمان ندارم نیازی به‌گفتن باشد. هرکسی که کتاب را بخواندآشکاره خواهد دید که جز در پی راستی نبوده‌ام.

با این همه کوشش و پرهیزو راستی‌پژوهی باز دیده می‌شودکسانی خرده‌هایی می‌گیرند و زبان به‌گله و ناله باز می‌کنند. بلکه بـرخی از در تندی در می‌آینـد و به‌دشمنی وآزار بـر-

۱ ــ در دیباچهٔ تاریخ باز نموده‌ام کـه نخست‌کتابی به‌تازی به‌نام «آذربایجان فی‌ثمانیة عشرعاماً» نوشتم و در سوریا در مهنامهٔ «العرفان» به‌چاپ رسید.

می‌خیزند. این است ناچارم در اینجا به‌پاسخ ایشان بپردازم:

شاید بخشی از این گله‌ها بجا باشد. زیرا جنبشی که دریك تودهٔ بزرگی پدیدآید، هزاران کسان در آن دست دارند و زمان به‌زمان کارها رنگ نوینی می‌گیرد و این نشدنی است که یك نویسنده بتواند پیشامدها را چنانکه رخ داده به‌رشتهٔ نوشتن کشد و جنبش را بدان‌سان که انجام گرفته بستاید و ازهمه دست اندرکاران نام‌برد. در چنین کاری باید کسانی که در آن دست داشته‌اند، یادداشتهایی بنویسند و هریك آنچه را دیده و دریافته‌اند باز نمایند و سپس تاریخنگاری از روی هم رفتهٔ آنها تاریخی پدیدآورد که در آن تاریخ نیز بیگمان نارساییها پدید خواهد بود.

در پیشامد مشروطه‌خواهی ایرانیان کسانی که پا در میان داشتند و جانبازی کردند، بیشتر ایشان نوشتن نتوانستندی و آنان که دانستندی هر کدام گرفتاریهایی پیدا کردند ومجال یادداشت‌نویسی پیدا نکردند. دیگران هم که میوه‌چینان بودند، پرهیز ازآن داشتندی که تاریخ آن جنبش به‌راستی نگاشته شود. من که اکنون دست به‌این کار زده‌ام، اگرچه بسیاری از پیشامدها را از نزدیك تماشا کرده و یا شنیده‌ام، ولی این اندازه آگاهی بسیار اندك است و ناگزیر از جستجو وکاوش می‌باشم و در این‌باره گذشته از پرسشها که از این وآن می‌نمایم، روزنامه‌ها وکتابهای چندی را یکایك از دیده می‌گذرانم. کوتاه سخن، با دشواری بسیار آگاهیهایی به‌دست می‌آورم و خود می‌دانم که باز چیزهای بسیاری برمن پوشیده می‌ماند. این چیزی است که من بهتر از دیگران می‌شناسم وبارها به‌این نارسایی نوشته‌های خود خستوان شده‌ام. در اینجا نیز می‌نویسم که بخشی ازگله‌ها بجاست.

لیکن بیشتری هم بیهوده است. کسانی در آن هنگام که جنگ وکشاکش درکار و پای جانبازی درمیان بود، خود راکنار داشته‌اند ولی سپس که زمان بهره‌مندی رسیده پا به‌میان نهاده وخود را مشروطه‌خواه وانموده‌اند و سالها با این نام زندگی به‌سر برده‌اند و به‌همین دستاویز از ما نیز چشم دارند آنان را در شمار جانبازان غیرتمند یاد کنیم. ولی این چشمداشت بسیار بیجاست.

یك دستهٔ دیگری در این جانفشانیها پا در میان داشته‌اند ولی بیش از همه تماشاچی بوده‌اند؛ چیزی که هست سپس داستانهای گزافه‌آمیزی ازکوشش خود می‌سروده‌اند وکارهای بزرگی را به‌نام خود یاد می‌کرده‌اند. این در نهادآدمی نهاده که چون دروغی را چند بار بازگفت، در دل خود او جایگیر گردد و خویشتن فریب خورد و آن را راست پندارد. اینان نیز همان حال را دارند و این در نمی‌یابند که ما دسترس به‌آگاهیهای راستتری داریم و می‌توانیم دروغگویی ایشان را دریابیم. ما همیشه از کسانی که می‌خواهیم آگاهیهایی به‌دست بیاوریم نخست او را می‌آزماییم که ازآن کسان گزافباف نباشد وآنگاه به‌دروغ پای خود را به‌میان

نیاورد، و اگر گاهی دربارهٔ یك آگاهی به‌گمان افتادیم، آن را چنان می‌آوریم که دانسته شود ما بیگمان نبوده‌ایم.

یك جدایی دیگر این است که ما نیك و بد را جز در ترازوی راستی نمی‌سنجیم و دیگران دسترسی به‌آن ترازو ندارند. یکی از جهتهایی که ما را به‌نوشتن این تاریخ واداشته همین است که نادانیهای توده را به‌رخشان بکشیم ودوری ایشان را از راستیها و فریبهایی که خورده‌اند روشن گردانیم.

ما می‌گوییم: در آن زمان و پیش از آن خردها سست وکوتاه بوده و برای گواهی، کارهایی که رویداده یاد می‌کنیم. پس چگونه می‌توانیم آن کارها را به‌راست داشته پیشامدها را بدان‌سانی که دیگران درمی‌یافته‌اند، در تاریخ بنویسیم.

ما می‌بینیم کسانی در باغشاه برگرد سر محمدعلی‌میرزا بوده‌اند و برخی از ایشان عنوان وزارت نیز داشته‌اند و سپس چون محمدعلی‌میرزا برافتاده بمیان مشروطه‌خواهان آمده‌اند و مردم ایشان راگناهکار ندانسته‌اند بلکه ازکسان بسیار نیکشان شمارده‌اند. با آنکه ما اینان را سخت‌گناهکار می‌شماریم. در نزد ما اینان از خود محمد علی میرزا بدتر می‌باشند. زیرا اینان در همهٔ بدکرداریهای او دست داشته‌اند وگذشته ازآن دورو و فریبکار نیز بوده‌اند.

همچنین کسی که در مجلس هوادار جنگ با محمدعلی‌میرزا می‌بوده و تفنگ به‌دست مردم می‌داده ولی در روزی که جنگ برخاسته خودش ویارانش ازخانه بیرون نیامده‌اند، دیگران چون همه همپایهٔ ایشانند گناهشان را درنمی‌یابند، ولی درنزد ما از بدترین‌گناهکاران می‌باشند. نیز آنان که پیش از افتادن محمدعلی‌میرزا به‌مشروطه روی سردی نشان می‌داده‌اند و سپس که او افتاده به‌گرمی پرداخته‌اند، یاآنان که یك رو به‌مجلس و یك رو به‌محمدعلی‌میرزا داشته‌اند، ما همهٔ اینان را بدکاران می‌شناسیم و اینکه مردم ایشان را پذیرفته وگرامیشان داشته‌اند می‌گوییم از نارسایی خردها بوده است.

می‌بینیم کسانی که در داستان بمباردمان مجلس از ایران بیرون رفتند و در قفقاز و خاك عثمانی و اروپاگردش می‌کرده‌اند و باآنکه می‌دانسته‌اند تبریز ایستادگی نموده با لافی که از آزادیخواهی می‌زده‌اند، این نمی‌کرده‌اند به‌آنجا شتابند و دست به‌دست مجاهدان داده بکوشند وکنون این کوتاهی را عیب‌هم نمی‌شمارند وبا پیشانی باز داستان‌گردشهای خود را یاد می‌کنند و آن را نیزکوششهایی در راه مشروطه می‌شمارند.

می‌بینیم مردی که درآغاز جنگهای تبریز درآنجا بوده و رشتهٔ کارها را در دست داشته با لاف مشروطه‌خواهی که می‌زده همینکه جنگ برخاسته آنجا را رهاکرده و جان به‌در برده و تا جنگ برپا بوده در اروپا آسوده زیسته و هرگز یادی از تبریز و ایران نکرده، که توگویی آن جنگ وکشاکش درکشور بیگانه‌ای رخ می‌داده، لیکن همینکه جنگ فرو نشسته و ایمنی

رو داده با پیشانی باز به‌آنجا درآمده و بار دیگر رشتهٔ کارها را در دست‌گرفته و ما چون در کار او باریك می‌شویم می‌بینیم که ازدرون و بیرون شکستی به‌خود راه‌نمی‌داده و گمان‌گناهکاری به‌خویشتن نمی‌برده، روشنتر بگویم آن‌کار خود را بد نمی‌دانسته و به‌گمان او دیگران بایستی رنج‌کشند و با جان و دارایی بکوشند و راه فرمانروایی و کامرانی او را بازکنند. این را هرگز درنمی‌یافته‌که او نیز به‌نوبت خود بایستی جانبازی‌کند.

می‌بینیم که یك دسته انبوهی همگی این باور را داشته‌اندکه آنان جز از بهر فرمانروایی و کامرانی نیستند. چه در مشروطه و چه در خودکامگی، آنان باید فرمانروا باشند؛ ولی همینکه روز سختی پیش می‌آید، به‌یکبار خود راکنارکشیده میدان را برای رنجکشان بازکنند و این باور چندان در دلهای ایشان جایگیربوده که‌آشکاره به‌زبان می‌آورده‌اند. چنانکه به‌سردار اسعد و ستارخان و دیگر جانبازان خرده‌گرفته می‌گفته‌اند: مگر مشروطه را می‌خواستیدکه خودتان وزیر یا سردار بشوید؟! مشروطه‌که‌گرفته شد، چرا پی‌کار خود نمی‌روید؟!

اینها چیزهایی‌است‌که تودهٔ نادان بیچاره‌نیزمی‌پذیرفته، چنانکه‌آن‌کسان رابا این‌دستاویزها به‌خود راه داده و رشتهٔ‌کارها را به‌دست ایشان سپردند. ولی خرد و راستی ازآن بیزار است. اینان اگر مشروطه را به‌سودکشور می‌دانستند بایستی یکدل و یکرو به‌یاری آن برخیزند و در راه پیشرفت‌آن با جان و دارایی‌کوشش‌کنند. هرگز خونهای ایشان رنگینتر ازآن دیگران نبوده. هرگاه مشروطه را به‌زیان‌کشور می‌شناختند بایستی به‌یکبار ازآن بیزاری‌کنند و هرگز رو به‌سوی آن نیارند.

اگر مردان راست و ساده‌ای بودند بایستی این رفتار را پیش‌گیرند، اینکه نگرفته‌اند گواه آلودگی ونادرستی ایشان است و بیجا نیست ما ایشان‌راگناهکار می‌شناسیم و نمی‌خواهیم در تاریخ مشروطه یادی از ایشان‌کرده باشیم.

کسانی که به‌کار توده بر می‌خیزند از کوچکترین گناه ایشان نباید چشم پوشید.

کار توده بازیچهٔ هوس این و آن نتواند بود. شما ببینید : همین کسان که نادانی و درماندگی تودهٔ ایرانی را غنیمت شمرده پس از برافتادن محمد علی میرزا رشتهٔ کارهای‌کشور را به‌دست‌گرفتند، کم مانده بودکه آزادی ایران فدای نادرستی وکارندانی‌آنان گردد. یکی از بیمناکترین دوره‌های ایران همان ده و اند سال است که پس از برافتادن محمدمیرزا رشتهٔ‌کارها در دست اینان بوده است.

کسانی‌که ما بدین‌سان‌گناهکار می‌شناسیم، چشم آن دارندکه به‌پای جانبازان برده و از ایشان نیز ستایشهایی‌کرده شود و چون نمی‌شود به‌گله می‌آغازند.

خاندانهایی درایران با دارایی بزرگی به‌مشروطه‌خواهی برخاستند ودر نتیجهٔ کوششهای

چندین ساله دارایی خود را از دست داده بینوا گردیدند. ازاین‌سوی کسانی نیز با دست تهی به‌کار برخاستند و در اندك زمانی دارایی بسیاری اندوختند، هر دوی اینها چشم دارند نامشان در تاریخ بماند. ولی پیداست که‌آن یکی چگونه خواهد ماند و این یکی چگونه خواهدماند.

دوباره می‌گوییم: ما به‌نوشتن این تاریخ برخاستیم که این نیکیها و بدیها را ازهم جدا-گردانیم و پیداست که این‌گله‌ها را پیش‌بینی کرده بودیم و زیان‌آن را نیز به‌خود هموار-ساخته‌ایم. با اینهمه ما تا بتوانیم از پرده‌دری دوری می‌کنیم و نیکان را یاد کرده دربارهٔ بدان به‌این اندازه بسنده می‌کنیم که نامی ازآنان نبریم و هرگاه بردیم به‌ستایش نپردازیم.

گروهی نیز در زمینهٔ تاریخ این را شنیده‌اند که تاریخنگار باید بی‌یکسو (بیطرف) باشد ولی ببینید این جمله را در چه راهی به‌کار می‌زنند. فلان ملا یا بهمان درباری، که پیش پیروان و بستگان خود عنوانی داشته و جایگاه بلندی برایش می‌پنداشته‌اند ولی در جنبش مشروطه رفتارهای زشتی از او سرزده و به‌چشمداشت پول و یا به‌آرزوی دیگری خود را به‌محمد علی میرزا بسته و این است ما در تاریخ بدیهای او را به رشتهٔ نوشتن می‌کشیم ــ ناگهان می‌بینی فلان نواده یابهمان خویشاوند او نامهٔ درازی نوشته ودردیباچهٔ آن یك رشته جمله‌های پربهایی راکه از اینجا وآنجا شنیده و در یاد داشته به‌رخ ما کشیده: «تاریخنگار باید بی‌یکسو باشد ــ باید ارج بزرگان را دانست ــ هرکسی در اندیشهٔ خودآزاد است.» این گفته‌ها را دستاویزگرفته در پایان این می‌شودکه چرا نام فلان مجتهد یا بهمان امیر به‌خواری برده شده است.

دسته‌ای‌را می‌بینیم چون‌بمن می‌رسند به‌یك‌رشته‌سخنانی می‌پردازند: «آقادرست قضاوت کنید. آن زمان دیگر بود و این زمان دیگر است. کاری نکنید که زحمت ماها هدر برود.» این-گونه جمله‌ها را می‌گویند و نتیجه‌آن می‌شودکه چرا ستایشهای بیجا از اینان کرده نشده-است.

کسی نمی‌گوید: اگرراست می‌گویید چرا خودتان تاریخ ننوشتید؟!.. چه‌بدندآن کسانی که از دست خودشان هیچ کاری برنمی‌آید و می‌خواهند دیگری نیز به‌کاری برنخیزد. از اینان اگر بخواهید گفتارآبرومندی بنویسند، یك کتاب درستی بپردازند، درمی‌مانند، اما همیشه هم زبانشان برنوشته‌های دیگران بازاست.

سی‌سال گذشته و تاریخ مشروطه نوشته نشده، که همین یکی بهترین دلیل بر درماندگی اینان می‌باشد، و اکنون‌که ما رنج این‌کار را برخود هموارکرده‌ایم و با راسترین زبان‌آن را می‌نویسیم، بدین‌سان خرده‌گیری می‌کنند. ما ناگزیریم این را یادآوری کنیم که‌کسانی که این تاریخ ما را نمی‌پسندند خودشان تاریخ دیگری بپردازند به‌این شرط‌که نوشته‌های مارا تاراج نکنند، آن زمان است‌که اندازهٔ شایستگی‌آنان دانسته خواهد شد. ببینید از چه‌کسی چشم دارند که راستیها را رهاکرده به‌ستایش یك مشت بدکرداران برخیزد؟!...

اماگله‌هایی که از روی راستی می‌شود وازآن رشته است که ما خودمان خستوان می‌باشیم، در این‌باره هر یادآوری که بشود از یادآورنده خشنود خواهیم بود و امیدواریم در چاپ دوم بهتر و درستتراز این بنویسیم.

تاریخ و تاریخنگار*

(آذر و دی ۱۳۱۶)

خوانندگان می‌دانند ما تاریخ را دوست می‌داریم و هوادار رواج آن هستیم لیکن باید دانست خواندن یا نوشتن تاریخ به‌چندین‌گونه تواند بود. روشنتر بگویم: آن را چندین پایگاه است.

پایگاه نخست آنکه خواننده یا نویسنده تنها به سرگذشت و یا پیشامد پردازد و لذت و خوشی را خواستار باشد. آدمی از تماشای پیشامدها و از شنیدن وگفتن آنها لذت برد و این درنهاد او نهاده. هرکجاکه پیشامد شگفتی بود مردم به‌تماشا ایستند.

اگرکسی داستانی سراید همگی به‌آن‌گوش دهند. دو تن‌که بهم می‌رسند پیش از همه جستجوی آگاهی تازه‌کنند. ازاینجاست درپاره‌ای زبانها (یکی درانگلیسی) «تازه» به‌معنی آگاهی می‌آید.

در زمان ما نیز همین حال خواهد بود. اینکه امروز هرکسی چون به دیگری می‌رسد می‌پرسد: «تازه چه داری؟» کم‌کم از این‌آن پیدا خواهد شدکه تازه بمعنی‌آگاهی‌آید.

این‌گونه تاریخ‌خوانی اگر سودی ندارد زیان هم ازآن برنباید و بهتر از گفتگوهای بیجا و افسانه‌خوانی است. ولی نوشتهٔ آن بیگمان سود نیز دارد زیرا داستان را نگه داشته نگذارد از میان برود و سرمایه برای نویسندگان پرمایه‌تر و بهترآماده‌کند.

پایگاه دوم‌آنکه یکی بخواهد از پرداختن بەسرگذشت مردمان تاریخی پندآموزد و خویهای نیکو یادگیرد، از لغزشها و بدیهای ایشان اندرزآموخته ازآنها پرهیزکند، از فیروزیها و نیکیهایشان درس یادگرفته به‌پیروی برخیزد.

این‌گونه تاریخ نوشتن و خواندن،گذشته از لذت و خوشی، سود بزرگی را با خود دارد و هرکسی تواند از این راه نیکخویی فراگیرد و خویشتن را آراسته و پیراسته‌گرداند. آدمی از رفتار وکردار مردان بزرگ به‌تکان‌آید ویکی از راههای پیراستن خویها همین باشد.

* پیمان، سال چهارم، شماره‌های ۷ و۸ (آذر و دی ۱۳۱۶).

کسانی این نتیجه را از افسانه‌های ساختگی (رمان) جویند ولی چشمداشت بیهوده‌ای است. چیزی را که شنونده و خواننده راست نمی‌شمارد وباور ندارد چه تکانی در دل پدید خواهد آورد؟ اگر گاهی تکان پدیدآورد چیز پایداری نخواهد بود در حالی که این همه داستانهای فراوان تاریخی هست چه نیازی به‌افسانه است؟

اگر کسی تاریخ را از این دیده نگارد باید بیش از همه به‌نشان دادن خویهای نیکو و بد مردمان بپردازد و رفتار وکردار آنها را درست روشن‌گرداند، ولی به‌راستی و سادگی نه از روی گزاف‌گفتن و فزودن وکاستن. باید تاریخ‌نگار پست و فرومایه نباشد و این بتواندکه بر پستیهای دیگران خرده‌گیرد و نکوهش‌کند.

پایگاه سوم‌آنکه‌کسی تاریخ را از بهر شناختن آیین زندگانی و راه جهانداری بخواند و این را بخواهدکه پیشامدها را درست بسنجد و پیوستگی‌آنها را به‌یکدیگر بشناسد و نتیجهٔ آنها را به‌دست آورد. کارهای جهان همه به‌هم پیوسته، آنچه امروز رخ می‌دهد نتیجهٔ‌کارهایی است‌که دیروز رخ‌داده، فیروزیها وخرسندیها وگرفتاریها وبدبختیها هیچکدام بی‌انگیزه نیست. اگرچه آدمی این نتواند همهٔ اینها را از روی بینش وآگاهی درست دریابد و ریشه و انگیزهٔ هر پیشامدی را به‌گمان بشناسد و جهان را،که همچون دریایی همواره در جنبش و تکان است، با اندیشه فراگیرد. چه این‌کار ناشدنی است (چنانکه با دیده همهٔ جهان را نتوان دید با اندیشه همهٔ آن را نتوان یافت). هرچه هست این اندازه می‌توان‌که درسهایی فراگرفت و در زندگانی نابینا نبود. هرکسی هرچه بخردتر بهره‌اش از این‌کار بیشتر است.

در این‌گونه تاریخ‌خوانی بمردان کمتر نگاهی هست. در چنان پهنهٔ بیکرانی کسان بسیار خرد نمایند. مگرآنان که در سایهٔ‌کوششهای بسیار بزرگ خود توانند راه تاریخ را بپیچانند و تکانی در جهان یا درکشور خود پدیدآورند و این‌گونه مردان بسیار اندکند.

اینگونه تاریخ‌خوانی ارج دیگری دارد و آنکه به‌تاریخ از این دیده بپردازد، دانش گرانبهایی در دست‌کند. برای‌کسانی‌که می‌خواهند معنی زندگی را بشناسند، چنین‌کاری بسیار دربایست است. چیزی‌که هست درکمتر کتابی‌تاریخ را ازاین‌راه دنبال‌کرده‌اند وازاینجا خواننده باید خویشتن با اندیشه از پیشامدهای آن نتیجه را دریابد.

نوشتن تاریخ از این راه‌کار بسیار دشواری است و این‌کار هرکسی نیست‌که از عهدهٔ آن برآید. این‌پس ازآن است‌که‌کسی آشنایی به‌نیك وبد و سود وزیان جهان پیداکند و ازآیین زندگانی آگاه باشد. درمیان همهٔ‌کتابهایی‌که در تاریخ نگاشته شده و در دسترس ماست، کمتر یکی این راه راپیش‌گرفته‌اند و ازآنان که‌آن را پیش‌گرفته‌اندکمتریکی از عهده برآمده‌اند.

این سه‌گونه تاریخ ازبهر تودهٔ انبوه است. گاهی نیزکسانی تاریخ رااز راههای دیگری

دنبال کنند که به‌یاد آنها نمی‌پردازیم.

تنها این نکته را می‌آوریم که از باستان زمان پادشاهان و دولتها یك رشته کارهای سیاسی نیز داشته‌اند.

بدان‌سان که کوششهایی را در نهان می‌کرده‌اند و به‌کارهای آشکار خود نیز رویهٔ دیگری می‌داده‌اند. دشمنی را درجامهٔ دوستی می‌کرده‌اند. نویدهای دروغ می‌داده‌اند. با دشمنان دوستی می‌کرده‌اند. در درون کشور دشمن شورشهایی برمی‌انگیخته‌اند. این تلاشها از باستان زمان بوده و رفته رفته رو به‌فزونی نهاده، تا آنجا که امروز بزرگترین و سخت‌ترین کارهای دولتها همین یکی شمرده می‌شود. از اینجا یك راه دیگر تاریخ، پرداختن‌به‌این تلاشهای نهانی است که تاریخ سیاسی نامیده می‌شود. لیکن این راه از بهر تودهٔ انبوه نیست و سودی نیز از آن به دست نیاید، مگر تا آن اندازه که جهت کارها دانسته شود. از آن سوی پرداختن به‌نگارش چنان تاریخی کار آن کسی است که خود او پایش درمیان بوده و یا نوشته‌های بسیار به‌دستش افتاده. اگر جز این باشد بسیار ناسزاست که یکی به‌چنان تاریخی پردازد و از ناچاری دست به‌دامن گمان و پندار زند و بافندگی کند. آن کارها که درآشکار رخ دهد، پادشاهان با هم جنگ کنند یا پیمان دوستی بندند یا درکشوری شورش پدید آید یاگرانی رخ دهد یا دیگر از این‌گونه پیشامدها ــ اینها را مردم بینند و شنوند و تاریخنگار اگر هم خودش درآنجا نبوده به‌آسانی تواند از دیگران بپرسد و چگونگی را به‌دست بیاورد و لغزش کمتر رو دهد. لیکن کارهای نهانی چنان نیست و لغزشهای بسیار بزرگ درآن رخ دهد.

آری اگر تاریخنگاری هوشیار باشد این می‌تواند از راه سنجیدن پیشامدها و به‌نیروی داوری پاره‌ای رازهای نهانی را نیز دریابد و آنها را یاد کند. چیزی که هست این در همه‌جا نیست و به‌هرحال نباید چندان دور رفت و کار را به‌گزافبافی رسانید، وآنگاه باید به‌خوانندگان فهمانید که از چه راه به‌آن رازها رسیده شده وآنان را فریب نداد.

گاهی کسانی می‌گویند: سیاست تاریخ را از میان برده. زیرا پیشامدهایی که در جهان پیش می‌آید، آخرین نتیجهٔ یك رشته کارها وکوششهای نهانی است که تاریخ را به‌آن دسترس نیست و تا آنها دانسته نشود دانستن این پیشامدها تنها چندان سودی ندارد. ولی این درست نیست زیرا پیشامدهای آشکار به‌خودی خود داستانهای بزرگی به‌شمار است ونوشتن وخواندن تاریخ آنها سودهایی را در بر دارد. اگرچه انگیزه‌های نهانی آنها روشن نباشد. و آنگاه چنانکه گفتیم کارهای جهان همه بهم پیوسته است و ما اگر برآن باشیم که هر داستانی را از نخستین ریشهٔ آن به‌دست آوریم، ناچار خواهیم بود از بهر هرداستانی چندین قرن جلو برویم و این چیزی است که نه تنها دربایست نیست ناستوده هم هست.

ببینید جنگ جهانگیر اروپا یك رشته تلاشهای سیاسی نهانی راکه از نیم قرن پیش‌آغاز

شده بود انگیزهٔ خود داشت. با اینهمه کسی اگر تنها به‌داستان جنگها پردازد وچگونگی آنها را باز نماید، به‌خودی خودکار سودمندی خواهد بود و یك تاریخنگاری تواند هرگونه نتیجه‌ای راکه خواستار است (ازآن نتیجه‌های سه‌گانه‌که شمردیم) از آن بردارد. لیکن هرگاه کسی به‌رویهٔ سیاسی آن جنگها نیز پرداخت وپرده از روی یك رشته‌کارهای نهانی برداشت، بی‌گمان بهتر و سودمندتر خواهد بود.

تلاشهایی‌که امروز نهان است و دسترس به‌آنها نیست، پس از دیری آنها نیز شناخته گردد و از پرده بیرون آید. از اینجا هرگاه تاریخنگاری دسترس به‌چنان تلاشهایی ندارد، نباید ازآن دلگیرگردد و به‌نومیدی گراید و از نگارش تاریخ باز ایستد. او باید تاریخ ساده را بنگارد و نگذارد آنها از میان برود وآن بخش دیگر درآینده آشکار خواهدگردید.

این خود بیراهی است‌که کسی بگوید تا نهان وآشکار یك پیشامدی دانسته نشود نباید آن را به‌رشتهٔ نگارش‌کشید. این اندیشه چه بسا به‌مالیخولیا کشد و دستاویز به‌دست نادانان و بیماردلان دهد.

آنچه مرا به‌نگارش این جمله‌ها وامی‌دارد این است‌که می‌بینم بسیاری از ایرانیان دراین باره نیزآلودگیهایی دارند وکسانی از آنان چنین می‌گویند: «تاریخ مشروطه را که شما می‌نویسید چه سودی دارد؟ باید نخست جستجوکنیدکه اندیشهٔ مشروطه‌خواهی ازکجا به‌ایران آمد و چه‌کسانی آن را آوردند» اینها از درماندگی اندیشه‌ها و از ناپاکی دلهاست. یك دسته که خودشان بیکاره‌اند همه را نیز بیکاره می‌خواهند، پاره‌ای نیز با آن پستی و بی‌ارجی‌که دارند با ارجمندترین وبزرگترین‌کسان همچشمی می‌نمایند واین است به‌این مالیخولیاها می‌پردازند. وهرگاه با دلخواه ایشان باشد باید تاریخ مشروطه هیچ‌گاه نوشته نشود. آغاز پیدایش مشروطه‌خواهی را در ایران تا آن اندازه‌که می‌بایست نوشته‌اند و ما نیز یادکرده‌ایم. رویهٔ سیاسی آن پیشامد نیز تا یك اندازه روشن است‌که ما نیز باز نموده‌ایم و بیشتر ازآن (اگر بوده) درآینده روشن خواهد بود و خواهند نوشت.

همین داستان، با چشمپوشی از انگیزه‌های آن، از ارجدارترین بخش تاریخ ایران است ودرآن جانفشانیهای ایرانیان و دلیریهای ایشان نمودار می‌گردد و شایستگی توده پدید می‌آید، نیکی نیکان و بدی بدان آشکار می‌شود. از خواندن و اندیشیدن آن چندین‌گونه درسهای پرسود به‌دست می‌آید و بردانش وآزمایش وبینش خوانندگان می‌افزاید. این جنبش ازهرکجا برخاسته باشد. هزاران مرد درآن جانفشانیهای تاریخی‌کردند و صدها کسان ناپاکی نمودند. هزاران‌جوان به‌خون‌آغشتند. اینها‌به‌خودی‌خود چنان‌است‌که بایددرتاریخ‌یادکرده‌شود.

کسانی نیز همیشه می‌گویند: نمی‌توان به‌تاریخ پشتگرمی داشت و آن را باورکرد زیرا ما می‌بینیم که داستانی که در زمان ما رخ می‌دهد، هرکسی آن را به‌گونهٔ دیگر می‌سراید و

دروغها به‌آن درآمیزد. پس چگونه می‌توان به‌داستانهای چند هزار ساله بدگمان نبود؟

لیکن این سخن بسیار خام است و راه به‌جایی نمی‌برد. تاریخ چیز جداگانه و نو-درآمده‌ای نیست که به‌چنین سخنی دربارهٔ‌آن نیاز افتد. در دیگر جاها راست و دروغ را از چه راه می‌شناسیم در اینجا نیز همان است.

ما اگر با کسی یك ساعت همنشین باشیم راستگویی و دروغگویی اورا نیك درمی‌یابیم، چگونه می‌شود که کتابی را بخوانیم و اندازهٔ درستی‌آن را نشناسیم؟ وآنگاه شناختن راست از دروغ در نهاد هرکسی نهاده وآن‌را راههای بسیار است، هرکسی هرچه داناتر و هوشیارتر باشد آسانتر آن را درمی‌یابد.

ما گاهی کسی را می‌بینیم پاکزبان است و از دروغ پرهیز دارد و از هوش نیز بیبهره نیست و این است گفته‌های او را باور می‌کنیم. گاهی همان‌کس را می‌بینیم در زمینه‌ای که‌گفتگو می‌شود پای خودش درمیان بوده، این است گمان سودجویی و خودستایی برده و در باور خود سست می‌شویم. گاهی می‌بینیم کسی راستگوست ولی هوش کمی دارد وگمان می‌بریم داستان را فراموش کرده باشد.

گاهی گمان می‌بریم شاید فریب خورده. گاهی زمینه چنان است که دشوار است کسی‌آن را فراگیرد. گاهی چنان است که باورکردنی نیست. این که ما «کرامت» های صوفیان را انکار می‌کنیم کسانی ایرادگرفته می‌گویند پس چگونه تاریخ را باور می‌کنید و اینها را باور نمی‌کنید؟

می‌گویم: چون صوفیان ازاین داستانها سودجویی می‌کرده‌اند وآنگاه‌گفته‌هاشان باور-کردنی نیست این است نمی‌پذیریم. در تاریخ نیز هرچه از این‌گونه باشد دور می‌اندازیم. اگر تاریخنگاری داستانی بنگاردکه فلان‌کس مرده‌ای را زنده‌گردانید، سخن او را هم دروغ می‌شناسیم و به‌سخنان دیگرش نیز بدگمان می‌شویم. زیرا مرده زنده‌گردانیدن‌کار نشدنی است. وآنگاه چنین‌کاری اگر رخ می‌داد در سراسر جهان‌آوازه پیدا می‌کرد و همه آن را می‌شناختند و این نمی‌شدکه تنها چهار تن‌آن را بدانند و بنگارند.

گاهی کسانی نگارشهایی ازگزارش یك جنگی می‌آورند و ما می‌دانیم‌کسی تا خودش در جنگی نباشد داستان‌آن را درست فرا نمی‌گیرد و این زمینه دروغ‌بردار است که هرکسی می‌خواهد هنرهای خود را بستاید، این است به‌آسانی‌آن را باور نمی‌کنیم. از این‌گونه چندان است که به‌شمار نیاید.

ما تاریخ‌آن را نمی‌گوییم که هرکسی هرچه نوشته بپذیریم. بلکه درآنجا نیز باید به سنجش پردازیم. شما اگر تاریخ بیهقی را بخوانید در یك بار خواهید دریافت که او مرد راستگویی بوده است و اگرگاهی پاره‌ای چیزها را فراموش می‌کند از خودش دروغ نمی‌سازد

و به‌چاپلوسی نمی‌پردازد اگرچه گاهی پاره‌ای چیزهایی می‌آورد که شاید گزافه‌آمیز است زیرا چنین وا می‌نماید که لغزشهایی که از سلطان مسعود سرمی‌زده او و دیگران زیان‌آنها را از پیش می‌دانسته‌اند و این یکی از آلودگیهای مردم است که چون برای کسی کاری پیش‌آمد مدعی می‌شوند من از پیش می‌دانستم‌گویا بیهقی نیز این‌آلودگی را داشته است.

از این سوی اگر ناسخ‌التواریخ را بخوانید به‌آسانی خواهید دریافت که این مرد در بند راستگویی نبوده و تاریخ را دستاویزی برای خوشامدگویی و چاپلوسی‌گرفته بوده است.

پس از همهٔ اینها ما در تاریخ بنیاد پیشامدها را دنبال می‌کنیم و به‌این‌گوشه و آن‌گوشه چندان نمی‌پردازیم و در بنیاد نیز چندان دروغگویی و گزافبافی نمی‌شود. مثلا در لشکرکشی خشایارشا به‌یونان و داستان‌آن جنگها آنچه یونانیان دربارهٔ شمارهٔ گزافه‌آمیز سپاه ایران نوشته وآن را تا میلیونها رسانیده‌اند وآنچه ازدلیریهای بی‌اندازهٔ یونانیان‌ستایش‌کرده‌اند- اینها همه گمان‌بردار است و ما می‌توانیم‌آنها را به‌آسانی نپذیریم بلکه گاهی دروغ بودن پاره‌ای از این سخنان هم به‌دست می‌آید. ولی خود لشکرکشی خشایارشا و ایستادگی یونانیان در برابر او و بازگشتن خشایارشا از یونان و مانند اینها چیزهایی است که نتوان نپذیرفت.

در دیگر جاها نیز ما بیشتر بنیادها را می‌گوییم که دروغ درآنها کمتر روی می‌دهد. آنان‌که می‌گویند به‌تاریخ نمی‌توان پشتگرمی داشت از این همه نکته‌ها ناآگاهند و جز یك پندار خامی را دنبال نمی‌کنند.



تا اینجاگفتگو از تاریخ از دیدهٔ خواست (قصد) تاریخنگار بود و اکنون چند سخنی از شیوهٔ تاریخنگاری و شرطهای تاریخنگار می‌رانیم: نخست باید دانست این را هرکس نتواند داستانی راکه رو داده به‌رشتهٔ نگارش‌کشد. این خود جربزه‌ای است که همه‌کس‌آن را ندارد. بسیارندآنانکه پیشامدی را دیده‌اند وخودشان‌پا درمیان داشته‌اند، با اینهمه هرگاه بپرسیم، داستان آن را نتوانند بازگفت، چه رسد به‌آنکه بنگارند. نیز بسیارندآن‌کسانی‌که چون داستانی را سرایندآن را از راهش بیرون برند و رویهٔ دیگری به‌آن دهند.

داستان در یاد آدمی توده‌وار است و چون بخواهد آن را گسترده وگشاده کند و به‌رشتهٔ سخن‌کشد چه بسا درماند، راه راگم‌کند. کسی‌که می‌خواهد تاریخ نگارد باید همیشه خود را بپاید و هوشیار این باشدکه داستان را از راهش بیرون نبرد و رویهٔ دیگری به‌آن ندهد.

پس ازآن باید تاریخنگار در بند راستگویی باشد و تاریخ را از این راه دنبال‌کند. نمی‌گوییم او را هیچ خواستی درمیان نباشد و تنها به‌سرودن داستان بسنده‌کند چنین چیزی نشدنی است. تاریخی‌که از این‌رو گردآورده شود بسیار خشك در می‌آید. این ناگزیری است که هر تاریخنگاری خواستی داشته باشد و از بهرآن رنج نگاشتن را به‌خود هموار سازد. چیزی

که هست باید درآن خواست خود نیز در بند راستگویی و دادگری باشد و نادرستی ننماید.

ببینید پلوتارخ یکی از تاریخنگاران باستان است وکتاب او بسیار ارج دارد. او تاریخ را از بهر این نوشته که پیشرفت تودهٔ خود یونان را نشان دهد وارج مردان تاریخیِ آن توده را باز نماید و سنجش میانهٔ آنان با مردان تاریخی روم به‌کارزند. چیزی که هست دراین راه دربند راستی است. بیهوده یکی را ستوده و دیگری را نمی‌نکوهد. همیشه به‌خویهای پاکیزه و کردار و رفتار ستودهٔ کسان ارج می‌گذارد و در این باره جدایی میانهٔ یونانی و رومی و ایرانی نمی‌گذارد. در نکوهشی که از آلودگیها و پستیها و بدرفتاریها می‌کند هم‌میهنان خود را برکنار نمی‌کند؛ بزرگ وکوچك، توانا و ناتوان، همه را به‌یك دیده می‌بیند. ستایشها و نکوهشهای بجایی که این مرد از اردشیر بهمن، پادشاه هخامنشی، آورده بهترین نمونهٔ درستکاری است. زیرا اردشیر، که پادشاه ایران و دشمن یونان شمرده می‌شده و پلوتارخ خرده‌گیریهایی در چند جا براوکرده، با اینهمه چون داستان لشکرکشی او را بسرسرگادوشان (تالشان) آورده چنین می‌گوید:

> اردشیر در این سفر به‌همه نشان دادکه ترسویی و پستی از تن‌آسایی و زندگانی پرشکوه برنخیزد (چنانکه بسیاری چنین پنداشته‌اند) بلکه ترسویی و پستی از فرومایگی و نادانی برخیزد. زیرا اردشیر با آنکه رخت شاهانه دربرداشت و سراپای تن او با زرینه‌ابزارآراسته بود... با این همه‌آرایشها و باآن عنوان پادشاهی که داشت، درغیرت وکوشش‌گامی از دیگران پس نمی‌ماند و همیشه ترکش ازکمرآویخته و سپر به‌دوش‌گرفته با پای پیاده در پیشاپیش سپاهیان درآن فرازها و نشیبها راه می‌پیمود و اسب را نیز رها ساخته بود...

در زبان فارسی، نزدیك به‌این، تاریخ بیهقی و عالم‌آرای عباسی راتوان شمرد، اگرچه جداییها با یکدیگر دارند و اینها به‌پای آن نمی‌رسند.

بیهقی تاریخ خاندان غزنوی را می‌نگارد و برآن است که‌آن خاندان را به‌بزرگی و نیکی ستاید وکارهای پرارج سلطان محمود و پسرش مسعود و دیگران را باز نماید و این خود خواستی است. لیکن در این راه به‌دروغ نمی‌گراید وگزافه نمی‌بافد و پرده به‌روی بدیهای‌آن پادشاهان نمی‌کشد و بی‌آزرمی با دشمنان‌آن خاندان‌روا نمی‌شمارد، چاپلوسی نمی‌کند. داستان حسنك، وزیر سلطان محمود، راکه نگاشته و باآنکه حسنك به‌خشم سلطان مسعود گرفتار شد و به‌فرمان او به‌دار رفت، بیهقی داستان او را بسیار دادگرانه می‌نگارد و پروای ناخشنودی بازماندگان مسعود را نمی‌کند، بهترین‌گواه دادگری این مرد تواند بود.

عالم‌آرا را اسکندربیك به‌نام شاه عباس نوشته و بیش از همه این را می‌خواسته که کارهای تاریخی پادشاهان صفوی، به‌ویژه شاه عباس، را به‌رشتهٔ نگارش‌کشد وآن خاندان را

بستاید و شاه عباس را از خویشتن خشنود گرداند و شاید چشم بخششها از آن پادشاه می‌داشته است. با اینهمه در هیچ‌جا رشتهٔ راستگویی را از دست نمی‌دهد و گزافگویی نمی‌کند و چیزی را پوشیده نمی‌دارد و بردشمنان آن خاندان بی‌آزرمی روا نمی‌شمارد.

هرگاه در جایی کاری را ناستوده می‌داند و نمی‌تواند آزادانه به‌نکوهش پردازد، باری ناخشنودی را نشان می‌دهد.

در برابر اینها هستند تاریخنگارانی که جز چاپلوسی و ستایشگری خواست دیگری نداشته‌اند ودربند راست ودروغ نبوده‌اند. یکی از آنها شرف‌الدین‌علی‌یزدی‌است، دیگری‌نویسندهٔ ناسخ‌التواریخ‌است‌ـ دیگری‌نویسندهٔ‌مطلع‌السعدین‌است. اینهارا برای‌نمونه‌نام‌می‌بریم، مانند‌اینها فراوان می‌باشد. علی یزدی ودیگر نگارندگان‌تاریخ‌تیمور روی‌مردمی راسیاه‌کرده‌اند ودرسراسر کتابهای خود از این شیوه برکنار نبوده‌اند که به‌خونخواریهای تیمور و سیاهکاریهای او رخت نیکوکاری پوشانند و چنان نامرد بیدین خدا ناشناس را یك مرد دیندار و خداشناس بشناسانند وکسانی راکه تیمور با تیغ بیداد خون می‌ریخته، اینان نیز با زبان قلم زخمها رسانند. کسی تا کتابهای اینان را نخوانــد و در نگارشهای ایشان باریك نشود با شنیدن از دور اندازهٔ پستی و بی‌آزرمی آنان را نخواهد دریافت.

ناسخ‌التواریخ را هرکسی خوانده است می‌داند نویسندهٔ آن چه دروغهایی نوشته و چه گزافه‌ها به‌قالب زده و چه چاپلوسیها از خود نموده است.

روی‌هــم‌رفته باید گفـت اینان اندیشهٔ تاریخنگاری نداشته و جـز در پی ستایشگری و چاپلوسی نبوده‌اند، این است به‌کتابهای ایشان نام تاریخ نتوان داد. کسانی ازکمخردی پــرده برگناه اینان می‌کشند. گاهی می‌گویند ناگزیر بودند. زمانی می‌سرایند می‌خواستند نانی بخورند. اینها همه نادرست است. کسی تا خویشتن پست نباشد دیگری او را به‌پستی ناگزیر نسازد. از برای نان خوردن نیز راههای دیگر فراوان است. اینان می‌توانستند همچون بیهقی و اسکندربیك باشند و در تاریخی کــه می‌نگاشتند از راه راستگویی بیرون نروند و اگر آن نمی‌توانستند بــه خاموشی گرایند.

یك دستهٔ دیگری این‌گرفتاری را داشته‌اندکه نیك و بد از هم باز نمی‌شناخته‌اند و روا و ناروا جدا نمی‌گرفته‌انـد. از یکی کــه گفتگو می‌نموده‌اند از یك‌سو بدترین کارهــایی از او می‌نگاشته‌اند و از سوی دیگر او را به‌نیکی یاد می‌کرده‌اند.

در این باره بهترین مثل از عماد کاتب اسپهانی سرزده که درتاریخ خود دربارهٔ سلجوقیان از یك سو ستمگریها و برادرکشیها و سیاهکاریهای آنان را یکایك می‌نگارد و از سوی دیگــر ستایشها از دینداری و دادگری و پاکدامنی آنها می‌آورد.

داستانهایی که او از سنجر یاد نموده، درخور آن است که هرکسی ازوی ونام وی بیزاری

جوید و او را همواره با نفرین یادکند. با اینهمه ستایشهای فراوانی در همان‌کتاب از سنجر و بزرگی و نیکی او به‌رشتهٔ نگارش‌کشیده است.

شرط دیگری در تاریخنگار آنکه پاکزبان باشد و کلمه‌های ناسزا به‌کار نبرد. نمی‌گویم: از بدان نکوهش ننویسد و از ستمگران بیزاری نشان ندهد و بر لغزشها خـرده نگیرد. چنین چیزی درست نباید و راه سخنرانی را به‌روی تاریخنگار بسته می‌دارد.

ما در نوشتن تاریخ‌مشروطه می‌بینیم کسانی‌چشم دارند ازبدیهای ایشان وخویشاوندانشان چشمپوشی شود و یـا اگر یادکرده می‌شود هیچ‌گونه عبارت نکوهش‌آمیزی به‌کار نـرود. آن بی‌یکسویی (بیطرفی) که دربارهٔ تاریخنگار شنیده‌اند این می‌شناسند. لیکن ایـن بیجاست. تاریخنگار چون می‌خواهد ستمگری یا دغلبازی یا بدرفتاری یك‌کسی را بنگارد ناگزیر جمله‌های نکوهش‌آمیز به‌میان می‌آید. از آن سوی اگر تاریخنگار این راه را پیش نگیرد از تاریخ او سود چندانی به‌دست نباید و آن نتیجه‌ها کـه از بـرای تـاریخ خواندن شمـرده‌ایم، پیدا نشود.

چیزی‌که هست نباید هرگز جمله‌های‌ناشایست به‌کار برد وکلمه‌های ناسزاآورد. این‌کار را تاریخنگارانی در بیرون از ایران کرده‌اند و ما کتابهای ایشان را در دست داریم و می‌بینیم که از خواندن‌آن تاریخها تا چه‌اندازه دلگیر می‌شویم و نویسندگان‌آنها را مردان بیفرهنگ و فرومایه می‌شناسیم. گاهی نیز تاریخنگاران زبان شماتت به‌کار برند و چون زبونی و شکست کسی را به‌رشتهٔ نگارش‌کشند، پشت‌سر آن، زبان به‌سرکوفت بازکنند و شادیها از خود نمایند. این خود بدترین نادانی است و جز از پستی برنخیزد. یك دسته‌که افتادند اگر هم بد بوده‌اند باید زبان از نکوهش‌آنان بازداشت.

آریستیدیس و هانیبال*

(فروردین ۱۳۱۷)

چون درگفتگو از خویهای پاك، «راستی‌پرستی» راگرانمایه‌تـرین خوی‌آدمی ستوده و گفتیم: «این‌خوی‌ازآنِ امام علی بن‌ابیطالب و پسر قحافه وزادهٔ خطّاب است... از آنِ آریستیدیس است...» کسانی می‌پرسند آریستیدیس که بوده؟...

* پیمان، فروردین ۱۳۱۷.

می‌گوییم: آریستیدیس یکی از مردان یونان باستان بوده که در زمـان داریوش پادشاه هخامنشی و جانشین او، خشایارشا، می‌زیسته.

بارها گفته‌ایم: گاهی در جهان خردها بالاگرفته و خویهای ستوده رواج یافته، یکی از آنها درمیان یونانیان در همان زمانها بوده. دیگری درمیان رومیان در زمان جمهوریگری روی داده. سومی درمیان مسلمانان در قـرنهای نخست اسلامی پیش‌آمده. چهارمی در اروپا در قـرنهای هفدهم و هجدهم انجام‌گرفته. از اینجاست ما در نوشته‌های خـود از اینها یاد می‌کنیم و همیشه گواهیها می‌آوریم. کسانی اگر تاریخ این چهار دوره را بخوانند خواهند دید چه مردان بخرد و پاکنهادی درمیان بوده و معنی پیشرفت و برتری جهان را خواهند فهمید.

سرگذشت آریستیدیس دراز و کارهای پاکدلانه‌اش بسیار است و ما اینجا تنها به‌یك کار او بسنده می‌نماییم: نام جنگ «ماراثون» رابسیاری ازخوانندگان شنیده وداستان آن را دانسته‌اند. درکتابهـای اروپایی یك رشته از جنگها را فهـرست کـرده آنها را «سنگهای سرپیچ تاریخ» می‌نامند زیرا هریکی چندان نتیجه‌هایی را در پی داشته که تاریخ را از راه خـود برگردانده و آن را به‌راه دیگری انداخته. یکی ازآنها این جنگ ماراثون را می‌شمارند. زیرا فیروزی که در این جنگ بهرهٔ یونانیان شدآنان را به‌ایستادگی در برابر پادشاهان نیـرومند هخامنشی دلیـر گردانید و مایهٔ فیروزیهای دیگرگردید.

داستان جنگ را در جای دیگری بخوانید. ماآنچه می‌خواهیم گفتن این است که آتنیان هر ساله ده تن را به‌سرداری برمی‌گزیدند. درآن سال هم ده تن را برگزیدند که یکی از ایشان ملتیادیس و دیگری آریستیدیس و سومی ثمیستوکلیس بـود. ده تن به‌نوبت رشتهٔ سرداری و فرماندهی را به‌دست می‌گرفتند ولی میان ایشان ملتیادیس از همه کاردانتر و دلیرتر به‌شمار می‌رفت. آتنیان از روی قانون ناگزیر بودند ده تن را برگزینند، ولی سودآتن در این بـودکـه جنگ با دست توانای ملتیادیس انجام گیرد. این بود روزی کـه نوبت به‌آریستیدیس رسید پاکدلانه نوبت خودرا به‌ملتیادیس واگذاشت وخویشتن درزیردست او به‌سپاهیگری ایستاد. این راستی‌پژوهی او باعث شدکه دیگران نیز همگی نوبت خود را به‌ملتیادیس واگذاردند.

پلوتارخ می‌نویسد: آریستیدیس با این کار خودبه‌همگی فهمانیدکـه کهتری نمودن در برابر مردان بزرگ وکاردان نه تنها از ارج کسی نکاهد بلکه خردمندی و پاکـدلی او را نشان داده بر ارجش افزاید. می‌نویسد: آریستیدیس با این رفتار خود همچشمی را از میان سرداران آتن برداشته همه را واداشت کـه رشتهٔ اختیار را به‌دست ملتیادیس سپارند و او را به‌هـر کاری دست و بال‌گشاده گردانند.

این است‌نمونهٔ راستی پرستی‌یکی از مردان تاریخی یونان. کسانی که پیشرفت شگفت‌انگیز یونانیان باستان را درکتابها خوانده‌اند و در جستجوی رازآن می‌باشند این‌گونه ستوده-

خوییهای مردان یونانی را فراموش نسازند. با این خویها بود که یك تودهٔ کوچك آن کارهای بزرگ تاریخی را انجام دادند.

یك گواهی نیز از تاریخ کارتاژ یادکنیم. اینجا سود ستوده‌خویی را نشان دادیم آنجا زیان بدخویی را باز نماییم. شاید بیشتر خوانندگان نام «هانیبال» سردار کارتاژی را شنیده‌اند. شاید از جنگهای تاریخی روم و کارتاژ آگاهی‌دارند.

دو دولت نیرومند یکی درشمال دریای سفید در ایتالیا (دولت روم) و دیگری در جنوب آن در کنارهٔ افریقا (دولت کارتاژ) باهم درافتادند و بیست و سه سال در خشکی و دریا رزمهای بس سختی با هم کردند. چندین بار روم شکست یافت وگزند بس سختی دید. چندین بار کارتاژ زبون‌گشت و زیانهای بزرگی یافت. می‌گویند پانصدکشتی ازکارتاژ و هفتصدکشتی از روم در جنگها نابودگردید. ازسپاهیان چندان کشته شدکه شمار نداشت. بیست و سه سال بدین‌سان جنگ پیش می‌رفت و سرانجام کارتاژیان از پا افتادند و ناگزیر شده آشتی خواستند و پیمان نهادند سیسیلیا و دیگر جزیره‌هایی که در دست داشتند، بەروم بازگذارند و تاوان جنگ را نیز پردازند. اینها را انجام دادند و چنان ناتوان افتادندکه دیگر امید برخاستن نداشتند.

سردار غیرتمندی بنام «هاملکار» این زبونی را برخود هموار نساخت و چون می‌دانست دیگرکارتاژ راکشتیها ساختن و با روم در دریا جنگ‌کردن وکینهٔ گذشته را از روم بازخواستن در دسترس نخواهد بود، دوراندیشانه راه دیگری پیش‌گرفت.

درآن زمان خاك اسپانیا و فرانسه در دست مردمان‌کنونی نبود. مردمانی که درآن زمان درآنجا نشیمن داشتند دلیر و جنگجو ولی پراکنده و دژآگاه بودند. هاملکار از دریاگذشته به اسپانیا دست یافت و برآن شدکه ازمردان‌آنجا سپاه پدیدآورد وکم‌کم نیرو اندوزد و به‌آبادی شهرهاکوشد. نه سال در این راه‌می‌کوشید و چون درگذشت داماد او، هاسدروبال، رشته را دنبال و هشت سال نیز اوکوشید و چون درگذشت رشته به‌دست هانیبال (پسرهاملکار) افتاد. تا این زمان پیشرفت بسیار درکار اسپانیا رخ داده شهرهاآبادتر وسپاهیان جنگ‌آزموده‌تر شده بودند. هانیبال خواست‌آرزوی دیرین پدر خویش را به‌کار بندد و از روم‌کینه خواهد و برآن شد از راه خشکی ازشمال اسپانیا به‌ایتالیا تازد. چنین‌کاری تاآن‌روز به‌اندیشهٔ‌کسی نیامده بود. آنانکه می‌دانند، از اسپانیا از راه خشکی دورشته‌کوهستان بسی‌سخت و بلند (پیرنه وآلپ) در میان است، اینها درآن‌زمان نشیمن مردمان جنگجویی بوده، دشواری‌کار هانیبال را می‌شناسند.

ولی هانیبال به‌سختیهانگریست ودرسال ۲۱۸ پیش ازمیلاد بانود هزارپیاده ودوازده‌هزار سواره و سی وهفت فیل از اسپانیا روانه‌گردید ولی چند ماه‌کشید تا خود را به‌شمال ایتالیا رسانید و در این هنگام‌بیش از بیست هزار پیاده و ششهزار سواره و هفت فیل نمانده و همگی ازگزند راه و جنگ باکوهنشینان و دیگران نابود شده بود. با اینهمه هانیبال خود را نباخت و

از آهنگ خود بازنگشت و از مردمان «گال»، که در دامنهٔ کوههای آلپ نشیمن داشتند واز دولت روم آزرده بودند، سپاهیان تازه بسیج کرد. رومیان لشکر به‌جلو او فرستادند. هانیبال سه‌بار پیاپی رومیان را در میدان جنگ شکست و هربار انبوهی از ایشان کشت.

رومیان چنین روزی را ندیده بودند. کسی بدین‌سان روم را زبون نساخته بود. پس از آن چیرگیها هانیبال بر سراسر شمال ایتالیا دست یافت و راه پایتخت به‌روی سپاه او بازگردید. رومیان چشم بهراه بودند که او را بیرون دروازهٔ پایتخت دیدار کنند. لیکن هانیبال برسر آن شهر نرفت و روانهٔ جنوب ایتالیا گردید به‌این آهنگ که شهرهای جنوبی را بر روم بشوراند. رومیان ناگزیر شدند به‌کوششهای سختتری برخیزند و بدان‌سان که در زمانهای گرفتاری و دشواری کردند «فابیوس» نامی را از بزرگان به‌دیکتاتوری گماردند و اختیار را به‌دست او دادند. فابیوس جنگ روبرو را با هانیبال روا نشمرد و آن را کار بیمناکی دانست و یکسال که رشته را در دست داشت از دور و کنار با هانیبال آورد کرد. رومیان این رفتار او را نپسندیدند و رشته را به‌دست دو قونسول دیگر سپردند و اینان در سال ۲۱۶ با هشتاد هزار سپاه در دشت «گان» با هانیبال روبرو شدند. هانیبال از چند تن سرداران بنام تاریخ است[1] که در سایهٔ شیوهٔ رزمی که به‌کار می‌بردند همیشه با دستهٔ اندکی بر دسته‌های انبوهی چیره در می‌آمدند و این است در تاریخ سپاهیگری همیشه نامهای ایشان برده می‌شود. یکی از هنرنماییهای هانیبال این جنگ «گان» بود. زیرا درجایی که شمارهٔ سپاه او کمتر از آن رومیان بود چون سردار رومی از درازی صفها کاسته بر ژرفای آن افزود هانیبال از خطای او استفاده کرده با یك جنبش استادانه که به‌سپاه خود داد، رومیان را از چپ و راست گرد فروگرفت و بدین‌سان بر آنان چیره درآمد و چنانکه می‌نویسند در اندك زمانی هفتاد هزار تن از ایشان را بهخاك انداخت، با اینکه از لشکر خود او بیش از هزار تن کشته نشد. در این شکست هفتاد تن از نمایندگان سناتوس و گروهی از بزرگان روم و یکی از دو قونسول نیز کشته گردید.

شاید کسانی این داستان را گزافه‌آمیز پندارند و آن را به‌آسانی باور ندارند. ولی تاریخ روم در این‌زمان که ماگفتگو می‌داریم بسیار روشن است و جنگهای هانیبال و هنرنماییهای او را خود تاریخنگاران رومی نوشته‌اند و همگی دربارهٔ این‌داستان همزبانند. چنانکه گفتیم هانیبال درجنگها هر زمان شاهکار دیگری نشان می‌داد و در سایهٔ آن استادیها بود که بدین‌سان دشمن را از پا می‌انداخت، بی‌آنکه سپاه خود او گزند بسیاری بیند. (چنانکه همین رفتار را درجنگ، زاما سردار رومی در برابر هانیبال کرد و براو چیره درآمد و ما آن را یاد خواهیم کرد).

از این‌گونه شاهکارها ازسرداران در تاریخ فراوان رخ داده و در تاریخ ایران نیز از

[1] ــ از این سرداران است ناپلیون یکم، امپراتور فرانسه، و نادرشاه افشار.

آن‌گونه‌پیشامدها بسیاراست. مانند همین جنگ هانیبال در«گان» وهنرنمایی او، درتاریخ ایران جنگ نادرشاه افشار با عبدالله پاشا، سرعسکر عثمانی، دربیرون ایروان می‌باشدکه میرزا مهدی‌خان در جهانگشا داستان‌آن را بسیار روشن نوشته است. در این جنگ سرعسکر هفتاد هزار سواره و پنجاه هزار پیاده باتوپخانهٔ بزرگی همراه داشت. این شمارش را میرزا مهدیخان از روی دفتر محمدآقای ذخیره‌چی‌آورده است‌که جای هیچ‌گونه‌گمان نیست.گذشته از دسته‌های سپاه ترك که در ایروان جای داشتند و روز جنگ به‌آهنگ یاری با سرعسکر از آنجابیرون‌آمدند.

نادر شاه شبانه سخت بیمناك بود و به‌نوشتهٔ میرزا مهدیخان خواب بیم‌انگیزی نیز دید و چون‌بامداد دمید، سران‌لشکر را خواسته انبوهی شمارهٔ دشمن و نیرومندی‌آنان را باز نمود و سفارش‌کردکه درکوشش سستی ننمایند. اینها نیز دلیل برفزونی شمارهٔ ترکان و نیرومندی آنان می‌باشد. نادر بیهوده بیم نکردی و بیهوده سرکردگان را پیش خود نخواندی و سفارش نکردی.

بااینهمه نادرشاه همگی سپاه خود را به‌کار وانداشته تنها پانزده هزار سوار دلیر ورزیده را از ایشان برگزیده و خویشتن در جلوآنان به‌نبرد پرداخت و درسایهٔ شیوهٔ رزمی که به‌کاربرد، با این دستهٔ اندك توپخانهٔ دشمن را به‌دست‌آورد وآن سپاه انبوه را در هم شکست و خود سرعسکر با انبوهی از سپاهیان‌کشته‌گردیدند. پیداست‌که این نه در سایهٔ دلیری و فزونی کوشش بلکه در نتیجهٔ به‌کار بردن یك شاهکار رزمی بوده است. نادر همهٔ پشتگرمیش به‌این هنرهای‌خود بود و اگر یك جنگ او را با عثمان‌پاشا، که به‌شکست نادر انجامید،کنار بگذاریم همیشه ازآن هنر خود بهره‌ها بردی.

به‌سخن خود بازگردیم. هانیبال درچهار جنگ پیاپی لیگونهای[1] جنگ‌آزموده و جانباز روم را شکست داد و پس از فیروزی آخری درجنگ «گان»، سراسر جنوب ایتالیابه دست او افتادکه به‌هرسو روی‌آوردی‌کسی به‌جلوگیری نپرداختی. پاره‌ای شهرها با او از در همدستی درآمدند و مردم نافرمانی نمودند. از جمله شهر «کاپوا» این رفتار راکرد.

روم چنین‌گزندی را هرگز ندیده بود و هرگاه مردم دیگری بودی به‌یکبار از پا افتادی و نومیدانه درهای پایتخت را بـرروی دشمن فیرزمند بگشادی. لیکن رومیان سختی را هرچه بزرگتر دیدند پافشاری و مردانگی بیشترکردند. یکی از بزرگترین پیشامدهای دولت روم این پیشامد است. هانیبال و رومیان هریکی شایستگیهای خود را بهجهان نشان داده‌اند.

هانیبال همچنان در خاك روم روز می‌گذاشت و هرزمان‌گزند دیگری به‌رومیان می‌رسانید.

۱ ــ مقصود همان لژیون است. ــ گردآورنده.

کارتاژ دوباره پاگرفته با دشمن دیرین خود برابرمی‌ایستاد و امید بسیار می‌رفت که کین کهن را بازجوید. لیکن هانیبال در خاك دشمن دربایستها داشت و نیازمند بود که کارتاژ به‌پشتیبانی او برخیزد وبا سپاه و پول و خواربار و افزار جنگ به‌او یاری کند. بارها این خواهش را از سنای کارتاژ کرد و باور نکردنی بود که کارتاژ پشتیبانی و یاوری ازچنان سردار غیرتمندی دریغ‌گوید، سردارگردنفرازی که با جانفشانیهای مردانهٔ خودکارتاژ را از مرگ رها می‌ساخت.

ولی درکارتاژ خویهای ناپاك بود. انبوهی از سررشته‌داران روانهاشان بیمار و همه به درد خودخواهی و رشك گرفتار بودند. یك دسته پست‌نهادانی که ازدست خودشان کاری بر‌نمی‌ساخت و جزگمنامی بهره از زندگانی نمی‌داشتندی، دلیریهای هانیبال و نامداری او را بر‌نمی‌تافتندی و شب و روز درآتش رشك می‌سوختندی. اینان به‌خواهشهای هانیبال ارج نگذارده دستگیری از او دریغ می‌گفتند و هرزمان به‌بهانهٔ دیگری دست می‌بازیدند.

چنین توده‌ای بایستی نابود شود. چنین مردمی در برابر رومیان غیرتمند و پاکدامن سزاوارآزادی نبودند. بایستی یوغ بندگی‌آنان را به‌گردن‌گیرند. هاملکار و هاسدروبال و هانیبال بیهوده می‌کوشیدند.

باری هانیبال چون از یاوری همشهریان خود نومید شد، باز شکست به‌خود راه نداده دربایستهای سپاه را از یونانیان و خود ایتالیا بسیج کرد. برادرش هاسدروبال را از اسپانیا به‌یاری خود خواند و باآنکه چنان برادر جوان و دلیری را در جنگها از دست داد باز ازپای‌ننشست و از خاك روم بیرون نرفت تاکار به‌آنجاکشیدکه رومیان نیز به‌خاك کارتاژ تاختند و جنگ را با افریقا درانداختند. در این هنگام بودکه کارتاژ به‌یاد هانیبال افتاد و او را به‌یاری خود خواند. هانیبال پس ازآنکه ده واندی سال درایتالیا به‌سرکرده بود، ازآنجا بیرون رفت. درافریقا نیزیك‌جنگ‌بزرگ دیگری میانهٔ او و«اسکیپیو» سردار رومی‌در دشت «زاما» روی‌داد و در این جنگ برای نخستین‌بار هانیبال شکست یافت و بیست هزار تن از سپاه اوکشته گردید. این جنگ نیز یکی ازپیشامدهای بزرگ تاریخ به‌شمار است و استادیی‌که اسکیپیو در این رزم نمود و بر همچون هانیبالی چیره درآمد در تاریخهای سپاهیگری یادکرده می‌شود.

کارتاژیان با همین شکست ناچار شدند از روم‌آشتی خواهند و این‌بار پاك آزادی خود را از دست داده، به‌گردن‌گرفتندکه از همهٔ خاکی‌که در بیرون افریقا داشتند، چشم پوشند وآن را با فیلهای جنگی وکشتیهای خود به‌روم واگذارند و ازآن پس بی‌دستوری از روم با دشمنی به‌جنگ برنخیزند، و به‌تاوان جنگهای‌گذشته تا پنجاه سال دیگر سالانه پول‌گزافی پردازند. بدین‌سان‌کارتاژخود را دست‌بسته به‌دشمن سپرد. وچون درسنا دربارهٔ بسیج‌کردن بخش نخست تاوان‌گفتگو می‌رفت پاره‌ای نمایندگان می‌گریستند و اشکها از دیدگان می‌باریدند. هانیبال هم که درآنجا بود ناگهان خندهٔ بلندی‌کرد. کارتاژیان در شگفت شدند وکسانی زبان به‌نکوهش

باز نمودند.

هانیبال پاسخ داد: «این اندوه اندکی از بسیار است. درآینده ازاین سختتر و بدتر خواهیم دید. من آن روزی که درخاك ایتالیا بودم این بدبختی را بادیده می‌دیدم و بارها از دیده اشك باریدم. ولی شما گفته‌های مرا باور کردن نخواستید ومن چون آن روز بسیار گریسته‌ام اینك امروز می‌خندم...»

پیداست که مرد غیرتمند روی سخن با بدرفتاریهایی که باوی کرده بودند داشت و آن پستیها و نادانیهای آن مشتی بیماردلان را یادآوری می‌نمود و خود کار بسیاربجایی می‌کرد.

توده‌ای که درآن پست‌نهادان فراوان گردند و خودشان که کاری نمی‌توانند به‌دیگران نیز میدان ندهند و با مردان جانفشان و کاردان به‌جای ارجشناسی و یاوری سختگیریها کنند، رسد روزی که میوهٔ تلخ آن ناپاکیها را چشند و خود راگرفتار کیفر یابند.

آنان که‌معنی ستوده‌خویی و نتیجهٔ آن‌رادرنمی‌یابند،این‌گونه داستانهای‌تاریخی رابخوانند و نیك بیندیشند. یك توده را جز ستوده‌خویی یکان یکان آن نگه نمی‌دارد. این در روزهای خوشی چندان پدیدار نباشد، ولی در روز سختی است که بی‌ارجی و پستی یك تودهٔ آلودهٔ بدخوی شناخته‌گردد.

از این‌گونه داستانها در تاریخ فراوان است. درتاریخ ایران چندین داستان بزرگ از این‌گونه پدیدار است. امیدواریم درآینده دری درمهنامه برای یادکردن این داستانهای پندآموز بازنماییم وگاهی یکی ازآنها را بنویسیم.

در پیرامون تاریخ هجده سالهٔ آذربایجان*

(اسفند ۱۳۱۷)

بارها نوشته‌ایم که ما در این تاریخ ناگزیریم دربند راستیها باشیم و نیکیها و بدیها را بدان‌سان که بود باز نماییم، و ارجی به‌نام و شکوه بدان نگذارده وگمنامی و بیکسی نیکان را به‌دیده‌نگیریم. زیرا این تاریخ رااز بهر همین نوشته‌ایم. امروز مرا نشایستی به‌تاریخنگاری پردازم. چون دیدم دیگران به‌آن برنخاستند ویك دسته مردانی که در راه‌کشور آن جانفشانیها را نموده‌اند نامهاشان نیز درکار فراموش شدن است، ناچار به‌آن برخاستم و از گام نخست براین

* پیمان، اسفند ۱۳۱۷.

بودم و هستم که بدیها و نیکیها را بی کم وکاست بنویسم.

«داوری تاریخ»، که گفته‌اند، و چیز بسیار ارجدارش می‌شمارند همین است که بدان به بدی و نیکان به‌نیکی شناخته گردند. در داستان مشروطه کسی این کار را انجام نداده بود، و بلکه چون یك رشته‌بدخواهیها و سیاهکاریها در پرده انجام‌گرفته بوده، بیشتر آنان‌که پا درمیان می‌داشته‌اندآنها را نفهمیده بودند. بد و نیك به‌هم درآمیخته جدایی در میانه‌گذارده نمی‌شد، و بلکه بدان چیره‌گردیده و نیکان را از میان برده و نامهای آنان را نیز از زبانها انداخته بودند. من در این کتابها بیشتر راستیها راآشکارگردانیده و نیکان و بدان را از هم جدا کرده میدانی در میان ایشان پدیدآوردم.

تاکنون بارها این را یادآوری کرده‌ایم. با اینهمه بازکسانی رنجیدگی می‌نمایند و ما ناگزیریم بار دیگر به‌آنها پاسخ نویسیم: یك دسته چون پدران و خویشانشان از بدخواهان شروطه و یا ازکسانی بوده‌اندکه یك رو به‌مشروطه‌خواهان و یك رو به‌دربار قاجار داشته‌اند و یا به‌سیاهکاریهای بدتری برخاسته‌اند و ما بدیهای آنان را به‌رشتهٔ نوشتن می کشیم، اینان به جای‌آنکه از پدران و پیشینیان خود برنجندکه‌آن بدیها راکرده‌اند از ما می‌رنجندکه‌آنها را به رشتهٔ نوشتن می کشیم. این بدترکه اینان از روبرو برنیامده وآشکاره نمی‌گویندکه مایهٔ رنجششان چیست و بهانه‌های دیگری پیداکرده در اینجا وآنجا به‌بدگویی می‌پردازند.

یکی با من چنین می‌گوید: «اینهاکه‌کهنه شده بود و از میان می‌رفت، شما چراآنها را تازه می‌گردانید تا مردم را با خود دشمن‌کنید؟!...» این پرسش چندان شگفت‌آمدکه نخواستم پاسخی به‌پرسنده‌اش‌گویم. ولی دراینجاآن راآوردم‌تا پاسخش نگارم. این پرسنده نمی‌داندکه داوری‌تاریخ چیست‌وچه سودهایی ازآن‌برخیزد. نمی‌داندکه‌مردمی که بدان را ازنیکان جدانگیرند چشم نیکی ازکسی نتوانند داشت. نمی‌داندکه در بازاری‌که مس و زر به‌یك بها باشد هرگز کسی زر به‌آن بازار نیاورد.

می‌گوید: «مردم را با خود دشمن‌کنید» این نمی‌داندکه در راه پیشرفت‌کار یك توده نباید دشمنی این وآن را به‌دیده‌گرفت و از زیانهایی‌که می‌رسد (اگر چه بزرگ باشد) ترسید.

این شگفتترکه،آنکه این پرسش راکرده ازکسانی است‌که دعوی پیشوایی می‌دارد و خود را مرد دانای بزرگی می‌شمارد، و این اندازهٔ مایه و پایگاه او می‌باشد.

باری‌آنانکه بدیهای پدران وگذشتگان خود را در این تاریخ می‌یابند اگر مردان پاکدلی هستند و به‌کشور و تودهٔ خود دلبستگی می‌دارند باید هیچ نرنجند. ما این را نیز می‌نویسیم‌که از بدیهای پدران فرزندان را باکی نیست. چیزی‌که هست این فرزندان نتوانند به‌آن پدران بنازند و می‌باید جبران بدیهای پدران وگذشتگان را با نیکیهای خودکنند.

اینان اگر بهره‌ای از خرد دارند باید این بدانند که ما در حال‌آنکه بدکاریهای پدران ایشان را می‌نویسیم، هیچ‌گاه پرده‌دری نمی‌کنیم و تا می‌توانیم از بردن نامهای بدان خودداری می‌نماییم. این خود دلیل است که ما راهیچ‌گونه‌کینه با این کسان نیست.

آن ملای تبریزی که «اسلامیه» بنیاد نهاده و در راه نادانیهای خود خونها ریخته و سپس دست به‌دامن روسیان زده، ما چون در تاریخ زشتکاریهای او را می‌نویسیم یکی از پسرانش بیفرهنگانه‌گله می‌نویسدکه از پدر او نکوهشهاکرده می‌شود. من پاسخی به‌او ندارم. ولی دلم می‌خواست او روزنامه‌های‌آن زمان را خواندی وآنچه راکه درآن روزنامه‌ها از پدرشان نوشته‌اند و نامی راکه به‌روی اوگذارده‌اند دانستی، تا نیك دیدی‌که من تا چه اندازه میانه‌روی‌کرده‌ام و هرگز پیروی از پرده‌دریهای دیگران نکرده‌ام.

یك دسته نیز هوای این وآن می‌دارند. چون تاکنون داوری دربارهٔ جنبش مشروطه نشده وکسان بسیاری از پیشروان، که خود از بدکاران بوده‌اند، به‌نیکی شناخته‌گردیده‌اند و بسیاری ازآنان هنوز زنده‌اند،کسانی هوادار ایشان می‌باشند و در دلهای خود جا برای‌آنان بازکرده‌اند، و اکنون‌که ما در تاریخ‌گوهر ایشان را بیرون می‌آوریم و رفتارهای ناپاکدلانهٔ ایشان را باز می‌نماییم هواداران ایشان نیز به‌گله می‌پردازند.

ما به‌اینان یك پاسخ بیشتر نمی‌گوییم: وآن اینکه بدکاریهایی که ما ازآن پیشروان به رشتهٔ نوشتن‌کشیده‌ایم اگر راست نیست وآنان چنین‌کارهایی نکرده‌اند شماآنچه می‌دانید بنویسید تا ماراآگاه سازید و ما در چاپ دوم لغزشها را از میان برداریم. ولی اگر آن‌کارها راست است دیگر چه جای‌گله است؟!... اگر خواست شما این است که باآنکه‌آن پیشروان کارهای بدی را انجام داده‌اند ما به‌پاس دلخواه شما پرده به‌روی‌آنها بکشیم این چشمداشت بسیار بیجاست.

یك دسته هم‌برآنندکه ما از داوریهایی‌که می‌کنیم چشم پوشیم و داستانها را بدان‌سان‌که رو داده و در بیرون فهمیده شده بنویسیم و درگذریم. لیکن این نیز درخواست بیجایی است. زیرا پیشامد مشروطه در زمان نزدیك رخ داده و هر مرد چهل ساله‌ای‌آن را با دیده دیده. اگر رویهٔ بیرونی‌کارها برای فهمیدن راستیها بس بودی دیگر چه نیازی به‌نوشتن تاریخ افتادی. شما می‌بینیدکه‌کسانی در باغشاه در پیرامون محمدعلی میرزا بوده‌اند و برخی از ایشان به کشتن آزادیخواهان رأی داده‌اند، با اینهمه سپس بهمیان مشروطه‌خواهان در آمده‌اند و مردم آنان را به‌بدی نشناخته و بلکه بالاترین جاها را برای ایشان در انجمنهای مشروطه‌خواهی بازکرده‌اند و این‌بهترین نمونه‌ای است‌که تا پای داوری بهمیان نیاید مردم چیزی نفهمند. با این‌حال چگونه چشم می‌داریدکه ما ازآن درگذریم و تنها پیشامدها را بنویسیم؟...

یك دستهٔ دیگری نمی‌خواهندکه ما این تاریخ را بنویسیم و ارجی به‌این‌گونه‌کارها

نمی‌گذارند. یکی از ایشان نزد من آمده چنین می‌گوید: «شما برای چه این کسان گمنام را شناخته می‌گردانید؟! من اگر به‌جای شما بودم تاریخ مشروطه را ننوشته گفته‌های سقراط ودیگران را به‌رشتهٔ نگارش می‌کشیدم.» این را کسی می‌گوید که سالها درس خوانده وخود را از دانشمندان می‌شمارد. اینان می‌پندارند جهان با سخن می‌گردد و تنها گفته‌های سقراط و افلاطون است که باید به‌آنها پرداخت[1]...

گفتم پاسخ شما را بسیار پیش از این داده‌اند. هنگامی که اسکندر لشکر به‌ایران کشید و داریوش را در دو جنگ شکست، داریوش نامه به‌اسکندر نوشت و فرستادگان فرستاد تا میانجیگری کنند و چنین پیشنهاد کرد که اسکندر هزار تالنت گرفته کسانی راکه از خاندان داریوش دستگیر کرده بود رها گرداند و خاك آن سوی فرات ازآنِ اسکندر باشد و در میانه آشتی برپا شود. اسکندر چون نامه را به‌یاران خود خواند و پیشنهاد را درمیان کرد، پارمینیو، که یکی از نزدیکان وی بود، چنین گفت: «من اگر اسکندر بودمی درزمان این را پذیرفتمی.» اسکندر پاسخ گفت: «من هم اگر پارمینیو بودمی چنین کردمی.»

بیچارگی را بنگرید: یك روز درآتن سقراط نام دانایی بود و سخنانی گفته، این بیچاره می‌پندارد باید پس‌از دو هزار و چهار صد سال آن سخنان بر زبانها گردد[1]... ازآن سوی مردان غیرتمندی راکه بیست واند سال پیش برخاسته وآن غیرت را از خود نشان داده‌اندکه امروز همه میوهٔ رنجهای ایشان را می‌چینند به‌این نزدیکی فراموش می‌کند و از شنیدن نامهای ایشان رنجیدگی می‌نماید. بیچاره سالها کوشیده و رنج کشیده و درس خوانده و نتیجه‌ای که به‌دست آورده این است که می‌بینید. روشنتر بگویم: آنچه از خوی و دریافت آدمیگری در نهاد خود داشته از دست داده و چنین درمانده و نادان به‌میان افتاده بدبخت خود را دانشمند می‌پندارد و این روا می‌شمارد که با هر کسی روبرو ایستد وگفتگو کند و این اندازه نادانی اوست که می‌گوید از مردان غیرتمند و جانفشان دیروزی هیچ یادی نکنیم و به‌یادگفته‌های پوسیدهٔ سقراط بپردازیم و این نمی‌فهمد که در یك توده که ارج جانفشانان را نشناسند، درآن توده دیگر جانفشانانی پیدا نشوند و بهرهٔ آنان جز بدبختی و تیره‌روزی نباشد.

اگر این یك تن بودی ارجی به‌گفته‌اش نگذارده و برآن نمی‌شدیم که در اینجا یادی از او و از نادانیش کنیم. اینان چندین هزار بیشترند. امروز درسهایی که خوانده می‌شود نتیجه‌اش همین است وبس. راستی‌پرستی و دیگر خویهای سادهٔ آدمیگری را از دست می‌دهند[2]... کسانی که یك دیهی را نتوانند راه برد دعوی پیشوایی می‌کنند و در برابر هر کسی بالا می‌افرازند و بدین‌سان نادانی خود راآشکار می‌سازند.

۱ ــ در اینجا یك سطر آورده نشده است. ــ گردآورنده. ۲ ــ در اینجا دو سطر آورده‌نشد.

شما از یك سو ببینید اینان چه درمانده‌اند و از یك سوی هم ببینید یك تاریخ نوشتن با چه سختیهایی روبرو می‌شود.

بارها گفته‌ام و یکبار دیگر می‌گویم: جنبش مشروطه در تاریخ ایران کمتر مانند دارد. کسانی که در آن روز برخاستند و آن جانفشانیهای گرانبها را کردند، چه در آذربایجان و چه در گیلان و دیگر جاها ــ مردان ارجداری هستند و باید همیشه نامهای ایشان را به‌نیکی و ارجمندی یاد کرد.

این خود بسیار نادانی بود که کسانی از ارج آنان کاستند و نام تاراجگر به‌روی آنان گذاردند و در دیده‌ها خوارشان ساختند.

بسیار نادانی بود که دغلکارانی به‌میدان ریختند و با روباه‌بازیهای خود آن مردان دلیر را به‌گوشه و کنار انداختند ــ از کشتگانشان یادی نکردند و بر زندگانشان زندگی را تنگ گرفتند.

این کارها همه به‌خواست دشمنان ایران بود و این آوازها درنهان از گلوهای ایشان بیرون‌می‌آمد.

من به‌نوشتن این تاریخ به‌نام دادگری برخاستم و بیش از همه بر آن می‌کوشم که داوری میانهٔ آن مردان جانفشان و ستمگران بدنهادشان کنم و خشنودی خدا را در این کار می‌دانم و مزد خود را او چشم می‌دارم، و هیچ‌گاه به‌سخنان بیهودهٔ این و آن گوش نخواهم داد و پرده از روی دغلکاریها خواهم برداشت.

تاریخ هجده ساله را چرا نوشتم؟*

(خرداد ۱۳۱۹)

بارها در پیرامون نوشتن این تاریخ سخن رانده‌ام و باز جای سخن باز است. چنانکه گفته‌ام باگرفتاریهایی که من در زندگانی دارم و می‌باید بکوشم و روزی به‌دست آورم، و با کوششهایی که در راه نوشتن و چاپ‌کردن پیمان به‌گردن گرفته‌ام، بسیار سخت است که آگاهیهای پراکنده‌ای را از اینجا و آنجا فراهم‌آورده و هوش و اندیشه به‌کار برده تاریخ نویسم. پس به‌این کار چرا پرداخته‌ام؟...

چنانکه گفته‌ام از چند چیزی که مرا به‌این کار برانگیخت یکی این بود که دیدم کسی به‌آن برنخاسته و روز بروز زمان می‌گذرد و ما از آن پیشامدها دورتر و بیگانه‌تر می‌شویم و بی‌گمان دانستم که کسی به‌آن نخواهد برخاست و اگر هم برخاست چیز درستی از آب نخواهد درآورد.

* پیمان، خرداد ۱۳۱۹.

یك جنبشی کـه نمونهٔ غیرت توده است بەیکبار از میان می‌رفت و پردەهای ننگینی بـر روی آن کشیده می‌شد. در آن روزها کـه من بەاین کار برخاستم، یك دستهٔ بزرگی، چون در آن جنبش پا درمیان نداشته و یا اگر داشته شایستگی از خود نشان نداده بودند ــ از این رو همیشه بەکاستن از ارج آن می‌کوشیدند و همینکه گفتگو بەمیان می‌آمـد چنین می‌گفتند: «چیزی بـود دیگران پیش‌آورده بودند و هم خودشان از میان بردند.» صدها کسان این سخن را بەزبان می‌داشتند. برخی از اینان چنانکه شیوهٔ ایشان است که در هر گفتگویی که پیش‌آید خود را آگاه از کارهای سیاسی نشان دهند و راست و دروغ سخنانی از پیوستگی ایـران با همسایگان خـود رانند، در اینجا نیز از خودنمایی زشت و لوس خود دست برنداشته بەیك رشته گفتەهای بیمغز و پوچی برمی‌خاستند. تا آنجا که روزی یکی می‌گفت: «تبریز که یك سال ایستادگی در برابر دولت نمود، پول از لندن برای ایشان فرستاده می‌شد.» یك سخنی راکه هم دروغ آشکار و هم سراپا ننگ است، بەاین دلیری می‌گفت و بەروی آن پافشاری نشان می‌داد. یازده ماه ایستادگی تبریز راکه سراپامایهٔ گردنفرازی ایرانیان بوده، زبان بریده بدین سان آلوده می‌گردانید.

آن ایستادگی تبریز از ستارخان و همراهانش آغاز یافت و اینان تا یك‌ماه بیشتر نیازی بەپول نداشتند. زیرا ازجیب خودمی خوردند و یا ازهمراهان خویش وام می‌گرفتند. تفنگ و فشنگ را نیز بسیاری از خودشان می‌داشتند و بەدیگران نیز از انبار ارك می‌دادند. سپس چون کار بەدرازی کشید «کمیسیون اعانه» پدیدآمدکـه با رسید چاپی از بازرگانان و توانگران، از هـر کسی بەاندازهٔ توانایش، پول می‌گرفتند و بەمجاهدان (روزانه تنی دو قـران) می‌دادنـد. سپس چون کار بزرگتر گردید و آوازهٔ دلیریها وجانفشانیهای تبریز بەهمه جا رسید، ایرانیان در استانبول و باکو و قفقاز و پاریس و لندن بەگردآوردن پول و فرستادن آن بەتبریز پرداختند و پیاپی پول بەمجاهدان رسانیدند. بەویژه «انجمن سعادت» استانبول که دستگیری بسیار بزرگی کرد. از سوی دیگر چون سراسر شهر بەدست آزادیخواهان افتاد و انجمن ایالتی تبریز بەرپا گردیده خـود را جانشین دارالشوری شناخت و بەهمەجا این را آگهی داد، در تبریز و دیگر شهرها بەگردآوردن مالیات پرداختند و ازآن راه نیز کمك بزرگی رسید. در ماههـای آخـر در تبریز بیست هزار تن مجاهدگردآمده بود و بەهمگی آنان روزانه داده می‌شد.

ببینید داستانی بەاین نیکی راکه نمونهٔ غیرت و مردانگی ایرانیان و نشانهٔ همدستی آنان است در سایهٔ رشك و پست‌نهادی بەآن رنگ وا می‌نمودند.

یك دستهٔ دیگری، که هریکی بیش یاکم دستی در جنبش داشته وکارهایی کـرده بودند، از نبودن تاریخی در میان بەدروغ خـود را از بنیادگذاران جنبش و یا ازکارکنان بـزرگ آن نشان می‌دادند، ومن بارها لافها وگزافەهای اینان را می‌شنیدم ودرشگفت می‌شدم. هر جنبشی یا پیشامد بزرگی که در یك توده رخ می‌دهد وکسانی درآن پا درمیان می‌دارند، باید تاریخنویسان

دانایی آن را بنویسند و نیکوکاران و بدکاران را از هم جدا گردانیده و اندازهٔ کار هریکی را نشان دهند، وگرنه این درنهادآدمی نهاده که به کارهای خود دلبستگی بیشتر دارد و یك کوشش کوچکی را ازخود بسیار بزرگ شمارد. به‌ویژه درجایی که خردها سست وخویها پست باشد.

در جنبش مشروطه بیش از همه درس نا خـوانـدگان و کم دانشان کوشیدند و بیشترآنان کشته شده و یا پراکنده افتادند و چون کسانی نبودند که درپی نام وآوازه باشند و به‌خودنمایی پردازند بیشترشان شناخته نشدند و به جای ایشان دروغگویان و لافزنان به‌شناسائیدن خود برخاستند و چون کسی در بـرابر ایشان نبود و پاسخی به‌ایشان داده نمی‌شد دروغهاشان ریشه‌ می‌دوانید و درآینده کمتر کسی دروغ بودن‌آنها را خواستی شناخت.

شنیدنی این است که بسیاری از این لافزنان کتابها نوشته‌اند که هریکی‌آن جنبش را بـه قالبی یا رنگی که دلخواه خود او بوده، انداخته و هریکی در میانه جای بزرگی برای خـود بازکرده. این کتابها چاپ نشده وگمان نمی‌رفت که به‌زودی چاپ شود ولی درخانه‌ها ماندی و درآینده چاپ شدی و یا به‌دست تاریخنویسی افتادی و مایهٔ فریب او شدی.

یکی ازآن کتابها اکنون در دست من است. یك مـردگمنامی، کـه جز در تهران و شهر خود او در جاهای دیگر کمتر کسی نام او را شنیده، داستان مشروطه را نوشته و خـود را یکی از پیشگامان نشان داده و سخن را تاآنجا رسانده که چون محمدعلی میرزا مجلس را به‌توپ‌ بسته او نیز همچون‌آزادیخواهان نهان‌گردیده و سپس از تهران بیرون رفته و بارنجهای بسیاری خود را به‌باکورسانیده و درآنجا ازسوی کمیته پیشوازش کرده و به‌اوآگاهی داده‌اند که علمای عتبات به‌نمایندگیش برگزیده‌اند که به‌پترسبورگ رود و بادولت روس گفتگو کند وآنـان را از دادن وام به‌محمدعلی میـرزا بازدارد، و او این نمایندگی را پذیرفته و چون روسی نمی‌دانسته «پانوف» بلغاری را به‌ترجمانی همراه برداشته و به‌پترسبورگ رفته و درآنجا باکسان بسیاری دیدارکرده و به‌روزنامه‌ها گفتار نوشته وکاری را که می‌خواسته انجام داده، و تا دیرگاهی نام «شیخ میرزا علی مجتهد» و داستان کارهای او در روزنامه‌های روس نوشته می‌شده ولی چون در این میان باآزادیخواهان روس پیوستگی پیداکرده این بوده خواسته‌اند او را بگیرند و او نهانی با رخت ناشناس گریخته و بیرون رفته. این داستان راکه سراپا دروغ است چنان با نام و نشان یاد می‌کند که کمتر کسی دروغ بودن‌آن را دریابد، و برای‌آنکه نمونه‌ای از سخنان او در دست باشد جمله‌های پایین را در اینجا می‌آوریم:

روز دیگـر رفتیم نـزد وزیر مالیه، مارا محرمانه پذیرفت. چون نشستیم خودش‌آمد بایك سینی که سه پیاله شیر و قهوه بود و یك جعبه سیگار، اندك پارسی می‌دانست که نیاز به‌ترجمان نبود. من سرگذشتها سرودم. گفت علاءالملك‌آمد به‌شهر پتر، سفیر مخصوصی بود که‌پول قرض‌کند برای شاه، دولت روس از داد وفریادهای

تو و پیغام آقایان نجف نتوانست قرض دهد و به‌علاء‌الملك پیشنهاد کرد که از دولت فرانسه قرض کند و دولت روسیه را ضامن دهد و روس زبان داده است ضامن شود وعلاء‌الملك اکنون به‌فرانسه برای قرض رفته و لی بدان من به‌تهران بودند و آخوند(۱) و مجتهد خیلی دیده‌ام. مسلمان نیستم تقلید آقایان نجف هم نکنم ولی نمی‌دانم تورا چرا دوست دارم. من بـرای دلخواه و دوستی تو نخواهم گذاشت دولت روس قرض به‌شاه دهد یا ضامن شود فرانسه بدهد. تو از من خشنود هستی؟ گفتم بلی. دست مرا گرفت و بـرای پیمان فشار سختی داد و گفت آسوده باش، محمدعلی پول نخواهد‌ـ گرفت. عقل ندارد، پول ندارد، نتواند با ملت بجنگد.

این مرد یك کار شگفت دیگری کرده و آن اینکه «داوید فریزر» نامی از انگلستان، کـه خبرنگار روزنامه‌های لندن و پس از توپ بستن مجلس در تهران بوده و کتابی در پیشامدهای آن زمان نوشته، در این کتاب او، ما پیکرهٔ مردی را می‌بینیم که زنده و سرپا ایستاده به‌خاکش فـرو برده‌اند و تنها سر او در بیرون مـانده و ریش پهن وانبـوه او به‌روی زمین گسترده شده. فـریـزر داستان او را ننوشته و تنها در زیـر پیکره یك جمله نوشته کـه ترجمه‌اش این است: «حکمران اسپهان شکنجهٔ کهنه‌ای را که زنده زیرخاك کردن گناهکار باشد دوباره به‌کار انداخته.» حکمران اسپهان در آن هنگام اقبال‌الدوله بوده و باآزادیخواهـان سختگیری مـی‌نموده و هیچ شکنجه دریغ نمی‌گفته. ولی چنین داستانی از او مـا نشنیدیم و نمی‌دانیم داستان را فـریزر از کجا شنیده و سرچشمهٔ آن چیست. ولی این مرد ــ این شیخ میرزا علی مجتهد یا شیخ عبدالعلی مؤبد بیدگلی می‌گـویدآن پیکره از من است. روزی که از تهران می‌گـریختم در بیرون شهر سربازان قراول مراگرفتند و با طناب پیچیدند و بدان‌سان زیرخاك کردند و چند ساعتی بودم تا یکی از سربازان را فرستادم از شهر پول گرفت و آورد و مرا رها کردند. این است نمونه‌ای از کتابهایی که گفتیم نوشته شده.

گذشته از اینهـا در ایـران آلودگیها فراوان گردیده. از یك سو چاپلوسی و گراییدن بـه توانگران و زورمندان در دلها ریشه دوانیده، از یك سو در سالهای آخر مایه‌ها بسیار کم شده و جوانان درس می‌خوانند و دانشهایی فرا می‌گیـرند ولی این جربزه که یك کار گرانبهایی را انجام دهند بسیار کم دیده می‌شود. پس از همهٔ اینها، امروز کتابنویسی یك پیشه‌ای شده و تنها بـرای پول درآوردن بـه‌آن برمی‌خیزند. من می‌دیدم کـه این تاریخ بماند و در آیندهٔ نزدیك، کسانی به‌آن برخیزند، گذشته از آنکه از بسیاری از آگاهیها بیبهره خواهند ماند عیبهای دیگری در کار خواهد بود. زیرا از یك‌سوی خوی چاپلوسی آزادشان نگذارده ناگزیرشان خواهد گردانید که از جانفشانیهای مردان گمنام و کم زور چشم پوشند و به‌ستایشهای بیجا از دیگران پردازند، از یك‌سو کمی مایه نخواهد گذاشت چیز درستی از آب درآورند. پس از همه، چون خواستشان

پول درآوردن خواهد بود، هیچ یکی این نخواهدکردکه چند سالی رنج کشد و خود جستجو-هایی کند و چنانکه شیوهٔ بیشتری از نویسندگان است خواهندکوشیدکه کتابی را از اروپاییان در این زمینه به‌دست آورند و نوشته‌های نادرست او را کتابی سازند، چنانکه در همهٔ زمینه‌ها این رفتار را کرده‌اند و جغرافی کشور خود را هم از زبانهای اروپایی ترجمه کرده و نامهای آبادیها را چنان می‌نویسندکه پیداست از یك زبان اروپایی برداشته شده!

پیش از نوشتن من، یکی دوکتاب کوچکی در پیرامون مشروطه چاپ شده بود و سپس نیز چون برای پیشامد مشروطه جا در تاریخ ایران بازکرده‌اند درکتابهایی که برای دبیرستانها نوشته می‌شود، از این پیشامد هم سخن می‌رانند. شما همینها را بخوانید تا بدانید ترس و بدگمانی من بیجا نبوده.

در [کتابی]که... تنها از زورمندان سخن می‌راند و تاریخ جنبش دهساله را در یك کتاب بسیار کوچکی جا داده، دربارهٔ کوششهای یازده ماههٔ تبریز وآن جانفشانیها و خونریزیها و سختی کشیها به‌دوسه‌جمله بس کرده و چنین می‌نویسد: «دسته‌ای از انقلابیون ازترس جان و مال به‌ریاست مرحوم ستارخان و باقرخان رسماً در عقب سنگر نشسته از پیش آمد قشون ارتجاع جلوگیری و ممانعت به‌عمل آوردند.» این جمله نمونهٔ شیرینزبانی تاریخنگار است.

در یکی ازکتابهاکه برای دبیرستانها نوشته شده، جمله‌ای دیده می‌شودکه مایهٔ شگفت است. زیرا درگفتگو از جنبش مشروطه از سید جمال‌الدین اسدآبادی نام برده و او را از پیشگامان آزادیخواهی شمرده چنین می‌نویسد: مرحوم سید جمال‌الدین حزبی به‌نام «ام‌القری» در مکه بنیاد نهاد. این داستان پاك دروغ است و سرچشمهٔ آن این است که عبدالرحمن کواکبی، که یکی از دانشمندان سوریا بوده،کتابی به‌نام ام‌القری به‌عربی نوشته و به‌چاپ رسانیده و زمینهٔ کتاب این است که نویسنده‌گردش درکشورهای اسلامی کرده و در همه جا علمای بنام را دیده و باآنان دربارهٔ گرفتاریهای مسلمانان گفتگو کرده و از همگی نویدگرفته که در ماه فلان سال فلان در مکه باشند وگرد هم آیند ودربارهٔ آن گرفتاریها به‌سگالش پردازند و راه چاره پیدا-کنند وآن علما همگی پذیرفته‌اند وآمده‌اند وگفتگوهای بسیاری کرده‌اند. این چیزی است که کواکبی درآن کتاب به‌درازی وگشادی می‌نویسد ولی ما می‌دانیم که عنوان آن رمان‌نویسی و افسانه‌نویسی است و راستی چنین داستانی رخ نداده، و شما تاریخنویس ایرانی را ببینید که افسانه را راست پنداشته، وسید جمال‌الدین را به‌جای کواکبی گرفته، ونام کتاب را به‌روی حزب (حزب پنداری)گذارده. این نمونه‌ای از اندازهٔ هوش و جربزهٔ تاریخنویس است.

گذشته از اینها، سود تاریخ در داوری آن است. تاریخ برای این سودمند است که نیك را از بد و درست را از نادرست جداگرداند و بدین‌سان درسی به‌خوانندگان تاریخ دهد، و این داوری از کسی بسزاست که نیك را از بد بشناسد و جدایی میانهٔ درستکار و نادرستکار گذارد.

این کسان که ما می‌شناسیم، آشکار می‌بینیم به‌غیرت و گردنفرازی وجانفشانی و درستکاری ارج‌نمی‌گذارند و مردانی راکه دارای این خویها باشند خوار می‌شمارند و پیداست که چه داوری در تاریخ توانند کرد. من اگر بخواهم اندازهٔ درماندگی اینان را در شناختن نیك و بد بازنمایم باید از زمینهٔ سخن خود بیرون روم، این است که به‌آن نمی‌پردازم. درماندگانی که دوست از دشمن باز نمی‌شناسند و همیشه به‌ترانهٔ دیگران می‌رقصند ومردان جانفشان و بزرگی راکه در تاریخ خود می‌دارند کنار نهاده و یك مشت یاوه بافان زمان مغول را با ننگین کاریهایی که از هر یك ازآنان می‌شناسند به‌آسمان بر می‌دارند و تنها دستاویزشان گفتهٔ فلان شرقشناس و بهمان پروفسور می‌باشد - ازچنین درماندگانی چه‌چشم توان‌داشت که‌تاریخ مشروطه راچنانکه سزاست بنویسند و داوری در میان جانفشانان و فریبکاران کنند؟!... چنین چیزی را چگونه توانند؟!...

من در تاریخ مشروطه نشان داده‌ام که چند تنی از درباریان، از ناصرالملك و مستوفی و مشیرالدوله و مؤتمن‌الملك و فرمانفرما و دیگران در زمان خرده خودکامگی (استبداد صغیر) در باغشاه نزد محمد علی میرزا می‌زیستند و درکابینهٔ مشیرالسلطنه وزیر بودند، که درکشتن مشروطه‌خواهان و فرستادن لشکر برسر تبریز و درگفتگو با روسیان و بستن پیمان بەزیان‌کشور همدستی داشتند. ولی همینکه محمدعلی میرزا برافتاد، بەمیان مشروطه‌خواهان‌آمدند و از راهی که ما می‌دانیم چه بود، جا برای خود بازکردند و سالیان دراز رشتهٔ کارهای دولت مشروطه را بەدست‌گرفتند. من می‌دیدم که به این کارآنان کسی ایراد نمی‌گرفت وبارها دیدم که چون‌گفتگو بەمیان‌آمد و من ایرادگرفتم، درزمان پاسخ داده‌گفتند: «مگرآنان نمی‌خواستند نان بخورند؟!» کسانی که درسستی خرد تا به‌اینجا رسیده‌اندکه جدایی میان نان خوردن و به‌کار توده پرداختن نمی‌گذارند چه توانستندی که در تاریخ داوری‌کنند و نیکان را از بدان جداگردانند؟!...

یك‌کلمه توان‌گفت: تاریخ نوشتن اینان نه تنها سودی ندادی، زیانهایی بسیار با خود داشتی و راستیها را از میان بردی، و این چیزی بودکه من خرسندی نتوانستم داد.

بزرگترین‌کانون شورش آزادیخواهی تبریز بود و درآن روزهاکه جنگ و شورش درآن شهر برپا بود، من جوان هفده هجده ساله بودم وآن پیشامدها را از نزدیك تماشا می‌کردم و با چشم خود می‌دیدم که مردان غیرتمند و گردنفرازی با چه شوری می‌کوشیدند و جوانان دلیر و جنگجو با چه خونگرمی جانفشانی می‌نمودند. خود ایرانیان بمانندآن جانفشانیها و مردانگیهاکه ازگرجیان و قفقازیان دیده‌ام، فراموش شدنی نیست، و این اندوهی در دل من شده بودکه این‌کوششهای مردانه نوشته نشود و از میان رود و یا بیمایگان سود جویی به‌نام تاریخنویس برخیزند و به‌یکبار پرده برروی این سرگذشتها و داستانها بکشند، و یا اگر نکشند آنها راسبك و بی‌ارج نشان دهند، و به‌جای همه چیز به‌ستایش از رویه‌کاران و میوه چینان پردازند. راستی این اندوه بزرگی در دل من بود و این را بایای خود می‌دانستم که به‌نوشتن‌آن

داستانها برخیزم، و چون پیش از آن تاریخ کوتاهی به‌عربی نوشته ودر سوریا به‌چاپ رسانیده‌بودم ناگزیر شدم آن را بزرگ‌گردانم و به‌فارسی یك تاریخی را دنبال نمایم.

دیلمان و گیلان*

از دیباچهٔ تاریخ گیلان

(آبان ۱۳۱۹)

ولایت جنگلی و کوهستانی که در نقشهٔ امروزی گیلان نام دارد، در زمان ساسانیان، دیلمان یا دیلمستان معروف بود. چه این ولایت، از روزی که در تاریخها شناخته شده، نشیمن دو تیره مردم بوده که تیره‌ای را «گیل» و دیگری را «دیلم» می‌نامیدند. «گیلان» یا تیرهٔ «گیل» در کنار‌های دریای خزر، در آنجاها که اکنون رشت ولاهیجان است، می‌نشستند، و با آذربایگان و زنگان نزدیك و همسامان بودند. ولی دیلمان در کوهسار جنوبی آن ولایت، در آنجاها که اکنون رودبار والموت است، جای داشته بیشتر با قزوین و ری همسایه و نزدیك بودند.

این دو تیره گویا از یك ریشه و نژاد بوده‌اند؛ وشاید، چنانکه بطلمیوس، دانشمند معروف یونانی نوشته، از تیره‌های «ماد» بوده یا نسبتی با آن طایفه داشته‌اند.

ولی در زمان ساسانیان و اوایل اسلام، که عمدهٔ شهرت و معروفی این مردم از آن زمانها شروع کرده، دو تیرهٔ نامبرده از هم جدا و دیلمان یا تیرهٔ دیلم از هرحیث بزرگتر و معروفتر بوده‌اند و از این‌رو سراسر ولایت را به‌نام ایشان دیلم یا دیلمستان خوانده چه بسا که همهٔ مردم آنجا (گیلان[1] را نیز) دیلم می‌نامیده‌اند. از اینجاست که در نوشته‌های دورهٔ ساسانی و کتابهای اوایل اسلام کمتر به‌نام «گیل» برمی‌خوریم و بیشتر نام «دیلم» و «دیلمان» است. همچنانکه اکنون برعکس آن دوره‌ها سراسر ولایت به‌نام «گیلان» معروف و همهٔ مردم آنجا بی‌تفاوت «گیل» یا «گیلك» نامیده می‌شود و نام دیلم از میان رفته است.

دیلم در زمان ساسانیان

دیلمان مردم جنگی دلیر و در فن رزم به‌مهارت معروف بوده‌اند و از نخست در پناه جنگل و کوهستان خود، که از سخت‌ترین و استوارترین قطعه‌های ایران است خودسر و آزاد زیسته

* تاریخ گیلان، نوشتهٔ عباس کدیور، چاپ آبان ۱۳۱۹.

۱ ــ یعنی گیلها.

زیر فرمان حکمرانان و پادشاهان ایران کمتر می‌رفتند. بلکه چنانکه مورخان صدر اسلام نگاشته‌اند، در زمان ساسانیان (و شاید در روزگار اشکانیان و هخامنشیان هم) این مردم نه تنها فرمان‌پذیر و باجگزار پادشاهان ایران نبوده خودسر و یاغی می‌زیستند، بلکه چه بسا که از کوهستان خود بیرون تاخته در شهرها و ولایتها، تا هرجاکه می‌توانستند به‌چپاول و تاراج می‌پرداختند وحکمرانان ایران دست برسرزمین‌آنان نداشته ناگزیر دزهایی ساخته و لشکرهایی در برابر آن طایفه نشانده بودند.

فخرالدین اسعدگرگانی در مثنوی «ویس و رامین»، که اصل آن‌کتابی بوده به‌زبان پهلوی و وی به‌پارسی نظم‌کرده، درگریختن رامین و ویس به‌کوهستان دیلم در شعرهایی که در اینجا می‌آوریم از مردانگی و جنگجویی و دلیری دیلمان وصف بسیار کرده می‌گوید: هرگز پادشاهی بر سرزمین آنان دست نیافت؛ و ظاهر آن است که این جمله‌ها در اصل پهلوی آن‌کتاب نیز بوده است:

ز قزوین در زمین دیلمان شد درفش نام او بر آسمان شد
زمین دیلمان جایی است محکم بدو در، لشکری از گیل و دیلم
به‌تاری شب از ایشان ناوک انداز زنند از دور مردم را به آواز
گروهی ناوک و ژوبین سپارند به زخمش جوشن و خفتان گذارند[1]
بیندازند ژوبین را گه تاب چو اندازد کمانور تیر پرتاب
چو دیوانند گاه کوشش ایشان جهان از دست ایشان باز ویران
سپر دارند پهناور گه جنگ چو دیواری نگاریده به‌صد رنگ
ز بهر آنکه مردم نام و ننگند ز مردیْ سال و مه با هم بجنگند
از آدم تا به اکنون شاه بی‌مر کجا[2] بودند شاه هفت کشور
نه آن کشور به پیروزی گشادند نه باژ خود بدان کشور نهادند
هنوز آن مرز دوشیزه بمانده‌ست بر او یک شاه کام دل نرانده‌ست

دیلمان و تازیان

پس از پیدایش اسلام و برافتادن پادشاهی ساسانیان، که سرتاسر ایران از رود فرات تا رود جیحون و از خلیج فارس تا قفقاز و دربند به‌دست تازیان افتاد، در رشته‌کوهستان البرز،

۱ــ یعنی با زخم ناوک و ژوبین، جوشن و خفتان را گذاره شوند. ــ گردآورنده. ۲ــ به‌معنی «که».

مردمانی که عمدهٔ ایشان دیلمان و تپوران (یا مردم طبرستان) بودند، تازیان را به‌سرزمین خود راه نداده یوغ بندگی آنان به‌گردن نپذیرفتند و با همهٔ زور و توانایی که در آن وقت کشورگشایان تازی را بود و کوه و دشت از سهم و هیبت ایشان می‌لرزید، مردم یك قطعه کوهستان رام و زبون ایشان نشده استقلال و آزادی خود را از دست ندادند.

تا اواخر قرن سیم هجری این ترتیب میانهٔ دیلمان و مسلمانان برقرار و بیش از دویست وپنجاه سال (به‌ویژه تا اواخر قرن دوم) جنگ و زدوخورد پیاپی در کاربود. دیلمان از بزرگترین وسهمناکترین دشمنان اسلام شمرده می‌شدند ونام دیلم همه‌جا معروف وحمله و هجوم نابهنگام و بیباکانهٔ آن گروه ضرب‌المثل بود. خلفا هر که را به‌والیگری جبال (عراق عجم) می‌گماردند مهمترین وظیفهٔ او بودکه با دیلمان جنگ کرده جلو تاخت و هجوم آنان بگیرد.

نتوان گفت که تنها سختی کوهستان دیلم و انبوهی جنگلها بودکه مسلمانان را عاجز و درمانده می‌ساخت، چه تازیان در همه‌جا از این کوهها و جنگلها بسیار دیده و درنوردیده بودند. بایدگفت علت عمده همانا مردانگی و دلاوری دیلمان و قهرمانیها و جانبازیها بودکه آن مردم در راه نگاهداری مرز و بوم خود و دفع دشمنان بیگانه آشکار می‌ساختند. در حقیقت زندگانی گیلانیان در این یك دوره سراسر قهرمانی و بهادری و در خور آن است که در تاریخهای ایران به‌تفصیل نگاشته شود.

نخستین جنگ دیلمان با تازیان

نخستین جنگ دیلمان با تازیان، به‌روایت معروف، درسال ۲۲ هجری بود. در این وقت رشتهٔ استقلال ایران از هم گسیخته و تازیان تا همدان و سپاهان و پارس گرفته بودند و یزدگرد، پادشاه کشور، به‌نواحی خراسان گریخته سپاه و لشکر هرچه بود پراکنده و مردم هر شهر و ولایت ناچار به‌پاسبانی و نگهداری شهر و ولایت خود برخاسته بودند. از جمله دیلمان، که در این وقت پادشاهی یا سرداری به‌نام «موتا» داشتند ازکوهستان خود پایین آمده در دستبی (دشت میانهٔ قزوین و همدان) با پیشقراولان تازی پیوسته زد وخورد می‌کردند. در این میان مردم آذربایگان ومردم ری نامه‌ها به‌دیلمان نوشته ازآن دوشهر نیز ازهریك سپاهی به‌دیلمان پیوست که همدست یکجا حمله‌ای به‌تازیان کرده مرز و بوم خود را از خطر و تهدید آن گروه ایمن و آسوده نمایند.

سردار سپاه آذربایگان، اسفندیار برادر رستم، سپهسالار معروف ایران، بودکه چندی پیش در جنگ قادسیه به‌دست تازیان کشته شده بود و سردار زی فرخان زیبندی، یکی از بزرگان آن شهر، بود. لکن سپهسالاری همهٔ این لشکر و فرماندهی جنگ به‌عهدهٔ «موتا»، پیشوای دیلمان بود.

نعیم بن مقرن، امیر تازیان در همدان، چون آمادگی دیلمان و گرد آمدن این لشکرها را می‌شنید سخت بترسید و خبر به‌مدینه برای خلیفه عمر فرستاد، و چون «موتا» باآن لشکر انبوه آهنگ جانب تازیان کرد، نعیم نیز از همدان بیرون تاخت و در «واجرود»، که جایی بوده میانهٔ آن شهر و قزوین، دو لشکر بههم رسیدند و رزم سختی روی داد.

طبری می‌گوید: این جنگ در سختی از جنگ معروف نهاوند و دیگر جنگهای بزرگ کمتر نبود و از ایرانیان چندان کشته شد که بیرون از شماره واندازه بود.

یکی از کشتگان خود «موتا» وگویا پس از کشته شدن وی بود که سپاه ایران تاب ایستادگی نیاورده به‌یکبار پراکنده شدند و هر دسته راه ولایت خود پیش‌گرفت.

اما تازیان مژدهٔ این فیروزی را به‌مدینه برای خلیفه فرستاده از دنبال ایرانیان آهنگ قزوین و ری کردند و اثنای راه به‌لشکری از دیلمان و رازیان، که دوباره‌گرد آمده بودند، بر-خورده جنگ کردند و سپاه خود را دو دسته‌کرده دسته‌ای را به‌آذربایگان واران و ارمنستان فرستاده بدان نواحی تا دربند دست یافتند.

دستهٔ دیگر آهنگ خراسان‌کرده در اندك زمانی تاآخرین سرحد ایران بگشادند و با فرخان، اسپهبدطبرستان، پیمان زینهار وآشتی بسته‌آن ولایت را به‌حال خود بازگذاشتند.

اما دیلمان هرگز گردآشتی و طلب زینهار نگردیده جز روی دشمنی به‌تازیان ننمودند و رشتهٔ کینه‌جویی را از دست نداده هنگام فرصت از تاخت و هجوم برتازیان وکشتار و تاراج دریغ نمی‌کردند. تازیان ناچار قزوین را به‌رسم دورهٔ ساسانیان ساخلوگاه ساخته سپاه درآنجا بنشاندند و پیوسته بساط جنگ و دشمنی‌گسترده و برپا بود.

و چون در اواسط قرن دوم (سال ۱۴۱ ــ ۱۴۴) عمر پسر علای رازی، به‌فرمان منصور خلیفه، دشت و هامون طبرستان را از اسپهبد خورشید بگرفت واسلام درآن ولایت رواج-یافت، ازآن‌سوی نیز در رویان (نواحی کجور) دوشهر چالوس وکلار و دیهی را به‌نام «مزن» ساخلوگاه ساختند و تا اواسط قرن سیم، که طبرستان به‌دست عاملان خلیفه بود، ازآن جانب نیز تازیان و تازه مسلمانان طبرستان به‌جنگ دیلمان می‌پرداختند.

تا اواخر قرن سیم هجری این ترتیب در میانه برقرار و دیلمان در جنگ و دشمنی با مسلمانان بیش از دویست و پنجاه سال استوار و پایدار بودند. ولی این مدت را باید به‌دو دوره تقسیم‌کرده از هر دوره جداگانه سخن راند. زیرا تا اواخر قرن دوم‌که از یك سوی‌کاسهٔ غیرت و تعصب دینی مسلمانان لبریز و سرشار و از سوی دیگر دیلمان، مردم‌کوهستانی و ساده، برای‌کینه‌جویی به‌راهی جز به‌کار بردن شمشیر و زوبین‌آشنا نبودند، جنگ وستیز درمیان دو گروه هم زود زود و پیاپی رخ می‌داد و هم بیشتر این جنگها تاخت و تاز و هجوم یا به‌گفتهٔ تازیان «غزو» بود و لشکرکشی وکشورگشایی کمتر مقصود بود و شاید از اینجاست که در

تاریخهای اسلام به‌ضبط خبرهای این جنگها کمتر پرداخته‌اند.

ولی از اواخر قرن نامبرده، که هنوز یك قرن دیگر بساط کشاکش و دشمنی میانهٔ مسلمانان و دیلمان برپا بود، در این دوره هم از تعصب دینی مسلمانان کاسته هم دیلمان تا حدی از عالم سادگی و درشتخویی طبیعی بیرون‌آمده پخته‌تر وآزموده‌تر شده بودند و با علویان و دیگر دشمنان خلافت عباسیان همدست و همداستان‌گردیده بیشتر از راه سیاست و تدبیر به‌کندن بنیاد تازیان می‌کوشیدند، و با مسلمانان کمتر جنگ‌کرده این دفعه به‌تاخت و تاز و تاراج اکتفا نکرده به‌کشورگشایی می‌کوشیدند.

در این دوره پادشاهان دیلم نیز شناخته می‌شوند و نامهای ایشان در تاریخها هست.

شرح وداستان جنگها و دیگر حوادث این دوره نیز نه‌تنها در تاریخهای اسلام مشروحتر است بلکه از برخی تاریخهای ایران هم تفصیلهای سودمندی دربارهٔ این حوادث به‌دست می‌آید.

تاریخچهٔ چبوق و غلیان*

(۱۳۲۳)

گفتار یکم
دودکشی از کی آغاز شده؟

یکی از کارهایی که امروز در سراسر جهان رواج یافته و بیشتر مردمان ـ از زن و مرد و پیر و جوان و دانا و نادان و شهری و روستایی ـ به‌آن می‌پردازند «دودکشی» یا بهتر گویم: فروبردن دود توتون و تنباکوست. این دودکشی با چشمپوشی از نیکی یا بدی‌آن، تاریخچهٔ شگفتی می‌داردکه می‌خواهیم در این دفتر به‌آن پردازیم.

باید دانست تنباکو، و همچنین توتون که از همان جنس است،گیاه آمریکایی است که پس از پیدایش‌آن، به‌دیگر تکه‌های جهان‌آورده شده.

بومیان‌آمریکا از دیرزمان این‌گیاه را شناخته و چنین پیداست‌که از راههای‌گوناگون از سوزانیدن و دودش را از راه بینی یا از راه دهان فروبردن، یاکوبیدن وگردآن را به‌بینی کشیدن، یا برگهای‌آن در دهان‌گذاردن و جویدن ـ به‌کار می‌برده‌اند.

نیز چنین پیداست‌که به‌کاربردن این‌گیاه درمیان ایشان تنها برای‌کیف وسرخوشی نبوده

* دفتر پرچم، ۱۳۲۳.



و معناهایی می‌داشته و این است که آن را در روزبه‌ها (عیدها)، و یا درمیان پرستش به‌خدایانشان به‌کار می‌برده‌اند.

چنانکه نوشته‌اند دو تیره که با هم جنگیده و سپس می‌خواسته‌اند آشتی کنند و پیمان بندند و نشست برای این کار برپا می‌گردانیده‌اند، آن نشست یکی از جاهایی می‌بوده که می‌بایسته چپق کشند ودودی فروبرند. می‌بایسته یکی از زیردستان چپقی پر کند و آتش به‌رویش گذارد و چندبار آن را بالا برد و پایین آورد و دایره‌ای در هوا با آن پدیدآورد، و سپس پیش آمده آن را به‌دست یکی از بزرگان دهد، و آن بزرگ چند دمی زده به‌بزرگ دیگری سپارد و همچنان تا دوره به‌پایان رسد و پیمان‌آشتی بسته‌گردد.

کولومبوس چون در سال ۱۴۹۲ به‌امریکا رفت و جزیره‌هایی را پیداکرد، در همان سفر نخست همراهان او از بودن چنین‌گیاهی درآمریکا، و اینکه بومیان از دود آن برخوردار می‌شوندآگاه‌گردیدند. ولی چنین دانستندکه خواست ایشان دمیدن دود به‌تنهای خودشان و برخورداری از بوی خوش آن‌گیاه می‌باشد، وآنکه دودرا فروبرند و ازآن لذت یابند به‌گمانشان نرسید. لیکن در سفرهای دیگر آگاهیهای بیشتری یافته چگونگی را به‌دست‌آوردند.

سپس که دامنهٔ زمینیابی درآمریکا پهناورگردید وگذشته از جزیره‌ها به‌خود آن سرزمین راه یافتند، دانسته‌گردید برخورداری ازگیاه نامبرده، چه با جویدن و یاگردش را به‌بینی‌کشیدن و چه با سوزانیدن و دودش را فروبردن، درمیان بومیان سرخپوست‌آن سرزمین همگانی است وآنان معناهایی به‌آن داده‌کاری ارجمند می‌شمارند.

تا سالیانی‌که مسافران به‌آمریکا رفته و بازگشته و داستانهایی را راه‌آورد می‌آوردند، یکی ازآن داستانها این دودکشی بومیان و برخورداری ازآن‌گیاه می‌بودکه درآن روزکاری شگفت می‌نمود و بسیاری از مردم از شنیدنش یکه می‌خوردند. در همین هنگامها بودکه نام «تاباکو» به‌آن‌گیاه داده شده با این نام شناخته‌گردید، و هنوز دانسته نگردیده‌که این نام درنزد خود بومیان‌آمریکا ازآن‌گیاه می‌بوده یا ازآن افزاری (چپق)که در دودکشی به‌کار می‌برده‌اند.

سپس در سال ۱۵۵۸ (۶۶ سال پس از سفر نخست‌کولومبوس) بودکه پزشکی از مردم اسپانیا به‌نام فرانسیسکو فرناندیس، که ازسوی فیلیپ دوم، پادشاه‌آن‌کشور، برای دیدن و آزمودن‌گیاهها و درختها و دیگر روپاکهای‌آمریکا رفته بود، در بازگشت تخم‌آن‌گیاه را با خود به‌اروپا آوردکه در اینجا هم کاشته‌گردید.

ولی تاسالیان درازی اروپاییان این‌گیاه را جز دارویی نمی‌شناختند و درکتابها ونوشته‌ها جز ازدیدهٔ پزشکی ازآن سخن نمی‌راندند، وچون‌کسانی‌آن را داروی بسیار هناینده وکارگری می‌ستودند و در این‌باره راه‌گزافه می‌پیمودند همین مایهٔ شناختگی‌آن می‌گردید و در بسیارجاها به‌کاشتن می‌پرداختند.

در ایـن میان از سال ۱۵۸۶ دودکشی در انگلستان آغاز گردیده رو بهرواج گـذاشت. چگونگی آنکه چون آوازهٔ پیدایش آمـریکا در اروپـا درگـرفت، پس از اسپانیا انگلستان دوم کشوری بـود کـه رو بهسوی آن سرزمیـن آورد و بهآرزوی داشتن زمینهایی درآنجـا افتاد. ناخدایان انگلیسی پس ازآنکه بـارها رفتند و رنجها کشیدند و نتیجهای نیافته بازگشتند، سرانجام در زمان پادشاهی الیزابت (که میبایدگفت پیشرفت انگلیسیان ازآن زمـان آغازگردیده) سروالتررالیغ[1]، که یکی از مردان بنام انگلیس بهشمار میرفت، بـا پشتیبانی الیزابت کوشش را ازسرگرفت وکشتیهایی پیاپی بهآمریکا فـرستاد و اینان در شمال آنجا جایی را زیر دست گرفته «ویرجنیا» نامیدند و کمکم در آنجا کوچنشینی پدید آوردند. سردستهٔ این کوچنشینان رالفلین[2] نـامی بود، و این دودکشی را از بومیان یادگرفته آن را دوست داشت و چنانکهگفته شده نخست مردی ازانگلیسیان است که بهدودکشی پرداخت. سپس که درسال ۱۵۸۶ بهانگلستان باز میگشت اندی توتون با افزار دودکشی همراه خودآورده بهوالتررالیغ ارمغانگردانید.

والتر رالیغ نیز دودکشی را دوست داشته بهآن پرداخت، و چون مردی بنام و خـود از نزدیکان الیزابت میبود، کسان بسیاری از جوانان و دیگران پیروی ازآن کردند و بـدینسان دودکشی در انگلستان آغازگردیده در اندك زمانی رواجگرفت.

دلبستگی سروالتـر رالیغ بهچپقکشیدن بـهجایی رسیدکه چون در سال ۱۶۱۶ در زمـان پادشاهی جیمس یکم[3] در نتیجهٔ پیشامـدهای سیاسی او را بهدادگاه کشیدند و حکم بهکشتنش دادند، رالیغ اندکی پیش ازآنکه پا بهروی کشتنگاه گذارد چپقی پر کـرد وکشید و بـا سری خوش بالای کشتنگاه رفت.

به هرحال سدهٔ هفدهم میلادی در اروپا دورهٔ رواج دودکشی بـود. درآن سده دودکشی از انگلستان بههمه جای اروپا رسید (بلکه چنانکه خواهیم دید بهآسیا وآفریکا نیز پا نهاد.) با آنکـه در همهجـا دولتها دشمنی مینمودند و کشیشها آواز بههم داده دودکشان را بیدین میخواندند، و درهمهجا بندوزندان و دور راندگی از شهروکیفرهای سختتردیگر بهکار میرفت، و ازکشتن توتون (تنباکو) واز بردنآن ازشهری بهشهری جلوگیری میشد، با همهٔ اینها رواج دودکشی روزافزون میبود و مردمان خودداری ازکشیدنآن نمیکردند.

چون این دودکشیدن همچون خوردن ونوشیدن، یکی ازکارهای همگان روزانه شدهبود، در بسیاری از زبانها، از «دود» کارواژه پدیدآوردند (دودیدن)، وجداشدهها ازآن ساختند[4].

۱ــ Sir walter Raleigh، تلفظ درست آن «سروالتررالی» است. ــ گردآورنده.
۲ــ Ralph Lane
۳ــ James I
۴ــ چنانکه در زبان انگلیسی To Smoke ودر زبان فرانسه Fumer ساخته شده.

گفتار دوم
دودکشی را در شرق عثمانیان رواج دادند

در قرن هفدهم میلادی دولت عثمانی، از یك سو در اروپا خاك پهناوری را به‌نام «روم ایلی» با بسیاری از جزیره‌های دریای سفید در دست می‌داشت و با دولتهای اروپایی در جنگ و آشتی می‌بود، و از یك‌سو درآسیا به‌همهٔ آسیای کوچك و عراق و سوریا و در افریکا به‌مصر و حبشه تا سودان فرمان می‌راند و با دولتهای‌آسیایی همبستگیها می‌داشت.

می‌بایدگفت: دولتی درمیان شرق و غرب می‌بود و از این رو بسیاری از چیزهای غربی با دست‌آن دولت به‌شرق می‌رسید. از جمله دودکشی همین‌حال را پیدا کرد. چنانکه در اروپا شوند رواج‌آن انگلیسیان شده بودند، درآسیا وآفریکا شوند رواج‌آن عثمانیان‌گردیدند و آن را به‌همه‌جای جهان رسانیدند. درحالی‌که درعثمانی سخت‌ترین جلوگیری ازآن رخداد و سلطان‌مراد چهارم دست بازکرده چند هزار تن را به‌گناه چبوق‌کشیدن خون ریخت؛ و این نیك می‌رساندکه در چنین‌کارها سختگیری و زورآزمایی هوده‌ای نتواند داد، بلکه به‌پافشاری مردم تواند افزود.

چنانکه‌گفتیم دودکشی یا به‌گفتهٔ اروپاییان «دودیدن» در قرن هفدهم در اروپا رو به‌رواج آورد و ما می‌بینیم هنوزآن قرن نیمه نشده دودکشی به‌عثمانی، که درگوشهٔ دوری از اروپا می‌ایستاد، رسیده بود. همانا آن را سفیران و وزیران مختار دولتهای اروپایی و بستگان ایشان و دیگر اروپاییان‌آورده بودند.

چنین پیداست‌که افزار دودکشی در اروپا، که به‌انگلیسی‌آن را «پایپ» نامیده‌اند، کوتاه می‌بوده‌که هیچ‌گاه از یك چارك متر نمی‌گذشته و یکپارچه از سفال یا از فلز ساخته می‌شده. (چنانکه همین افزار تاکنون بازمانده).

لیکن در عثمانی افزار درازی برای‌آن ساخته و این است «چوبوق» می‌نامیده‌اندکه شکل ترکی واژهٔ «چوبك» و خود به‌معنی چوب است (چنانکه‌خودگیاه را نیز «توتون» می‌خوانده‌اندکه در ترکی به‌معنی دود است).

بهرحال تاآنجاکه ما می‌دانیم نخست یادی‌که از دودکشی در تاریخ عثمانی رفته در میان رخدادهای زمان سلطان‌مراد چهارم است‌که در سال ۱۰۳۳ قمری (۱۶۲۴ میلادی) به‌تخت نشسته بوده. چنانکه نوشته شده این پادشاه خونخوار چند هزار تن را به‌گناه دودکشیدن با شکنجه‌کشته است.

باشدکسانی باور ندارندکه پادشاهی مردم را به‌گناه دودکشیدن بکشد. اگرهم‌آن را باورداشتند شمارهٔ «چند هزار تن» راگزافه پندارند. ولی این‌آدمکشیهای سلطان‌مراد از چیزهای

بیگفتگوی تاریخ عثمانی است و گزافه‌ای هم در شماره نرفته.

آن شگفتی که در تاریخچهٔ دودکشی هست همین است که روزی کشیشان و ملایان آن بیزاری را از چبوق و غلیان نشان داده‌اند و پادشاهان در سختگیری به‌دودکشان تا به‌کشتن پیش‌رفته‌اند، و سپس همان کشیشان و ملایان خود به‌دودکشی پرداخته برای چبوق و غلیان جایی در آن دستگاه «ملکوتی» بازکرده‌اند و همان پادشاهان چبوقها و غلیانهای شاهانه ساخته کسانی را به‌نام چبوقدار و غلیاندار (آبدارباشی) به‌پیرامونیان خود افزوده‌اند. اکنون خود دولتها توتون می‌فروشند و به‌رواج دودکشی می‌کوشند. یک‌روز چنان می‌بوده و یک روز چنین می‌باشد.

همین اکنون که این یادداشتها را می‌نویسم جلد سوم تاریخ نعیما در پیش رویم باز است، و در آنجا درمیان داستان سفر سلطان مراد برسر بغداد درسال ۱۰۳۸ قمری زیر عنوان «سیاست ارباب‌دخان» چنین نوشته می‌شود:

> با آنکه دربارهٔ دود فرمان سختی رفته بود، در فرودگاه «اوچ بکار» چهارده تن نهانی در جایی نشسته دود می‌کشیدند. پادشاه با رخت ناشناس ناگهان برسر ایشان رسید و همگی را دستگیر گردانیده کشت. در فرودگاه «رها» نیز چهارده تن دودکش راگرفتند و همگی راآشکاره کشتند... در حلب نیز بیست تن گرفتار گردیده کشته شده بودند. در فرودگاه «حجه‌کور» نیز شش کس راگرفته نابود گردانیدند. این دودکشان راکه می‌گرفتندی برخی را درمیان لشکر دست و پا بریده می‌انداختندی، برخی را در برابر چادر پادشاه دست و پا می‌بریدندی، پاره‌ای را نیز گردن زدندی یا چهارتکه گردانیدندی.

اینهاست نمونهٔ رفتار سلطان‌مراد با دودکشان. همان نعیما که یکی از تاریخنویسان نیک عثمانی است در جاهای دیگری ازکتاب خود در این‌باره آگاهیهای روشنتری می‌دهد.

درآن زمان در استانبول ملایی به‌نام قاضی‌زاده برخاسته بوده که با صوفیان درافتاده کشاکشی باآنان پدیدآورده بود. این ملا همچون دستهٔ «اخباریان شیعی» که یادشان خواهیم‌کرد، قهوه نوشیدن و دود کشیدن و مانند اینها را، به‌دستاویز آنکه در زمان پیغمبر نمی‌بوده «حرام» می‌شمرد، و چه خود او و چه شاگردانش در این‌باره پافشاریها نشان می‌دادند.

ازآن‌سوی سلطان‌مراد که به‌پادشاهی رسیده بود، چون پیش از زمان او سرجنبانان لشکر (که «زوربا» نامیده شدندی) بسیار چیره‌گردیده، برادر او سلطان عثمان را از تخت پایین‌آورده خونش نیزریخته بودند، وعمویش سلطان‌مصطفی را دوبار پادشاه‌گردانیده باز برداشته بودند، وآنگاه درآغاز پادشاهی او چندبارآشوب پدیدآورده ودر یکی ازآنها حافظ پاشا صدر اعظم را در برابرچشمش تکه‌تکه‌گردانیده بودند، این رخدادها درون سلطان‌مراد را پرازکینه‌گردانیده به‌آن واداشته بودکه چون نیرویی یافت وتوانا شد به‌برانداختن ریشهٔ «زوربایان» پردازد و به‌آن

بس‌نکرده باانك بهانه خون بیگناهان را ریزد.

درآن زمان قهوه خوردن رواج می‌داشت و در استانبول قهوه‌خانه‌هایی می بود که کسان بیکار، از سپاهیان و دیگران درآنجاها گردآمده قهوه خوردندی و آنگاه سرگفتگو بازکرده از گذشته و آینده به‌سخن پرداختندی، و چون دودکشی پایش به‌استانبول رسیده بود چبوقها نیز در میانه‌گردیدی. سلطان‌مراد به‌عنوان‌آنکه در قهوه‌خانه‌ها گفتگو ازکارهای دولت می کنند و آشوبها ازآنجاها سرچشمه می گیرد دستور دادآنها را ویران‌گردانیدند، و به‌این‌اندازه بس‌نکرده به‌دستاویز فتوای قاضی‌زاده به‌دودکشان سختگیری را بی‌اندازه‌گردانیدکه هرکه‌را از آنان به‌دست آوردفرمان کشتن‌داد. چنین‌نوشته‌اند، شبها بارخت ناشناس‌درکوچه‌های‌شهر گردیدی و به‌هرخانه‌ای که‌گمان‌دودکشی بردی‌آدم‌فرستادی واگرکسی‌گرفتار شدی ازکشته‌شدن رهانگردیدی.

خواست او از این‌کار ترسانیدن چشم مردم و فرونشاندن سهشهای خونخوارانهٔ خود می‌بود. دودکشی را بهانه برای آن‌کار می‌گرفت. ازآن‌سوی ملای تیره‌درون از اینکه پادشاه فتوای او را به‌کار می‌بندد به‌خود می‌بالید واین مایهٔ بلندی نام وآوازهٔ او می‌گردید، و از این‌رو برای خوشایند پادشاه چنین می‌گفت: «برفرض‌آنکه حرمت دخان قطعی‌الثبوت نباشد چون اولوالامر نهی ازآن‌کرده ترکش واجب است وکسانی‌که ممتنع نشوند مخالفِ اولوالامر کرده‌اند و واجب‌القتل می‌باشند.» با این جمله‌های شوم آخوندانه‌آتش خونخواری را در درون سلطان مراد تیزتر می‌گردانید. با این جمله‌های شوم‌آخوندانه می‌بود که خون چند هزار بیگناه را به‌گردن می‌گرفت.

شنیدنیترآنکه با این خونریزی بازکسانی از چبوق‌کشی نمی‌پرهیزیدند. به‌گفتهٔ نعیما بسیاری ازآنان چبوقهای‌کوتاه ساخته نهانی با خود برمی‌داشتند و در نهانگاهها می‌کشیدند. دیگران هم نوشته‌اند: کسانی به‌بیابانها وکوهها رفته درآنجاها به‌دودکشی می‌پرداختند. راست گفته‌اند: دیوانگی‌گونه به‌گونه است.

به‌هرحال سلطان‌مراد در سال ۱۰۴۸ (همان سال سفر بغداد) از جهان درگذشت وبرادرش سلطان ابراهیم به‌جای او نشست. این در خونخواری‌کمتر از برادرش نمی‌بود. ولی چیرگی و توانایی او را نمی‌داشت. به‌هرحال در زمان او ماکشتن‌کسی را به‌گناه دودکشی سراغ نمی‌داریم. چنین پیداست‌که این‌آدمکشی بیش ازآن دنبال نشده.

این است دودکشی میدان بازی یافته با تندی بسیار رو به‌رواج‌گذاشت و مرد و زن و پیر و جوان و دارا و نادار به‌آن خوگرفتند. توانگران چبوقهای‌گرانبها از چوبهای ویژه برای خود بسیج‌کردند، شاهان و وزیران چبوقهای‌گوهر نشان‌آماده‌گردانیدند. ملایان، که‌آن دشمنی را با دودکشی نشان داده بودند، از درآشتی درآمدند و چبوق را همدم خودگردانیدند و به کتابخانه‌ها و انجمنهای درس راهش دادند. زنان در حرمخانه‌ها در ساعتهای دراز بیکاری‌آن

را مایهٔ سرگرمی گردانیدند. در بزمهای شادی و سوگواریها یکی از پذیراییها آوردن چبوق برای میهمانان گردید. کشت توتون درخاك عثمانی رواج گرفت و یکی ازکشتهای پرسود به‌شمار رفت.

گذشته از روم ایلی واناتولی، دودکشی (با همان چبوق دراز) در سوریا و عراق و عربستان و مصر و حبشه و آفریکا رو به‌پیشرفت گذاشت و از شهری به‌شهری و از دیهی به‌دیهی گذشت.

در قرن گذشته (صد وپنجاه سال پیش)، که جهانگردان اروپایی رو به آفریکا آوردند و درمیان سیاهپوستان وحشی آنجا به‌گردش و جویش پرداختند، در بسیار جاها چبوق دراز عثمانی را در دست وحشیان یافتند.

می‌توان گفت: از چیزهایی که رواج دودکشی را تندترگردانیده یکی بازرگانی ودیگری مالیات بوده. دودکشی همانکه رو به‌رواج نهاده، چنانکه کشاورزان به کاشتن توتون پرداخته‌اند بازرگانان کاشته‌های آنهارا ازشهری به‌شهری برده دودکشی‌را درهمه‌جاشناخته گردانیده‌اند، درنتیجهٔ همین کار، گیاه آمریکایی، چون پیاپی زمین وآب وهوا عوض کرده، گونه‌های بسیاری از آن پدید‌آمده و برخی جنسهای بسیار بهتر پیدا شده و ازآن‌سو بازرگانان برای هرگونه‌ای از آن فروشگاه دیگری به‌دیده گرفته‌اند.

ازآن سوی دولتها که به‌آهنگ جلوگیری مالیاتهای سنگین به‌توتون بسته‌اند، این مالیاتها جلو مردم را نگرفته و چون راه درآمد بزرگی برای دولتها شده‌آنان دشمنیشان به دوستی عوض یافته و این‌بار به‌پشتیبانی از دودکشی برخاسته نهان و آشکار به‌فزونی رواجش کوشیده‌اند.

پس‌از همهٔ اینها پزشکان که بایستی کتابها در زیان دودکشی بنویسند و این بایای ایشان می‌بوده که به‌جلوگیری‌ازرواج این کوشند، به‌خاموشی گراییده کم کوششی‌دراین‌راه‌به‌کاربرده‌اند.

گفتار سوم
دودکشی چگونه در ایران رواج یافت؟

داستان شگفتی است که هنوز نیم قرن ازآغاز دودکشی در اروپا پایان نیافته چبوق کشی در ایران شناخته‌گردیده رو به‌رواج گذارده است. تاورنیه، بازرگان فرانسه‌ای که در زمان صفویان بارها به‌ایران آمده وکتابی دربارهٔ سفرهای خود یادگارگذارده، دریك‌جا ازکتاب خود داستانی می‌نویسد در این زمینه که حکمران قم به‌میوه‌های آنجا مالیات تازه‌ای‌گذارده بوده، و چون این آگاهی به‌شاه صفی‌رسیده چندان خشم‌گرفته که دستور داده‌آن حاکم را با زنجیر در

گردن به‌اسپهان برده، و پسر او که یکی از نزدیکان شاه می‌بوده که «چبوق و توتون شاه را می‌بایستی با دست خود بدهد» با دستور شاه سبیلهای پدرش را کنده و بینی و گوشهایش را بریده و چشمهایش کنده و سپس سرش را بریده. تا ورنیه می‌گوید: این در آخرهای سال ۱۶۳۲ (۱۰۴۲ قمری) رخ داده بوده.

از این داستان پیداست که در آن تاریخ، که هنوز پنجاه سال از آورده شدن توتون و چبوق به‌انگلستان و آغاز دودکشی در آنجا پایان نیافته بود، چبوق‌کشی به‌ایران رسیده و شناخته گردیده و شاه صفی به‌آن خوگرفته و کسی را برای پرکردن چبوق و دادن آن برگزیده بوده، و این با آن دوری که درمیان اروپا و ایران می‌بوده درخور شگفت می‌باشد، از اینجا پیداست که دودکشی بسیار تندتر از آنکه پنداشته می‌شود در جهان پراکنده گردیده.

اکنون ببینیم دودکشی به‌ایران از چه راهی آمده: آیا از شمال به‌دستیاری عثمانیان یا از جنوب به‌دستیاری پرتغالیان و انگلیسیان (که درخلیج فارس جایگیر گردیده بودند)؟... در این‌باره در کتابها چیزی ننوشته‌اند. لیکن پیداست که دودکشی به‌ایران نیز از عثمانیان رسیده و این به‌چند دلیل است.

۱ــ عثمانیان در آن زمان از کنار دریای خزر گرفته تا خلیج فارس با ایرانیان همسایه می‌بودند و در میان دو توده (با همهٔ دشمنیهای تاریخی) آمیزش و همبستگی چندان می‌بوده که آمیزش ایرانیان با انگلیسیان و پرتغالیان ده‌یك آن به‌شمار نمی‌رفته.

۲ ــ آنچه در ایران رواج یافته بوده (و هنوز از میان نرفته) چبوق دراز عثمانی بوده و پایپ کوتاه انگلیسی نبوده.

۳ ــ واژه‌های چبوق و توتون که گفتیم ترکها نام‌گذارده‌اند، همراه دودکشی به‌ایران آمده[1].

به‌هرحال چنین پیداست که در ایران درآغاز پیدایش دودکشی دژخوییهایی (مانند دژخوییهای کشور عثمانی) از پادشاهان یا از ملایان سر نزده.

چنانکه تاورنیه می‌نویسد در ایران نیز در آن زمان قهوه‌خانه‌هایی می‌بوده که مردم در آنها گرد آمده در آن میان به‌گفتگو از کارهای دولتی نیز می‌پرداخته‌اند. ولی شاه‌عباس چارهٔ کار را برانداختن قهوه‌خانه‌ها ندانسته چارهٔ دیگری اندیشیده، و آن اینکه درویشانی (به‌گفتهٔ تاورنیه: ملایانی) را واداشته که به‌قهوخانه‌ها بروند و به‌مردم سخن رانده آنان را سرگرم گردانند،

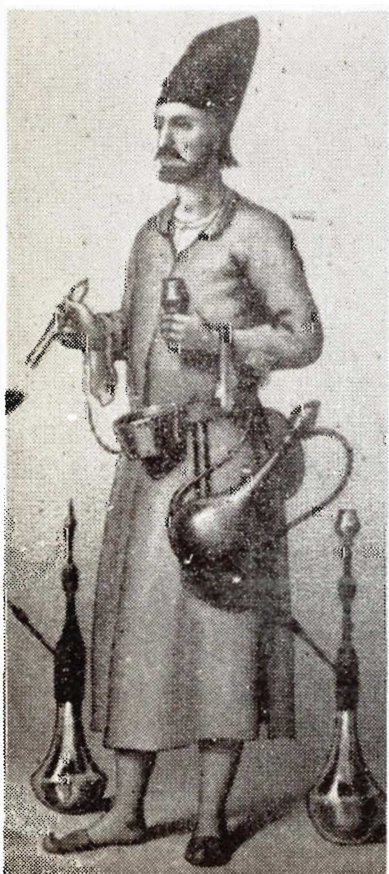
۱ــ چنانکه گفته‌ایم «توتون» واژهٔ ترکی و به‌معنی دود است. اما «چبوق» یا «چوبوق» شکل ترکی واژهٔ فارسی چوبك می‌باشد و به‌معنی چوبدستی (چوب کوچك) به‌کار می‌رود. ترکها این را پیش از آنکه به‌ایران بیایند از فارسی گرفته‌اند که نخست «چوباق» گفته سپس «چوبوق» گردانیده‌اند. مانند آن واژهٔ «پنبك» (پنبه) بوده که گرفته‌اند و نخست «پاباق» می‌گفته‌اند و سپس «پانبوق» گردانیده‌اند.

۲۸

۲۸- پیکرهٔ یکی از رجال دورهٔ ناصری که در کرانهٔ دریای خزر تن خود را زیر شن برده و موبد بیدگلی ادعا کرده که از اوست.
۲۹- علیرضا بیگ. سفیر ایران در دربار لویی چهاردهم (زمان سلطنت شاه سلطان حسین)
۳۰- قلیانچی دوره گرد

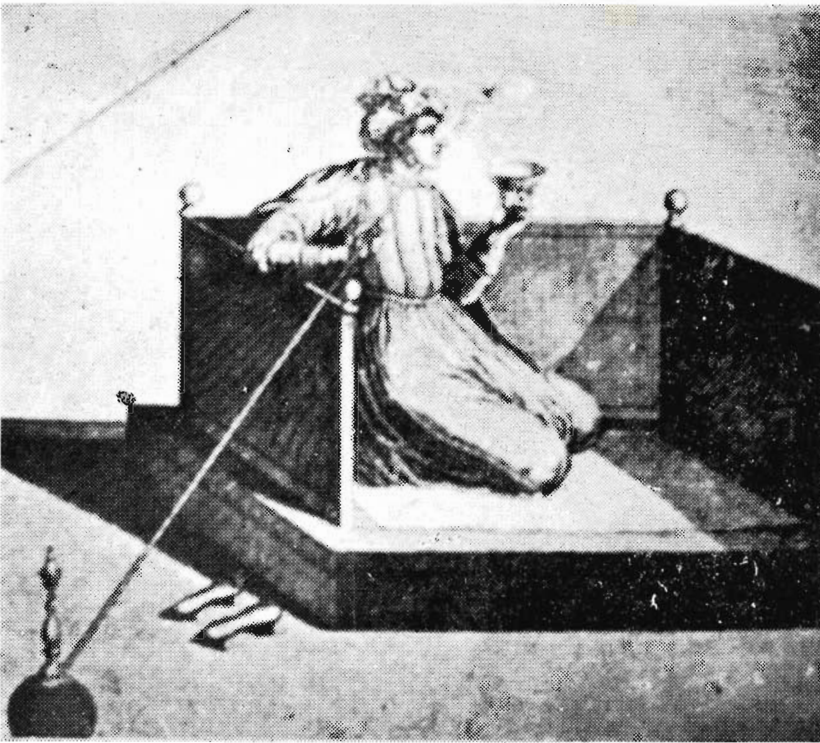
۳۰





۲۹

۳۱



۳۱- مردی در حال کشیدن قلیان

۳۲- پیکرهٔ بانویی ایرانی متعلق به حدود یک قرن پیش، در حال کشیدن قلیان.

۳۲

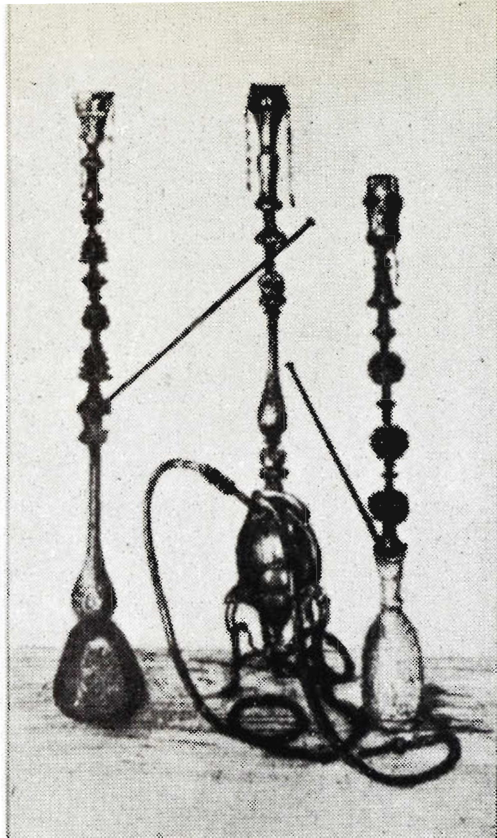
۳۳ـ پیکرهٔ سه گونه قلیان کوزه‌ای، نارگیلی و کدویی

۳۴ـ پیکرهٔ دوملا درحال کشیدن چپق و قلیان

۳۵ـ پیکرهٔ یك ایرانی سواره درحال کشیدن قلیان و رکابدار او که قلیان را دردست گرفته است.

۳۴





۳۳

۳۵

۳۶



۳۷



۳۶ــ پیکرهٔ غلام گرجی درحال کشیدن قلیان
۳۷ــ قلیان کوزه نارگیلی
۳۸ــ پیکرهٔ قلیانچیان فتحعلی‌شاه

۳۸



۴۰



۳۹

۳۹ـ ستارخان با قلیان

۴۰ـ مینیاتور بانویی از دوران صفوی در حال کشیدن قلیان ـ کار معین مصور (۱۰۸۴ هـ. ق.) موزهٔ توپ قاپوسرای ، استانبول

۴۱ـ پیکرهٔ یکی ازتالارهای اندرونی پادشاهان‌عثمانی. جانشینان سلطان مراد ، زنان ودخترانشان ، روی نیمکتهای ابریشم ومخملی‌نشسته ، چپوقهای دراز و نی‌قلیانهای مارپیچی را به دهان انداخته ، به دودکشی می‌پرداخته‌اند.

۴۱

۴۳



۴۲



۴۲ـ میرزا حسن آشتیانی با قلیان

۴۳ـ قلیانچی شیخ مزعل (برادر شیخ خزعل) با قلیان ویژهٔ او

۴۴ـ پیکرهٔ مسیو برازا (از نیـروی دریائی فرانسه) و پیرامونیانش با اینگا (از فرمانروایان افریقای غربی) و زنان پیرامونیانش متعلق به سال ۱۸۷۵ که می‌رساند دود کشی از عثمانی به گوشه‌های دور افریقا رسیده بوده.

۴ـ پیکرهٔ نادرشاه
۴ـ آرامگاه نادرشاه در مشهد

۴۵



۴۶



۴۷ ــ پیکرهٔ نادرشاه (طهماسب قلی‌خان) که در زمان
خود او کشیده شده است .

که می‌توان گفت: داستانسرایی درویشان در قهوه‌خانه‌ها، که تا زمان ما می‌ماند و هنوز به‌یکبار از میان نرفته، دنبالهٔ همان کار می‌باشد.

دربارهٔ دودکشی نیز شاه‌عباس یا جانشین او با مالیات سنگین به‌جلوگیری برخاسته و دست به‌کشتن دودکشان باز نکرده‌اند. (تا سالیان دراز مالیات توتون و تنباکو در ایران بسیار سنگین می‌بوده).

با این‌حال داستان به‌یکبار بی‌دژخیمی نگذشته و شاه صفی، جانشین شاه‌عباس، که‌گاهی در ستمگری و بدنهادی از سلطان‌مراد نیز بالاتر رفته، نخواسته خیم خود را نشان ندهد و نام بدی از خود در تاریخچهٔ دودکشی یادگار نگذارد، و باری دو تن را با این‌گناه بیجان‌گردانیده. این پیشامد را نیز تاورنیه می‌نویسد که ما در پایین خود نوشتهٔ او را می‌آوریم. می‌نویسد:

> گاهی رخ می‌دهد که شاه هوس می‌کند که از توتونکشی جلوگیرد. چنانکه گاهی هم از باده‌خواری به‌جلوگیری برخیزد. ولی جلوگیری از توتون بسیار دیر-نپاید. به‌ویژه آنکه درآمد بزرگی از آن راه شاه را هست. زیرا تنها شهراسپهان هر سال چهل هزار تومان[1] مالیات توتون به‌او می‌دهد و تبریز بیست هزار تومان و شیراز دوازده هزار تومان و دیگر شهرها هریکی به‌اندازهٔ انبوهی مردمش مالیات توتون می‌پردازد.
>
> هنگامی شاه صفی از توتونکشی به‌جلوگیری برخاسته بود و شوندش دانسته نشد. بازجویان در شهر می‌گردیدند تا ببینند کسی دود می‌کند یا نه. رسیدند به‌کاروانسرای هندیها، دیدند دو تن بازرگان آبرومند هندی دود می‌کشند. در زمان گرفته با زنجیر به‌دربار بردند و شاه فرمان داد بردند در میدان و سرب‌گداخته به‌گلوهاشان ریختند که با آن شکنجه جان سپردند[2].

اما ملایان در آن زمان در ایران یك دسته به‌نام «اخباری» می‌بوده‌اند که با دستهٔ دیگر به‌نام «اجتهادی» کشاکش و دشمنی می‌داشته‌اند. این اخباریان همچون قاضی‌زادهٔ عثمانی و شاگردان او، دودکشی را به‌نام آنکه در زمان پیغمبر و امامان نبوده و یادی از آن در اخبار نشده ناروا می‌شمارده‌اند. ولی دستهٔ دیگر آن را روا شمارده خود نیز ازچبوق و قلیان برخورداری می‌نموده‌اند.

سخنی که دربارهٔ دودکشی در میان علمای شیعه به‌میان‌آمده همین بوده. سپس نیز دستهٔ مجتهدان به‌گفتگو پرداخته‌اند که این دود روزه را می‌شکند (ابطال می‌کند) یا نه، و برخی از آنان دودکشی را روزه‌شکن نشمارده کار دودکشان را هرچه آسانتر گردانیده‌اند که در روزه-

۱ــ آنچه ما دانسته‌ایم یك تومان زمان صفوی ارزش ده‌تومان پنج سال پیش ما را داشته که امروز می‌باید گفت پنج و شش برابر بالاتر رفته. از اینجا توان دانست که چه مالیات‌گزافی از توتون‌گرفته می‌شده.
۲ــ از ترجمهٔ فارسی سفر نامهٔ تاورنیه با دیگرگردانیدن جمله‌ها آورده شده.

داری نیز از دودکشی بیبهره نمانند.

در ایران در زمینهٔ دودکشی چیزی که رخ داده ومی‌باید در اینجا نوشته شود داستان غلیان است. چنین پیداست که آن را ایرانیان پدید آورده‌اند و نخست غلیان در ایران ساخته شده.

زیرا بی‌گفتگوست که اروپاییان آن را نمی‌داشته‌اند و نمی‌شناخته‌اند، و این است تاورنیه و دیگران ناچار بوده‌اند برای شناسانیدن، در سفرنامه‌های خود یکایك تکه‌های آن را با چگونگی پرکردن و کشیدنش بستایند. شصت و هفتاد سال پس از آن زمان، در پادشاهی شاه سلطان‌حسین، محمدرضابیك نامی به‌فرستادگی از سوی آن پادشاه به دربار لویی چهاردهم، پادشاه فرانسه، رفته و هنوز تا آن هنگام اروپاییان غلیان را نشناخته بوده‌اند و این است از غلیانکشی محمدرضابیك در شگفت می‌شده‌اند و به‌تماشا می‌ایستاده‌اند.

همچنان بی‌گفتگوست که عثمانیان آن را نساخته‌اند. زیرا تاورنیه، که در سفرهای خود از خاك عثمانی گذشته و به‌ایران می‌آمده، غلیان را درگفتگو از ایران و ایرانیان یاد می‌کند و هیچ‌گاه نمی‌گوید آن را در عثمانی نیز دیده بوده.

از اینها پیداست که این افزار شگفت دودکشی میوهٔ هوش و اندیشهٔ دودکشان ایران بوده که می‌باید گفت هنری نشان داده‌اند و همچون عثمانیان و انگلیسیان در تاریخچهٔ دودکشی جایی برای خود بازکرده‌اند، وآنچه این را استوارتر می‌گرداند آن است که نامهای تکه‌های آن (از سرغلیان و میانه و میلاب و نی و شیشه) اززبان فارسی گرفته شده. ولی جای گفتگوست که خود «غلیان» چه واژه‌ای است و ازچه زبانی گرفته شده؟... آیا از «غَلَی» عربی که به‌معنی جوشیدن می‌باشد برداشته‌گردیده؟ اگر چنین است باز جای گفتگوست که چرا از خود فارسی نامی برای آن برگزیده نشده؟! در اینجاست که داستان تاریکی پیدا می‌کند وگاهی گمانهای دیگری می‌رود.

هرچه هست غلیان ازآغازهای رواج دودکشی در ایران شناخته می‌بوده وبه‌کار می‌رفته، زیرا تاورنیه، که در زمانهای شاه صفی و پسرش شاه‌عباس دوم و نواده‌اش شاه سلیمان به‌ایران سفرها کرده، بارها یاد این افزار دودکشی را به‌میان می‌آورد، واز روی هم رفتهٔ سخنان او چنین برمی‌آید که غلیان درمیانهٔ زمان شاه‌عباس ساخته شده، و این است به‌گفتهٔ او شاه‌صفی چبوق، ولی شاه‌عباس غلیان می‌کشیده.

بهرحال از پیدایش غلیان نتیجه‌ای هم پیدا شده، و آن اینکه برای غلیان گونهٔ دیگری ازگونه‌های توتون رابرگزیده‌اند، و آن را از روی همان نام اروپایی گیاه، «تنباکو»[1] نامیده‌اند.

۱ـ واژهٔ اروپایی «تاباك» و «تاباکو» است. ایرانیان که گویا از انگلیسیان یا از اسپانیاییان جنوب گرفته‌اند به‌شیوهٔ زبان فارسی که نونی پیش از با افزایند به‌آن نیز نون افزوده‌اند.

و این‌گونه توتون‌که در شیرازکاشته می‌شده، در فارس‌گونهٔ بسیار بهتری به‌دست آمده‌که سپس در اروپا نیز شناخته‌گردیده.

با پیدایش غلیان، دودکشان در ایران به‌دودسته‌گردیده‌اند: غلیانکشان و چبوقکشان. درباریان بیشترشان غلیان راپذیرفته‌اند، زیرا نوکرانی می‌داشته‌اند و درست‌گردانیدن غلیان به آنان دشوار نمی‌بوده،وملایان‌بیشترشان چبوق راگرفته‌اند، زیرادرست‌گردانیدنش آسان‌می‌بوده. ازآن‌سوغلیان وآن خروشی که درهنگام دم‌زدن پدید می‌آوردباگردنکشی‌وبرتریفروشی درباریان واعیانها،وخواری‌چبون وفس‌فس‌آن به هنگام‌کشیدن با فروتنی فروشی‌ملایان سازگار می‌آمده.

اعیانها در خانهٔ خودآبدارخانه می‌داشتندکه همانکه غلیان خواستند داده شود. در میهمانیها نیز بایستی نوکر غلیان را به‌دست‌گیرد و همراه‌آقا برود. برای سفر نیز اندیشه به‌کار برده «قبل و منقل» پدیدآوردندکه درمیان راه پیاپی به‌روی اسب نیز غلیانکشی توانند. همانا نیهای دراز مارپیچی برای همین می‌بوده.

محمد رضا بیك، فرستادهٔ شاه سلطانحسین بەدربار لوئی چهاردهم، در سفر با همهٔ سختیهای بسیارآن، غلیان خود را همراه می‌داشته، و در رسیدن به‌پاریس،که با شکوه رسمی پذیرایی از او می‌شده، محمد رضا بیك به‌روی اسب راه می‌پیموده و دو سوار از این ور وآن‌ور،یکی‌شمشیر او را ودیگری غلیانش رابه‌دست‌گرفته‌همراهی می‌نموده‌اند.نویسندهٔ‌فرانسه‌ای‌که داستان سفرآن فرستادهٔ ایرانی راکتابی‌گردانیده، دربارهٔ غلیانکشی محمد رضابیك درمیان راه تکه‌ای می‌نویسدکه بهتر است در اینجا بیاوریم.

محمد رضابیك می‌بایسته از پاریس به‌ورسایل[1] برود تا لویی را ببیند و برای این‌کار کالسکهٔ پادشاهی را برایش فرستاده دستگاه باشکوهی‌آماده‌گردانیده بوده‌اند.

نویسندهٔ فرانسه‌ای این داستان را سروده چنین می‌نویسد:

چون بمیانهٔ راه پاریس و ورسایل[1] رسیدند سفیر خواهش‌کردکه‌کالسکه را آهسته برانند تا او غلیانی بکشد، و برای این‌کار راه شگفت‌آوری اندیشیده بود. زیرا همانکه دستور داد، غلام سیاهی سواره، رکاب به‌اسب زده به‌جلو درکالسکه تاخت و غلیان راکه‌آب ریخته وآماده می‌داشت، بی‌درنگ با تنباکو انباشت وآتش به‌روی‌آن‌گذاشت، وآنگاه چین و خم لولهٔ چرمین و درازی راکه یك سرش به‌غلیان می‌بوده، از هم بازکرده سر دیگرش را به‌دست‌آقای خود داد، و باآنکه‌کالسکه‌چی همان زمان راه افتاد راهپیمایی جلوگیر غلیانکشی او نمی‌شد و از تکان آتش تنباکو نمی‌ریخت. این شگفتتر که‌آتش افروخته همراه می‌داشتند و نیازبه‌افروختن‌آن پیدا-

۱ــ مقصود همان «ورسای» است. ــگردآورنده.

نکردند[۱].

از آن سوی چبوقکشان توتون را در نیکی و نیکتری به‌چند درجه گردانیدند که ملایان و توانگران نیکترش را می‌کشیدند. در چوب چبوق و سر آن نیز سلیقه‌ها به‌کار رفت و عنوانها برای برتری‌فروشی به‌دست افتاد.

از چیزهای شنیدنی است که ملایان به‌درازی چبوق معنی دادندی. علما بایستی چبوقشان دراز باشد که چون راست می‌نشینند و سر آن را به‌میان دو لب می‌گیرند سر دیگرش به‌روی زمین باشد و نیاز پیدا نکنند که به‌دست‌گیرند و یا خم شوند. بی‌گمان اگر به‌یك ملایی در بزمی چبوق کوتاه آوردندی به‌او برخوردی و خشمناك‌گردانیدی.

برخی از مجتهدان، که دیه خریده و دارایی اندوخته و شیوهٔ اعیانی می‌داشتند، آنان نیز غلیان کشیدندی و آبدارخانه داشتندی، و چون به‌میهمانی یا به‌بزمی رفتندی بایستی غلیان «نایب امام» را نوکری به‌دست‌گیرد و همراه برد و در آنجا نیز پیش ازهمگی غلیان او به‌دستش داده شود. اگر چنین رخ دادی که دو مجتهد با هم بودندی، کشاکش بر سرپیش افتادن غلیان برخاستی، در تبریز که ملایان اعیان، از حاجی میرزا احمد و حاجی میرزا جواد وحاجی میرزا عبدالرحیم و حاجی میرزاکریم و ثقةالاسلامها و دیگران فراوان بوده‌اند، از این‌گونه کشاکشها بسیار رخ داده. یکی ازآنها درخانهٔ میلانیها بوده که میانهٔ نوکران حاجی میرزا حسن باکسان حاجی میرزاکریم (عمو و برادرزاده) روی داده که میرزا محمد تقی حجةالاسلام داستان آن را به‌زبان عربی به‌شعر کشیده:

أَمٰا سَمِعْتَ غَزْوَةَ الغَلْیانِ فی‌مَجْلِسِ العَزاءِ لِلْمیلانی

دربارهٔ غلیان وچبوق دو داستان شوخی‌آمیزی هم هست که بیجا نیست در اینجا یاد کنیم:

۱. حاجی‌تاج نامی، که یکی از روضه‌خوانان باده‌خوار و بیدین خراسان می‌بوده، چون آواز بسیار خوشی می‌داشته و موسیقی را نیك می‌دانسته، به‌تبریز آمده به‌دستگاه محمدعلی‌میرزای ولیعهد پیوسته بوده که در بزمهای باده‌خواری درباریان آواز خواندی و در ماه محرم در تکیهٔ دولتی و در دیگر جاها به‌منبر رفتی و روضه خواندی، و یکی ازکارهای او این بودی که برای خوشایند درباریان دروغهای شگفتی ساختی و مردم را دست انداخته بالای منبر خواندی. یکی از دروغهای او که در تکیهٔ دولت‌گفته و مردم راگریانیده این بوده:

«چون جنازهٔ حُر راآوردند حضرت‌چندان‌گریست که بیتاب گردید. صداکرد خواهرجان

۱ــ این‌سفرنامه درروزنامهٔ عصرجدید ترجمه‌شده وما این‌تکه را ازآنجا برداشته و باکوتاه‌گردانیدن‌آورده‌ایم.

غلیانی چاق کنید. زینب خاتون گریان و نالان عرض کرد: برادر غلیان حاضر، تنباکو حاضر، آتش حاضر. ولی آب نیست. امان از بی‌آبی...»

۲. یکی از آشنایانم می‌گوید: هنگامی که جوان می‌بودم، روزی، با ملایی در خانه‌ای میهمان می‌بودیم چون سفره را گستردند و به‌خوردن پرداختیم ملا به‌شیوهٔ دکانداری خود سخنانی می‌گفت. مثلا از خربزه می‌خورد و چنین می‌گفت:«خربزه از میوه‌های بهشت است. در حدیث دیده‌ام مَنْ أَکَلَ بِطّیخاً فَلَهُ عشرَ حَسَنَةً.» چون میزبان قاشوقی از افشره پرکرده به‌او می‌داد چنین می‌گفت: «مشهدی اکبر، خدا، خدا! از شربتهای بهشت نصیبت کند. خوردنی است آنها!» خوراکهای خوشمزهٔ این جهان را می‌خوردیم، ولی همه ستایش از خوراکهای آن جهان بود.

پس از ناهار که نوبت به‌دودکشی رسید آقا غلیان می‌کشید برای من نیز میزبان چبوقی از کیسهٔ خود چاق کرده پیش داشت. من گرفته به‌شوخی چنین گفتم: «خدا از چبوقهای بهشت نصیبت کند.»

ملا از این سخن رنجید و با پرخاش چنین گفت: «شما به‌دین سخریه می‌کنید؟! راست می‌گویند که جوانهای این دوره همه بیدینند.» من چون دیدم رشته به‌درازی می‌انجامد به‌پاسخ پرداخته چنین گفتم:

کجای این سخن ناراست است تا «سخریه» شمرده شود؟!

گفت: مگر در بهشت چبوق هم هست؟!

گفتم: چرا نباشد؟! اگر چوبوق حرام است چرا می‌کشید؟! اگر حلال است پس در بهشت هم خواهد بود.

گفت: خدا در قرآن وعدهٔ چبوق و غلیان نداده.

گفتم: راست است. ولی فرموده: فیه ما تَشْتَهیهِ الأَنْفُس.

گفت: شما بیدینها درستان هم روان است.

من دیگر پاسخی نداده به‌خاموشی گراییدم و پس از کمی برخاسته بیرون رفتم.

از سخن خود دور نیفتیم. چنانکه از گفته‌های تاورنیه برمی‌آید ایرانیان از همان‌آغاز دلبستگی بسیار به‌دودکشی پیدا کرده‌اند، و این خود باری به‌دوش کارگران و رنجبران می‌بوده که با تن‌فرسایی و سختی‌کشی پولی به‌دست‌آورند و بخشی از آن را به‌توتون یا تنباکو داده دود کنند. جمله‌های خود تاورنیه این است:

> ایرانیان از زن و مرد به‌کشیدن توتون خوگرفته‌اند که بریدن توتون از ایشان با بریدن زندگیشان یکسان است. بسیاری از آنها از نان توانندگذشت و از توتون نتوانندگذشت. کارگران همانکه پولی به‌دست‌آوردند یا مزدی‌گرفتند نخست بخشی از آن را برای توتون جداگرده‌اند.

از آن‌سو چنین پیداست که ایرانیان چنانکه دودکشی را از عثمانیان گرفته بودند آن را به‌هندوستان و دیگران داده‌اند. اگرچه در آن زمان انگلیسیان و دیگر اروپاییان به‌هندوستان و جاوه و جزیره‌های مالیزی راه بازکرده آمد ورفت می‌داشته‌اند و می‌توان پنداشت که دودکشی را به‌آنجاها اینان رسانیده‌اند.

ولی آنچه راکه در پیش دربارهٔ ایرانیان و عثمانیان گفتیم دربارهٔ ایرانیان و هندوستانیان نیز راست است. چه در آن زمانها ایران یکی از دولتهای بزرگ و بنام آسیا به‌شمار می‌رفت و هنایش ایرانیان به‌هندوستان ده بودی که هنایش اروپاییان یکی نبودی. آنگاه رواج غلیان و چبوق‌دراز در هندوستان و آن پیرامونها نیك می‌فهماند که رسانندهٔ دودکشی به‌آنجاها ایرانیان بوده‌اند.

به‌هرحال چنانکه انگلیسیان دودکشی را از آمریکا آوردندو پاپیرادراروپا روان‌گردانیدند، و عثمانیان آن را به‌آمریکا و آسیا رسانیدند و چبوق دراز را به‌دست مردم دادند، ایرانیان نیز آن را به‌هندوستان و دیگرجاها رسانیدند و برای آنکه چبوق تنها نباشد غلیان را پدید آوردند.

راستی هم چبوق و غلیان، دویست و پنجاه سال بیشتر، با هم می‌ساختند و راه می‌رفتند، که چه درسوگواریها و چه در شادمانیها بزم‌آرایی کرده، چبوق با فس‌فس خود وغلیان با قلقلش مایهٔ سرگرمی می‌شدند، و از کلبهٔ گلین بینوایان گرفته تاکاخ زرنگار پادشاهان پا می‌گذاردند، و باآنکه از خویشان نزدیك ساغر و صراحی می‌باشند همچون آنها بدنام نبوده تا درون مسجدها و خانگاهها راه می‌یافتند، و بدین‌سان باسری گرم و دل‌تهی روزگار می‌گذرانیدند تادرشصت‌و پنجاه سال پیش ناگهان سیغار از اروپا به‌ایران رسید و خود هماورد دلازاری برای چبوق و غلیان گردید.

ما نمی‌دانیم سیغار نخست درکجا پیدا شده و از نام آن گمان می‌بریم در اسپانیا پدید آمده، هرچه هست به‌ایران از راه روسیه رسیده و نخست «پاپیروس» خوانده می‌شده که گویا نام روسیش می‌باشد.

شنیدنی است که چون سیغار به‌ایران رسیده تا دیرگاه اعیانان و بازرگانان آن را خوار داشته نپذیرفته‌اند و ملایان شایندهٔ خود ندانسته‌اند، و باآنکه بهایش ارزان و افزارهایش سبك می‌بوده جز جوانان و نواندیشان به‌آن نمی‌گراییده‌اند. لیکن این ایستادگی کم‌کم سست گردیده و اکنون چنانکه می‌دانیم سیغار رواج بسیار یافته وچبوق و غلیان را به‌کنار زده و نزدیك است که دستگاه آنها را به‌یکبار برچینند.

گفتار چهارم
یك‌داستان تاریخی دربارهٔ توتون و تنباکو

در ایـران دربارهٔ توتون و تنباکو یك داستان تاریخی نیز رخ داده و از دودکشان یك مردانگی پسندیده پدیدارگردیده که می‌باید در اینجا یادکنیم. این داستان پیشامـد «رژی» است که در زمان ناصرالدین شاه رخ داده و آغاز بیداری تودهٔ ایران به‌شمار رفته.

باید دانست ناصرالدین شاه درآخرهای زمان خود چند امتیازی در ایران به‌اروپاییان داد که همهٔ آنها از روی خامی و آشکاره به‌زیان ایران بود. ازجمله در سال ۱۲۶۸ (۱۳۰۶قمری)، کـه شاه بار سوم به‌سفر اروپا رفته بود، امتیاز تـوتون و تنباکوی ایران را بـه‌یك انگلیسی واگذاشت. بدین‌سان که خرید توتون و تنباکوی ایران و همچنین فروش آن، چه در درون کشور و چه در بیرون آن، سپرده به‌آن انگلیسی باشد و او سالانه پانزده هزار لیره به‌دولت پـردازد و از سود ویژه یك چهاریك دولت را باشد.

چنانکه‌گفتیم این دادوستد بسیار خام و خود به‌زیان ایران می‌بود. زیرا از یك‌سو دست و پای توتونکاران و تنباکوکاران را می‌بست و رشته را به‌دست یك انگلیسی می‌داد که توتون و تنباکوی ایشان را به‌هر بهایی که خود خواست بخرد، و از یك‌سو دستگاه بازرگانان توتون و تنباکو را برمی‌چیدکه چه در درون‌کشور و چه در بیرون‌آن خرید و فروش نتوانند. از یك‌سو نیز آنچه دولت خواستی‌گرفت (که سالانه پانزده هزار لیره باشد) بسیارکم می‌بود.

درآن‌زمان دراستانبول یك روزنامهٔ ایرانی به‌نام اختر چاپ می‌شدکه نویسندهٔ آن، میرزا‌طاهر قرجه‌داغی، مردی با فهم و دلسوز می‌بـود، و او گفتاری در روزنامهٔ خـود نـوشته این روشن‌گردانیدکه دولت ایران دراین داد و ستد چه‌اندازه فریب خورده زیرا روشن گردانید که در عثمانی، که کشت توتون و تنباکو به‌اندازهٔ ایران نیست، دولت تنها فروش در درون کشور را به‌یك‌کمپانی واگذارده در برابر آنکه سالانه هفتصد هزار لیره بپردازد واز سود ویژه پنج‌یك دولت را باشد. ببینید جدایی ازکجا تا به‌کجاست.

مردم این حساب را نمی‌دانستند وایرانیان درآن زمان دربند سود وزیان‌کشور نمی‌بودند. درآن زمان این سهشها در میان نمی‌بود و هرکسی با پای خود تنها آن می‌دانست کـه به‌کار یا پیشه‌ای پردازد وپولی به‌دست‌آورد و زندگانی خانوادهٔ خود را راه اندازد، و یکی هم از نماز و روزه باز نماند و به‌ملایان دلبستگی و پیروی نمـاید. دربارهٔ‌کشور می‌گفتند: «مملکت مال صاحب‌الزمان است خودش حفظ می‌کند.» این‌است امتیازهایی کـه دولت می‌داد، مـردم نـه‌جستجویی می‌کردند و نه به‌گفتگویی می‌پرداختند. لیکن در این امتیاز زیان به خود مردم می‌رسید. زیراکشاورزان بایستی کالای خود را به‌بهای‌کمترفروشند، ودودکشان توتون و تنباکو را با بهای‌گرانترخرند، و بازرگانان توتون وتنباکو، که‌گروهی می‌بودند و ازآن راه سود بسیاری می‌بردند، دستشان‌کوتاه باشد.

از آن‌سو گیرندهٔ امتیاز آن را به‌دیگری فروخته و او کمپانیی در لندن با سرمایهٔ ۶۵۰،۰۰۰ لیره برپا گردانیده و کارکنان بسیاری به‌شهرهای ایران فرستاده بود که از بهار سال ۱۲۷۰ (۱۳۰۸ قمری) به‌کار پرداخته بودند، و ایرانیان از دیدن‌آنان رم می‌خوردند و از آمیزششان دل‌آزرده می‌گردیدند.

از اینها گذشته، در آن زمان در ایران دو نیرو درکار می‌بود: یکی نیروی دربار و دیگری نیروی ملایان، و ملایان همیشه فرصت جستندی که جلو مردم افتند و تکانی پدید آوردند و در برابر دولت نمایش داده جایگاه خود را استوارتر گردانند و این پیشامد فرصتی می‌بود که نبایستی از دست دهند. به‌ویژه که در این هنگام ملایان گردنکش آزمندی همچون حاجی‌میرزا جواد در تبریز و آقانجفی در اسپهان می‌بودند.

پس‌از همهٔ اینها دولت امپراتوری روس، دشمن سیاسی انگلیس، از پاگذاردن انگلیسیان به‌شمال ایران بسیار ناخشنود می‌بود و با دست کارکنان خود کوششها می‌کرد. این شوندها روی هم‌آمده در تودهٔ مردهٔ ایران تکانی پدید آورد.

مردم از روز نخست ناخشنودی می‌نمودند. همانکه داستان بیرون افتاد بازرگانان نامه‌ای به‌عنوان دادخواهی نوشتند و با دست میرزا علیخان امین‌الدوله به‌شاه رسانیدند. ولی چون ناصرالدین شاه و میرزا علی اصغرخان اتابك، که صدر اعظم می‌بود، هواداری سخت از امتیاز می‌نمودند پروایی نکردند. چون در آن میان کارکنان کمپانی نیز به‌شهرها پراکنده شده به‌کار پرداختند ناخشنودی فزونتر گردید و کم‌کم رویهٔ شورش پیدا کرد.

پیش از همه تبریز به‌کار برخاست و مردم آگهیهای کمپانی را که به‌دیوار چسبانیده بود پاره کردند، و به‌جای آن نوشته‌های شورانگیز چسبانیدند. امیرنظام‌گروسی پیشکار مظفرالدین‌میرزا و فرمانروای آذربایجان می‌بود. ولیعهد از او خواست که به‌مردم سخت‌گیرد و به‌شورندگان کیفر دهد. امیرنظام نپذیرفته از کار کناره جست.

کمپانی ناگزیر شده خواست دلجویی کند و پیشنهاد کرد که کارکنانش در آذربایجان از خود آذربایجانیان باشند. ولی مردم این را نپذیرفتند و به‌شور و تکان افزودند.

پس از تبریز، اسپهان و شیراز به‌تکان آمد. سپس در تهران نیز شور و جنبش پیدا شد. در همه جا ملایان پیشگام می‌بودند. در تبریز حاجی‌میرزا جواد، در اسپهان آقانجفی، در تهران میرزا حسن آشتیانی و دیگران پا در میان داشتند. این زمان مجتهد بزرگ شیعه، که انبوه ایرانیان به‌او «تقلید» می‌داشتند، میرزا محمد حسن شیرازی بود که در سامرا می‌نشست و بی‌تاج و تخت فرمان می‌راند. اینان از ایران به‌او نامه‌نویسی می‌کردند و او نیز تلگرافهایی به‌شاه فرستاد. شاه دانست که ملایان‌میدان یافته‌اند و می‌خواهند زور خودرا به‌او نمایند و به‌بدی کارخود پی‌برد، ولی چه توانستی کرد؟! امتیاز داده شده و کمپانی برپا گردیده و کار آغاز یافته بود. چاره‌ای که

به‌اندیشهٔ دولت می‌رسید آن بود که با کمپانی گفتگو کند که از فروش در درون کشور چشم پوشد وتنها فروش دربیرون کشور به‌آن سپرده شود و اتابك با دستور شاه به‌چنین گفتگویی پرداخت.

ولی ملایان نبیوسیدند ویك راهی که به‌اندیشه‌شان رسید آن بود که مردم را از دودکشیدن بازدارند و میرزای شیرازی فتوایی بدین‌سان فرستاد:

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

الیوم استعمال تنباکو و توتون بِأَیِ نحوٍ کان در حکم محاربه به‌امام زمان است عجل‌الله فرجه.

این فتوی نخست به‌اسپهان رسید و سپس به‌تهران آمد و در اندك زمانی در میان مردم پراکنده‌گردید. مردم فرمانبرداری نمودند و دکانهای تنباکو و توتونفروشی بسته گردید. در انجمنها وبزمها دودکشی ازمیان برخاست. کسانی به‌دلخواه واز روی باور وکسانی رویه‌کارانه وازراه ترس، چبوق‌وغلیان وسیغار را به‌کنار نهادند. درباریان خواه وناخواه پیروی نشان‌دادند.

این کار چنان انجام‌گرفت که مایهٔ شگفت اروپاییان شد و اندازهٔ چیرگی ملایان به‌توده دانسته‌گردید. لیکن چنانکه بسیاری از پیرمردان زمان ما از پیرمردان زمان جوانی خودشان شنیده‌اند وبه‌یاد می‌دارند، این فرمانبرداری از دودکشان تنها دربیرون می‌بوده ودر درون خانه‌ها ازکشیدن چبوق و غلیان باز نمی‌ایستاده‌اند یابهترگویم: خودداری نمی‌توانسته‌اند. لیکن همین‌اندازه هم به‌کمپانی زیان بزرگی توانستی زد. ازآن سوی خود شورش و جنبش مردم مایهٔ بیمی برای دولت می‌بود و می‌بایست به‌جلوگیری کوشد.

ناصرالدین شاه نخست از راه زورآزمایی درآمد وکسانی به‌نزد میرزا حسن‌آشتیانی فرستادکه یا باید از سخن خود بازگشته درمیان مردم غلیان بکشید و یا از تهران بیرون روید. میرزای‌آشتیانی‌بیرون رفتن رابرگزید. ولی هنگامی‌که‌آماده می‌گردید، تهرانیان بازارها رابستند و درگرد خانهٔ او انبوه شدند. ملایان نیز به‌آنجا درآمده چنین‌گفتند: «ما نیز با شما خواهیم رفت.» مردم درکوچه‌ها و خیابانها می‌گریستند و زنها شیون می‌کردند.

ناصرالدین شاه‌کسانی را فرستاد و پیام داد: فروش در درون‌کشوراز کمپانی‌گرفته شد و آزادگردید. آقایان دیگر ایستادگی ننمایند و غلیان‌کشند تا مردم نیزآزاد باشند. لیکن ملایان به‌این پیام ارجی ننهادند و میرزای‌آشتیانی پاسخ داد: چون فتوی را به‌نکشیدن غلیان و چبوق میرزای شیرازی داده باید فتوی‌به‌کشیدن را هم او دهد.

در همان روز به‌هنگامی که یکی از ملایان می‌خواست همراه یکی از درباریان به‌دربار رود وگفتگو کندگروهی ازمردم دنبال او راگرفتند وچنین خواستندکه با زور به‌درون ارك روند. سربازان بادستورکامرانمیرزا شلیك‌کردندکه هفت‌تن‌کشته‌شده وبیست‌تن بیشترزخمی گردیدند.

از این پیشامد شورش بیشتر گردید و این بیگمان بود که اگر زد و خوردی میانهٔ دربار با شورشیان پیش آید، بیشتر سربازان فرمانبرداری افسران نخواهند داشت بلکه به شورشیان خواهند پیوست.

دولت خود را در برابر ملایان ناتوان می‌دید، از آن‌سوی اروپاییان که در تهران می‌بودند بیمناك می‌زیستند و به‌جانهای خود می‌ترسیدند. از این‌رو شاه ناچار گردید سپر اندازد و با کمپانی به‌گفتگو پرداخته با پذیرفتن پانصدهزار لیره تاوان او را به بهمزدن امتیاز واداشت، و چون دولت پول نمی‌داشت که آن تاوان بپردازد به‌بانك شاهنشاهی وامدار گردید و این نخست وام دولت ایران بود.

این داستان از چندرو ارجدار بود:

نخست آنکه توده زور خود را دانسته این فهمیدند که اگر دست بهم دهند و بشورند، دولت در برابر ایشان کاری نخواهد توانست. تا آن روز در ایران چنان شورشی رخ نداده و مردم به‌چنین توانایی در توده پی نبرده بودند.

دوم مردم به‌کارهای توده‌و کشوردلبستگی پیدا کرده این دانستند که پادشاه و وزیران در بند سود توده نمی‌باشند و فریب به‌آن آشکاری از بیگانگان می‌خورند و آن خوشگمانی که به‌شاه و وزیران می‌داشتند وخرد چهل مردرا دریك وزیر، وخرد چهل وزیر را دریك شاه می‌پنداشتند، از میان رفت.

اینها نتیجه‌های نیك آن بود وزمینه به‌جنبش مشروطه‌خواهی آماده گردانید. ولی یك نتیجهٔ بد نیز با خود می‌داشت و آن اینکه چون ملایان ازاین کشاکش فیروز درآمدند و آن پیشرفت شگفتی که فتوای میرزای شیراز درمیان مردم یافت بسیاری از بازرگانان وکشاورزان و درباریان را واداشت که پسران خود را برای درس خواندن و مجتهد شدن به‌نجف و سامرا فرستند. از همه شگفتتر کار درباریان سودجو بود که هریکی از آنان که چند پسر می‌داشتند یکی را به‌درس خواندن می‌فرستاد که مجتهدی در خاندان ایشان باشد که هم از زور بازوی دربار سودجویند و هم از پاسداری که مردم را به‌ملایان می‌بود بهره یابند.

در اینجا تاریخچه به‌پایان می‌رسد. آنچه باید در پایان یادآوری کنیم آن است که ما در این دفتر سخنی از بدی دودکشی یا از زیان آن به‌تندرستی نراندیم، زیرا نخواستیم به‌کاری که ویژهٔ پزشکان است پردازیم.

لیکن دودکشی اگر هم زیانمند نباشد، این اندازه ناشناسی که بیشتر دودکشان به‌آن گرفتارند بی‌گمان زیانمند است و این چیزی بسیار آشکار است که هر کسی تواند دانست. اگر این اندازه ناشناسی را در خوراکهای سودمند بکنند آن نیز زیان خواهد داشت.

لیکن چنانکه ازهمین تاریخچه پدیدار است برای جلوگیری از این‌گونه‌کارها سخت‌گرفتن و یا بها راگرانتر گردانیدن و مانند اینها سودی نتواند داشت و چه بساکه به‌آزمندی دودکشان بیفزاید و یگانه راه چاره‌آن است‌که پزشکان و دانشمندان در این باره چیزهایی نویسند وگفتارهایی رانند و زیان دود یا بی‌اندازگی‌آن را با زبان پند و با دلیلهای دانشی بازنمایند و ما امیدمندیم‌کسانی به‌این‌کار خواهند پرداخت.

دیباچهٔ کتاب نادرشاه*

(شهریور ۱۳۲۴)

یکی ازآرزوهای ماست‌که چنانکه باکتابهای زیانمند دشمنی نموده به‌نابودی‌آنها می‌کوشیم به‌کتابهای سودمند هواداری نشان داده به‌فراوان‌گردانیدن‌آنها کوشیم. یکی از زمینه‌هایی‌که ما دوست می‌داریم‌کتاب نوشته شود ویا به‌چاپ رسدتاریخ است. تاریخ ایران، تاریخ اروپا، تاریخ جهان هریکی زمینهٔ‌گشادهٔ دیگری است‌که به‌کتابهای بسیاری نیاز دارد.

یکی از موضوعها درتاریخ، داستان نادرشاه است. نادرشاه نزدیك به‌زمان ما بوده، دویست سال بیشتر از زمان او نگذشته، با این حال تاریخش تاریك است. آنچه ما دربارهٔ نادرشاه می‌دانیم خبرهایی است‌که میرزا مهدیخان و برخی‌کسان دیگر درآن زمان نوشته‌اند. تاکنون‌کسی به‌جستجوی دانشمندانه، بدان سان‌که شیوهٔ تاریخنویسی این زمان است، نپرداخته؛ روی‌هم‌رفته اندازهٔ بزرگی و نیکی این پادشاه تاکنون دانسته نشده.

برای مثال می‌گویم: یکی از بدیهای نادرشاه‌آدمکشیهای‌آخر عمر او را شمرده‌اند. میرزا مهدیخان دراین‌باره به‌جمله بندیهای ادیبانهٔ شگفتی پرداخته.

بی‌گفتگوست‌که رفتار نادر ستمگرانه بوده، ولی هیچ دانسته شده که مردم نافهم ایران باآن پادشاه رفتار بسیارستمگرانه‌تری می‌کردهاند؟!... تاکنون‌کسی این رانوشته‌است؟!.. کسی ازآن سخن رانده است؟!..

همه می‌دانندکه نادرشاه هنگامی به‌کار برخاست‌که ایران به‌یکبار استقلال خود را از دست داده ازآرامش و ایمنی هم بیبهره شده بود، زیرا در زمان سلطان حسین افغانهاآمده و پایتخت ایران (شهراسپهان) را گرفته به‌پادشاهی پرداختند. از سوی دیگرعثمانیهاآذربایجان و

* ۵ شهریور ۱۳۲۴.

کردستان و کرمانشاهان و همدان را گرفته استوار نشستند و با افغانان دربارهٔ تقسیم ایران پیمان‌بستند. از سوی دیگر روسها قفقاز و گیلان را گشاده به‌فرمانروایی آغاز کردند.

بدین‌سان سه‌دولت بیگانه دراین کشور حکمروا بودند. گذشته از اینها درگوشه و کنارها بیش از ده تن از خود ایرانیان کوس خودسری می کوفتند. پادشاه رسمی ایران، شاه‌تهماسب، که با گریختن از اسپهان، از چنگال افغانان رها شده بود، از ناتوانی و زبونی گاهی در قزوین و هنگامی در آذربایجان و زمانی در مازندران روز می‌گذرانید.

در چنین هنگام بدبختی کشور، نادر سر برآورد و با یك شرق دست شگفت بیگانگان را ازکشور بیرون راند و خودسران را یکایك از میان برداشت. به‌افغانان گوشمال بسزا داده عثمانیان را در جنگهای پیاپی بشکست که بدین‌سان نه‌تنها استقلال، آبروی ایران را هم بازگردانید. باعثمانیان به‌گفتگو درآمده آزادساختن صدهزارها زنان ایرانی را، که اسیر و برده وار درمیان خود خرید و فروش کرده بودند، خواستار شد.

پس‌از انجام این کارها، با آنکه بی‌گفتگو بود که خود اوپادشاه خواهد بود، به‌تودهٔ مردم احترام‌گذارده بزرگان کشور را به‌دشت مغان خواست و با دست آنها بود که تاج پادشاهی را به‌سر گذاشت. پس ازپادشاه شدن به‌خوشگذرانی وتن‌آسایی نپرداخته به‌یك رشته کارهای دوراندیشانهٔ بزرگی پرداخت و ایران را بزرگترین دولت آسیا گردانید.

اینها کارهای آن پادشاه غیرتمند بود که می کرد. ببینیم مردم چه‌کار می کردند؟...

افسوس‌آور است که مردم نافهم ایران به‌استقلال کشور، که نادر بازگردانیده بود، بها نمی‌دادند، به‌آن‌نام و آبرویی که دولت ایران درجهان پیدا کرده بود ارج نمی‌گذاردند. این بود کارهای نادر در نزدآنان بزرگ نبود، بلکه نادر چون می‌خواست شیوهٔ زشت دشنام و نفرین را که کالای بسیار پست دستگاه شیعیگری است ازمیان بردارد، اینان رنجیدگی از او می نمودند. به‌خاندان بیکارهٔ صفوی دلبستگی نشان داده بسیار می‌خواستند که پادشاهی با آن خاندان باشد.

می نشستند و با صد نافهمی چنین می‌گفتند: «حالاکه کارها درست شد پس چرا تاج و تخت را به‌دست صاحبش نمی‌سپارد؟!» یا می‌گفتند: «پس آن کارها را می کردی که خودت پادشاه شوی؟!»... اگر کسی پاسخشان داده می‌گفت: «آخر از صفویان کاری بر نمی‌آید.» می‌گفتند: «بسیارخوب، یك‌شاهزاده را پادشاه‌گرداند و خودش پیشکارباشد و کارهارا راه برد.» ببینید تا چه‌اندازه نافهم و شوم بوده‌اند.

بدبختان نمی‌اندیشیدند که پادشاه برای نگهداری کشور است و هر کسی که بهتر توانست کشور را نگهدارد و مردم راآسوده‌گرداند به‌پادشاهی شایسته‌تر است، نمی‌اندیشیدند پادشاهی به‌پیشانی صفویان نوشته نشده که جز آنها پادشاه نباشد، نمی‌اندیشیدند که صفویان برای کشور بوده‌اند، نه کشوری برای صفویان.

با ایـن نافهمیهای شوم خـود با چنان پادشاه بزرگی دشمنی نشان می‌دادند. شعرهای ریشخندآمیز سروده به‌میان می‌انداختند، هرزمان در جای دیگری یك قلندر بچه‌ای پیداکرده به‌نام‌آنکه از خاندان صفوی است بر سر اوگرد می‌آمدند و درفش نافرمانی می‌افراشتند.

این نامردی تا به‌آنجا رسیدکه هنگامی که نادر در عراق در جلو عثمانیها شکست خورده و تا همدان بازگشته درآنجا به‌گـردآوردن سپاه و بسیجیدن افزار می‌کوشیدکه دوباره به‌جنگ عثمانیها رود، در چنان هنگامی کـه ایرانیان می‌بایست با سرو جان به‌یاوری‌آن سردار غیرتمند شتابند، ناگهان دانسته شد مرد بلوچی‌که با افغانان به‌ایران‌آمده و در ستمگریهای‌آنان همدستی نموده و سپس به‌نادر پناهنده بود، درکوه‌کیلویه درفش هواخواهی شاه تهماسب را بر افراشته و مردم‌کوه‌کیلویه و شوشتر وآن پیرامونها بـا او همدستی نموده‌اند. ایـن نمونه‌ای از رفتار پست ایرانیان بوده.

اینها تاکنون‌گفته یا نوشته نشده. مردم با این‌رفتار پست خود نادر را از شیوهٔ میانه‌روی و خونسردی‌که داشت، بیرون‌آوردند. نادر نه، شما ــ اگر با چنان‌کوششهایی با چنین رفتاری روبروگردیدآیا خـودداری خواهید توانست؟ آیا نخواهیدگفت: اینها جانورهای پست مردم‌آزارند، اینها را بایدکشت و نابودگردانید؟...

به‌هرحال بی‌گمان است‌که یکی از شوندهای خونریزیهای نادر در پایان زندگانی خود همین بوده، ولی این تاکنون باز نموده نشده.

این را برای مثل نوشتیم: جنگهای نادر و نقشه‌های جنگی او خود داستان جدایی است. بی‌گمان نادر در این باره به‌ناپلیون و دیگر سردارهای بنام تاریخ بـرتری داشته است. در یك جنگ نادر درسایهٔ نقشهٔ خودبا پانزده هزار سواره، یکصد وبیست هزارتن سواره وپیادهٔ عثمانی را شکست. این زمینه را می‌بایست یکتن سرکـرده (بانامگذاریهای نظامی) به‌رشتهٔ نوشتن‌کشد که ــ افسوسا ــ نبوده و این زمینه هم‌به‌دست میرزا مهدیخان افتاده‌که هنرش جز بازی‌کردن با واژه‌ها نبـوده. اکنـون هـم به‌یکتن نویسندهٔ نظامی نیاز هست‌که این بخش از تاریخ نـادر را جستجو کند و چیزهایی درآن‌باره بنویسد.

دربارهٔ نادر از هرباره به‌جستجوهای تاریخی به‌شیوهٔ دانشمندانهٔ امروزی نیاز هست. از این‌رو ما برآنیم‌که کتابهایی‌که دربارهٔ نادر نوشته شده، اگر به‌چاپ نرسیده به‌چاپ رسانیم و اگر به‌چاپ رسیده و نسخه‌هایش‌کم شده دوباره چاپ‌کنیم. آنهاکه در زبانهای دیگـر است اگر توانیم ترجمه‌گردانیم. اینها برای‌آن است‌که زمینه‌آمـاده شود وکسانـی بتوانند دربـارهٔ نادرشاه‌کتابهای بهتری بنویسند وآماده‌گردانند...

جغرافیای تاریخی

رودهای خوزستان
و نویسندگان باستان روم و یونان*

(۱۳۰۳)

نویسندگان باستان روم و یونان در کتابهای خود از رودهای خوزستان نام برده سخن‌رانده‌اند زیرا اسکندر، جهانگشای ماکدونی، چون در سال ۳۳۱ پیش از میلاد مسیح دارا پادشاه ایران را در خاك بابل (عراق عرب) شکست و شهر باستان بابل راگرفت، پس از آن برای اینکه نزدیکترین راه را به‌سوی پایتخت هخامنشیان (استخر یا پرسپولیس) پیش‌گیرد با لشکرهای خود «دجله» راگذشته و به‌سوزیان (خوزستان) درآمد و شهر سوسا (شوش)، پایتخت باستان عیلام، را باگنجهای انبوه‌آن به‌دست‌آورد و سپس به‌سوی پارس شتافت، وپیش ازآنکه از خوزستان بیرون رود با مردم «اوکسی» جنگیده شهر ایشان را با جنگ و محاصره گرفته و دیههایی راکه درآن مرز و بوم خرم وآبادان بود چاپیده ویرانه‌گرداتید.

اسکندر در این یورش خودکه کشور خوزستان را از این سر تا بدان سر پیمود، ناگزیر بودکه رودهای بزرگ‌آن سرزمین رایکی پس‌ازدیگری بگذرد واین بودکه تاریخنویسان یونان و روم،که داستان‌کشورگشاییهای او یا سرگذشت برخی از جانشینان وی را نوشته‌اند،آن رودها را شناخته ازآنها سخن رانده‌اند. لیك نامهایی راکه‌آن نویسندگان به‌این رودها داده‌اند نه تنها اکنون شناختهٔ‌کسی نیست بلکه در نوشته‌های نویسندگان تازی و پارسی ازآغاز اسلام چنین نامهایی در هیچ جایی نیامده. ازآن سوی چون نویسندگان یونان تنها درمیان سخن راندن از داستان اسکندر ودیگران ازآبهای خوزستان نام برده وآنها را جداگانه نستوده‌اند وچنانکه در‌خور است نشناسانیده‌اند،آن است که به‌آسانی نتوان پی‌بردکه ازکدام نام‌کدام رود را خواسته‌اند وآن رود اکنون به‌چه‌نام خوانده می‌شود.

* این مقاله به‌سال ۱۳۰۳ در شوشتر نوشته شده و در سال ۱۳۲۴ به‌چاپ رسیده است.

آنچه بر دشواری کار می‌افزاید آن است که بیشتری از دانشوران خاورشناس اروپا، که از چند صد سال پیش دربارهٔ خوزستان چیزی نوشته‌اند، از آن نامهای یونانی باستان نیز در نامه‌های خود آورده و به تفسیر آنها برخاسته‌اند، لیك این نویسندگان بیشتر ناسنجیده سخن‌رانده‌اند وگذشته از آنکه بیشتری از آنها گفتهٔ خود را با دلیلی استوار نگردانیده‌اند دو تن از ایشان‌را عقیده یکی نمی‌باشد و گفته‌هاشان‌باهم نمی‌سازد. چنانکه «اولو» را، که نام رود شوش نوشته‌اند و درکتاب دانیال پیغمبر «اولای» خوانده شده، «بارون دوبود»[1] چشمه چاهور دانسته. و «مستر چادبوسکاوین[2]» رودکارون پنداشته است و «ماجورکینیر[3]» آب زال (رود دزفول) گفته، و ما باز خواهیم نمودکه هر سه تن از این دانشوران را اشتباه رخ داده و «اولو» جز از رود کرخه نیست که از کنار شوش می‌گذرد. روی‌هم‌رفته خاورشناسان اروپا به‌جای اینکه به‌روشن ساختن مسئله بکوشند تاریکترش گردانیده‌اند و درمیان ایشان آن که کمتراز دیگران لغزش پیدا کرده «بارون دوبود» است.

ما اگر کتابهای نویسندگان باستان یونان و روم را در دِرست داشتیم آسانتر و بهتر می‌توانستیم مسئله را هرچه روشنتر گردانیم. لیکن به آن کتابها دسترسی نداریم و هرچه ازگفته‌های آن نویسندگان بیاوریم جمله‌های بریده وکوتاهی است که «دوبود» و «کینیر» در میان سخنرانیهای خود آورده‌اند و اینك چند جمله از آنها در نخست آورده و دیباچه و زمینهٔ گفتگو و کنجکاوی خود می‌گردانیم:

استرابو، یکی از نویسندگان بنام باستان، نام چهار رود را از خوزستان برده می‌نویسد: «اسکندر به‌رودهای بسیاری نیز گذشت که بر آن کشور روانند و به‌خلیج پارس می‌ریزند، چه‌پس از رود «خوآسپ» «کوپرات» می‌آیدکه سرچشمهٔ آن خاك مردم «اوکسی» است، باز در آنجا «آگرادات» می‌باشدکه از روزگار «سیروس» و از آن شهریار بدین نام خوانده شده[4]، این رود به‌قسمتی از خاك پارس می‌گذردکه «کوئیل پرسیس» خوانده می‌شود و در نزدیکیِ پازارگاد نهاده است.[5]»

۱ــ درعهد محمد شاه قاجار در دربار ایران مأموریت داشته وذر سال ۱۸۴۰ میلادی‌گردشی در جنوب و غرب ایران‌کرده و از طهران به‌استخر و شیراز و ازآنجا به‌شوشترآمده و از راه بروجرد به‌طهران برگشته و سیاحتنامه در دومجلد پرداخته و درسال ۱۸۴۵ درلندن به‌نام Travels in Luristan and Arabistan به‌چاپ رسانیده.

۲ ــ مقاله‌ای به‌نام «کاوش در شوش» یا Exploration at Susa نوشته و درسال ۱۹۵۱ در مجلهٔ آسیایی چاپ‌گردیده.

۳ ــ معاون سیاسی جنرال سرجون ملکوم بوده و در آغاز پادشاهی فتحعلی شاه باآن جنرال به‌ایران‌آمده وکتابی به‌نام A Geographical Memoir of the Persian Empire. پرداخته در سال ۱۸۱۳ چاپ‌کرده است.

۴ــ نام‌کورش (سیروس) پادشاه بزرگ را یونانیان پیش از پادشاهیش «آگرادات» نوشته‌اند.

۵ــ بارون دوبود، ج۲، صفحهٔ ۲۶۹. درآنجا باعبارت فرانسه‌آورده شده.

کرتیوس وآریان، دو تن ازتاریخنویسان یونان، چون از رود شوش سخن می‌رانندآن را «اولو» می‌نامند[1].

و بطلمیوس می‌نویسدکه سرچشمهٔ «اولو» در ماد بود و به‌دریا جدا از شط‌العرب، می‌ریخت[2].

کرتیوس چون شهر «اوکسی» ها را می‌ستاید نام تازهٔ دیگری را از رودهای خوزستان می‌برد. چنانکه می‌گوید: آن شهر درمیانهٔ سوزیان و پارس و در خاور پازی تیگرو در باختر «اوروات» بود[3].

در این چند جمله‌که از نویسندگان یونان‌آوردیم، شش نام رود از خوزستان می‌بینیم که باید ازهریك جداگانه سخن‌رانده روشن‌سازیم‌که به‌کدام یك از رودهای این‌کشورگفته می‌شد، و اینك ما به‌آن می‌پردازیم:

۱. خواسپ *choasp* ــ از روش‌گفتهٔ استرابو می‌توان به‌آسانی فهمیدکه وی در شمردن رودهای خوزستان پی‌اسکندر و لشکرهایش راگرفته بدین‌سان‌که رود بزرگی را که اسکندر نخست‌گذشته، تاریخنویس نیز نخست نام می‌برد و پس ازآن دومی و سپس سیمی و در انجام چهارمی را می‌نویسد. و به‌عبارت دیگر ترتیبی راکه رودهای خوزستان در روی زمین از باختر به‌سوی خاور دارند، در نوشتهٔ استرابو نیز از روی همان ترتیب شمرده شده‌اند. پس بایدگفت که «خوآسپ» باستان همان رودکرخه است‌که از سوی باختر نخستین رود خوزستان می‌باشد. دلیل دیگر این مسئله نوشتهٔ هیرودت می‌باشدکه چون از رود شوش‌گفتگو می‌کندآن را «خوـ آسپ» می‌نامد[3]وهمچنان نوشتهٔ‌کرتیوس که می‌نویسد: «چون اسکندر به‌شوش می‌آمدفرمانروای آن شهرکه‌آبولیت نام داشت پسر خود را برای پیشواز بدان سوی رود «خوآسپ» فرستاد و وی جهانگشای یونانی را تاکنار رودآوردکه خودآبولیت نیز تاآنجا به‌پیشواز شتافته بود[4]» دلیل دیگر است. ازاین نوشته بسیارآشکار است‌که «خواسپ» جزکرخه نیست‌که از نزدیکی شوش می‌گذرد.

تا اندازه‌ای‌که ما می‌دانیم‌کسی «خواسپ» را جز نام باستان‌کرخه نشناخته لیکن اینجا دو اشکالی هست‌که باید به‌رفع آنهاکوشید:

۱ــ کینیر، ص ۱۵۴. ۲ــ کینیر، ص ۱۵۳. ۳ــ کینیر، ص ۱۵۴. ۴ــ رود کرخه از به‌هم‌پیوستن چند رودخانه پدید می‌آیدکه هریك ازآنها از جای دیگری برمی‌خیزد و بزرگترین شاخهٔ‌آن، «قراسو»، ازکوههای‌کردستان برخاسته و به‌شمال شهرکرمانشاه می‌گذرد و ازآنجا به‌سوی لرستان و خوزستان راه می‌گیرد، و شاخهٔ بزرگ دیگرکشقان است‌که ازکوههای لرستان برمی‌خیزد وآب خرم‌آباد نیز بدان می‌ـ پیوندد، و این دوآب‌که یکی می‌شوند در دره‌های لرستان با قراسو به‌هم می‌رسند و اندکی پایینتر «آب زال» نیز بدیشان می‌پیوندد و رودی بزرگ می‌شودکه چون از دره‌ها به‌دشت می‌آید نخست به‌ویرانه‌های شوش وسپس به‌شهر «حویزه» می‌گذرد و سرانجام در پایین «قرنه» به‌شط‌العرب می‌ریزد.

اشکال نخست آنکه ماجور کینیر ازگفتهٔ بطلیموس آورده که رود شوش را سرچشمه درماد می‌باشد[1]، با آنکه شاخهٔ بزرگ کرخه، که ستون و ریشهٔ رود است، آب «قراسو» است که از کوههای کردستان برمی‌خیزد. با اینهمه چه‌سان می‌توان گفت که نویسندگان باستان از رود شوش یا «خواسپ» کرخه را خواسته‌اند؟... پاسخ این اشکال آنکه رودقراسو اگرچه از کوههای کردستان برمی‌خیزد، ولی پس از اندکی دوری از سرچشمهٔ خود به کورهٔ[2] کرمانشاهان می‌گذرد و یکی ازآبهای شناختهٔ آن کوره است. پس می‌توان گفت که جغرافینویسان یونان نتوانسته‌اند سرچشمهٔ «خوآسپ» یاکرخه را تاکوههای کردستان برسانند و تنها تاکورهٔ کرمانشاهان، که از سرزمین ماد شمرده می‌شد، پیش رفته‌اند، و یاآنکه دامنه‌های جنوبی و غربی کوههای کردستان راکه «قراسو» ازآنها برمی‌خیزد، ماد شمرده‌اند. این را نیز توان‌گفت که جغرافینویسان باستان شاخهٔ بزرگ دیگر کرخه را، که «کشکان» خوانده می‌شود و ازکوههای بروجرد ونهاوند برمی‌خیزد، در نظرگرفته‌اند.

اشکال دوم که بزرگتر ازآن یکی می‌باشد آن است که استرابو، چنانکه گفتهٔ او راآورده‌ایم، می‌نویسد که همهٔ رودهای خوزستان به‌خلیج پارس می‌ریخت، ودیگری نیز نوشته که نیرخوس، فرمانده کشتیهای جنگی اسکندر، از دریا تا شوش باآب رفت بی‌آنکه به‌شط‌العرب درآید[3]، باآنکه ما می‌دانیم رودکرخه خود جدا و یکسره به‌دریا (یا خلیج پارس) نریخته به‌شط‌العرب می‌پیوندد. بااینهمه چه‌سان توان‌گفت که کرخه همان «خوآسپ» یارود شوش است که یونانیان نوشته‌اند؟... ماجورکینیر ازگفتهٔ استرابو سخنی نمی‌راند، و ازآمدن نیرخوس از دریا تا شوش بی‌آنکه به‌شط‌العرب درآید پاسخ‌گفته که نیرخوس ناچار از دریا (از دهنهٔ بهمنشیر) به‌کارون درآمده و ازآب زال (رود دزفول) که یکی از شاخه‌های کارون است خود را به‌شوش رسانیده، زیرا اگر رودکرخه از باختر شوش می‌گذشته رود دزفول هم از خاورآن روان بوده وکناره‌های آن شهر از این‌سوی تا چند میلی رود دزفول می‌کشیده است[4]. این پاسخی است که کینیر داده. لیك ما را عقیده جز آن است که او اندیشیده، زیرا ما دلیلی را در دست نداریم که کرخه یا رود-های دیگر خوزستان در دو هزار و دویست سال پیش نیز بدین‌سان بوده که اکنون هست و مانعی نیست از اینکه بگوییم رودکرخه درآن روزگارها مانند اکنون به‌شط‌العرب نپیوسته، و خود جدا و یکسره، و یا با رود بزرگ کارون به‌دریا می‌ریخته است، و این مسئله در سرزمینی

۱ــ کینیر صفحه‌های ۱۵۱ و ۱۵۵. ۲ــ کوره از نامهای فارسی باستان است که درتقسیمهای جغرافیایی به‌کار برده می‌شده و برسرزمینی‌گفته می‌شده‌که شهر بزرگ و بنامی را با آبادیهای بسیار دیگر از شهرچه‌ها و دیهها دارا باشد، چنانکه کورهٔ کرمانشاهان. یاقوت در معجم‌البلدان از نوشتهٔ دانشمند ایرانی، حمزهٔ اسپاهانی، آورده که «کوره» پارسی است. لیك نویسنده‌گمان می‌برد که این‌نام در پارسی باستان «خوره» باخاء نقطه‌دار بوده نه باکاف زیراکه ما نام دوکورهٔ فارس را از روزگار ساسانیان داریم‌که تا قرن هفتم و هشتم از هجرت «اردشیرخوره» و «قبادخوره» خوانده می‌شدند. ۳ــ کینیر، ص ۱۵۳. ۴ــ کینیر، ص ۱۵۳.

مانند خوزستان که در سر راه سیلهای کوه‌پیکر همه ساله نهاده هیچ‌گونه دوری و شگفتی ندارد. به‌ویژه که ما را دلیلهایی در دست هست به‌اینکه دریا در زمانهای باستان بسی نزدیکتر از اکنون بوده[1] و رودهای خوزستان این همه راه درازی که اکنون ازدامنه‌های کوههای لرستان و بختیاری تا دریا دارند درآن روزگارها نداشته‌اند. به‌این معنی که ته دریا درنزدیکیهای خشکی از خاك و ریگ سیلابهای همه ساله کم‌کم بالاآمده وآب خود را پس‌کشیده است، وشاید در این میانه برخی از رودها نیز از راه خود که یکسر به‌سوی دریا داشته برگشته و به‌رود نزدیك دیگری پیوسته است.

۲. «اولو» *Euleus* ــ دوبود و کینیر این رود را جز «خوآسپ» (کرخه) دانسته‌اند، و دوبود گفته که «اولو» نام باستان چشمهٔ بزرگی است که اکنون به‌نام «چاهو» یا «شاهور[2]»

۱ــ بهترین دلیل برای این مسئله این است که عبادان، که اکنون یکی از شهرهای پرآبادان خوزستان است، در قرنهای نخست اسلام دیهی یا شهرچه‌ای بوده درلب دریا، و از اینجا بوده که در زبان تازی گفته شده: لیس وراء عبادان قریة وشاعری از مردم آندلس، که بدانجا گذارش افتاده، ازکمیابی آب گله نموده و می‌گوید:

من مبلغ اندلس التی ــ حللت عبادان اقصی الثری
اوحش ما أبصرت لکنتی ــ أردت فیها ذکرها للوری
ألخبز فیها یتهادونه ــ و شربة الماء بها تشتری

با آنکه شط‌العرب، که آب‌آن به‌شیرینی وگوارایی شناخته و بنام است، ازکنار عبادان می‌گذرد، و علتی برای کمیابی آب در آنجا نتوان اندیشید جز اینکه چون آن آبادی در کنار دریا بوده، آب شط در نزدیکی آن از جزر ومد دریا تلخ و ناگوار می‌گردیده است. گذشته از اینها ناصرخسرو، که در قرن پنجم از بصره از راه شط‌العرب به‌خلیج فارس رفته و به‌عبادان گذشته، می‌نویسد: «عبادان برکنار دریا نهاده است... و جانب جنوبی عبادان خود دریای محیط است که چون مد باشد تاکنار دریا آب‌گیرد وچون جزر شود کمتر از دوفرسنگ دور شود.» لیکن ابن‌بطوطه، که در قرن هشتم از عبادان گذشته، می‌نویسد که آن سه میل از دریا دوری داشت، و اکنون، درروزگار ما، عبادان از دریا دوازده میل کم وبیش دور است. پس می‌توان گفت که آن پیشرفت خشکی استمرار دارد وهنوز به‌ایستگاهی نرسیده است. و هیچ جهتی ندارد که بگوییم پس نشینی سالانهٔ دریا درزمانهای پیش از اسلام درکار نبوده زیرا علت مسئله جز این نیست که جلگهٔ خوزستان در دامنهٔ چند رشته کوههای بس بلند ودراز، و درگذرگاه سیلهای انبوه سالانه نهاده است، این سیلها همه‌ساله خاکها و ریگهای فراوان وگزافی را ازکوهها و پشته‌ها با خود سرازیر کرده و برای دریا ارمغان می‌برد، و کسانی که در خوزستان زیسته‌اند، می‌دانند که رودهای این کشور سالی پنج ششماه همواره تیره وگل‌آلود است وکسی جز خدا چه داند که در هر سال چه‌اندازه خاك وگل با خود به‌دریا می‌برند. بارون دوبود ازگفتهٔ پلینی، که یکی از نویسندگان تاریخ روم است، آورده که در هیچ‌جا آبها به‌اندازهٔ رودهای خوزستان خاك وگل همراه خود به‌دریا نمی‌آورند. در زمستان پارسال بارانهای تندی درخوزستان باریده و سیلهای سنگینی از هرگوشه برخاسته وآبادیهای فراوانی را بنیاد-کنده، وگروهی ازمردم نیز زبون‌آن سیلهای دمان‌گردیده به‌دریای نیستی شتافتند. یکی‌از انگلیسیان که چگونگی سیلهای میدان نفتون (مرکز نفت جنوب) را به‌روزنامه‌ای می‌نویسد، درآنجا می‌گوید که باران در۲۴ماه جنوری (ژانویه) باریدن‌آغازید و در همان روز سیلها از تپه‌ها وکوهها راه افتادند و تا ۲۹ ماه آبهای‌گل‌آلود از سیلگاهی که از میدان نفتون می‌گذرد، روان بود و پس ازآنکه‌آب بریده و سیلگاه خشك‌گردید کف‌آن سیلگاه از یك یا تا دو پا بالاآمده بود.

۲ــ چاهور یا شاهور چند تا چشمه‌ای است که در چند فرسخی خرابه‌های شوش از زمین جوشیده و چشمهٔ بزرگی‌پدید آورده و از باختر شوش می‌گذرد و درآنجا شاید دویست سنگ آب داشته باشد وگویا در زمانی که شوش‌آباد بوده، این چشمه از میان شهرروان بوده است و بارگاه دانیال پیغمبر وآبادی‌کوچك‌کنونی شوش، که ازبیست و چند سال پیش پدید آمده، درکنار این چشمه نهاده شده.

باری چاهو چون از برابر شوش می‌گذرد بسیاری ازآبهای‌آن برای کشتزارها برده می‌شود و بازماندهٔ آن در پایین بندقیر به‌کارون می‌پیوندد.

خوانده می‌شود. لیکن این گفته نااستوار است و دو بود نیندیشیده سخن رانده و گویی از نوشته‌های نویسندگان باستان آگاهی نداشته است. زیرا بطلمیوس آشکار گفته که «اولو» را سرچشمه در ماد بود وخود به‌دریا جدا از شط‌العرب می‌ریخت، وشاهور را نه‌سرچشمه در ماد است و نه خود جدا و یکسره به‌دریا می‌ریزد. وانگهی نویسندگان یونان «اولو» را در خور کشتیرانی ستوده می‌گویند اسکندر کشتیهای از کار افتادهٔ خود را از آن رود ــ از جویی که بریده بودند ــ به شط‌العرب فرستاد[1] و شاهور که چشمهٔ بزرگی بیش نیست در خور کشتیرانی نمی‌باشد، وگذشته ازاینها آریان و دیگر تاریخنویسان باستان چون از رود شوش سخن به‌میان می‌آورند آن را «اولو» می‌نامند، آیا می‌توان گفت که این نویسندگان «کرخه» را بدان بزرگی گذارده و چشمه‌ای را (رود شوش) می‌ستایند[2]؟

کینیر هم «اولو» راآب دزفول دانسته می‌گوید چون بطلمیوس نوشته که «اولو» جدا از شط‌العرب به‌دریا می‌پیوست، نتوان آن را نام رود کرخه دانست که به‌شط‌العرب می‌پیوندد. می‌گوید: «نهر حفار» همان جوی یارخنه‌ای است که یونانیان می‌گویند درمیان رود «اولو» وشط‌العرب پدیدآورده واین دو رود را به‌هم‌رسانده بودند واسکندر کشتیهای ازکار افتادهٔ خود را از راه آن رخنه از «اولو» به‌شط‌العرب فرستاد[3]. لیك این گفتهٔ کینیر نیز مانندگفتهٔ دو بود نااست است ونتوان پذیرفت زیرا اگر «اولو» رود دزفول و جز «خوآسپ» بوده برای چه استرابو که از رودهای بزرگ خوزستان یکی یکی نام می‌برد، ازآن نامی نبرده و سخنی نرانده است؟ همچنان چرا آریان و دیگران «خوآسپ» یا کرخه را باآن همه نزدیکی که به‌شوش دارد، به‌نام آن شهر نخوانده و «اولو» یاآب دزفول را «رود شوش» نامیده‌اند؟ گذشته ازاینها «نهر حفار» چنانکه ما می‌دانیم اگر پیش از تاریخ اسلام بوده درخور کشتیرانی نبوده، و برای نخست‌بار امیر عضدالدولهٔ دیلمی در قرن چهارم هجرت به‌پهنای آن افزوده درخور کشتیرانی گردانید.

پس شکی در این نیست که «اولو» نام دیگر «خوآسپ» می‌باشد وآریان و دیگران از آن رودی را خواسته‌اند که اکنون «کرخه» خوانده می‌شود. این یك دلیل دیگری است به اینکه کرخه ــ چنانکه بطلمیوس گفته ــ درزمانهای باستان جدا ویکسره به‌دریا می‌ریخته، چیزی که هست جویی را در میانهٔ آن رود و شط‌العرب کنده بوده‌اند، وکشتیها می‌توانسته‌اند به میانجیگری آن جوی ازاین رود به‌آن رودبروند، و شاید همان جوی سبب آن شده که رود کرخه

۱ــ کینیر، ص ۱۵۲. ۲ــ درکتاب دانیال «اواو» را «اولای» آورده. دانیال می‌گوید: «و در رؤیا نظر کردم ومی‌دیدم که من دردارالسلطنهٔ شوش، که در ولایت عیلام می‌باشد، بودم و در عالم رؤیا دیدم که در نزد نهر «اولای» می‌باشم.» (باب ۸ آیهٔ ۲). اکنون در شوش بارگاه وگنبدی به‌نام دانیال درکنار شاهور هست که زیارتگاه مردم می‌باشد، و اگرما هم «اولای» را شاهور دانسته و ازسوی دیگر باور می‌کردیم که دانیال در شوش بدرود جهان گفته وبه‌خاك رفته وبه‌خواب هم باور داشتیم می‌توانستیم بگوییم که خوابی که تورات می‌گوید دانیال دیده خواب آسمانی بوده و تعبیرش هم آن بوده که درکنار «اولای» به‌خاك رود! ۳ــ کینیر، ص۱۵۵.

از دریا، که بدان می‌ریخته، بریده به‌شط پیوسته است. بدین‌سان که آب کم کم به‌سوی آن جوی برگشته و راه پیشین خود را بدرود گفته است.

۳. «کوپرات» *Coprates* ــ استرابو آشکار می‌نویسد که پس از «خوآسپ» «کوپرات» می‌آید. پس ناچار باید گفت که «کوپرات» نام باستانی رود دزفول[1] می‌باشد که از خاور «کرخه» می‌گذرد، و دلیل دیگر این گفته آن است که دیودوروس، از تاریخنویسان یونان، می‌نویسد که آنتیکوس (یکی از جانشینان اسکندر) بـا اردوی خـود در یك شب از کنـار «اولو» تا کنار «کوپرات» راه درنوردید[2]. زیرا در خوزستان دوتا رودی کـه دوری آنها از همدیگر به‌اندازهٔ راهپیمایی یکشبهٔ اردویی باشد، جز از کرخه و آب دزفول نیست و ایـن دو رود در نزدیکیهای شهر شوش چهار یا پنج فرسنگ از هم دور هستند، و این اندازه راه برای راهپیمایی اردویی در یك‌شب بیش نیست.

۴. «پازی‌تیگر» *Pasitigrês*[3] ازروی ترتیبی که استرابو در شمردن رودهای خوزستان نگهداشته باید گفت کـه نویسندگان یونان از «پـازی تیگر» جز رود کارون[4] را نخواسته‌اند و

---

۱ ــ این رود از نزدیکیهای بروجرد برمی‌خیزد، بدین‌سان که از دامنه‌های کوه الوند دو رشته آبی فروریخته و به‌هم دیگر می‌رسند و رودی به‌نام «دز» پدید می‌آورند که هرچه پایینتر می‌آید آبهای دیگری بدان ریخته و بزرگتر می‌گردد و به‌درازی سرحد دو کورهٔ کوهستانی «لر کوچك» و «لر بزرگ»، که اکنون به‌نام «لرستان» و «خاك بختیاری» خوانده می‌شوند، خود را به‌جنوب می‌کشد، و چون از دره به‌جلگه می‌آید رود دزفول نامیده شده به‌شهر دزفول می‌گذرد و درآنجا پل بس با شکوهی برروی آن بسته‌اند که بیست چشمهٔ بزرگ دارد و چون از برابر شهر می‌گذرد در دو سه فـرسنگی آبی به‌نام «بلارود» بدان می‌پیوندد، و ازآنجا شانزده فرسنگ کم و بیش راه پیموده در پایین دیه «بند قیر»، کـه جایگاه «شهرعسکرمکرم» می‌باشد به کارون می‌پیوندد.

۲ــ کینیر، ص ۱۰۵.

۳ــ خوانندگان می‌دانند که یونانیان ورومیان به «دجله» نام «تیگریس» داده‌اند و اکنون باید دید که «پازی» یا «پاسی» در زبان یونان یا لاتین به‌چه معنایی آمده است. اگـر این لفظ به معنای «کوچك» آمده باشد و نام «پازی تیگریس» معنای «دجلهٔ کوچك» دهد این خود دلیل دیگری خواهد بود براینکه «پازی تیگریس» همان کارون است زیـرا نام کارون برای رود تازه است و تا قـرن هشتم از هجرت سراغ داریم که به‌نام «دجیل» یا «دجلهٔ کوچك» خوانده می‌شد. چنانکه از کتابهای پهلوی بـرمی‌آید، ایرانیان باستان دجله را «دیگله» یا «دیگلد» می‌نامیده‌اند. همان کلمه را عربها گرفته «دجله» گردانیده‌اند. به نوشتهٔ حمزهٔ اسپهانی به‌کارون نیز «دیگله کودك» می‌گفته‌اند که عربها آن را ترجمه کرده و «دجیل» گردانیده‌اند. پس می‌توان پذیرفت که «پاسی تیگریس» هم ترجمهٔ همان کلمهٔ ایرانی بوده.

نکته‌ای را که باید در اینجا بیفزاییم آن است که نام «تیگریس» نیز یونانی شدهٔ همان کلمهٔ «دیگلد» بوده.

۴ــ کارون که بزرگترین رودخانهٔ خوزستان است ازکوه زرد، که قله‌ای است از کورهٔ کوهستانی لر بزرگ (کوههای بختیاری)، می‌خیزد، و پیش ازآنکه به‌دشت درآید راه بس دورو درازی را پیموده وازره به‌دره می‌پیچد، و دراین میانه بسی آبهای دیگر بدو پیوسته و رود بزرگی می‌گردد، و چون از دره‌ها بیرون می‌آید نخست به‌شهر باستان شوشتر رسیده و در بالا سرآن دوشاخه گردیده و هر شاخه از یکسوی شهر راه خود را پیش می‌گیرد و شادروان تاریخی شوشتر که شاپور نخست از ساسانیان آن را ساخته در همانجا می‌باشد. سپس در «بند قیر»، که در هفت فرسنگی شوشتر در جایگاه شهر «عسکر مکرم» است، هردو شاخهٔ کارون بار دیگر به‌هم می‌پیوندد و رود دزفول هم در همانجا به‌آنها می‌رسد و رود بس بزرگی ازآن سه آب پدیـد می‌آید که پس از پیمودن نه یا ده فرسنگ به‌شهر باستان «اهواز» رسیده وازباختر آن می‌گذرد، وازآنجا هیجده فرسنگ دیگری پیموده به‌نزدیکی محمره می‌رسد و درآنجا دو شاخه گردیده وشاخه‌ای از راه «بهمنشیر» به‌دریا شتافته وشاخهٔ دیگری به‌سوی باختر برگشته واز جویی که «نهرحفار» نامیده می‌شود، روان گردیده و پس از پیمودن کمتر ازیك فرسنگ راه دربرابر شهر محمره به‌شط العرب می‌پیوندد.

سرچشمهٔ آن، که استرابو گفته از کورهٔ «اوکسی‌ها» می‌باشد، جایگاه کنونی این کوره شناخته نیست و نویسندگان باستان آن را نیك نستوده‌اند، جز اینکه کرتیوس گفته که رود میانهٔ سوزیان و پارس و در خاور «پازی تیگر»، و در باختر «اوروات» نهاده بود. بارون دوبود، که بسی کوشیده تا جایگاه آن کورهٔ باستان را بدست بیاورد، وی را عقیده چنان است که مرز و بوم مردم «اوکسی» همان جلگه و کوهستان مالمیر (ایزج) است و شهر ایشان، که اسکندر به‌جنگ و محاصره گرفت، در همان جلگه در دامنهٔ کوه بوده[1] و این گفتهٔ دوبود با نوشتهٔ استرابو دربارهٔ سرچشمهٔ رود «پازی تیگر» می‌سازد. زیرا اگرچه رود کارون را سرچشمه درکوهی است که از ماد شمرده می‌شده لیکن آن به کوهستان «مالمیر» می‌گذرد هنوز درآنجا رود بس بزرگی است، و این دلیل دیگری می‌باشد براینکه نویسندگان سرچشمه‌های این رودها را تا آنجاکه برمی‌خیزند پیش نبرده، و سرزمینی راکه قسمت بالایی آن رود می‌گذرد سرچشمهٔ آن رود خوانده‌اند.

۵. «آگرادات» *Agradates* — این رود را «استرابو» پس از «پازی‌تیگر» نام می‌برد، و در خاور کارون که ما آن را «پازی‌تیگر» دانستیم رود بزرگی که مانندهٔ کرخه و رود دزفول و کارون باشد، جز از رود «جراحی» یا «طاب[2]»، که ازسرحد پارس وخوزستان می‌گذرد، نیست. زیرا دیگر آبهایی که در میان این دو رود بزرگ از شوشتر تا بهبهان می‌باشند درخور آن نیستند که بگوییم استرابو نامی ازآنها برده است. وانگهی وی می‌نویسدکه «آگرادات» به‌قسمتی از خاك پارس می‌گذردکه نزدیکی پازارگاد نهاده و به‌نام «کوله پرسیس» خوانده می‌شود، و از این گفته پیداست‌که «آگرادات» باید درکشور پارس یا در نزدیکی آن باشد و این جز از رود «جراحی» نیست. زیرا اگرچه این‌گونه ستودن به‌رود «هندیان» یا «خیرآباد[3]» نیزکه درآن سوی «جراحی» و درخاك پارس است می‌زیبد لیك بسی دوراست‌که بگوییم استرابو «جراحی» راکه بزرگتر و شناخته‌تراست گذاشته و از رود «هندیان» نام برده است.

باید دانست‌که جایگاه شهر باستان پازارگاد، که استرابو می‌گوید رود «اگرادات» به نزدیکیهای آن می‌گذشته، شناخته نیست لیکن از همین‌گفتهٔ استرابو می‌توان به‌دست‌آوردکه آن شهرستان درکورهٔ بهبهان بوده است واکنون درنزدیکیهای «دهدشت»، که درکنار جراحی و در شمال بهبهان نهاده، خرابه‌های فراوانی پیداست.

۱ـ دوبود، مجلد دوم، ص ۴۹ـ۶۰. ۲ـ رود «جراحی» از چند رشته‌آبی‌که ازکوههای بختیاری برمی‌خیزد، پدیدآمده و به‌کورهٔ بهبهان می‌گذرد (و خرابه‌های ارجان درکنارآن رود است)، سپس به‌درازی سرحد پارس و خوزستان روان‌گردیده و به‌نزدیکی خرابه‌های دورق باستان و فلاحیه می‌رسد و درآنجا به‌شاخه‌های بسیاری بخش‌گردیده و چند شاخه ازآن برای‌آبیاری‌کشتزارها و خرماستانها به‌کار می‌رود و شاخه‌ای هم به‌کارون می‌پیوندد و تنهایك شاخهٔ بزرگتری راه خود را به‌سوی دریاکشیده و بدان می‌ریزد. ۳ـ رود «هندیان» یا «خیرآباد» ازکوههای اردکان در شمال پارس برخاسته و پس از پیمودن راه درازی به‌شهر هندیان می‌گذرد و سپس به‌دریا می‌ریزد و این رود باآنکه از «جراحی» کوچکتراست درخور راندن کشتیهای کوچك می‌باشد.

۶. «اوروآت» *Oroatis* ـ این نام در نوشتهٔ استرابو، که ما آن را آوردیم، برده نشده و تنها از کرتیوس است که ما آن را می‌شنویم و او می‌گوید که در خاور کورهٔ «اوکسی‌ها» بوده است و بارون دوبود، چون پس از جستجو و کنجکاوی فراوان چنین عقیده پیدا کرده که کورهٔ «اوکسی‌ها» همان جلگهٔ مالمیر می‌باشد، «اوروآت» را هم جز نام دیگر «آگرادات» یا «طاب» ندانسته است، و ما نیز چون چندان آگاهی دربارهٔ این نام نداریم مانعی نمی‌بینیم که از عقیدهٔ بارون دوبود پیروی نماییم.

نامهای شهرهای ایران*

(دی ۱۳۰۴)

بیشتر شهرهای ایران ـ چه شهرهایی که اکنون نیز آباد می‌باشد و چه آنهایی که خراب گردیده و از میان رفته ـ آبادیهایی هستند که از روزگاران باستان و از زمانهای کیانیان و ساسانیان یادگار مانده‌اند. از شهرهایی که در دورهٔ اسلام پدیدآمده بسیاری پیش از ظهور اسلام یا در اوایل ظهور آن به‌شکل دهکده و آبادی کوچکی موجود بوده و پس از شهر شدن باز به‌همان نام دیرین مانده‌اند. در ایران کنونی کمی از شهرها را می‌توان پیدا نمود که نام آنها تازه و از یادگارهای دورهٔ اسلامی است: مانند مشهد درخراسان، سلطانیه درخمسه، سلطان‌آباد در عراق، بارفروش و اشرف در مازندران، محمره و فلاحیه و عبادان در خوزستان، و برخی شهرهای دیگر.

می‌توان گفت که در روزگار کیانیان و اشکانیان و ساسانیان مرز و بوم ایران را آبادی و خرمی تا اندازهٔ کمال بوده و هرقطعه زمینی که می‌توانسته جایگاه شهری گردد مردم آن را خالی و ویران نگذارده به‌آبادیش پرداخته‌اند و از اینجاست که بیشتری از شهرهای نوبنیاد را می‌بینیم که در روی یا پهلوی خرابه‌های شهر باستانی آباد ساخته‌اند مانند تهران و مشهد و فلاحیه که پهلوی خرابه‌های ری، طوس، دورق نهاده و مانند ناصری و محمره که بر روی خرابه‌های «اهواز» و «بیان» پدیدآمده است. از کاوشهای فرانسویان در شوش چنین به‌دست‌آمده است که آن شهر باستانی چندبار خراب‌گردیده، مدتی ویران افتاده سپس بار دیگر از نوآبادی یافته است.

بسیاری از شهرهای کهنسال هم هست که چون روی به‌ویرانی نهاده به‌یك بار از میان

* آینده، دی ۱۳۰۴.

نرفته به‌اندازهٔ شهرچه یا دهکده ازآبادی خود یادگار گذارده است ـ مانند بند قیر و شاه‌آباد در خوزستان که بازمانده‌های دو شهر تاریخی عسکر مکرم و جندی‌شاپور است.

از شهر «شلمیه» قرن چهارم هجری اکنون ده شلمیه (در سر راه تهران و مازندران) به جای مانده. شهر بزرگ و تاریخی اهواز پس از قرن ششم یا هفتم هجرت جز دهی ازآن به جای نمانده بود و ازآغاز قرن کنونی بار دیگر رو به‌آبادی نهاده اکنون حاکم‌نشین و بزرگترین‌شهرخوزستان‌است. همچنان شهر باستانی رامهرمز از دیرزمانی به‌شکل دهکده درآمده‌بود و شاید بیش از بیست سال نیست که‌آبادیش بیشتر گردیده و بار دیگر شهر شمرده‌می‌شود.

شهر شوش که خرابی‌آخری‌آن هشت قرن بیشتر امتداد یافته و در این مدت جز مقبرهٔ دانیال پیغمبر هیچ‌گونه‌آبادی درآنجا نبود از چند سال پیش باز به‌آبادی‌آغازیده و اکنون یك راسته بازار و ۵۴ دکان و ۶ کاروانسرا و چند خانهٔ محقر را دارا می‌باشد.

می‌توان‌گفت اگر ایمنی وآسودگی که اکنون درکشور ایران حکمفرماست، پایدار باشد وآشوب و تاخت و تاز از این سرزمین به‌یکبار رخت بربندد، قرنی نخواهد گذشت که همگی شهرهای باستان‌که اکنون ویران بلکه نابود و ناپیدا هستند بار دیگرآبادی یافته یا شهرهای نوبنیادی در نزدیکیهای‌آنها پیدا خواهدگردید.

* * *

برخی از مورخان و جغرافینگاران دورهٔ اسلام ـ از عرب و فارس ـ از وجه تسمیهٔ شهرهای باستان ایران سخن رانده‌کوشیده‌اندکه معناهای‌آن نامها را دانسته و باز نمایندکه جهت ومناسبت‌گذاردن‌آن نامها چه بوده است. بی‌گفتگوست‌که نامهای‌کسان و شهرها،کشورها و مانندآنها ـ که‌نحویون عرب «عَلَم» می‌گویند ودستورفارسی‌نویسان به‌تقلید زبانهای اروپا «اسم خاص» خوانده‌اند ـ هریك‌گذشته از مسمای خود معنای لغوی را دارا و به‌مناسبت وجهتی ازآن معنی نقل و مثلا نام‌کسی یا شهری می‌گردد[1].

مثلا یکی از شهرهای کنونی‌آذربایجان «ساوقبلاغ» (ساوجبلاغ) نامیده می‌شود، این کلمه‌گذشته ازآنکه نام‌آن شهر است در زبان ترکی به‌معنای «چشمهٔ سرد» می‌باشد. ناچارآن شهر درآغاز پیدایش وآبادی خود چشمهٔ سرد و خنکی را داشته و به‌همان‌جهت و مناسبت بدین نام شناخته‌گردیده است.

پس بی‌گفتگوست‌که هریك از شوش و تهران وآمل و طوس و دماوند و رشت و بسیار

۱ـ برای «علم مرتجل» که نحویون عرب‌گفته‌اندگویا مثل و مصداقی پیدا نشود زیرا ایشان هرعلمی راکه معنای لغوی‌آن و وجه تسمیه‌اش را ندانسته‌اند «مرتجل» خوانده‌اند.

نامهای دیگر نیز معنایی در لغت داشته وبه‌مناسبت‌آن معنی نام شهری‌گردیده است، ودانستن و به‌دست آوردن آن معناها گذشته از آنکه خود شعبه‌ای از علم و بحث دلکش وشیرینی است، به وسیلهٔ آن قسمتی از گذشته و سرگذشت شهرها روشن می‌گردد و چنانکه مؤلفان که بدین کار پرداخته‌اند، می‌توانستند از عهدهٔ انجام‌آن برآیند خدمت بزرگی را به‌علمهای تاریخ و جغرافی می‌نمودند، ولی این مؤلفان‌آبی به‌حوض نیاورده جوی‌آب‌راگل‌آلود ساخته وچنانکه رسم و شیوهٔ بیشتری از ایشان بوده زحمت جستجو وکنجکاوی را بر خود هموار نکرده تنها از راه پندار وگمان یا از روی میل و هوس چیزهایی نوشته بلکه‌گاهی افسانه‌ها نیز سروده‌اند و در هرکجا که راه گمان و پندار را نیز بسته یافته‌اند به‌تقلید تورات یهودیان‌آن را نام یکی از پسران یا نوه‌های نوح پیغمبر گرفته او را بنیادگذارآن شهر نوشته‌اند[1]. ازگفتن بینیازیم که این‌گونه نگارشها را در بازار علم و دانش امروزی ایران ارزش و بهایی نیست.

***

می‌توان‌گفت که علت دانسته نشدن و روشن نبودن معناهای نامهای‌باستان ــ چه‌نامهای شهرها و دیگر نامها ــ یکی از این سه‌چیزاست:

۱. در برخی جاها لغت و زبانی‌که مثلا نام شهری یاکسی ازآن لغت برداشته شده از میان رفته وفراموش شده و از این راه است که معنای لغوی‌آن نام و جهت و مناسبت‌آن نامگذاری به‌دست نمی‌آید. از مثالهای این قسم «بابل» است: این نام در لغت‌آرامی به‌معنای «درِ خدا» بوده چه«باب» به‌معنای در و«ال» به‌معنای خداست ولی مؤلفان‌که‌آگاهی ازآن‌زبان نداشته‌اندوجه تسمیهٔ‌آن را چنین‌نوشته‌اندکه درآن شهر بودکه «تبلبل‌السنه» پیدا شده وهرگروهی به‌زبان جداگانه سخن‌گفتند این است‌که‌آنجا بابل نامیده شد.

۲. تلفظ و به‌زبان‌آوردن برخی از نامها ازآنچه در نخست بوده تغییر یافته و از این راه است که معنای لغوی دانسته نمی‌شود. از مثالهای این قسم «دزفول» می‌باشد، زیراآن شهر درقرنهای پیشین اسلام «اندامشك» خوانده می‌شد وآبادی‌کوچکی از توابع شهر جندی‌شاپور بود؛ سپس چون رودی‌که از میانه یا پهلوی‌آن می‌گذشت «دز» نامیده شده و در همانجا پل بزرگ و بس‌با شکوهی بودکه‌کاروانها و مسافران از روی‌آن می‌گذشتند و «دزپل» یعنی «پل‌آب دز» شناخته می‌شد این بودکم‌کم نام اندامشك از میان رفته‌آن شهر را نیز به‌همان نام خواندند و در زبانها تغییر یافته «دزفول»گردید و سید عبدالله شوشتری وجه تسمیهٔ‌آن را در تذکرهٔ شوشتر چنین می‌نگاردکه چون درآن شهر باقلا بسیار می‌کارند این است‌که «دزفول» نامیده شده چه فول در عربی به‌معنی باقلا است.

۱ــ برای مثل ونمونه وجه تسمیه‌های جندیشاپور و خراسان، فارس، نهاوند، اهواز وطبرستان درکتاب «معجم‌ــ البلدان» دیده شود.

۳. در بسیاری از نامهای باستان که از دو کلمه یا بیشتر ترکیب یافته، یکی از آن کلمه‌ها خود نام، یعنی علم و اسم خاص چیزی بوده و اکنون آن چیز که مسمای آن کلمه بوده و از میان رفته و ناپیداست و از این راه معنای آن نام مرکب تیز نادانسته می‌باشد. از مثالهای این قسم «طبرستان» است: چه در روزگار پادشاهان کیان و یا در زمانهای دیرتر، آن سرزمین نشیمن گروهی بوده که مؤلفان باستان یونان نام ایشان را «تپوری» نگاشته‌اند[1] و «تبرستان» یا «تپرستان» که عربها آن را «طبرستان» کرده‌اند معنایی جز «سرزمین گروه تپوری» ندارد. لیکن در قرنهای دیرتر و پس از ظهور اسلام، که مؤلفان عرب و فارس پیدا می‌شوند، ازگروه تپوری در طبرستان نام و نشانی نمانده بود و آن مؤلفان درمعنای نام طبرستان دچار سختی گردیده و آنچه دانشمندترین آنها نوشته و پسندیده‌اند این است که‌چون مردم آن سرزمین هم در جنگها و هم درجنگلهای خود «تبر» داشتند و هر کسی از توانگر و بیچیز ناچار بوده که تبری داشته باشد، از اینجا بوده که آن ولایت را «تبرستان» نام نهاده و عربها «طبرستان»اش کرده‌اند[2].

نگارنده از دیرزمانی به‌مطالعهٔ نامهای باستان شهرها و کوهها و رودها پرداخته خواسته‌ام به‌دستیاری سنجیدن آنها با یکدیگر و با نامهای پادشاهان و سرداران کیانیان و ساسانیان، از راه کنجکاوی و موشکافی پی به‌معنای آن نامها ببرم. بس آشکار است که این کار باآشنا نبودن به زبانهای باستان ایران کاری بس دشوار است، ولی من کاری راکه خودم آغازیده و خودم به پایان رسانم با هراندازه سختی و دشواری باشد بهتر از آن می‌دانم که مانند بسیاری از همگنان و نویسندگان همروزگار خود با ترجمه کردن کتابها یا دزدیدن از نگارشهای آنها خودم را نویسنده و داننده معروف کنم.

به‌جای زبانهای باستان نگارنده از لهجه‌ها یا «نیمزبانهای» ولایتها که به‌یکی دوتا تا اندازه‌ای آشنا می‌باشم کمك خواسته و استفاده می‌کنم، زیرا بی‌گفتگوست که این لهجه‌های ولایتی، ازکردی، طبری، گیلکی، سمنانی، لری ودیگرها ــ بازمانده‌ها و یادگارهای آن زبانهای باستان می‌باشند و هنوز بیشتری ازکلمه‌های آنها را نگاه داشته‌اند که به‌همان معناهای دیرین به‌کار برده می‌شود. به‌هرحال من در نتیجهٔ مطالعهٔ چند ساله توانسته‌ام معناهای حقیقی و درست بسیاری از نامهای باستان شهرها را پیدا کرده و روشن نمایم و در این هنگام بخشی ازآنها را درمجلهٔ آینده نشر خواهم کرد و درشمارهٔ بعد شرحی راکه دربارهٔ نامهای «نهاوند» و «دماوند»، که ازکهنسالترین آبادیهای ایران می‌باشد، اندیشیده‌ام می‌نگارم.

۱ــ استرابو، ترجمهٔ انگلیسی، ج ۲، ص ۲۶۳.
۲ــ معجم‌البلدان (چاپ مصر)، ج ۶، ص ۱۸.

خرده‌گیری و موشکافی*

(۱۳۰۵)

بیشتر مردم ایران که با مطبوعات سروکار دارند و کتاب می‌خوانند چنین باور کرده‌اند که مؤلفان و دانشمندان اروپا در هررشته از علم و فن که کتابی تألیف کنند و در هر موضوعی که مقاله نویسند برمؤلفان و نویسندگان آسیایی پیشی و بیشی جویند. آری بسیاری از همگنان و همروزگاران ما در اعتقاد به‌شرقشناسان اروپا و در اطمینان به‌نگارشهای ایشان غلو و افراط دارند و شاید هیچ‌گاهی نیندیشند که در بیشتری از آن نگارشها سهو و غلط فراوان توان‌یافت.

بی‌گفتگوست که در علمهای طبیعی، صنعت، و بسیاری از علمهای دیگر دانشمندان غرب گوی سبقت را ربوده‌اند. همچنان در تاریخ روزگاران باستان، که جز کاویدن خرابه‌ها و خواندن خطهای مرده، از هیروغلیفی و مانند آنها، مأخذ و مدرکی نیست و ماشرقیان دسترسی به‌این چنین کارها نداریم، ناچاریم که شاگرد دبستان و ریزه‌خوار خوان غربیان باشیم. ولی آیا توان پذیرفت که در آن قسمت ازتاریخ و جغرافی ایران نیز که باید از کتابهای فارسی وعربی به‌دست‌آید نویسندگان اروپا پیشی و فزونی بر ایرانیان دارند، و هرکتاب یا مقاله که بنویسند بایست بی‌گفتگو پذیرفته لب به‌چون و چرا نگشود؟

شاید بسیاری از خوانندگان آینده یاد دارند که دوسال پیش نگارندهٔ این مقاله برکتاب ابن‌اسفندیار انگلیسی[1] که پروفسور براون ترجمه و چاپ کرده، خرده‌گرفته و در مقاله‌هایی که در نوبهار هفتگی چاپ شد، چنین نوشتم که در یکی دوبار خواندن، صد و چهل و دوسهو و غلط بر آن کتاب شمرده‌ام و بسیاری از آن غلطها بس مهم است که مطلب را به‌یکبار تغییر داده و تاریخ راه خود راگم می‌کند، با آنکه پروفسور براون یکی از ایرانشناسان دانشمند بوده‌است[2].

چندی پیش یکی از جوانان طهران با نگارنده گفتگو کرد که می‌خواهد کتاب[3] پروفسور له استرانج[4] را، که در جغرافی عراق و ایران وآسیای وسطی نوشته، به‌فارسی ترجمه نماید و با من در این خصوص شور کرد. من این فکر او را پسندیدم، چه‌کتاب له استرانج بس خوب

* آینده، اردیبهشت، تیر، آبان ۱۳۰۵.

۱ـ Abriged translation of the History of Tabaristan

۲ـ همهٔ آن خرده‌گیریها را در دفتری جمع‌آورده‌ام و نسخه‌ای هم به‌توسط آقای میرزا محمدخان قزوینی برای خود پروفسور براون فرستادم.

۳ـ The Lands of the Eastern Caliphate

۴ ـ G Le strange.

و سودمند است، ولی گفتم بهتر آن باشد که وی در ضمن ترجمه کردن آن کتاب خود نیز در پیرامون مطلبها به‌جستجو و کنجکاوی پردازد تا اگر لغزش و اشتباهی از مؤلف روی داده باشد تصحیح کند.

اینك می‌خواهم فصلی از کتاب له استرانج را به‌دقت خوانده آنچه سهو یا غلط یابم در مجلهٔ آینده چاپ کنم که گفتهٔ خود را با دلیل ثابت کرده و هم از غلو و افراطی که دربارهٔ نگارشهای شرقشناسان اروپا درمیان است کاسته باشم.

فصل شانزدهم آن کتاب را که از خوزستان سخن می‌راند برگزیدم. بس شگفت است که درهمان یك فصل به‌سهوهای فراوانی برخوردم و بسیاری از آنها لغزشهای مهمی است که درخور چشم پوشیدن نبوده تصحیح آنها خودکار سودمندی می‌باشد.

بهتر آن دانستم که نخست از لغزشهای مهم جداگانه و یك به‌یك سخن رانده سپس همگی سهوهای دیگر را در یك گفتار روشن گردانم:

۱ـ اهواز و خوزستان و حویزه

باید دانست که درآغاز اسلام عربها کشور خوزستان را «اهواز» نامیدندی. یاقوت در معجم‌البلدان دربارهٔ آن نام چنین گوید: «جمع هوزاست و آن دراصل 'حوز' بود. چون فارسیان این نام را فراوان به‌کار بردند تغییر دادند' چنانکه اصل آن از میان رفت. زیرا در سخن فارسیان 'حاء' نباشد و در هر کلمه که آن حرف بیاید به 'هاء' بدل کنند و حسن را 'هسن' و محمد را 'مهمد' گویند. سپس عربها چون آن نام را از فارسیان گرفتند به‌پیروی ایشان 'اهواز' گفتند. پس اهواز نام عربی است که درزمان اسلام به آن کشور داده شده و درزمان فارسیان نام آن 'خوزستان' بود.»

این گفتهٔ خود یاقوت است دربارهٔ نام «اهواز» سپس از گفتهٔ «توزی[1]» هم می‌آورد که اهواز «اخواز» بود مردم عربی گردانیده اهواز گفتند[2].

ولی این گفتمها هردو بیپایه است و هیچ‌گونه ارزش و بهایی را در بازار علم و دانش ندارد. زیرا آنکه گفتهٔ یاقوت است کی روی داده که عربها کلمهٔ عربی را که «حاء» دارد به‌پیروی فارسیان با «هاء» گویند؟

پس چرا این معامله را دربارهٔ حسن ومحمد نکردند؟ وانگهی اگر نام اهواز به‌خوزستان

۱ـ توز یا توج، بروزن تبت، نام شهری‌بوده در فارس و توزی از دانشمندان ایران است (در مرآت‌البلدان ثوری نوشته غلط است). ۲ـ معجم، چاپ مصر، ج ۱، ص ۳۸۵.

در زمان اسلام داده شده و اصل آن با «حاء» بوده پس چرا «احواز» در شعری یا جمله‌ای که از قرنهای نخستین اسلام مانده آورده نشده است؟

اما آنکه گفتهٔ توزی است معنی درستی ندارد. زیرا اگر اصل اهواز «اخواز» بوده خود آن کلمه عربی و جمع خوز است، دیگر عربی گردانیدن و اهواز گفتن چه‌معنی داشته است؟

این گفته‌ها با این بیپایگی و بی‌ارزشی پروفسور له‌استرانج آن دو را با هم درآمیخته و چیزی هم از خود افزوده چنین می‌گوید که «خوز» را، که نام مردم خوزستان است، «حوز» (باحاء عربی) و «هوز» (باهاء فارسی) نیز گفتندی. عربها «هوز» را «اهواز» جمع بستند: شهر حاکم‌نشین آن کشور را نیز «سوق‌الاهواز» نامیدند، یعنی «بازار هوزیان». سپس برای کوتاهی لفظ سوق را هم انداختند[1]. می‌گوید «حویزه» نیز مصغر همان نام «حوز» است[2].

مقصود مؤلف انگلیسی این است که سه نام «اهواز» «خوز» و «حویزه» را با هم مربوط سازد. ولی باید دانست که این سه نام هریك کلمهٔ جداگانه می‌باشد و هیچگونه ارتباطی با هم ندارند. اهواز درکتیبه‌های داریوش پادشاه هخامنشی در بیستون نام برده شده[3]. و صدها قرن پیش ازآنکه عربها پای از جزیرهٔ خود بیرون‌گذارده دیگر سرزمینها را بشناسند کشور خوزستان با آن نام شناخته بوده است. «خوز» هم نام گروهی از مردم باستان ایران بوده که استرابوجغرافینگار یونانی به‌نام *Cossaei*[4] می‌خواند.

این گروه نخست در کوهستانهای شمال و شرق خوزستان نشسته بس جنگجو و دلیر بودند وگویا در زمان اشکانیان بودکه از کوهستان پایین‌آمده در دشت وجلگه جای‌گزیدند و آن سرزمین به‌نام ایشان «خوزستان» شناخته‌گردید. اما حویزه، تا آغاز قرن چهارم هجرت نامی ازآن درکتابی برده نشده. یاقوت می‌گوید که در همان قرن دبیس بن عفیف از بزرگان بنی‌اسد آن را پدیدآورد.

خود نام آن بهترین دلیل است که آبادی نخستینش را طایفه‌ای از عرب پدیدآورده‌اند. بهرحال «حویزه» نام عربی است وشاید چنانکه یاقوت نوشته مصغر «حوزه» باشدکه به‌معنای ناحیه و جای است.

دربارهٔ «سوق‌الاهواز» هم که مؤلف انگلیسی «بازار هوزها» معنی می‌کند باید دانست

۱ــ Khuziean means the land of the Khuz as name otherwise written Huz, and the plural of Huz in Arabic is Ahwaz which was the capital city, Al-ahwas being the shortened form, of Sug-Al-Ahwaz the market of the Huz people (p. 332).

۲ــ Huwayzah, the diminutive form of Hus or Khuz. the name af the People of this province (P. 241).

۳ــ «اوواجا» Uvaja. شگفت است جنرال سایکس درکتاب خود (تاریخ ایران) ازکتیبهٔ بیستون ونام «اوواجا» برای خوزستان سخن‌رانده، با اینهمه دربارهٔ نام اهواز به‌پیروی له‌استرانج گفته که جمع هوز است وآن نام مردم آن سرزمین می‌باشد.

۴ــ ترجمهٔ انگلیسی استرابو، ج ۳، ص ۱۵۳.

که عربها بسا بود شهر و مـرکز محال یا بلوکی را بازار محال یا بلوك خواندندی. چنانکه شهر «بیان» را نیز درنخست «سوق‌البیان[۱]» نامیدندی و ما از اینجا بدست می‌آوریم که بیشتری از شهرهای بزرگ درآغازآبادی و پیدایش خود جز بازاری یا هفته بازاری نبوده که روستائیان از دیههای نزدیك درآنجاگـردآمده داد وستدکـردندی. پس سوق‌الاهواز یعنی بازار محال اهواز چنانکه سوق‌البیان یعنی بازار بلوك بیان.

۲ـ جزیره یا ناحیهٔ غربی اهواز

شهر اهواز، که در قرنهای نخستین اسلام از بزرگترین شهرهای خوزستان بود و چنانکه ازگفتهٔ ابـن فقیه همدانی فهمیده می‌شود پنجاه هزارکمایش خانه داشت، درکنار شرقی دجیل (کارون) نهاده جوی‌بس بزرگی ازمیان‌آن‌گذشتی. این جوی راکه سیصد ذرع، کمایش، بالاتر از سدآن، دجیل یـاکارون جداگـردیدی، «شاهجرد» نامیدندی و بیست ذرع بیشتر پهنای‌آن بوده شهر را به‌دوناحیه بخش‌کـردی‌کـه یکی را «المدینه»، دیگـری را «الجزیره»گفتندی. الجزیره محلهٔ میان جوی شاهجرد و رود دجیل بود و بههمان جهت‌کـه میان دوآب نهاده بـود جزیره نامیدندی (باآنکه خـود جزیره نبود). اما ناحیهٔ «المدینه» در شرق و شمـال شاهجرد نهاده بس‌بزرگتر و دارای بازارهای بزرگ ومسجدآدینه بوده، حد غربی‌آن، درشمال شاهجرد، تاکنار دجیل رسیدی و شاید ازآنجا تا یك فرسنگ پهنای‌آن بود و رود مسرقان (شاخـهٔ شرقی دجیل) ازکنارهای شرقی‌آن‌گذشتی[۲].

لیکن لهاسترانج ازکلمهٔ «الجزیره»، که‌گفتیم بمحلهٔ میان شاهجرد و دجیل‌گفتندی، دچار لغزش‌گردیده چنین می‌گوید که: «ناحیهٔ غـربی شهر اهواز بـر روی جزیره در میان رود دجیل ایستادی[۳].» باآنکه‌کارون را در نزدیکی اهوازآن پهناوری نباشدکه محله‌ای از شهر بر جزیره در میان‌آن بگنجد و قرینه‌هایی در دست داریم‌که در عرض رود، درآن نزدیکیها ازآغاز اسلام تغییری روی‌نداده است. وانگهی مقدسی در سخن راندن از شهر اهواز چون نام جزیره می‌برد می‌گوید: «بدان‌سان‌که دربارهٔ فسطاط مصر گفتیم.[۴]» و دربارهٔ فسطاط هم‌گفته‌کـه جویی از رود جداکرده وآن محلهٔ شهر راکه درمیان‌آن جوی و رود نهاده بود، «جزیره»گفتندی[۴].

۱ـ تاریخ طبری، ج ۱۱، ص ۱۸۴.

۲ـ این شرح را دربارهٔ اهواز ما از دقت در نوشته‌های طبری و مقدسی و ابن حوقل و مسعربن مهلهل و سنجیدن‌آنها با همدیگر به‌دست‌آورده‌ایم.

۳ـ In those days Ahwas consisted of two quarters, one, the eastern, on the river bank, was the main quarter of the town... and it was connected with the island in the Dujail river, on which stood the western of quarter of the city. (P.234).

۴ـ مقدسی، چاپ لیدن، صفحه‌های ۱۹۸،۴۱۱.

گذشته از اینها طبری در نوشتن داستان ابراهیم‌بن‌عبدالله‌الحسینی وخروج او بر منصور، خلیفهٔ عباسی، حکایتی ازگفتهٔ عبدالله نامی از مردم اهواز آورده که معنی و چگونگی ناحیهٔ «الجزیره»ی آن شهر راروشن‌گردانیده جای‌گفتگویی باز نمی‌گذارد. ما آن حکایت را در اینجا می‌آوریم تا در لغزش مؤلف انگیسی شکی نماند. عبدالله اهوازی می‌گوید: «ابراهیم‌بن‌عبدالله در خانهٔ من، که درناحیهٔ المدینهٔ اهواز درکنار دجیل داشتم، پنهان بود. محمدبن حصین[1] که ابراهیم را جسته به‌دست‌آوردن می‌خواست، روزی بمن‌گفت، امیرالمؤمنین (منصور خلیفه) بمن نوشته که منجمین‌می‌گویند ابراهیم دراهواز میان دوجوی جای دارد و من او را در جزیره جسته یقین‌کردم‌که درآنجا نیست. می‌خواهم فردا در المدینه به‌جستجو پردازم، زیرا شاید مقصود امیرالمؤمنین میان دجیل ومسرقان می‌باشد...» عبدالله می‌گوید: «مقصود محمدبن حصین از جزیره که می‌گفت میان جوی شاهجرد و دجیل بود[2].»

این عبارت‌آخری تصریح است به‌آنچه ما نوشتیم.

۳ـ جایگاه رستاق مسرقان

باید دانست‌که تا قرن چهارم هجرت دوشاخهٔ‌کارون که در بالاسر شهر شوشتر جدا۔ می‌شوند، هریك راه جداگانهٔ خود را تا دریا رسانیده دیگر با هم نپیوستندی. شاخهٔ شرقی‌که مسرقان[3] نامیده شدی نخست ازمیان شهر عسکر مکرم سپس برکنارهای شرقی اهوازگذشتی و رستاق یا محالی راکه در میان «رستاق مسرقاق» نامیدندی و نیشکر فراوان ازآنجا برخاستی، حمدالله مستوفی‌گویدکه شهری به‌نام مسرقان نیز درآنجاآباد بودی.

در قرن چهارم هجرت ـ چنانکه لەاسترانج نیزاشاره‌کرده ـ رود مسرقان در نزدیکی عسکر مکرم راهی به‌دجیل یاشاخهٔ غربی پیداکرده رفته‌رفته میل‌آب به‌آن‌سوی بیشتر می‌گردید و سرانجام‌کار به‌آنجا رسیده‌که همگی‌آب ازآن راه به‌دجیل پیوسته مجرای دیرین خشك گردید. ما در این باره سخن دراز خواهیم راند. در اینجاگفتگو در این است‌که رستاق مسرقان در جنوب عسکر و در میان‌آن شهر و اهواز نهادی، ولی لەاسترانج‌آن را درشمال عسکر، میانهٔ شوشتر وآن شهر، پنداشته نیز در همان‌جا نشان می‌دهد[4].

نام مسرقان در حادثه‌های قرنهای نخستین اسلام فراوان‌آمده وبس جنگها درآن نزدیکیها

۱ـ گویا حاکم اهواز بوده. ۲ـ تاریخ طبری چاپ مصر، ج ۹، ص ۲۴۶. ۳ـ اکنون به نام‌گرگر و دو دانگه شناخته می‌باشد. ۴ـ در اینجا نویسندهٔ محترم مقاله عیناً عبارت انگلیسی را نقل‌کرده بودند، برای اختصار حذف‌گردید.ـ آینده.

روی داده و چنانکه سهو مؤلف انگلیسی تصحیح نشده خوانندگان تاریخ اسلام وخوزستان آن رستاق یا شهر را در شمال عسکرمکرم پندارند ، بسیاری از مطلبها را نفهمیده دچار دشواریها و لغزشها خواهندگردید.

ما باسه دلیل روشن خواهیم ساخت که نوشتهٔ پروفسور لهاسترانج جز سهو نبوده درست مطلب همان است که ما نوشتیم:

۱. طبری جنگ آغرتمش، عامل خلیفه، را در خوزستان با عامل صاحب‌الـزنج علی بن آبان، که بر اهواز دست یافته بود، چنین می‌نگارد:

سپس (آغـرتمش و همـراهانش) از شوشتر ره سپرده به‌عسکرمکـرم رسیدند. علی بن آبان نیز (ازاهواز) به‌آهنگ ایشان کوچیده خلیل بن آبان، برادر خود، را از پیش رو فرستاد. خلیل به‌سوی آنها ره سپرده برابر ایستاد. سپس علی نیزرسید. (آغرتمش وهمراهانش) انبوهی زنگیان دیـده جسر را بریده‌آب را در میانه حاجز ساختند. تا شب رسید، علی بن آبان با همگی گروه خود برگشته به‌اهواز رفت. لیکن خلیل با همراهان خـود در مسرقان نشسته خبر یافت کـه آغرتمش و آب (آبـا؟) و مطو بن جامع به‌سوی او آمده درکنار شرقی پل اربك[1] نشسته‌اند تا ازآن بگذرند[2]...

این داستان جنگ هنگامی درست می‌آید و معنی داردکه مسرقان را، چنانکه ماگفتیم، در میان عسکر و اهواز بدانیم. طبری باز در جای دیگر داستان احمدبن لیثویه، عامل خلیفه، را با علی بن آبان می‌نگارد. ازآن داستان نیز توان فهمیدکه مسرقان در جنوب عسکربوده نه‌در شمال آن[3].

۲. حمدالله مستوفی، که لهاسترانج نوشتهٔ خود را دربارهٔ مسرقان ازکتاب او برداشته، رود دزفول را می‌نگارد: بر جندی‌شاپور و دزفول می‌گذرد و به‌حدودمسرقان بـا آب تستر جمع‌شده داخل شط‌العرب می‌گردد[4].

رود دزفول اکنون دربند قیر (جایگاه عسکر مکرم)، که دوشاخهٔ کارون یکی می‌شود، به آنها می‌پیوندد، و در قرنهای نخستین اسلام لهاسترانج می‌نگاردکه بسی پایینتر ازآنجا به‌دجیل پیوستی. ما اگرچه این گفتهٔ لهاسترانج را چندان استوار ندانسته عقیدهٔ دیگری داریم لیکن این اندازه بی‌گفتگوست که رود دزفول در پایینتراز عسکر، و در جنوب آن شهر، به‌کارون یا دجیل پیوستی ومستوفی آن را «درحدود مسرقان» می‌نگارد، و این مطلب را چه خـود با رسیدگی و جستجو به‌دست آورده چه ازکتابهای مؤلفان پیشین برداشته باشد، دلیل آشکاری است براینکه

۱ـ پلی بزرگ بوده برروی رودمسرقان و برسر راه رامهرمز و اهواز. ۲ و ۳ـ طبری، چاپ مصر، ج ۱۱، ص ۲۵۴،۲۵۶. ۴ـ نزهة‌القلوب، چاپ گیب، ص ۲۱۵.

مسرقان در جنوب عسکر بودی.

۳. باز مستوفی مسرقان را، که می‌گوید شهری بوده در عرض بلد، با اهواز یکی گرفته عرض هردو را «لا» یا سی‌ویك درجه نگاشته، همچنان در نقشه‌ای که برای نشان دادن عرض و طول شهرها آورده[1] ــ هم در چاپ بمبئی و هم در نسخه‌های خطی ــ اهواز و مسرقان را در یك خانه نشان داده‌است[2]. اگرچه باید گفت این نوشتهٔ مستوفی از روی دقت و باریك‌بینی نیست ــ زیرا مسرقان بی‌شك شمالیتر از اهواز بوده ــ ولی این اندازه بی‌گفتگوست که او نیز مسرقاق را در جنوب عسکر می‌دانسته است.

بودن مسرقان را درمیانهٔ عسکر و اهواز از نوشته‌های ابن حوقل نیز توان فهمید[3]. برای کوتاه‌کردن سخن آنکه مارا شکی دراین نیست که نوشتهٔ مؤلف انگلیسی دربارهٔ جایگاه رستاق مسرقان جز سهو نمی‌باشد ولی می‌خواهیم بدانیم که‌منشأ این سهو ولغزش چه‌بوده. مارا به‌اندیشه می‌رسد که وی فریب نوشته‌های ابن‌حوقل و مقدسی و مستوفی راخورده. زیرا از یك سوی از نوشته‌های ابن حوقل و مقدسی چنین به‌دست آورده که رود مسرقان از قرن چهارم هجرت، در نزدیکی عسکر، راهی به‌دجیل پیداکرده کم‌کم از مجرای دیرین خود برگشت. و از سوی دیگر مستوفی را دیده کــه هنوز در قرن هشتم مسرقان را شهرآباد و درکنار جوی‌آب می‌نگارد. از سنجیدن این دوگفته بایکدیگر مؤلف انگلیسی ناچارگردیده کــه مسرقان را در شمال عسکر در میان‌آن شهر و شوشتر پندارد تا بتواند در قرن هشتم‌آباد و درکنار جوی‌آب باشد.

ولی باید دانست که رودمسرقان ــ اگرچه از نوشته‌های ابن حوقل و مقدسی به‌دست می‌آید که درقرن چهارم راهی به‌دجیل، درنزدیکی عسکر، پیداکرده بود، و مقدسی چون از مجرای آن رود درنزدیکی شهر اهواز سخن می‌راند می‌گوید: «همهٔ سال را خشك و بی‌آب می‌باشد».

۱ــ له‌استرانج در چاپ گیب‌آن نقشه را انداخته.

۲ــ در چاپ بمبئی و در بعضی از نسخه‌های خطی مسرقان را «فرمان» نوشته و بی‌گفتگوست که از اشتباه نسخه‌نویسان می‌باشد. این عرض و طولها که بطلمیوس یونانی یا دیگر ستاره‌شناسان برای شهرهای ایران پیداکرده و نوشته‌اند، چنانکه باید از روی دقت و باریك‌بینی نبوده و درخور تصحیح می‌باشد. گذشته از این، مستوفی در هرکجا ازکتاب خود چون عرض و طول شهرها را با حرفهای ابجد، که اصطلاح منجمان است، نوشته مخصوصاً این‌کتاب او هرچه بیشتر دچار دستبرد رونویسان گردیده. مثلا عسکر مکرم را در چاپ بمبئی ۳۱ درجه و ۳۵ دقیقه و در چاپ‌گیب ۴۱ درجه و۴۵ دقیقه چاپ کرده‌اند وهیچیك صحیح نیست زیرا عرض اهواز چنانکه گفتیم هم‌در زیجها وهم درکتاب مستوفی ۳۱ درجه است، و ازآن سوی هردرجهٔ آسمانی در مسافت زمین بیش از بیست فرسنگ است و از این روسی وپنج دقیقه بیش از دوازده فرسنگ خواهد بود، باآنکه دوری عسکر از اهواز هفت یا هشت فرسنگ می‌باشد. وانگهی‌عسکر را در زیجها ۳۱ و ۱۵ دقیقه نگاشته‌اند.

شگفت است که چاپ‌گیب را له‌استرانج با نسخه‌های خطی بسیاری مقابله‌کرده، با اینهمه در عرض و طول شهرهاکمتر درست و راست توان یافت. مثلا از شهرهای خوزستان عرض عسکر را «لامه»، عرض شوشتر را درشمال‌آن «لال»، عرض«جندی‌شاپور» را درشمال شوشتر «لایه»، عرض دزفول راکه دیگرشمالیتر است «لا» چاپ کرده‌اند. توگویی درآن‌کتاب قاعدهٔ منجمان وارونه‌گردیده مبدأ عرض بلد را از قطب شمال‌گرفته‌اند.

۳ــ ابن‌حوقل، چاپ لندن، ص ۱۷۲ دیده شود.

ولی از نوشته‌های تاریخ‌نگاران چنین برمی‌آید که هنوز در نیمه‌های قرن پنجم، جوی مسرقان در نزدیکیهای اهواز پــر آب و مالامال بوده است. و آنچه به‌اندیشهٔ ما می‌رسد ایــن است که پس از برگشتن مسرقان از مجرای خود بار دیگر بندی در جلو آن بسته آب را به‌مجرای دیرین برگردانیده باشند و شاید بند قیر را در همان زمانها ساخته‌اند. پس می‌توان گفت کــه آن بند تا زمان مستوفی استوار و پایدار ورستاق یا شهر مسرقان نیز آبادبوده است. ولی چنانکه خواهیم‌گفت مستوفی خوزستان را با چشم خود ندیده و آنچه دربارهٔ آنجا نوشته از زبانها شنیده یا از کتابهای مؤلفان پیشین برداشته است و با نوشتهٔ او تنها نتوان یقین نمود که مسرقان تاقرن هشتم آباد بوده است.

۴ـ مصب رود مسرقان

چنانکه گفتیم کارون در بالاسر شوشتر دو شاخه گردیده و در قرنهای نخستین اسلام هر-یك از آن دوشاخه ازراه جداگانه خود را به‌دریا رسانیدی. لیکن مؤلف انگلیسی ازگفتهٔ ابــن-سرابیون و(یا«ابن‌سرافیون».ـــ گردآورنده.) و«دیگر نویسندگان پیشین» می‌آورد که در آن قرنها در پایین شهر اهواز، درآنجاکه دجیل بس پهناور و بزرگتر و دارای جزرومد می‌گردید، شاخهٔ مسرقان نیز بدو پیوستی. مــا به‌کتاب ابن سرابیون دسترسی نداریم ولــی در کتابهای «دیگــر نویسندگان پیشین» از مقدسی و ابن‌حوقل‌ابن‌خرداذبه و ابــن‌رسته و یعقوبــی چنین‌مطلبی‌پیدا-نکردیــم. بلکه ابن‌خرداذبه و ابــن رسته، هردو آشکار می‌نویسند که مسرقان جداگانه و یکسره به‌دریا پیوستی[1].

هـ مصب رود دزفول

رود دزفول راگفتیم که اکنون در جنوب خرابه‌های عسکرمکرم، در آنجا که دیهی به‌نام بند قیر آباد است به‌کارون می‌پیوندد. مؤلف انگلیسی می‌گوید که در قرنهای نخستین‌اسلام، آن رود پایینتر از آنجا و در نزدیکی شهر مناذرکبری به‌دجیل یاکارون پیوستی، و دلیلی که برای این مطلب دارد عبارت یعقوبی است که در سخن‌راندن از رودهای خوزستان می‌گــوید: «یکی دیگر از همدان برخاسته برشوش گذشته هندوان نامیده می‌شود، سپس به‌سوی مناذرکبری روان

۱ـــ ابن رسته، چاپ لیدن، ص ۱۹۱؛ ابن خرداذبه، چاپ لیدن، ص ۱۷۵.

گردیده درآنجا باآن دیگری یکی شده دجیل‌الاهواز خوانده می‌شود[1].»

ولی در این عبارت بس‌آشکار است‌که یعقوبی نهر شوش یاکرخه را می‌گویدکه در نزدیکی مناذرکبری به‌دجیل پیوستی، و جهتی نداردکه ما از نهر شوش رود دزفول را مقصود بگیریم.

۶ـ کردها و لرها از یك تبارند

همهٔ طایفه‌هایی‌که درکوهستانهای غربی ایران، از حدودآسیای صغیر تا خاك فارس، نشیمن داشته به‌نامهای‌گوناگون‌کرد و لر و بختیاری و بهمئی و دیگر نامها خوانده می‌شوند- درآغاز اسلام همگی این طایفه‌ها جز نام «کرد» نداشتند. تاآنجاکه مادانسته‌ایم نام «لر» نخستین‌بار درکتابهای اصطخری و مسعودی دیده می‌شود. مسعودی «اللریه» را گروهی از کردها شمرده اصطخری هم از «بلاداللور» سخن می‌راند[2].

درآن قرنها شهری به‌نام «لور» در دوفرسخی دزفول‌آباد بوده[3] ومی‌توان‌گفت‌که نخست طایفه ازکردها که درآن شهر یا نزدیکیهای‌آن جای داشته‌اند، به‌نام «لریه» یا لر شناخته شده، سپس‌آن نام به‌دیگر طایفه نیز سرایت‌کرده‌کوهستانهایی‌که نشیمن‌آن طایفه‌ها بوده «لرستان» یا سرزمین لرها نامیده شده است.

شاید برخی از خوانندگان را شگفت‌آیدکه‌گفتیم «لر» نخست نام یك طایفه تنها بوده سپس به‌دیگر طایفه‌ها نیز سرایت‌کرده، ولی این ترتیب در همان‌کوهستانها چندین‌بار روی- داده‌است. استرابوی یونانی، در زمان خود، مردمان‌آن‌کوهستانها را با نامهای‌گوناگون نوشته تنها یك طایفه را در شمال، و در نزدیکیهای ارمنستان، به‌نام «کرد» *Gordyaei* می‌خواند[4]. لیکن درآغاز اسلام ما همگی‌آن طایفه را به‌نام «کرد» می‌یابیم.

نام «لر» را نیز گفتیم‌که در قرنهای دوم و سوم هجرت نام یك طایفه تنها بود ولی چندی نگذشت‌که از جنوب شاهراه تاریخی بغداد و همدان‌گرفته تا خاك فارس، همگی طایفه‌های کوه‌نشین به‌نام «لر» شناخته‌گردیدند.

نام «بختیاری» را هم بدلیسی من‌نویسدکه نخست نام یك طایفه تنها از لرها بود، ولی اکنون ــ چنانکه همه می‌دانیم ــ طایفه‌های فراوانی به‌نام بختیاری شناخته می‌باشند.

۱ــ یعقوبی، چاپ لیدن، ص۳۶۱. این عبارت درنسخه‌ای که چاپ پروفسور قویه (د خویه M.J.de Goeie-گردآورنده)، چاپ‌کنندهٔ‌آن‌کتاب‌داشته، نبوده؛ لیکن‌آن رادرکتاب «مناهج‌الفکر» پیداکرده وبه‌آخرکتاب ملحق‌نموده است.

۲ــ معجم‌البلدان، چاپ مصر، ج۷، ۳۴۲؛ کتاب‌التنبیه والاشراف، چاپ لیدن، ص ۸۹.

۳ــ مقدسی، چاپ‌لندن، صفحه‌های۴۰۶،۴۱۸؛ ابن‌حوقل،چاپ‌لیدن، صفحه‌های ۱۷۰،۱۷۱،۲۵۹.

۴ــ استرابو، ترجمهٔ انگلیسی، ج ۲، صفحه‌های ۲۷۱، ۲۷۴؛ ج ۳، صفحه‌های ۱۴۲، ۱۵۴.

باری بی‌گفتگوست که کردها و لرها از یك تبار و نژادند و درآغاز اسلام همگی به‌نام «کرد» خوانده شدندی. لیکن مؤلف انگلیسی گویا این مطلب را درياد نداشته وچنین می‌گوید: «بیابانهای شرق و شمال دزفول و شوشتر، که نشیمنگاه مردم 'لر' خوانده می‌شد، در قرنهای چهارم لرها ازآنجاکوچیده بودند زیرا ابن‌حوقل درآن قرن‌آن بیابانها را نشیمن مردم 'کرد' نگاشته و لرستان را سرزمین خرمی ستوده می‌گوید بس ناهموار وکوهستان بود.»

باآنکه ازگفته‌های ابن‌حوقل این نتیجه را به‌هیچ‌وجه نتوان‌گرفت، زیرا چنانکه گفتیم در آن قرنها هنوز لرها را به‌نام «کرد» نیزخواندندی. همچنان‌کوچیدن لرها ازآن بیابانها به کوههای لرستان، که مؤلف انگلیسی می‌گوید، سخن بیپایه و ناسنجیده است، زیرا لر نامیده شدن همگی‌آن مردمان و لرستان خوانده شدن بوم و بر ایشان جز از راه سرایت نام‌که‌گفتیم نبوده است.

۷ـ مصب رودکرخه

باید دانست‌که تا قریب صد سال پیش رودکرخه به‌شهر حویزه‌گذشته در پایین قریه به شط‌العرب پیوستی. گویا درزمان‌کریمخان زند بودکه هاشم نامی درشمال شرقی حویزه جویی کنده‌که ازآب‌آن رود به‌کشتزارهای خود ببرد وبه‌جهت سستی ونرمی‌که طبیعت خاك خوزستان است‌آن جوی روز بروز پهنتر و گودتر، ومیل‌آب بدان سوی بیشترگردیده سرانجام ناچار‌شدندکه بندی دردهنهٔ‌آن ببندند. لیکن همه‌ساله سیل بهاری بندرا می‌شکست وهنگامی چنان روی دادکه‌سیلاب بندرا ازبیخ‌کنده همگی‌آبهای رود به‌نهر هاشم برگشت و حویزه وکشتزارهایش بی‌آب ماند. در آغاز پادشاهی ناصرالدین شاه قاجار، خانلرمیرزا، حاکم خوزستان، بندی بر‌آن نهربست، ولی‌گویا چندان سودی به‌دست نیامد. واکنون جز در زمستان و بهارآب به‌حویزه نیاید وکرخه از همان مجرای نهر هاشم به‌مردابهای حویزه می‌ریزد.

خلاصه‌آنکه اکنون‌کرخه را با کارون هیچ‌گونه بند وپیوندی درمیان نیست، ولی معنای سخن لهاسترانج این است‌که‌آن رود اکنون هم به‌کارون می‌پیوندد، و این گفته ناچار جز سهو و لغزش نمی‌باشد.

اما درقرنهای نخستین اسلام، ابن خرداذبه و یعقوبی و ابن رسته هرسه آشکار نوشته‌اند که‌کرخه به‌دجیل پیوستی. یکی از سیاحان فرنگی هم مجرای دیرین‌کرخه راکه به‌سوی‌کارون می‌رفته است درمیان شوش و دزفول پیداکرده.

لیکن باید دیدکه درکجا وکدام نقطه‌آن دو رود به‌هم رسیدندی؟ ما عبارت یعقوبی را آوردیم‌که می‌گوید نهرشوش در پهلوی مناذرکبری به‌دجیل پیوستی و گفتیم‌که از «نهرشوش»

جز رودکرخه مقصود نتواند بود. همچنان یعقوبی درعبارت دیگری که از همدان سخن می‌راند گوید: «بخشی ازآبهای‌آن ولایت به‌شوش که ازکوره‌های اهواز است روان‌گردیده به‌دجیل یا نهرالاهواز و پس ازآن به‌شهر اهواز می‌گذرد[۱].»

ولی مؤلف انگلیسی مقصود از «نهرشوش» را در این عبارتها رود دزفول دانسته چنانکه گفتیم‌آن رود را می‌نویسدکه در شمال اهواز، نزدیکی مناذر کبری، به‌دجیل ریختی.

درباره‌ٔ کرخه مم می‌نویسدکه پایینتر از اهواز به‌دجیل پیوستی. و دانسته نیست که برای این‌گفته‌های خود چه دلیلی دارد.

۸- یاقوت «بیروذ» را ندیده

باید دانست که یاقوت حموی، که معجم‌البلدان را در قرن هفتم تألیف‌کرده، خود او خوزستان را ندیده و آنچه درباره‌ٔ شهرهای‌آن‌کشور نوشته ازکتابهای مؤلفان پیش برداشته و این است که نوشته‌های او درباره‌ٔ خوزستان مانند نوشته‌های حمدالله مستوفی بی‌ارزش و کم‌بهاست. برای اثبات مطلبی سخن ایشان را به‌تنهایی نتوان دلیل وگواه مطلبی ساخت. ولی یاقوت هر مطلبی راازهرکتابی که برداشته نام مؤلف را می‌برد. چنانکه در «بیروذ»، که شهری بوده در خوزستان، عبارت مقدسی راچنین می‌آورد: «ذکرها ابوعبدالله‌الیساوی[۲] وقالَ هِیَ کَبیرةٌ بِها نَخْلٌ کثیرٌ حتّی أنَّهم یُسَمّونَها البَصْرَةُ الصغری وَ یُقالُ أنَّها کانَتْ قصبةَکورةٍ قدیماً وَآتیها وَ أنا سائرٌ مِنَ المَدارِ بصینا.[۳]»

بس شگفت است که لەاسترانج کتاب مقدسی را از همان چاپ که ما داریم داشته وعبارت را بااندك تفاوتی درآنجا دیده[۴]، با اینهمه چون درکتاب یاقوت خوانده پنداشته که عبارت خود اوست و بیروذ تا قرن هفتم‌آباد بوده و یا قوت‌آن را دیده است[۵].

۹- در خوزستان «اسدآبادی» نبوده

شهر مالمیر را درقرنهای نخستین اسلام «ایذج» نامیدندی. مقدسی چون ازآن‌شهر سخن‌

۱- یعقوبی، چاپ لیدن، ص ۲۷۴.

۲- درپشت چاپ‌لیدن‌کتاب مقدسی، او را «ابوعبدالله... البشاری» نوشته وگویا «الیساوی» غلط باشد.

۳- معجم، چاپ مصر، ج۲، ص۳۳۰. (اصل‌عبارت‌در «احسن‌التقاسیم فی‌معرفةالاقالیم» مقدسی معروف به‌بشاری، چاپ لیدن، ص ۴۰۸ چنین است: و بیروت (یاقوت بیروذ) کبیرة بها نخل کثیر یسمونها البصرة الصغری، ویقال انها کانت قصبة‌کورة فی‌القدیم (یاقوت: قدیماً) ورأیتها من‌البعد واناسائر من‌البذان‌أرید بصنا.- گردآورنده).

۴- مقدسی، چاپ لیدن، ۴۰۸.

۵- ...the town of Bayrut which Yagut visited in the 7th (13th) century. (P.241).

می‌راندگوید: «وَ سلطانُها يَقومُ بِنَفْسِهِ تَكونُ مِثْلَ اسدآواذ وَسَطَ الْجِبالِ.[۱]» بس شگفت است که مؤلف در فهمیدن معنای آن عبارت بسیار پرت افتاده از زبان مقدسی چنین می‌نویسد که قصرحاکم «ایذج» درجایی بوده که «اسدآباد» نامیده‌شدی[۲]. با آنکه مقدسی چنانکه خود عبارت او را آوردیم جز این نمی‌گوید که مانند اسدآباد همدان در میان کوهها نهاده‌بود.

۱۰- سهوهای دیگر

سهوهای بزرگ و عمدهٔ فصل شانزدهم کتاب پروفسور لهاسترانج اینها بود که شمردیم. چنانکه گفتیم پاره‌ای سهوهای دیگر نیز هست که چندان مهم نیستند وگذشته ازآنها برخی مطلبها هم نوشته‌اند که بی‌گفتگو و مسلم نبوده مشکوك است[۳]. ما اکنون از مطلبهای مشکوك چشم‌پوشیده سهوهای کوچك را هم در یکجا و با شرح بس مختصر می‌شماریم:

۱. «کوه رنگ» را «پشته‌های رنگین» معنی نموده[۴] باآنکه چنین معنایی را ازآن کلمه نتوان فهمید، وانگهی «کوه رنگ» نام رودبوده نه‌نام کوه وپشته.

۲. صاحب‌الزنج، پیشوای زنگیان، را می‌نویسدکه مدتی در اهواز نشیمن داشت[۵] با آنکه چنین‌مطلبی هرگز نبوده است. آری علی‌بن‌آبان، عامل صاحب‌الزنج، به‌قسمتی ازخوزستان دست یافته سالها در اهواز نشیمن داشت.

۳. ازگفتهٔ مقدسی‌آورده که در دشت بیرون شهر اهواز مار وکژدم فراوان بود[۶]. باآنکه مقدسی این مطلب را دربارهٔ درون شهر نوشته نه دربارهٔ دشت بیرون. گویا دانشمند انگلیسی، که شهرهای مشرق را ندیده، باور نکرده در درون شهری مار وکژدم فراوان باشد. باآنکه در شهرهای خوزستان نه تنها مار وکژدم بلکه همه‌گونه جانور، از خزنده وگزنده، از رتیل و چلپاسه و ملخ و مور و شب‌پره و سوسکهای‌گوناگون با مردم همخانه و انبازلانه وکاشانه می‌باشند.

۴. باز ازگفتهٔ مقدسی‌آورده‌که نان اهواز، که از آرد برنج می‌پختند، دیرهضمترین نانی بود[۷]. باآنکه چنین سخنی را درکتاب مقدسی پیدا نمی‌کنیم، بلکه او نانهای اهواز را با

۱- مقدسی، چاپ‌لیدن، ص۴۱۴.
۲- ...It stood near the hills, where at a place called Asad Abad was the place of the governer (p. 245)
۳- چنانکه «رامهرمز» را می‌نگاردکه جوی ازنهرلهاب داشت، باآنکه‌آن شهر رودجداگانه دارد. همچنان «مناذرکبری» و «مناذر صغری» را پهلوی یکدیگر می‌نگارد، باآنکه ازگفتهٔ یاقوت فهمیده می‌شودکه «مناذر صغری» در نزدیکیهای جندی‌شاپور بوده است.
۴- ص ۲۳۲.
۵- ص ۲۳۳.
۶- ص ۲۳۴.
۷- ص ۲۳۴.

عبارت و «اخباز نظیفه» می‌ستاید.

۵. شادروان شاپور را در پایین شوشتر می‌نگارد[1]، بـا آنکه در شمال و بالای آن شهر است.

۶. پل شادروان را می‌نگارد که چشمه‌های کوچك فـراوان دارد[2]. با آنکه آن پل هنگامی که همگی طاقهایش درست بوده دارای چهل و چهار چشمهٔ بزرگ و میان هردو از آنهـا چشمهٔ کوچکی بوده است.

۷. «بند قیر» را به‌نام خرابه‌های عسکر مکرم می‌نویسد[3]. با آنکه آن نخست نـام بندی بوده که با قیراستوار کرده بودند و اکنون نام دیهی است که در جنوب خرابه‌های عسکر مکرم آبادگردیده.

۸. مجرای باستان مسرقان را می‌نگارد کـه اکنون نتوان نشانی از آن یافت[4]، بـا آنکه نشانه‌های آن جوی هنوز هست و از بنـد قیر تا نزدیکیهای فلاحیه پی آن را بـه‌آسانی توان‌گرفت.

۹. شاه‌آباد را نام خرابه‌های جندیشاپور می‌نویسد[5] با آن‌که نام دیهی است کـه برروی آن خرابه‌ها پدیدآمده است.

۱۰. می‌گوید پلی که شاپوربررود «دز» بسته بود، بازمانده‌های آن هنوزهست[6]، با آنکه ما ازچنین بازمانده‌هایی آگاهی نداریم و آن پل از زمـان شاپور تاکنون ده بار شکسته و افتاده و دوباره آن را ساخته‌اند.

۱۱. دربارهٔ بودن شهر «مناذرکبری» در شمال اهواز تردیدکرده[7]. با آنکه جـای هیچ‌گونه تردید نیست که آن شهر در شمال اهواز بوده است.

۱۲. قبر دانیال را در میان کرخه می‌نویسد[8]، با آنکه اگر باشد درمیان یا کنار رودشاهور است و کسی آن را در میان کرخه ننوشته.

۱۳. راسبی راحاکم نیمه مستقل از واسط تا شهرزور نوشته[9]، با آنکه وی ضامن‌مالیات آن سرزمین بوده نه حاکم.

۱ــ ص ۲۳۵. منشاء این سهو این است که مستوفی در «نزهة‌القلوب» می‌گوید: «بر تستر، برآن‌آب، شاپور ذوالاکتاف شادروانی‌ساخته.» گویا در برخی ازنسخه‌ها به‌جای (بر تستر) عبارت «زیرتستر» بوده و له‌استرانج هم درچاپ‌گیب «نزهة‌القلوب» همان‌طور، یعنی «درزیرتستر» چاپ‌کرده و در نوشتهٔ خود هم شادروان را در زیر شوشترمی‌نویسد. با آنکه غلط‌آشکار است، زیرا شادروان در شمال شوشتر می‌باشد و آب هم از شمال به جنوب روان می‌گردد و پیشینیان اگر این قاعده را نداشته‌اند که طرف شمال را بالا و طرف جنوب را پایین خوانند این قاعده را ناچار داشته‌اند که روانی‌آب را از بالا به‌پایین دانند.

۲ــ ص ۲۳۵.

۳ــ ص۲۳۷. ۴ــ ص ۲۳۷. ۵ــ ص ۲۳۸. ۶ــ ص ۲۳۸ ۷ــ ۲۳۹. ۸ــ ص ۲۴۰.

۹ - ص ۲۴۱

در پایان‌گفتار این را نیز می‌نگاریم که این انتقاد و خرده‌گیری ما پروفسور دانشمند انگلیسی را نام و آوازه نکاسته و پایه و دانش وی پستی نخواهدگرفت. ما در یك فصل از کتاب او، که شانزده صفحه بیش نیست، بیست و دوفقره سهو و لغزش پیداکردیم. گذشته از آنکه برخی مطلبها هم ــ چنانکه‌گفتیم ــ درخور شك وگفتگوست، اما اگر خرده نگرفتیم باور هم نداریم.

تاریخ تألیف نزهة‌القلوب*

(خرداد ۱۳۰۶)

آقای مدیر در شمارهٔ اخیرآینده، در طی دومقالهٔ «طهران یا تهران؟[1]» و «خوابگاه‌ـ الجایتو سلطان در سلطانیه[2]» اسم‌کتاب نزهة‌القلوب تألیف حمدالله مستوفی برده شده است. درمقالهٔ اولی‌گفته می‌شود: «تاریخ تألیف‌آن معلوم نیست.» ولی درمقالهٔ دومی (درحاشیه) سال ۷۴۵ را تاریخ تألیف‌کتاب مزبور معین می‌نماید.

این دو نوشته با هم متناقضند و اجتماع آن دو مقاله هم در یك شماره تصادف غریبی می‌باشد. ولی غریبتر آن است‌که هر دو نوشته ناصحیح و مبتنی بر اشتباه است. زیرا مستوفی نزهة‌القلوب را معیناً درسال ۷۴۰ تألیف‌کرده، چنانکه خود او درباب اول مقالهٔ اول، که وقایع مهمهٔ عالم اسلام و ایران را از ابتدای تاریخ هجرت فهرست‌وار می‌شمارد، تصریح به‌سال تألیف‌کرده می‌گوید: «و امسال‌که در سنهٔ اربعین و سبعمائه هجری است پنجم سال است تا در ملك ایران جهت وفات پادشاه سعید ابوسعید، أَنارَ اللهُ بُرْهانَه، غلوی فتنه و آشوب...» (نسخهٔ چاپ بمبئی صفحهٔ ۴۵).

اشتباه صاحب مقالهٔ سلطانیه شاید ازکتابت‌ارقام ظهور نموده، به‌این معنی‌که نویسنده صفر عدد (۴۰) را قدری بزرگتر کرده و اشتباهاً در طبع مبدل به(۵) شده و به‌هرحال چندان مهم نیست. ولی صاحب مقالهٔ طهران به‌اعتراضی‌که برصاحب مقالهٔکاوه نموده خود مبتلا بوده و باآنکه دربارهٔ او می‌نویسد: «معلوم می‌شودکتاب نزهة‌القلوب را به‌دقت تصفح‌نکرده است» خویشتن نیزکتاب نزهة‌القلوب را به‌دقت تصفح نکرده است. بلکه معلوم می‌شود برای احتراز از زحمت زیاد جز مقالهٔ سیم آن‌کتاب را، که جداگانه در اروپا چاپ شده و دارای فهرست

*آینده، خرداد ۱۳۰۶. ۱ــ به‌قلم مهدی بهرامی. ۲ــ به‌قلم سعید نفیسی.ــ گردآورنده.

اسامی است و بدین‌جهت پیدا کردن مطالب محتاج تصفح در همهٔ کتاب نمی‌باشد، ندیده و عجب است که با این حال با صیغهٔ جزم می‌نویسد که تاریخ تألیف آن معلوم نیست و تشبث به تاریخ تألیف تاریخ‌گزیده که در سال ۷۳۰ بوده می‌نماید که زمان تقریبی تألیف نزهةالقلوب را به‌دست دهد.

از این تهور نویسنده جای آن است که مطالب دیگر آن مقاله نیز با قید احتیاط و بدگمانی تلقی شود.

شهرها و شهریاران*

(دی ۱۳۰۶)

بسیاری از مؤلفان اسلام، از تازی و پارسی، این سیره را داشته‌اند که ساختن و پدید آوردن هر شهری را به‌پادشاه باستانی منسوب سازند، و برخی پادشاهان را می‌نویسند که شهرهای بسیاری پدید آورده‌اند[1].

مثلا از تاریخنگاران ابوجعفر طبری و حمزهٔ اصفهانی چون شهریاران باستانی ایران را شمرده‌اند به‌کمتر کسی از ایشان پدیدآوردن یك یا چند شهری را منسوب نساخته‌اند. از جمله طهمورث دیوبند (پادشاه داستانی) بابل و کهندیز و مرو و شهرهای دیگر را ساخته. جمشید تیسفون و مدائن را بنیادگذارده، اردشیر بابکان ده شهر بیشتر از شهرهای بزرگ و بنام پدید آورده، شاپور پسر اردشیر شهرهای شاپور و نیشابور و جندی شاپور و فیروز شاپور و بلاش شاپور و شاپور خواست را ساخته است[2].

همچنان از جغرافینگاران یاقوت حموی و حمدالله مستوفی و دیگران کمتر شهری از شهرهای ایران و عراق را ساخته و پدیدآوردهٔ شهریار باستانی ننوشته‌اند. مثلا مستوفی چون ازخوزستان سخن می‌راند، ساختن شوشتررا ازهوشنگ پیشدادی، اهواز و دزفول را از اردشیر بابکان، جندی‌شاپور را از شاپور پسر اردشیر، حویزه و عسکر مکرم را از شاپور ذوالاکتاف، رامهرمز را از هرمز شاپور، شوش را از مهالیل نوادهٔ آدم می‌نگارد[3].

گویی پیش‌این‌مؤلفان قاعدهٔ مسلمی بوده که هرشهری را شهریاری پدیدآورده‌وراه دیگری

*آینده، دی ۱۳۰۶.

۱ــ گویا برخی مؤلفان یونان و روم نیز این سیره داشته‌اند، زیرا استرابو نیز ساختن بعضی شهرهارا به‌پادشاهان منسوب می‌سازد.

۲ــ سنی ملوك‌الارض و الانبیاء، چاپ کاویانی، ص۳۴.

۳ــ مقالهٔ سوم «نزهةالقلوب»، چاپ گیب، صفحه‌های ۱۵۹-۱۱۲.

برای پیدایش شهرها نمی‌انگاشته‌اند. با آنکه آیین عمومی و راه طبیعی برای پیدایش شهرها آن است که نخست دهکده‌ای پدید آید، پس رفته رفته برشکوه و آبادی وانبوهی مردمش افزوده تا سرانجام شهرچه یا شهری می‌گردد. چنانکه طریقهٔ ناپدیدگشتن شهرها نیز آنست که کم کم از شکوه و آبادیش کاسته دیهی یا دهکده‌ای می‌گردد. سپس آن نیز از میان رفته جز نام و نشانی از آن شهر باز نمی‌ماند.

بسیاری از شهرهای کنونی ایران پس از ظهور اسلام آباد گشته و تاریخ داستان آنها در دست است و می‌توان کیفیت پیدایش آنها را مقیاس و نمونهٔ پیدایش شهرهای باستانی گرفت. ماگواه را[1] نام چند شهر می‌بریم:

شهر مشهد در قرن دوم اسلام، کـه خلیفه هـارون و امام علی بن موسی را درآنجا به‌خاك سپردند، دیهی بود به‌نام «سناباذ». به‌تدریج بـر آبادی خـود افزوده و اکنون آبـادترین شهر خراسان است. بارفروش مازندران نخست دیهی به‌نام «مامطیر» بود ودر اوایل قرن دهم هجرت هنوز در شمار دیهها بوده «بارفروشه ده» خوانده شدی و اکنون بزرگترین شهر مازندران و از حیث تجارت و ثروت شهر مهم ایران است. محمرهٔ خوزستان در اوایل پادشاهی قـاجاریان دهکدهٔ کوچکی بود که از چندی پیش پدید آمده بود. در زمان محمدشاه، شیخ ثامر جعبب آنجا را بندر آزادی ساخت و به‌وسیلهٔ آمدوشد کشتیها بـر آبادی محمره افـزوده در شمار شهرها در-آمـد و اکنون مهمترین شهـر خوزستان است. شهر باستان اهـواز در قرنهای ششم و هفتم هجرت ویرانی یافته و جز دهکدهٔ کثیفی از آبادی آن باز نمانده بود. تا در زمان ناصرالدینشاه کشتیرانی درکـارون آزادگشته اهـواز نیز رو به‌آبـادی گذاشت و چند سال نگذشت کـه باز شهری گشت و اکنون از شهرهای بزرگ خوزستان است. همچنان طهران خودمان، که امروز تکیه برجای هـاگماتان و شوش و استخر و تیسفون زده و پایتخت شاه‌نشین کشور شاهنشاهی ایران است، در قرنهای نخستین اسلام نامی از آن نتوان یافت و در قـرنهای دیرتر شهرچه‌ای بیش نبوده و اکنون بهترین و بزرگترین شهر ایران است.

بی‌گفتگوست که هیچ یك از این شهرها راپادشاهی نساخته و به‌خودی خود و به‌مرور زمان پدید آمده‌اند، و همین یکی بهترین دلیل است براینکه شهرهای باستان را نیـز پادشاهان پدید نیاورده‌اند، زیرا به‌گفتهٔ قطران «جهان بگردد لکن نگرددش احوال». به‌هیچ دلیلی نتوان گفت که طریقهٔ پیدایش شهرها در روزگاران باستان جز از آن بوده که در دوره‌های تاریخی است. و در هیچ روزگاری پادشاهان شهر برای مردم نساختندی.

۱ـ یعنی برای گواه، به‌عنوان گواه.

گذشته از اینها از نیستی شهری پدیدآوردن برای پادشاهان توانا و توانگر نیز آسان نیست. چه، «شهر» تنها از گل و خشت و آجر پدید نمی‌آید که پادشاهی در گنجینه گشاده، خانه‌ها ساخته وخیابانها انداخته با زور وزر به‌یکبار شهری پدیدآورد. بلکه مردمی نیز می‌خواهد که زندگانی شهری توانند، بازار وبازرگان می‌خواهد، پیله‌وران و پیشه‌وران می‌خواهد، بایدیهها وروستاها درپیرامونش آباد باشند، وکاروانها ومال‌التجاره‌ها ازشهرهای دیگر بدانجا آیند. بی‌گفتگوست که این همه شرایط و اسباب را به‌یکجا فراهم ساختن کاری بس دشوار، بلکه‌گاهی ناممکن است. وانگهی آن‌مردمی که پادشاه می‌خواهد در شهر نوبنیاد نشیمن‌گیرند، پیش از این‌کجا بوده‌اند؟ چرا از جای خود بیرون‌آمده‌اند؟ مگر مردم را از شهری به‌شهری‌کوچانیدن دلیل آبادی‌کشور است؟

به‌عبارت دیگر اگر پادشاهی خواهد شهری از نیستی پدیدآرد ناگزیر است‌که شهر دیگری را خراب و خالی‌گذارده مردمش را به‌شهر نوبنیاد خودکوچاند. آری‌گاهی ممکن است‌که پادشاهی برخاك دشمن دست‌یافته گروهی از مردم‌کشور خود را بدانجاکوچانیده شهری برای ایشان سازد، یاگروهی از مردم‌آن خاك را به‌کشور خودآورده در شهری‌که خود بنیادگذارده نشیمن دهد، یا نقطهٔ خوش و باصفایی را برای تختگاه خودبرگزیده شهری پدید-آورد. این‌گونه اتفاقات در دوره‌های تاریخی و در قرنهای نزدیك هم روی داده، چنانکه دو شهرکوفه و بصره را در عراق، به‌امر خلیفهٔ دوم، بنیادگذارده گروهی از تازیان راکه برای فتح ایران و عراق‌کوچیده بودند نشیمن دادند. همچنان دو شهر بغداد و واسط را منصور خلیفه و حجاج، والی عراق، برای نشیمن و تختگاه خود برگزیده بنیادگذاردند.

در ایران هم سلطان محمد خدابنده شهر سلطانیه را پدیدآورده تختگاه خود ساخت.

نتوان منکر شدکه در قرنهای باستان و در روزگار شهریاران هخامنشی و اشکانی و ساسانی هم این‌گونه شهرها پدیدآمده باشند. ولی این اتفاقها بس نادر است و تنها دربارهٔ بخش‌کمی از شهرها می‌توان احتمال داد.

اعتراض ما برمؤلفان اسلام از این‌رو است که بیشتر بلکه همگی شهرهای ایران و عراق را پدیدآوردهٔ پادشاهان دانسته و از قواعد مسلمه پنداشته‌اندکه هر شهری را باید شهریاری سازد، و به‌برخی پادشاهان بنیادگذاردن ده شهر بیشتر را منسوب‌کرده‌اند. شگفتتر آنکه برخی مؤلفان فرنگی هم به‌نوشته‌های این مؤلفان قیمت داده به‌تقلید ایشان ساختن برخی شهرها را به‌پادشاهان منسوب می‌سازند.

گذشته از همهٔ اینها برخی‌گفته‌های این مؤلفان دروغ صریح و برخلاف حقایق مکشوفهٔ تاریخ می‌باشد و به‌اندك غور و وارسی توان دانست که نیازموده و نیندیشیده سخن رانده و یك رشته افسانه درکتابهای خودآورده‌اند. گواه و دلیل را ما در اینجا چند فقره ازگفته‌های

ایشان، که برخلاف حقایق تاریخ است، آورده مقالهٔ خود را به‌پایان می‌رسانیم:

۱. ابوجعفر طبری و حمزهٔ اصفهانی شاپور دوم ساسانی را می‌نویسندکه شهری در خوزستان بنیادگذارده «ایرانخره شاپور» یا «ایرانشهر شاپور» نام نهاد و مردم تازی‌آن ر «سوس» خواندند[1]، باآنکه بی‌گفتگوست شهر شوش هزارها سال پیش از ساسانیان آباد و یکی از شهرهای بنام‌گیتی بوده است.

۲. حمزه وطبری ومستوفی می‌نویسندکه شهر اهوازرا اردشیر بابکان بنیادگذارده «هرمز-اردشیر» نامیده و تازیان «سوق‌الاهواز» خواندند[2]. باآنکه اهواز بسی پیش از اردشیر شهری آباد و نشیمن زمستانی اردوان اشکانی بود و «خوزستان وجار» نامیده شدی و «سوق‌الاهواز» تازیان ترجمهٔ این نام پارسی است.

۳. مستوفی «حویزه» را پدید آوردهٔ شاپور دوم می‌نگارد[3]، باآنکه‌آن شهر، چنانکه از نامش پیداست، پس از ظهور اسلام و استیلای تازیان برایران پدید آمده و پس از خرابی «نهر تیری» است که نام‌آن درکتابها و تاریخها برده می‌شود.

شاپور، نیشاپور، جندیشاپور*

(اسفند ۱۳۰۹)

در زمان ساسانیان سه شهر ایران با این نامها بوده: شاپور شهرکی میانهٔ شیراز و خوزستان بوده وگویا چندان شهرتی نداشته، نیشابورگاهی بزرگترین شهر خراسان بوده و این بزرگی و شکوه خود را تا زمان مغول هم داشته، جندیشاپور در خوزستان‌کانون دانشمندان ایران به‌ویژه پزشکان بوده و بیمارستان معروف‌آنجا تا قرنهای دوم و سوم هجری نیز برپا و یکی از دانشگاههای تاریخی شرق به‌شمار بوده است.

از این سه شهر اکنون تنها نیشابور خراسان برپا و در شمار شهرهاست. از شاپور اکنون جزنام، نشانی بازنمانده. به‌جای جندیشاپورهم دهکدهٔ کوچکی به‌نام شاه‌آباد برپاست. ولی نامهای‌آنها درکتابهای تاریخ و جغرافی و در سفرنامه‌ها از تازی، پارسی و فرنگی بسیار آمده و بی‌گفتگوست‌که تا تاریخ ایران هست نامهای این شهرها نیز، که هرکدام با یك عده

۱ــ طبری، چاپ مصر، ج ۲، ص ۶۷؛ سنی ملوك‌الارض، ص ۳۷. ۲ــ سنی ملوك‌الارض، ص ۳۳؛ طبری، ج ۲، ص۵۸؛ نزهة‌القلوب، چاپ‌گیب، ص ۱۵. ۳ــ نزهة‌القلوب، ص ۱۵. * آرمان، اسفند ماه ۱۳۰۹.

حادثه‌ها توأم می‌باشد، در کتابها و نوشته‌ها برده خواهد شد.

ولی باید دانست که بیشتری از این مؤلفان و نویسندگان غربی و پارسی این سه شهررا نیك از هم نشناخته نامهای هر کدام از آنها را به‌جای دیگری یاد می‌نمایند و از همین راه سهوها و لغزشهای بسیار درکتابها و نوشته‌ها روی داده است.

بسیاری جندیشاپور را در خراسان پنداشته‌اند و بسیاری حادثه‌هایی راکه در شاپور یا جندیشاپور روی داده به‌نام نیشابور یاد نموده‌اند. گاهی نیز در چاپ یا استنساخ شاپور را به‌جای نیشابور یا جندیشاپور یا برعکس چاپ یا استنساخ کرده‌اند. گاهی هم مورد اشتباه کلمه‌های خراسان و خوزستان بوده که هر کدام از این کلمه را به‌جای آن دیگری یاد نموده‌اند یا در هنگام استنساخ یا چاپ چنین اشتباهی روی داده است.

منشأ این اشتباهها دو چیز است: یکی آنکه سه کلمهٔ شاپور و نیشابور و جندیشاپور به همدیگر شبیه و مانندند و به‌اندك تحریفی ممکن است که این یکی را به‌جای آن یکی و آن‌یکی را به‌جای همین یکی خوانند. همچنین کلمه‌های خراسان و خوزستان همین حال‌را دارند. دوم آنکه چون شهرهای شاپور و جندیشاپور از میان رفته و جز نام از آنها باز نمانده، بسیاری از نویسندگان و مؤلفان آگاهی دربارهٔ آنها نداشته و هر کجاکه به‌یکی از این دو نام بر می‌خورند شکل دیگر نام نیشاپور یا محرف آن کلمه می‌پندارند.

به‌هرحال اگر کسی درکتابها به‌جستجو پردازد، از این‌گونه سهوها و لغزشها میانهٔ این سه نام یا درمیان «خراسان» و «خوزستان» درکتابها ونوشته‌ها فراوان می‌یابد. چنانکه نگارندهٔ این مقاله یك رشته از این سهوها راکه در اثنای خواندن کتابها و مجله‌ها برخورده و یادداشت نموده‌ام، دراینجا یاد می‌نمایم که‌هم‌گواه‌گفتار باشد وهم غلطهای چندتن ازمؤلفان ونویسندگان تصحیح شود.

۱. امیرحیدر شهابی که تاریخی به‌عربی تألیف نموده و یکی از کتابهای معروف است از «جاورجیوس»، پزشك معروف ایرانی که منصور خلیفه او را برای معالجهٔ مرض خود به بغداد خواست، نام می‌برد اورا «نیشابوری» می‌نویسد[1]. باآنکه پزشك مزبور از مردمان جندیشاپور و رئیس بیمارستان آنجا بوده. خود امیرحیدر در جای دیگر از شاپور پسر سهل می‌نویسد «که وی نیز خداوند بیمارستان جندیشاپور بود.»

پس پیداست که امیرحیدر نامهای نیشاپور، و جندیشاپور، هردو، را شنیده ولی چنین می‌پنداشته که هردو نام یك شهر است و بدین جهت‌گاهی آن نام وگاهی این نام را یاد نموده.

۱ــ تاریخ امیرحیدر، ص ۱۱۳.

۲. جلال‌الدین‌میرزا، پسر فتحعلی شاه، دربخش نخستین نامهٔ خسروان می‌نویسد: «در نزدیکی نیشاپور کوهی است شاپور را، از سنگ ساخته، و در پشته‌های دیگر نیز چند مرد تراشیده‌اند که برکاردانی ایرانیان گواه است.» بی‌گفتگوست که مقصود تندیس شاپور، پادشاه ساسانی، و دیگر تندیسهایی است که در فارس نزدیکی خرابه‌های شاپور هست وجلال‌الدین‌میرزا به‌اشتباه به‌جای «شاپور» «نیشاپور» نوشته است.

۳. در شمارهٔ چهارم سال دوم مجلهٔ ایرانشهر عکس تندیس‌شاپور را، که گفتیم در فارس در نزدیکی خرابه‌های شهر شاپور است، چاپ نموده در زیر آن می‌نویسد: «این مجسمه در یك مغارهٔ طبیعی در خرابه‌های شهر قدیم جندیشاپور است.» این نویسنده هم شاپور را با جندیشاپور اشتباه نموده.

۴. در العرفان عربی، که در صیدا از شهرهای سوریا چاپ می‌شود، درشمارهٔ سوم سال نهم، مقالهٔ دکتر اسعد شامی به‌عنوان «تاریخ‌الطب عندالعرب» چاپ یافته، درآن مقاله دریك‌جا چنین می‌گوید: «درقرن هشتم شب‌تاریك نادانی برشهرهای‌اروپا پرده فروهشته و خورشید دانش ازآن سرزمین رخ نهفته برشهرهای آسیا تابیدن داشت. نخست این خورشید در خراسان پیش نستوریان پرتوافشان بود سپس برشهر بغداد، که درآن قرنها گاهوارهٔ تمدن بود، درخشیدن آغاز کرد.»

در جای دیگر از مقاله می‌گوید: «نخستین شهری که درهای خود را بر روی علوم یونان باستان بازکرد شهر جندیشاپور بود در خراسان. در این شهر درآغاز قرن هشتم دبستان بزرگی بود برای یاد دادن طب و بیمارستانی نیز بودکه خسرو انوشیروان بنیاد نهاده بود...[۱]»

چنانکه پیداست این مقاله‌گاهی پزشکان معروف ایران راکه به‌علت داشتن مذهب نستوری «نستوریان» خوانده می‌شدند وکانون‌آنان جندیشاپور خوزستان بود ازمردمان خراسان می‌خواند و گاهی صریحاً جندیشاپور را از شهرهای خراسان می‌شمارد و بی‌گفتگوست که نویسندهٔ مقاله دو شهر نیشاپور و جندیشاپور را بهم درآمیخته است.

۵. قاضی نورالله شوشتری در مجالس‌المؤمنین، درآنجاکه داستان یعقوب لیث را می‌نویسد، پس ازآنکه جنگ او را با محمدبن طاهر و دستگیر شدن محمد را و دست یافتن یعقوب را برخراسان نوشته می‌گوید: «وکار یعقوب بالاگرفت وآهنگ خراسان‌کرد و جمله را ازآن خودکرد و به‌نیشاپور مقام ساخت وآنجا می‌بود و در سنهٔ ۲۴۴ وفات یافت[۲].»

۱ــ پس از انتشار این مقاله نگارنده مقالهٔ مختصری به‌عربی به‌عنوان «بخراسان ام بخوزستان» نوشته برای «العرفان» فرستادم‌که در یکی از شماره‌های همان سال چاپ یافته.

۲ــ درنسخهٔ خطی‌که ما از«مجالس المؤمنین» داریم بدین‌سان نوشته ولی غلط است به‌جای‌آن ۲۶۵ درست می‌باشد.

داستان یعقوب این است که وی پس از آنکه به‌سیستان و خراسان دست یافته و در سال ۲۶۱ فارس را نیز گرفت، سال دیگر به‌خوزستان آمده از آنجا به‌عراق رفت و در نزدیکی واسط با لشکر خلیفه جنگ سختی کرده شکست یافته به‌خوزستان بازگشت و به‌فارس رفته آنجا را دوباره بگرفت و باز به‌خوزستان آمده درجندیشاپور نشیمن ساخت. بود تا در سال ۲۶۵ بدرود زندگانی گفته در آنجا به‌خاك رفت.

قاضی نورالله داستان یعقوب را از حبیب‌السیر برداشته ولی چون جندیشاپور را نمی‌شناخته و آن را با نیشاپور یکی می‌پنداشته در حادثهٔ تاریخی هم تصرف نموده به‌جای فتح خوزستان، که آخرین فتح یعقوب بوده، فتح خراسان را پیش از این عبارت نوشته است و به تکرار آن حاجت نبوده. جای شگفت است که قاضی نورالله با آنکه شوشتری بوده جندیشاپور، همسایهٔ شوشتر، را نمی‌شناخته.

۶. در کتاب سنی ملوك‌الارض چاپ کاویانی می‌نویسد: «یعقوب‌بن‌لیث صفاری در سال دویست وشصت و پنج در جندیشاپور از کوره‌های خراسان بمرد.[۱]» در اینجا هم خراسان و خوزستان با هم اشتباه شده ولی این اشتباه از چاپخانه است نه مؤلف.

۷. درتاریخ طبرستان سید ظهیرالدین، چاپ مسیودارن، می‌نویسد: «امیر شمس‌المعالی قابوس هیجده سال به‌خوزستان بماند.[۲]» در اینجا نیز اشتباه میانهٔ خراسان و خوزستان و اشتباه ازچاپخانه است نه‌مؤلف.

هم دزد هم دروغباف*

(دی ۱۳۱۲)

تذکرهٔ شوشتر کتابی است که سید عبدالله، نوهٔ سید نعمت‌الله جزایری معروف، تألیف کرده. این کتاب از جهت مطالب بچهار بخش است:

۱. افسانه‌هایی که شوشتریان دربارهٔ شهر خود داشته‌اند و مؤلف آنها راگردآورده و با اندك پیرایش یادکرده.

۲. چگونگی شهر و محله‌ها و مسجدها و دیگر بنیادهای بزرگ آنجا.

۳. حوادث شوشتر و خوزستان از سال ۹۳۲ تا سال ۱۱۶۷ که‌آخر زمان مؤلف است.

۴. پاره‌ای اشعار مؤلف و دیگران.

۱ـ ص ۱۴۹. ۲ـ ص۱۸۹. * پیمان، سال یکم، شماره ۳، دی ۱۳۱۲.

نسخه‌های خطی این کتاب در شوشتر و تهران فراوان است. به‌تازگی هم در هند چاپ یافته.

مقصود ما نه گفتگو از آن، بلکه یاد موضوع دیگری است. سید عبداللطیف، برادرزادهٔ سید عبدالله که از شوشتر به‌هند رفته و مدتی در آنجا می‌زیسته، او نیز کتابی به‌نام تحفةالعالم تألیف کرده که در آغاز آن از شوشتر و خوزستان گفتگو می‌نماید. بیشتر مطالب این کتاب همان است که از تذکرهٔ شوشتر برداشته شده و عبارتها نیز عبارتهای همان کتاب می‌باشد.

عبداللطیف، که دست دزدی به‌کتاب عموی خود بازکرده، هرگز این دزدی را به‌روی خود نمی‌آورد و تنها برسر یك عبارت است که نام عمویش را می‌برد و این خود برای آن است که خوانندگان عبارتهای دیگر را از آنِ خود او بدانند.

به‌گفتهٔ انجیل آنکه کم را می‌دزدد بیش را هم خواهد دزدید. اگرچه این مطلب ارزش چندانی ندارد ولی بی‌ارزشی آن گناه عبداللطیف را کوچك نخواهد ساخت. بلکه باید گفت آنکه از بهر چیزی بی‌ارزش شرافت خود را پایمال می‌سازد پستتر از آن کسی است که از بهر چیزهای ارزشدار چنین کاری کند.

آنچه در بدنیتی عبداللطیف و در اینکه او جز به‌قصد دزدی دست به‌مطالب عموی خود دراز نکرده جای تردید نمی‌گذارد، این است که او درهمان کتاب، شرح حال عمویش را یاد کرده و تألیفات او را یکایك می‌شمارد ولی از تذکرهٔ شوشتر، که معروفترین تألیف او بوده و بی‌شك عبداللطیف آن رادر دست داشته، هرگز نامی نمی‌برد. نادانك امیدوار بوده که بدین‌سان دزدی او در پرده خواهد ماند.

عبداللطیف نه تنها دزد، دروغباف وگزافگوی بیشرمی نیز بوده. گویا در هند، که میان هندیان می‌نشسته، همیشه شوشتر و خوزستان را ستوده و داد دروغ وگزافه می‌داده است. سپس هم آن دروغها در یادش نقش بسته وکار برخود او نیز مشتبه‌گردیده و آنها را در تألیف خویش یادکرده.

ازگزافه‌های او یکی این است که شهر اهواز را، که در آن زمان ویرانه بود، ستوده چنین می‌نویسد:

> درعهد دولت خلفای بنی‌عباس، آن شهر به‌غایت معمور بوده است. تخمین به‌قدر چهل فرسخ در طول سی فرسخ عرض است که در این آثار عمارات عالی و حمامها و کاروانسراها و مدارس و مساجد است. با این وسعت همیشه برسر زمین و خانه‌ها، مردم با هم مجادله می‌کردند که مکان خالی و جای وسیع به‌دست کسی نمی‌آمد[1]...

[1] ــ نسخهٔ چاپی تحفةالعالم، ص ۳۲ و ۳۳.

توجه شود که عبداللطیف درازا و پهنای یك شهر را تنها چهل فرسخ در سی فرسخ می‌ستاید. در حالی‌که سراسرخوزستان با همهٔ شهرها و دیهها و دشتها و بیابانهای خود به‌همین درازا و پهنا با اندکی کم و بیش است.

کژدم جراره، که در همه‌جای خوزستان یافت می‌شود و درشوشترکمتر از اهواز نیست، عبداللطیف‌آن را خاص اهواز ساخته ودرچگونگی پیدایش‌آن افسانه‌ای از رسواترین افسانه‌ها بافته، سپس دربارهٔ خودکژدم چنین می‌نویسد:

> هنوز هم در اهوازآن عقرب بسیار است و تمام جسم‌آن مانند زنگار از زهر سبز است ونیش خود را برزمین می‌کشد و به‌این سبب او را جراره‌گویند واگر برروی نمد یا قالی بگذرد داغ نیش او تا هرجاکه برآن فرش‌گذشته است ماند. مانند میل‌گرمی که برروی نمدکشیده باشندکرك‌آن نمد تمام سوخته می‌شود[1].

کسانی‌که در خوزستان‌کژدم جراره را دیده یا شنیده‌اند، می‌دانندکه سید جزایری چه گزافه‌ای بافته است. از دروغهای عبداللطیف نیز چند تکه را به‌عنوان نمونه به‌رشتهٔ نگارش می‌کشیم:

۱. مطالب عمویش راکه دزدیده، گویا به‌جبران آن ستم در شرح حال او داد گزافه و دروغ داده و یك رشته فضایلی را که خود او هرگز به‌اندیشه نمی‌آورده، برایش یادکرده است. از جمله دربارهٔ علم او چنین می‌نگارد:

> دراستیلای‌آزاد افغان به‌اصفهان،که به‌ادعای‌سلطنت برخاسته بود وبالاخره از پادشاه نیکوسیرت محمد کریمخان زند مقهورگردید، مردم‌آن بلده متفرق شدند. یکی از اعاظم علمای نصاری،که او راکشیش‌گفتندی، داخل در زمرهٔ اسرای افاغنه بود و جمعی از خویشان او در بصره بودند، بعد ازآنکه سید عالیمقام اطلاع بر حال او رسانید، او را خریداری و در خانهٔ خود به‌عزت نگاهداری‌کرد و از او انجیل بیاموخت و به‌شروحات‌آن پی‌برد؛ و هم درآن اوقات یکی از علمای یهود را از اصفهان و یکی از موبدان مجوس را از یزد به‌شوشتر طلب داشته تورات را با شرح بسیاری وکتب مجوسی را از نظر بگذرانید و این هر سه را مدتی نزد خود نگاه داشت وآنچه داشتند ازآنها فراگرفت وآن قدر علوم متفرقه و فنون متشتته و مذاهب مختلف در اندك زمانی اخذ نمودکه حدآنها را خدای داند و بس وکمتر کسی را از علما میسرآمده باشد؛ و همیشه می‌فرمودکه اگر پادشاه مقتدری بودکه متحمل مصارف بستن زیج می‌شد، رصدی می‌بستم‌که بر زیجات افاضل سلف راجح آید و ازکهنگی و اندراس محفوظ ماند[2]...

۱ــ نسخهٔ‌چاپی «تحفة‌العالم»، صفحه‌های ۳۲ و ۳۳. ۲ــ نسخهٔ‌چاپی تحفه، صفحه‌های ۶۷ و ۶۸.

داستان استیلای آزاد افغان بر اصفهان و اسارت مردم، بدان‌سان که این مؤلف نوشته، یکجا دروغ است. اما انجیل یادگرفتن سید عبدالله، کتابهای این مرد از تذکرهٔ شوشتر وجز آن، که در دست ماست، چنین علومی را از او نشان نمی‌دهد و خود او هم چنین دعویی هرگز ندارد. از علم نجوم اندك بهره داشته است، ولی یقین است که در این باره هم برادرزاده‌اش گزافه‌گویی بسیار نموده.

دربارهٔ یادگرفتن انجیل و تورات وکتب مجوسی، اگر مقصود خواندن آن کتابها بزبان فارسی یا عربی است که نیاز به‌آموزگار ندارد؛ و اگر مقصود یاد گرفتن زبانهای عبری و اوستایی ویونانی است، اگر کسی به‌چنین کاری پردازد یك عمر صرف آن باید کرد. به‌هرحال موضوع پاك دروغ است.

۲. دربارهٔ همان عمو دروغ بدتری به‌قالب زده مدعی می‌شود که در جشن تاجگذاری نادرشاه در دشت موغان، او نیز بود و می‌گوید باآنکه نادر برای ترسانیدن چشم مردم چند تن از بزرگان راکشت و همه را دل از بیم لرزید، عموی او خطبهٔ تهنیت جلوس خوانده و چندان فصاحت و شیوایی نمودکه همگان آن خطبه را حفظ کرده و یگانه یادگار فصاحت و بلاغت شمرده‌اند[1]. در حالی که خود سید عبدالله، که داستان تاجگذاری نادر را نوشته، از عبارات او یقین است که وی در دشت موغان نبوده و داستان از پایه و بنیاد دروغ است.

۳. دربارهٔ عمویش می‌گوید:

> در سفر حجاز، که به‌طواف حرمین سعادت اندوز بود، و در حله و نجف اشرف، که به‌حکم نادر علمای عامه از اسلامبول و بخارا و بغداد جهت تنقیح مذهب مجتمع شده بودند، با هریك از سران مذهب اربعه مناظرات شایسته دارد[2].

سفر حج سید عبدالله را نمی‌دانم راست است یا دروغ باشد، لیکن مباحثه در حله و نجف و دخالت او درآن بی‌شك دروغ است. سیدعبدالله، که سفر خود را به‌فلاحیه و مشاعره‌ای که با فلان شاعر کرده درکتابش می‌نویسد، اگر به‌راستی سفر حج کرده و با علمای سنی بحث کرده بود چرا بایستی ننویسد؟ تذکرهٔ شوشتر را، که در هند چاپ کرده‌اند، چاپ‌کننده به‌اعتماد این دروغهای عبداللطیف، سید عبدالله را بسیار ستوده و همهٔ این علوم و اوصاف را دربارهٔ او راست دانسته.

۴. داستان لشکرکشی صادقخان، برادر کریمخان، به‌بصره وگشادن آن شهر به‌دست ایرانیان معروف است. حاکم بصره سلیمان‌آغا نامی بوده است که صادقخان او را همراه خود به‌شیراز آورد ولی سپس سلیمان آغا شهرت بسیار یافته و در بغداد به‌خودسری برخاسته و مرد

۱ــ تحفه، ص ۶۷. ۲ــ تحفه، ص ۶۷.

دلیر و کاردانی بوده است. عبداللطیف، که لاف علم نجوم هم می‌زده، از نام سلیمان‌آغا استفاده‌کرده و دروغی می‌بافد بدین‌سان که سلیمان‌آغا را با اسیران دیگر از بصره به‌شوشتر آورده‌اند و او به‌نام مردمی ومسلمانی سلیمان‌آغا را به‌خانهٔ خود برده و از راه علم نجوم پیشگویی کرده‌است که سلیمان به‌جایگاه بلندی خواهد رسید[۱].

۵. داستان علیمردان بختیاری، که به‌پادشاهی می‌کوشیده و باکریمخان تا زمانی دوست و همدست و پس از دیری دشمن و همنبرد بودند، معروف است. عبداللطیف دروغی نیز به‌نام او ساخته داستانی می‌بافدکه علیمردان با گروهی از لران به‌شوشتر تاخته و شوشتریان دلیری کرده و چندان از ایشان کشته‌اندکه لاشه‌ها برروی هم افتاده و درکوچه‌ها راه‌آمد وشد بسته بوده است[۲]. درحالی‌که علیمردان در سال ۱۱۶۷ در بختیاری کشته‌گردیده است و سید عبدالله، عموی عبداللطیف‌که در همان زمان زنده و در شوشتر می‌زیسته و حوادث خوزستان و شوشتر را تاهمان سال یك به‌یك یادکرده، هرگز از چنین داستانی نام نمی‌برد، دیگران هم ننوشته‌اند. لیکن سید عبداللطیف، که چنین‌دروغ‌شاخداری‌رابافته، بیشرمانه‌یکی ازعلمای شوشتررامی‌نویسد که درآن‌گیرودار مردانگی‌کرده بود و چون به‌دست لران افتاد چشمهای او راکور ساختند.

این‌است‌نمونه‌هایی ازدروغهای‌بسیارآشکار عبداللطیف‌که من دریك‌بار خواندن‌کتاب او یادداشت‌کرده‌ام. اگر کسانی بیشتر دقت‌کنند دروغهای دیگر نیزفراوان به‌دست‌خواهد آمد.

این را نیزگفته باشیم‌که صاحب‌الزنج معروف، که در قرن سوم هجری در نزدیکیهای بصره برخاسته وسپاهیان زنگی را برسر خود گردآورده بود و به‌این جهت او را صاحب‌الزنج (خداوند زنگیان) می‌خواندند، سید عبدالله نام او را به تحریف (صاحب‌الزیج) خوانده و از اینجا اورا منجم پنداشته‌که او را علی‌بن‌محمدمنجم می‌خواند. ولی‌عبداللطیف، باآنکه‌آن لقب را به‌شکل درست خود «صاحب‌الزنج» خوانده وجهت‌آن را نیز بدان‌سان‌که ماگفتیم یادکرده، با اینهمه لقب منجم را از روی نام‌آن‌مرد برنداشته است. همچنین دیگر سهوهای عموی خود را تکرار و دروغها وگزافه‌های خود را هم برآنها افزوده است*.

۱ــ تحفه، ص ۸۸.   ۲ــ تحفه، ص ۱۱۳.

* این‌گفتارگذشته ازآنکه سودهایی به‌تاریخ خوزستان دارد خودگوشمالی است بر دزدان کتاب و نگارش، و بیشتر به‌جهت این جنبهٔ‌آخر است‌که ما در اینجا به‌چاپ آن پرداختیم. بیماری نویسنده شدن ونویسندگی و پیدایش روزنامه و مجله در تهران و دیگر شهرهای ایران ناگزیر دسته‌ای را به‌نام نویسنده و مؤلف پدیدآورده و در این میان‌کسانی نیز خود را به‌این عنوان معرفی می‌نمایندکه ازپست‌ترین مردمان هستند،کسانی‌که اگرسواد نداشته دراین رشته به‌کار وکوشش برنخاسته بودند، بی‌شك‌آفتابه دزد وراهزن بودند وکنون هم درنویسندگی وتألیف آن حال ورفتار را دارندکه دزدان وراهزنان در رشتهٔ‌کار و زندگی خود.

نسخهٔ یگانه و خطی‌کتابی راکه‌کسی باگرانترین بهایی خریده و اندیشهٔ چاپ‌آن را دارد به‌نام امانت برای خواندن‌گرفتن ودزدیانه‌آن را رونویس‌کردن وپیش از دارندهٔ‌کتاب به‌چاپش مبادرت نمودن، نسخهٔ اصلی‌تألیفی راازمؤلف ربودن وباتغییر نام، آن را به‌نام خود منتشر ساختن، هرمقاله یا نگارشی راکه درمجله‌ها وکتابهای گمنام‌نامشهوراروپایی دربارهٔ ایران و مشرق است ترجمه نمودن و به‌نام خود چاپ‌کردن، هر مطلب علمی را امروز از زبان‌کسی شنیدن فردا مقاله‌ای ازآن پدید آوردن و در روزنامه‌ها به‌امضای خود نشرساختن ــ این سیاهکاریها نمونه‌هایی ازکردار و رفتار این یك مشت دزدان‌کتاب و نگارش است.

زبانشناسی ـ واژەشناسی

نهاوند ـ دماوند*

(بهمن ۱۳۰۴)

در نگاه نخستین به‌نامهای نهاوند و دماوند به‌آسانی توان دانست که هریك از آنها از دو کلمه ترکیب یافته و در کلمهٔ «وند» درآخــر شریك و یکسان می‌باشند. آیا آن دو کلمهٔ دیگر «نها» و «دما» نیز کــه در لفظ متغایر و جدا از هم هستند علاقه و ربطی در معنی بــا یکدیگر دارند؟

در زبــانهای باستان ایران «نها» به‌معنی پیش و «دمــا» به‌ضم دال به‌معنی پشت و دنبال بوده، چنانکه در نیمزبان (لهجه) شوشتری و دزفولی اکنون نیز آن دو به‌همان دومعنی به‌کار- برده می‌شود وفارسی‌زبانان خوزستان به‌جای کلمه‌های پیش و جلو، و پشت و دنبال، لفظی جز «نها» و «دما» نمی‌شناسند و در شعرهایی که برخی از شعرای خوزستان در زبان ولایتی خــود سروده‌اند آن دو کلمه فراوان آمده است.

صالحا گوید:

مندوم به‌دموی تو، از بس که دوسوم   از بس که دوسوم، به‌دموی تو هرهسوم[1]

باز اوگوید:

تو که آغوی، نهوی مروی، مو دمات[2]

ملا حسن شوشتری گوید:

مو پیاده دمو رزق دوام   رزقومه دید نه‌سواری بید[3]

* آینده، بهمن ۱۳۰۴.

۱ــ درماندم از بس که دنبال تو دویدم ــ از بس که دویدم دنبال تــو خسته و ناتوان شدم.

۲ــ تو که آقایی، پیش میروی، من از دنبال تو.

۳ــ (ازسختی روزگار و تنگدستی خود می‌نالد) من پیاده دنبال روزی می‌دوم روزیم را دیده‌اند که سواری بوده.

بازگوید:

مثل ناتر[۱] موند و نوم اچی در نمی‌گره سنم   ای فلك بهــر خدا لیر دیگه ده دولووه[۲]

در فارسی فصیح کنونی از لفظ «نها» نشانی نتوان یافت، ولی از «دما» بسی نشانه‌ها و یادگارها موجود است، مـــانند دنبال به‌معنای پشت و پی؛ و دمدار به‌معنی ساقه و دنبالهٔ لشکر؛ و دمادم[۳]، به‌معنای پیاپی و پشت همدیگر؛ و دنب و دم و دنبه به‌معنای عضو واپسین حیوانها.

این قاعده درزبان فارسی شناخته است که «نون» و «با» را درآخر کلمه با میم تشدیددار عوض می‌کنند چنانکه دنب سنب و خنب را دم، سم، وخم‌گویند؟ دماوند نیز نخست «دنباوند» با «نون» و«باء» بوده و این نام را گذشته ازآنکه درفرهنگهای فارسی نوشته و نگه‌داشته‌اند، درکتابهای عربی که تا قرنهای چهارم و پنجم تألیف شده، بیشتر همان نام «دنباوند» است و دماوند بس‌کمتر می‌باشد و نتوان باورنمود که ازتصرف ودستبرد رونویسان قرنهای بعد نباشد.

در شعرهای عربی نیز که درآغاز اسلام سروده شده، نام‌آن شهر را «دنباوند»آورده‌اند. ابن‌ذی‌الحبکه نامی را در زمان خلیفهٔ سوم به‌دماوند تبعیدکرده بودند می‌گوید:

وَإِنَّ اغْتِرابی فِی‌البِلادِ وَجَفْوَتی   وَ شَتْمِیَ فی‌ذاتِ‌الإلٰهِ قَلیل
وَإِنَّ دُعائی کُلَّ یومٍ وَلَیْلَةٍ   علیكَ بِدُنْباوَنْدِکُمْ لَطویلْ

بحتری در ستایش لشکرهای المعتز بالله می‌گوید:

مَدَدْنَ و راءَالکوکبی عَجاجَةً   أرَتْهُ نهاراً طالِعاتِ الکَواکب
وَزَعْزَعْنَ‌دُنباوَنْدَمِنْ‌کُلِّ وَجْهِهِ   وکانَ وَقوراً مُطْمَئِنَ‌الجَوانِبِ[۴]

گویا جای گفتگو نباشدکه «دما» در اول نام دماوند همان «دنبا» به‌معنی پشت و دنبال

۱ــ ناتر (مخفف نهاتر)، پیشتر. ۲ــ مانند پیشتر من نمی‌دانم از چه برای من در نمی‌گیرد (روزگار سازگار نمی‌شود) ای فلك بهر خدا چرخیدن دیگربده دولاب را. ۳ــ این‌کلمه‌گاهی به‌ضم دو دال و به معنای پیاپی است وگاهی به‌فتح دو دال و به‌معنی دم به‌دم می‌باشد. نخستین را فلکی شیروانی‌گوید:

از منت تو فلك سبکپای   وز قوت تو زمین‌گران سم
آن‌راکه به‌مهرگویی‌اجلس   ایام به کین نگویدش قم
فرمان تــو را قضا پیاپی   رایات تو را قــدر دمادم

دومین را عنصری‌گوید:

نوروز بزرگ آمد آرایش عالم   میراث به‌نزدیك ملوك عجم از جم
ο ο ο ο ο ο ο ο ο ο ο ο ο ο ο ο   ο ο ο ο ο ο ο ο ο ο ο ο ο ο ο ο
پر لشکر شادی شودآفاق دمادم   هرگه که دمادم‌کند او رطل دمادم

شاهد دمادم‌آخری است.

پیش شعرای پیشین دمادم با ضم بیشتر بوده است و هرکجاکه دلیل و قرینه از ناحیهٔ معنی یــا قافیه برای یکی از ضم یا فتح نباشد بهتر است‌که دمادم با ضم خوانده شود. ۴ــ معجم‌البلدان، ج ۴ ص ۹۲.

و همان کلمه است که در نیمزبان شوشتری بهمعنی پشت و دنبال به‌کار برده می‌شود. و این خود دلیل است براینکه «نها» نیز در اول نـام نهاوند همان لفظی است کـه در زبان مردم شوشتر و دزفول بهمعنای پیش و روبرو می‌آید. این را نیز باید گفت که دماوند اگرچه اکنون با فتح دال شناخته است در نخست با ضم دال بوده و هنوز در زبان برخی از روستائیان پیرامون آن قصبه، دماوند با ضم دال گفته می‌شود[1].

***

اکنون باید معنی «وند» را دانست: این لفظ درآخر نامهای خانواده‌ها و ایلها بسیار آمده ـ چنانکه باوند، هیداوند، و سکوند ــ و لغت‌نویسان آن را ادات نسبت دانسته و در کلمهٔ خداوند بهمعنای «مانند» نوشته‌اند. ولی آنچه ما می‌پنداریم، درنامهای نهاوندو دماوندآن کلمه به‌هیچ یك از این معناها نبوده معنی دیگری دارد، چه «وندن» در زبانهای باستان ایران بهمعنای «نهادن» بـوده ودر نیمزبان شوشتری اکنون نیز به‌آن معنی شناخته است و به‌کار می‌رود.

ملاحسن گوید:

شو بهخو زلف وکاکلی دیدوم دست ونم کژدمی و ماری بید[2]

یکی ازمعناهای «نهادن» واقع شدن و ایستادن برجایی است. مثلا ناصرخسرو می‌گوید: «و عبادان بـر کنار دریا نهاده است.» بیت‌المقدس را می‌نویسد: «شهری است بـر سر کوهی نهاده». دربارهٔ حلب می‌نویسد: «و بناها برسر هـم نهاده»[3]، و ناچار «وندن» نیز همان معنی را داشته و «وند» که ماضی آن است بهمعنی نهاد، برجایی ایستاد (واقع‌شد) می‌آمده است[4].

پس «نهاوند» یعنی شهریاآبادی یاقلعهٔ ایستاده در پیش‌رو و «دماوند» یعنی شهریا آبادی یا قلعهٔ ایستاده در دنبال و پشت. می‌توان گفت که در نامگذاری این دوآبادی دوری و نزدیکی آن را نسبت بهجایی یا شهری میزان گرفته آنچه نزدیك بوده «نهاوند» وآن دیگر را «دماوند» نامیده‌اند.

برای آنکه مطلب هرچه روشنتر گردد باید دانست که دو شهر نهاوند و دماوند از چندین جهت مانند یکدیگر و شریك هم می‌باشند.

۱ــ مقصود ضمه عربی وترکی نیست بلکه حرکه‌ای است که در زبان فرانسه (eu) نوشته می‌شود زیرا هم شوشتریها کلمهٔ «دما» را وهم روستاییان دماوند نام «دماوند» را با همان حرکه تلفظ می‌کنند نه با ضمهٔ عربی وگویا بیشتربلکه همگی ضمه‌های فارسی همان نـوع تلفظ می‌شود. ۲ــ (شاعـر از تیره‌بختی خـود می‌نالد) شب در خواب زلف وکاکلی دیدم، دست میزنم کژدمی و ماری بود. ۳ــ سفرنامهٔ ناصرخسرو (چاپ کاویانی)، صفحه‌های ۱۴، ۲۹، ۱۳۴ ــ شایـد در نخست بـه ایـن معنی «نهاده شده» بهصیغهٔ مجهول می‌آورده‌اند سپس برای سبکی وکوتاهی «نهاده» با صیغهٔ معلوم آورده‌اند. ۴ــ «وندن» بـه‌معنی نهادن و بنیادگذاردن گویا تاآغاز اسلام شناخته بوده است، زیرا برخی از علمای عرب که به‌فهم خود برخی از نامهای شهرهای ایران را معنی کرده‌اند ، در هرکجا لفت «وند» را بهمعنی «نهاد» و «بنیادگذاشت» گرفته‌اند، چنانکه نهاوند راگفته‌اند در نخست «نوحاوند» بود، (ای نوح وضعها).

۱. هردو ازکهنسالترین شهرهای ایران هستند و شاید پیش ازروزگارکیانیان پدیدآمده‌باشند.

۲. دو رشته‌کوهستان، که برابر یکدیگر ایستاده و تقریباً از شمال غربی ایران به‌جنوب شرقی کشیده می‌شود، از روزگاران شناخته و بنام بوده: آن یکی در شمال شاخه‌ای ازکوههای بلند قفقاز و این یکی در جنوب رشته‌ای از کوههای تاریخی ارمنستان[1] می‌باشد و هر یك از آنها قلهٔ بس بلندی را داراست. این دو قله ــ قلهٔ دماوند و قلهٔ الوند ــ گذشته ازآنکه بلندترین قله‌های‌ایران[2] هستند هریك دارای منظرهٔ دلکش وهوشربایی است، وجمال جادوگر وخردفریب آنها بوده‌که افسانه‌ها و داستانها پدیدآورده است[3].

به‌هرحال این دو قله از معروفترین کوههای ایران و بیشتر آن است که در شعرها و سخنسراییها نام دوتا با هم می‌آید و شهرهای نهاوند و دماوند هم [درپای] ازآن قله‌ها ایستاده‌است.

۳. شاهراهی ازروزگاران باستان غرب عالم متمدن را به‌شرق‌آن می‌رسانیده و از لیدی به‌بابل، و از بابل به‌هاگماتان (همدان)، و ازآنجا به‌ری، و از ری به‌باختر (بلخ) می‌رفته و همچنان شاهراه دیگری از شوش به‌هاگماتان‌کشیده و درآنجا به‌شاهراه باختر می‌پیوست.

این‌راهها ازباستانیترین زمان وروزگاری‌که‌آگاهی توان یافت، راه‌آمد وشد جهانگشایان تاریخی و اردوهای بزرگ وکاروانیان بوده از فاصله‌های بس دور چشمهای راهگذران و کاروانیان را بسوی خود می‌کشند. شاید نهاوند نیر در نخست نام‌کوه بوده و این نامها را کاروانیان غرب داده، قلهٔ نزدیکتر را نهاوند وآن یکی را دماوندگفته‌اند.

اسپرانتو را چگونه آموختم؟*

(۱۳۰۸)

من اختراع اسپرانتو را شنیده مدتهاآرزوی آموختن آن را داشتم. روزی چندکتاب

۱ــ این در پیش یونانیان Taurus وشاخه‌ای‌که به‌ایران‌آمده واکنون‌کوهستان لرها وبختیاریهاست Zagrus نامیده می‌شود. ۲ــ ژنرال «شندلر» درکتاب خود موسوم به Eastern Persian Irak می‌گوید: «اندازه‌هایی‌که در خسوراعتماد بود تاآنجاکه آگاهی داشتم بایکدیگر سنجیده چنین‌به‌دست‌آوردم‌که بلندی قلهٔ دماوند ۱۹۴۰۰ پاست.» دربارهٔ بلندی الوند آگاهی در دست نبود. ولی بی‌گفتگوست پس از دماوند بلندترین قله‌ای است در ایران. ۳ــ افسانه‌ها وداستانها دربارهٔ دماوند فراوان است. دین زردشت‌آنجا را بهشت می‌ستاید. و دربارهٔ الوند نیزگفته‌اندکه چشمه‌های بهشت از آنجا جاری‌است. * ازکتاب «لسان عمومی اسپرانتو»، تألیف‌بهمن شیدانی، ۱۳۰۸.

کوچك اسپرانتو با خودآموزی بهزبان انگلیسی بهدست‌آورده ظهر چون بهخانه بازگشتم بـه خواندن خودآمـوز پرداختم وآن روز شب نشده بودکـه من‌آن زبان راآموخته «اسپرانتیست» شدم.

برای اینکه در شگفت نمانید وآنچه‌گفتم به‌آسانی باور نمایید باید بدانید:

۱. الفبای اسپرانتو،که از الفبای لاتین‌گرفته شده، به‌حدی ساده وآسان استکـه من ده دقیقه بیشتر برای‌آموختن و به‌یاد سپردن‌آن صرف نکردم.

۲.گـرامر اسپرانتو ازآغـاز تـا انجام شانزده قاعده بیشتر نیست و به‌اندازه‌ای ساده و طبیعی استکه من با دوسه‌بار خواندن و اندیشیدن همه را فهمیدم و یادگرفتم.

۳. در بزرگترین فرهنگ ورتارو اسپرانتو بیش از چهار یا پنج‌هزار کلمه نیست و من به جهت دانستن زبان انگلیسی و اندکی از زبان فرانسه یك و نیم بیشتر از این‌کلمه‌ها را از پیش می‌دانستم.

***

از فـردای همان روز من به‌خواندن‌کتابهای‌آسان اسپرانتو پرداخته یك ماه سپری نشده بودکه در خواندن و نوشتن اسپرانتیست‌کاملی شدم و بـرای‌آزمایش قـوهٔ خـود مقداری از مثلهای ترکی‌آذربایگان را به‌آن زبان تـرجمه نمودم. از جمله سه مثل ذیل را با ترجمه‌شان در اینجا می‌نویسم:

Ciu agracas lia dento per acidajo, krom Juĝisto, kies dentoj ageaces per doléaĵo.

هامینون دیش تورشدان قاماشار قاضینکی شیرینلن.

La lampo me lumigas rian apudajon.

چراغ اوزدیبینه ایشیق ویرمز.

Kion dio komrervas, la lupo no mangas.

اله ساخلیانی قورت یمیز.

نامهای شهرها و دیههای ایران (دفتر یکم)

(۱۳۵۸)

به‌نام پاک آفریدگار

چنانکه در جای دیگری نیز نوشته‌ام درسالهایی که تازه به‌تهران آمده بودم ساعتهای بیکاری خود را با جستجوهای تاریخی و زبانی و مانند اینها می‌گذرانیدم وگاهی کتابی یا دفتری نوشته به‌چاپ می‌رسانیدم. از جمله چون زمانی به‌نامهای آبادیها پرداختم، دو دفتری به‌عنوان نامهای شهرها و دیهها چاپ کردم که در یکی از آنها از جمله نامهای «شمیران» و «تهران» را معنی کردم.

در آن زمان اروپاییگری در ایران رویهٔ دیوانگی به‌خودگرفته، خوشگمانی مردم به‌اروپاییان بیش از اندازه‌گردیده بود، و از این‌رو هرچه را که یک اروپایی دربارهٔ تاریخ یا زبان ایران می‌نوشتی ایرانیان آن را بی‌چون و چرا می‌پذیرفتندی و خود می‌پنداشتندی که به‌آن‌نوشتنها جز اروپایی نتواند برخاست و اگرکسی برخیزد به‌هوده‌ای نتواند‌درسید. این می‌بود اندازهٔ شیفتگی ایرانیان به‌شرقشناسان‌اروپایی. در همان روزها در ایران پرفسوری به‌نام هرتسفیلد می‌زیستی که سالانه پولهای‌گزافی از دولت‌می‌گرفتی‌وسودجوییهای دیگرنیزمی‌کردی. این‌مرد درزبان پهلوی ودرشناختن چیزهای کهن دانشی می‌داشت. ولی در ایران او را دانای همه چیز می‌شماردند. بارها دیده بودم‌گفته‌های پرت و پوچ او را، بی‌آنکه دلیلی بخواهند، می‌پذیرفتند. یک‌بار من ایرادی به‌گفتهٔ اوگرفتم و دلیلها یادکردم و او نپذیرفت در جای خود، که‌آقای تقی‌زاده و دیگران‌که می‌بودند از رفتار من رنجیدند و زبان به‌گله‌گشادند.

من درکتابهای خود بیش از همه به‌شکستن این بندکوشیده می‌خواستم به‌ایرانیان دو چیز را بفهمانم: یکی‌آنکه همهٔ شرقشناسان دریک پایه نیستند و اگر در میانشان دانشمندان پرمایه‌ای، از دارمستتر و نولدکه و مارکوارت و اندریاس و مار و مانندهای ایشان می‌باشند، بسیاری نیزکم‌مایه‌اند و نوشته‌هاشان درخور ارجی نمی‌باشد؛ دیگری اینکه پرداختن به‌آن‌گونه نوشته‌ها ویژهٔ اروپاییان نیست، و اگر کسانی ازخود شرقیان همان راه را پیش‌گیرند وبه‌همان اندازه رنج برند به‌هوده‌های بهتری خواهند رسید.

دفترچهٔ «شمیران و تهران» را بیش از همه در برابر گزافگوییهای پرفسور هرتسفیلد نوشتم، و چون به‌چاپ رسیدگذشته ازآنکه به‌خوانندگان خوش افتاد و در زمان‌کمی نسخه‌هایش به‌فروش رفت، برخی از دانشمندان اروپایی‌آن را پسندیدند و ستایشها نوشتند. از جمله آکادمی لنینگرادکه خود درفشدار زبانشناسی (تئوری یافثی) می‌باشد، یکی از باشندگانش ستایشی ازاین دفتر نوشت در این زمینه: «تاکنون‌ما درزبانشناسی دودبستان (ایکول)می‌شناختیم: یکی دبستان‌کهن دانشمندان

غرب و دیگری دبستان یافثی که ما آن را برگزیده‌ایم. ولی دیده می‌شود نویسندهٔ این دفتر که یك جوان ایرانی است پیروی از هیچیکی از این دو دبستان نکرده و خود راه دیگری را پیش گرفته، و از توانایی که در ایـن دفتر نشان داده مـا را امیدمند می‌گرداند که خواهد توانست دبستان خود را درست گرداند و به‌پایان رساند[1].» پس از این دیباچه نویسندهٔ نامبرده به‌ستایش از شیوهٔ جستجوی من پرداخته، پس از آن یادآوریهای دانشمندانه‌ای کرده.

با این حال من آن رشته را بیشتر دنبال نکردم. کتاب بزرگی را که دربارهٔ نامهای آبادیها آماده‌گردانیده بـودم به‌چاپ نـرسانیده بهتر دانستم نسخهٔ آن را بـه آکادمی لنینگراد ارمغان گردانم. دفترچهٔ «شمیران و تهران» را، که نسخه‌هایش پایان یافته بود، دوباره چاپ نکردم تا پانزده سال از آن زمان گذشت.

ولی چون از چندی پیش کسانی نسخه‌های آن را می‌خواستند و یکی از آشنایان چاپ دوم آن را درخواست می‌کرد ما بیجا ندیدیم که دوباره آن را به‌چاپ رسانیم، ولی می‌باید دراینجا دونکته را روشن گردانم:

۱) جستجو از معنیهای نامهـای شهرها و دیهها چیز ارجداری نیست و من دوست نمی‌دارم جوانان به‌آن پردازند. ما اگر ندانیم معنی «تهران» یا «شمیران» چه می‌بوده هیچ‌گونه کمی در زندگانی ما پدید نخواهدآمـد. من اگر به‌ایـن کار پرداخته‌ام نخست در ساعتهای بیکاریم بوده و فشاری در این باره به‌نیروهای مغزی خود نرسانیده‌ام.

دوم چنانکه نوشتم خواست مـن بیش از همه، نبرد با گزاف‌اندیشیهای ایرانیان دربارهٔ اروپاییان بوده. به‌هرحال این کار من دستاویزی برای دیگران نباید بود.

جوانان که توانند به‌دانشهای بسیار سودمندی، از پـزشکی و مهندسی و کشاورزی و دامپروری و دانشهای سپهری پردازند و سودها از آنها به‌کشور و تودهٔ خود رسانند بسیار ناسزاست که آنها را رها کنند و به‌چنین جستجوهایی پردازند.

راست است کـه زبانشناسی دانشی است، و از کـوششهای دانشمندان و زبانشناسان هوده‌هایی به‌دست آمده، واز جمله به‌همبستگی تیره‌ها بایکدیگر، و دوری یا نزدیکی که در میان ایشان است از این راه بهتر دانسته شده، چیزی که هست ایـن هوده بسیار ارجدار نیست، و به هرحال اگر در هرکشوری در هـر زمانی یك تن و دو تن به‌آن پردازند و دانسته‌های خود را به‌دیگران رسانند بس خواهد بود.

۲) ازاین دفتر این هم توان فهمید که نامهای آبادیها بیشترشان اززمانهای بسیار باستانی بازمانده و دیگرگونیهای بسیار درآنها پدیدآمده. ایـن است معنایی

۱ــ این نوشته را با زبان روسی به‌سفارتخانه فرستاده بودند که ترجمان سفارتخانه، آقای طالب‌زاده، بخشی ازآن را به‌فارسی ترجمه‌کرد و در یکی از شماره‌های مهنامهٔ «ارمغان» به‌چاپ رسانید، و من چون اکنون به «ارمغان» دسترسی نمی‌داشتم آنچه را که در یادم مانده است در اینجا آوردم.

به‌آنها از روی زبانهای امروز نتوان داد. این کار که رواج می‌دارد بسیار غلط است. مثلاً دربارهٔ «تبریز» فارسیز بانان‌آن را «ریزندهٔ تب» معنی می کنند. در کتابهای ارمنی چون «داوریژ» نوشته می‌شودآن را «داوریژ» (آن کینه‌جویی) (یا آن است کینه‌جویی) می‌پندارند، که هردو غلط می باشد.

غلطتراز اینها آنکه از این راه تاریخ می‌سازند. مثلا دربارهٔ تبریز چون چشمه‌ای درآن شهر به‌نام «قنات زبیده» روان است این را باآن معنایی که به‌نام شهر داده‌اند درهم‌آمیخته چنین می گویند «زبیده، زن هارون‌الرشید، چون تب می‌داشت به‌تبریز آمد و در اینجا تبش برید. این بودآنجا راآبادگردانید و نامش را تبریز گذاشت.» در حالی که تبریز بسیار باستانیتر اززمان هارون بوده. همچنین ارمنیان تاریخی ساخته می گویند: «خسرو، پادشاه اشکانی ارمنستان، با اردشیر بابکان جنگ کرده کینهٔ اشکانیان از او جست و چون او را شکسته تا هند پس‌راند به‌یادآن کینه‌جویی، شهر تبریز را بنیاد نهاد و نامش را داوریژ گذاشت.»

از این هم غلطترآن است که‌گاهی نامهای‌آبادیها را، برای‌آنکه به‌رویهٔ معنیداری اندازند، دیگر می گردانند، مثلا «باکو» را «بادکوبه»، و «خوراوا» (در پیرامونهای تهران) را «خیرآباد»، و «شمیران» را «شمع ایران» می گردانند. یا «شمیران» را «شم‌ران»، و «تهران» را «ته‌ران» گردانیده «ران» را بمعنی «کوه» و «شم» را به‌معنی «سر» می‌گیرند که «ته» نیزمعنای خود را می‌دارد. میرزا تقی دانش از یك راه دیگر آمده می گوید:

نام تهران زانکه ته ران بوده‌اند	بیم خصم‌اندر زمین بغنوده‌اند
مولوی‌گویدچه‌خوش‌بوده‌است‌پی	در زمین چون خانه‌های اهل ری

نیز او می گوید:

دان‌شمیران شمع ایران بوده‌است	هان نپنداری که ویران بوده است

اینها همه عامیانه و درست مانندهٔآن است که روزی شوفری که اتومبیل استودیبکر می‌داشت، می‌گفت: «سازندهٔ این ایرانی است.» پرسیدم: «ازکجا می‌دانی؟!» سرش را این‌ور وآن ورگردانید وگفت: «استودیبکر، استاد باقر[1].»

۱ــ از این‌گونه‌گزارشهای عامیانه یکی هم از پرفسور هرتسفیلد دربارهٔ «تهران» سرزده. چون پتلیموس، ستاره شناس شناختهٔ یونانی، درکتاب خود در میان شهرهای «ماد» نام «دیکرانا» برده، هرتسفیلد می‌گوید: خواست او تهران می‌باشد و از اینجا گمان می‌بردکه تهران را یکی از دوپادشاه ارمنستان‌که «دیکران» نامیده می‌شدند بنیادگذارده باشد.

در حالی‌که‌آنچه ما می‌دانیم پتلیموس درنقشه‌های خود «دیکرانا» را درآن سوی رود «کر» (کوروس)←

در پایان باید دانست دفترچه همان است که درسال ۱۳۵۸ به‌چاپ رسیده وسپس برخی چیزها به‌آن افزوده شده بود. ما تنها زبانش را دیگرگردانیده‌ایم.

نیز برخی گفتارهایی راکه دربارهٔ معنی «آذربایجان» و دیگر مانندآن از خامهٔ نویسنده دفتر در مهنامهٔ پیمان یا در جای دیگری به‌چاپ رسیده بود، چون با زمینهٔ سخنرانی این دفتر نزدیکی می‌داشت به‌پایان دفتر افزوده‌ایم.*

تهران ــ ۱۳۲۳ احمدکسروی

گفتار یکم ـ شمیران، تهران

شمیران (شمیرام، شمیرم، شمیلان، سمیران، سمیرم)

تهران (تارم، کهران، گهران، گهرام، جهرم)

خواستمان دانستن معنی «شمیران» و«تهران» می‌باشد. تهران که پایتخت ایران، وشمیران که تابستانگاه‌آنجاست، می‌خواهیم معنی‌این دونام را به‌دست‌آوریم. ولی چنانکه دربالا دیده‌ـ می‌شود، «شمیران» تنها نیست وچند نامی دیگر ماننده‌ٔآن هست. همچنین «تهران» با چند نامی دیگرکه در پهلویش نوشته‌ایم به‌هم مانَنده و نزدیك است. ما خواهیم دیدکه «شمیران» بـا آن چند نام و «تهران» با این چند نام، خود یکی و معناهاشان نیز یکی می‌باشد.

این نامها اکنون معنایی نمی‌دارند. معنایی‌کـه در زمانی بسیار باستان و زبـانی بسیار باستان داشته‌اند، چون‌آن زمان بسیار دور شده وآن‌زبان از میان رفته (و یا به‌یکبار، دیگر شده) نشانی ازآن معنیها باز نمانده. با این‌حال ما راه به‌دانستن معنیهای‌آنها پیداکرده‌ایم، و این بسته به‌آن است که چند زمینه را روشن‌گردانیم:

نخست ــ باید دانست که‌آبادیها با نام «شمیران» یا با یکی ازآن نامهای مانَنده، بسیار بوده و هست. همچنین «تهران» و «کهران» و مانَنده‌های‌آنها بسیار می‌باشد. اینك فهرستی در پایین ازآنها می‌آوریم.

→ نهاده، و چون تاآنجاکه دانسته شده تهران درآن زمانهاآبادی بزرگ و نامداری نمی‌بوده (به‌ویژه بـا بودن شهر بزرگ و نامداری همچون «ری» در پهلوی‌آن) از اینجا بی‌گمان است‌کـه خواست پتلیموس تهران مـا نمی‌بود و می‌توان‌گمان بردکه خواست او «دیگراناگرد» است‌که نام دو شهر و یك دیه در ارمنستان می‌بـوده است.

اگر هم ما چنین انگاریم‌که خواست پتلیموس همین تهران می‌بوده ازآن معنایی‌کـه هرتسفیلد به‌آن می‌دهد (و اینجا را پدیدآوردهٔ دیگران می‌شمارد) نه با تاریخ سازگار است و نه با زبانشناسی، و برای‌آنکه خوانندگان بدانندکه‌آنچه ما در این دیباچه دربارهٔ بیشتر شرقشناسان‌گفته‌ایم راست است، ازگفته‌های هرتسفیلد باآنچه ما درکتاب «دربارهٔ تهران» نوشته‌ایم به‌سنجش‌گذارند.

* تهران ۱۳۲۳.

۱ ـ **شمیران آران** دزی شناخته در نزدیکی گنجه و نخجوان می‌بوده، در کتابهای ارمنی آن را «شمیرام» می‌نویسند. ولی در برخی کتابهای عربی[1] «سمیران» یادکرده‌اند.

۲ ـ **شمیران وان** دزی در نزدیکی وان می‌بوده در کتابهای ارمنی آن را «شمیرانابرد» (دز شمیران) نامیده‌اند.

۳ ـ **شمیران هرات** در نزهةالقلوب حمدالله مستوفی یاد آن کرده شده (در برخی نسخه‌ها شمیرم می‌باشد).

۴ ـ **شمیران مرو شاهجهان** در معجم‌البلدان یاقوت یادآن کرده شده.

۵ ـ **شمیران تارم** دزی و شهری شناخته در تارم قزوین، و خود تختگاه کنگریان[2] می‌بوده. در کتابها یادآن رفته و ناصرخسرو، که درگردش خود به‌آنجارسیده، در سفرنامه‌اش نام می‌برد و داستانها می‌نویسد. ظهیرالدین مرعشی در تاریخ‌گیلان، که درآخر قرن نهم هجری به‌پایان رسانیده، به‌یادآن می‌پردازد و «شمع ایران» می‌نامد[3]. از اینجا پیداست که تاآن‌گاه آباد و برپا می‌بوده.

۶ ـ **شمیران تهران** گویا دزی یا دیهی در نزدیکی تهران در دامنهٔ البرز می‌بوده که از میان رفته است و اکنون چندآبادی (از قلهك و تجریش و دربند و دیگرها) با این نام خوانده می‌شوند.

۷ ـ **شمیرم ساوه** دیهی می‌بوده که مستوفی در نزهةالقلوب یادآن می‌کند.

۸ ـ **شمیلان توس** دزی در نزدیکی توس می‌بوده که یاقوت در معجم‌البلدان نام می‌برد.

۹ ـ **سمیران فارس** دزی وکوره‌ای در فارس می‌بوده که ابن‌بلخی در فارسنامه و استخری در المسالك والممالك یادآن‌کرده، و اکنون نیز دیهی به‌همان نام در همانجا برپاست.

۱ـ کتاب سیرهٔ جلال‌الدین خوارزمشاه نوشتهٔ نسوی. ۲ـ تاریخ‌آن خاندان در «شهریاران گمنام» نوشته شده. ۳ـ «تاریخ گیلان» ظهیرالدین، چاپ رابینو، ص ۵۰.

۱۰ ـ سمیران اسدآباد دیهی در پیرامونهای اسدآباد همدان می‌باشد.

۱۱ ـ سمیرم اسپهان دزی استوار میانهٔ اسپهان و فارس می‌بوده. داستان بندکردن رکن‌الدوله سالار مرزبان در آنجا داستانی شناخته می‌باشد. اکنون نیز شهرکی و کوره‌ای به همین نام در همانجا برپاست که چنانکه می‌گویند شهرك دارای ۱۵۰۰ خانه می‌باشد.

۱۲ ـ کهران یا گهران ارسبار دزی استوار در ارسبار آذربایجان می‌بوده دربرخی کتابها «گهرام» نوشته‌اند[1]. داستان بندکردن اتابك قزل ارسلان طغرل، آخرین پادشاه سلجوقی، را درآنجا، درکتابها شناخته می‌باشد. اکنون از دز نشانی نمانده. ولی کوره‌ای در همانجا به نام «گرمادوز» خوانده می‌شود که بی‌گمان دیگر شدهٔ «کهران دز» می‌باشد.

۱۳ ـ کهران خلخال دیهی است.

۱۴ ـ کهران زنجان دو دیهی نزدیك بهم در شهرستان زنجان می‌باشد.

۱۵ ـ گهرام تبریز دیهی در شهرستان تبریز می‌باشد.

۱۶ ـ جهرم فارس شهری شناخته از فارس می‌باشد.

۱۷ ـ تهران پایتخت شهری از ایران است که بی‌گمان از هزارها سال بازمانده و اکنون تختگاه کشور می‌باشد.

۱۸ ـ تهران اسپهان دیهی می‌بوده که یاقوت نام می‌برد.

۱۹ ـ تارم قزوین دو کوره‌ای نزدیك بهم و شناخته می‌باشند که یکی را «تارم بالا» و دیگری را «تارم پایین» خوانند.

۲۰ ـ تارم فارس دزی می‌بوده که ابن‌بلخی نام می‌برد.

دوم ـ چنانکه گفتیم «شمیران» با آن نامهای مانندهٔ دیگر یکی می‌باشد. همچنین

۱ـ سیرهٔ جلال‌الدین خوارزمشاه.

«کهران» یا «تهران» و «تارم» و آن دیگرها جز یکی نیست. برای روشنی سخن باید دانست که برخی حرفها هست که درزبان ایران ودیگرزبانها به‌جای یکدیگرمی آید، و این «جابه‌جا شدن حرفها» خود جستاردرازی در زبانشناسی می‌باشد. ما در اینجا ازبرخی ازآنها سخن‌می‌رانیم:

س و ش: این دو حرف بهم نزدیك است و همانا در نخست بیش از یك حرف نبوده. چنانکه از جستجو بر می‌آید در زمان هخامنشیان و پیش ازآن، که مادان در شمال ایران و پارسان در جنوب آن می‌نشسته‌اند، «ش» های شمال در جنوب «س» می‌بوده. مثلاً آبادیهایی که در شمال «شمیران» نامیده می‌شده، در جنوب «سمیران» می‌خوانده‌اند.

«فرشتن»، که در شمال به‌کار می‌رفته و واژهٔ «فرشته» بازماندهٔ آن می‌باشد، در جنوب به جای آن «فرستادن» گفته می‌شده. همچنین می‌بوده در «نوشتن» و «نویسیدن» و «رشتن» و «ریسیدن» و مانندهای آنها. اینکه در تازی بسیاری از «ش»های فارسی «س»گردیده گویا ازآن روست که از زبان جنوبیان گرفته شده، وگرنه در تازی «ش» نیز هست و نیازی به «س» گردانیدن آن نمی‌بوده (چنانکه در بسیاری نگردانیده و همان «س» را نگه‌داشته‌اند).

ج و گ: این دو حرف نیز بهم نزدیك است و می‌توان گفت که در نخست بیش از یك حرف نمی‌بوده. دربارهٔ اینها نیز در میانهٔ شمال و جنوب جدایی می‌بوده و «گ» های شمال در جنوب «ج» می‌گردیده چنانکه «گهران» «جهرم» گردیده. اینکه در تازی برخی از «گ»های فارسی «ج»گردیده ازاین روست که ازجنوبیان گرفته‌اند. وگرنه به‌جای «گ» درتازی «ق» می‌بوده و نیازی به‌جیم گردانیدن نمی‌بوده (چنانکه در بسیاری همین «ق» را آورده‌اند).

م و ن: این‌دوحرف نیز بهم نزدیك است ودر زبان امروزی نیز به‌جای همدیگرمی آیند.

آ و او: این دوآواز نیز بهم نزدیك است و در زبان امروزی نیز به‌جای یکدیگر می‌آید[1].

ك و گ: این دو حرف نیز بهم نزدیکند، و به‌آسانی به‌یکدیگر عوض شوند.

ر و ل: این دو حرف نیر بهم نزدیکند و بسیار باشدکه بهم عوض شوند.

ه و آ: این دو حرف وآواز نیز به‌یکدیگر عوض شوند و در زبانهای شمال بسیار توان یافت[2].

ك و ت: «ت»گاهی به‌جای «ك»آمده. این را دانشمندان زبانشناسی نشناخته‌اند و هرتسفیلد در نپذیرفتن آن پافشاری بسیاری می‌دارد. ولی ما دانسته‌ایم «ت» به‌جای «ك»، و همچنین «د» به‌جای «گ» (یا «ج») بسیارآمده و اینك دلیلهای خود را در این باره یکایك

۱ــ مثلا مردم «نان» را «نون» و «تهران» را «تهرون» می‌گویند.

۲ــ همچون «کهریز» و «کاریز» و «دادن» و «دهیدن» و «سامان» و «سهمان» (در آذری).

می‌شماریم:

۱) حرفهایی که به‌جای هم‌آیدآنهاست که جایشان در دهان نزدیك است (و بیشترآنها نخست جز یکی نمی‌بوده) واین است در زبان کودکان و بچگان نوسخن نیز به‌یکدیگر عوض شود. همچون «ل» و «ر»، «س» و «ش»، «ز» و «ژ»، «ج»، و «چ»، «ك» و «گ» با «ت» و «د» نیز، اگرچه آن دوتا از گلو و این دوتا ازآغاز کام (یا ازبن دندان) می‌آیند، با اینهمه بسیار دور ازهم نیستند، و درزبان بچگان نیز این حرفها بههمدیگر عوض شود. چنانکه نخست بارکه من آن را دریافتم درکوچه بودکه دیدم دخترانی یکی دیگر را پیش انداخته در پشت سر او می‌خوانند:

علوس می‌بلیم تـوچه به‌توچه   بلاش می‌پـزیم آش آلوچه[1]

۲) «کـوه» در زبان‌آذری «تی» می‌بوده. چنانکه هـم اکنون درآذربـایجان و خمسه قافلانکوه را «قافلانتی» و«اژدهاکوه» را «اژدهاتی»گویند. در خمسه کوهی نیز به‌نام «ارقتی» هست.

۳) «کاغذ» کـه نخست «کاغت» می‌بوده در زبان ارمنی «توغت» (توخت) گـردیده (که «ا» نیز به «و» عوض شده).

۴) «کرخا»، که درسریانی به‌معنی شهر است و دیگر زبانهاآن را برداشته‌اند، در ارمنی «کاغاك» (کالاك)گـردیده، در فـارسی‌گاهی‌آن را «کلاك» خوانده‌اند، چنانکه درکلاك شش فرسنگی تهران، و درکلاك نزدیك فیروزکوه و درکلاك دوگانهٔ لواسان؛ وگاهی هـم «کلات» گردانیده‌اند، چنانکه درکلات خراسان وکلاتهای فراوان دیگر.

۵) شهر شناخته شدهٔ ماوراءالنهرکـه یاقـوت و دیگـران‌آن را «اسفیجاب» نامیده‌انـد بی‌گمان نخست «اسفیداب» می‌بوده‌که «د» با «ج» عوض‌گردیده.

۶) شهر شناخته شدهٔ سیستان، که یاقوت ودیگران‌آن را «رخج» نامیده‌اند، ما درکتابهای پهلوی[2] آن را «رخوت» می‌یابیم. در اینجا نیز «ت» بـه «ك» عوض شده‌که سپس «گ» و سپس «ج»گردیده.

پس پیداست چنانکه‌گفتیم «شمیران» با «سمیران» و «شمیرام» و «شمیرم» و«سمیرام» و «شمیلان»یك واژه می‌باشد. همچنین‌کهران با «گهران» و«گهرام» و«جهرم» و«تهران» و«تارم» پیش ازیك واژه نمی‌باشد[3]. پس‌ما اگر معنی شمیران وکهران‌رابه‌دست‌آوردیم معنی‌آن دیگرها

۱ــ عروس می‌بریم کوچه به‌کوچه   براش می‌پزیم آش آلوچه. ــ گردآورنده.

۲ــ در کتاب «شهرهای ایران» به‌پهلوی.

۳ــ همچنین پیداست که «زرند» (ساوه) با «زرنك» (سیستان)، و «برزند» (آذربایجان) با «برزنج» (آران)، و «راوند» (اسپهان) با «راونج» (عراق)، و «دروس» با «گروس»، و «تهرود» (کرمان) با «کهرود» (نطنز) و «جهرود» (قم)، و «کهك» (قم، خوار، عراق) با «جهك» (نطنز) یکی است. همچنان «تاس» با «کاس» بیش از یك واژه نمی‌باشد. صدها مانند اینها نیز هست.

نیز دانسته خواهد شد.

سوم ــ باید دانست هریکی از «شمیران» و «کهران» از دو بخش پدید آمده: یکی «شمی» یا «که» و دیگری «ران». این را نیز به‌چند دلیل می‌توان روشن‌گردانید:

۱) «شمی» در «شمیدیزه» و «شمیهن» و «شمیشات»، و «که» در «کهرود» (قهرود) و «جهرود» و «تهرود» و «گهاب» (قهاب) و «کهك»، و «ران» در «لنکران» و «اسبران» و «مارالان» و «خیلام»[1] نیز آمده، واین خودمی‌رساند که‌هر کدام از آنها واژهٔ جداگانه و تنهایی‌است.

۲) ما این سراغ را دربارهٔ بیشتری از نامهای آبادیها می‌داریم که هریکی از دو یا سه بخش پدیده آمده. چنانکه «اردبیل»، «اردلان»، «اردستان»، و «مرداوا»، «مارالان»، «دزمار»، و «نهاوند»، «دماوند»، و هزارها مانندهای اینها. «شمیران» و «کهران» نیز ازاین‌گونه تواند بود.

پس می‌باید گفت: سه واژه است که ما باید معنی‌آنها را به‌دست‌آوریم: یکی شمی، دیگری‌که، دیگری ران.

نخست به‌واژهٔ ران می‌پردازیم. چه این در هردو از آن نامها هست که اگر معنای این دانسته شود کار آنها نیز آسان خواهد بود.

این واژه درآخر نامهای آبادیها بسیار آمده. گذشته از نامهایی که شمردیم ما «شابران»، «خابران»، «ماذران»، «تابران»، «سولان»، «ابلان»، «باکاران»[2] را به‌یاد می‌داریم. از همین‌جا راهی به‌روی ما باز می‌شود. زیرا از همین‌جا می‌توان گفت که ران به‌معنی جا می‌باشد. زیرا در آخر نامهای آبادیها این معنی جلوگیری نمی‌دارد و بسیار بجاست.

ازآن سوی در زبان، اگرچه در فارسی امروزی «ران» به‌یك معنایی است که از خواست ما بسیار دور است، ولی «دان» درفارسی به‌معنی جا (یا ظرف) بسیار شناخته می‌باشد. همچنین «لان» گاهی به‌آن معنی به‌کار رفته «نمکلان» به‌معنی نمکزار است، و «لانه» ازآن معنی دور نیست، و چون «د» و «ر» و «ل» از حرفهایی هستند که به‌یکدیگر عوض می‌شوند و ما مثالهای بسیاری برای‌آنها می‌داریم[3]، می‌توان گفت: «ران» و «دان» و «لان» هر سه یك واژه است و معناهاشان نیز یکی تواند بود.

۱ــ «شمیدیزه» در نزدیکی سمرقند و «شمیهن» در نزدیکی مرو می‌بوده که یاقوت ازهردونام می‌برد. «شمیشات» در ارمنستان می‌بوده. «قهرود» در نزدیکی نطنز و «جهرود» در نزدیکی قم و «تهرود» در کرمان است. «قهاب» یکی درخمسه ودیگری درنزدیکهای اسپهان است. «کهك» یا «گهك» درجاهای بسیاراست. «لنکران» شناخته‌است. «اسبران» در نزدیکیهای تبریز است. «مارالان» کویی ازتبریزاست. خیلام درماوراءالنهر می‌بوده.
۲ــ «شابران» درآران، و «خابران» در خوزستان، و «ماذران» در عراق عرب می‌بوده که یاقوت و دیگران یادکرده‌اند. «تابران» در نزدیکیهای مشهد می‌بوده. «سولان» و «ابلان» از آبادیهای نزدیك تبریز می‌باشد. «باکاران» در ارمنستان در دو جا می‌بوده.
۳ــ به‌ویژه در زبانهای ارمنی وآذری. پسوند «لان» در «غملان» نیز آمده. مولوی گوید: در عذاب منکراست‌آن جان او کژدم غم در دل غملان او ــ گردآورنده.

آنچه این‌گمان را استوارتر می‌گرداند آن است که در زبان ارمنی «ران» (یا «آران») به‌همان معنی «دان» فارسی می‌باشد. چنانکه می‌گویند: «قراقاران» به‌معنی آتشدان.

آن‌گاه در دو نام «ماذران» و «مارالان» بی‌گفتگوست که «ران» (اران) و «لان» (آلان) به‌معنی جایگاه می‌باشد. زیرا «ماد» را می‌دانیم که نام یکی از دو تیرهٔ بزرگ و باستان ایران می‌بوده و همان تیره است که یونانیان با دستبرد «مید»[1] می‌خوانده‌اند. «مار» نیزهمان نام است در زبانهای آذری و ارمنی[2]. پس «ماذران» و «مارالان» جز به‌معنی جایگاه یا شهر یا دیه یا دز «مادان» نتواند بود.

همچنین «باگاران»، که دو جا در ارمنستان می‌بوده، موسی خوریناچی، تاریخنویس باستان ارمنی، «ران» (یا اران) رادر آخر آن به‌همان‌معنی جایگاه‌گرفته دربارهٔاش چنین‌می‌نویسد: یرواند، پادشاه ارمنی، جایی در بیرون شهر خود (یرواند شاد) برای بتان و خدایان ساخته‌آنجا را «باگاران» نامید. چه در درون آنجا ستایشگاهها می‌بود.

با این دلیلها نه تنها می‌توان‌گمان برد، بلکه می‌توان باور کرد که «ران» در این نامها جز به‌معنی جایگاه و سرزمین نمی‌باشد و بدین‌سان معنی یکی از سه واژه روشن می‌شود.

این دو واژه نه‌تنها در فارسی کنونی معنی نمی‌دارند درزبانهای باستان ایران از اوستایی و هخامنشی و پهلوی، و همچنان در نیمزبانهای بومی شناخته شده، از کردی و مازندرانی و گیلکی، و همچنان در زبان ارمنی که بهمبستگی با زبانهای ایرانی دارد، نیز این دو واژه نیست و ازآنها نیز معنایی بهاینها پیدا نتوان کرد. با این حال در اینجا راهی برای شناختن معنی آنها باز است و اینك داستان آن:

از شمیران‌ها که شمردیم بیشتر آنها را می‌شناسیم و خود آگاهیم که هوای سرد می‌دارند. ازآن‌سوی از «کهران»ها هرچه را می‌شناسیم جز هوای‌گرم نمی‌دارد. «شمیران تهران» سردیش را همه می‌دانیم و تابستانگاه تهرانیان می‌باشد. «شمیران تارم» باآنکه از میان رفته وجایگاهش نیك دانسته نیست ما جسته و این دانسته‌ایم که درکنار سفیدرود نهاده و از دیگر جاهای تارم خنکتر می‌بوده. «سمیرم فارس» بسیار خنك می‌باشد.

«سمیران فارس» را درابن‌بلخی از «گرمسیرها» نوشته، ولی ما جسته و به‌دست‌آورده‌ایم که جایی خنك است و آبهای سرد می‌دارد[3].

۱ــ Mede.　　۲ــ در زبان‌ارمنی و نیمزبان «آذری» بیشتر دالهای فارسی«ر» می‌شده است.

۳ــ در چاپ نخست، نوشتهٔ ابن‌بلخی‌راآورده وشگفتی نموده بودیم‌که «سمیران» گرم‌باشد. واسموس آلمانی، که در جنگ جهانگیرگذشته در جنوب ایران خود را مسلمان خوانده و مردم دشتستان‌را به‌سر خود گردآورده و با انگلیسها جنگیده و پس از پایان جنگ نیز سالها در جنوب ایران به کشاورزی می‌پرداخت، آن نوشته را خوانده بود و نامه‌ای به‌من نوشته که‌گفته‌های شما دربارهٔ «سمیران» راست‌است. ابن‌بلخی دچار لغزش‌گردیده. آن «سمیران» را من دیده‌ام هوای خنك وآبهای سرد می‌دارد.

سمیران اسدآباد نیز چون در پشت کوهی نهاده، با همهٔ گرمی اسدآباد و آن پیرامونها سرد است[1].

اماکهران‌ها:

کهران خلخال را پرسیده‌ایم و گرم است.

«گهرام» یا «گهرام دز» ارسبار گرم می‌بوده و هست و این شگفت که اکنون که آنجا را «گرمادوز» می‌نامند این نیز به‌معنی گرمی است[2].

«جهرم» فارس گرمیش را همه می‌دانیم.

«تهران»، پایتخت ایران، ازشهرهای گرم شمرده می‌شده و کنون نیز شمرده می‌شود.

«تارم» قزوین که دوتا است، هردو گرم می‌باشد.

«تارم» فارس نیز به‌نوشتهٔ ابن‌بلخی گرم می‌بوده.

اینها جاهایی‌است که گرمی یا سردیش را دانسته‌ایم. اکنون سخن در آن‌است که آیا نتوان گفت که «شمی» یا «سمی» به‌معنی سرد یاسردی، و «که» یا «گه» یا «جه» یا «ته» یا «تا» به‌معنی گرم یاگرمی می‌بوده و «شمیران» به‌معنی سردگاه و «کهران» به‌معنی گرمگاه باشد؟ آیا دادن چنین معنایی به‌آنها دور است؟

می‌بایدگفت: دور نیست و بسیار نزدیك است. زیرا آن همه «شمیران»‌ها که سرد است و این همه «تهران»‌ها که گرم می‌باشد نتوان گفت که چنان افتاده است و از روی «تصادف» می‌باشد. بلکه باید پذیرفت و باور کرد که در نامگذاریها معنیی به‌دیده گرفته شده است.

زیرا ما می‌دانیم که در نامگذاردن به‌آبادیها معنایی را به‌دیده می‌گرفته‌اند. می‌دانیم که یکی از آن معنیها سردی‌آبادی یاگرمیش می‌بوده. چنانکه در فارس اکنون هم دیهی را «جرمق» ودیگری را «سرمق» می‌نامند. در آذربایجان جایی نامش «گرمرود» و دیگری نامش «سردرود» است. «گرماب» نام دیهها‌ی بسیاری از ایران است.

این خود دلیلی است که باید پذیرفت. لیکن باید دید «شمی» یا «که» از چه زبانی گرفته شده. درکدام زبان می‌بوده که این دو واژه به‌معنی سرد یا گرم به‌کار می‌رفته؟ در این‌باره نیز ما راهی پیداکرده‌ایم. این دو واژه از زبان خود ایرانیان ولی در یك زمان بسیار کهنی گرفته شده. همانا این‌آبادیها از زمان بسیار باستانی باز مانده، و این نامها یادگار زمانهایی است که ایرانیان (یا بهتر گوییم: تیره‌های آری) تازه به‌این سرزمین آمده بوده‌اند.

۱- این «سمیران» داستانی می‌دارد: درهمدان که نامهای آبادیها را پرسیده می‌نوشتم چون نام «سمیران» برده‌شد گفتم: باید خنك باشد. گفتند: اسدآباد همه‌اش گرمی است و دیه خنکی در آنجا نیست. ولی پس از چند روز که خودم به‌اسدآباد رفتم در آنجا از ادارهٔ دارایی پرسشها کرده دانستم دیهی سرد می‌باشد و در پشت کوهی نهاده.

۲- این نام از یادگارهای زبان «آذری» است- در آن زبان «دز» را «دوز» می‌گفته‌اند.

نخست از شمی سخن رانده جستجویی راکه دربارهٔ آن کرده‌ایم نشان می‌دهیم: دو واژهٔ «تابستان» و «زمستان» که در زبان کنونی نیز به‌کار می‌رود پیداست که هر یکی از دو بخش پدیدآمده: «تاب» و «ستان»؛ و «زم» و «ستان». «تاب» را می‌دانیم که به‌معنی «گرم» است و همین معنی در جدا شده‌های آن از «تب» و «تف» و «تابش» نیز هست. «ستان» را نیز می‌دانیم که به‌معنی «ظرف» می‌باشد. چنین پیداست که «ستان» در زمانهای باستان، همچون واژهٔ «گاه»، در زمان و جا هردو، آورده می‌شده. ولی اکنون تنها در جاآورده می‌شود. به‌هرحال بی‌گفتگو است که «تابستان» به‌معنی «گرمگاه» است و از این‌رو می‌باید گفت «زمستان» نیز به‌معنی سردگاه می‌باشد. چه‌جدایی میانهٔ این دو واژه نتوان‌گذاشت. پس «زم» یا «زمی» به‌معنی سرد می‌بوده و هنوز نشان آن در زبان بازمانده.

آنچه این را استوارتر می‌گرداند آن است که در زبان اوستایی، که خود شاخه‌ای از زبان باستان ایران (شاخهٔ شمالی) می‌بوده و نمونه‌های بسیاری از آن (که همان اوستاست) بازمانده، «زیما» به‌معنی زمستان است.

از آن سو ما چون به‌جستجو دامنه داده به‌زبانهای خویش زبان ایرانی ـ از سانسکریت و لاتین و یونانی و ارمنی و روسی ـ می‌نگریم می‌بینیم واژهٔ «زمی» با اندك دیگرگونی که بی‌گمان ازجابه‌جا شدن حرفها پدیدآمده به‌معنی زمستان می‌باشد. درسانسکریت «هیما»، درلاتین «هیمس»[1]، دریونانی «خیمون»، در ارمنی «جمیر»، در روسی «زیما» است. «هیما» درسانسکریت به‌معنی «برف» نیز هست و این دلیل دیگر است که آن جز به‌معنی سرد نمی‌باشد و این است به هر دو از زمستان و برف گفته می‌شود[2]. همچنین آن نامهای لاتینی و یونانی و ارمنی و روسی بی‌گفتگو به‌همان معنی است، و این‌باور نکردنی است که این همه نامهای یکسان برای زمستان، در چند زبان از روی معنی نبوده رخدادی باشد.

پس روشن‌گردید که «زم» یا «زمی» به‌معنی سردی می‌بوده[3]. از آن سوی این نیز روشن است که «شمی» یا «سمی» را در «شمیران» و «سمیران» با آن واژه یکی توان دانست. زیرا چنانکه «ش» و «س» با یکدیگر عوض شوند «س» با «ز» نیز با هم عوض‌گردند.

۱ـ hiems ۲ـ آنچه دربارهٔ سانسکریت در اینجاگفته شده از زبان دیگران شنیده شده و نویسندهٔ این دفتر راآگاهی از سانسکریت نیست. ۳ـ دربارهٔ «زمی» سخن دیگری هست‌که بهتر است در اینجا بنویسیم: واژهٔ زمین‌که ما اکنون به‌کار می‌بریم در زبان پهلوی «زمیك» به رویهٔ «زاب» (صفت) است‌که اگر معنی‌کنیم باید بگوییم: «سرد» یا «یخ بسته» یا «پوشیده از برف» چون ما می‌دانیم‌که‌آریان (یا ایرانیان) نخست در سرزمین بسیار سرد و یخبندانی می‌نشسته‌اند‌که به‌گفتهٔ «وندیداد» (بخشی‌از اوستا) ده ماه درآنجا زمستان می‌بوده و زمین یخ می‌بسته و پر از برف می‌مانده و از چنان جایی بوده‌که‌کوچیده به‌اینجاآمده‌اند. از این رو ماگمان می‌بریم‌که ایرانیان این نام را به‌زمین درآن میهن نخست خودگذارده بوده‌اند. چون زمین در بیشتر زمان سرد و یخ بسته می‌بوده‌آن را با این نام خوانده‌اند.آنچه این را استوارتر می‌گرداند آن است که در زبان روسی‌نیز زمین «زیملیا» خوانده می‌شودکه به‌فهمیدهٔ ما با واژهٔ «زیما»که نام زمستان است وما معنایش را باز نمودیم از یك «ریشه» می‌باشد.

این باید دانست که، «جا به‌جا شدن حرفها به‌یکدیگر»، که گفتیم در زبانشناسی جستار بزرگی است، مرز و کرانه نمی‌داشته. به‌ویژه در زمانهای باستان که نوشتن بسیار کم می‌بوده و چیزی که واژه‌ها را دریك‌حال نگه‌دارد درمیان‌نمی‌بوده. این‌است شمادراین‌واژه‌ها که از زبانهای سانسکریت ولاتین ویونانی وروسی‌وارمنی آورده‌ایم‌می‌بینید «ز» به«س» و«ج»، و«س» به«ش» و«ه»، و«ه» به«خ» عوض شده. آنچه شناخته می‌بوداینکه «س»های سانسکریت درفارسی به«ه» عوض‌شود (چنانکه «سرو»، «سمه»، «سند»، «هرو»، «همه»، و«هند» شده). ولی ما در«سمی» و «هیما» وارونهٔ آن را می‌بینیم. این نمونهٔ دیگر است از آنکه میدان جابه‌جا شدن حرفها بسیار پهناور می‌باشد و هنوز دانشمندان‌بسیاری ازآنها را نشناخته‌اند.

به‌سخن پیش از این دامنه نمی‌دهیم. این روشن‌گردیدکه «زمی» و «سمی» و «شمی» یك واژه است و معنی‌آنهــا «سرد» یــا «سردی» می‌باشد. از اینجا معنی «شمیدیزه» و «شمین» و «شمیشات» نیز روشن می‌گردد. زیرا «شمی» به‌معنی سرد و «دیزه» سبك شدهٔ «دیزك» است که به‌معنی «دزکوچك» باشد. «هن» یا «هان» در «شمیهن» از چیزهایی است که در نامهای آبادیها بسیارآمده، همچون «ورگهان»، «اردهان»، «زرهان»، «لیلهان»[1] و مانند اینها؛ وآنچه ما می‌دانیم همان «گان» است که‌آن نیز در نامهای‌آبادیها بسیارآیــد و معنی بستگی (نسبت) را رسانــد. «شات» در «شمیشات» نیزاز واژه‌هایی است که درآخر نامهای‌آبادی می‌آید، همچون «پرواند شات»، «آردیشاد»، «زاریشاد»[2] و مانند اینها، و معنی‌آن اگرچه نیك روشن نیست می‌توان‌گمان بردکه به‌معنی «ساخته» (یا «پدیدآورده») باشد. به هرحال هرسه از «شمیدیزه» و «شمیهن» و «شمیشات» ــ به‌معنی جایگاه سرد است و می‌باید گفت هرسه هوای سرد می‌داشته[3].

اما که، ما دربارهٔآن نیز از جستجوی خود به‌نتیجهٔ نیکی رسیده‌ایم. این واژه نه تنها به معنی «گرم»، بلکه خود واژهٔ «گرم» است. چگونگی‌آنکه «گرم» در سانسکریت «کهر» یــا «کهار» می‌بوده که با «که» جز یك «ر» جدایی نمی‌دارد و این «ر» می‌بایدگفت در زبانها از میان رفته یابرای‌آنکه سبك باشد انداخته شده. به‌ویژه در«کهران» که چون دو «ر»گرد می‌آمده، بهتر می‌بوده یکی را بیندازند.

پس«که» و«گه» و«جه» و«ته» و«تا» نیز به‌معنی‌گرم می‌باشد. ازاینجامعنی«گهاب»(قهاب) و«گهرود» (قهرود) و «تهرود» و «جهرود» و«گهورد» (قهورد) و«گهاوند» (قهاوند) و«گهارد»

۱ــ «اردهان» شهری درآران (قفقاز) می‌بوده. «ورگهان» از دیههای تبریزاست. «زرهان»کوهی از تویسرکان و «لیلهان» دیهی از عراق می‌باشد. ۲ــ این هرسه درارمنستان می‌بوده. ۳ــ جایی در پیرامون مشهد است که «شاندیز»گفته می‌شود و در دفترها «شاهاندیز» نوشته می‌شود. به‌گمان ما راست‌آن نیز «شمیدیز» می‌بوده، زیرا از جاهای سرد و تابستانگاه می‌باشد.

(گهارد) و «گهك» و «جهك»[1] نیز دانسته می‌شود. «گهاب» به‌معنی «گرماب»، و «گهرود» و «تهرود» و «جهرود» به‌معنی «گرمرود». «ورد» در «گهورد» و «وند» یا «آوند» در «گهاوند» و «هارد» در «گهارد» از چیزهایی هستند که در آخرهای نامهای آبادیها بسیار می‌آیند و ما اگرچه معنیهای آنها را روشن نمی‌دانیم که این می‌دانیم که از معنی جا یا بستگی بیرون نیست. «ك» در آخرهای «کهك» و «جهك» برای بهمبستگی است.

گفتار دوم ـ کادوسیان ، تالشان

استرابو، دانشمندشناختهٔ یونانی، که کتاب خودرا درجغرافی در دوهزارسال پیش نوشته، در گفتگو کردن از «مادآتورپاتی»، که خواستش آذربایجان کنونی است، ایلهای کوه‌نشین آنجا را بدین‌سان نام می‌برد: کرتیان[2]، آماردان[3]، تاپوران[4]، کادوسیان[5].

از این چهار ایل سه تای نخست شناخته می‌باشد و از هر کدام، کم و بیش، آگاهی در میان می‌باشد. چه «کرتیان» گروهی می‌بوده‌اند که کردان و لران و بختیاریان امروزی بازماندگان ایشان می‌باشند و «کرد» یا «کرت» یا «کرتی» یك واژه بیشتر نمی‌باشد.

اما «آماردان» (که آنان را «ماردان» نیز می‌گفته‌اند) و «تاپوران»، با آنکه این دو تیره اکنون به‌یکبار نابودند و دیگر گروهی در ایران با آن نامها خوانده نمی‌شوند، ما در میان نامهای آبادیها نشانه‌های بسیاری از ایشان می‌یابیم و بسیار جایهاست که هنوز به‌نامهای آنان خوانده می‌شوند.

تاپوران را در اینجا استرابو از ایلهای کوهستان شمالی آذربایجان می‌شمارد. ولی از دیگر گفته‌های خود او پیداست که نشیمن این تیره در آن زمانها در کوههای شمالی گرگان و خراسان می‌بوده. همانا استرابو سراسر رشتهٔ البرز را از آستارا تا گرگان از آن آذربایجان می‌دانسته‌است.

بهرحال در زمانهای دیرتر از زمان استرابو «تاپوران» به‌مازندران آمده و در کوهستان آنجا نشیمن می‌داشته‌اند، و از اینجاست که آن استان به‌نام ایشان تپورستان خوانده شده. نام طبرستان، که در کتابهای پس از اسلام رواج داشته، دیگر شدهٔ همین نام می‌باشد. سکه‌هایی که

۱ــ «گهاب» یکی در زنجان است که پرسیده‌ایم آبش گرم است. «گهرود» در نطنز، «تهرود» در کرمان، «جهرود» در ساوه است. «گهورد» و «گهاوند» و «گهارد» در همدان است و پرسیده‌ایم هرسه هوایش گرم باشد. «گهورد» را داستانی هست: در همدان که نامهای دیهها را از ادارهٔ دارایی گرفته در پیرامون آنها پرسشهایی می‌کردم چون نام «گهورد» برده شد گفتم: «همانا گرم است.» گفتند: «پیرامونهای همدان همه‌اش سرد است در اینجا دیه گرم نتواند بود.» گفتیم: «پرسیده شود.» آقای حسن اقبالی دنبال دارندهٔ آن دیه فرستاده و پرسیده بود و او چنین پاسخ داده بود: «گهورد» دوتاست: «گهورد بالا» و «گهورد پایین» و هردو گرم و کم‌آب می‌باشد. ولی یکی از دیگری گرمتر است. دربارهٔ «گهاوند» و «گهارد» نیز آقای اقبالی پرسیده و دانسته بودند هردو گرم است. «کهك» و «جهك» در بسیاری جاها می‌باشند و برخی را جسته‌ایم و می‌دانیم که گرمند.

۲ــ Curtii ۳ــ Amardi ۴ــ Tapuri ۵ــ Cadusii

فرمانفرمایان مازندران در قرنهای نخست و دوم تاریخ هجری زده‌اند و اکنون به‌فراوانی یافت می‌شود[1]، درآنها نیز نام سرزمین با خط پهلوی «تپورستان» نقش شده.

همچنین «طبرك» که نام دو دز شناخته ــ یکی در نزدیکی ری و دیگری در نزدیکی اسپهان ــ می‌بوده این هم دیگرشده از «تپورك» است واین نیزیادگاری از نام‌آن تیره می‌باشد.

اما «آماردان» یا «ماردان»، در زمان لشکرکشی اسکندر ماکدونی به‌ایران، این تیره در مازندران نشیمن می‌داشتند، وآن هنگام هنوز «تپوران» به‌آنجا نیامده بودند. ولی‌سپس، چنانکه ازگفته‌های استرابو پیداست، درآذربایجان و ارمنستان و پارس و دیگر جاها پراکنده شده‌اند. از اینجاست که‌آبادیهای بسیاری که ما در پایین برخی را می‌آوریم به‌نامهای ایشان نامیده شده:

۱) **آمل** (شهر شناخته وکهن مازندران که اکنون نیز هست):گذشته‌ازآن‌که تاریخ بودن «ماردان» را در مازندران نشان می‌دهد، از راه زبانشناسی هم این واژه جز دیگر شدهٔ «آمار» نیست. زیرا یکی از قاعده‌ها در زبانشناسی عوض شدن «ر» و «د» به «ل» و دیگری عوض شدن «ا» به «و» ودیگری افتادن «و» و بازماندن پیش درجای‌آن می‌باشد. چنانکه از روی این قاعده‌ها واژه‌های «پارد» و «وارد» و «سارد» کهن «پل» و «گل» و «سال»گردیده[2]. «آمارد» نیز از روی‌آنها «آمل» شده.

۲) **ماردستان:** جایی در نزدیکیهای وان می‌بوده و به گفتهٔ برخی از نویسندگان ارمنی همان جاست که اکنون «سکمان‌آوا» نامیده می‌شود.

۳) **ماندستان:** جایی درگرمسیرهای فارس درکنار دریا می‌بوده‌که ابن‌بلخی در فارسنامه نام می‌برد. یکی دیگر از قاعده‌های زبانشناسی عوض شدن «ر» به «ن» می‌باشد. چنانکه در «کردن» و «می‌کنم» نیز به‌کار رفته است[3].

۴) **ماندکان** : جایی در نزدیکیهای اسپهان می‌بوده‌که یاقوت یاد می‌کند.

۵) **مرداوا:** دیهی در نزدیکی یزد و اکنون برپاست.

۱ــ نویسنده چند دانه از آنها را می‌دارم.

۲ــ در «گل» قاعده دیگری نیز به‌کار رفته وآن عوض شدن «و» به «گ» می‌باشد. در «سال» قاعدهٔ دوم و سوم به‌کار نرفته «ا» به‌حال خود مانده. واژهٔ «ورد» ، که در عربی به‌معنی «گل سرخ» به‌کار می‌رود، فارسی است و ماآن را در زبانهای ارمنی وگرجی نیز می‌یابیم.

۳ــ در زبان‌آذری عوض شدن «ر» به «ن» رواج بیشتر می‌داشته. این است می‌بینیم «ملازگرد» شهر شناختهٔ ارمنستان «منازکرد» هم خوانده می‌شده. نیز می‌بینیم در خلخال دیهی «اندبیل» نامیده می‌شود که بی‌گمان با «اردبیل» یکی است. یکی از کوههای تبریز «لاکه دیزج» است‌که در زبانها آن را «نوکه دیزه» می‌کنند. «روشور» را در زبانها «نوشور» می‌خوانند.

۶) **مردآباد :** دیهی در نزدیکی تهران و اکنون برپاست و آنچه ما می‌دانیم راست آن نیز «مرداوا» می‌باشد.

۷) **منداوا:** دیهی دیگر در نزدیکی یزد و اکنون برپاست.

۸) **ماردین:** جایی در نزدیکی نصیبین می‌بوده که یاقوت یاد می‌کند.

اینهاست نشانه‌هایی که از «آماردان» بازمانده و ما به‌دست آورده‌ایم. از دیگر ایلها یا تیره‌های باستان این سرزمین، که دانشمندان یونان و روم ــ از هردوت و پلوتارخ و پتلیموس و استرابو و دیگران ــ نامهای آنها را برده‌اند، نیز از هرکدام نشانه‌ها ویادگارها درمیان‌نامهای آبادیها هست (و ما در اینجا فرصت گفتگو از آنها نمی‌داریم).

لیکن از «کادوسان» یا «کادوسیان»، که به‌نوشتهٔ همان دانشمندان تیره‌ای بزرگ ونیرومند و نامدار می‌بوده‌اند، نام و نشانی نه در میان نامهای شهرها و دیهها و نه به‌روی ساتهای کتابها (کتابهای زمانهای دیرتر) دیده نمی‌شود[۱].

پلوتارخ داستانی از این «کادوسان» می‌نویسد، بدین‌سان که در زمان اردشیر درازدست (آرتاخشثردوم هخامنشی) سر به‌نافرمانی آورده بوده‌اند واردشیر خودش با سیصد هزارپیاده و ده‌هزارسواره به‌سرکوبی ایشان‌رفته‌اندولی با آن انبوهی سپاه نه‌تنها به «کادوسان»چیرگی نتوانسته، خود او و سپاهیانش از سختی کوه و جنگل و ازکمی خوراك و دیگر چیزها دچار دشواریها گردیده و بیم نابودی می‌رفته. می‌نویسد: «کادوسان» را دو پادشاه می‌بود که هریکی جداگانه لشکرگاه زده بود. یکی از نزدیکان اردشیر، که «تیریباز» نام می‌داشت، نیرنگی به‌کار برده میانهٔ آن دو پادشاه را به‌هم زد، که هریکی دل با دیگری بدگردانیده، به‌تنهایی از اردشیر زینهار و آشتی خواست و با این نیرنگ اردشیر و سپاهش از بیم نابودی رهایی یافتند[۲].

از این داستان که پلوتارخ باگشادی بسیار می‌نویسد، پیداست که کادوسان از باستانترین زمانهای تاریخی این کشور، یکی از تیره‌های نامدار ایران و خود مردمی بس انبوه و بسیار نیرومند می‌بوده‌اند، و پادشاهانی از خود می‌داشته‌اند. ازگفته‌های استرابو بر می‌آیدکه این تیره در زمان او، که روزگار اشکانیان می‌بوده، نیز بزرگ ونیرومند می‌بوده و جنگاور و نامدار شمرده می‌شده‌اند.

پس جای شگفت است که مردمی بااین‌نامداری وبزرگی به‌یکبار ناپدیدگردیده‌اند ونام ونشانی ازخود یادگار نگذارده‌اند. بلکه چگونگی نابودی و ازمیان رفتنشان نیزدانسته نیست.

۱- جز نام «قادسیه» که یاد خواهیم کرد. ۲- کتاب پلوتارخ، تاریخچهٔ اردشیر (آرتاگزرسیس).

این بی‌گفتگو است که نشیمن «کادوسان» در کوهستان شمال شرقی آذربایجان، در آنجا می‌بوده که اکنون نشیمن «تالشان» است. ولی دانسته نیست که آنان کی رفته‌اند، واینان به‌جایشان کی آمده‌اند؟ آنگاه آنان چه شده‌اند و به‌کجا رفته‌اند و اینان از کجا آمده‌اند؟! پس چرا در کتابهای باستان یونان وروم، که ایلهای دیرین ایران را یکایك نام می‌برند، وهمچنین در کتابهای ارمنی یادی از این تالشان نیست؟! زیرا تا آنجاکه ما می‌دانیم نخست بارکه نام تالشان در کتابها پیدا می‌شود، در میان کشورگشاییهای تازیان است که می‌بینیم این تیره را به‌نام «طیلسان» می‌خوانند. پیش از آن ما در جایی نامی از اینان ندیده‌ایم[۱].

می‌باید گفت: داستان رویهٔ چیستانی گرفته. ولی می‌توان این چیستان را نیز از راه زبانشناسی بگشاد.

می‌باید گفت: نه «کادوسان» از میان رفته‌اند و نه «تالشان» از جایی دیگر به‌جای ایشان آمده‌اند. این «تالشان» فرزندان وبازماندگان همان «کادوسان» می‌باشند و نام «تالش» دیگرشده از نام «کادوس» می‌باشد.

نخست باید دانست که رویهٔ درست و ایرانی نام «کادوس» «کادوش» یا «کادش» (با زیر «د») می‌بوده که «گادوش» یا «گادش» نیز (باگاف فارسی) می‌گفته‌اند. چه می‌دانیم که یونیان همچون تازیان واژه‌هایی راکه می‌گرفته‌اند دیگر می‌گردانیده‌اند واز جمله «ش»ها را در آخرهای نامها «س» می‌کرده‌اند. آنگاه موسی خورینی، تاریخنویس نامدار ارمنی، که چنانکه گفته می‌شود در قرن پنجم میلادی می‌زیسته، درکتاب جغرافی خود این نام را «گادوش» می‌آورد و پیداست که از زبان ایرانیان چنان‌گرفته است.

به‌هرحال سپس «ك» این نام به «ت» و «د» آن به «ل» عوض شده و نام «تالوش» یا «تالش» گردیده که اکنون تنها این رویهٔ واپسین شناخته می‌باشد.

زیرا چنانکه گفته‌ایم «ك» به «ت» بسیار عوض می‌شده و این یکی از نمونه‌های آن می‌باشد. اما عوض شدن «د» به «ل»، آن را شرقشناسان نیز شناخته‌اند و پرفسور دارمستتر در کتاب خود[۲] در این باره سخن درازی رانده و نمونه‌های بسیاری یادکرده و ما تنها سه نمونهٔ پایین را به‌گفته‌های او می‌افزاییم:

۱) **مزلقان:** دیهی شناخته در نزدیکی ساوه است. چنانکه یاقوت و مستوفی هردو نوشته‌اند رویهٔ نخست نام «مزدقان» می‌بوده.

۱ــ در «بندهشن»، که کتابی است در پهلوی، نام رودی را یاد می‌کند که می‌توان آن را به چندگونه خواند. هرتسفیلد آن را «تلرت رود» می‌خواند ومی‌گوید: «نام تالشان ازاین، یا نام این از تالشان گرفته شده.» ولی از راه زبانشناسی «تلرت» را با «تالش» همبستگی نتواند بود واین نمونهٔ دیگری ازگزارشهای عامیانهٔ آن پرفسور می‌باشد.

۲ــ Etudes Iraniennes

۲) **مزلاوا**: دیهی از پیرامون زنجان و اکنون برپاست. در دفترهای دولتی و در قباله‌ها آن را «مزیدآباد» می‌نویسند که چنانکه گفته‌ایم غلط است و تنها این پیداست که این نیز نخست «مزداوا» می‌بوده.

۳) **بیلقان**: شهری از آران می‌بوده و رویهٔ راست آن در کتابهای ارمنی «پایداقاران» است.

پس جای گفتگو نیست که «تالش» دیگر شدهٔ «کادوش» یا «کادش»، و این «تالشان» بازمانده از آن «کادوشان» (به گفتهٔ یونانیان «کادوسان») هستند. در پایان می‌باید دو چیز را روشن گردانیم:

۱ ــ **قادسیه**: چنانکه خوانندگان می‌دانند قادسیه شهری در عراق عرب می‌بوده که جنگ تاریخی تازیان و ایرانیان در آنجا رخ داده. مؤسس قاغانقاید واچی، که یکی از کتابنویسان ارمنی می‌بوده، آن را «قادوشان» می‌نامد. پیداست که رویهٔ ایرانی نام همین می‌بوده. «قادسیه» رویهٔ تازی شدهٔ آن می‌باشد. پس می‌توان گفت که آنجا نشیمن گروهی ازمردم «گادوش» می‌بوده. می‌توان گفت پادشاهان گروهی از این مردم را کوچانیده و در آن دهانهٔ عربستان برای نگهبانی و مرزداری نشانیده بوده‌اند. ولی اینها جز گمان نیست و تا از تاریخ دلیل به‌دست نیاید نتوان بیگمان گردید[1].

۲ ــ **گالوش**: این‌واژه[2] نام گروهی ازمردم کنونی گیلان است. ماگذشتهٔ ایشان را نمی‌دانیم و در باره‌شان هیچ گونه آگاهی نمی‌داریم. تنها از راه زبانشناسی می‌دانیم که «گالوش» رویهٔ دیگر تالش است و این مردم گروهی از ایشان توانند بود.

لیکن در اینجا پرسشی به‌میان خواهد آمد، و این اینکه چرا گروهی را «تالش»، وگروهی را «گالوش» خوانده‌اند؟! چرا همهٔ تیره را به‌یك نام نخوانده‌اند؟!

مانندهٔ این کار در جاهای دیگر نیز هست: چنانکه گفتیم در خلخال دیهی را «اندیل»

۱- مانندهٔ این داستان دربارهٔ دیلمان و گیلان نیز هست. گذشته از سرزمین ویژهٔ خودشان در دیگر جاها آبادیهای بسیاری به‌نام ایشان خوانده می‌شود و اینها چون بسیار است ما می‌توانیم به‌گمان باشیم که از مردم گیل و دیلم از جاهای خود کوچیده (ویا کوچانیده‌شده) در آنجاها نشیمن گرفته‌اند. ولی در بارهٔ «گادوشان» چون یك‌جا بیشتر نیست بیگمان نتوان بود. از آن سوی نافرمانی دیلمان و گیلان به پادشاهان ایران و تاخت و تازشان در شهرها و دیهها (که ناچار یکی ازراههای جلوگیری، کوچانیدنشان می‌بوده) در تاریخها نمایانتر می‌باشد تا از آن «گادوشان».

۲ـ در نزد گیلانیان اکنون «گالش» (به‌فتح لام) تلفظ می‌شود. -گردآورنده.

می‌خوانند که با «اردبیل» یکی است. همچنین «مرداوا» و «مندوا» دو دیه یزد، و «ماردستان» و «ماندستان» دوروستای ارمنستان و فارس جز یکی نمی‌باشد. دراینها نیزجای همان پرسش است.

آنچه ما می‌پنداریم یکی از دو شوند درکار می‌بوده:

نخست آنکه هرجایی را از روی زبان بومیانش می‌خوانده‌اند. بدین‌سان که چون «اندبیلیان» با «اردبیلیان» در زبان دوگونگی می‌داشته‌اند وآنان نشیمن خود را «اندبیل» و اینان «اردبیل» می‌خوانده‌اند هریکی بدان‌سان که خوانده می‌شده، شناخته گردیده. همین حال می‌بوده در میانهٔ «تالشان» و «گالوشان».

دوم آنکه چون دوجا با یك نام می‌بوده و این گاهی مایهٔ بدفهمی می‌گردیده، و از آن سوی عوض کردن حرفها به‌یکدیگر ازروی دلخواه می‌بوده (نه‌از راه ناچاری)، برای جلوگیری از بد فهمی در هرکجا یکی از دوتا را باآن رویهٔ نام، و دیگری را با این رویه‌اش خوانده‌اند.

گفتار سوم ــ قارقا بازار

در جنوب غربی تبریز در سر راه مراغه‌آبادی کوچکی را، که چند دکان و قهوه‌خانه‌ای نیز می‌دارد، «قارقابازار» می‌نامند. «قارقا» در ترکی کلاغ است. چرا اینجا را «کلاغ بازار» نامیده‌اند؟! مگر کلاغ درخور داد و ستد است که بازاری را به‌نام او خوانند؟!

درست ده سال پیش (در سال ۱۳۳۸ ه‍ ق) بودکه من از تبریز بیرون‌آمده پیاده و پنهان سفر می‌کردم و در قهوه‌خانهٔ این‌آبادی‌گرد خستگی از رخسار سترده باآب خنك‌آنجا تشنگی از خود دورگردانیدم. ازهمان هنگام همیشه در دل می‌داشتم که معنی آن نام (یا بهتر گویم: شوند نامگذاری) را پیدا کنم. تا چندی پیش‌در میان جستجو ازنامهای‌آبادیها، به‌آن نیز دست یافتم.

یك‌کوچندهٔ یونانی، که دانسته نیست در چه زمانی وهمراه‌کدام دسته‌ازکشورگشایان یا جهانگردان از یونان به‌ایران رسیده و از بس‌که در اینجا دیر کرده‌گذرش زمان و پیشامدهای روزگار، اورا به‌رویه‌ای انداخته‌که هرکه می‌بیندش جز یك‌کوچندهٔ ترکستانی نمی‌شناسدش.

آری «قارقا» در این نام ترکی نیست و یونانی است و راست‌آن «کوریاکوس» یا «کوریاکی» می‌بوده به‌معنی «خدایی». ترسایان چون می‌پنداشتندکه در روز یکشنبه عیسی پسر مریم از میان مردگان برخاسته به‌آسمان بالا رفت، آن روز را از خدا دانسته با زبان یونانی، که زبان‌کلیساهای شرق‌می‌بوده، «کوریاکی» می‌خواندند. ازاینجادربسیاری اززبانهای‌تیره‌هایی که کیش ترسایی می‌داشته‌اند یکشنبه را نامی جز آن نیست. از جمله در زبان ارمنی «گیراگی» یا «گیوراگی» نام یکشنبه است. مردم‌آران، که خود تبار و زبان ایرانی می‌داشته‌اند ولی ترسا می‌بوده‌اند، درزبان‌آنان نیز همین می‌بوده. «لاهیجان» که‌گروهی از بازماندگان ایشانند و هنوز زبان خود را می‌دارند روزهای هفته را چنین می‌شمارند: شمبی، گراکی، دو شمبی، سه شمبی،

چار شمبی، پنجشمبی، آرنه (آدینه).

از آن سوی این شیوه در ایران از باستان زمان می‌بوده که روستاییان بازارهای هفتگی بر-پا نمایند و هر دیهی را جایگاه بازار یکی از روزهای هفته گردانند. و بسیاری از آبادیها به‌همان نام بازارش شناخته گردیده نام خود او فراموش می‌شده. یاقوت در معجم‌البلدان شهری را از خوزستان «سوق‌الاربعاء» و دیگری را در نزدیکی بغداد «سوق‌الثلاثاء» می‌نامد. پیداست که آن‌یکی «چهارشنبه بازار» می‌بود و [همان نام] را می‌داشته و این یکی «سه‌شنبه بازار» می‌بوده و همین نامش می‌بوده است.

این شیوه در آذربایجان نیز می‌بوده و هست و «قارقابازار» رویهٔ غلطی از «گیراگی بازار» می‌باشد (و معنایش «یکشنبه بازار» است). همانا واژهٔ «گراگی» برای یکشنبه در زبان «آذری» نیز شناخته می‌بوده. آذربایجانیان باآنکه کیش ترسا نمی‌داشتند ازگرفتن این نام از همسایگان ارمنی وآرانی خود باز نایستاده‌اند.

استخری درکتاب خود درگفتگو از «آران» چنین می‌نویسد: در دروازهٔ بردعه، که «درِ کردان» می‌نامندش، بازاری است «کرکی» نامیده می‌شود، به‌اندازهٔ یك فرسخ در یك فرسخ است که مردم هرروز یکشنبه از هر سوی، تا از عراق، درآنجا گردآیند و خود بزرگتر از بازار کولسره[1] است و چون این بازار همیشه در روز یکشنبه است آن روز هم نام «کرکی» یافته که بسیاری از مردم چون خواهند روزهای هفته را شمارند گویند: شنبه، کرکی، دوشنبه، سه شنبه تا آنجاکه همه را شمارند.[2]

این گفتهٔ استخری دلیل دیگری به‌استواری سخن ماست. ولی استخری چون معنی «گوریاگی»، یا به‌گفتهٔ خودش «کرکی»، را نمی‌دانسته و از شوند نامگذاری آگاه نمی‌بوده آن را نام جایگاه بازار دانسته است.

۱- شهرکی در آذربایجان می‌بوده. ولی استخری بازارآنجا را یاد نکرده است. ۲- «المسالك و الممالك» استخری، چاپ لیدن، سات ۱۸۳.

نامهای شهرها و دیههای ایران (دفتر دوم)

(دی ۱۳۰۹)

به‌نام آفریدگار پاك

در میان نامهای شهرها و دیهها و دیگر آبادیهای ایران یك رشته نامهایی است که از دو جزو یا بیشتر پدیدآمده‌اند و جزوآخرین هرکدام کلمه‌ای است که در یك دسته نامهای دیگر هم از نامهای آبادیها تکرار یافته است. همچون: شیروان، آذربایگان، دارابگرد، نهاوند، تهران. زیرا «شیروان» ازدو کلمهٔ «شیر» و «وان» پدید آمده واین کلمهٔ دومین درآخر ایروان ونخجوان وگامیشاوان وگیلوان واندوان ودیگر نامهای بسیار نیز آمده است. همچنین «گان» آذربایگان و «گرد» دارابگرد و «وند» نهاوند و «ران» تهران در زنگان و ارزنگان وگرگان وگلپایگان و واسپورگان، ودر دستگرد و والاشگرد و راهگرد و خسروگرد و خرگرد، و در دماوند و استوناوند و سیوند وریوند، و در شمیران وکهران و مادران و سگران هم هست.

اگر همگی نامهای آبادیهایی راکه در ایران و سرزمینهای پیرامون ایران نهاده‌اند و نامهایشان از یادگارهای زبانهای باستان ایران است در یك‌جاگردآوریم، شاید یك نیمه‌کمابیش آنها از این‌گونه نامهای دو جزوی خواهد بود. و ازگفتن بینیاز است‌که جزوهای آخرین این نامها، که هرکدام در یك رشته از نامها تکرار یافته است، دانستن معنیهای آنها از یك‌سوی آسان، و از سوی دیگر برای دانستن معنیهای خود نامهادربایست است. ازاینجاست‌که‌این کلمه‌ها در فن «شناختن نامهای آبادیها»، که ما بنیادآن رامی‌گذاریم، دارای ارزش و اهمیت بسیار است، که پیش‌از هرچیز باید معنی اینها را شناخت. ما هم در این نامه‌که «دفتر دومین» از دفترهای آن فن است یك دسته ازآن‌کلمه‌ها را موضوع سخن ساخته در یك مقدمه و سه‌گفتار گفتگو خواهیم داشت.

کسروی

تهران دیماه ۱۳۰۹

مقدمه

کلمه‌هایی‌که سخن ازآنها خواهیم راند ـ نخست‌کلمه‌هایی راکه سخن ازآنهاخواهیم‌راند فهرست وار شمرده برای هرکدام مثلهایی یاد می‌نماییم.

۱ ـ وان یا آوان یا وین: مادوان،ماروان،میوان، اندوان،پاوان، سیاوان،خیاوان،شیروان، ساروان،گیلوان، ایروان،نخچوان، ارشاقاوان باگاوان، مهراوان،گامیشاوان، دوان، هفتوان، میشوان،

زردوان، گرزوان، سوسنوین، زووین، دوین.

۲ ــ گان یا قان یا کان یا غان یا یان یا جان یا گین یا قین یا یین یا ین یا جین: زنگان، آذربایگان، گلپایگان، گوگان، واسپورگان، اندکان، ماندکان، اردکان، دیلمقان، سملقان، ماماغان (ممقان)، سمنگان، میقان، میغان، راهکان، زرکان، زرقان، فارسجان، گیلیان، بزیان، میشیان، برفیان، گلیان، آشتیان، سالیان، خانیان، جاورسیان، سوسنقین، جانقین، زرجین، رامجین، برفین (وفرجین)، اسفنجین، یارسین، اشترین، ماماییین، لالین. (این می‌دانیم که درنوشتن بسیاری از این نامها به‌جای «گان» و «یان» و «قان» و «گین» و «قین» و «یین» و «ین»، «جان» یا «جین» می‌گذارند چنانکه «اشترین» را «اشترجین» و «آذربایگان» را «آذربایجان» می‌نویسند.)

۳ ــ هان یا هن: ورگهان، اردهان، سپیدهان، زرهان، لیلیهان، ماماهان، شمیهان، آرهن، اردهن.

۴ ــ خان یا خون یا خانا: هفتخون، کرد خون، برد خون، گلمه خون، اشتیخان، گلمانخانا، شرابخانا، اسپرخون.

۵ ــ دان: همدان، سردان، خیادان.

۶ ــ زان یا زن: زوزن، فراهزان، رازان، (راهزان)، رزن، سنگزان، گیلوزان، ساروزن، ماماژن.

۷ ــ لان یا آلان یا لام: مارالان، اولان، سولان، اردلان، اسبلان، شمیلان، خیلام.

۸ ــ ران یا آران یا رام یا رم: شمیران، تهران، کهران، مادران، باگاران، سنجران، سگران، رامران، شمیرام، جهرم، گهرم، تارم، پارام، سیاران.

۹ــ آن یا ین: ایران، گیلان، دیلمان، مایان، ماهان، پایان، لالان، لیلان، گرزان، ماران، رامان، ساران، اشتران، کردان، انگوران، لشگران، کلنگان، سنگان، فیروزان، بهرامان، عبادان، سلیمانان، مایین، مارین، رامین، پایین.

۱۰ ــ بان: سفیدبان، سیسبان.

۱۱ ــ سان: میسان، سیسان.

۱۲ ــ وار یا آوار یا ور: سبزوار، دینور، هکماوار، آزادوار، گومبوار، کجوار، شندوار، سیداوار، گزور، کنکور.

۱۳ ــ وا یا آوا: پرثوا، قاروا، دشتوا، استوا، لیلاوا، ایروا، اندوا، ماروا، گیلوا، اردوا، بردوا، مردوا، مندوا، اسیوا.

۱۴ ــ آو یا او: حسنو، جملو، سرو، میشو، اسبو، سیاو، خیاو.

۱۵ ــ گور یا کور: نمگ‌گور، اسبگور، شمکور.

۱۶ ــ زار یا زر: کردزار، اسفزار.
۱۷ ــ بار: رودبار، زنگبار.
۱۸ ــ ویل یا بیل: زوویل، اردبیل، اندیل، سنبیل، سغدبیل، دبیل.
۱۹ ــ ویر: ارماویر، الویر.
۲۰ ــ سار یا سر: سیسر، ونسر، سنگسر، ناسار.

گفتار نخستین

ریشه و بنیاد کلمه‌ها و ارتباطی‌که با هم دارند.ــ پیش از آنکه ازمعنی کلمه‌ها جستجو-نماییم، در این‌گفتار از ریشهٔ آنها سخن رانــده می‌خواهیم بدانیم از دیـدهٔ فن زبانشناسی چـه ارتباطی را با هم دارند. چه همهٔ این‌کلمه‌ها سه حرفی و بههمدیگر مانندهاند، و چون همگی در آخر نامهای‌آبادیها می‌آیند ظاهر آن است‌که در معنی نیز بههم نزدیك باشند. پس‌باید دیدآیا ارتباطی هم از حیث ریشه و بنیاد با هم دارند یانه.

در دفتر نخستین از موضوع «عوض شدن حرفها به‌یکدیگر» سخن رانده‌گفته‌ایم‌کـه این موضوع در فن زبانشناسی اهمیت بسیار دارد. در پیدایش زبانهای‌گوناگون و اینکه هر زبانی در هر زمانی شکل دیگری بهخود می‌گیرد یکی از علتهای بـزرگ همین موضوع است؛ مثلاً زبان پهلوی،که پارسی‌دورهٔ ساسانیان و از پارسی کنونی تا آن اندازه دور است کـه فهمیدن آن بـرای پارسی گویان امروزی دشوار است، بلکه بسا هست‌کـه نخواهند فهمید. پیداست که این دوری علتهای بسیار داردکـه از جملهٔ آنها عوض شدن حرفها به‌یکدیگر و دگـرگونه شدن‌کلمه‌هاست. مثلا در پهلوی به‌جای‌گاه، بزرگ، مرد، شهر، جامه، جوان، پیغام؛ گاس، وزرك، مرت، شتر،گامك، یوان، پیتام است وصدها مانند این‌کلمه‌هاهست‌که هرکدام یك یا دو حرفش با حرفهای دیگری عوض شده و شکل‌کلمه برگشته است.

ما در اینجا مجال‌گفتگو از این موضوع چندانکه می‌باید نداریم ولی برای اینکه روشن شودکه چگونه یك‌کلمه به‌علت‌گردیدن در زبانها و لهجه‌های‌گوناگون حرفهای خود راعوض-کرده هر دم به‌شکلی نمایان می‌شود ناگزیر از یاد دو مثالی هستیم:

۱ ــ «دانستن»که در پارسی‌کنونی بسیار معروف است درزمانهای دیرین، ویژهٔ جنوب ایران بوده و در شمال «زانستن» با «ز» می‌گفتند، چنانکه هم اکنون درکـردی «زانین» (بـه معنی دانستن) با «ز» بـه‌کار می‌رود. این‌کلمه در ارمنی «جاناچیل» شده و در روسی «زنات» ЗНАТЬ بهمعنی دانستن است،کـه فعل نیز از آن به‌کار مـی‌رود. در یـونانی از همین ریشه «غنومی» بهمعنی اندیشه و انگار است. در لاتین *Gnosco* را داریم‌کـه از همین ریشه است و درکلمه‌های *Agnosco* و *Cognosco* کـه هـردو بـا اندکی تفاوت بهمعنی شناختن و دانستن

است به‌کار می‌رود. کلمهٔ *Recognise* انگلیسی که به‌معنی دوباره دانستن وشناختن‌است و کلمهٔ *Connaître* فرانسه‌ای که به‌معنی همدیگر را دانستن (**شناختن**) است نیز از همان کلمه‌های لاتینی می‌آید.

۲ ــ «هیما» در سانسکریت به‌معنی «زمستان» و «برف» هر دو است. در اوستایی «زیما» و گاهی نیز «زون» (با زبر هر سه حرف) به‌معنی زمستان است. و چنانکه در دفتر نخستین گفته‌ایم «زم» در «زمستان» و «شمی» یا «سمی» در «شمیران» یا «سمیران» نیز از همان ریشه و به‌معنی سردی است[1]. در ارمنی زمستان را «جمیر» و برف را «جیون» و در روسی زمستان را «زیما» ЗИМА ودرگرجی «زامثرا» می‌خوانند. در لاتین و یونانی زمستان را «خیمون» و *Hiems* و برف را «خیون» و *hibernus* می‌نامند.

از این دومثال هویدا است که چگونه یك کلمه در زبانهای گوناگون درآمده و یك حرف آن پیاپی عوض می‌شود و با اینهمه او در همه جا معنی خود را نگاه می‌دارد.

اکنون برسر سخن خود می‌آییم: دربارهٔ کلمه‌های «وان»، «گان»، «جان»، «قان»، «یان»، «کان»، «غان»، «لان»، «ران»، «دان»، «زان»، «هان»، «خان»، «بان»، «سان» نیزمی‌توان‌پنداشت که‌همهٔ آنها یك کلمه‌است که به‌علت لهجه‌های گوناگون نه‌همیشه درایراندرکاربوده و به‌جهت‌دیگرگونه شدن زبان پارسی در هر قرن و زمان، حرف نخستین‌آن پیاپی عوض شده است. چنانکه «وین»، «گین»، «جین»، «قین»، «یین»، گور را می‌توان گفت که همان «وان»، «گان»، «جان»، «قان»، «یان» است‌جزاینکه حرف میانینشان عوض یافته[2]. همچنین «وار» را با «وان»، «لام» را با «لان»، «رام» را با «ران»، «زار»، را با «زان»، «بار»، را با «بان»، «ویل» رابا«وین»، «سار» رابا «سان» یکی‌می‌توان پنداشت که درهرکدام حرف‌آخری عوض یافته است. نیز«وا»، «اوا»، «ان» را می‌توان‌گفت‌که سبك شدهٔ از «وان» و «هان» می‌باشد.

کوتاه سخن‌آنکه کلمه‌هایی که ما در فهرست شمردیم، می‌توان پنداشت بلکه می‌توان باور کرد که همهٔ آنها یك کلمه بیشتر نیست: جز این که به‌علت عوض شدن یکی از حرفهایش هر دم به‌شکل دیگری نمایان شده است.

دلیل این مطلب‌آنکه این کلمه‌ها از یك‌سوی سخت به‌هم مانده‌اند و معنی‌آنها را اگر

۱ــ همچنین «زم» درکلمهٔ «زمین» از همان ریشه و به‌معنی سردی است؛ زیرا پیداست‌که «زمین» صیغهٔ صفت از «زم» می‌باشد همچون غم و غمین. واینکه ایرانیان زمین را به‌این‌نام‌که به‌معنی سرد است خوانده‌اند ما را به‌یك مطلب تاریخی مهمی راه می‌نماید وآن این است‌که چنانکه برخی دانشمندان تحقیق‌کرده‌اند بومگاه دیرین‌آریان در سرزمین یخبندان قطب شمال بوده و به‌گفتهٔ اوستاجایی‌بوده‌که ده ماه زمستان و دو ماه تابستان داشته است و از این جهت زمین را «زمین» یا «سرد» خوانده‌اند که پیوسته یخ‌بسته و پوشیده از برف بوده است. در اوستایی زمین «زم» وگاهی نیز «زیم» یا «هیم» خوانده می‌شود که هرسه به‌معنی سردی و زمستان است. همچنین «زیمیلیا» ЗЕМЛЯ در روسی‌که نام زمین می‌باشد با «زیما» یکی و به‌معنی «سرد» است.

۲ــ دوگور حرف‌آخری هم عوض شده.

چه هنوز درست نمی‌دانم ولی این اندازه یقین است که از این راه نیز چندان دور از همدیگر نیستند. از سوی دیگر از دیدهٔ زبانشناسی هیچ‌گونه مانع نیست که این کلمه‌ها همگی یك کلمه و از یك ریشه باشند. زیراگذشته از دو مثالی که یاد نمودیم، برای عوض شدن هرکدام از «و» و «گ» ودیگر آن حرفها مثالهای فراوان میانهٔ پارسی امروزی و لهجه‌های بومی و زبانهای ارمنی و پهلوی و اوستایی هست که برای روشن شدن مطلب برخی ازآنها را در اینجا یاد می‌نماییم:

«و» ــ «گ»: وراز، وناس، وزند (پهلوی) ــ گراز، گناه، گزند

«گ» ــ «ز»: گوناگون، زنده ــ زابازان، گنتانی (ارمنی)

«د» ــ «ل»: بدخشان، مزدقان (نام کهنهٔ دیه) ــ بلخشان، مزلقان

«د» ــ «ر»: آدینه، ماده‌گاو ــ آرنه (آرانی ِ گنجه)، مرده‌گو (آذری ِ گلین قیه)

«د» ــ «ز»: دانستن، داماد ــ زانین (کردی)، زوما (سمنانی)

«ك» ــ «ه»: نامك، گامك، بندك (پهلوی) ــ نامه، جامه، بنده

«ه» ــ «خ»: هو (پهلوی)، هریسه (سمنانی) ــ خوب، خروس

«ر» ــ «ن»: کردن، روشور ــ می‌کنم، نوشور (آذری)

«و» ــ «ب»: وانگ، وفر (پهلوی) ــ بانگ، برف

«د» ــ «ی»: ماده، ساده ــ مایه، سایه (آذری)

«خ» ــ «ز»: ساختن، نواختن ــ می‌سازم، می‌نوازم

«س» ــ «ه»: راس، مس، گاس (پهلوی) ــ راه، مه، گاه.

این مثال را هم در اینجا باید یاد نمود که کلمهٔ «بالنگ» اصل آن در پهلوی «وات رنگ» است. در پارسی هم «بادرنگ» و هم «بالنگ» هردو را ازآن کلمه داریم. چنانکه «جورونگ» سمنانی و «وارونق» ارمنی که هر دو به‌معنی خیار است نیز ازآن کلمه می‌آید[1]. و چنانکه‌گفتیم از این‌گونه مثالها میانهٔ پارسی و ارمنی و پهلوی و اوستایی و لهجه‌های بومی شهرهای ایران چندان فراوان وبسیار است که برای گردآوردن آنها جلدها کتاب در بایست است.

پس جای هیچ‌گونه شگفتی نیست که ما یك رشته کلمه‌ها را، که هم در صورت و هم در معنی سخت مانندهٔ همدیگرند، یك کلمه و از یك ریشه می‌پنداریم.

بویژه که یك کلمه بودن پاره‌ای ازآنها یقین و بی‌گفتگوست و دیگران را هم ازآن قیاس می‌توان گرفت. زیرابی‌گفتگوست که «گان» و «یان» با «جان» یکی است و از اینجاست که در نوشتن بسیاری از نامهای آبادیها «یان» و «گان» را بـه «جان» عوض می‌کنند وگاهی هست که در زبانها نیز این تبدیل را به‌کار می‌برند. چنانکه «آذربایگان» را «آذربایجان»، و

۱ــ بالنك هم در برخی شهرهای جنوب به‌معنی خیار به‌کار می‌رود.

«هندیان» خوزستان را «هندیجان» می‌خوانند؛ و نباید گفت که این از راه پیروی تازیکان است که آنان همهٔ «گ» های پارسی را به «ج» تبدیل می‌نمایند. زیرا ما می‌دانیم که در میان خود ایرانیان هم دربارهٔ «گ» و «ج» دو لهجه درکار بوده است. چنانکه کلمهٔ «گهرام» را هنوز هم داریم که در شمال بـا «گ» است (چنانکه درگهران خمسه وگهرام در تبریز کـه «گرما دوز» می‌نامند) ولی در جنوب «گ» را با «ج» تبدیل می‌نمایند (چنانکه در جهرم پارس).

همچنین دربارهٔ یکی بودن «وان» با «گان» و «وار» و «وا» و «بان»، ویکی بودن «هان» با «آن»، و یکی بودن «وین» با «ویل» دلیلها از میان خود نامهای شهرها و دیهها هست که ما یکایك آنها را یاد می‌نماییم:

۱ ــ وان ــ گان: «چنوان» (بر وزن همدان) یکی ازدیههای تبریز است که در دفترهای دولتی و قباله‌ها «شانجان» می‌نویسند؛ و «گوروان» یکی‌از دیههای همدان است که در دفترها و و قباله‌ها «جورقان» می‌نویسند.

۲ ــ وان ــ وار: «گـومبوار» یکی از دیههای سپاهان است کـه در دفترهـای دولتی «قومبوان» می‌نویسند.

۳ ــ وان ــ وا: «نخجوان» شهر معـروف ارمنستان را یاقوت و دیگـر جغرافینگاران تازیك «نشوی» (نخچوا) نوشته‌اند.

۴ ــ وان ــ بان: «سیسبان» که یکی از دیههای‌آران بـوده، یاقوت می‌گـوید بومیان «سیسوان» می‌خواندند.

۵ ــ هان ــ آن: «لیلان» یکی از دیههای خمین و چون ارمنی‌نشین است درنوشته‌های ارمنی‌آن را «لیلیهان» می‌نویسند.

۶ ــ وین‌ــویل: «دوین»شهرمعروف ارمنستان رایاقوت‌ودیگران «دبیل»(دویل)نوشته‌اند.

این نکته را در اینجا باید دانست که چون همیشه از دیهها مالیات می‌گرفته‌اند این است کـه از زمانهـای بسیار دیرین نامهای همهٔ‌آنها در دفترهای دولتی نوشته بـوده است و ایـن بی‌گفتگوست که هـر زمان کـه دولت عوض می‌شده یا به‌جهت دیگری می‌خواسته‌اند دفترهای مـالیات را عـوض کنند ناچار نـامهای دیهها را از همان دفترهای‌کهنه بـر می‌داشته‌اند، و از اینجاست که بیشتری از دیههای ایران به‌ویژه‌آنهایی که کهنه و دیرین است نامشان دو املا دارد یکی املایی که در زبانهاست و دیگری املای کهنه‌ای کـه در دفترهای دولتی و قباله هاست: و پر روشن است که این املای دفتری‌بازمانده از زمانهای دیرین است، بدین‌سان که نام درزبانها۔ چنانکه قاعدهٔ همه کلمه‌هاست ــ هـر زمان به‌شکلی افتاده، ولی در دفترها آن شکل دیرین بدان سان که بوده، بازمانده است. مثلا یکی از دیههای همدان برفین است که «وفرجین» می‌نویسند. باآنکه پیداست که «وفرجین» معرب برفین نیست و از جهت معنی هم روشنتر از‌آن نیست کـه

بگوییم دبیران و دفترداران دولت چون معنی نام را نمی‌فهمیده‌اند، در آن دست‌برده‌اند تا با یك معنای دیگری سازشش دهند (چنانکه این کار را دربارهٔ برخی از نامهای آبادیها کرده‌اند)، بلکه بر عکس معنی «برفین» روشنتر از «وفرجین» است. از سوی دیگر ما می‌دانیم که «وفر» شکل بسیار کهنهٔ «برف» است که در پهلوی و دیگر زبانهای باستان ایران به‌کار می‌رفته است و از اینجا یقین است که «وفرجین» املای باستان نام آن آبادی وشکلی است که درزمان ساسانیان و اشکانیان به‌کار می‌رفته‌است.

اگر چه سپس خواهیم دیدکه در برخی از این املاهای دفتری دبیران بیدانش دستهایی برده‌اند ولی این املاهای دستخورده انـدك است و بیشتری از نامهای دفتری دیهها و شهرها بازمانده از قرنهای باستان می‌باشد. و از اینجاست کـه ما بدین نامها ارزش داده درکاوشهای خـود از آنها نیز استفاده می‌جوییم. مثلاً اینکه «چنوان» را در دفترها «شانجان» می‌نگارند بیهوده و بیجهت نیست و یقین است که در زمان دیرینی آن دیه را «شانجان» یا «شانگان» هـم می‌گفته‌اند و «وان» و «گان» یا «جان» یك کلمه بیشتر نیست. همچنین یقین است که «گومبوار» را «قومبوان» هم می‌خوانده‌اند و «وا» با «وان» یکی است[1]. وهمچنین دیگر نامها که یادآنها را کردیم.

کوتاه سخن آنکه دسته‌ای از این کلمه‌ها یقین است که با هم یکی و همگی از یك رشته است. و دربارهٔ آن دیگران، اگر چه دلیل یقینی درکار نیست، از روی قرینه‌هایی کـه شمردیم می‌توان گمان کرد که آنها هم همچو اینهایند و همگی یك کلمه و از یك ریشه می‌باشند.

این نکته را هم بایدگفت که برخی کلمه‌های دیگر نیز هست که می‌توان از شمار ایـن کلمه‌ها گرفت همچون «ها» در «انزها» و «اردها»، و «وال» در «اردوال»، و «هال» در «اردهال». زیرا می‌توان گفت که «ها» سبك شده از «هان» و «وال» و «هال» عوض شده از «وان» و «هان» می‌باشند. ولی چون این کلمه‌ها بسیار اندك به‌کار رفته‌اند و ما آگاهی روشن دربارهٔ آنها نداریم این است که در فهرست یادآنها نکرده‌ایم.

گفتار دومین

معنی این کلمه‌ها چیست؟ درپیدا کردن معنی کلمه‌ها چندان دشواری نداریم و به‌دو جهت این کار برای ما آسان خواهـد بود. یکی آنکه چون این کلمه‌ها همگی درآخر نامهای آبادیها می‌آیند از اینجا پیداست که هرکدام با یکی ازکلمه‌های بوم و میهن و سرزمین و شهر و مانند

۱ــ اینکه در پیش گفته‌ایم «وا» سبك شدهٔ از «وان» است از روی دلیل یقینی نیست و می‌توان پنداشت کـه اصل کلمه «وا» بوده سپس «وان» شده زیرا «وا» در نوشتهٔ بیستون هم که کهنه‌ترین نوشتهٔ پارسی است بی «ن» است... ولی چون در اینجا ما سر این تحقیق را نداریم که «وا» اصل کلمه است یا «وان» و از سوی دیگر «وان» فراوانتر از «وا»ست، این است که گفته‌ایم «وا» سبك شدهٔ از «وان» است و اگر کسی برعکس این را گفت با ما مخالفت نخواهد داشت.

اینها هم معنی است وگرنه برای چیست که درآخر نامهای شهرها و دیهها می‌آیند؟! دیگری آنکه چون ما از راه زبانشناسی همهٔ این‌کلمه‌ها را یکی‌گرفتیم و از سوی دیگر برخی ازآنها اکنون هم در پارسی یا در یکی از زبانهای مربوط با پارسی به‌کار می‌رود و معنی هرکدام از اینها در دست است، از اینجا ما بـه‌آسانی می‌توانیم معنی‌آن دیگـران را هم به‌دست بیاوریم. زیرا این از هرحیث یقین است‌که این‌کلمه‌ها اگر هم همگی به‌یك معنی نباشند باری معنیهای نزدیك بهم را دارند.

اکنون از یکایك‌کلمه‌ها سخن می‌رانیم تا مطلب هرچه روشنترگردد:

وان یا اوان: اوان در ارمنی جداگانه هم به‌کار می‌رود و به‌معنی شهرك (قصبه) است[1]. می‌توان گفت که در آخـر نامهای شهرها و دیهها نیز «وان» به‌همین معنی یا گاهی به‌معنی هرگونه‌آبادی است. زیراگذشته از اینکه «وان» و «آوان» یك‌کلمه است، چند شهر درارمنستان وآران با این‌کلمه درکتابها معـروف و تاریخچهٔ هرکـدام و معنی نامش در دست‌هست و از آنها نیز پیداست‌که برای‌کلمهٔ «وان» درآخر نامهای‌آبادیها هم جز معنی شهریاآبادی نتوان‌ پنداشت. یکی ازآن شهرها «واغارشاوان» است‌که به‌نوشتهٔ موسی خورنی «واغارش» (ولاش) پادشاه ارمنستان کـه با ولاش اشکانی، پـادشاه ایران، همزمان بـود بنیاد نهاده به‌نـام خود «واغارشاوان»نامید.دیگری «آرشاقاوان» است‌که«آرشاق» پادشاه ارمنیان‌همزمان شاپورنخست ساسانی بنیاد نهاد. سومی «مهراوان» است‌که یکی از شهرهای‌آران بوده‌و اکنون ناپیداست و به‌نوشتهٔ‌غاغانقاید واچی،مورخ‌آران، «مهران» ساسانی، ازخویشان خسروپرویز، بنیادنهاده بود. هویداست که برای این نامها معنی جز «شهر واغارش» و «شهرآرشاق» و «شهرمهران» نتوان پنداشت.

همچنین در ارمنستان وآران چندآبـادی به‌نام «باگاوان» بوده‌که یکی ازآنها باکـوی معروف امروزی‌است[2]. موسی‌خورنی ودیگران ازمؤلفان ارمنی همه‌جا این‌نام را «شهرباگین‌ها» معنی کـرده‌اند و گاهی هست‌که آبادی را با همین عبارت (شهر باگین‌ها) یادکرده‌اند نه بـا نام «باگاوان»، و «باگین» در ارمنی، که شاید در برخی زبانهای دیرین ایران هم به‌کار می‌رفته، به‌معنی قربانگاه و پرستشگاه است و چـون ارمنیان و ارانیان پیش ازگـرویدن بمسیح همچون ایرانیان‌آتش را هم می‌پرستیده‌اند ایـن است‌که بیشتر ایـن «باگاوان»ها آتشکده بـوده است.

۱ــ در ارمنی در چند جا هم «اوان» درآخرکلمه‌ها آمده و به‌معنی «جایگاه» است. چنانکه «ایجاوان»که به معنی فرودگاه یا منزل است. و این هم‌دلیل دیگر است از اینکه این کلمه چه در تنهایی وچه درآخر نامهای آبادی به‌معنی شهر وجایگاه وآبادی است.

۲ــ ایرانیان این عادت را داشته‌اند‌که برخی نامها راکوتاه نموده برآخرآن «ویه» بیفزایند. چنانکه «فضل‌الله» را «فضلویه» کرده‌اند و اصل «شیرویه» گـویا «شروین» بوده. «باکو» را نیز که درکتابهای باستان «باکویه» خوانده‌اند در کتاب جغرافی موسی خورنی «باگاوان» بوده و ما از اینجا می‌دانیم‌که «ساری» مازندران‌که آن‌را هم «سارویه» نوشته‌اند در اصل «ساروان» است. و اینکه «باکو» را در روزنامه‌ها «بادکوبه» می‌نویسند غلط‌آشکار است.

چنانکه در باکو اکنون هم نشانه‌های آتش و آتشپرستی نمایان است[1]. پس از این نام نیز هویداست که «وان» در آخر نامهای آبادی جز به‌معنی شهر یا جایگاه نمی‌باشد.

گان وگین: گان در پارسی گاهی به‌معنی نسبت آمده. چنانکه در بازرگان (بازارگان)، دهگان، شایگان (شاهگان)، مژدگان، مهرگان، و مانند اینها. در زبان ارمنی «گان» بدین معنی بسیار به‌کار می‌رود. ولی در آخر نامهای آبادی این معنی مناسب نیست و ما هرگز نام آبادی با «ی» نسبت سراغ نداریم. پس درباره‌ٔ معنی کلمه راهی جز این در پیش نداریم که آن را عوض شده از «وان» و با آن کلمه هم‌معنی پنداریم. به‌ویژه که دلیلها نیز از راه زبانشناسی بر این مطلب هست، چنانکه در پیش دیده‌ایم. همچنین «گین» در پارسی در «سهمگین» و «غمگین» و کلمه‌های دیگر به‌کار رفته ولی پیداست که در آخر نامهای آبادی به‌آن معنی که در این کلمه‌هاست نیست و با همه‌گونه آسانی می‌توان گفت که عوض‌شده از «گان» و با آن کلمه هم معنی‌است.

کان: ظاهر آن است که «کان» عوض شده از «گان» باشد زیرا عوض شدن «ك» و «گ» به‌یکدیگر در پارسی معروف است و مثلهای فراوان دارد. ولی می‌توان آن را کلمهٔ جداگانه هم پنداشت و در این صورت نیز چون «کان» که در لغت به‌تنهایی به‌کار می‌رود به‌معنی یك‌گونه جایگاه است، زیرا «کان زر» که می‌گوییم خود به‌معنی «جایگاه زر» است ــ یا جایی که زر در آنجا انبوه و فراوان باشد ــ از این رو «کان» را در آخر نامهای آبادی نیز به‌آسانی می‌توان به‌معنی «جایگاه» گرفت.

دان: در پارسی این کلمه معروف است که در آخر کلمه‌ها به‌معنی ظرف و جایگاه می‌آید. چنانکه «نمکدان» و «سرمه‌دان» و «قهوه‌دان» و «آبدان». ولی در ارمنی این کلمه که گاهی «دون» هم خوانده می‌شود جداگانه به‌کار می‌رود و به‌معنی خانه و اطاق است. نیز در لاتین و یونانی «دوموس» *domus* که بی‌شك با «دان» پارسی یکی است و همچنین ДОМ در روسی به‌معنی خانه می‌باشد. هویداست که در آخر نامهای آبادی هم معنی جایگاه و سرزمین برای این کلمه بسیار مناسب می‌باشد.

ران: این کلمه در پارسی جز در آخر نامهای شهرها و دیهها نمی‌آید. ولی در ارمنی در آخر کلمه‌ها به‌معنی ظرف و جایگاه است. چنانکه «قراقاران» به‌معنی منقل یا آتشدان و «وارژاران» به‌معنی ورزشخانه و دبستان است. و به‌آسانی می‌توان گفت که همان «دان» پارسی در ارمنی «ران» شده. زیرا عوض شدن «د» پارسی به «ر» در ارمنی بسیار معروف است و مثلهای فراوان دارد. به‌هرحال معنی «جایگاه» برای «ران» در آخر نامهای آبادی بسیار مناسب و بجاست.

لان: «لان» در پارسی گاهی در آخر کلمه‌ها به‌معنی ظرف و جای آمده چنانکه «نمکلان» که به‌معنی نمکزار است. و «لانه»، که به‌معنی آشیانهٔ پرندگان و جانوران جداگانه به‌کار می‌رود، از گفتن بینیاز است که آن هم یك‌گونه جایگاه می‌باشد. و از اینجا هویداست که «لان» در آخر

[1] ــ موسی خورنی در داستان رفتن اردشیر بابکان به‌ارمنستان می‌نویسد «فرمود در باگاوان (مقصود باگاوان نزدیك ارارات است) آتش هرمزد را جاویدان روشن دارند.» از اینجا پیداست که در آنجا آتشکده بوده است.

نامهای‌آبادی نیز به‌معنی جا و سرزمین می‌باشد. و خـود کلمه هم بی‌شك عوض شده از «دان» است زیرا عوض شدن «د» به «ل» در پارسی مثلهای بسیار دارد و در زبان افغانی به‌جای همهٔ «د» های پارسی «ل» می‌آورند.

خان: معنی «خان» و «خانه» هر دو در پارسی معروف است و با معنی جایگاه درآخر نامهای‌آبادی همه‌گونه مناسبت رادارد.

زان: این کلمه جز درآخر نامهای‌آبادی نیامده و باآسانی می‌توان‌گفت‌که عوض شده از «دان» است، زیرا موضوع «د» و «ز» در پارسی‌معروف است ومحلهای بسیار هست‌که با هر دو ازآنها به‌کار رفته است، چنانکه برخی ازآنها را در پیش یادکرده‌ایم.

هان: ایـن‌کلمه در پارسی به‌معنی‌آگاهیدن است. چنانکه‌گویند، «هان تـا نیفتی» ولی پیداست‌که درآخر نامهای‌آبادی‌کلمهٔ دیگر، و بی‌شك عوض شدهٔ از «کان» است. زیرا عوض شدن «ك» به «ه» میانهٔ پارسی و زبانهای دیگر بسیار فراوان است چنانکه همهٔ‌کلمه‌هایی‌که در پهلوی‌آخرآنها «ك» بـوده همچون بندك وگامك و نامك و مانند اینها در پارسی به‌جای «ك» «ه»آمده‌که اکنون در زبانها «ه» را نیز می‌اندازند. بهرحال «هان» درآخر نامهای‌آبادی بـه معنی جایگاه است.

آن: «آن» در پارسی معنیهای‌گوناگون داردکه در اینجا مجال یادآنها را نداریم. ولی بی‌گفتگوست‌که درآخر نامهای‌آبادی‌کلمهٔ جداگانه‌ای است و معنی جایگاه دارد و بـه‌آسانی می‌توان پنداشت‌که عوض شده از «هان» می‌باشد چنانکه در پیش‌گفتیم. و شاید بـرخی چنین پندارند درآخر نامهای‌آبادی نیز«آن» نشانهٔ جمع استزیرا اگرمی‌گوییم «گیلان» یا «اشتران» اصل‌آنها «شهرگیلان» و «دیه‌اشتران» بوده و سپس‌کلمه‌های شهر و دیه را ازز‌بانها انداخته‌اند. شاید هم این سخن دربارهٔ بـرخی‌نامهای دیهها و شهرهاکه با «آن»آمده‌اند درست باشد[1] ولی در بسیاری از این‌گونه نامها معنی جمع برای «آن» بی‌مناسبت بلکـه‌گاهی غلط آشکار است، چنانکه در «فیروزان» و «بهرامان» و «عبادان». زیرابی‌گفتگوست‌که دراین‌کلمه‌ها جمع مقصود نیست و ناچار باید «آن» را به‌معنی جایگاه و شهرگرفت[2].

بان: این‌کلمه درپارسی بسیار به‌کار رفته، همچون «گریبان» و «باغبان» و «دیده‌بان» و مانند اینها. ولی بی‌گفتگوست‌که درنامهای شهرها و دیههاکلمهٔ دیگری است و چنانکه درپیش گفتیم عوض شده از «وان» و به‌معنی‌آن‌کلمه است.

سان: این‌کلمه هم در پارسی معنیهای بسیار دارد. ولی درآخر نامهای شهرهـا و دیهها کلمهٔ دیگری و بی‌شك به‌معنی جایگاه است.

۱ـ از جمله در نام «ایران» «ان» را می‌توان نشانهٔ جمع دانست. زیرا اصل این‌کلمه درکتابهای پهلـوی و دیگرکتابهای باستان «ایرانشهر» است و ایران سبك شده ازآن‌نام می‌باشد.

۲ـ «ان» و«گان» رادر نامهایی نظیر «گیلان» «فیروزان»، «بهرامان»، «بازارگان» می‌توان‌پسوند نسبت نیزگرفت. ـ گردآورنده.

وار: این کلمه نیز درآخر نامهای‌آبادی جز از «وار» است که درگوشوار و شاهوار آمده و چنانکه‌گفتیم عوض شده از «وان» و به‌معنی آن کلمه است.

وا: این کلمه جز درنامهای شهرها ودیهها به‌کار نمی‌رود و به‌آسانی می‌توان دانست که با «وان» یك کلمه و به‌یك معنی می‌باشد.

او: «او» در لهجه‌های بومی برخی شهرها به‌معنی آب است و «آب» هم ازکلمه‌هایی است که درآخر نامهای آبادیها می‌آید، چنانکه «خنداب»، و «تلخاب» و «گرماب» و مانند اینها. ولی در بسیاری از نامهای دیهها «او» را به‌معنی آب نتوان‌گرفت. از جمله در «میشو» و «جملو» و «حسنو» زیراکه میشاب و جملاب و حسناب پاك بیمعنی است. و از اینجا «او» را باید سبك شدهٔ از«اوان» یا «اوا» دانسته وهمچون‌آنها بمعنی جایگاه‌گرفت.

زار: «زار» در پارسی به‌معنی جایگاه و درآخر کلمه‌ها معروف است. چنانکه «لاله‌زار» و «گلزار» و «مرغزار» ومانند اینها. بتکده را درپهلوی «اوزدایست‌زار» می‌خواند. «اوزدایست» به‌معنی بت، و زار هم پیداست که بمعنی جایگاه، می‌باشد وبه‌آسانی می‌توان‌گفت که درآخر نامهای‌آبادی نیز به‌همین معنی است.

بار: این کلمه نیز در پارسی معروف و معنیهای بسیار دارد و در ارمنی به‌آن معنی است که «وار» پارسی در «شاهوار». ولی در نامهای‌آبادیها جز عوض شده از «بان» و به‌معنی جایگاه و سرزمین نتوان دانست.

گود: معنی‌گود در پارسی معروف است ولی درآخر نامهای‌آبادی جز به‌معنی «جای» نتوان‌گرفت و چنانکه‌گفتیم می‌توان پنداشت که عوض شده ازکلمهٔ «گان» می‌باشد.

سار: این کلمه در پارسی معنیهای بسیار داردکه از جمله به‌معنی جایگاه است چنانکه در «نمکسار» و مانندآن. بایدگفت درآخر نامهای‌آبادی نیز به‌همین معنی است.

ویل یا بیل: این کلمه در پارسی معنی ندارد ولی «ویلا» *Villa* در لاتین به‌معنی خانهٔ روستایی است که *Village* فرانسه و انگلیسی و همچنین *Ville* فرانسه ازآن‌کلمه است و این با معنی جایگاه که ما برای «ویل» درآخر نامهای‌آبادی می‌پنداریم‌همه‌گونه مناسبت را دارد.

وین: «وین» درپارسی معنی ندارد و درآخر نامهای شهرها ودیهها، چنانکه‌گفتیم، عوض شدهٔ از «وان» و به‌معنی آن‌کلمه است.

کوتاه سخن‌آنکه بەدو دلیل هر یکی از این‌کلمه‌ها درآخر نامهای‌آبادیها جز معنی شهر یا دیه یا سر زمین یا بوم یا جایگاه یا مانند اینها را ندارد. دلیل نخستین‌آنکه چون این‌کلمه در نامهای شهرها و دیهها تکرار می‌شوند معنی دیگری برای‌آنها جزآنکه ماگفتیم پاك بیجهت است. دلیل دوم چون یك دسته از این‌کلمه‌ها در پارسی یا در زبانهای دیگر مربوط با پارسی به‌تنهایی یا درآخر کلمه‌های دیگر هم به‌کار می‌رود و معنیهایی که در اینجاها دارند هرکدام نیز

یك‌گونه جایگاه است، پس درآخر نامهای‌آبادیها نیز جز معنی جایگاه یا مانند اینها را ندارند.

به‌عبارت دیگر «اوان» و «خان» و «دان» و «لان» و «وار» و «سار» و «زار» و «ویل» که گذشته ازآخر نامهای‌آبادیها جداگانه یا درآخر کلمه‌های دیگر هم به‌کار می‌رود و هرکدام معنی‌آشکاری دارد، از باریك اندیشی درباره معنیهای‌آنها به‌آسانی توان دریافت‌که نخست همگی‌آنها به‌یك معنی بوده و جز معنی جایگاه (هرگونه جایگاه) نداشته ــ و شاید چنانکه گفتیم همگی هم جز شکلهای‌گوناگون یك‌کلمه نبوده ــ وسپس هرکدام خاص یك‌گونه جایگاه شده است، و درآخر نامهای‌آبادیها به‌همان معنی نخستین باز مانده، در اینجا معنی شهر یا دیه یا بوم یا سر زمین که هرکدام یك‌گونه جایگاه است پیدا کرده است. کلمه‌های دیگر هم از «کان» و «هان» وآن دیگران عوض شده از این‌کلمه‌ها و به‌معنی اینها می‌باشد. پس درهر نام آبادی‌که با یکی از این‌کلمه‌ها به‌پایان می‌رسد، ما می‌توانیم به‌جای جزوآخری‌آن یکی از کلمه‌های شهر یا دیه یا بنگاه یا سرزمین یا جایگاه را بگذاریم. بدین‌سان‌که «آذربایگان» را «شهرآذربای» یا «سرزمین‌آذربای»، و «شیروان» را «شهر شیر» و «برفیان» را «دیه برف» و «گیلان» را «بوم‌گیل» معنی نماییم، و همچنین در دیگر نامها.

در اینجا سخن ما از معنی‌کلمه‌ها به‌پایان می‌رسد. ولی در انجام‌گفتار این نکته را هم باید باز نمودکه بسیاری از نامهای دیهها‌که در زبانها یا «وان» یا «وار» یا «اوا» یا «او»گفته‌ می‌شود و ما هم برخی ازآنها را در این دفتر بدان‌سان‌که در زبانهاست نگاشته‌ایم، دیگران آنها را باکلمه «آباد» می‌نویسند. بدین‌سان‌که «گامیشاوان» و «لیلاوا» و «هکماوار» راکه سه محلهٔ‌تبریز است و «جملو» راکه دیهی ازپیرامون‌آن‌شهراست «کامیش‌آباد» (یا «جمشیدآباد») و «لیل‌آباد» و «حکم‌آباد» و «جمل‌آباد» می‌نویسند و همچنین در مانند این‌کلمه‌ها. لیکن این کار به‌چندین جهت غلط و نادرست است:

یکی اینکه «وان» و «وا» و «او» اززمانهای بسیار دیرین درآخر نامهای‌آبادیها درکتابها و نوشته‌ها معروف و فراوان است، و ما معنی هرکدام را باز نمودیم. از جمله در نوشتهٔ بیستون، که ازکهنه‌ترین نوشته‌های پارسی است، دوجا را به‌نام «پرثوا» و «تاروا» نام می‌برد. همچنین شهرهای «نخجوان» (یانخچوا) و «ارشاقاوان» و «واغارشاوان» و«سبزوار» و«دینور» و «بردوا» (یا برداو) و بسیار مانند اینها از قرنهای بسیار پیشین درکتابها معروف، و بدین‌ سان‌که ما دراینجا می‌نویسیم نوشته بوده. لیکن «آباد» کلمهٔ تازه‌ای است‌که درقرنهای اسلامی معروف شده و پیش ازآن بسیار اندك بوده است. پس پیداست‌که‌گذاردن «آباد» به‌جای «وان» وآن‌کلمه‌های دیگر درآخر نامهای‌آبادیها نه تنها بیجهت است بلکه غلط نیز هست، زیراآن کلمه‌هاکهنه‌تر از «آباد»ند ونتوان پنداشت‌که درزبانها عوض شده ازآباد باشند. مثلا «دشتوا»،

که جایی در خوزستان بوده، یاقوت و فیروزآبادی و دیگران آن را «دستوا» نوشته‌اند و بی‌گفتگوست که شکل دفتری کلمه هم «دشتوا» بوده و آن مؤلفان تنها «ش» را تبدیل به «س» کرده‌اند. لیکن حمدالله مستوفی قرنها پس از ایشان آن نام را «دشت آباد» می‌نویسد. پس هویداست که عوض کردن «وا» یا «وان» یا «وار» یا «او» با کلمهٔ «آباد» نه از روی دفترها و کتابها، بلکه از روی پندار بوده، بدین‌سان که دبیران چون معنی این کلمه‌ها را در آخر نامهای آبادیها نفهمیده‌اند به‌جای آنها «آباد» راگذارده‌اند که در خور فهم خودشان باشد.

از برخی گفته‌های یاقوت در معجم‌البلدان به‌خوبی پیداست که این‌گونه عوض کردن نامهای آبادیها در زمان او تازه رواج یافته بود و بسیاری از نامهای دیهها را بدین‌سان تغییر می‌داده‌اند. از جمله در «ایراو»، که دیهی از نزدیکیهای طبس بوده و او «ایراباذ» نوشته، می‌گوید: «ایرانیان آن را ایرواه می‌خوانند.» در «بگراباد»، که آبادی در نزدیکی گرگان بوده، می‌گوید: «در نسبت بدانجا بکراوی و بکرآبادی هر دو را می‌گویند.»

می‌توان گفت که اگر «سبزوار» و «دینور» و «کنگوَر» و «نخچوان» و «بردوا» و مانند اینها از نخست در کتابها با این شکل معروف نبودند دبیران آنها را هم تغییر داده سبزآباد و دین‌آباد و کنگ‌آباد و نخچ‌آباد و بردآباد می‌ساختند؛ وگرنه چه تفاوت میانهٔ این نامها و «سرخاوا» و «لیلاوا» و «هکماوار» و مانند اینها که با «آباد» می‌نویسند، هست؟!

وانگاه در بسیار جاها «آباد» سخت بیمعنی است: از جمله سبزآباد و پیازآباد (دو دیهی در همدان) وسرخ‌آباد (دیهی درعراق) وگامیش‌آباد (محله‌ای در تبریز) چه معنی دارند؟! سرخ یا سبز چیست که جایی را آباد کند؟! یا گامیش یا پیاز چگونه می‌تواند بنیادآبادی را بگذارد؟! پس هویداست که باید این نامها را بدان سان که در زبانهاست «سرخاوا» «سبزاوا» و «پیازاوا» و «گامیش‌اوان» نوشته وبدان‌سان که ما معنی‌این کلمه‌ها را روشن ساختیم ــ شهر یا دیه سرخ یا سبز، و جایگاه پیاز یاگامیش معنی نمود. زیرا خواهیم دید که از این‌گونه معنیها در میان نامهای آبادیها فراوان است.

گفتار سومین

معنی یکرشته ازنامهای آبادیها. اگر چه سخن ما در این دفتر از یك رشته کلمه‌هایی است که به‌آخر نامهای آبادیها افزوده می‌شوند و جزوهای دومین آنها هستند، و در این باره تا آنجا که می‌بایست سخن رانده معنی آن کلمه‌ها را روشن ساختیم، و از معنی خود نامهای شهرها و دیه‌ها در دفترهای دیگر سخن خواهیم‌راند، ولی چون در این دفتر یك رشته از نامهای آبادیها را به‌عنوان مثال یاد نموده‌ایم وشایسته آن است که معنی درست آنها دانسته شود به‌ویژه که دانسته‌شدن آنها باعث خواهد بود که آنچه که ما دربارهٔ جزوهای دومینشان گفته‌ایم روشنتر و استوارتر

گردد، و ازسوی دیگرمثالها که یادکرده‌ایم فزون است که ازهمگی در اینجا نتوان گفتگو نمود، این است که یك رشته ازآنها را برگزیده در این گفتار سخن ازمعنیهاشان می‌رانیم.

۱ ــ آذربایگان: از نامهایی که درپیرامون آن سخنهای بسیارگفته یا نوشته‌اند یکی این نام است، و تا اینجا رسیده که برخی مؤلفان آن را کلمهٔ ترکی پنداشته‌اند[۱]. ولی ما دربارهٔ این نام بهترین سند تاریخی را در دست داریم که هم زمان و چگونگی پیدایش آن را نشان می‌دهد و هم پیدا کردن معنی آن را برای ما آسان می‌سازد. این سند نوشتهٔ استرابون جغرافینگار یونانی است که از بهترین مؤلفان باستان بوده است.

باید دانست که در زمان هخامنشیان و پیش از زمان ایشان سرزمین پهناوری را که اکنون شهرهای آذربایگان و شهرهای همدان و کرمانشاهان و قزوین و تهران و سپاهان نهاده، به‌نام مردمانی که در این سرزمین نشیمن داشتند و یکی از بزرگترین تیره‌های ایران بودند، «ماد» می‌نامیدند. همچنانکه پارس را به‌نام مردمانش پارس می‌خواندند. به‌نوشتهٔ استرابون پس از سپری شدن زمان هخامنشیان که اسکندر ماکدونی بر ایران دست یافت، درشمال «ماد»، درآنجا که اکنون آذربایگان است سرداری آتورپات (یا به‌عبارت خود استرابون آتروپات + وس *Atropatus*) نام برخاسته آن خاك را ازافتادن به‌دست یونانیان نگاه‌داشت، و پادشاهی آزادی بنیاد نهاد که قرنها بر پا بود، و بازماندگان او تا زمان خود استرابون، که دورهٔ اشکانیان بوده، فرمانروایی داشته‌اند. از اینجا آن خاك را هم به‌نام آن سردار «آتورپاتکان» نامیدند و این نام برای آن سرزمین ازآن هنگام بازماند[۲]؛ ولی سپس این نام تغییر یافته و «آذرپاذکان» شده، و چون در زبان خود مادان «ذ» ها پس از «ا» به «ی» تبدیل می‌شده این کلمه هم «آذربایگان» گردیده. وگویا در «آذری»، که زبان خود آذربایگان بوده، «پ» های سه نقطهٔ پارسی را همچون «ب» یکنقطه بزبان می‌آورده‌اند (چنانکه این قاعده در زبان ارمنی هم هست[۳])، این است که «آذرپایگان» را هم «آذربایگان» کرده‌اند، وچون در «گ» و «ج» از نخست در ایران دو لهجه درکاربوده گاهی آن را «آذربایجان» هم می‌خوانده‌اند، وگاهی نیز «ذ» «آذر» را که بی‌جهت «ذ» باز مانده «د» بینقطه نموده «آدربایگان» یا «آدربایجان» می‌گفته‌اند[۴].

باری آذربایگان به‌معنی «سر زمین آذربای» است و «آذربای» که اصل آن «آتورپات» است نام آن سردار بوده که در زمان اسکندر یونانی در این سرزمین بنیاد پادشاهی گذاشت. دربارهٔ شکل کلمه‌هم، چنانکه گفتیم، هریکی از «آتورپاتکان» و «آذرپادگان» و «آذرپادجان» و

۱ــ خواجه رشیدوزیر و مؤلف برهان قاطع. ۲ــ جغرافی استرابون، کتاب یازده، باب سیزده دیده شود.
۳ــ در ترکی کنونی آذربایگان هم برخی کلمه‌های پارسی را که با «پ» سه نقطه است با «ب» یکنقطه به‌زبان می‌آورند، چنانکه گویند. «بس نیه گلمدون؟» (پس چرا نیامدی؟). می‌توان گفت که این هم از بازمانده‌های آذری باستان است. ۴ــ روستائیان خود آذربایگان، سرزمین خود را، «ادربیجان» با «د» بینقطه می‌خوانند.

«آذرپادگان» و «آذربادجان» و «آذربایگان» و «آذربایجان» و «آدربایگان» و «آدربایجان» درست است ولی «آدربایگان» از همه درستتر می‌باشد. و اینکه در برخی کتابها و فرهنگها «آذرآبادگان» نوشته‌اند و می‌گویند فردوسی گفته:

به‌یك ماه درآذرآبادگان　　بیودند شاهان وآزادگان[1]

غلط آشکار است و فردوسی‌گویا به‌نام هنرنمایی شاعرانه از نام سرزمین صفتی درآورده است. به‌هرحال با این‌گفتهٔ شاعر نتوان غلطی بدان‌آشکاری را روا شمرد.

جایی هم میانهٔ تالش و خلخال به‌نام «آذربیجان» معروف است که در دامنهٔ کوهی نهاده و درپیرامونش‌نشانه‌های آبادی‌کهنه وبزرگتری نمایان است. ولی ما دربارهٔ این‌آذربایجان هیچ گونه‌آگاهی از تاریخها در دست نداریم.

۲ ــ آرشاقاوان: چنانکه‌گفتیم این شهر را «ارشاق» پادشاه ارمنستان، در زمان شاپور اردشیران بنیاد نهاد وداستان شگفت درازی داردکه مامجال یادآن را نداریم. معنی‌کلمه پیداست که «شهر آرشاق» می‌باشد.

۳ ــ آشتیان و اشتیخان: «آشتیان» درنزدیکی تفرش معروف است. «اشتیخان» را هم یاقوت جایی در نزدیکی سمرقند می‌نگارد. دربارهٔ معنی‌آنها هم باید دانست‌که «یشت» در اوستایی و پهلوی به‌معنی پرستش و قربانی‌کردن معروف است. این‌کلمه در ارمنی «هاشد» شده‌که «آشد» هم می‌گویند و «هاشدیشاد» یا «آشدیشاد» را،که شهری در ارمنستان و دارای قربانگاهها بوده، موسی خورنی و دیگران «جایگاه قربانها» معنی‌کرده‌اند. دربارهٔ «آشتیان» و «اشتیخان»نیزمن همان عقیده را دارم وچنین می‌پندارم‌که درزمانهای باستان دراین جاها آتشکدهٔ معروفی بوده و بدین جهت زیارتگاه مردم شده و بدین نامها که به‌معنی پرستشگاه و جایگاه قربانی است خوانده شده‌اند.

۴ ــ اسبلان و اسبران و اسبوا و اسبو و اسبگور و اسفجین: دوتای نخستین و دومین دو دیهی در پیرامون تبریز، و دوتای سومین و چهارمین دو دیهی در خلخال، و پنجمی دیهی در پیرامون اردبیل، و ششمی دیهی در نزدیکی زنگان است. اما معنی‌آنها «اسبه» با زیر «ا» در پارسی به‌معنی سگ است. بدین تفصیل‌که نام سگ در سانسکریت «سون» *svan* و در اوستایی‌گاهی «سون» (بروزن نون) وگاهی «سپان» *span* است. هردوت هم می‌گوید درزبان مادان باستان «سپاکا» *spaca* (یا سپك با زیر «س» و زبر «پ» و «ك») به‌معنی سگ ماده بوده است. می‌توان گفت که همین‌کلمهٔ مادی است‌که نخست «سوك» (با زیر «س» و زبر «و») شده و سپس «سك»گردیده. و این‌کلمه‌که اکنون در پارسی به‌معنی سگ ماده و نر هردو

۱ــ این بیت از «فرهنگ سروری» برداشته شده.

است در اصل تنها نام مـادگان بوده. همچنین ساباکا *Cabaka* در روسی بی‌شك بـا آن کلمهٔ مادی یکی است. ازسوی دیگر از همان کلمهٔ مادان یا از «سپان» اوستایی کلمهٔ «اسپه» در پارسی مانده که در برخی کتابها نوشته‌اند و اکنون هم «اسپه» در زبان سمنانی به‌معنی سگ می‌باشد.

در آن نامهای دیهها هم کلمهٔ «اسپه» را می‌توان به‌معنی سگ پنداشته نامها را «دیه‌سگ» یا «جایگاه سگ» یا «آبادی سگ» معنی نمـود. زیرا چنانکه از اوستا برمی‌آید این جانور از دیرین زمان پیش آریان معروف بوده و آن خواری که امروز نزد مسلمانان دارد نزد آریان نداشته‌است. و از سوی دیگر ما نامهای بسیار از آبادیهای ایران داریم که با نام جانوران خوانده‌شده و هیچ‌گونه مانع درکار نیست که بگوییم یك رشته آبادیها را هم با نام این جانور خوانده‌اند.

ولی چون بـرخی از آن نامها راگاهی بـا زبر «ا» نیز می‌خوانند، چنانکه «اسبو» دیـه خلخال[1] را، از اینجا می‌توان پنداشت که شاید مقصود «اسب» است که آن نیز از نخست نزد آریان معروف بود و نه تنها برخی آبادیها را بلکه بسیاری از کودکان خود را با نام آن چارپا می‌نامیدند، چنانکه در لهراسب وگشتاسب و مانند اینها.

۵ ــ اشتران و اشترین: دو دیهی در نزدیکهای تویسرکان و همدان می‌باشد. «اشترین» را در دفترهای مالیاتی و در قباله‌ها «اشترجین» می‌نویسند و هردو درست است. اما معنی نامها، به‌آسانی توان گفت که مقصود «دیه‌اشتر» یا «آبادی اشتر» می‌باشد. چه این چارپا نیز از نخست نزد آریان و دیگر تیره‌های آدمی معروف و ارجمند بوده است.

۶ ــ اسپیدهان و اسفیدبان و اسفیدکان و اسبرخون:

بـه‌نوشتهٔ یاقوت نخستین دیهی از بیرون نهاوند. و دومی دو دیه از نزدیکی نیشابور و نزدیکی سپاهان، و سومی دیهی در کوهستان (عراق عجم) بوده، چهارمی دیهی از بیرون تبریز است. معنی سه‌نام نخستین پر روشن است که «دیه سپید» یا «شهر سفید» یا مانند اینها می‌باشد. چه ما آبادیهای فراوان با نامهای رنگها داریم همچون «سبزاوا» و «سرخاوا» و «سرخه دیه» و «ده سفید» و «دز سفید» ومانند اینها. اما «اسبرخون» (با زبر «ر»)، آن‌را درقباله‌ها «سفیدخانه» می‌نویسند و نتوان پنداشت کـه این املا را قباله‌نویسان از خویشتن در آورده‌اند، بلکه بـاید گفت «اسپید» درآذری «اسبیر» یا «اسبر» (با زبر «ب») بوده و این کلمه هم به‌همان معنی است که آن سه نام راگفتیم[2].

۷ ــ انگوران: روستایی دربیرون زنگان، و دو دیه در پارس با این نام است که بی‌شك «دیه انگور» یا «بنگاه انگور» معنی دارد زیرا نامهای آبادی کـه از نامهای میوه‌ها درست شده فراوان است. چنانکه «انارك» و «انجیرك» و «بادامك» و «جوزقان» و «دیه انار» و «دیه مویز»

[1] ــ ولی در نوشتن آن را «اسپه‌آباد» می‌نویسند که پیداست «ا» با زیر است و از اینجا می‌توان گفت که اصل کلمه «اسپه اوا» بوده و معنی «دیه سگ» در اینجا نیز درست می‌باشد.

[2] ــ چنانکه اکنون در زبان «گلین قیه» نیز سفید را «اسبره» می‌گویند.

و «گردکانه» و مانند اینها.

۸ ــ باگاران و باگاوان: «باگاوان» را نوشتیم که چندآبادی در ارمنستان و آران بوده که یکی ازآنها باکوی امروزی اران است و معنی‌آن را نوشتیم که «پرستشگاه» و «قربانگاه» می‌باشد. «باگاران» نیز نام چند جای دیگر در ارمنستان بوده و به‌همان معنی «باگاوان» است. درآذربایگان هم دیهی را «بگاوا» می‌نامندکه این هم‌گویا به‌همان معنی است.

چنانکه امروز برخی شهرها و دیهها به‌جهت داشتن بارگاهی از امام یا امامزاده یا از کس دیگری تربت یامشهد یا آستانه نامیده می‌شود، در قرنهای دیرین هم‌آبادیهای دارای بتکده یاآتشکده را «بگاوا» و «باگاوان» و «باگاران» و «اشتیان» و «اشتیخان» و مانند اینها می‌نامیده‌اند و این است‌که ما یك رشته نام از این‌گونه داریم.

۹ ــ برفیان و برفین: نخستین دیهی در بیرون تویسرکان، و دومی دیهی در نزدیکی همدان و معنی‌آنها «دیه برف» یا «بنگاه برف» است. چنانکه دیهی هم درپارس به‌نام «برفدان» داریم. و نیز دیهی در بیرون همدان به‌نام «قارلق» داریم‌که‌آن هم در ترکی به‌همین معنی است.

۱۰ ــ بزیان: دیهی در بیرون خمین است‌که در دفترها «بزیجان» می‌نویسند، و معنی آن «دیه بز» می‌باشد. چنانکه «ده بزان» هم جایی در بیرون اسدآباد است. نامیدن دیهها با نامهای چرندگان نیز معروف بوده و ما نامهای بسیار از این‌گونه داریم، همچون «میشوان» و «میشیان» و «گامیشاوان» و مانند اینها

۱۱ ــ بهرامان: دیهی در قرجه داغ تبریز و معنی‌آن «دیه بهرام» است.

۱۲ ــ پارسین و پارسجان: دو دیه دربیرون همدان وبیرون سلطان‌آباد است. «پارسین» را «پارسجین» می‌نویسندکه با«پارسجان» یکی و هردو به‌معنی «دیه‌پارسان» یا «بنگاه پارسان» است.گویا دسته‌هایی از مردم پارس در اینجاها نشیمن داشته‌اندکه به‌نام ایشان بدین‌سان‌نامیده شده.

۱۳ ــ تارم و تهران: این دو نام را در دفتر نخستین یادکرده‌ایم که به‌معنی‌گرمستان و گرمسیر است.

۱۴ ــ جاورسیان و جاورسجین: دو دیه در بیرون سلطان‌آباد و بیرون همدان است و معنی نام «دیه جاورس» یا «زمین جاورس» می‌باشد. از این‌گونه نامهاکه با نامهای‌کشتنیها می‌آیند نیز فراوان داریم. همچون «جوکار» و «یوجان» و «برنج زار» و «گلیان» و مانند اینها.

۱۵ ــ جهرم: این‌کلمه را نیز در دفتر نخستین یاد و معنی‌آن‌راکه‌گرمسیر است روشن‌ساخته‌ایم.

۱۶ ــ دیلمان و دیلمقان: نخستین، گذشته از کوهستان معروف دیلمان، نام جایی در نزدیکی دینور بوده. دومی جایی در آذربایگان است که با «ل» زده و «م» زبر دار می‌خوانند. ولی در اصل با زبر «ل» بوده. پر روشن است که معنی هر دو کلمه «سرزمین دیلم» یا «بنگاه دیلم» و مانند اینها می‌باشد. درآذربایگان جایی هم به‌نام «دیلمه دیه» داریم.

۱۷ ــ ساران و ساروان و ساروزن و سردان: نخستین دیهی در دماوند، و دومین شهری در مازندران است که اکنون ساری می‌خوانند، و سومین جایی در خوار است، و چهارمین شهرکی درخوزستان بوده. به‌گمان ما معنی هر چهار کلمه «بنگاه سار» یا «شهر سار» است و نامهای دیگر نیز فراوان داریم که از نامهای مرغان درست شده است. چنانکه برخی ازآنها را خواهیم دید.

۱۸ ــ سغدبیل: شهری در کنار کردر روبروی تفلیس بوده و چون «سغد» را می‌دانیم که تیره‌ای از مردمان باستان ایران بودند و «بیل» را به‌معنی جایگاه و شهرگرفته‌ایم پیداست که معنی کلمه «شهر سغد» یا «بنگاه سغد» می‌باشد. در برخی تاریخها نوشته‌اند که این شهر را خسرو انوشروان بنیاد نهاده‌گروهی از مردم سغد را درآنجا نشیمن داد و به‌نام ایشان «سغدبیل» نامید ولی این سخن نادرست است زیرا ما می‌دانیم که «بیل» یا «ویل» به‌معنی شهر یا جای در زمان خسرو انوشیروان به‌کار نمی‌رفته است و این بسیار دیرینتر از زمان اوست.

۱۹ ــ سگران و سگوان و سیسبان: نخستین و دومین دو دیهی در تالقان و خوی می‌باشد، و سومی جایی در اران بوده. دربارهٔ معنی هم باید دانست که یکی از تیره‌های باستان بسیار معروف ایران‌گروهی بوده که یونانیان «سکوث» نامیده‌اند. و به‌زبان خود ایرانیان «سگ» یا «سگز» نام داشته‌اند. این تیره نخست در جایهای دیگر می‌زیستند ولی به‌فرجام در سیستان استوار شده‌اند که آن سرزمین به‌نام ایشان «سگستان» یا «سجستان» خوانده شده و سپس «گ» آن را به «ی» تبدیل کرده و «سیستان» (بروزن زمستان) خوانده وسپس «سیستان» (بر وزن چیستان) گفته‌اند. ازنام این تیره نامهای بسیار در میان‌آبادیهای ایران داریم که ازجمله «سگران» و «سگوان» یاد شده در بالاست. «سیسبان» را هم ما از «سگز» که شکل دیگر نام تیره است می‌پنداریم.

نیز «سنگسر»، نزدیکی سمنان را تازیکان «رأس‌الکلب» ترجمه کرده‌اند که از اینجا باید گفت درآغاز اسلام این نام را «سگسر» بر زبان می‌رانده‌اند نه «سنگسر»، و این‌آبادی نیز از نشیمنهای «سگان» بوده است. و چون سنگسریان زبانی ویژهٔ خودشان دارند اگر این زبان بازبان سیستان نزدیك‌باشد این‌یقین خواهد بود که اصل نام بدان‌سان که تازیکان ترجمه کرده‌اند «سگسر» بوده و«سنگسر» تحریف شدهٔ آن نام است.

۲۰ ــ سبزوار: شهر معروف خراسان است که در برخی کتابها «سوزوار» نوشته‌اند، و

یقین است که به‌معنی «شهر سبز» می‌باشد.

۲۱ ــ سلیمانان: جایی در خوزستان بوده و به‌معنی «دیه یا شهر سلیمان» است.

۲۲ ــ شمیران و شمیرام و شمیهان و شمیلان و سمیرم: همهٔ این نامها را در دفتر نخستین یاد و معنی آنها را گفته‌ایم که «سردستان» یا «سردسیر» است. شمکور را، که شهری در اران بوده، نیز می‌توان به‌همان معنی پنداشت.

۲۳ ــ شیروان: شهری در اران و شهرکی در خراسان و به‌معنی «شهر شیر» یا «بنگاه شیر» است، چنانکه از نام این درنده یك رشته نامهای دیگر نیز در میان آبادیهاست، همچون «شیراز» و «شیراق» و «شیرکت» و «دهشیر» و مانند اینها. اینکه برخی «شیروان» را با زبر «ش» خوانده و بیتی از خاقانی به‌گواهی آورده‌اند درست نیست زیرا این نام از قرنهای دیرین بدان‌سان که اکنون خوانده می‌شود معروف و در کتابهای ارمنی و پارسی و تازی نوشته می‌باشد.

۲۴ ــ عبادان: شهری در خوزستان است یعنی شهر عباد. به‌نوشتهٔ یاقوت عباد نام تازیکی آنجا را به‌نام خود خوانده.

۲۵ ــ فیروزان: جایی در بیرون سپاهان بوده یعنی «شهر یا دیه فیروز».

۲۶ ــ گردان و کردخون: نخستین جایی در ساوجبلاغ تهران، دومی جایی در پارس و هر دو به‌معنی «بنگاه کرد» است. همچنین کردزار که جایی در پارس است به‌همین معنی می‌باشد.

۲۷ ــ گامیشاوان: کویی از تبریز است که در نوشتن به‌غلط کامیش‌آباد یا جمشیدآباد می‌نویسند. معنی کلمه «بنگاه گامیش» یا «دیه گامیش» است. نخست این کوی دیهی در بیرون دروازهٔ شهر بوده سپس به‌شهر پیوسته. اکنون هم در آنجا گاومیش فراوان است و به‌جهت نزدیکی به‌رود شورآجی برای پرورش آن چارپا بهترین جای می‌باشد.

۲۸ ــ گرزان و گرزوان: نخستین دیهی در بیرون تویسرکان است. دومی را یاقوت «کرزبان» نوشته می‌گوید خراسانیان «گرزوان» می‌خوانند. و می‌گوید جایی در نزدیکی غور و دیگری درنزدیکی مرورود بوده. این دومی را می‌گوید درنوشتن گاهی «جرزوان» می‌نگارند. دربارهٔ معنی نامها نیز باید دانست که یکی از مردمانی که از دیرین زمان تاریخی با ایرانیان رابطه داشته، گرجیان است. نام این مردم در پهلوی «وراچ» (بر وزن کتاب) است که سپس «و» به «گ» تبدیل یافته «گراچ» یا «گراژ» شده و کلمه «گروزنی» ГРУЗИН در روسی از همین جاست.

سپس در آغاز اسلام ما این نام را «گرز» یا «کرز» یا «کرج» می‌یابیم و تازیکان «گرز» را در کتابهای خود در همه جا «جرز» می‌نویسند که بسیار جا از کلمهٔ «خزر» باز شناخته نشده مایهٔ

اشتباه تاریخنگاران شده است. باری «گرزان» و «گرزوان» از نام این مردم و به‌معنی «بنگاه گرجیان» است. گویا دسته‌هایی از گرجیان را از جای خودکوچانیده دراینجاها نشیمن داده بوده‌اند و این است که بدین نام خوانده شده‌اند.

۲۹ ـ گوکان: جایی در تبریز و جایی در پارس، و به‌گمان ما سبك شدهٔ از «گاوگان» و به‌معنی «دیه‌گاو» می‌باشد.

۳۰ ـ گلپایگان: اصل این نام «ورتپاتگان» و به‌معنی «شهر یا سرزمین ورتپات» بوده و «ورتپات» یکی از نامهای ایرانیان است سپس به‌تدریج «ورتپات» «وردپات» و «وردپاذ» و «گردپاذ» و «گلپاد» و سرانجام «گلپای» شده است و از اینجاست که درکتابهای تازیکان نام این شهر را «جرفاذقان» می‌نویسند که عربی شدهٔ «گردپادگان» است.

۳۱ ـ گهران و گهرام: این نامها را در دفتر نخستین گفته‌ایم که به‌معنی «گرمسیر» است.

۳۲ ـ گلیان: دیهی در بیرون تویسرگان و به‌معنی «بنگاه گل» است. چنانکه در پارس هم دیهی به‌نام «گلدان» و دیگری به‌نام «گلبار» داریم که به‌همان معنی می‌باشد. همچنین دیهی به‌نام «وزدان» درآذربایگان به‌همین معنی است. زیرا چنانکه گفته‌ایم «ورد» و «گل» یك کلمه و به‌یك‌معنی است.

۳۳ ـ گیلان و گیلوان و گیلیان و گیلوا و گیلوزان: نخستین معروف است که ولایتی است، دومی دو دیه یکی در خلخال و دیگری در نزدیکی زنگان است، سومی جایی در نزدیکی قوچان است که «جلیان» می‌نویسند، چهارمی جایی در خلخال، و پنجمی دیهی در نزدیکی زنگان است. اما معنی نامها: گیلان پیداست که جایگاه مردمان گیل است و جز معنی «شهرگیل» یا «سرزمین‌گیل» یا مانند اینها را ندارد. آن دیگران نیز هر کدام به‌همین معنی و پیداست که مردم‌گیل گذشته ازکانون خویش در دیگر جاها هم پراکنده بوده‌اند. زیراگذشته از این‌کلمه‌ها ما گیلارد وکیلون دماوند، و گیلاندوز و گیلانگشه و گیله دیه‌آذربایگان، وجیلان بسطام را نیز از نام‌آن مردمان داریم و بی‌شك هرکدام نشیمن دسته‌ای از ایشان بوده است.

۳۴ ـ میشیان و میشوان و میشو: نخستین که «میشیجان» می‌نویسند دیهی ازکمره، و دومی دیهی از پارس است، و سومی اکنون نام‌کوهی است که در نزدیکیهای تبریز می‌باشد ولی‌گویا در نخست نام دیهی یا روستایی بوده است. به‌هرحال معنی هرسه «دیه میش» و مانند این معنی است.

۳۵ ـ ماندکان و مردوا: این دو کلمه را در دفتر نخستین یادکرده وگفته‌ایم که از نام «ماردان» می‌باشدکه یکی از تیره‌های باستان ایران بوده‌اند.

۳۶ ـ مادوان‌و ماروان و میوان و میقان و میغان و مایان و ماهان و ماران و مائین

و مارین و ماروا: «مادوان» را استخری نام جایی در پارس می‌نگارد که در برخی نسخه‌ها به جای‌آن «ماروان» است. «میوان» جایی در بیرون قوچان و «میقان» جایی در نزدیکی تهران و «میغان» دیهی از بیرون دامغان است. «مایان» نام سه دیه یکی در آذربایگان و دیگری درخراسان و سومی در دامغــان می‌باشد. «ماهان» هم سه دیه در فیروزکوه و کــرمان و تارم زنگان است. «ماران» و «مائین» دوجا در فارس، و «مارین» به‌نوشتهٔ حمدالله مستوفی جایی دربیرون قزوین بوده. «ماداوا» دو دیه، یکی در بیرون زنگان و دیگری در بیرون همدان است. اما معنی‌نامها، چنانکه‌گفتیم یکی از تیره‌های معروف باستان ایران در زمان هخامنشیان «ماد» نام داشتندکه این نام در نوشتهٔ بیستون فراوان یادکرده شده. سپس در زمان اشکانیان‌آن نام تغییر یافته‌که خود مادان «مای» و مردم فارس «ماه» وارمنیان «مار» می‌خوانده‌اند و درآذربایگان،که نیز سرزمین مادان بوده، «مای» و «مار» هردو به‌کار می‌رفته است. ازآن نام ما اکنون این یك رشته نامهای آبادیها را داریم‌که در برخی شکل باستان نام را نگاه داشته و در برخی شکلهای دیگر را بــه کاربرده‌اندو همهٔ‌آنها به‌معنی «سرزمین مادان» و «بنگاه مادان» و مانند اینهاست.

۳۷ ــ لشکران: جایی در نزدیکی خوی و به‌معنی «جایگاه لشکر» است.

۳۸ ــ کلنگان: جایی در نزدیکی تویسرکان و به‌معنی «بنگاه کلنگ» است.

۳۹ ــ نمك گور: جایی درعراق سلطان‌آباد است وچنانکه‌کلمهٔ «گور» را معنی نمودیم معنی این‌کلمه هم «دیه نمك» یا «جــای نمك» است چنانکه «دیه نمك» و «دوزکندی» و مانند اینها را در جایهای دیگر نیز داریم.

خاتمه

چون برخی از نامهای دیههاکه در این دفتر یادکرده‌ایم، جایشان را نشان نــداده‌ایم در این جدول جای هرکدام را نشان داده و هریکی‌که املای دفتری دارد در پهلویش می‌نگاریم: (م) نشان این است‌که نام را از معجم‌البلدان برداشته‌ایم.

آرهن (م)	بلخ
آزادوار (م)	جوین
اردکان	سپاهان
اردوا	یزد
اردهان	ارمنستان
اردهن (م)	دماوند
استوا (روستای قوچان)	خراسان
اندبیل	خلخال

اندکان (م)	فرغانه
اندوا	زنگان
اندوان (م)	سپاهان
اولان (روستا) (ایلان)	تبریز
بردخون	فارس
پارام	تبریز
پاوان	همدان
پایان	تبریز ـ زنگان
پایین	زنگان
حسنو	تبریز
خیادان (م)	سپاهان
خیاو	تبریز
خیاوان (محله)	تبریز
خیلام (م)	ماوراءالنهر
دوان	فارس
رازان	سلطان‌آباد
رامان (م)	خوزستان
رامجین	ساوه
رامران (م)	خراسان
رامین	زنگان ـ شهریار
رزن	همدان
رودباد	(در چند جا)
زرجین (م) محله	مرو
زرهان (محله)	تویسرکان
زرقان	زنگان ـ پارس
زرکان	تبریز
زوزن	خراسان ـ ارمنستان
زو ویل (م)	همدان
زو وین (م)	جرجان
سالیان	گرجستان

سرو	خوی
سگران	تالقان
سملقان	بسطام
سمنگان	(چند جا)
سنجران (محله)	تبریز
سنگان	تهران ـ خراسان
سنگزان	تویسرکان
سوسنقین	ساوه
سوسنوین	دماوند
سولان (سبلان)	تبریز
سیاو	تبریز
سیداوار (سیداباد)	خوی
شرافخانا	آذربایجان
شندوار (شندآباد)	تبریز
فراهزان	سلطان‌آباد
کجوار (کجاباد)	تبریز
کنگور	کرمانشاهان
کرد خون	فارس
گزور	خلخال
گلمانخانه	آذربایجان
گلمه خون	فارس
لالان	تهران
لالین (لالجین)	همدان
لیلان	تبریز
مامازن	ورامین
ماماغان (ممقان)	تبریز
ماماهان	همدان
ماندگان (م)	سپاهان
مردوا	یزد
مندوا	یزد

هفتخون	پارس
هفتوان	پارس
هکماوار (حکم‌آباد؟)	تبریز
ورگهان	تبریز

آذربایگان*

(۱۳۰۹)

زمستان گذشته که من در شهرهای غربی ایران مسافرت می‌کردم یکی از خوشیهای سفرم بود که در همدان آقای میرزا ابوالقاسم عارف، شاعر بنام ایران، را دیدار کردم.

آقای عارف پشت به‌جهان و جهانیان زده و درگوشهٔ همدان روزگار می‌گذراند ولی چند چیز است که دل عارف ترك آنها را نگفته و دمی از یاد آنها غافل نیست. از جمله عارف فریفتهٔ سرزمین ما آذربایگان است و به‌گفتهٔ خود او «آذرها به‌جان از عشق آذربایجان دارد» و چون با یك تن آذربایجانی می‌نشیند پیوسته به ثنا و ستای آن سرزمین ترزبان است.

من چون برخاستهٔ آذربایگانم به‌نوبت خود به‌آقای عارف سپاس‌گزارده و اینك مقاله‌ای را که در پیرامون نام «آذربایگان» نگاشته‌ام به‌آن شاعر بنام، هدیه می‌نمایم.

در میان ایالتهای ایران شاید نام کمتر یکی به‌اندازهٔ آذربایگان به‌گوشها آشنا باشد ــ به ویژه پس از آغاز دورهٔ مشروطه که چون آن همه‌فیروزیها درجنبشهای انقلابی بهرهٔ این سرزمین گردید، نام «آذربایجان» مطبوعات ایران و اروپا را پر کرد.

این نام از دو هزار سال پیش یکی از مشهورترین نامهای جغرافی ایران و در هر دوره با یك رشته حوادث مهم تاریخی توأم بوده است ولی اگر درکتابها جستجو نماییم همواره این نام را به‌شکلهای گوناگون نگاشته‌اند:

«آذربایجان» و «آذربایگان» و «آذربادگان» هر سه شکل درکتابهای فارسی معروف است. فردوسی «آذرآبادگان» نظم نموده:

به‌یك ماه درآذرآدبادگان ... بیوندند شاهان و آزادگان

(نقل از فرهنگ سروری)

* شاهین تبریز، ۱۳۰۹

تازیکان «آذربیجان» می‌خواندند. در کتابهای ارمنی «آذربایاقان» و «آذرباداقان» هردو را نگاشته‌اند. در کتابهای کهنهٔ پهلوی «آتورپاتکان» است.

می‌خواهیم بدانیم از این شکلهای گوناگون کدام یك راستتر وبهتر است؟ وآنگاه از کی این نام بدان سرزمین نهاده شده؟ و معنی نام و علت نامگذاری چیست؟

دربارهٔ پیدایش نام آذربایگان نوشتهٔ استرابو، جغرافینگار معروف یونانی، از همه بهتر و راستتر است. به‌نوشتهٔ اوچون دور پادشاهی هخامنشیان به‌پایان‌آمده الکسندر ماکدونی بر ایران دست یافت، سرداری به‌نام آتورپات درآذربایگان برخاسته آن سرزمین را، که بخشی از خاك مادان و به‌نام «مادکوچك» معروف بود، ازافتادن به‌دست یونانیان نگاه داشت وآن سرزمین به‌نام او «آتورپاتکان» خوانده شد. مردم آتورپات را به‌پادشاهی برگزیدند و او خاك خود را دارای استقلال ساخت. استرابو، که کتاب خود را در زمان پادشاهی اشکانیان (نزدیك به‌تاریخ ولادت‌مسیح) تألیف‌نموده، می‌گوید: «وهنوز جانشینان‌آتورپات هستند واستقلال دارند وگاهی نیز با پادشاهان ارمنستان و با اشکانیان و باحکمرانان سوریا خویشی کرده‌اند.»

از این نوشتهٔ استرابو چندین مطلب به‌دست می‌آید:

یکی آنکه نام‌آذربایگان، که اصل‌آن‌آتورپاتکان بود، از زمان اسکندر ماکدونی، که تاکنون بیست و دو قرن و نیم فزونتر است، پیدا شده و پیش ازآن سرزمین‌آذربایگان چون بخشی ازماد یا خاك مادان بود جز به‌نام «ماد» خوانده نمی‌شد. نهایت‌آنکه همدان وآن نواحی را «ماد بزرگ» وآذربایگان را «مادکوچك» می‌خواندند. چنانکه نشانهٔ نام ماد هنوز در آذربایگان باقی است. زیرا دشت بزرگی که از غرب شهر تبریز تاکنار دریاچهٔ ارومی ممتد است، تاآنجاکه ماآگاهی داریم تا زمان استیلای مغول «دشت ماهان» یا «دشت مایان» می‌خواندندکه «دشت مادان» مقصود است (زیرا در زمان ساسانیان و در اوایل اسلام به‌جای ماد «ماه» می‌گفتند و درآذربایگان «مای» خوانده می‌شد) و شوره دیهی است که درآخر دشت مزبور تاکنون برپا و به‌نام مایان معروف است وآخرین نشانهٔ نام ماد است که بازمانده.

مطلب دیگرکه از نوشتهٔ استرابو برمی‌آید اینکه نام‌آذربایگان یاآتورپاتکان از نام سردارآتورپات، فرمانروای‌آنجا، برخاسته است وعلتهایی‌کهمؤلفان دورهٔ مغول (از رشیدالدین وزیر و دیگران) برای پیدایش این نام ذکر نموده و بهانه به‌دست نویسندگان خام ترك داده‌اند جز یك رشته افسانه‌های بی‌سروبن نمی‌باشد[1]. و همچنین معنیی که فرهنگ نویسان ایران برای

۱ـ گویند وقتی که «اغوز»آن ولایت گرفت صحرا و مرغزار «اوجان»، که یکی از محال‌آذربایجان است، او را خوش‌آمد و فرمودکه هریك از مردم او یك دامن خاك بیاورند وآنجا بریزند و خود به‌نفس خود یك دامن‌خاك آورد و بریخت، تمامت لشکر و مردم هریك دامنی خاك بیاوردند و بریختند. پشتهٔ عظیمی به‌هم رسید، نام آن پشته‌راآذربایگان کردچه‌آذر به‌لغت ترکی به‌معنی بلند است وبایگان به‌معنی بزرگان و محتشمان...» دانسته نیست آن خاك را ازکجاآوردند.

کلمهٔ مزبور پنداشته و علت پیدایش آن را بودن آتشکده‌ها در آذربایگان نگاشته‌اند معنی درستی نیست.

مطلب سوم، که راجع به‌تاریخ است، آنکه آذربایگان در استیلای یونانیان یوغ زیردستی بیگانگان را به‌گردن نگرفته آزادی و استقلال خود را نگاه داشت[1]، و در زمان اشکانیان هم آزاد و ازدیگر ولایتهای ایران جدا بود. ولی درخور افسوس است که از آتورپارت و خاندانش، که بنیاد این آزادی آذربایگان را گذارده و اقلا سیصد سال فرمانروایی آن سرزمین را داشتند، هیچ‌گونه آگاهی (جز آنچه از نوشتهٔ استرابو برمی‌آید) در دست نیست و تاکنون سکه هم از ایشان دیده نشده است.

اینکه گفتم نوشتهٔ استرابو دربارهٔ نام آذربایگان درستراست بدین جهت است که او در اواسط پادشاهی اشکانیان زیسته و به‌زمان آتورپات بسیار نزدیك بوده و آشکاره می‌نویسد که هنوز در زمان او خاندان آتورپات برپا و از روی استقلال بر آذربایگان فرمان می‌رانده‌اند. با این نزدیکی معلوم است که او آگاهی درست از موضوع داشته و آنگاه استرابو یکی از بهترین مؤلفان باستان است و نگارشهای او دربازار دانش همه‌گونه ارزش و بها دارد.

گذشته ازآنکه قواعد علمی نوشتهٔ استرابو را از هرحیث تأیید می‌نماید زیرا این بی‌گفتگوست که نام «آذرباد» یا «آتورپات» میانهٔ ایرانیان معمول بوده وکسان بسیاری بدین نام در تاریخها معروفند[2]؛ از سوی دیگر نامیدن شهرها با نام‌کسان با افزودن کلمهٔ «کان» یا «گان» به‌آخر آن نیز معمول بوده و ما مثالهای بسیاری برای این مطلب داریم که از جملهٔ آنها «گلپایگان» است که در اصل «ورتپاتکان» بوده و «ورتپات» نام‌کسی است.

از این تفصیل پیداست که آذربایگان یا آتورپاتکان که اکنون یك کلمه شمرده می‌شود در اصل از سه کلمه ترکیب یافته:

۱. آتور یا آذر،

۲. پات یا بای،

۳. کان یا گان،

و ما برای اینکه شکل درست کلمه و معنی آن را به‌دست بیاوریم ناچاریم که از این سه کلمه از هرکدام جداگانه سخن برانیم.

۱. آتور: این کلمه یکی ازکلمه‌های مشهور فارسی کهنه یا پهلوی و معنی آن معلوم است که آتش است. این کلمه سپس آذر شده که هنوز در فارس امروزی متداول می‌باشد. ولی این شگفت است که باآنکه دالهای *نقطه‌دار*، که درآخر دورهٔ ساسانیان و اوایل اسلام معمول بوده،

۱ــ کسانی پنداشته‌اند آتورپات یونانی و از سرداران اسکندر بوده وآن نیز بیپاست زیراگذشته از نوشته‌های استرابون از نام آتورپات بی‌گمان است که او ایرانی بوده. ۲ــ از جمله آذرباد مارسپندان («مهر اسپندان» هم خوانده‌اند. ــ گردآورنده.) که دفتری در اندرز به‌پهلوی از او در دست است.

امروز همگی آنها دال بی‌نقطه هستند و فرق میانهٔ دال و ذال، که در شعر تا دورهٔ مغول مراعات می‌کردند و قواعدی برای فرق مزبور وضع کرده بودند که معروف است، اکنون از میانه رفته در شعر نیز مراعات آن نمی‌نمایند، با اینهمه ذال آذر به‌حال خود باقی است و بـه‌دال بی‌نقطه تبدیل نیافته لیکن از روی قواعد هیچ مانع ندارد که کسی آذربایگان را با دال بی‌نقطه بخواند یا بنویسد. چنانکه روستاییان آذربایگان نیـز سرزمین خـود را «آدربیجان» بـا دال بی‌نقطه می‌خوانند.

۲ ــ پات: مصدر پاییدن، که به‌معنی نگهبانی کردن است، در پهلوی «پاتن» بوده گـویا «پات» آتورپاتکان هـم مشتق از آن است و از این رو معنی آتورپات «آتش نگهدار» و معنی ورتپات «گل نگهدار» بوده ولی من دربارهٔ «پات» شك دارم که از چه کلمه مشتق و دارای کدام معنی باشد و تنها از روی احتمال است که می‌گویم از «پاتن» مشتق می‌باشد.

به‌هر حال این «پات» پس از زمانهایی «پاد» و سپس «باد» شده و چون در زبان همدان و آذربایگان بسیاری از دالها تبدیل به‌یاء می‌یافته ــ چنانکه مادان اکنون مایان است و مـاده (ضد نر) هنوز در زبان آذربایگان «مایه» گفته می‌شود ــ بالاخره «پات» هم «پای» گردیده.

لیکن «پ» سه نقطه برای چه تبدیل به «باء» یك نقطه یافته؟

من گاهی گمان می‌کنم که آذریان (مردم باستان آذربایگان) «پ» سه‌نقطه را همچون دیگر مردم ایران ادا ننموده نزدیك به‌باء یك نقطه ادا می‌کرده‌اند. (چنانکه ارمنیان همین تـرتیب را دارند)[1] و علت تبدیل «پ» سه نقطهٔ «پات» به‌باء یك نقطههمین بوده. ولـی به‌هرحال مـانعی نیست که ما اکنون آذربایگان را به «پ» سه نقطه «آذرپایگان» بخوانیم.

۳ ــ کان: این کلمه که سپس گان «با کاف فارسی» گردیده درآخر نامهای شهرها ودیههها فراوان آمده، چنانکه اردکان وگرگان و زنگان و ارزنگان و بسیار مانند اینها. و دربارهٔ معنی آن دو احتمال می‌توان داد یکی آنکه به‌معنی جا وزمین باشد چنانکه ما این مطلب را درجای دیگر ثابت کرده‌ایم (در دومین دفتر نامهای شهرها و دیههای ایران)، و دیگر آنکه به‌معنی نسبت باشد چنانکه در کلمه‌های بازارگان و شایگان (شاهگان) به‌همین معنی است.

به‌هرحال از اینجا معنی آذربایگان روشن می‌شود: یعنی سرزمین یا شهر آذربای اماشکل راست کلمه: ازآنچه تا اینجا گفتیم پیداست که شکل نخستین و دیرین آن «آتورپاتکان» بوده که درکتابهای پهلوی بدان شکل می‌نگارند، سپس این نام آذرپاذگان و سپس آذربادگان پس از آن آذربایگان شده که هرکدام در زمان خود درست بوده و اکنون آذربایگان راست است و چون در برخی شهرهای ایران، به‌ویژه در نواحی جنوب، گاف فارسی را تبدیل به‌جیم می‌کرده‌اند:

۱ـ هنوز درآذربایجان «پس» را «بس» می‌گویند.

آذربایجان با جیم نیز غلط نیست ولی چون اکنون اثری از قاعدهٔ تبدیل گاف به جیم باقی نیست و آنگاه آذربایجان با جیم به شکل معرب کلمه نزدیکتر است، از این جهت من به کار بردن این شکل را نمی‌پسندم و در این گفتار آن را به کار نبرده‌ام. اما آذرآبادگان غلط محض است فردوسی شاید خواسته تفنن به کار برده از نام سرزمین صفتی مشتق سازد. یا اینکه وزن شعر او را بکار بردن آن کلمه ناچار نموده است. به‌هرحال نباید پنداشت که کلمهٔ مزبور بنیاد راستی دارد و می‌توان آن را به کار برد.

چون در میان سخن نام گلپایگان برده گفتیم اصل آن «وردپاتکان» بوده بهتر آن است که در پایان گفتار چند سطری هم دربارهٔ آن نام بنگاریم:

کلمه «ورد» یا «وارد»، به‌معنی گل سرخ، فارسی است نه عربی. تازیکان کلمه را از فارسی برداشته‌اند چنانکه ارمنیان هم برداشته‌اند و به‌معنی گل سرخ به کار می‌برند. بلکه باید گفت که کلمهٔ «ورد» با کلمهٔ «گل» یکی است یعنی ورد در نتیجهٔ تغییراتی که از روی قواعد زبانشناسی در آن رخ داده تبدیل به «گل» یافته است.

تفصیل این مطلب آنکه در علم زبانشناسی پارسی این معلوم است که بسیاری از واوهای زمان قدیم در زبان امروزی تبدیل به گاف شده چنانکه کلمه‌های «گزند» و «گراز» و «گرگ» در اصل «وزند» و «وراز» و «ورگ» بوده و مانند اینها بسیار است. واو «وارد» هم تبدیل به گاف شده و کلمهٔ «گارد» یا «گرد» گردیده. چنانکه گلپایگان را هم در اواخر ساسانیان و اوایل اسلام «گردپاذکان» می‌گفتند و تازیکان معرب نموده «جردباذکان» نامیده‌اند (معجم‌البلدان یاقوت دیده شود) سپس از روی قاعدهٔ دیگری که آن نیز در زبانشناسی ایران معروف است «راء ودال» تبدیل به‌لام یافته و کلمهٔ «گارد» مبدل به«گال» سپس مبدل به«گول» شده و بالاخره وردپاتکان «گلپایگان» شده یعنی: شهرگلباد و چنانکه گفتیم «گلباد» از نامهای معروف ایرانی بوده است.

آذری یا زبان باستان آذربایجان

(۱۳۰۹)

دیباچه

بیست واند سال پیش یك رشته گفتارها در روزنامه‌های تهران و قفقاز و استانبول در پیرامون مردم آذربایجان و زبان آنجا نگارش می‌یافت. در عثمانی در آن زمان دستهٔ «اتحاد و ترقی» به‌روی کار آمده و آنان به‌این می‌کوشیدند که همهٔ ترکان

را در هر کجا که هستند با خود همدست‌گردانند و یك تودهٔ ترك بسیار بزرگی‌پدید۔ آورند و درقفقاز نیز پیروی از اندیشهٔ ایشان می‌نمودند. و چون آذربایجان درجنبش مشروطه‌خواهی شایستگی بسیار ازخود نموده و در همه‌جا بنام شده بود، نویسندگان قفقاز و استانبول آن را از دیده دور نداشته، و از اینکه زبان ترکی درآنجا روان است دستاویز یافته گفتارهای پیاپی دربارهٔ آذربایجان و خواست خود می‌نوشتند.

این گفتارها درآذربایجان کارگر نمی‌افتاد. زیرا آذربایجانیان خواست نویسندگان آنها را نیك می‌دانستند و با جانفشانیهایی که آذربایجان در راه پیشرفت مشروطه از خود نموده و جایگاهی که برای خود میان تودهٔ ایران بازکرده بود هیچ نشایستی که پیروی از اندیشهٔ دیگران نماید. این است مردم درآنجا کمتر ارجی به آن نگارشها می‌نهادند.

لیکن در تهران روزنامه‌ها بجوش‌آمده به‌پاسخ می‌کوشیدند و چیزهایی می‌نوشتند که اگر ننوشتندی بهتر بودی. زیرا اینان نه‌از خواست نویسندگان ترکی آگاه می‌بودند که از راهش به‌جلوگیری ازآن کوشند، و نه چگونگی داستان مردم و زبان‌آذربایجان را از روی دانش و تاریخ می‌دانستند که پاسخهای درستی به‌ایشان دهند. اگرآنان سخنان بیپای می‌نوشتند اینان باسخنان بیپای دیگری پاسخ می‌دادند، و این پیکار وکشاکش هرچند سال یك بار تازه می‌گردید و هیاهو ازسرگرفته۔ می‌شد.

آذربایجان همیشه بخشی ازایران می‌بوده وکمترزمانی ازآن جداگردیده؛ با اینهمه زبانش ترکی می‌باشد، واین خود چیستانی شده و به‌دست روزنامه‌نویسان عثمانی و ایران افتاده بود. این شگفت‌که چیزی راکه می‌بایست به‌جستجو از راه تاریخ به‌دست‌آورند هرکس باگمان و پندار سخن دیگری بیرون می‌داد. چنانکه یکی ازروزنامه‌های تهران می‌نوشت: «مغولان چون به‌ایران‌آمدند با زور و فشار ترکی را درآذربایجان رواج دادند.» این است نمونه‌ای از پاسخهایی که به نویسندگان ترك داده می‌شد وشما چون بسنجید چندین نادرستی درآن پدیدار است. زیرا چنین چیزی در هیچ تاریخی نوشته نشده و مغولان با صد خونخواری و بیدادگری از این بیداد بدور بوده‌اندکه زبان مردم را دیگر سازند. وآنگاه زبان مغولان ترکی نبوده تاآن را با زور روان‌گردانند. زبان مغولی جز از ترکی است و دوری درمیانه بسیار است.گذشته از اینها مغولان‌که بهمهٔ ایران چیره بودند پس چه شدکه ترکی را تنها درآذربایجان رواج دادند؟... پس از همهٔ اینها ما خواهیم۔ دیدکه در زمان مغولان هنوز در بیشتری از شهرهای‌آذربایجان بویژه در تبریز زبان دیرین‌آنجا سخن‌گفته می‌شده و این پس از زمان ایشان است‌که ترکی در آنجا رواج‌گرفته.

درهجده سال پیش‌که من به‌تهران‌آمدم این‌گفتگوها بازار گرمی می‌داشت و چون سخن ازآذربایجان و مردم‌آنجا می‌رفت و من برخاسته ازآذربایجانم برآن

شدم چگونگی را از راهش جستجو کنم و به نتیجهٔ روشنی رسانم ولی در آن زمان دسترس بـه‌کتابهایی نداشتم و سپس نیز تا چند سال در مـازندران و زنجـان و خوزستان می‌گـردیدم تا در سال ۱۳۰۴ به‌تهران بازگشتم و چون فرصت وکتاب هردو را داشتم به‌جستجو پرداختی و خرسندم‌کـه به‌آسانی توانستم‌آذری یا زبـان دیرین‌آذربایجان را پیداکنم و نمونه‌هایی از آن به‌دست‌آورم، و نیز چگونگی رواج ترکی را درآن سرزمین از راه تاریخ بشناسم. این است دفتری به‌نام آذری یا زبان باستان‌آذربایجان پدیدآوردم‌که در همان زمان به‌چاپ رسانیدم وپراکنده‌گردانیدم که اگـر چه نادانانی بهزباندرازیها برخاستند لیکن دانشمندان از ارجشناسی بـاز- نایستادند.

نخست دوست دانشمند ماآقای محمد احمدگفتاری به‌انگلیسی درپیرامون آن در روزنامهٔ *The Times of Mesopotamia* نوشتند و سپس همو دفتر را به‌انجمن‌آسیایی‌لندن *The Royal Asiatic Society* که‌خود از اندامهای‌آن بودند پیشنهادکـردند و انجمن ارجشناسی‌نموده و شرقشناس دانشمند به‌نام سردنیس راس آن را با اندك‌کوتاهی به‌انگلیسی ترجمه و درمهنامهٔ انجمن به‌چاپ رسانیدند. سپس نیز ایرانشناس دانشمند روسی میلر آن را به‌روسی‌آورده و چاپ‌کردند.

بدین‌سان دفترچه در زمان اندکی در میان شرقشناسان اروپا شناخته‌گردید و پندارهای نابجایی‌که بسیاری از ایشان دربارهٔ زبان و مـردم‌آذربایجان داشتند از میان رفت و نام‌آذری به‌معنی درست خـود[1] در نگارشها بـه‌کار رفت، و از همان هنگام پیوستگی میانهٔ من بادانشمندان اروپا پیداگردید و با پیشنهادآقای محمد احمد به‌چندین انجمن بزرگی در اروپا وآمریکا راه یافتم[2].

لیکن هنگامی‌که من‌آن دفتر را نوشتم دانش دربارهٔ «زبانشناسی» نداشتم و این است زمینه را تنها از راه تاریخ دنبال‌کـردم و دربارهٔ زبان‌آذری و پیوستگی آن با زبـانهای دیگر ایـران چیزی ننوشتم و به‌این نـاآگاهی خویش درآن دفتر خستوان شدم. ولی پس از پراکندن‌آن، دو سه سال به «زبانشناسی» پرداختم، بدین سان‌که زبان پهلوی را نیك‌آموختم و زبان باستان ارمنی(گـرابار) را یادگرفتم و به‌زبان‌کهن هخامنشی نزدیك رفتم. نیز از راههای دیگری به«زبانشناسی»کـه خود یکی‌ازدانشهای پررنج است پرداخته و درآن باره نیز به‌نتیجه‌های سودمندی رسیدم. پیداست‌که دراین میان زمینهٔ‌آذری هم روشن‌گردید ومن پی به‌جایگاه او میان‌زبانهای ایران بـرده و پیوستگی‌آن را بـا اینها دریافتم. ازآن‌سوی پس از پـراکندن دفتر «آذری یا زبان باستان‌آذربایگان» کسانی نامه‌هایی از تبریز و خلخال فـرستادند و

۱ــ پیش ازآن برخی ازنگارندگان اروپایی «آذری» را ترکی‌آذربایگان شناخته بودند. چنانکه در انسیکلو- پیدی اسلامی در حرف الف، که پیش از دفترچهٔ من‌چاپ شده، آذری را به‌همین معنی‌آورده. لیکن سپس درحرف تاء درگفتگو از تبریزکه پس ازدفترچهٔ من چاپ یافته‌آذری به‌معنی درست خودآمده.

۲- یکی ازآنها خود انجمن‌آسیایی پادشاهی لندن و دیگری آکادمی امریکا بود با سه‌انجمن‌دیگرکه اکنون از همگی‌کناره- جسته‌ام.

آگاهی دادند که درپاره‌ای از دیههای آذربایجان ازگلین قیه و زنوز وخلخال و مانند اینها زبان باستان بازمانده و هنوز با آن سخن‌گفته می‌شود و هریکی نمونه‌هایی را از زبان‌یك جایی فرستادند.

اینها مرا واداشت که در سال ۱۳۰۹ بههنگامی که چند ماهی بیکار بودم و فرصت داشتم یادداشتهای دیگری درپیرامون زبان‌آذربایجان پدیدآوردم و آن دفتر را به‌گونهٔ دیگری انداختم لیکن چون فرصت چاپ نیافتم همچنان بازماند. سپس نیز یك‌بار از آن راه بیرون افتاده و به‌کوششهای دیگری برخاستم وکمتر یادی از آن‌گونه نگارشها می‌کردم. تا از دو سال پیش که کسانی آن دفتر را می‌خواستند و چون ازنسخه‌های آن هیچ باز نمانده، پیاپی خواستار شدند که دوباره آن را به‌چاپ برسانیم و نتیجهٔ آن خواهشهاست که اینك به‌چاپ این دفتر می‌پردازیم.

کسروی

گفتار یکم ـ مردم و زبان باستان آذربایگان

آذربایگان درآغاز تاریخ ـ کسانی که به‌تاریخ آشنایند، و از جستجوهای دانشمندانه که از صد سال باز درپیرامون تاریخ انجام‌گرفته و از نتیجه‌های‌گرانبهایی که به‌دست‌آمده آگاهند، این می‌دانند که درسه یا چهار هزار سال پیش، مردمانی به‌نام‌آریان یا ایران[1] از میهنی که در آن می‌زیسته‌اند کوچیده و درآسیا و اروپا پراکنده شده‌اند، و هرگروهی از ایشان بهر کجا که رسیده‌اند و در آن نشیمن‌گرفته‌اند بربومیان دیرین چیره درآمده و بنیاد فرمانروایی گذارده‌اند، و از این‌رو در تاریخ بنام گردیده‌اند. چنانکه یونانیان و رومیان، که بنیاد زندگانی اروپا از ایشان است و در تاریخ آن همه جای بزرگی برای خود بازکرده‌اند، وگرمنان (ژرمن) که روم غربی را برانداخته و با جوش و جنب خود دور نوینی (سده‌های میانه) درتاریخ اروپا پدید‌آورده‌اندهمگی ازآن مردمان بوده‌اند؛ همچنین دسته‌هایی ازآنان که به‌پشتهٔ ایران رسیده و در اینجا نشیمن‌گرفته‌اند، سه تیره ازآنان، که ماد و فارس و پارت باشند، هریکی به‌نوبت خود بنیاد فرمانروایی‌گذارده‌اند که هرکدام بزرگترین ویا نیرومندترین فرمانروایی درآسیا بوده‌است.

اگرچه کوچیدن ایران از میهن باستان خود و پراکنده شدن ایشان در اروپا وآسیا پیش از زمان تاریخ رخ داده و نوشته‌ای ازآن زمان در دست نیست، لیکن رهنمونهایی که از اوستا و از دیگر جاها در این باره در دست است و جستجوهایی که از راه دانش انجام‌گرفته‌آن را بسیار روشن‌گردانیده.

۱ــ با یاء مجهول Eran

مـا امروز نیك می‌دانیم که آریان یا ایران پیش از کوچ در سرزمینهای یخبندان شمالی می‌زیسته‌اند که اوستا آن را «آئریا ویجو[1]» می‌نامد و چنین می‌گوید که ده ماه در آنجا زمستان بود و تنها دو ماه تابستان می‌شد.

اینها در تاریخ روشن است و جای گفتگو نیست که ایران یا مردم ایر چون به‌پشتهٔ ایران آمدند دستهٔ بزرگی از ایشان که ماد نامیده می‌شدند، شمال غربی ایران را که اکنون آذربایجان و شهرهای همدان و کرمانشاهان و قزوین و اسپهان و تهران در آنجاست فراگرفتند و این زمینها به‌نام ایشان سرزمین ماد خوانده می‌شد که آذربایجان «ماد خُرد» و آن بخش‌دیگر «ماد بزرگ» بـوده. مادان با آن کارهای تاریخی بزرگی که انجام داده‌اند (از برانداختن پادشاهی بـزرگ آشوری و پیش رفتن تا سوریا و آسیای کوچك) نه‌کسانیند که فراموش گردند.

پس چنانکه می‌بینید آذربایجان از آغاز تاریخ از رهگذر مردم و زبان، حال بس روشنی می‌دارد و جای کشاکش و گفتگو دربارهٔ آن نیست. آری ما این را نیز می‌دانیم که پیش از ایران بومیان دیگری در آذربایجان می‌نشسته‌اند و ایران چون به‌آنجا درآمده و بـر آن بومیان چیره‌ شده‌اند دوتیره به‌هم درآمیخته‌اند. ولی این درهمه‌جا بوده است و ما درپی آن نیستیم که بگوییم مردم آذربایجان یامردم ایران تنها از ریشهٔ ایر بوده‌اند و هیچ آمیختگی با دیگران نمی‌داشته‌اند. ایـن خـود چیز بیهوده‌ای است و جـدایی میانهٔ این ریشه و آن ریشه‌گـذاردن دور از خـرد می‌باشد.

مـا بیش از همـه در پی راستی هستیم و می‌خواهیم آنچه را کـه بوده، به‌دست آوریم. می‌خـواهیم بگوییم در آغاز تاریخ، کـه سه هزار سال پیش بوده، مادان در آذربایجان و ایـن پیرامونها نشیمن داشته‌اند، و اگـر کسی به‌تاریخ آشناست این می‌داند که تا دوهزار سال پیش ترکان از این نزدیکیها بسیار دور بوده‌اند و در میانه‌های آسیا می‌زیسته‌اند، و این خـود پندار بسیار عامیانه است که کسانی گویند آذربایجان از نخست سرزمین ترکان بوده؛ هیچ سودی از چنین گفته‌ای در دست نخواهد بود.

پیش از این دربارهٔ ریشه ونژاد مردمان، هرکسی آنچه می‌پنداشتی می‌نوشتی. در تورات ایرانیان را با تازیان ازیك ریشه شمارده، مسعودی و دیگران کردان را از «بنی‌عامر» نگاشته‌اند. لیکن اینها عامیانه است و ارجی به‌آنها نتوان نهاد. ما امروز بهترین راه بـرای شناختن نـژاد یك توده زبان ایشان را می‌شناسیم. دربارهٔ آذربایجان نیـز گذشته از چیزهای دیگـر یك نمونهٔ بسیار نیکی از زبـان آنجا درآغاز تاریخ آنجا در دست است و آن اوستا می‌باشد. زیرا شت زردشت، چنانکه نوشته‌اند، برخاسته ازآذربایجان بوده، وازآن‌سوی زبان اوستا خود می‌رساند

[1]ـ درکتابهای پهلوی «ایرانویج».

که در شمال سروده گردیده است[۱].

اینها در آغاز تاریخ و درزمان مادان‌است. پس از آن‌چون به‌زمانهای هخامنشیان واسکندر و سلوکیان و اشکانیان و ساسانیان بیاییم و یکایك را از دیده گذرانیم در هیچیکی پیشامدی در آذربایجان که‌دیگر شدن مردم‌آنجا را در بر دارد رخ نداده است.

در زمان اسکندر پیشامدی درآذربایجان بوده که نشان نیکی از زبان‌آنجا به‌دست داده، و آن خود نام «آذربایجان» است. چنانکه گفتیم اینجا را «ماد خرد» نامیدندی. ولی چون اسکندر به‌ایران درآمد و به‌همه‌جا دست یافت درآذربایجان «آتورپات» نامی از بومیان برخاسته آنجا را نگه‌داشت، وچون او تا می‌زیست فرمانروا می‌بود از اینجا سرزمین به‌نام او «آتورپاتکان» نامیده شد و همان کلمه است که کم کم «آذربایجان» گردیده، و ما می‌دانیم کـه خاندان آتورپات تا چندصدسال آن فرمانروایی را نگه‌می‌داشتند و در زمان سلوکیان و اشکانیان بر پا می‌بودند.

اگـر چـه به‌این نام «آذربایجان» نیز دست بـرده‌اند و در بـرهان قاطع و دیگر کتابها سخنانی دربارهٔ معنی‌آن توان پیداکرد، لیکن اینها همه عامیانه است و در بازار دانش ارجی به آنها نتوان نهاد. بی‌گمان «آذربایجان» نام ایرانی است و ما معنی‌آن را بارها باز نموده‌ایم[۲].

در زمان اشکانیان ترکان رو به‌سوی غرب‌آورده و به‌مرز ایران‌نزدیك شدند. ولی با آن نیرویی که پادشاهان اشکانی را می‌بود باور نکردنی است که دسته‌هایی ازآنان به‌درون ایـران آمده باشند و مـا در تاریخ نشانی از چنان چیزی نمی‌یابیم. در زمان ساسانیان تـرکان دیگر نزدیکتر بودند و از شمال و از راه دربند قفقاز نیز به‌ایران همسایگی داشتند. لیکن بـا اینهمه گمانی به‌درآمدن‌آنان به‌آذربایجان نیست. شاید در تاریخ دسته‌های کوچکی را از ایشان پیدا-کنیم که شاهان ساسانی در جنگ دستگیر کرده و در اینجا وآنجا نشیمن داده‌اند. ولی این‌گونه دسته‌ها زود با مردم درآمیخته از میان روند و نشانی از خود باز نگذارند.

نامهای رودها وکوهها وشهرها درآذربایجان- یکی از چیزهایی کـه مردم یك سر-زمین و زبان‌آنان را نشان دهد نامهای رودها وکوهها و دیهها و شهرها وکویهاست. زیرا هـر مردمی این نامها را از زبان خود پدیدآورند و به‌روی‌آن چیزها گذارند. اگرچه بیشتر این‌گونه نامهاکه ما امروز می‌داریم معنایی ازآنها فهمیده نمی‌شود، ولی بی‌گمان اینها همه معنا داشته‌اند و ما چون از راه دانش جستجو می‌کنیم معنی بسیاری ازآنها را پیدا می‌کنیم[۳]. باید بی‌گفتگو

۱ـ جدایی‌که زبانهای شمال وجنوب داشته درهمین دفتر خواهدآمد.

۲ـ گفتاری‌که درآن باره نوشته‌ایم بارهاچاپ شده وآخرین‌آنها درشمارهٔ ۶سال چهارم‌پیمان بوده. نگاه‌کنید به‌همین کتاب ، مقالهٔ «آذربایگان».

۳ـ نگارنده که‌زمانی به‌آن رشته‌پرداختم تا پانصد نام معنی درست‌آنها را پیداکرده ویا نزدیك به‌آن رفتم و آنچه از این‌راه به‌دست‌آورده بودم کتابی‌ساختم که چاپ‌نشده وتنها نمونه‌هایی ازآن در دو دفتر به‌نام «نامهای شهرها و دیهها» چاپ‌گردیده.

پذیرفت که نامهایی که به‌روی رودها و کوهها و آبادیها و مانند اینها گذارده شده از زبان مردمی است که آن نامها را گذارده‌اند و اینها هر کدام معنایی در آن زبان داشته و همانا از روی آن معنی است که نامش گردانیده‌اند.

اگر در آذربایجان هم به‌نامهای رودها و کوهها و آبادیها پردازیم یك رشته از آنها نامهایی است که معنای روشنی ندارد: همچون تبریز و خوی وسلماس وارومی و ویجویه و لیلاوا و الوار و آستارا و اوجان و ارس و ازناب و بسیاری مانند اینها[1]. رشتهٔ دیگری نامهایی است که ما از راه زبانشناسی پی به‌معنای آنها برده یا به‌گمانی دربارهٔ آنها رسیده‌ایم، همچون مرند وآرونق و مارالان و مایان وگهرام دز (گرما دوز) و مراغه وگیلاندوز و دیلمگان وگارا رود و قاراباراز و مانند اینها. رشتهٔ سومی نامهایی است که خود معنای روشنی‌دارد: همچون سرد‌رود وگرمرود و زرین رود وگریوه و رویین دز و هشتاد سر و باکو و بسیار مانند اینها.

دربارهٔ این نامها به‌سخن بس درازی نیاز است که ما در اینجا میدان آن را نمی‌داریم و تنها این اندازه می‌نگاریم که رشتهٔ نخست گویا بسیاری ازآنها از زمانهای بس‌دوری باز‌مانده و برخی شاید یادگار زبانهایی است که پیش از رسیدن ایران به‌اینجا رواج داشته است و این است ما هیچ مانندگی میانهٔ آنها با زبانهای آریان نمی‌یابیم: همچون خوی و سلماس و ارومی و مانند اینها. ولی بسیاری نیز اگر چه ما معنای آنها را نمی‌دانیم این می‌دانیم که از زبان آریان بیرون نیست: همچون ازناب و اهراب و لیلاوا و نخچوان و بردوا و مانند اینها. اما دو رشتهٔ دیگر چون معنای آنها را می‌دانیم آشکار می‌بینیم از زبان آریان است و این رهنمون دیگر می‌باشد که مردم باستان آذربایجان جز از نژاد ایران یا آریان نبوده‌اند و پاره‌ای از این نامها یاد مادان را در بر می‌دارد.

آذری یا زبان آذربایجانـ پس از اسلام تاریخ آذربایجان از دیدهٔ مردم و زبان، دیگر روشنتر است و ما نوشته‌هایی از تاریخنگاران و جغرافی نویسان عرب در دست می‌داریم.

باید دانست جنبش اسلامی راه بس پهناوری برای کوچ عرب باز کرد و اینان، که صدها سال و هزارها سال در ریگستان خشك و بیبار عربستان به‌سختی زیسته و همیشه چشم به‌سوی سرزمینهای سبز و پربار عراق و ایران و سوریا دوخته بودند، به‌یکبار راه آرزو را باز دیده رو به‌سوی کوچ آوردند و در همان زمان دسته‌های بس انبوهی از ایشان در این گوشه و آن گوشهٔ ایران جاگرفتند، و آذربایجان را در سایهٔ چمنهای سبز و چراگاههای پهناور و آبهای فراوان

۱ــ آنچه دربارهٔ تبریز درکتابها نوشته‌اند و یا برزبانها می‌گویند همه عامیانه و نادرست است و من با همهٔ جستجوهایی که به‌کار بردم به‌معنی آن نرسیدم و بهتر دیدم به‌حال خودگذارم.

بیشتر پسندیدند و در اینجا بیشتر نشیمن‌گرفتند و رشتهٔ‌کارها تا دویست و سیصد سال در دست ایشان می‌بود. با اینهمه آذربایجانیان زبان و نژاد خود را از دست ندادند وکم‌کم تازیان به آنان درآمیخته نابود گردیدند.

جغرافی‌نویسان عرب که ازآذربایجان درآن زمان سخن رانده‌اند، زبان‌آنجا را جداگانه یادکرده وآن را «آذری» نامیده‌اند. و ما اینك نگارشهای آنان را در اینجا می‌آوریم:

۱ــ پسرحوقل، کــه در نیمهٔ یکم سدهٔ چهارم‌کتاب المسالك والممالك را نوشته، در سخن راندن ازآذربایجان و آران و ارمنستان[1] چنین می‌گوید: «زبان مردم آذربایجان و زبـان بیشتری از مردم ارمنستان فارسی و عربی است لیکن‌کمترکسی به‌عربی سخن گوید وآنان که به‌فارسی سخن‌گویند به‌عربی نفهمند تنها بازرگانان و زمینداران (ارباب‌الضیاع) اندکه گفتگو با این زبان نیك توانند. برخی تیره‌ها نیز در اینجا وآنجا زبانهای دیگری می‌دارنـد؛ چنانکه مردم ارمنستان به ارمنی، و مردم بردعه به‌آرانی سخن‌گویند و در آنجاکوه مشهوری است کـه قبق[2] نامیده شود و زبانهای گوناگون فراوان از آن‌کافران، آن‌کوه را فراگرفته است[3].»

۲ــ مسعودی، تاریخنگار بنام نیمه‌های سدهٔ چهارم هجری، درکتاب التنبیه والاشراف، چون استانهای ایران را از آذربایگان و ری و تبرستان و خراسان و سیستان وکرمان و فـارس و خوزستان و دیگر جاها می‌شمارد چنین می‌گوید: «همهٔ این شهرها واستانها یك‌کشور بود و یك پادشاه داشت، وزبانشان هم یکی‌بود، اگرچه به‌نیمزبانهای گوناگون ــ از پهلوی و دری وآذری و دیگر مانند اینها ــ بخشیده می‌شد[4].»

۳ــ جهانگرد و دانشمند بنام، ابوعبدالله بشاری مقدسی، درکتاب احسن‌التقاسیم، که در نیمهٔ دوم سدهٔ چهارم پرداخته،کشور ایران را به‌هشت بخش‌کرده می‌گوید: «زبـان مـردم این هشت‌اقلیم عجمی است. جز اینکه برخی ازآنها دری وبرخی باز بسته[5] (منغلقه) است وهمگی را فارسی‌نامند[6].» سپس چون از آذربایجان سخن می‌راند چنین می‌گوید: «زبانشان خـوب نیست[7] ودر ارمنستان به‌ارمنی ودرآران به‌آرانی سخن‌گویند.فارسیشان راتوان فهمید. درپاره‌ای حرفها به‌زبان خراسانی مانند و نزدیك است[8].»

۴ ــ یاقوت حموی، جغرافی‌نگار دانشمند سدهٔ هفتم، دربارهٔ آذربـایجان می‌نـویسد: «نیمزبانی دارندکه آذریه نامیده شود وکسی جز از خودشان نفهمد[9].»

۱ــ درآن زمانها ایـن سه استان را یك سرزمین شمارندی و فرمانروایی‌که به‌آذربایجان‌آمدی برآران و ارمنستان نیز فرمان راندی. ۲ــ خواست اوکوههای قفقاز است‌که از باستان زمان مردمان‌گوناگون در آن می‌نشسته‌اند و بگفتهٔ ابوالفداء «کوهستان زبانها» (جبل‌الالسن) نامیده می‌شده. ۳ــ المسالك و الممالك، چاپ لیدن، ص ۲۵۰. ۴ــ التنبیه والاشراف، چـاپ لیدن، ص ۸۷. در ترجمه به‌معنی بسنده شده است. ۵ــ مقصود پیچیده ونازوشن است. ۶ــ احسن‌التقاسیم، چاپ لیدن، ص ۲۵۹.
۷ــ درجای دیگر نیزگفته: «وفی‌لسانهم تکلف». پیداست فهمیدن‌آذری براو سخت افتاده. ۸ــ احسن‌التقاسیم، چاپ لیدن ص ۳۷۴. ۹ــ معجم‌البلدان، چاپ مصر، ج ۱ ص ۱۶۵.

از این نوشته‌ها، که از دانشمندان شناختهٔ جغرافی و تاریخ سده‌های پیشین تاریخ هجری آوردیم، نیك روشن است که در آن زمانها زبان یا نیمزبانی که در آذربایجان سخن گفته‌می‌شده، شاخه‌ای ازفارسی بوده و آن را «آذری» می‌نامیده‌اند (چنانکه نیمزبانی راکه در آران روان بوده آرانی می‌خوانده‌اند) و در آن زمانها نشانی از زبان ترکی در آذربایجان (همچنان در آران) پدیدار نبوده است.

در این باره ماگواه دیگری ازسرگذشت ابوالعلای معرّی وشاگرد او، ابوزکریا خطیب تبریزی، در دست می‌داریم. بدین‌سان که ابوزکریا ازهوش وزیرکی‌استاد خود ابوالعلاء سخن‌رانده چنین می‌گویدکه روزی در مسجد معره پیش او نشسته بودم و یکی ازکتابهایش را بروی می‌خواندم، ناگهان یکی از همشهریان خود را دیدم که از در مسجد درآمد و می‌خواست به‌نماز ایستد. من دو سال بودکه در معره زیسته وکسی را از مردم شهر خودندیده بودم. ازاین رو از دیدن او حالم دیگرگون شد. ابوالعلاء حال مرا دریافته پرسید: «تورا چه روی داد؟!» گفتم: «پس ازآنکه سالهاکسی را از مردم شهر خود ندیده بودم اکنون یکی از همسایگان خویش را در اینجا می‌بینم.» گفت: «برخیز، من چشم به‌راه تو می‌دارم.» من برخاسته نزد آن مرد همسایه رفتم و به‌آذری[1] گفتگوی فراوان کردیم و هرچه می‌خواستم از وی پرسیدم؛ و چون پیش استاد برگشته نشستم، پرسید: «این چه زبانی بودکه گفتگو داشتید؟!...» گفتم: «این زبان مردم آذربایجان است.» گفت: «من آن را نمی‌شناختم وآنچه بههم گفتید نفهمیدم. ولی کلمه‌های شما را به‌یاد خود سپردم.» می‌گوید: «همهٔ کلمه‌ها را که بههم گفته بودیم بازگفت و من از هوش او بس درشگفت شدم.[2]»

از شگفتیهاست‌که درکتاب نامهٔ دانشوران، که در زمان ناصرالدینشاه چند تنی آن را پرداخته‌اند، ترجمهٔ این سرگذشت را آورده و «الاذریه» را «زبان ترکان» ترجمه کرده‌اند و این خود رهنمون است که نویسندگان آن کتاب زبان دیگری برای آذربایگان در هیچ زمانی سراغ نمی‌داشته‌اند . از سوی دیگر این لغزش از ایشان است که در ترجمه به پندار خودکاربسته و بی‌آنکه چگونگی را باز نمایند به‌جای آذری زبان ترکان گذارده‌اند، و این دستاویز دیگری در دست کسانی شده‌که آذربایجان را از نخست میهن ترکان می‌پندارند.

۱ــ درکتاب انساب سمعانی‌که در اروپا پیکره برداشته‌اند، به‌جای «الاذریه» «الاذربیجیده» است. بایدگفت: رونویس دست درآن برده و یا شاید درست‌آن «الاذربیجیه» بوده.

۲ــ بی‌گمان خطیب در ستایش استاد خودگزافه‌سرایی‌کرده واین لشدنی‌است‌که‌کسی زبانی راکه نمی‌فهمد یك رشته‌گفتگو را درآن شنود وبه‌یاد سپارد.

گفتار دوم

ترکی چگونه و از کی به‌آذربایجان راه یافته؟

زمان سلجوقیان یاروزگارکوچ ترکانـ از آنچه تا اینجاگفتیم پیداست که آذربایجان تاسده‌های پیشین تاریخ هجری، مردمش جزازآریان‌یا ایران، و زبانش جز ازریشهٔ‌آری نبوده وتا سدهٔ ششم آذری زبان‌آنجابوده. پس‌بایدپرسید: «ترکی‌چگونه وازکی‌به‌آذربایجان راه یافته؟».

آنچه ما جسته‌ایم ومی‌دانیم ترکی به‌آذربایجان از زمان سلجوقیان، و از راه‌کوچ ایلهای ترك درآمده. پیش ازآن اگر در تاریخ نشانی از بودن ترکان درآذربایجان پیداکنیم بی‌گمان جز دستهٔ اندکی نبوده‌اند و پس از زمانی از میان رفته‌اند.

باید دانست درآمدن سلجوقیان به‌ایران وچیره شدن ایشان بیش ازآنچه درکتابها نمایان است ارج می‌دارد. اگــر این راست است‌که باید هرپیشامدی را ازروی نتیجه‌های‌آن بسنجیم، باید جنگ دندانقان وفیروزی راکه سلجوقیان درآن جنگ بر سلطان مسعود غزنوی یافتند یکی از بزرگترین پیشامدهای تاریخی بشماریم. زیرا در نتیجهٔ‌آن جنگ وفیروزی است‌که ترکان به‌انبوهی در ایران وعراق وسوریا وآسیای‌کوچك پراکنده شدند وچندین پادشاهی بزرگی ازآنان پدیدآمد ودامنهٔ شهرگشاییهای‌آنان تاآن سوی رود دانوب در اروپاکشیده‌گردید.

کسانی‌که از تاریخ‌آگاهند، این می‌دانندکه ترکان درزمان اشکانیان، به‌انبوهی فراوان، به‌مرز ایران رسیدند و درآنجا نشیمن‌گرفته و بنیاد پادشاهی نهادند. ولی درآن زمان، اشکانیان و پس‌از ایشان، ساسانیان، با نیرویی‌که می‌داشتند، همیشه جلو آنان را می‌گرفتند. سپس نیزچون ساسانیان بر افتادند، تازیان در برابر ترکان جای آنان راگرفتند و تا سیصد سال بیشتر همیشه جلو آنان را می‌گرفتند. سپس نیز چون‌رشتهٔ‌کار تازیان ازهــم‌گسیخت، سامانیان همواره سیصد هزار سواره و پیاده در مرزکشور نگاهبان می‌گماردند و راه تــرکان را باز نمی‌گذاردند. همین رفتار را سلطان محمود و پسرش، مسعود، نیز می‌نمودند. اینان،گــرچه خود تــرك بودند، میان ایرانیان بزرگ شده و دربارشان یك دربار ایــرانی بود، و این است راه به‌روی تــرکان باز نمی‌داشتند. دسته‌هایی‌راکه‌خودشان‌آورده‌بودند،چنانکه‌خواهیم دید،ازآن‌نیزپشیمانی می‌نمودند.

هزار سال‌کمابیش ترکان در مرز ایران ایستادند، و در این میان شمارهٔ ایشان بس انبوه گــردیده و دسته‌های دیگــری از پشت سر بــه‌آنان پیوستند و همیشه‌آمادهٔ‌کــوچ و پیشرفت می‌ایستادند؛ و چون طغرل بیك وبرادرانش درسال ۴۳۱ هـ. ق. سلطان مسعود را شکستند و بر خراسان دست یافته بنیاد فرمانروایی‌گذاردند، و بدین سان راه‌کوچ بازگردید،گذشته ازگــروه بسیارانبوهی‌که با خود سلجوقیان‌آمدند وسپاه ایشان بودند،گروههای دیگری ازپشت سر پیاپی رسیدند، وشاید بیست سال نگذشت‌که به‌هرگوشهٔ‌ایران پراکنده شدند، ودسته‌هایی ازآنان تا به عراق و دیگر جاها پیش رفتند.

اگر کسانی کتاب ابن‌اثیر و دیگر کتابها را بخوانند و تاریخ سده‌های اسلامی راگام به‌گام پیش آیند، نیك خواهند دید که آمدن سلجوقیان رنگ دیگری به‌جهان اسلام داده و روزگار نوینی را باز کرده، و در همه‌جا رشتهٔ کارها به‌دست ترکان افتاده. اگرچه در هیچ‌جا شمارهٔ درستی از آنها به‌دست نمی‌دهند و خود نتوانستندی داد، لیکن جمله‌هایی راگاهی می‌نگارند که اندازهٔ انبوهی ترکان را می‌رساند.

ابن اثیر در سال ۴۳۵ هجری می‌گوید: «در این سال ده هزار خرگاه از ترکان، که همیشه به‌سرزمین مسلمانان و پیرامونهای کاشغر و بلاساغون تاخته تاراج کردندی، اسلام پذیرفتند و در عید قربان بیست هزار گوسفند سر بریدند.» می‌گوید: «این تیره‌ها پیش از این ناچار بودند که همگی یکجاگرد آمده خودرا از آسیب مسلمانان نگه‌دارند. لیکن چون اسلام پذیرفتند هر گروهی رو به‌سویی آوردند و در سرزمینهای اسلامی پراکنده شدند و هر ده هزار خرگاه یا بیش یا کم در سرزمین دیگری فرودآمدند.»

همو در سال ۴۴۰ گوید: «این سال گروه بسیاری از غزان ماوراءالنهر پیش ابراهیم ینال (برادر مادری طغرل‌بیك که فرمانروای ری و همدان بود) آمدند. او گفت: سرزمین من گنجایش شما و توانایی روزی و خوراك شما را ندارد. بهتر آن است که به‌روم (آسیای کوچك) رفته و با کافران جنگ و در راه خدا کوشش کنید.»

ابن بی‌بی می‌نویسد: «چون سلیمانشاه، پسر قتلمش، را به‌جنگ روم به‌آسیای کوچك فرستادند صد و بیست هزار خانوار ترکمن را، که از ترکستان آمده بودند، سپاه او کردند.[۱]»

از این نوشته‌ها، که از کتابها تکه تکه به‌دست می‌آید، پیداست که در زمان سلجوقیان، ترکان به‌انبوهی بسیار به‌ایران و این سرزمینها آمده‌اند، و این چیزی است که خود تاریخ نیز می‌رساند. زیرا گذشته از پادشاهی بسیار بزرگی که طغرل و برادرانش در ایران و عراق بنیاد نهادند و آن کارهای بزرگ را انجام دادند، یك پادشاهی دیگر از ایشان درآسیای کوچك به نام سلجوقیان روم پدیدآمده، که آن نیز بزرگ و نیرومند بوده و جایی در تاریخ برای خود باز کرده. پس از مرگ ملکشاه یك پادشاهی نیز در شام پدیدآمده. پس از آن، اتابکان در آذربایجان و فارس و ارمنستان و دیگر جاها برخاسته‌اند. پس‌ازآن خوارزمشاهیان پیدا شده‌اند. پس از زمان مغول، قره قویونلویان و آق قویونلویان پدیدآمده‌اند. درآسیای کوچك عثمانیان برخاسته و آن کارهای بزرگ تاریخی را انجام داده‌اند.

اینها همه با دست ترکان انجام‌گرفته و بهترین رهنمون به‌فزونی و انبوهی ایشان در ایران و این پیرامونها می‌باشد.

۱ــ ترجمهٔ ترکی سلجوقنامهٔ ابن بی‌بی، چاپ پاریس، ص ۲.

نخستین‌دسته‌های ترکان درآذربایجانـ اگرچه راه‌کوچ به‌روی ترکان اززمان پادشاهی سلجوقیان باز شد، لیکن باید دانست دسته‌هایی پیش از آن زمان به‌ایران‌آمده‌اند و به‌آذربایجان رسیده‌اند. بدین‌سان‌که سلطان محمود چون به‌ماوراءالنهر رفت،گروهی ازترکان را (پنجاه هزار تن‌کمابیش) با خود به‌ایران‌آورد و در خراسان نشیمن داد، و اینان چون زمانی بودند دسته‌ای از ایشان جداگردیده از راه‌کرمان‌آهنگ اسپهان‌کردند؛ و چون محمود نامه به‌علاءالدوله، خداوند اسپهان، نوشت‌که‌آنان را بازگرداند و یاکشته سرهاشان را فرستد و علاءالدوله می‌خواست به‌نیرنگ این‌کار را انجام دهد، ترکان فهمیده و خود را از دام رهاگردانیدند و از اسپهان بیرون‌آمدند و در همه‌جا یغماکنان خود را به‌آذربایجان رسانیدند،که می‌توان‌گفت نخستین دسته از ترکان درآن سرزمین بودند.

این داستان پیش از سال ۴۱۱ هجری و شمارهٔ ترکان یا غزان دوهزار خرگاه کمابیش بوده‌که هر خرگاهی را روی هم هفت یا هشت تن می‌توان شمرد. خداوندآذربایجان در این زمان وهسودان پسر محمد روادی بود ، و او چون با فرمانروایان نزدیك دیگر، از شدادیان آران و دیگران، دشمنی و همچشمی می‌داشت از رسیدن اینان‌که همه مردان جنگجو وسخت‌کمان می‌بودند خشنودگردید و درآذربایجان نشیمن داد. ولی اینان‌آسوده ننشستند وپیاپی به ارمنستان و جاهای دیگر تاختند و تاراج و ویرانی دریغ نگفتند، چنانکه ایشان را داستانهای درازی هست‌که ما در جای دیگری نوشته‌ایم و در اینجا نیازی به‌یادکردن‌آنها نمی‌بینیم[۱].

آن دسته از این ترکان‌که در خراسان باز ماندند، چون‌آنان هم دمی‌آسوده نمی‌نشستند، محمود بارها سپاه به‌سرکوب ایشان فرستاد و یك بار نیز خود بر سر ایشان رفت و همگی ایشان را از خراسان به‌بلخانکوه بازراند. لیکن‌چون در سال ۴۲۰ ه.ق. محمود مرد و پسرش محمد درغزنین به‌جای وی نشست و از این سوی مسعود از ری لشکر برسر غزنین می‌برد، در این هنگام دوباره او دسته‌هایی از ترکان یا غزان را به‌یاری خود خواست و سپس آنان را در خراسان نشیمن دادکه سالهایی درآنجا می‌بودند و مردان ایشان در سپاه‌کار می‌کردند. لیکن مسعود چون‌کینهٔ ایشان را دردل می‌داشت، خواست به‌نیرنگ‌کینه جوید وآنان را همراه تاش‌فراش روانهٔ ری‌گردانید و به‌او دستورگرفتن وکشتن‌آنان را داد، و تاش در ری چون خواست اندیشهٔ خود را به‌کار بندد، در میانه‌آشوب برخاست وترکان دلیرانه جنگ نمودند و تاش را، که سپهسالار ری می‌بود، کشته و همهٔ‌کسان مسعود را از ری بیرون‌کردند. این درسالهای ۴۲۸ و ۴۲۹ ه. ق. بود،که این هنگام سلجوقیان نیز به‌خراسان درآمده بودند و مسعود چون‌گرفتار ایشان بود نتوانست به‌ری پردازد، و این ترکان چون به‌آنجا دست یافتند یك دسته درآنجا

۱ــ بخش دوم شهریاران‌گمنام دیده شود.

بازماندند و دستهٔ دیگری از ایشان نیز آهنگ آذربایجان کردند، که دومین دستهٔ ترکان در آن سرزمین بودند.

وهسودان به اینان نیز جا داد و اینان نیز به پیروی از دستهٔ پیشین در آران و ارمنستان به تاخت و تاراج پرداختند و چندان ترس از ایشان در دلها جاگرفت که به هر کجا رو می‌آوردند، مردم در برابر ایشان ایستادگی نمی‌نمودند. وهسودان بسیار کوشید که ایشان را رام خود سازد ولی نتوانست؛ و سرانجام ناگزیر شد با جنگ و خونریزی ایشان را از آذربایجان دور راند؛ و در میانه داستانهایی رخ داد که ما اینجا نیاز به نگاشتن آنها نمی‌داریم، زیرا از زمینهٔ سخن ما بیرون است[1].

آذربایجان در زمان سلجوقیان- چنین پیداست که از این ترکان در آذربایجان جز کسان کمی نماندند. لیکن در این میان طغرل‌بیك بنیاد پادشاهی نهاده روز به روز بر پهناوری خاك خود می‌افزود، و در سال ۴۴۶ هـ. ق. به آذربایجان درآمد؛ و چون امیر وهسودان و پسرش، مملان، فرمانبرداری نمودند و باج به گردن گرفتند، طغرل آنان را برنینداخت. لیکن اینان دیری نپاییدند و آذربایجان یکسره به دست سلجوقیان افتاد؛ و چنانکه گفته‌ایم اینان سپاهشان همه از ترکان بودند و چون یکی را به فرمانروایی شهری می‌فرستادند، دسته‌هایی را از آنان همراه می‌فرستادند؛ با آذربایجان نیز همان را کردند. گذشته از ایلهایی که از پشت سر سلجوقیان از ترکستان آمدند و به همه‌جا پراکنده شدند، و چون آذربایجان چمن و چراگاه فراوان دارد و برای زندگانی چهارپاداری سزاوارتر از دیگر جاهاست، بی‌گمان ایلهای ترك در اینجا فزونتر و فراوانتر گردیدند. و چون از آن زمان تا درآمدن مغولان به ایران فرمانروایی از آن ترکان و رشتهٔ کارها در دست ایشان می‌بود و مردم ناگزیر از رفت و آمد و گفتگو می‌بودند، پیداست که کم‌کم گوشها به زبان ترکی آشنا گردید و بیشتر مردم هر کسی جمله‌هایی را از آن یادگرفت.

هم از این زمان بود که نامهای پاره‌ای آبادیها ترکی گردید و ترکان در دیههایی که نشیمن گرفتند، اگر نام یك آبادی معنای روشنی داشت آن را ترجمه نموده نام ترکی نهادند (چنانکه این رفتار را تازیان پیش از اینان کرده بودند[2]) و این است ما امروز در آذربایجان یك رشته نامهای آبادی می‌یابیم که هم معنای آنها به فارسی در آنجا و یا جاهای دیگر نیز هست همچون: اشگه سو، یالقوز آغاج، استی بولاغ، سکدی (سکدلو)، گردگانلو، قوزلو، قزلجه و مانند

۱ــ بخش دوم شهریاران گمنام دیده‌شود. ۲ــ تازیان نیز چون به ایران آمده‌اند و نشیمن گرفته‌اند بسیاری از نامهای آبادیها را که معنی آنها را فهمیده‌اند به عربی ترجمه کرده‌اند. چنانکه «سنگسر» را که گویا در آن هنگام «سگسر» گفته می‌شده «رأس الکلب» گردانیده و به جای «دیه نمك» و «دزباد» و «خاکستر» از آبادیهای خراسان، و «دیویجین» از دیههای همدان، قریة‌الملح و قصرالریح و رماده و قریة‌الجن گفته‌اند و از این گونه بازمی‌توان پیدا کرد.

اینها که در برابر آنها آب باریك و یکه‌دار و گرمخانی و بیلك و گردگانك و جوزدان و سرخه را داریم.

با اینهمه در زمان سلجوقیان زبان آذربایجان همان آذری بوده و ترکی جز زبان ترکان تازه رسیده شمرده نمی‌شده. چنانکه نوشتهٔ یاقوت حموی را، که در آخرهای زمان سلجوقیان نوشته و آذری را زبان آذربایجان ستوده، آوردیم.

آذربایجان در زمان مغولانـ درزمان مغولان، از آغاز آن آگاهی دیگری دربارهٔ آذربایجان نمی‌داریم. پیداست که مغولان، که آنجا را تختگاه ایران گرفتند، دسته‌های انبوهی را که از مغولستان با خود آورده بودند، در آنجا نشیمن دادند. لیکن اینان جز از ترك می‌بودند و زبانشان جز از ترکی می‌بود. ترك و مغول زبان یکدیگر را نفهمیدندی. ما نمی‌توانیم گفت که در زمان مغول برشمارهٔ ترکان در آذربایجان افزود، و رهنمونی برای چنان سخنی در دست نمی‌داریم. آری از سدهٔ چهارم هجری، ایرانیان در همه‌جا آلودگیها پیدا کرده و در همه‌جا رو به‌درماندگی و زبونی نهاده بودند و دربارهٔ آذربایجان نیز چنین گمانی را توان برد، و از این‌راه می‌توان گفت ترکان که در آنجا می‌بودند، روز به‌روز چیره‌تر و نیرومندتر می‌گردیده‌اند و بر بومیان فزونی پیدا می‌کرده‌اند.

از نیمه‌های زمان مغول، تنها سفرنامهٔ مارکوپولو رادردست می‌داریم که درسال ۱۲۹۳م. (۶۹۳ هـ. ق.) به‌تبریز آمده وچون ازمردم آنجا سخنی می‌راند، نامی از ترکان نمی‌برد. اگرچه این نوشتهٔ مارکوپولو از روی باریك‌بینی نبوده، زیرابی‌گمان درآن زمان دسته‌ای ازترکان در تبریز نشیمن می‌داشتند. چیزی که هست چندان فزون نبوده‌اند که مارکو ازبودن ایشان آگاه گردد.

ازآخرهای آن هم سفرنامهٔ ابن بطوطه را می‌داریم که در زمان سلطان ابوسعید به‌تبریز رسیده و چنین می‌نویسد: «بربازارگوهریان گذشتم، چشمم ازدیدن گوهرهای گوناگون خیره ماند. غلامان نیکروی، از آن بازرگانان، جامه‌های زیبا در بر و دستمالهای ابریشمی به‌کمر بسته، در پیش روی خواجگان ایستاده و گوهرها را به‌دست گرفته و به‌زنان ترك نشان می‌دادند وآنان در خریدن بریکدیگر پیشی می‌جستند و بسیار می‌خریدند. من فتنه‌هایی درآنجا دیدم که باید به‌خدا پناه جست؛ وچون به‌بازار عنبرفروشان درآمدیم، مانند همان را بلکه بیشتر در اینجا دیدم.»

این نوشتهٔ پسر بطوطه همان را می‌رساند که ما در بالا نوشتیم. ترکان در تبریز می‌نشسته‌اند، لیکن ترك و تاجیك از هم جدا می‌بوده‌اند.

نیز ازآن زمان صفوةالصفای ابن‌بزاز در دست ماست، که چون تاریخ زندگانی شیخ‌

صفی‌الدین اردبیلی رامی‌نگارد از داستانهای بسیاری‌که می‌آورد پیداست که درآن زمان در آذربایجان ترك و تاجیك با هم می‌بوده‌اند ولی بیشتری در سوی تاجیکان می‌بوده. چه او در بسیارجا نام ترکان را می‌بردکه پیش شیخ می‌آمده‌اند و یا شیخ به‌دیه‌آنان می‌رفته. نیز درنام‌بردن ازآبادیهاگاهی پاره‌ای نامهای ترکی از یلغوزآغاج، و یوزآغاج، وآقدام، و دزلق و مانند این می‌برد.

نیز گاهی پاره‌ای جمله‌هایی از پیوسته یا پراکنده به «آذری» یا به‌گفتهٔ خودش به «زبان اردبیلی» از زبان شیخ و دیگران می‌نگارد (که ماآنها را سپس خواهیم‌آورد). همهٔ اینهاگفتهٔ ما را استوارتر می‌گرداند[1].

نیز ازآن زمان نزهةالقلوب حمدالله مستوفی را می‌داریم‌که مقالهٔ سوم آن در جغرافی و چگونگی شهرهای ایران است و در سال ۷۴۰ ه. ق. (پنج سال پس ازمرگ ابوسعید، آخرین پادشاه نیرومند مغولان ایران) پرداخته شده. مستوفی زمانی‌هم درتبریز نشسته بوده وآذربایجان را نیك می‌شناخته و می‌توانسته دربارهٔ مردم و زبان‌آنجاگشاده‌ترین آگاهیها را به‌یادگارگذارد. لیکن این را نخواسته و جز جمله‌های کوتاهی دربارهٔ شهرهای‌آنجا درکتاب خود نیاورده. با اینهمه ماآنها را می‌آوریم و بهره می‌جوییم:

دربارهٔ خوی می‌گوید: «مردمش سفیدچهره و ختای نژاد و خوب صورتند و بدین‌سبب خوی را ترکستان ایران خوانند.»

دربارهٔ مراغه می‌نویسد: «مردمش سفید چهره و ترك‌وش می‌باشند و بیشتر بر مذهب حنفی می‌باشند. و زبانشان پهلوی معرب است.[2]»

دربارهٔ لیلان، که‌آن زمان شهرکوچکی بوده، می‌نویسد: «مردمش ترکند.»

شهرك تسوج را می‌نویسد: «سکانش از ترك و تاجیك ممزوجند.»

کلنبر را، که‌آن نیز شهرکی بوده، می‌نگارد: «مردمش از ترك و طالش ممزوجند.»

دربارهٔ تبریز و دیگر شهرها خاموشی‌گزیده. ولی خواهیم دیدکه همو درکتاب خود

۱ــ ازهمام تبریزی (درگذشته به‌سال۷۱۴ه. ق.) یك ملمع‌آذری (در جنگی‌دستنویس شمارهٔ ۹۰۰کتابخانه مجلس شورای ملی) هست‌که به‌عنوان نمونه‌یی ازآذری سدهٔ هشتم همهٔ‌آن را در اینجا می‌آوریم:

بدیدم چشم مستت رفتم از دست — کوام و آذر دلی کویا لبی مست
دلم خود رفت و می‌دانم که روزی — به‌مهرت هم بشی‌خوش‌گیانم ازدست
به‌آب زندگی ای خوش عبارت — لوانت لاود جمن دیل وگیان بست
دمی بسر عاشق خود مهربان شو — کزی سر مهر ورزی‌کست بی‌کست
به‌مشقت گر «همام» ازجان برآید — موازش کان یوان بمرت وارست
گرم خاوابری بشتم بوینی — ببویت خته بام ژاهنام سرمست

دربارهٔ این‌ملمع‌گفتارمحیط طباطبائی درمجلهٔ «آموزش وپرورش» سال هشتم شماره‌دهم و«ایران‌کوده» شماره ۱۵ دیده‌شود.ــ گردآورنده.

۲ــ شاید خواستش ازمعرب این است‌که باکلمه‌های عربی بسیار درآمیخته بوده است.

جمله‌ای را به «آذری» از زبان تبریز نگاشته است و ازآن پیداست که هنوز درتبریز انبوهی از آن بومیان دیرین، وآذری درآنجا روان می‌بوده است.

از این چند جملهٔ مستوفی پیداست که ترکان درآخرهای زمـان مغول درآذربایجان جا برای خود بازکرده و در شهرها نیز نشیمن می‌داشته‌اند، و در برابر بومیان دیـرین، یا به‌گفتهٔ خود او «تاجیکان» می‌بوده‌اند. نیز پیداست که درآن زمان نام «آذری» ازمیان رفته بوده است و مستوفی آن را نمی‌شناخته و این است به‌جای آن نام «پهلوی» به‌کار برده است[1].

آذربایجان پس‌از مغولانــ پس از مغولان در ایران شورش بس سختی برخاست؛ زیرا چون ابوسعید درسال ۷۳۵هـ. ق. درگذشت و اورا جانشینی نبود، میان سران مغول کشاکش افتاد که هر یکی مغول‌پسری را به‌پادشاهی برداشتند و با هم به‌جنگ و کشاکش برخاستند؛ و هنوز یك سال از مرگ ابوسعید نمی‌گذشت که سه پادشاهی بنیاد یافت و بر افتاد، و تا سالیانی این کشاکش و لشکرکشی پیش می‌رفت و ایرانیان کـه این زمان بسیار خوار و زبـون می‌بودند، زیر پا لگدمال می‌شدند. و چون آذربایجان تختگاه مغول بوده، بیشتر این کشاکشها و جنگها درآنجا رخ می‌داد و بیشتر زیان وآسیب به‌آنجا می‌رسید و مردم از پا افتاده نابـود می‌شدند. در همان زمانها بودکه شهر تبریزگزند بس سختی دید. زیـراآذربایجان، کـه در دست سلطان احمد ایلکانی می‌بود و او امیرولی‌استرآبادی را به‌فرمانروایی تبریز گماشت، درسال۷۸۷هـ. ق. تقتمش‌خان، پادشاه دشت قپچاق، به‌دشمنی سلطان احمد، ناگهان پنجاه هزار سوار مغول برسر شهرفرستاد، که امیرولی‌بگریخت ومردم بیش از یك هفته جنگ و ایستادگی نتوانستند و مغولان به‌شهر درآمده‌آنچه‌گزند وآسیب بود دریغ نگفتند.

پس از این‌گزندها نوبت تیمور و لشکرکشیهای او رسید. در زمان اوآذربایجان چندان آسیب ندید. لیکن چون دورهٔ او به‌سر رسید، آذربایجان بار دیگر میدان کشاکش‌گردید. زیـرا چنانکه در تاریخهاست، نخست خاندان قره‌قویونلو با دسته‌های بس انبوهی از ترکان به‌آنجا درآمدند وبنیاد پادشاهی نهادند و همیشه در جنگ می‌بودند، و پس‌ازآن نوبت‌آق قویونلوبان رسید که همچنان با ایلهای انبوهی به‌اینجا رسیدند و بنیاد پادشاهی نهادند و همیشه در جنگ و کشاکش می‌بودند وتا برخاستن شاه اسماعیل صفوی در سال ۹۰۶هـ ق که هفتاد سال از تاریخ مرگ‌ابوسعیدمی‌گذشت، آذربایجان همیشه میدان لشکرکشیها وجنگها می‌بود، وبه‌گمان من‌باید انگیزهٔ برافتادن‌زبان «آذری» را ازشهرهای آذربایجان‌و رواج ترکی را درآنها این‌پیشامدهای هفتاد ساله‌دانست[2]. زیرا در این زمان است که از یك سو بومیان لگدمال و نابود شده‌اند و از

۱ــ این نویسندگان «پهلوی» را به‌نیمزبانهای بومی این شهر و آن شهر می‌گفته‌اند و از معنایی‌که ما امروز به‌کلمه می‌دهیم آگاهی نداشته‌اند. ۲ــ درکتاب «روضات‌الجنان وجنات‌الجنان» تألیف‌حافظ حسین‌کربلائی تبریزی، تصحیح و تعلیق جعفر سلطان‌القرائی در مجلد دوم جمله‌ای و دوبیتیی از درویش باقوبی به نام ←

یک‌سو ترکان به‌انبوهی بسیار رو به اینجا آورده‌اند و بر شمارهٔ ایشان بسیار افزوده. در زمانهای پیشین، ترکان بیشتر در دیهها می‌نشسته‌اند ولی این زمان چون فرمانروا می‌بودند شهرها را فراگرفته‌اند و زبانشان در آنها رواج یافته است.

آذربایجان در زمان صفویان- این را به‌آسانی توان پذیرفت که جا بازکردن ترکی برای خود در آذربایجان و به‌کنار زدن آن آذری را، پیش از پادشاهی صفویان انجام گرفته و دلیل این، گذشته از چیزهای دیگر، حال خود آن خاندان می‌باشد. زیرا ایشان بی‌گمان از بومیان آذربایجان بوده‌اند و زبانشان آذری بوده و ما دوبیتیهایی از شیخ صفی، نیای بزرگ ایشان که در آخر زمان مغول می‌زیسته، در دست می‌داریم که آنها را خواهیم آورد. با این حال چون به‌زمان شاه اسماعیل، بنیادگذار پادشاهی، می‌رسیم، می‌بینیم زبان ایشان ترکی گردیده و خود آن شاه به‌ترکی شعرهایی می‌سروده که دیوانش در دست است.

اگرچه اسماعیل مادرش از خاندان ترک (دختر حسن بیگ) بوده و شعر ترکی را به پیروی از امیرعلیشیر نوایی می‌سروده، لیکن اینها با گفتهٔ ما ناسازگار نیست و خود دلیل چیرگی ترکان در آذربایجان و رواج ترکی در آنجا می‌باشد.

از هر باره بی‌گفتگوست که در آغاز سدهٔ دهم، که پادشاهی صفویان پدید آمده، ترکی پیشرفت خودش را در آذربایجان، چه در شهرها و چه در بیرونها، به‌انجام رسانیده و خود زبان همگانی به‌شمار می‌رفته. با این حال در روزگار صفوی چیزهایی در آذربایجان پیش آمده که اینها نیز به‌سود آن زبان بوده است و می‌توان گفت در آن روزگار و در سایهٔ این پیشامدها بوده که ترکی به‌یکبار چیره شده و «آذری» از شهرها ناپدید گردیده و در بیرونها نیز جز در چند جا باز نمانده[1].

«ماما عصمت اسپستی» همزمان قره‌قویونلوها به‌شرح زیرآمده است:

«... مروی است که حضرت ماما را برزگری بوده که به‌امر زراعت ایشان قیام و اقدام می‌نموده، نوبه‌ای تخم به‌زمین می‌پاشیده و حضرت ماما حاضر بوده فرموده‌اند که این تخم را خوب نمی‌پاشی آن بخت برگشته را بر زبان جاری شده که شما عورتانید ازکاروبار زراعت چه خبر دارید به‌حال خود باشید، حضرت ماما را جلالیت غالب گشته فرموده‌اند که: «چکستانی مپسندیم» یعنی ای بناگاه مرده نمی‌پسندی مرا: همان لحظه در همانجا آن برزگر وفات کرده، بعدازآنکه وی را برگرفته‌اند و دفن کرده، حضرت ماما به‌منزل او به‌رسم تعزیت رفته‌اند این شعر را که به‌زبان رازی است و مردم آن را شهری می‌گویند خوانده‌اند:

هنومستی، هنو مستی، هنو مست	هنواش باده بوآبی از دست
من به‌مستی خطایی بامر از دست	زوان تاوان دهان(با) بیزوانوست

دکتر ماهیار نوابی درشمارهٔ یکم سال هفتم «نشریهٔ دانشکده ادبیات تبریز» و ادیب طوسی درهمان نشریه به‌سال ۱۳۳۵ مطالبی در این باره نوشته‌اند.— گردآورنده.

۱— پرارجترین سندی که از آذری و گویش مردم تبریز پس از نوشته شدن کتاب «آذری» به‌دست آمده رساله‌یی است از روحی انارجانی، همروزگار سلطان محمد خدابنده (۹۸۵ — ۹۹۶ ه ق) پدر شاه عباس بزرگ که نشان می‌دهد مردم تبریز تا سال ۱۰۰۰ ه. ق. هنوز به‌زبان آذری گفتگو می‌کردند. دربارهٔ این سند نگاه کنید به‌مجلهٔ «یادگار»، سال دوم، شمارهٔ ۳؛ «ایران کوده»، شمارهٔ ۱۵؛ «فرهنگ ایران‌زمین»، سال دوم، صفحات ۳۲۹ — ۳۷۲؛ «نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز»، سال نهم. — گردآورنده.

یکی از آن پیشامدها اینکه صفویان، بیشتر پیروان ایشان از ایلهای ترك می‌بودند. چنانکه چون شاه‌اسماعیل برخاسته، یاران او جزاز ایلهای استاجلو و شاملو وتکلو و ورساق وروملو و ذوالقدر وافشار وقاجارنبوده‌اند، ودسته‌هایی نیز ازقرجه‌داغ آذربایجان باایشان بوده‌اند. تاجیکان، یا بومیان فارسیزبان ایران، از پانصد سال باز ، در نتیجهٔ رواج صوفیگری و باطنیگری و خراباتیگری و سپس در سایهٔ کشتار مغولان و چیرگی دویست سالهٔ ایشان، اندیشهٔ آزادی و گردنفرازی و جانبازی را فراموش‌کرده و به‌یکبار ازشایستگی افتاده بودند واز ایشان جزکار چامه‌سرایی و پنداربافی و ستایشگری و این‌گونه چیزها برنیامدی، و این فیروزبختی خاندان صفوی بودکه اینان را درکنار نهاده ایلهای بیابان‌نشین ترك را پیش کشیدند و دست به‌دوش آنان نهاده به‌پادشاهی برخاستند.

بدین‌سان کار صفویان همه در دست ترکان می‌بوده، و در دربارشان، چه در تبریز و چه در قزوین و چه در اسپهان، به‌زبان ترکی سخن‌گفته شدی و لقبها و نامها نیز بیشتر ترکی بودی، همچون: قرداش و یولداش و سرداش و عمواغلی وقاپوچی و ایشیك‌آغاسی و ایچ‌آغاسی واسمعیل‌قلی و طهماسبقلی وحسینقلی وایل‌بیگی و ایلخانی و بیگلربیگی و خانلرخانی و قارنجه‌بیك و قورخمس‌خان و شیخ‌اغلی و حلواچی‌اغلی و بسیار مانند اینها.

دیگری از آن پیشامدها اینکه در زمان صفویان، چون میانهٔ ایران و عثمانی دشمنی سختی پدیدآمد، عثمانیان بارها لشکر به‌آذربایجان‌کشیدند و بارها به‌آنجا دست یافته تا تبریز کرسی آنجا پیش‌آمدند. نخست سلطان سلیم در سال ۹۲۰ هـ. ق. چون در چالدران شاه اسماعیل را بشکست، از دنبال او تا تبریز پیش‌آمده سه‌روز با همهٔ سپاهیان و پیرامونیان انبوه خود در این شهر ماند. پس از او، سلطان سلیمان در جنگهای خود با شاه طهماسب سه بار (یکی در سال ۹۴۰هـ. ق. ودیگری درسال ۹۴۱هـ. ق. وسومی‌درسال ۹۵۶هـ. ق.) به‌آذربایجان در آمده، در هربار زمانی در تبریز درنگ‌کرد. پس از او، در زمان مراد سوم و خدابنده، پدر شاه عباس، که عثمانیان به شیروان و قفقاز دست یافته بودند، در سال ۹۹۳هـ. ق. عثمان پاشا با لشکربس انبوهی به‌آذربایجان‌آمد و با جنگ اینجا را فراگرفت، و در تبریز سه روز کشتار کرد، و در این‌بار بود که عثمانیان درآذربایجان استوار نشستند و با پیمانی‌که در میانه بسته‌گردید، دربار صفوی‌آذربایجان را، به‌جز از اردبیل، همه به‌ایشان واگذاشت وآنان بیست سال‌کمابیش در آنجا نشستند. سپس چون در سال ۱۰۱۲هـ. ق. شاه‌عباس‌آنجا را بازگرفت، چون تا ده واند سال دیگر جنگ و دشمنی با عثمانیان در میان می‌بوده، دو سه‌بار دیگرآنان لشکر بر سر آذربایجان‌آوردند، و چون شاه عباس از جنگ روبرو پرهیز می‌نمود تا تبریز یا نزدیکیهای‌آن پیش‌آمدند. همچنین پس از مرگ شاه عباس، سلطان مراد چهارم خود تا تبریز پیش‌آمد، و شهرهای‌آذربایجان راکه مردم رهاکرده وگریخته بودند ویرانه ساخت و بازگشت. نیز درآخر

پادشاهی صفویان، هنگامی که افغانان اسپهان راگرفتند، عثمانیان نیز بر آذربایجان و شهرهای غربی ایران تاختند و با جنگ و خونریزی اینها را بگشادند و سالیانی درآنجا بودند تا نادر بیرونشان کرد.

این جنگها و لشکرکشیها همه به‌زیان زبان‌آذری به‌سر می‌آمد. زیرا تاجیکان یاگویندگان آن زبان، که ناتوانتر می‌بودند، در این پیشامدها بیشتر از دیگران پایمال می‌شدند و از میان می‌رفتند. ازآن‌سوی، چون عثمانیان ترك می‌بودند واز این سوی هماوردان ایشان نیز جز ترکان نبودند، از این‌رو کارها همه با زبان ترکی می‌بود وآذری جز در خاندانها به‌کار نمی‌رفت، و روز به‌روز از رواج آن می‌کاست وکم‌کم فراموش می‌شد[1].

بیش ازاین به‌تاریخ نمی‌پردازیم. بدین‌سان ترکی در زمان سلجوقیان به‌آذربایجان درآمده ودر هفتصد سال یا بیشترکم‌کم برآنجا چیره شده و زبان بومی را از میان برده‌که جز درگوشه‌ها وکنارها نشانی ازآن باز نمانده.

اگرچه این تنها دربارهٔ آذربایجان نیست. آران نیز همین‌حال را دارد وآرانی، زبان‌آنجا که برادرآذری بوده، به‌همین‌سان از میان رفته و جز نشان کمی ازآن درگوشه‌ها و کنارها باز نمانده. زنجان و پیرامونهایش نیز به‌همین حال است و زبان‌آنجا به‌یکبار ناپدید شده. پیرامونهای همدان و قزوین نیز همین حال را دارد و ترکی درآنها رواج‌گرفته. لیکن چون ما سخن ازآذربایجان می‌رانیم، تنها به‌آنجا پرداخته‌ایم.

هم باید دانست‌که پراکندگی زبان ترکی در ایران، در زمان صفویان، به‌بالاترین پایگاه خود رسید؛ و چون ایشان سپری شدند، پیشرفت ترکی نیز باز ایستاد و سپس رو به‌پسرفت نهاد، به‌ویژه پس ازآغاز مشروطه و پیدایش شور میهن‌خواهی در ایران و بنیاد یافتن روزنامه‌ها و دبستانها، که همهٔ اینها ترکی را باز پس می‌برد و از میدان‌آن می‌کاهد.

در این باره خودآذربایجان پیشگام است و ازآغاز جنبش مشروطه یکی ازآرزوهای آذربایجانیان برگردانیدن فارسی به‌آنجا بوده وهمیشه دربرابرنگارشهای روزنامه‌های استانبول و باکو روی سرد نشان داده‌اند و باآنکه زبان‌کنونی فارسی بسیار نارساست و بسیاری از معنیهایی‌که به‌ترکی توان فهمانید این زبان به‌فهمانیدن‌آنها توانا نیست[2]، و از هرباره بر یك

۱ــ محمد هبله رودی در «مجمع‌الامثال»، که به‌سال ۱۰۴۹ ه.ق. گردآورده و به‌کوشش دکتر صادق‌کیا به‌چاپ رسیده است، دربارهٔ مثل شمارهٔ ۱۹۱۸، که به‌زبان‌آذری است، می‌نویسد: «گویند تبریزیی را به‌علت‌گناهی می‌بردند‌که ازگلو بکشند، شخصی به‌او رسیده ترحم نمود وگفت: خلاصی این مرد به‌چه مبلغ ممکن است. گفتند به‌فلان مبلغ. آن شخص جوانمردی نموده مبلغ را حاضر ساخت. تبریزی آن مبلغ را در خونبهای خود حقیر دانسته به‌زبان خودگفت: 'ورم‌کش مگر خروس بچه می‌خردا'».ــ گردآورنده.

۲ــ در ترکی‌آذربایجان گذشته (ماضی) بر چهارده‌گونه واکنون (مضارع) بر چهارگونه است ولی در فارسی‌کنونی‌گذشته بیش از چهار گونه و اکنون بیش از یك‌گونه ندارد و این نمونهٔ رسایی‌آن و نارسایی این می‌باشد. لیکن ما این نارسایی را از فارسی برداشته‌ایم وکنون در فارسی نیز سیزده‌گونه‌گذشته و سه‌گونه اکنون به‌کار می‌بریم.

آذربایجانی سخت است که بااین زبان سخن راند، با اینهمه درآذربایجان آرزوی رواج فارسی در میان خاندانها از سالها روان است.

گفتار سوم
چند سخن در پیرامون آذری

زبان شمال و زبان جنوبــ باید دانست که زبانی که ما امروز سخن می‌گوییم وآن را فارسی و یا ایرانی می‌نامیم، همان زبان است که چهار هزار سال پیش از این ایران یا، مردم ایر، در میهن باستان خود «ایران ویج» سخن می‌گفته‌اند، و چون از آنجا کوچیده و به‌پشتهٔ ایران آمده‌اند، آن را همراه آورده‌اند. چیزی که هست، گذشت زمان و پیشامدها در زبان کارگر افتد و این است هیچ زبانی همیشه به‌یك حال نماند و هر زمان رنگ دیگری به‌خودگیرد. زبان ما نیز در این چهار هزارسال چون با پیشامدهای بزرگی برخورد کرده، این است هرزمان به‌رنگ دیگری افتاده، و اگر یکی این رشته را دنبال کند و چنین خواهدکه تاریخی برای این زبان، از آغاز آن تا این زمان، بنگارد شاید بتواند یك کتاب بزرگ هزار صفحه‌ای پدیدآورد.

ماگذشته از چیزهای دیگری، نمونه‌هایی از این زبان، از زمانهای گوناگون، در دست می‌داریم: نخست اوستا که بازمانده از سه هزار سال‌پیش است. سپس نوشته‌های سنگی بیستون و عباس‌آباد و مانند اینها، که چندصد سال دیرتر از اوستا و بازمانده از زمان هخامنشیان است. سپس نوشته‌های سنگی بازمانده ازآخرهای اشکانیان و نوشته‌های سنگی و سکه‌ها، بازمانده ازآغازهای ساسانیان، که دیگر دیرتر می‌باشد. سپس چون به‌آخرهای ساسانیان می‌رسیم، کتابها از آن زمان بازمانده. پس ازآن نیز بسیار روشن می‌باشد.

ما اگراین نمونه‌ها را پهلوی هم‌گذارده و بایکدیگر بسنجیم، پیداست که همگی یك زبان است ولی هرزمان جداییهای دیگری پیداکرده. ما چون می‌گوییم زبان اوستا یا زبان هخامنشی یا زبان پهلوی یا زبان‌فارسی اینها نامهای یك زبان است که چون به‌رنگهای‌گوناگون افتاده این نامهای‌گوناگون را پیداکرده. این فهرستی از تاریخ زبان است.

لیکن دراینجا چیزهای دیگری هم هست که باید از دیده دور نداشت: یکی اینکه ایران، یا مردم ایر، که از «ایران ویج» به‌اینجا درآمده‌اند، تیره‌های‌گوناگون بوده‌اند و ما نامهای سه تیرهٔ بزرگ را از ایشان، که ماد و فارس و پارت باشد، می‌شناسیم. مادان درشمال، و فارسان در جنوب، و پارتان در شرق، نشیمن‌گرفته بودند، و هرسه یکی پس از دیگری بنیاد پادشاهی در اینجا نهاده‌اند. پیداست که زبان اینان همه یکی بوده و پیداست که پاره‌ای جداییها درمیان بوده این چیزی‌است که ما از روی اندیشه در می‌یابیم. لیکن ما این را نیز دانسته‌ایم که میان مادان و فارسیان، یا بهترگوییم میان شمال وجنوب، از رهگذر پاره‌ای حرفها نیر جدایی بوده. بدین‌سان

آنچه در شمال بیشتر «ش» بوده در جنوب «س» می‌شده، چنانکه اکنون نیز آنچه در شمال «شمیران» و «شمیرم» هست در جنوب به‌جای آن «سمیران» و «سمیرم» می‌باشد؛ و ما می‌توانیم پنداشت که داستان رشته و ریسیدن و فرشته و فرستادن و نوشتن و می‌نویسم و مانند اینها، که فراوان است، از این راه پدیدآمده. نیز آنچه در شمال «گ» بوده در جنوب «ج» می‌شده، چنانکه هنوز هم در شمال «گهرام دز» و در جنوب پاسخ ده آنها «جهرم» می‌باشد. نیز آنچه در شمال «ز» بوده در جنوب «د» می‌شده، چنانکه هنوز هم به‌جای «دانم» و «داماد»، که از زبان جنوب است، درشمال «زانم» (در کردی) و «زوما» (درسمنانی) گفته می‌شود. اینها چیزهایی است که ما یافته‌ایم و باشد که چیزهای دیگری نیز بوده.

از این روست که ما می‌دانیم اوستا به‌زبان شمال است. زیرا چون می‌سنجیم، نشانه‌های شمالی را درآن پدیدار می‌بینیم[1]. ازآن سوی درکتابها نیز همیشه زردشت را از مردم شمال شمارده‌اند و بیشتر او را برخاسته ازآذربایجان دانسته‌اند. از این رو می‌توان اوستا را نخستین نمونه از زبان‌آذربایجان پنداشت.

نیمزبانها چگونه پدیدآمده؟ ـ یك چیزدیگر که بایدازدیده‌دورنداشت بودن‌نیمزبانهاست. زیرا ما امروز اگر نگاه کنیم، گذشته از زبان بزرگی‌که ازآنِ همهٔ کشور است، نیمزبانهای دیگری، از سمنانی وگیلکی و مازندرانی وکردی و سرخه‌ای و شوشتری و بسیار مانند اینها، دراین‌گوشه وآن‌گوشه سخن‌گفته می‌شود، و ما آنچه می‌دانیم این‌گونه نیمزبانها ازنخست در ایران بوده و ماآنچه دربارهٔ پیدایش اینها می‌اندیشیم و باور می‌کنیم این است که چنانکه از تاریخ به‌دست می‌آید، پیش ازآنکه مردم‌ایر به‌پشتهٔ ایران درآیند، تیره‌های پراکندهٔ بسیاری در اینجا نشیمن می‌داشتند که زبان و نژادشان‌گوناگون و زندگیشان از یکدیگر جدا می‌بوده، و پیداست که «ایران» چون به‌اینجا رسیده‌اندآنان را به‌یکبار نابودنساخته‌اند واگرهم جنگی رو-داده وآن تیره‌ها زبون شده‌اند از میان نرفته‌اند، و بلکه با «ایران» زیسته وکم‌کم به‌آنان در-آمیخته‌اند، و این ناگزیر است که زبانهای‌آنان نشانیهایی از خود بازگذارده‌اند. بدین‌سان که فلان تیره، که مثلا در سمنان می‌نشسته و زبان جداگانه داشته‌اند، چون با «ایران» درآمیخته‌اند، زبانشان نیز با زبان «ایران» درآمیخته و نیمزبان سمنانی ازآن پدیدآمده. همچنان در گیلان و مازندران و دیگر جاها ازآمیزش دو زبان، نیمزبان‌آنجا پدیدآمده؛ این است ما چون اینها را می‌سنجیم در همگی ریشه و بنیاد یکی است ولی هرکدام درآمیخته‌های دیگری با خود می‌دارد و رنگ دیگری به‌خودگرفته.

[1]ـ در این باره به‌سخن درازی نیاز هست‌که باید در جای دیگر جداگانه‌گفتگو کرد.

این را بامثالی می‌توان روشن‌گردانید: چنین انگارید شما ده ظرف را پراز آب می‌سازید و سپس به‌هرکدام چیز دیگری در می‌آمیزید ــ به‌یکی گلاب و به‌دیگری زعفران، و به‌سومی عرق بیدمشك و همچنان ــ اینها از یك سو جنسشان یکی است و از یك سو نیز جدایی در میانه‌شان هست، نیمزبانها نیز همین حال را می‌دارند و از چنین راهی پدید آمده‌اند. این است همهٔ آنها شاخه‌های زبان ایران به‌شمارند، زیرا گوهرهمهٔ آنها همان‌زبان «ایران» است که درهریکی با کلمه‌های بیگانهٔ دیگری آمیزش پیدا کرده و رنگ و شیوهٔ جدای دیگری به‌خود گرفته‌است.

دربارهٔ «آذری» هم می‌بایدگفت: زبان مادان است که پس‌از درآمدن ایشان به‌آذربایجان و این پیرامونها با زبان بومیان پیشین‌آذربایگان درآمیخته و رنگ و شیوهٔ دیگری پیداکرده. می‌خواهیم بگوییم: این پدیده از زبان مادان است و خودآن نیست، و از این روست‌که ما آن را «نیمزبان» می‌خوانیم. کسانی خواهندگفت: پس زبان مادان چه شده؟! می‌گوییم آن، چون زبان همهٔ مادان بوده، همیشه میان ایشان روان بوده است، به‌ویژه در زمان پادشاهی مادان‌که بی‌گمان همهٔ کارهای کشورداری با آن زبان پیش می‌رفته. سپس نیز در زمان هخامنشیان، اگرچه پادشاهی در دست فارسان وکارهای‌کشوری با زبان این تیره انجام می‌یافته (و نوشتهٔ بیستون نمونهٔ آن زبان می‌باشد)، ولی چنانکه‌گفته‌ایم فارسان با مادان زبانشان یکی بوده است و به‌هرحال زبان مادان جای خود را می‌داشته است. همچنین درزمان اشکانیان و ساسانیان، که ما زبان آن زمانها را به‌نام پهلوی می‌خوانیم، این نام زبانهای شمال و جنوب را نیز در برمی‌دارد.

ما این راگذشته ازآنکه به‌اندیشه در می‌یابیم، دلیل نیز از برای‌آن در دست می‌داریم. زیرا از نوشته‌هایی که با خط پهلوی از زمان ساسانیان وآغاز اسلام بازمانده بوده و از چندگاه پیش شرقشناسان اروپایی و برخی دیگرآنها را به‌دست‌آورده و به‌نام‌کتابهای پهلوی به‌چاپ رسانیده‌اند، دونوشته‌ای است یکی به‌نام ایاتکار زریران (یادگار زریران) ودیگری به‌نام درخت‌آسوریك (درخت سوری)، وآنچه نگارنده جسته و دریافته‌ام این دونوشته درآذربایجان نوشته شده، و این است از رهگذر زبان با دیگرکتابهای پهلوی جدایی در میان است و ما در آنها کلمه‌هایی می‌بینیم‌که جز در «آذری» و یا درآذربایجان پیدا نمی‌شود[1]. از این‌رو ما آنها را پس از اوستا نمونهٔ دوم از زبان آذربایجان می‌شناسیم[2]، و از اینجا پیداست‌که در زمان ساسانیان، گذشته ازآذری ــ که بی‌گمان درآن زمان نیز می‌بوده ــ زبان دیگری‌آذربایجان را ــ یا بهترگوییم: همهٔ سرزمین مادان را ــ بوده‌که بیشتر در نوشتن به‌کار می‌رفته است، و هنوز تا

۱ــ در ترکی آذربایجان دستهٔ انبوهی ازکلمه‌های فارسی به‌کار می‌رود چنانکه خواهیم‌آورد، و اینها بازمانده از «آذری» است.

۲ــ از این دو دفتر به سخن دراز نیاز هست‌که می‌باید جداگانه از آنها گفتگوکرد و آن‌کلمه‌ها را که می‌گوییم جز در «آذری» یا در آذربایجان یافته نمی‌شود نشان داد.

آن زمان جدایی میانهٔ شمال و جنوب به‌حال خود بوده. پس از آن در قرنهای چهارم و پنجم اسلامی می‌بینیم که با آنکه جغرافی‌نگاران عرب «آذری» را زبان آذربایجان می‌نمایند و برخی از ایشان این را هم می‌نگارند که زبانی است ویژهٔ خودشان و دیگران آن را نتوانند فهمید، با این حال قطران و شاعران دیگر را می‌بینیم که با فارسی یا زبان همگانی آنجا شعر سروده‌اند.

جدایی شمال و جنوب چگونه از میان می‌رود؟ ـ این خود نکته‌ای است که چون نوشتن و خواندن در میان یك توده رواج گرفت، زبان ایشان یکسان و یك روگردد و کمتر جدایی میان این‌گوشه و آن‌گوشه از رهگذر زبان بازماند. از این روست که ما می‌بینیم پس از اسلام دیگر جدایی میانهٔ شمال و جنوب ایران در زبان همگانی نمانده و شعرهای قطران و دیگران را، که گفتیم در آذربایجان سروده‌اند، با شعرهای خراسان و فارس در زبان نزدیك به‌هم می‌یابیم. اگرچه شاعران بیشتر درشیوهٔ سخن پیروی ازیکدیگر می‌کرده‌اند و بیشتر ازاین‌روست که از رهگذر زبان به‌هم نزدیك بوده‌اند، چیزی که هست این باگفتهٔ ما ناسازگار نیست وهمین پیروی از یکدیگر، چه در شعر سرودن و چه در کتاب نوشتن، بوده که زبان را یکسان و یکرو گردانیده.

می‌توان‌گفت که این یکرویی در زبان همگانی از زمان ساسانیان آغاز شده. زیرا از زمان ایشان بوده که خواندن و نوشتن به‌رواج افزوده ومیانهٔ این‌گوشه و آن‌گوشهٔ کشور پیوستگی پیدا شده است؛ و چون پادشاهان ساسانی از تیرهٔ فارس می‌بودند و در دربار زبان فارسی به کار می‌رفت، می‌توان‌گفت که آن زبان چیره‌تر درآمده و درآمیزشی که میانهٔ زبانهای شمال و جنوب و دیگرجاها پیداشده چیرگی آن را بوده است. «زبان دری» که می‌گویند، باشدکه همین بوده که چون در دربار سخن رانده می‌شده به‌نام آنجا «دری» خوانده شده.

به‌هرحال در قرنهای چهارم و پنجم اسلامی، که ما نمونه‌ها از زبان فارسی ازآن زمانها در دست می‌داریم، جدایی راکه‌گفتیم میان شمال و جنوب می‌بوده از میان رفته می‌یابیم؛ و چنانکه‌گفتیم می‌توان پنداشت که دوگونگیهایی که در بسیاری ازکارها (فعلها)ی زبان فارسی در میان می‌باشد، چنانکه از «نوشتن» می‌نویسم و بنویس، و از «رشتن» می‌ریسم و بریس، و از «افروختن» می‌افروزم و بیفروز، و از «سوختن» می‌سوزم و بسوز، و از «دیدن» می‌بینم وببین می‌آید، ودر برخی ریشه‌ها درهمه‌جا دوگونگی پیداست ـ چنانکه «خفتن» و«خوابیدن»، و «شنیدن» و «شنفتن»، و بسیار دیگر ـ اینها باز مانده از همان جداییهای شمال و جنوب است. نمی‌گویم: بی‌گمان چنین است. می‌گویم: توان پنداشت که چنین است.

نگهداری آذربایجان زبان همگانی را ـ داستان ازمیان رفتن آذری وچیرگی ترکی را

به‌آذربایجان که نگاشتیم این را هم باید گفت که زبان همگانی همیشه درآذربایجان بوده است وکنون نیز هست. در زمان صفویان کــه گفتیم ترکی‌زبان درباری گردیده وگذشته از آذربایجان در دیگرگوشه‌های ایران رواج یافت در همان زمان چه درآذربایجان و چه در دیگر جاها زبان نگارش جز فارسی نبوده است و این از شگفتیهاست که آذربایجانیان با آنکه از قرنها زبانشان تــرکی گــردیده بوده همیشه در نوشتن فارسی را به‌کــار می‌بردند. نه تنها در کتاب‌نویسی و چامه سرایی، در نامه نوشتن به‌یکدیگر هم جز آن را به‌کار نمی‌بردند وکنون نیز نمی‌برند.

چنانکه‌گفتیم فــارسی‌آنان راسخت است، با اینهمه هیچگاه‌آن را رها نکرده‌اند. اگــر آذری از میان رفته این زبان همیشه در میان بوده و هست. اگرچه‌گاهی درآذربایجان کتابها به ترکی‌نوشته‌شده وبرخی شاعران‌شعرها سروده‌اند، لیکن‌اینها بسیارکم وجزاز روی هوس‌نبوده‌است. پس از مشروطه نیزکسانی هوس کــردند روزنامه‌هایی به‌ترکی درآذربایجان بنویسند و چنین می‌گفتندکه زبان مادرزادی بیشتر کارگر افتد تا زبان دیگری، کسانی بر آن شدند کــه در دبستانها نیز تا دو سه سال‌آموختن با زبان ترکی باشد و از رنجی‌که شاگردان درآذربایجان از رهگذر زبان می‌کشند کاسته شود؛ لیکن هیچیك از اینها پیش نرفت وآذربایجانیان دست از فارسی نکشیدند، وکوششهایی‌که درهمان هنگام، عثمانیان و قفقازیان درکشیدن‌آذربایجان بــه سوی خود به‌کــار می‌بــردند نتیجهٔ وارونه داد و چنانکــه‌گفتیم آذربایجانیان همیشه به‌رواج فارسی درمیان خاندانها می‌کوشند و در این راه پیشگام می‌باشند.

معروف و مجهول درآذربایجان ــ این هم می‌باید گفت‌که در زبان کنونی‌آذربایجان کلمه‌های بس فراوانی از فارسی به‌کار می‌رود، و اینها بی‌گمان بازمانده از «آذری» می‌باشد. همیشه یك زبانی چون در برابر دیگری زبون‌گردید و خواست ازمیان برود، یك رشته ازکلمه‌های خود را درآن زبان به‌یادگارگذارد. آذری نیز این‌کار راکرده. دلیل‌آنکه اینها از «آذری» بازمانده و از فارسی‌گرفته نشده‌آن است‌که برخی ازآن‌کلمه‌ها در فارسی نیست[۱]. وآنگاه در همهٔ‌آنها واو ویاء معروف ومجهول‌جداگرفته می‌شود[۲]. چنانکه درکلمه‌های دوست، شور،کور، گور،زور، دول‌وبیل،دیو، میشه، پیشه، شیر(درنده)، واو ویاء مجهول؛ ودرکلمه‌های‌پول،خروش و شیر (خوردنی)، فیل، تیر، پیر، معروف‌آورده شود. در حالی‌که در فارسی همگانی به‌یکبار جدایی میانهٔ معروف و مجهول از میان برخاسته است و فارسیزبانان نه‌تنها جدایی میانهٔ آنها

۱ــ نمونه‌هایی از این کلمه‌ها در دوبیتیهای شیخ صفی دیده خواهد شد.

۲ــ آوازهای o و e کــه در زبانهای اروپایی هست در زبان ایران نیز بوده. بدین‌سان که واو گاهی آواز ou می‌داده وگاهی آواز o، نیز یاء گاهی به جای i می‌آمده و گاهی به‌جای e و در فرهنگها برای جدایی‌آن نخستین را معروف واین دومی را مجهول‌می‌نامیده‌اند.مثلا می‌گفته‌اند «شیربا یاء معروف» (Chir)، «شیربایاء مجهول»(Cher) همچنین در واو. کنون اینها به‌یکبار از میان رفته است وکمترکسی معنی درست آن جمله‌های فرهنگها را می‌داند.

نگذارند بلکه معنی معروف و مجهول را نشناسند و اگر در فرهنگها ببینند درمانند.

آذری درکجاها بازمانده؟ــ چنانکه درگفتگو از رواج ترکی فهماندیم، آذری به‌یکبار ازآذربایجان ناپدید نگشته است و هنوز در چندجا میان خود بومیان سخن‌گفته می‌شود وآنچه ما می‌دانیم یکی از آنجاها هرزند وگلین‌قیه (از پیرامونهای مرند)، و دیگری زنوز، و سوم حسنو (در قره داغ)، و چهارم خلخال است. چنانکه شنیده‌ایم در لیقوان وآن پیرامونها نیز تا شصت و هفتاد سال پیش‌آن را می‌شاختند و در پاره‌ای خاندانها گفتگو می‌شده ولی سپس ناپدیدگردیده. از اینجا می‌توان فهمیدکه در جاهای دیگری‌که تاکنون بازمانده نیز روی به نابودی می‌دارد و باشدکه پس از صد سال و دویست سال دیگر نشانی ازآن هیچ دیده نشود. دو تن ازآشنایان از زبانهای خلخال و هرزند و گلین‌قیه نمونه‌هایی برای ما فرستاده‌اند[۱]، و آنچه ازاینها پیداست زبان خلخال بسیار جداست. این بیگمان است‌که «آذری» هنگامی‌که در آذربایجان رواج می‌داشته و زبان‌آنجا بوده در هر شهری رنگ دیگری داشته است وکم و بیش از یکدیگر جدا بوده. زیرا چنانکه‌گفتیم، زبانی‌که تنها برای سخن‌گفتن باشد و درنوشتن به‌کار نرود زود شاخه شاخه‌گردد و هرشاخه رویهٔ دیگری به‌خودگیرد. نمونه‌هایی‌که از «آذری» از زمانهای پیشین بازمانده و ماآنها را خواهیم‌آورد نیز می‌رساندکه «آذری» به هر شهری به‌گونهٔ دیگری سخن گفته می‌شده است. چیزی‌که هست ما این را هم‌می‌دانیم‌که دوری آنها ازیکدیگر چندان نبوده‌که مردم‌آن شهر زبان این شهررا نفهمند یا به‌سختی فهمند. ولی جدایی زبان خلخال وزبان هرزند را بیش ازآن اندازه می‌یابیم و چون دراین باره هیچ‌آگاهی نمی‌داریم وبه‌اندیشه چیزی نمی‌یابیم به‌گفتگو ازآن نمی‌پردازیم.

نتیجهٔ این‌گفتارآنکه «آذری» یکی از نیمزبانهای بزرگ و ریشه‌داری همچون‌کردی و مازندرانی و تالشی وگیلانی و مانند اینهابوده و در سراسرآذربایجان سخن‌گفته می‌شده، وآن جز شاخه‌ای از زبان ایران نبوده، وآنچه ما می‌دانیم این نیمزبانها در باستان زمانها در ایران پیدا شده و همیشه در پشت سر زبان همگانی جایگاهی داشته است.

گفتار چهارم

نمونه‌هایی‌که از آذری در دست است

نمونه‌های پراکندهــ چنانکه بازنمودیم، «آذری» زبان‌گفتن بوده وهمیشه درپیش روی او زبان همگانی روان، و برای نوشتن جز این یکی را به‌کار نمی‌برده‌اند. از این رو نوشته‌ای به «آذری» در دست نبوده و یا اگربوده از میان رفته. لیکن ما از جستجو نمونه‌هایی را ازآن

۱ــ آقای ناصر روایی نمونه‌هایی اززبان خلخال وآقای سید صادق سعید نمونه‌هایی از زبان هرزند فرستاده‌اند.

در پراکنده و پیوسته به‌دست‌آورده‌ایم و می‌خواهیم آنها را در اینجا بیاوریم و آنچه می‌دانیم دربارهٔ هریکی بنگاریم. نخست به‌نمونه‌های پراکنده می‌پردازیم:

۱ ــ حمدالله مستوفی در نزهةالقلوب در سخن راندن از شهر اورمی می‌گوید : «از میوه‌هایش انگور خلوقی وامرود پیغمبری وآلوی زرد به‌غایت خوب است و بدین‌سبب تبارزه (تبریزیان) اگر صاحب حسنی را با لباس ناسزا یابندگویند انگور خلوقی بچه در سبد اندرین یعنی انگور خلوقی است در سبد دریده[1]».

می‌توان پنداشت که کلمه «بچه» دراین جمله غلط رونویسی است، ودرست آن کلمهٔ «بی» بوده که در لری و برخی نیمزبانهای دیگر به‌معنی «است» می‌آید و ما در دوبیتیهای شیخ‌صفی نیز آن را به‌معنی «است» خواهیم دید. «در» با زبر دال‌گویا سبك شدهٔ «دریده» و خود صفت‌کلمهٔ سبد باشد. «اندرین» دیگر شدهٔ «اندرون» است.

این‌شگفت که شرقشناس انگلیسی، لسترنج، که مقالهٔسوم نزهةالقلوب با راهبری‌اوچاپ‌یافته این‌جمله را ترکی پنداشته و درکنارهٔ آن‌کتاب به‌انگلیسی چنین نوشته: «معنی جمله روشن است ولی درست‌کلمه‌ها را در ترکی باستان‌آذربایجان نتوان پیداکرد زیرا با زبان امروزی جدایی بسیار دارد.» این لغزش لسترنج از آنجاست‌که همچون دیگران زبان‌آذربایجان را از باستان زمان جز ترکی نمی‌شناخته است وگمان زبان دیگری به‌آنجا نمی‌برده و چون این جمله را با ترکی نزدیك ندیده، چنین پنداشته‌که ترکی پیشین‌آذربایجان با ترکی امروزی آن بسیار دور ازهم می‌باشدکه خود این پندار بیهودهٔ دیگری است زیرا از زمان مستوفی بیش از شش سده نگذشته و این نشدنی است‌که در ششصد سال یك زبان چندان دیگر شود که درخور فهمیدن نباشد. بی‌گمان آنچه درگمراهی لسترنج کارگر افتاده کلمهٔ «در» بوده‌که ماگفتیم با زبر دال و سبك شدهٔ «دریده» است. ولی او با پیش دال گرفته‌که در ترکی به‌جای «است» است و بسیار فراوان به‌کار رود.

۲ــ ابن‌بزاز درصفوةالصفا در میان داستانی چنین می‌نویسد: «شیخ صدرالدین، خلدالله برکته، فرمود: از شیخ (شیخ صفی‌الدین پدرش) سؤال‌کردم وقتی‌که به‌حضرت شیخ زاهد رسیدی ازدل‌خبرداشتی؟ شیخ، قدس‌سره، فرمود، به‌زبان اردبیلی:کار بماندەکار تمام‌بری‌ــ یعنی ای خانه‌آبادان‌کار تمام بود اما تنبیه مرشد وامانده[2] بوده.» از این جمله‌ها پیداست‌که، چنانکه گفتیم، میانهٔ شهرها درآذری جدایی بوده و زبان اردبیلی رویه‌ای ویژهٔ خود داشته است.

این جمله بخش واپسین‌آن (کار تمام بری) روشن است و «بری»گویا رویهٔآذری «بودی» است. زیرا خواهیم دیدکه درآذری دالها راه می‌شده؛ ولی بخش پیشین جمله اندکی

۱ــ مقالهٔ سوم نزهةالقلوب، چاپ‌گیب ص ۸۵. ۲ــ صفوةالصفا، نسخهٔچاپی، ص ۲۵.

تاریك است. اگرچه «کت» یا «کد» به‌معنی خانه در فارسی شناخته می‌باشد و ما که داستان عوض شدن دال را به‌راء در «آذری» می‌شناسیم بودن «کار» به‌معنی خانه چندان دور نیست. لیکن با اینهمه روی‌هم‌رفته کلمه‌ها تاریك می‌باشد.

۳ــ هم ابن‌بزاز می‌نویسد: «ادام‌الله برکته (صدرالدین) گفت‌که باری شیخ دراین مقام، که اکنون مرقد مطهر است، نشسته بود و به‌کلمات دلپذیر مشغول بود و جمعی در حضرتش خوش نشسته و مجلس روحانی پیوسته؛ ناگاه علیشاه جوشکابی درآمد که از اکابر دنیاداران ابناء زمان بود، و پادشاه ابوسعید او راپدر خویش خواندی، و شیخ اعزاز فرمود وقیام نمود. علیشاه چون درآمد، گستاخوار شیخ را در کنار گرفت و گفت حاضر باش به‌زبان تبریزی گوحریفرژاته یعنی سخن به‌صرف بگو حریفت رسید. دراین‌گفتن دست برکتف مبارك شیخ زد، شیخ را غیرت سربرکرد[1]...»

آن نمونه‌ای از زبان اردبیل بود و این نمونه‌ای از زبان تبریز می‌باشد. نکته‌ای‌که در این جمله هست آن است که به‌جای «ت» دوم‌کس (یا شنونده)، «ر» آورده. روشنتر گویم: به‌جای «حریفت»«حریفر»گفته وما مانند این را دردوبیتیهای شیخ‌صفی نیزخواهیم‌دید. «د» راکه به«ر» عوض می‌کرده‌اند،گویا در برخی جاها «ت» نیز عوض می‌شده، و این از نزدیکی است‌که میانهٔ «د» و «ت» در زبان پیدا می‌شود. «ژاته» به‌معنی «آمد» مانندش را درزبان دیگری سراغ نمی‌داریم، جز اینکه درکردی به‌جای آمدن «هاتن» گفته شود.

۴ــ هموگوید: مولانا محیی‌الدین گفت روزی‌جماعت‌الارقیان به‌حضرت شیخ می‌آمدند وازآن میان پیره‌نوشیروان در راه با جماعت‌الارقیان گفت: «امسال زحمت بسیارکشیده‌ام ازبرای نان خریدن.» ومحمود الارقی،گفت‌که «از دیه‌آلارق برخیزیم وبه‌عرضستان برویم.»ــ که دهی است در صفح کوه سبلان. چون به‌بندگی شیخ، قدس سره، رسیدند روی با پیره‌نوشیروان کرد،گفت: «پیره‌نوشیروان، سی سال حق‌ـ‌تعالی‌ـ نان داد شکرنکردیم یك سال‌که کمتر داد شکایت‌کنیم؟!» آنگاه رو با محمودکرد،گفت‌که «شروه مرزوان بعمرز خود (بی)[2]» این‌هردوکه ایشان در راه اندیشیده بودند،گفت[3].

در ایـن جمله تنهاکلمهٔ «شروه» ناروشن می‌باشد و باشد که به‌معنی شکوه و ارجمندی است. به‌هرحال‌گویا جمله به‌جای مثل به‌کار می‌رفته.

اینهاست آنچه ازآذری، از زمانهای پیشین، به‌پراکنده نمونه در دست است.

نمونه‌های پیوستهــ امانمونه‌های پیوسته چند دوبیتی راکه ازاینجا وآنجا به‌دست‌آمده

۱ــ صفوة‌الصفا، نسخهٔ‌چاپی، ص ۱۵۷.
۲ــ در نسخهٔ خطی کهنه‌ای به‌جای مرزوان «مرزوانان» است و کلمهٔ «بی» که در نسخهٔ چاپی نیست ما از روی‌آن نسخهٔ خطی افزودیم.
۳ــ نسخهٔ چاپی صفوة‌الصفا، ص ۲۲۵.

می‌نگاریم وسپس دوبیتیهای شیخ‌صفی را جداگانه خواهیم نگاشت.

۱ــ ابن‌بزاز می‌نویسد: حاجی علی از پدر خود پیره نجیب روایت‌کردکه نوبتی مولانا شمس‌الدین برنیقی را با شیخ ــ قدس سره ــ دغدغهٔ نفاق در خاطر مختلج شد. ناگاه وی را مرض دماغی طاری شد و سر به‌صرع‌کشید و در دماغ خلل درآمد. از دیه به‌خانهٔ ما درآمد و تضرع‌کرد و زاری‌آغازکردکه «ازبرای خدا، می‌دانم‌که مرا این زحمت وخلل دماغ از غیرت شیخ رسیده است.» من برخاستم و به‌حضرت شیخ رفتم وصورت حال بگفتم شیخ فرمود: «من تنها در زاویه می‌نشینم، برو او را بیار.» بیامدم و او را برداشتم و به‌حضرت شیخ می‌رفتم. در راه،کودکان را دیدکه به‌لعب وکعب‌بازی مشغول بودند، از غایت اختلال دماغ دشنام به‌قذف به‌کودکان می‌داد. چون به‌حضرت شیخ رسیدیم، شیخ در زاویهٔ قدیم نشسته‌بود. مولانا درآمد و سر برهنه‌کرد و بوسه بردست شیخ داد و بنشست و شیخ بخواند و انشد:

هرکه بالایوان دوست اکیری — هارا واسان بروران او ریری
من چو مالایـوان زره بـاوو — خوینم‌زانیرکورواوزاکیری[1]

مولانا شمس‌الدین بشنید باز برخاست بیامد و سردر قدم شیخ نهاد و در حال،آن مرض از او زایل شد...[2]

این دو بیتی اگر هم ساختهٔ خود شیخ‌صفی نبوده، چنین پیداست‌که جز به‌زبان «آذری» نیست. ولی ازمعنای‌آن چیزی فهمیده نشد جز اینکه «بالایوان» یا «مالایوان»که ازخود داستان به‌معنی دیوانگان فهمیده می‌شود اگـر «با» یـا «ما» از ریشهٔ‌کلمه نباشد «لایو» را می‌تـوانیم پنداشت‌که همان‌کلمهٔ «لیوه» است‌که در شوشتری و بختیاری به‌معنی دیوانه و درآذربایجان به معنی درمانده و ناشایست به‌کار می‌آید.

۲ ــ هم ابن بزاز می‌نویسد: پیره عبدالکریم خلخالی از پدر خـود، معروف به‌چنگی، روایت‌کردکه اوگفت نوبتی با مولانا محمد اسماعیلان، خطیب خلخالی، متوجه حضرت شیخ شدیم، من درراه این دوبیتی بخواندم و انشد:

هرکه اورامنه به نام بخوند — شو و رو بسته داری کامروبند
کاریا می‌رسی جهنامه‌داران — خداوند بنده بی‌بنده خداوند[3]

۱ــ در نسخهٔ خطی چنین است.
هــرکه مالایوان بدوست اکیری — هارواسان برون او ریری
مــن چون مالایوان زره بــارو — خونیم‌زانیرکوروراویزاکیری

۲ــ صفوةالصفا، نسخهٔ چاپی، ص ۱۳۵.

۳ــ در نسخهٔ خطی چنین می‌نویسد:
هرکه اورامنه به‌نام بخواند — شود روبسته داری‌کامــروبند
کاریا میرسی جهنامه‌داران — خداوند بنده بی‌بنده خداوند
ولی پیداست‌که‌آنچه ما از نسخهٔ چاپی‌آوردیم درستتر می‌باشد.

خطیب محمد گفت: «این معنی روا نیست و نتوان گفتن.» چون به‌حضرت شیخ رسیدیم و بنشستیم، اولین سخن که شیخ آغاز کرد فرمود: «پیره چنگی چون خواندی در راه که می‌آمدی خداوند بنده بی‌بنده خداوند.» چون این سخن بشنیدم، حیرتی بمن فرود آمد و خطیب محمد نعره‌زد و بیخود افتاد...[1]

در این دو بیتی تنها معنی لنگهٔ بازپسین روشن است. از کلمه‌های آن سه لنگه هم «شو و رو» شب و روز می‌باشد. در برهان می‌نویسد: «اورامن نوعی از خوانندگی و گویندگی باشد که آن خاصهٔ فارسیان است و شعر آن بزبان پهلوی باشد.» اگر «اورامنه» در لنگهٔ نخست یك کلمه باشد می‌توان گفت که به‌همین معنی است.

۳ــ همو می‌نویسد: خواجه آغا گوید عورتی بود بانو نام طالبه‌کار کرده باغبانی کردی. روزی آتش شوقش زبانه کشید ودر خاطرش افتاد که شیخ مرا یاد نمی‌آورد. زبان بگشاد و این پهلوی انشاد کرد[2]:

دیـره کین سر به‌سودای ته کیجی	دیره کین چش چو خونین اسره ریجی
دیـره سر بـاستانه اچ تـه دارم	خـود نواجی کو وربختی چو کیجی[3]

پس از آن پسرش بیامد و پاره سبزی و تره جهت حوایج زاویه بیاورد. شیخ ــ قدس سره ــ به‌او فرمود: «با مادرت بگو که می‌خواهی کـه ما ترا یاد آریم! تره و سبزی بی‌وزن می‌فروشی، منت چون یاد آرم.[4]»

از فرستادن سبزی و تره پیداست که این درویش بانو در شهر اردبیل یا در پیرامونهای آن باغبانی می‌کرده و این دوبیتی چه از خـود او و چه از دیگری است جز بزبان «آذری» نیست. امـا معنی دوبیتی: در سه لنگهٔ نخست تنها کلمهٔ «دیره» نا روشن است و ما اگـر آن را کنار نهیم معنی آنها این است:

«که این سر باسودای توگیج است» و «که این چشم اشك خونین می‌ریزد[5]» و «سر به آستانهٔ تـو می‌دارم». «اسر» (بروزن اسب) در کردی، و «ارس» در شوشتری نیز بمعنی اشك

۱ــ صفوة‌الصفا، نسخهٔ چاپی، ص ۱۹۱.   ۲ــ درنسخهٔ خطی می‌نویسد: «انشاء کرد». درعربی میانهٔ «انشد» و «انشأ» جدایی می‌گـذاردند. آن یکی را در جایی می‌گفتند که کسی شعر دیگری را می‌خواند و این یکی را درجایی که شعری را در همان هنگام می‌ساخت و می‌خواند. در فارسی نیز همان جدایی را به‌دیده می‌گرفته‌اند.

۳ــ در نسخهٔ خطی چنین است:

دیره کین سر به‌سودای توکیجی	دیره کین چشم خونین ارسه ریجی
دیره کین سر به‌استان تو دارم	تو نواجی که این وربجت(؟) چو کیجی

آقای محمد ملك‌نژاد یادآوری می‌کند که «دیره» سبك شدهٔ کلمهٔ «دیراست» یا «دیری است» می‌باشد که ما درفارسی به‌کار می‌بریم، چنانکه می‌گوییم: «دیری است که من شما را دوست دارم.» و «دیره» به‌همین معنی در نیمزبان دماوندی نیز به‌کار می‌رود. این یادآوری است که او می‌کند و چون ما آن را از هرباره پذیرفتنی می‌بینیم، در اینجا می‌نویسیم.   ۴ــ صفوة‌الصفا، نسخهٔ‌چاپی، ص ۲۲۰.   ۵ــ «چو» در اینجا نیـز معنایش دانسته نیست.

چشم است[1]. در لنگهٔ چهارم نیز تنها کلمه «چوکیجی» ناروشن می‌باشد، به‌اینمعنی که «چو» در «آذری» به‌معنی «از برای» است ولی در اینجا معنی آن روشن نمی‌باشد. در این لنگه نیـز اگر این را کنارگذاریم معنی بازمانده این است: «خود نمی‌گویی کـه بدبختی.. » «واجیدن» به‌معنی گفتن است ودر دوبیتیهای شیخ صفی ودیگرجاها نیز آن را خواهیم دید «وور بخت» دیگر شدهٔ بدبخت می‌باشد.

دوبیتیهای شیخ صفی‌الدین ــ شیخ‌حسین نامی، از نوادگان شیخ‌زاهدگیلانی، در کتاب سلسلةالنسب صفویه که درزمان شاه‌سلیمان صفوی نوشته[2] پاره شعرهای فارسی و یازده دوبیتی به نـام شیخ صفی‌الدین اردبیلی، بنیادگذار خاندان صفوی، می‌نویسد. ایـن دوبیتیها بی‌گمان به‌زبان‌آذری است و ما همهٔ‌آنها را با شرحهایی که برای هریکی درآن‌کتاب است، خواهیم ــ آورد. ولی می‌باید نخست چند چیز را روشن‌گردانیم:

۱ ــ ابن‌بزاز در صفوةالصفا داستانی از گفتهٔ شیخ صدرالدین می‌آورد، بدین‌سان کـه شیخ صفی هنگامی از بغداد باز می‌گشت «توجه به‌راهی کـرد و درآن راه محاربه بـا پادشاه ابوسعید و امیرچوپان بـود، و مولانا عزالدین مراغه‌ای می‌گفت کـه انحراف صوب به‌صوب دیگر از این جاده ضرورت باشد، چـون در راه حرب است و راه مخوف. شیخ فرمود: مولانا فکری مکن. (ع) نـوبت چوپانیان آمد به‌سر.» سپس می‌نویسد: «غیر از ایـن مصرع از انشای طبع مبارکش معلوم نیست[3].»

پیداست‌که این‌گفته بـا شعرهایی که در سلسلةالنسب ودر دیگر جاها به‌نام شیخ صفی نوشته‌اند درست نیاید، و چون ابن‌بزاز نزدیکتر به‌زمان شیخ‌صفی بوده ما بایستی نوشتهٔ او را استوارترداریم. ولی ما چون‌آگاهیم که‌کتاب ابن‌بزاز به‌حال خود نمانده و شیخ‌صفی که سنّی بـوده و سید نبوده و سپس نوادگان او سیدگردیده وکیش شیعی پذیرفته‌اند از این رو پیروان آن خاندان دست بسیار درکتاب ابن‌بزاز برده‌اند و هرچه را ازآن کـه بـا سیدی و شیعیگری ناسازگار دیده‌اند به‌هم زده‌اند، از این‌رو توان پنداشت کـه جملهٔ «و غیر از ایـن مصرع از انشای طبع مبارکش معلوم نیست.» را هم به‌آن‌کتاب افزوده باشد. بدین‌سان‌کـه از شیخ‌صفی شعرهـایی در میان می‌بوده‌که با سیدی یا شیعیگری نمی‌ساخته، برای دورکـردن‌آنها از شیخ چنین‌چیزی نوشته‌اند. آنچه ما را به‌این پندار وامی‌دارد این است‌که شعر نگفتن شیخ‌صفی خود چیزی نبوده‌که ابن‌بزاز آن را به‌نگارش آورد. ازآن سوی می‌بینیم شیخ حسین کتاب ابن‌بزاز را دیده و بخش بسیاری از نوشته‌های خود را ازآن‌کتاب برداشته، با اینهمه‌آن شعرها را به‌نام

۱ــ راستی این است‌که «اسر» یا «ارس» با «اشك» یك‌کلمه است. نخست‌آن «ارشك» بوده، سپس به‌رویه‌های گوناگون افتاده. ۲ــ این‌کتاب درسال ۱۳۵۳ در چاپخانهٔ ایرانشهر برلن چاپ شده‌ـگردآورنده.
۳ــ صفوةالصفا، نسخهٔ چاپی، ص ۲۴۱.

شیخ صفی آورده، و ما نمی‌دانیم چگونه آن جمله را ندیده است. نیز در یك جا از صفوةالصفا درمیان سرگذشتی از زبان شیخ‌صفی این لنگه را می‌آورد: «بخوان تا بشنوم تاچند ازاین‌فکر[1]» از هرباره که نگاه می‌کنیم آن جمله را بیجا می‌یابیم.

اگر هم دربارهٔ شعرهای دیگری که به‌نام شیخ‌صفی نوشته‌اند بگمان باشیم، دربارهٔ این دوبیتیها بیگمانیم. زیرا در اینها شاعر خود را صفی، وشیخ خود را شیخ زاهد می‌نامد، و چنین کسی جز شیخ‌صفی اردبیلی نتواند بود. کسانی می‌گویند: شاید اینها را یکی از شاگردان شیخ صفی به‌نام او ساخته. می‌گویم این بسیار دور است و ازآن سوی بـا خواست ما کـه «آذری» بودن زبان دوبیتیهاست ناسازگار نیست. زیرا اگر کسی شعراز زبان شیخ‌صفی ساخته بیگمان با زبان او ساخته.

۲ ــ در سلسلةالنسب ننوشته این دوبیتیها در چه زبـانی است. ولـی ما چنانکه‌گفتیم بیگمان‌آن را در «آذری» می‌شناسیم. زیرا درجایی که بودن‌آنها از شیخ‌صفی دانسته شد بیگمان است که شیخ‌صفی آنها را جز بەزبان خود نسروده. وآنگاه ما درآنها کلمه‌هایی می‌یابیم کـه در هیچ زبـان دیگری نیست ولـی اکنون نیز در آذربایجان به‌کار می‌رود، از «درده‌ژر» به‌معنی دردمند، و«کوشن» به‌معنی کشتزار، و «وریان» به‌معنی بند‌ِ جوی. گذشته ازاین در دوبیتیها نیز به جای «ت» کس دوم همه‌جا «ر» آورده می‌شود و دیدیم که این نشان زبان «آذری» می‌باشد. از هرباره بیگمان اینها بازماندهٔ «آذری» است.

۳ــ بیشتری از ایـن دوبیتیها بروزن هزج محذوف است و این وزنی است‌که شعرهای نیمزبانی (یـا به‌گفتهٔ تذکره‌نویسان فهلویات) درآن سروده می‌شده ، ولی در بـرخی در لنگهٔ دوم یا سوم به‌بحر مشاکل محذوف برگشته و لنگه‌های بازپسین را براین وزن می‌آورد. چنانکه در دوبیتی یکم:

صفیم صافیم‌گنجان نمایشم	ســه‌دل درده‌ژرم تن بیدوایشم
مفاعیلن مفـاعیلن فعولــن	مفــاعیلن مفاعیلن فعولــن
کس‌بەهستی‌نبرده‌ره‌باویان	آز به‌نیستی چویاران‌خاکپایشم
فاعلاتــن مفاعیلن فعولن	فــاعلاتــن مفاعیلن فعولــن

در بـرخی هم تنها یك مصرع را از بحر مشاکل محذوف می‌آورد، چنانکه در دوبیتی پنجم:

همان‌هوی همان‌هوی همان هوی
مفــاعیلن مفــاعیلن فعــولــن

۱ــ صفوةالصفا، نسخهٔ‌چاپی، ص ۲۳۱.

همان‌کوشن همان دشت همان‌کوی
مفـاعیلـن مـفاعیلـن فعـولـن

آز واجـِم اویان تنهاچومن بور
فاعلا تن مفاعیلن فعولـن

به‌هر شهری شرم هی‌ها ی هی‌هوی
مفـاعیلـن مفـاعیلن فعـولـن

در این‌باره کـه در شعرهای نیمزبانی دو بحر را به‌هم درآمیختندی شمس‌الدین قیس رازی در المعجم فی معاییر اشعارالعجم شرحی دراز نوشته و آن را به‌نام فهلویسرایان ری و زنگان و همدان‌آورده، ولی پیداست که درآذربایجان هم چنان بوده است.

۴ــ چنین پیداست که نویسندهٔ سلسلةالنسب این دوبیتیها را ازکتابی یا از جـُنگی به‌دست‌آورده و نیز پیداست که شرحی که برای هردوبیتی در زیرآن می‌نویسدآن را نیز از همان کتاب یا جنگ‌آورده، نه اینکه خودش‌آن شرح را کرده باشد. زیرا بیگمان تا زمان شاه‌سلیمان زبان «آذری» فراموش شده و شیخ حسین خـود معنی این دوبیتیها را نمی‌فهمیده است و مـا چنین درمی‌یابیم که‌آن شرحها از خود شیخ‌صفی می‌باشد.

کنون به‌نگارش دوبیتیها می‌پردازیم وچون از سلسلةالنسب جز به‌نسخهٔ چاپی‌آن دسترس نمی‌داریم دوبیتیها را با غلطهایی کـه درآنهاست می‌آوریم وآنچه به‌اندیشهٔ ما می‌رسد درکنار صفحه می‌نگاریم:

در باب‌کسر نفس و فروتنی می‌فرماید[1]:

صفیم صافیم‌گنجان نمایـِم	به‌دل درده ژرم تن بیدوایـِم
کس‌به‌هستی‌نبرده‌ره‌به‌اویان	آزبه‌نیستی‌چویاران‌خاکپایـِم

شرح ــ یعنی صفیم که صاف دلم و دلیل و راه‌نمایندهٔ طالبانم به‌گنجهای اسرار حق، با وجود آنهمه به‌دل دردمند بیچاره‌ام زیرا که هیچ‌کس به‌عجب و پندار راه به‌عالم وحدت نبرده و من از بی‌تعینی و فروتنی خاك پای، درویشانم.

تبه[2] در ده‌ژران از بـوجینم دزد   رنده‌پاشان برم چون خاك جون[3]کرد[4]

۱ــ پیش از این عبارت می‌نویسد: «و طبع نظم داشت، چنانچه اشعار ذیل از فحوای (شیوه) حضرت شیخ است» معنی کلمهٔ «شیوه» راکه در چاپ افزوده‌اند ندانستیم ولی‌کلمهٔ «فحوای»گویا دیگرشدهٔ «فهلوی» باشد.
۲ــ گویا «بنه» است. (ظاهراً «بته» است‌که در شعر فارسی برابرآن «بتا» (=بهل، بگذار) به‌کار رفته؛ سعدی گوید:

بتاهلاك‌شود دوست‌درمحبت دوست   که زنده بودن اودرهلاك بودن اوست

ــ گردآورنده). ۳ــ گویا «چون» است. ۴ــ گرد.

مرك ژیریم بەمیان دردمندان بور[۱] — ره بەادیان[۲] بەهمراهی شرم برد

شرح ـ از غایت محبت و احسان در بـاب دلجویی دردمندان می‌فرماید کـه بگذار تا درد همه دردمندان برجان حزین من باشد و خاك پای قدمهای ایشان باشم و حیات من و ممات من درمیان دردمندان باشدکه ایشان همراه من و رفیقان منند در معرفت حقایق عالم توحید.

در انبساط دل می‌فرماید:

موازش[۳] ازچەاویان مانده دوریشم — از چو[۴]اویان خواصان پشت زوریشم

دهشم[۵] دوش با عرش و بەکرسی — سلطان شیخ زاهد چوکـان کویشم[۶]

شرح ـ یعنی مگوییدکـه من یك لحظه از عالم وحدت دور باشم و حال‌آنکه قوت و توانایی و پشتگرمی مـن از خاصان عالم وحدت است. اینکه بگذاشته‌ام دوش بەزیر عرش و کرسی‌یعنی بەامداد حاملان‌آنها دوش‌داده‌ام و بەآن شرف‌مشرف‌گشته‌ام، ازجهت‌آن است‌که‌گوی چوگان سلطان شیخ زاهدم یعنی دستپرور استادکاملم ومطیع و فرمانبردار اویم.

شاهبازیشم جمله مـاران بکشتیشم — وفاداریشم بیوفایان بهشتیشم

قدرت زنجیریشم بـەدست استاد — چخمقم‌آتشم دیکم‌نوشتیشم[۷]

شرح ـ شاهباز عالم وحدتم‌که همه ماران صفت ذمیمه را از وجود طالبان محو و ناچیز نمـودم، وفاداریم[۸] کـه رسم بیوفایان را بـرانداختم و حبل‌المتین قـدرت‌الهیم کـه مطیع و فـرمانبردار استادکاملم‌کـه با وجود استیلای صفت جلال، که تقاضای‌آن صفت‌آتش سوزان است، بەآب حلم و بردباری تسکین داده‌کسی را نیازردم.

همان هوی همان هوی همان هوی — همان‌کوشن همان دشت همان‌کوی[۹]

آز واجم اویان تنها چو من بور — بەهر شهری شرم هی‌های و هی‌هوی

شرح ـ یعنی همان خدای است و همان خدای جل شأنه‌که یکتای بیهمتای است و منفرد در ذات و صفات، و دنیاکـه عبارت از عالم ناسوت است همان صحرا و همان دشت است؛ و

۱ـ از وزن پیداست‌که این‌لنگه درست نیست و حرف فزونی دارد. ۲ـ بەاویان. ۳ـ گویا بایستی بەجای «ز» «ج» باشد. اینکه «ش» را نشان جمعی آورده آن نیز چیز بیگمانی نیست. ۴ـ گـویا «چه» درست باشدکه بەمعنی «از» می‌آید. ۵ـ گویا «بهشتم» درست باشد چنانکه در دوبیتی چهارم هم دیده می‌شود. ۶ـ گویا «کوییم» درست باشد. ۷ـ وزن این دو بیتی بهم خورده است و از چند بحر می‌آید و بیگمان غلط است. در لنگهٔ چهارم کلمه‌های «چخمقم» و «دیکم» بیگمان نادرست است.
۸ـ «وفادارم» درست است. ۹ـ از وزن پیداست‌که در این بیت در چند جا «و» افتاده.

خواهش دل من آن بود که محبت حق ــ جل شأنه ــ که محبوب حقیقی است مخصوص بـه‌من باشد، و حال آنکه در هر شهری و بلادی مملو از شورش و غوغای محبان و مشتاقان حق است.

در خطاب با شیخ زاهد می‌فرماید ــ قدس سره:

بشتو[1] برآمریم حاجت روا بور	دلم زنده به‌نام مصطفی بـور
اهرا دو اربو بور دام بوپار سر	هردودستم به‌دامن مرتضی بور

شرح ــ یعنی چون به‌درگاه تو که استاد کاملی ملتجی شدم و پناه آوردم کل حاجتهای من همه روا شد، واز یمن توجه تودلم زنده به‌نام حضرت مصطفی شد؛ فردا که روز محشراست از من که سؤال اعمال کنند؛ دست التجای من به‌دامن حضرت علی مرتضی ــ علیه‌التحیة والثنا ــ و آل مجتبای او باشد.

شیخه[2] شیخی که احسانش با همی نی[3]	تنم بوری عشقم آتش کمی نی
تمـام شام شیـراز از نـوریـریم	شـِخم سر پهلوانی از خبر نی

شرح ــ شیخ مـن‌الحمدالله و المنه کـه شیخی است مکرمت و احسان او شامل طالبان است، و وجود من که مملو است ازشرار محبت و شعلهٔ عشق و ارادت در او هیچ کمی نیست؛ و تمام شام و شیراز در ظاهر و باطن در طلب استاد کامل سیرنمودم وگرد گوشه‌نشینان برآمدم، شیخ من سرو سردار همهٔ مبارزان میدان جهاد بوده و مرا خبر نبوده است.

ایضاً خطاب به‌استاد می‌کند:

به‌من جانی بـده از جانور بوم	به‌من نطقی بده تا دم‌آور بوم
به‌من گوش[4] بده آر[5] جش‌نوا[6] بوم	هرآنکه وانکه‌بواز آخبر[7] بوم

شرح ــ یعنی به‌من حیاتی بخش و دلم را به‌نور معرفت زنده‌گردان کـه عـدم و زوال پیرامون آن نگـردد، و شنوای[8] بخش که ندای عالم غیب از هواتف و الهامات بدان استماع‌نمایم؛ وگویایی کرامت کن تا مدام رم[9] از محبت توانم زد تا از جمله گفتنیها و شنیدنیها باخبر باشم.

ایضاً در تعریف استاد خود می‌فرماید:

دلر کوهی سر او دنده[10] نه بور	عشقر جویی کـه وریان بسته نه بور

۱ــ چنانکه وزن می‌رساندگویا «بتو» درست باشد. (در «بشتو» گمان نمی‌رود «ش» زاید باشد؛ قس: «بشش» = «به‌او» در محاوره ــ گردآورنده). ۲ــ گویا «شیخم» درست باشد. ۳ــ گویا «بی» درست باشد.
۴ــ «گوشی» درست است. ۵ــ «آز» درست است. ۶ــ گویا «بشنوا» باشد. ۷ــ گویا «باخبر» باشد. ۸ــ «شنوایی» درست است. ۹ــ «دم» درست است. ۱۰ــ گویا «دیده» باشد.

حلم[1] باغ شریعت مانده[2] زیران* روحر بازر[3] به‌پرواز دنده[4] نه بور

شرح ـ یعنی دل‌بلند همت تو مثل کوه بلندی است که ارتفاع آن بدیدار[5] نیست، وعشق و الانهمت تو عین‌الحیات است که پیش او را نتوان بست؛ و حلم و بردباری تو مثل باغ و بستان شریعت است که همیشه معمور است، وروح مقدس تومثل شهبازی است که نهایت سیران اورا نتوان دید، چون بال باهمال[6] گشاید عرصه‌کونین را به‌یك طرفةالعین طی و سیر فرماید.

سخن اهل دلان در[7] به‌کوشم دوکاتب نشته دائم به‌دوشم
سوگندم هرده بدل چو مردان بغیرازتو به‌جای[8] جش نروشم*

شرح ـ یعنی کلام اهل دلان پند و نصیحت ایشان مثل دری است درگوش من همیشه مراقبت[9] آنم، زیراکه کرام‌الکاتبین که نویسندگان اعمال بندگانند و همیشه حاضرند از خیر و شر آنچه بندد به‌قیدکتاب درمی‌آورند؛ و سوگند خورده‌ام از ته دل که همچون مردان چشم به مادون حق نیندازم.

اویانی‌بنده‌ایشم اویانی‌خوانشم ار[10] ان بوری به‌براویانی رانشم
اویانی عشق شوری در دل من اننك زنده‌ایشم چه عشق نالشم[11]

شرح ـ یعنی پروردهٔ عالم وحدتم و دائم ورد زبان من وصف حال عالم وحدت است،

۱ـ «حلمر» درست است. ۲ـ گویا دراینجا نیز«مانده» را بمعنی‌آبادمی‌آورد ولی چون معنی «زیران» دانسته نیست نمی‌توان دربارهٔآن بیگمان بود. *گویا «نوتران» درست باشدکه به‌معنی معموراست درآن صورت معنی «مانده» چنانکه در شرح آمده «مثل» خواهد بود ـ گردآورنده. ۳ـ «بازی» درست است. ۴ـ گویا «دیده» باشد. ۵ـ «پدیدار» است. ۶ـ معنی درستی‌ندارد. ۷ـ گویا «دری»باشد. ۸ـ «به‌جایی» درست است. * دوزستن به‌معنی انداختن‌است،گویا شکل درست این‌واژه «نه‌دوشم» باشد.ـ گردآورنده. ۹ـ «مراقب» درست است. ۱۰ـ گویا «از» درست‌باشد. ۱۱ـ این‌لنگه بی‌غلط نیست.

گذشته‌از دوبیتیهای بالااز«سلسلةالنسب» درکتاب «صفوةالصفا»ی ابن‌بزاز نیزقطعه‌ای به‌آذری چاپ شده که گویا از چشم شادروان‌کسروی دور مانده و در این‌کتاب نیامده است.

نویسندهٔ صفوةالصفا زبان این دو بیتی را «پهلوی» نامیده و آن را از شیخ صفی‌الدین اردبیلی دانسته می‌نویسد:

«...گاه شیخ زاهد وگاه شیخ صفی‌الدین، قدس روحهما، بیتی و دوبیتیی می‌خواندند و ازآن جمله شیخ صفی‌الدین این پهلوی بخواند. و انشد:

چرا نائی‌کله خستم نکیری . اوا درمنده‌ایم دستم نکبری
وندری دویسی‌کومن بری‌لاو چرا نائی اوا مرزم نکیری

پیداست‌که منظور ابن بزاز از پهلوی، در اینجا همان زبان مردم عراق عجم وآذربایجان در برابر فارسی دری است‌که «آذری» نیز شاخه‌ای از آن شمرده می‌شود. چنانکه همهٔ شعرها و دوبیتیهای این سامان در کتابها به‌نام «فهلوی» و «فهلویات» خوانده شده است. از عبارت «انشد» نیز دانسته می‌شودکه این دوبیتی از سروده‌های خود شیخ صفی است.

دربارهٔ این‌دوبیتی نگاه‌کنید به‌گفتاری ازگردآورنده در «مجلهٔ دانش»، سال سوم، ۱۳۳۳ شمارهٔ هفتم، ص ۳۸۵.

ازآن جهت است کـه اسب همت در عالم وحدت می‌تازم؛ و عشق و شور عالم وحدت مملو است در دل من، و تا مادام که زنده‌ام از عشق نالانم[1].

گفتار پنجم
آنچه از این نمونه‌ها برمی‌آید

اگرچه این چند جمله و دوبیتیها بس اندك است و درخور آن نمی‌باشد که «آذری» را به‌ما بشناساند، بـا اینهمه ما پاره‌ای کلمه‌های ویژهٔ «آذری» را ازآنها به‌دست می‌آوریم و بـه پاره‌ای قاعده‌های آن راه می‌یابیم، و اینك در اینجا ازآنها گفتگو می‌داریم:

کلمه‌های ویژهٔ آذری ــ چنانکه دیدیم بسیاری ازکلمه‌ها ناروشن است و باشدکه برخی نـادرست نیز باشد و ما آنها راکنارگذارده و تنها به‌کلمه‌های روشن می‌پردازیم و از هــریکی چند سخن می‌رانیم:

آز، از در دوبیتیهای شیخ همه‌جا این را به‌معنی «من» آورده:«آز واجم اویان تنها چومن بور» و «از به‌نیستی چویاران خاکپایم» واین ازکلمه‌هایی است که‌پیوند «آذری» را با زبانهای باستان ایران می‌رساند. زیرا ما می‌دانیم‌که در زبان هخامنشی (در نوشته‌های سنگی بیستون و دیگر مانند آن) «ادم» و در زبان اوستا «ازم» به‌این معنی بوده، و بیگمان «آز» یـا «از» سبك شدهٔ «ازم» اوستایی است.

هم می‌باید دانست‌که «از» یا «آز» در همه‌جا نیاید: اگــر جای‌کنندگی (فاعلی) است «آز» یا «از» آید و اگر جای دیگری است «من» آورده شود. ما در دوبیتیهای شیخ‌صفی هردو را می‌یابیم: «به‌من جانی بده از جانــور بوم» و «آز واجم اویان تنها چو من بور» در زبــان هخامنشی نیز همین‌گونه بوده و «ادم» جز در جای‌کنندگی آورده نمی‌شده است.

اسر، ارس به‌معنی «اشك» و چنانکه‌گفته‌ایم همگی با «اشك» یك‌کلمه می‌باشد. «ارس» در شوشتری و «اسر» درکردی نیز به‌کار رود.

اهرا اگرچه وزن کلمه روشن نیست و باشدکه با زبرهاء و تشدید راء باشد ولی معنای

[1] ــ درآغاز سدهٔ نهم هجری، در تبریزمردم به‌زبان آذری گفتگو می‌کردند. سلطان حسین بای‌قــرا درکتاب «مجالس‌العشاق» ، در مجلس چهــل و سیم، می‌نویسد: «مولانا محمد شیرین مغربی از مــریدان شیخ اسماعیل سیسی... درتبریز به‌جوانی نمکفروش، سلطان بایزید نام،که در اصل‌کرد بوده، عاشق‌شده بودند،که حسنی به‌کمال داشته و زلفی پرحال... این مطلع نیز از برای او واقع شد و **زبان تبریز** را نیز در او دخلی هست:

آن ترك پریچهره ندانم‌که چه‌کردست کز جملهٔ خوبان جهان‌گوی ببردست.

و منظور عبارت « چه‌کرد(ه ا)ست... می‌باشد کــه به زبان تبریزیان « چه کردست (بــا پیش کاف) » گفته می‌شده است.

از شمس‌الدین محمد مغربی تبریزی،که به‌سال ۸۰۷هـ ق در تبریز از جهان درگذشته است، **یك** غــزل و ۱۳ دوبیتی به‌زبان‌آذری در دیوانش هست که ادیب طــوسی همهٔ‌آنها را به‌سال ۱۳۳۵ ش «نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز» چاپ‌کرده است.ــ گردآورنده.

آن روشن است وچنانکه در دوبیتی ششم دیده می‌شود به‌جای «فردا» به‌کار می‌رود (درشعرهای کشفی نیز آن را خواهیم دید).

اویان ما می‌اندیشیم این کلمه جمع «او» است و اینکه شیخ‌صفی آن را به‌معنی خـدا می‌آورد یك نامگذاری صوفیانه و از آن راه است که صوفیان هستی را یکی پنداشته و همه چیز را جز نمودی از خدا نشمارندی. اگر به‌گزارشی که در زیر هـر دوبیتی‌آورده شده نگریم در چند جا آن را «عالم وحدت» معنی کرده، ولی از خود دوبیتیها به‌ویژه از جملهٔ «آز واجم اویان تنها چـو من بور» پیداست که آن را به‌معنی خدا می‌آورده‌اند واینکه در گزارش «عالم وحدت» نـوشته آن نیـز از رهگذر پندار یکی بودن هستی است (در شعرهای کشفی نیز این را به‌معنی خدا خواهیم دید).

بوری این را به‌معنی «اسب» آورده: «از آن بوری به‌براویانی رانم».

ته این به‌جای «تو» آورده شده: «سر به‌آستانه اچ ته دارم».

چه شیخ این را به‌معنی «از» می‌آورد: «ازچه‌اویان خواصان پشت‌زوریم» در کردی نیز «ژه» بـه‌این معنی می‌آید ولی در دوبیتی بانوی باغبان بدان‌سان که از نسخهٔ چاپی صفوةالصفا آوردیم به‌جای آن «اچ» آورده شده و در لـری و در شعرهای کشفی نیز «اچ» یـا «اج» دیـده می‌شود که بیگمان رویهٔ دیگر «از» می‌باشد و می‌توان گفت که «چه» یا «ژه» نیز از آنها پـدید آمده و همگی یکی است.

چو شیخ این را به‌معنی «برای» به‌کار می‌برد: «از به‌نیستی چویاران خاکپایم» و «آز واجم اویان تنها چو مـن بـور» می‌توان گفت «سی» که در شوشتری و بختیاری به‌همین معنی می‌آید با این کلمه یکی است. زیرا چنانکه خواهیم دیدگاهی در «آذری» «س» «چ» می‌شده. هم می‌توان گفت که «چو» سبك شدهٔ «چون» فارسی است.

درده‌ژر این کلمه را به‌معنی «دردمند» می‌آورد وچنانکه گفتیم هنوز در آذربایجان به‌کار می‌رود. چیزی که هست کنون «دردجر» می‌گویند.

ژاته چنانکه دیدیم این را به‌معنی «آمد» آورده: «گو حریفر ژاته».

ژیر این را به‌معنی «زندگی» آورده: «مرگ ژیریم به‌میان دردمندان بور».

کوشن به‌معنی «بیابان» آورده وچنانکه گفتیم کنون این هم در آذربایجان به کار می‌رود. چیزی که هست کنون آن را به‌معنی کشتگاه یك آبادی به‌کارمی‌برند. دوآبادی که کشتگاه آنها به هم پیوسته گویند: «هم کوشن هستیم». گویا شیخ آن را اندکی از معنی خود بیرون برده است.

واجیدن، واجتن به‌معنی گفتن است ودر شعرهای کشفی نیز آن را خواهیم دید. نیز در لری به‌همین معنی است. باباطاهر گوید:

توکــه مشکینه کاکــل در قفایی　　　به‌مو واجن که سرگردان چرایی؟!

بـرخی کلمه‌ها نیز با فارسی یکی است. ولی اندك جدایی درآنها پیدا شده: «زانیر» و «هــر ده» و «نوریریم» و «بوپارسر» و «بوجینم» و «آمریشم» و «نشته» و «شرم» و «بور» و «ووربخت» و «اندرین» و «در» و «شو و رو» و «جش» و «ته» که به‌جای «داند» و «خرده» و «نوردیدم» و «بپرسد» و «بچینم» و «آمــدم» و «نشسته» و «شدم» و «بــود» و «بدبخت» و «اندرون» و «دریده» و «شب و روز» و «چشم» و «تو» آورده است.

اینکه در دوبیتی پنجم «هوی» را به‌معنی خداآورده: «همــان هوی همــان هوی همــان هوی» آن نیز از رهگذر پندارهای صوفیانه است وگرنه از لنگهٔ چهارم همــان دوبیتی پیداست که جز به‌معنی خود (بانك) نیست.

قاعده‌های آذری ــ دراینجا نیز آنچه راکه ناروشن است وبیگمان نیست رهاکرده‌ایم و تنها چیزهای روشن راخواهیم نگاشت . هم بــایددانست بسیاری ازاین قاعده‌ها در نیمزبانهای دیگر نیز روان است و این نزدیکی و پیوستگی‌نیمزبانها را با یکدیگر می‌رساند و پیداست که همگی از یك سرچشمه پدیدآمده است.

۱ ــ در فارسی بیشتر ستایش را پس از ستوده‌آورند. چنانکه: مردنیك، سخن سودمند. در «آذری» وارونهٔ ایــن است و ستایش پیشتر آورده می‌شود: «خونین اسره» و «در سبد». در بیشتر نیمزبانها همین راه است. باباطاهر می‌گوید: «توکه مشکینه کاکل درقفایی».

۲ــ درفارسی داشته را پیش‌از دارنده‌آورند. چنانکه: موی سر، رنگ چهره. در«آذری» وارونهٔ‌آن دیــده می‌شود: «سلطان شیخ زاهد چوگان گــوییشم» و «اویانی بنده‌ایشم» و«قدرت زنجیریشم». این نیز در نیمزبانها روان است. امیر پازواری گوید: «من پوست‌کلا شال‌نــاهار ببیه» (پوست‌کلاه من ناهار شغال شده).

در بسیاری از نــامهای رودهــا وآبادیهای‌آذربایگان‌که از باستان زمان بازمانده، نیــز

ستایش و یا دارنده بیشتر آورده شده، چون: مهرانرود، قافلانتی (قافلانکوه) ولیانکوه، سراو-
رود، کارا رود (کلان رود) و زرین رود و مانند اینها.

۳ ــ «می» که درفارسی برسر اکنون همانزمانی آورده شود در «آذری» دیده نمی‌شود:
«آز واجم» (من می‌گویم) و «اسره ریجی» (اشك می‌ریزد)؛ وخواهیم دید میانهٔ دوگونهٔ اکنون
که همانزمانی و همارگی باشد چه جدایی می‌گذارده‌اند.

۴ ــ «ب» که در فارسی برسر فرمان و مانندآن آورده شود، درآن زبان «بو» دیده
می‌شود: «بوجینم» (بچینم) و «بوپارسر» (بپرسد).

۵ ــ چه درکار (فعل) و چه در جای دیگر درگویندهٔ تنها (متکلم وحده) به‌جای «م»
فارسی«ایـُم» دیده می‌شود: «آمریم» (آمدم) و«پشت زوریـُم» (زور پشتم) ومانند اینها. لیکن
در اکنون در برخی جا ایـن را نمی‌بینیم وآن را همچون فارسی‌می‌یابیم: «اویانی خوانم»، و
«به‌براویانی رانم» و«چه‌عشق نالم» گویا جدایی میانهٔ همانزمانی و همارگی اکنون از این راه
گذارده می‌شده است.

آمدن حرفها به‌جای یکدیگرــ دراینجا دو چیزرا هم باید یادکرد. یکی جا به‌جا شدن
حرفهاست که در زبانشناسی جایگاه بزرگی می‌دارد و قاعده‌هایی برای خود پیداکرده و ما در
اینجـا تنها به‌یادکـردن آنها بسنده کرده به‌گفتگویی از دیدهٔ زبانشناسی نخواهیم پـرداخت.
حرفهایی که در «آذری» دیگر می‌شده تاآنجا که از دوبیتیهای شیخ و از جاهای دیگر به‌دست
می‌آید اینهاست:

۱ــ **دال**، دال درآذری دربیشترجاها راء می‌شده چنانکه در: «آمریم» و «شرم» و «بور»
و «نوریریم» و «بوپارسر» و مانند اینها که به‌جای «آمدم» و «شدم» و «بود» و «نوردیدم» و
«بپرسد» می‌آید.

۲ــ **تاء**، تاء نیزگاهی راء می‌شده، چنانکه در: «حریفر» و «دلر» و «حلمر» و «روحر»
و مانند اینهاکه به‌جای «حریفت» و «دلت» و «حلمت» و «روحت» می‌آید.

کلمه «وروبخت» راکه در دوبیتی بانوی باغبان دیدیم از حرف واو درآغازآن پیداست
کـه بازمانده از رویهٔ بسیارکهن کلمه است و این نمونهٔ دیگر از پیوستگی آذری با زبـانهای
باستان ایران می‌باشد. زیرا آن در پهلوی اشکانی «وات بخت» بوده که سپس درپهلوی ساسانی
«وت‌بخت» شده وکنون «بدبخت» گفته می‌شود. «وات» کهن درآذری «وور» گـردیده است و
این مثال دیگر از جا به‌جا شدن «ت» و «ر» می‌باشد.

در زبان ارمنی و نیز زبان آرانی نیز بیشتر دالهای فارسی راء می‌گردیده چنانکه در آرانی به‌جای «آمدن» «آمرن» و بجای «آدینه» «آرنه» گفته می‌شده.

در ارمنی نام ماد «مار» است و سرزمین ماد را «مارستان» می‌خوانده‌اند و مانند این بسیار می‌باشد.

درنامهای آبادی آذربایجان نیز مثالها برای جابه‌جا شدن «د» و «ر» دیده می‌شود چنانکه «سفید خانی» که نام یك دیهی است در زبانها «اسپر خون» خوانده می‌شود و مانندآن نیز هست.

لیکن درآذربایجان گاهی نیز «د» «ی» می‌گردیده چنانکه ما آن را درخود نام آذربایجان که نخست «آتورپادگان» بوده و همچنین در کلمهٔ «مایان» که بیگمان نخست «مادان» بوده می‌بینیم و این نمونهٔ دیگری از یکی نبودن زبان همهٔ آذربایجان می‌باشد.

۳ــ چ، «چ» بیشتر درآغاز کلمه‌ها «ج» می‌شده چنانکه در: «بوجینم» و «جش» که به جای «بچینم» و «چشم» آمده.

۴ــ سین، «س» درآغاز کلمه‌ها بیشتر «چ» می‌شده، چنانکه دربارهٔ «چو» و «سی» گفتیم. نیز در زبان امروزی آذربایجان به‌جای «سریش» «چریش» گفته شود و در ارمنی به‌جای «سرد» «چورد» آورند و مانندآن نیز هست. همچنین در نامهای آبادی مثالها برای آن توان یافت و مثلا «چهرگان» را توان گفت که «سهرگان» بوده.

۵ــ باء، «ب» درآغاز کلمه‌ها «م» می‌شده، چنانکه در زبان امروزی به‌جای «بهانه» و «بیشه» و «بشگین»، «ماهانا» و «میشه» و «مشگین» آورده شود. در ارمنی نیز چنین است و مثلا به‌جای بنفشك (بنفشه) «مانوشاك» گفته شود. هم‌گویا یکی از جداییهای شمال و جنوب همین بوده چنانکه ما آن را دربارهٔ نام باستان همدان می‌یابیم که «هاکباتان» و «هاکماتان» هردو گفته می‌شده.

۶ــ پ، «پ» درآغاز کلمه‌ها بیشتر «ب» می‌شده، چنانکه در زبان کنونی به‌جای «پس»، «بس» گفته شود، نیز ما آن را درنام خود استان می‌یابیم که «آتورپاتگان» بوده و «آذربایگان» شده است. درارمنی نیز چنین است و مثلا به‌جای «اسپادبت» (سپهبد) «اسبارابد» گفته شود. از اینجا می‌توان پنداشت که کلمه «بوری» در لنگهٔ دوم دوبیتی هفتم دیگر شدهٔ کلمهٔ «پر» می‌باشد.

۷ ـ **دال**، در آغاز کلمه‌ها بیشتر «ز» می‌شده چنانکه در: «زانیر» که به‌جای «داند» آمده.

در پیرامون کار «بودن» ـ یك چیز دیگر که می‌باید یادکنیم چگونگی کار «بودن» است. چنانکه می‌دانیم این در فارسی امروزی درآمیخته به‌کار می‌رود. زیرا در گذشته «بود» و «بوده» و «می‌بود» ومانند اینهامی‌آورند ومی‌بایست دراکنون «بُوَد» و «می‌بُوَد» (بازبرواو)گویند، به‌جای آنها «باشد» و «می‌باشد» می‌گویند. ومانوشته‌ایم که‌بیشتر کارهادرفارسی امروزی بدین‌سان دو تیره آید. ولی «بودن» (یا «بورن») در «آذری» یك تیره دیده می‌شود. کلمه‌هایی که از این ریشه در دوبیتیهای شیخ و دیگر جمله‌هاست اینهاست: «بی»، «بوم»، «بور»، «برم»، «بری».

بی این به‌جای «است» (می‌باشد) آورده شده: «شیخم شیخی که احسانش با همی بی.»

بور این‌گاهی به‌جای «شد» (بود) آورده شده: «دلم زنده به‌نام مصطفی بور»، وگاهی به‌معنی «باشد» (بود ـ با زبر واو): «آزواجم اویان تنها چو من بور.» پیداست که «بور» گذشته (بروزن «سور») با «بور» اکنون (که می‌بایست با زبر «واو» و بروزن «شُمر») باشد در زبانها یکی گردیده است.

بوم این به‌جای «باشم» آورده شده: «بهمن جانی بده ازجانور بوم» پیداست که این نیز نخست «بوم» (با زبر «واو») بوده و در زبانها بوم (بروزن «روم») گردیده.

بری این را هم درجمله‌ای که صدرالدین از زبان شیخ‌صفی آورده، می‌یابیم: «کارتمام بری» و چون آن را به‌معنی «بود» آورده، توان گفت که آن نیز غلط است و باشد که درست آن «بور» بوده.

ازاینجا یك نکتهٔ دیگری به‌دست می‌آید و آن اینکه جدایی که درزبان امروزی میانهٔ «بودن» و «شدن» می‌گذارند وگاهی آن را وگاهی این‌را می‌آورند، چنین چیزی در «آذری» نبوده، وچنانکه ازلنگهٔ چهارم دوبیتی پنجم پیداست درآن نیمزبان «شدن» به‌معنی رفتن بوده، چنانکه در پهلوی نیز همین است و این نمونهٔ دیگری ازپیوستگی «آذری» با زبانهای باستان می‌باشد.

گفتار ششم
نمونه‌هایی که شاید از آذری است

ازآنچه تا اینجا گفتیم پیداست که زمانی که «آذری» درآذربایجان رواج می‌داشته، شعر

سرودن با آن نیمزبان شناخته بوده، که گذشته از شعرهای سادهٔ عامیانه، که ناگزیر هر زبان و نیمزبانی آن را دارد، شعرهای بهتر و نوشتنی ــ بویژه دوبیتیها ــ در آن سروده می‌شده، وچون آن زبان از میان رفته اینها نیز ناپدید شده، مگر آنهایی که در پاره‌ای جنگهای کهن مانده و می‌توان با جستجو به‌دست آورد. ما چون چاپ نخست این دفتر را بیرون دادیم چشم داشتیم چیزهایی به‌دست آید و خرسندیم که آقای ناصر روایی هفتاد بیت کمابیش پیدا کرد وفرستاد که اینك آنها را در اینجا می‌آوریم.

چنانکه آقای روایی نوشته، شعرهایی که به‌نام کشفی[1] و معالی وآدم وخلیفه صادق است در جنگی در تالش دیده شده و بدان‌سان که در آنجاست بی هیچگونه دستبردی رونویسی شده ولی شعرهای راجی را خود آقای روایی در خلخال از جنگی بدست آورده وآن نیز بی‌دستبرد رونویس شده. سخن در اینجاست که چون گویندگان هیچیك شناخته نمی‌باشند و بیگمان دانسته نیست که از مردم آذربایجان بوده‌اند، از این‌رو دربارهٔ شعرها نیز نتوان گفت بیگمان در زبان «آذری» است و کسی تواند پنداشت که چنانکه جُنگ در تالش پیدا شده گویندگان نیز از مردم تالش بوده‌اند و شعرها با زبان تالشی می‌باشد. لیکن آقای روایی که خود دانش بسزا در این زمینه‌ها می‌دارد و از زبان تالش به‌یکبار ناآگاه نیست اینها را در زبان تالش نمی‌شناسد و بیگمان است که به «آذری» است. ما نیز چون می‌نگریم نشانه‌های آذری را از کلمه‌های «درده‌جر» و «از» و «چه» و جا به‌جا شدن «ت» به «ر» و مانند این در آنها می‌یابیم، اگر چه در برخی چیزها جدایی میانهٔ آنها با زبان دوبیتیهای شیخ‌صفی می‌بینیم ولیکن چون دانسته‌ایم «آذری» به‌چندین گونه بوده این است آن را جلوگیر پندار خرد نمی‌شماریم، وکوتاه سخن آنکه ما نیز اینها را «آذری» می‌پنداریم اگرچه بیگمان نمی‌باشیم و از این‌روست که آنها را در گفتار جداگانه‌ای می‌آوریم واگر کسانی به‌جستجوی بیشتری دربارهٔ «آذری» پرداختند باشد که در پیرامون اینها نیز به‌اندیشهٔ روشنتری رسند.

باید دانست که در اینجا غلطهای فراوان دیده می‌شود و ماهیچ دستی به‌آنها نزده و همچنانکه هست به‌حال خودگذارده‌ایم و تنها چیزیکه از خویش به‌آنها افزوده‌ایم این است که معنی برخی کلمه‌ها و پاره‌ای تکه‌ها راکه می‌دانیم در زیر صفحه آورده‌ایم و اینها نیز بیشتر از آقای روایی می‌باشد.

هم باید دانست که برخی دوبیتیها، که به‌نام معالی یاکشفی یا راجی آورده شده، به‌نام باباطاهر لرشناخته است و با اندك جدایی میانهٔ شعرهای او دیده می‌شود و ماگمان بیشتر بر آن

۱ــ محمد امین ادیب طوسی دوبیتیهایی به‌گویش آذری از مهان کشفی، از بزرگان و اعیانزادگان ثمین اردبیل که‌گویا همروزگارشیخ صدرالدین (۷۰۴ ــ ۷۹۴ ه.ق.) فرزند شیخ صفی‌الدین اردبیلی بوده، در نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز، ۱۳۳۵ خورشیدی، به‌چاپ رسانیده است که‌گمان می‌رود از همین شاعر است. ــ گردآورنده.

می‌بریم که بودنش از بابا درست باشد. با اینهمه چون نخواسته‌ایم چیزی از اندیشهٔ خود به‌کار بندیم آنها را جدا نکرده و در اینجا آورده‌ایم.

چنانکه گفتیم گویندگان شناخته نمی‌باشند ولی یکی از ایشان که خلیفه صادق، خلیفهٔ استان صفویه، بـاشد نامش می‌رساند که از مردم آذربایجان می‌بوده زیرا بیگمان این شعرها پیش از پیدایش پادشاهی صفویان سروده شده و چنانکه گفتیم «آذری» تا زمان شاه اسماعیل از شهرها بر افتاده بود و ما این را هم می‌دانیم که پیش از پادشاهی صفویان بستگان آن خاندان بیشتر از مردم خود آذربایجان می‌بودند!

از شگفتیهاست که نام آدم کـه آورده شده درجنگ او را همان آدم، نیای نخستین آدمیان، شمارده و چنین نوشته که زبان آدم و حوا همین‌گونه بوده است. آدم که دانسته نیست که بوده و کی بوده دوبیتی می‌سروده آن هم به‌نیمزبان «آذری»!

کنون به‌آوردن شعر می‌پردازیم:

من کلام کشفی

اشته چشمان چه مـن دل بـرده[1] ما[2] — لـو[3] از خـون دیلیم خـورده مـا
مگر خون به‌هر آن شیری که‌ته خورد [4] — که به‌آن خون خورد نر[5]خو کرده‌ما

به‌دردر یـان[6] دهم بـور او سرم مـا — روانی مش کـه د[7] پا بـر مـرم ما
چـو شیرینر لـوان[8] انـدیشه دیـر — همیشه یـان شیریـن پـرورم مـا
امـن غـم کـام کشتن آخـر دیـرو — ایـن[9] کژ پشته وارو غم خورم‌مـا
همین کین غم چه من[10] یـان آویاج — عجب زانم که چین غم یان برم[11] ما
چو چشمم سـو بشایـر دیمبـر — جیـا دیمـی[12] دو چشم آورم مـا
از به‌دیمی دیر چون آو[13] کنم چشم — اجم بی‌چشم دیمی چون کرم[14] ما
یر از شمعی و یر پروانه گـردام[15] — اده آیـر[16] و شابـال و پـرم مـا
شوان[17] یـز نـرنی آو آیـرم آو — سحـرکـه وابـری خـاکسترم مـا

۱ــ چشمان تو ازمن دل برده. ۲ــ در جنگ این کلمه در آخر لنگه‌های این دو بیت باآنکه درآخر لنگه‌های هفت بیت پشت سر می‌باشد به‌یک‌گونه نوشته شده و چنان است که می‌بایدآن را «ما» خواند. ولـی از معنی برمی‌آید که این دو یک کلمه نبوده وآنچه درآخر لنگه‌های دوبیت می‌باشد «ته» (تو) بوده وآنچه درآخر لنگه‌های هفت بیت است «ما» (مو، من) بوده و این شگفت نیست که در نوشتن «ته» و «ما» به‌هم ماند.
۳ــ لب. ۴ــ مگر خون بود هرآن شیری که تو خوردی. ۵ــ خون خوردنت. ۶ــ جان.
۷ــ در. ۸ــ لبان‌شیرینت. ۹ــ چندین. ۱۰ــ ازمن. ۱۱ــ عجب دانم که ازاین غم جان برم. ۱۲ــ رویی. ۱۳ــ آب. ۱۴ــ کنم. ۱۵ــ اگرمن‌شمع واگر پروانه‌گردم.
۱۶ــ آذر. ۱۷ــ شبان.

چراکشفی چه چشمان آوه ریجی[1] که آو آته نشان آیرم ما

دپس مشکین‌غزالان وس تك وپو[2] کاده مشکم‌گته[3] کافور هرسو
ولین‌آلاله این باغم‌خزان کرد[4] بشه آلاله آن رنگ ولان بو[5]
دلم چون و شگهه یارب‌که وینم[6] سیا وانوشه اسپی نیك وشکو[7]
ره مرگ آمین را روشن آبه[8] هرم تاری‌که اسپی کرد د مو[9]
یره آهم پرآورا عجب نی[10] که وهر[11] آلوده پر دهه دو
تنم خشك آیرم تیج آبه دای[12] زآیرخوش وشه‌خشك آبیه چو[13]
دم از گرمی مزن‌کشفی د پیری[14] خوره‌زردی بنی تا واج خوردسو

دلم چاپاسه‌وس[15] تنگ‌آمدایه[16] چه صبرم شیشه[17] از سنگ‌آمدایه
پریزای دمست افسون اچین دل کاین[18] دیوانه و دنك آمدایه
تراوش‌گونه آن دل واچه پرورد کاین میرآو خوش رنگ آمدایه
کشوانین‌دلبراج‌شوخان‌وشنگان[19] ایَن‌شوخ و ایَن‌شنگ‌آمدایه[20]
از اج ننگان نه‌واج نامیان نه[21] عجب نی کاج‌منش[22] ننگ آمدایه
دکشفی دل[23] صفایی نی، دریغا که آن اینیه پر زنگ آمدایه

هلا خور منده چه مانك وجویی بیوفایی چه نابان کهنه خویی
من نزانست‌که‌شهرانی امن وات هرکه ناکس پرست رنج رویی

هرصباحی چه مرغان های‌وهویه زبان به‌ذکر حق سبحانه گویه
مبش بی‌یادحق، کشفی، توصبحان اگر چه حق پرستی آرزویه

ازمعالی

سینم داغ و دلم داغ وجگرداغ ده یانم منده نی‌جای دیتر داغ[24]
می کری[25] تازه هردم کهنه‌زخمم می‌نهی هر زمان داغم به‌سر داغ

۱ــ چراکشفی ازچشمان‌آب می‌ریزی؟ ۲ــ در پس مشکین غزالان بس تك وپو. ۳ــ گرفته.
۴ــ باغ‌گلی و لاله‌ای مراخزان‌کرد. ۵ــ لالگان رنگ وگلان بو. ۶ــ دلم چون بشکفد یارب‌که می‌بینم. ۷ــ بنفشه را سیاه و «نیك و شکو» را سفید ــ معنی «نیك و شکو» دانسته نیست بیگمان نام گلی را می‌خواهد و شایدکلمه نادرست‌باشد. ۸ــ راه آمدن مرگ را روشن می‌گرداند (شاید «آبه» نادرست‌باشد). ۹ــ هر تاری‌که سفید می‌گردد از مویم. ۱۰ــ اگرآهم برآورد عجب نیست.
۱۱ــ برف ۱۲ــ تنم خشك وآذرم تیزآمده است. ۱۳ــ ازآتش نیك خشك شود چوب‌آبی(تر).
۱۴ــ در پیری ۱۵ــ بس. ۱۶ــآمده است. ۱۷ــ شیشهٔ صبرم. ۱۸ــ که چندین.
۱۹ــ کدامین دلبر از میان شوخان و شنگان. ۲۰ــ چندین شوخ و چندین شنگ‌آمده است.
۲۱ــ من از ننگان نیستم و از نامیان نیستم. ۲۲ــ که از (کز) منش. ۲۳ــ در دل‌کشفی.
۲۴ــ درجانم مانده نیست جای دیگر داغ. ۲۵ــ می‌کنی.

داغـه داغـه بکردیم اج خـدایا — بکر[1] رحمی بەسر داغم منه داغ
زارجم و بندی بـافغان نشته ماتم — چنکش آلوده پرخون بال و پرداغ
بِـوَ جْ اج سوج داغان ای معالی — نمی‌بی بی‌قضا و بی‌قـدر داغ

گرفتاریشم بەدرد و اج[2] دوا دور — مبتلایشم بـەزخم و اشك ناسور
سیـنه دارم اج تیـغ جفـایش — رخته رخنه بیه[3] چون شان زنبور

انـوی نـاله غم‌اندوته[4] زانی[5] — که قدر زر خالص بـوته زانـی
بوران[6] پروانیا بـا هـم بسوزم — حال سوته[7] دلان دل سوته زانی

وی ته[8] اج درد ومحنت وانه دارم — بـه‌تهرمـان بـه‌غم کاشانه دارم
ز چـور تیـغ اج میشار محنت — پاره پاره دلـی چون شانه دارم

معالی دل‌چو دردان‌دانه چو نیش؟ — اوا[9] چور وجفا همخانه‌چونیش؟
تهـروان یار و اندوهان مصاحب — محنتان مان‌غمان‌کاشانه چو نیش؟

مـن از «قالوا بلی» اندیشه دارم — گنه اج بـرگ‌داران[10] بیشه دارم
اهرا[11] که نامه‌خوانان‌نامه‌خوانند — مـن از شرمـندگـی سرپیشه دارم

اگردیوانه‌هستیشم، اشتویشم‌دوست[12] — اگر بی‌پا و دستیشم، اشتویم‌دوست
یـری‌گبرم بخوانی یـر مسلمان — بەهرملت مەهستیم، اشتویم دوست

روشنایی مـو نیایی تـو چشمم — اسر خونینه ریجانی[13] تو چشمم
از بزهمن نشام زهمن تـوتیام — مونیـا زهمینان نـی تـو چشمم

آدم

یر اوگیری توای‌رو سایم اج سر — یقین زانم کـه لاوم‌گیـری او سر
یر تم اج بربرانی و اکیان شوم — میـان اهنامه‌داران خاکـم او سر

۱ــ بکن. ۲ــ از. ۳ــ شده. ۴ــ اندوخته. ۵ــ داند. ۶ــ بیا (؟).
۷ــ سوخته. ۸ــ بی تو. ۹ــ با. ۱۰ــ درختان. ۱۱ــ فردا. ۱۲ــ دوست توام.
۱۳ــ اشك خونین می‌ریزانی.

دلا، دردین وداغین به‌کیان شوم[۱] دوچشم‌اسرین وخونین‌به‌کیان شوم
همم اج در برانند به‌تو آیم بر تم اج در به‌دانی به‌کیان شوم

هَنَنه[۲] د گوش آواز اج الستم هنه چه نعمة اقصی دیله مستم
همیدون‌کهنه عهدم نوی، کشفی[۳] نپنداری مگر اهروجه بستم

چه اج اویان خطاب آمد الستم سیالا ویلاد ذره بستم
به‌پا وشتیم دست افشا نمی‌کرد وستندم هر چه غیر اویان به‌دستم

خُسه[۴] بانان‌که غم‌جویا نشینند یا به‌دامان جهان پویان نشینند
خسه بانان‌که اج خلوتگه راز زبان‌بسته سخنگویان نشینند

خلیفه صادق، خلیفهٔ آستان صفویه

زارجا اشته شامانر[۵] سحر نی قهقهر[۶] زهر خندی ویشتر[۷] نی
همی نالی ته‌دور از چنگال‌باز فگر چه دام صیادر[۸] خبر نی

دلا غافل مبش خوشتن زمانی قیمتین گوهریش گنجش چه‌کانی
مبش کرکس به‌هرمرداره منشین شاهبازیش چه اوج لامکانی

راجی

من همایم سیر کوهان وطن‌بی کشتگاهم اوی صحرا چمن بی
استخوانی خوردم‌سازم قناعت به‌وقت مردن پر و بالم کفن بی

دنیا خوانی و مردم کاروانی روز الاله و روز خزانی
سیاه‌چالی کند نامش نهدگور به‌من واجن ایم ایشتی فان مانی

خشکه‌دارم‌به‌کوهان، سایه‌ام‌نی به‌برمان مانده طفلیم دایه‌ام نی
به‌بازارم شری بازار وانم به‌بازم شری هیچ پایه‌ام نی

۱ــ به‌کجا شوم (گویا «به‌کیا» درست باشد). ۲ــ هنوز. ۳ــ از اینجا پیداست‌که این دوبیتی از کشفی است. ۴ــ خوشا. ۵ــ شامات. ۶ــ قهقهت. ۷ــ بیشتر. ۸ــ صیادت.

کوهانم‌سربلندی‌خورمصاحب	ازم در ده‌جری بلبل مصاحب
به پنج روز دیگر بایر بوینا	نه خانه مانده نه خانه صاحب

دنیا داری بلای من نزانست	مرگ من در صلای من نزانست
شهر و مردم همه بایر بوینا	مایه‌ام پنج‌گز هلای من نزانست

گفتار هفتم
نمونه‌هایی از آذری کنونی

چنانکه گفتیم «آذری» به‌یکبار ازآذربایجان ناپدید نشده و هنوز در چند جا از دیههای آن، بومیان در میان خود باآن زبان سخن‌گویند، وکسی اگر خواست و سودی داشت تواند به‌یکی ازآن‌آبادیها رود و زبان‌آنجا را یادگیرد و دفتری دربارهٔ‌آن نویسد[1]. من به‌چنان‌کاری نه نیاز داشتم و نه زمان، و به‌آن برنخاستم. ولی چون نمونه‌هایی از زبان خلخال‌آقای روایی، و از زبان هرزند آقای سعید فرستاده‌اند،آنها را در اینجا می‌آورم تا دفتر رساتر و بسودتر باشد.

چنانکه خواهیم دید این دو رشته نمونه با هم یکی نیستند و ازآن سوی با نمونه‌هایی که از «آذری» کهن از زبان اردبیل و دیگر شهرها آورده‌ایم جداییها در میانه می‌دارند، و این شگفت نیست زیرا چنانکه گفته‌ایم همیشه «آذری» به‌چندین‌گونه می‌بوده و هرزند و خلخال که از هم دور افتاده‌اند شگفت نیست که زبان‌آنها نیز دور ازهم باشد. اما جدایی اینها از «آذری» کهن درآن باره انگیزه‌های دیگری نیز هست. زیرا همیشه زبان روستا جز از زبان شهر باشد. آنچه ما از «آذری» کهن آوردیم از شهرها بود و اینها از روستاهاست، وآنگاه‌آنها ازآن چند صد سال پیش بود و پیداست که‌گذشت زمان زبانها را دیگرگرداند. به‌ویژه که چون در این چند صد سال زبان ترکی درآذربایجان رواج یافته، ناگزیرآن در بازمانده‌های «آذری» کارگر افتاده. و ما در نمونه‌های هرزندی کلمه‌های ترکی را از «توتولمش» و «قوناق» و مانند این می‌یابیم.

هم می‌بایدگفت: نمونه‌های خلخالی راآقای روایی خود نوشته و پیداست که نمونهٔ درستی اززبان سادهٔ روستایی نخواهد بود، وآنگاه جزجمله‌های اندکی نیست‌وبه‌هرحال میدان داوری دربارهٔ‌آنها تنگ می‌باشد. ولی نمونه‌های هرزندی راآقای‌سعید از زبانهاگردآورده و چندان اندك نیست، از این رو چند سخن دربارهٔ این خواهیم‌نگاشت.

۱ــ دربارهٔ بازمانده‌های «آذری» دردهستانهای‌آذربایجان‌کتابهای زیردیده شود: ۱ــ«گویش کرینگان» از یحیی ذکاء، ۱۳۳۲ ش. ۲ــ «تاتی وهرزنی» نوشتهٔ عبدالعلی کارنگ، ۱۳۳۳ ش. ــ گردآورنده.

نمونه‌ای از زبان خلخال ـ این نمونه از «آذری» کهن بسیار دور می‌نماید و کلمه‌های ویژه‌ای را داراست و می‌توان گفت که گویندگان این زبان تیرهٔ جداگانه‌ای از مردم آذربایجان بوده‌اند. با اینهمه مانستگیهایی نیز با «آذری» در آن پیداست. اینها را آقای روایی نوشته معنایش را (در زیر سطرها) همو نوشته و ما هردو را چنانکه بوده می‌آوریم. از همین نوشتهٔ آقای روایی پیداست که بومیان این زبان را «تاتی» می‌نامند و شاید در هرزند و دیگر جاها نیز این نام شناخته باشد. به‌هرحال بیگمان است که نام «آذری» از یادها رفته است:

«خلخال پِـن محال کو ِامحالش، که شاهرویه، ماسوله وشاندرمن وما سال طالشی یِـن هم کفشنین.» ازپنج محال خلخال یك محالش، که شاهرود است، با ماسوله و شاندرمن و ما سال طالش همجوارمی باشد.» هِـم َ جهت، اشتن پیشینه ُزوانشانغمهوردَ ه؛ هیز ِ نیکه همه ِ ام محال زوان پهلوی یاآذری، که ِ اشتن تاتی و وجن، کفژ َنـن».

به‌ایـن واسطه، زبان قدیمی خودشان را حفظ کرده‌اند؛ چنانچه همهٔ این محال با زبـان پهلوی یاآذری که خودشان تاتی می‌گویند، حرف می‌زنند.

«و این زوان طالشی‌زوانی کو ِ نزیکه، که د ِر ِست کفژ َنـن ِ و همدیگرحالی بـُو.» و این‌زبان‌به‌زبان طالش‌خیلی‌نزدیك است، که کاملا تکلمات همدیگر را حالی می‌شوند.« خلخال ِامحال‌هم، که کاغذکنانه، و ده دوازده فـرسخ طالشی ین میانـه دار ِ، چندتـِکه دیه، که هسا اسه که چه‌اهل‌سنی‌ین‌نام جهت با طالش گیلان رفت‌آمد دار ِن، هویکه همه‌شان تاتی کفژ َنـِن.»

یك محـال خلخال هم، کـه کاغذکنان است و ده دوازده فرسخ با طالش فـاصله دارد، چند پارچه دهات که فعلا هستند که اهلشان سنی می‌باشند و به‌این‌مناسبت با طالش گیلان رفت وآمد دارند، همهٔ آنها هم تاتی حرف می‌زنند.

«هـِمجور که رفت‌آمد طالش‌جـَهت َ، ام دهات َ اهلن ِ اشتن‌پیشینه ُزوانشانغمهوردَ ه.»

ایـن است به‌واسطهٔ مراوده بـا طالش، اهل این دهات زبان قدیمی خودشان را نگاهـ داشته‌اند.

«خلخال همه‌جاکو، دهاتی کو، ِ زمـِیان کوش، کـُوان کوش ِ، خانـِیانی که پیشینه مـِنده،» نشان‌داری که این ولایت اهل ُزوان همه‌اش تاتی ِ بره، کم‌کم میانده شـَر ِ.»

در همه‌جـای خلخـال، در دهات، در مزارع، در جبال، در چشمه سارها اسامی قدیمی دلالت می‌نماید که اهل این ولایت زبان عمومیش تاتی بوده، به‌مرور از میان رفته[1].

۱ــ دربـارهٔ گویش «خلخالی» کتابچهٔ «خلخالی، یك لهجه ازآذری» نوشتهٔ عبدالعلی کارنگ، ۱۳۳۴ ش. وگفتار دکتـر احسان یار شاطر به‌نام «گویش شاهرود (خلخال)» به‌زبان انگلیسی در نشریهٔ مدرسهٔ مطالعات شرقـی و افریقایی دانشگاه لندن، ج ۲۲، قسمت یکم، ۱۹۵۹م. دیده شود. ــگردآورنده.

نمونه‌ای از زبان هرزندـ این نمونه‌ها به‌آذری کهن نزدیکتر می‌نماید و مانستگیهای بسیار درآن پدیدار است. اینها را نیز بدان‌سان که نوشتهٔ آقای سعید است می‌آوریم:

کلمه‌ها

یَن ـ زن، مِرد ـ مرد ، گِنه ـ دختر ، زُره ـ پسر
او ـ آب، اُتش ـ آتش ، نون ـ نان، گوژد ـ گوشت
یَو ـ جو، گَندم ـ گندم ، مست ـ شیره، چِرُ ـ چراغ
اُسو ـ اکنون، گُلو ـ کلاه ، دسُمول ـ دستمال، کژمژ ـ کشمش
مَن ـ من ، تِ ـ تو ، شِمه ـ شما ، آما ـ ما
وره ـ بره، بِز ـ بز ، مُره‌گو ـ ماده‌گاو، پاس ـ گوسفند
اِ ـ یک ، دِ ـ دو ، هِرِ ـ سه ، چُر ـ چهار
پنج ـ پنج، شُش ، شش ، هُفت ـ هفت، هَشت ـ هشت
نو[1] ـ نه ، دو[2] ـ ده ، ویست ـ بیست، گَو ـ دهان
پو[3] ـ پای، کفش ـ کشتزار ، گُر ـ خانه، چوك ـ خوب
وِنی ـ بینی، چُشم ـ چشم ، سُر ـ سر، دُست ـ دست
کالا ـ بزرگ، رُست ـ راست ، چپ ـ چپ، تویه ـ تازه
اوِنده ـ آن‌هنگام، اِوِرستی ـ سپس؛ وَرُ ـ درآنجا، اِشتن ـ خویشتن
بون ـ بام، آمارِ ـ آمدن ، شِرِ ـ رفتن، زونوسنی ـ دانستن

جمله‌ها

«اِمسور وُرُن خیلی‌وُرُسته، سَیل خیلی آمارا، گَندوَمی خَروب کُردیَه» امسال باران بسیار باریده، سیل بسیار آمده، وگندمها را خراب کرده.

«شو اشمه توتولمش بِره، تکه زونوسَلا یا نزنوسَلا» شب ماه‌گرفته‌بود، تو هم‌دانستی یا ندانستی.

«اِنشوزلزله بِره، تویه هِته بِرون، زلزله رِ زونوسمانا، وِرِ تمون مهله» امشب زلزله‌شد، تازه خوابیده بودیم، زلزله را دانستیم، گریختیم بیرون.

«معدن خیلیه، ونتاانداچینیه، آماکور نُکوندوم» معدن بسیار است، بیرون آورنده نیست، ماکار نمی‌کنیم.

«آما هیچ چی نزنسون» ما هیچ چیز نمی‌دانیم.

۱،۲،۳ـ با واو مجهول.

«شمه درس هوندا را یا نِـهوندارا» شما درس خوانده‌اید یا نخوانده‌اید.
«خـُویی تِـرَ بَـخشَ» خدا ترا نگه دارد.
«زره، او بـِیه یـِنجین» پسر، آب بیار بخورم.
«اُسـُو نان هـَرمه» اکنون نان خوردم.
«بـِشیور شـُنم بازار» بیایید برویم بازار.
«اِسپره‌پول ُزرده‌پول چینیه» پول سفید پول زرد نیست.
«من شِـرَ نین کفشن عـَلف ِچنین» من خواهم رفت بیابان گیاه چینم.
«ت ِ اینتاندا ِنشین من نون هینم» تو در اینجا نشین من نان خورم.
«ِزر ِ مـَن شـِره بـِر ِن نعمت‌آباد، پـِنج سوعـَت َور مـُونـِدن ِ َاو ِ رستی‌آمارین توری» دیروز من‌رفته بودم نعمت‌آباد، پنج ساعت درآنجا ماندم، و پس از آن‌آمدم تبریز.
«شِـر ِن شـُهر، کـُمی‌گـُرُد آستارما، کـُمی جی میوه‌آستارما، درُمه نوکر ُاورجا گر» رفتم‌شهر، کمی‌گوشت خریدم، و کمی هم میوه خریدم، دادم نوکر آورد خانه.
«امرو ویست ُادَمی قوناقمون هسته، نیموی هوندانده، نیموی‌نیه هوندا» امروز بیست‌تن میهمان ما می‌باشند، نیمی خوانده هستند، و نیمی ناخوانده.
«قوناقوی شِـر ِ رسته شـر ِ نوم چورآما رری» میهمانها که رفتند خواهیم‌رفت بیابان به گردش[1].

چند سخنی دربارهٔ این نمونه‌هاــ چنانکه دیده می‌شود در این نمونه‌های هرزندی از یك‌سو برخی نشانه‌های «آذری» کهن پیداست ــ از کلمهٔ «کفشن» به‌معنی کشتزار، و کلمهٔ «گر» به معنی خانه[2] و آمـدن «ر» به‌جای «د» در کلمه‌های آمار و آستارما و اسپره و مانند اینها ــ ولـی «آز» یا «از» به‌معنی «من»، کـه در «آذری» بوده، گـویا از میان رفته است؛ از یك سو نیـز نشانه‌های کهنی زبان پدیدار می‌باشد ــ از کلمهٔ «شدن» به‌معنی «رفتن»، و کلمه‌های «ا» و «هر» به‌معنی «یك» و «سه»، وآمدن «و» به‌جای «گ» در «ورتمون» (گریختم) و مانند اینها. «هر» یك نمونهٔ روشنی ازنزدیکی این نیمزبان با زبان ارمنی می‌باشد، چنانکه‌آمدن «ر» به‌جای «د» نمونهٔ دیگر آن به‌شمار است.

از نکته‌های این نیمزبان بودن «ه» به‌جای «خ» می‌باشدکه در «هوندارا» (خوانده‌اید) و «هته» (خفته) و «هـرمه» (خوردم) و مانند اینها پدیدار است. نیز آمدن «ز» به‌جای «د» کـه

۱ــ دربارهٔ‌گویش«هرزندی» نگاه‌کنید به‌کتاب «تاتی‌وهرزنی» نوشتهٔ‌عبدالعلی‌کارنگ، ۱۳۳۳ش. وکتابچهٔ «گویش گلین قیه» از یحیی ذکاء، ۱۳۳۶ ش. (ضمیمهٔ فرهنگ ایران زمین). ــگـردآورنده.

۲ــ چنانکه دیدیم در زبان اردبیلی «کار» را به‌معنی خانه‌آورده و به‌آسانی توان‌گفت این دوکلمه یکی است.

در «زونوسنی» (دانستن) و «زر» (دیروز) پدیدار می‌باشد و چنانکه گفته‌ایم از نشانه‌های شمالی بودن زبان می‌باشد.

این است آنچه دربارهٔ این نمونه‌ها می‌باید گفت، و چون خواست ما گفتگو از خود نیمزبان نمی‌باشد سخن را در همین‌جا به‌پایان می‌رسانیم.

فزونیها

چون در دفتر درگفتگوی خود برخی نامهای آبادی ومانندآن‌را به‌عنوان مثل یا دلیل یاد کرده و به‌معنی آنها نپرداخته‌ایم برای روشنی سخن آنها را در اینجا فهرست‌وار آورده دربارهٔ هر یکی گزارشی که باید می‌نگاریم:

آذربایجان: چنانکه گفته‌ایم این نام از زبان «ایران» آمده و خود دلیلی است که مردم دیرین آذربایجان جز از نژاد «ایر» (یا «آر») نبوده‌اند. هم‌گفته‌ایم این نام از زمان چیرگی اسکندر یونانی پیدا شده و تاریخچهٔ آن این است که چون اسکندر پادشاهی هخامنشیان را برانداخت و به‌کشور پهناور ایشان دست یافت، درآذربایجان که تاآن زمان به‌نام «ماد خرد» خوانده می‌شدی مردی به‌نام اتورپات برخاسته آنجا را از افتادن به‌دست یونانیان باز داشت و خود بنیاد فرمانروایی درآنجا نهادکه تا نیمه‌های زمان اشکانیان برپا ماند. از اینجا آن سرزمین به‌نام او «آتورپاتکان» نامیده شد. این است تاریخچهٔ پیدایش آن نام، و هرچه جز این گفته شده نادرست و بیپاست.

اما معنی نام: چنانکه گفتیم آن از دو بهر پدیدآمده: یکی «آتورپات» و دیگری «کان» و «آتورپات» خود از دو بهر پیدا شده: یکی «آتور» و دیگری «پات» پس می‌بایدگفت نام از سه بهر پدیدآمده: ۱) آتور ۲) پات ۳) کان، و ما هریکی را جداگانه باز می‌نماییم؛

۱) آتور: این کلمه به‌معنی آتش و خود همان است که امروز «آذر» گفته می‌شود. باید دانست بسیاری از «ت»های زبان پهلوی در فارسی «ذ» گردیده و این است «ذ» در فارسی بسیار بوده و تا پیش از زمان مغول آورده می‌شده. لیکن سپس کم کم همگی «د» شده و جز در چند کلمه از آذر وگذشتن ومانند این نمانده است.

۲) پات: معنی درست این کلمه را نمی‌دانیم. هرچه هست آن نخست «پاذ» و سپس «پای» و «بای» شده زیرا در «آذری» (وهمچنین در زبان ارمنی) گاهی «ی» «ب» می‌شده (چنانکه این را در پیش از این باز نموده‌ایم). نیز در زبانهای شمالی گاهی «ذ» یا «د» «ی» می‌گردیده (چنانکه این را هم باز خواهیم نمود).

۳) گان: این کلمه درآخر نامهای آبادی بسیار آمده. چنانکه درنامهای زنگان و ارزنگان وگوگان و بسیار مانند اینها. معنی آن نیز جای و سرزمین است و یا به‌معنی پیوستگی می‌باشد.

این کلمه هنوز هم «گان» خوانده می‌شود ولی گاهی نیز «گ» را «ج» گردانیده «جان» گویند و ماگفته‌ایم که «گ» و «ج» دو رویهٔ یك حرف می‌باشد و از چیزهایی است که میانهٔ شمال و جنوب جدا بوده.

بدین‌سان «آتورپاتکان» کنون «آذربایگان» یا «آذربایجان» گردیده، و معنی آن نیز «سرزمین اتورپات» یا «آتورپاتی» است، و «آتورپات» نام یك سرداری بوده.

اما معنی خود «آتورپات»: چنانکه گفتیم «آتور» به‌معنی «آتش» است ولی بهر دوم آن روشن نیست و ما در اینجا نیازی به‌دانستن همهٔ معنی آن نام نمی‌داریم.

آرونق: نخست باید دانست که این کلمه اکنون از زبانها افتاده و روستایی که در غرب تبریز نهاده و با این نام خوانده می‌شده اکنون به‌نام «گونی» شناخته می‌شود، ولی در دفترهای مالیاتی و در دیگر نوشته‌ها همچنان نام دیرین «آرونق» را به‌کار می‌برند و به‌غلط آن را «آرْوَنَق» نویسند وخوانند.

اما معنی نام: باید دانست نخست کلمه «آرانك» بوده که به‌معنی آران کوچك باشد و برای آنکه معنی آن روشن گردد و رویهٔ درستی شناخته شود می‌باید نخست از «آران» و معنی آن سخن رانیم:

چنانکه می‌دانیم «آران» نام سرزمین بزرگی است که درکتابهای عربی و فارسی همیشه با نام آذربایجان توأم به‌کار می‌رفته و همان‌جاست که اکنون «آذربایجان قفقاز» نامیده می‌شود. این سرزمین، که موغان نیز بخشی از آن شمرده می‌شده، چون هوایش گرم است و چمنها و و چراگاههای فراوان می‌دارد از این رو از بهترین زمستانگاهها (قشلاقها) شناخته می‌شده. به ویژه در زمان پادشاهی مغولان، که چون درآذربایجان می‌نشسته‌اند و همه ساله زمستان را با سپاهیان و درباریان خود به‌آران و موغان می‌کوچیده‌اند، از این رو نام «آران» و زمستانگاه بودن آنجا بسیار شناخته و زبانزد مردم می‌بوده، و بیگمان نام «آران» در آن زمانها شناخته‌تر از نام شمیران این زمان می‌بوده.

گویا از همان هنگامها یا از زمانهای پیش از آن بوده که کلمه «آران» در زبانهای آذربایجان وارمنستان و همچنین در زبان خود «آران» به‌معنی گرمسیر و زمستانگاه گردیده، چنانکه اکنون هم که ترکی درآذربایجان و آران رواج یافته آن معنی از میان نرفته و هنوز در آن جاها گرمسیر را «آرانلوق» نامند. برخی از نویسندگان ارمنی چنین دانسته‌اند که «آران» از نخست به‌معنی گرمسیر و خود از این رو بوده که آن سرزمین گرم را با این نام خوانده‌اند. ولی ما درجستجوهای خود جز این را یافته و چنانکه در جای دیگری نوشته‌ایم ما «آران» را که رومیان «آلبانیا» و ارمنیان «آغوان» (آلوان) خوانده‌اند، پیدا شده ازکلمه «آر» که گفته‌ایم نام

دیگر نژاد بزرگ «ایر» بوده می‌شماریم و به‌هرحال از نخست به‌معنی گرمسیر بودن آن را دشوار می‌پنداریم.

هرچه هست سرزمین «آران» به‌گرمسیر شناخته، و نام آن چه از نخست و چه از زمانهای دیرتر ــ به‌معنی گرمسیر و زمستانگاه در آذربایجان و آن پیرامونها بر سر زبانها بوده، و این است چون آن روستای غربی تبریز در دامنهٔ جنوبی کوه «مشو» نهاده و دیههای آن همه آفتابگیر و گرمسیر می‌باشد و در باردهی و میوه‌خیزی نیز به‌آران نزدیك است، از این رو آنجا را «مانندهٔ آران» یا «آران کوچك»[1] شمرده و «آرانك» خوانده‌اند سپس همان نام در زبانها «آرونق» گردیده[2].

این تاریخچه «آرونق» و معنی آن می‌باشد که ما از راه جستجوهای خود دربارهٔ نامهای آبادیها به‌دست آورده‌ایم. اما نام «گونی» که اکنون جای آن کلمه را گرفته باید دانست آن ترکی است وگویا ترجمهٔ همان آرونق باشد. زیرا به‌جای کلمه‌های «بتو» و «نسا» که در فارسی به معنی «آفتابگیر» و «آفتاب نگیر» است در ترکی «گونی» و «قوزی» گفته شود و از این رو «گونی» اگرچه هم معنی کلمهٔ آرونق نمی‌باشد ولی به‌آن نزدیك است. زیرا جایی که آفتابگیر بود ناگزیر گرم باشد و ما چون می‌دانیم ترکان بسیاری از نامهای فارسی آبادیها را که معنایی از آنها می‌فهمیده‌اند، به‌زبان خود ترجمه کرده‌اند، می‌توانیم پنداشت که آوردن «گونی» به‌جای «آرونق» نیز از آن راه بوده و از این‌رو توانیم پنداشت که «آرونق» تا چند صد سال پیش نام معنی داری به‌شمار می‌رفته است و مردم از آن همان معنی را که یادکردیم، می‌فهمیده‌اند. چیزی که هست می‌توان این گمان هم برد که چون روستای آرونق در دامنهٔ جنوبی کوه «مشو» و در رویهٔ آفتابگیر یا در «بتوی» آن نهاده، ترکان از این‌رو آن را «گونی» خوانده‌اند بی آنکه به کلمهٔ «آرونق» و معنای آن هوش دارند. لیکن در این حال بایستی مرند و آن پیرامونها را که در شمال همان کوه و در رویهٔ آفتاب نگیر و یا در «نسای» آن نهاده هم «قوزی» نامند و ما از چنان نامی آگاهی نمی‌داریم.

ازناب از آبادیهای آذربایجان است و معنی نام دانسته نیست.

الوار از آبادیهای پیرامون تبریز است و معنی نام روشن نمی‌باشد.

اهراب کویی از تبریز است و معنی آن شناخته نیست.

۱ــ کاف در این‌گونه نامها به‌یکی از دو معنی که کوچکی و یا مانستگی باشد می‌آید و این است ما نیز هردو معنی را نشان داده‌ایم.

۲ــ چنانکه «منانجك» هم «منانجوق» گردیده و مانند اینها در آذربایجان باز هم هست.

اوجان جایی در نزدیکیهای تبریز است و معنی کلمه دانسته نمی‌باشد.

باکو این نام را اکنون «بادکوبه» می‌نویسند. ولی همچون «ارونق» نادرست وساختگی است و بیگمان «باکو» درست می‌باشد. این نام را در کتابهای آغاز اسلام «باکویه» نوشته‌اند و من چون می‌دانستم این‌گونه نامهای پارسی که در آخر خود «ویه» دارد ــ همچون «شیرویه» و «بابویه» و «فضلویه» و مانند اینها ــ نامهای شکسته باشند، بدین‌سان که درست آنها چیز دیگر بوده و درزبانها به‌این رویه درآمده، چنانکه «فضلویه» را می‌دانیم که درست آن «فضل‌الله» بوده، این بود درباره رویهٔ درست «باکویه» به‌جستجو پرداخته ازکتابهای ارمنی آن را پیدا کردم که «باکاوان» یا «باکوان» بوده است.

اما معنی نام: باید دانست که آن از دوبهر جداگانه پدیدآمده: یکی «باك» و دیگری «وان» و ما از هریکی جداگانه سخن می‌رانیم:

۱) باك ــ کسانی که به‌زبانهای کهن ایران، از هخامنشی و پهلوی و زبانهای دیگر آری، آشنایند کلمه‌های «باك» و «بك» و «بغ» به‌گوشهای ایشان آشنا خواهد درآمد. چه این کلمه‌ها که همگی یکی است درآن زبانها بوده و به‌معنی «خدا» به‌کار می‌رفته، و ماآن را در سکه‌های پادشاهان ساسانی، از اردشیر و شاپور و دیگران، نیز می‌یابیم که در میان لقبهای پادشاهی یکی هم این آورده می‌شود، ولی گویا در اینجا به‌معنی «بزرگ» می‌باشد. هم ماگمان می‌بریم که «باك» و یا رویه‌های دیگر آن به‌معنی پرستش نیز به‌کار می‌رفته است.

۲) وان ــ ما این کلمه را همچون «گان» درآخر بسیاری از نامهای آبادیها پیدا می‌کنیم از: شیروان ونخچوان و هفتوان و میشوان وگامیشاوان و مهروان وگیلوان و مادوان و بسیار از این‌گونه، و چون از دیدهٔ زبانشناسی «وان» و «گان» یك کلمه به‌شمار رود و به‌آسانی توان پذیرفت که همان «وان» است که در پاره‌ای جاها «گان» گردیده: این است هردو را به‌یك معنی گرفته به‌این نیز همان معنی را می‌دهیم که به‌آن دادیم. روشنتر گوییم: این را نیز به‌معنی جا و زمین و یا به‌معنی پیوستگی می‌گیریم.

پس «باکوان» یا «باکاوان» به‌معنی شهر یاسرزمین خدا یا خدایی بوده وکنون «باکو» به‌همان معنی است. ما این را از روی کاوش زبانشناسی می‌گوییم، ولی تاریخ هم آن را استوار می‌دارد. زیرا چنانکه ازتاریخهای کهن ــ به‌ویژه ازآنهاکه به‌زبان ارمنی نوشته شده ــ پیداست در زمانهای ساسانی و اشکانی شهرهایی که دارای آتشکده یا بتخانه بوده آنها را «باکاران» می‌نامیده‌اند، چنانکه آبادیهایی با یکی از این دو نام در ارمنستان وآذربایجان بسیار بوده است، و ما از این‌گونه نامها درجاهای دیگر نیز پیدا می‌کنیم ــ از «بگوا» درآذربایجان و زنگان و افغانستان، بغستان (بهستون ــ بیستون) درکرمانشاهان، و بجستان و بغلان در خراسان،

و مگستان در زنگان، و فغستان در گلپایگان، و بجند در آذربایجان، و مانند اینها.

نیز ما این را می‌دانیم که درباکو آتشکده‌ای بوده و آتشی به‌خود روشن می‌شده و همیشه آتشپرستان آهنگ آنجا می‌کرده‌اند و هنوز نشانه‌هایی از آنها برپاست که این پشتیبانی دیگری از تاریخ دربارهٔ آن معنی می‌باشد.

بردوا شهر بزرگی در آران و کرسی آنجا بوده که اکنون ویرانه‌اش مانده و این نام است که در کتابهای عربی «بردعه» ساخته‌اند. اما معنی نام آن نیز از دو بهر آمده: یکی «برد» و دیگری «وا». معنی «برد» را نمی‌دانیم. «وا» سبك شدهٔ «وان» است و در بسیاری از نامهای آبادیها آمده.

دیلمقان ازشهرهای کوچك آذربایجان است امامعنی آن بایدگفت درست کلمه «دیلمگان» بوده که از دو بهر «دیلم» و «گان» پیداشده. گویاگروهی از دیلم درآنجا نشسته‌اند و این نام پیدا شده.

رویین دز جایی ازکردستان است و چون پیش از زمان مغول دز استواری بوده در تاریخها شناخته می‌باشد وگویا همان است که اکنون «رواندوز» می‌نامند. در آذری به‌جای دز «دوز» می‌آمده. به‌هرحال معنی نام روشن است.

زرین رود نام دیرین قزل‌اوزن است و معنی آن روشن می‌باشد.

سرد رود نام یك آبادی در دو فرسخی تبریز است و معنی آن آشکار است.

کارا رود نام رودی‌در آذربایجان می‌باشد، وچون‌اکنون آن را «قرارود» می‌نویسند شاید کسانی پندارندکه کلمه «قرا» ترکی است و باشدکه آرزوی فارسی‌گردانیدن آن کنند. ولی نه چنان است. این رود در تاریخ بنام می‌باشد. زیرا جنگهای بابك و خرمدینان با تازیان در نزدیکیهای آن رو داده و این است طبری و دیگر تاریخنگاران آن زمان نام آن راکه درستش «کلان رود» بوده بسیار برده‌اند. چیزی که هست درزبان آذری به‌جای «کلان» که به‌معنی بزرگ است «کرا» و «کارا» و «کالا» گفته می‌شده. این است نام‌رود را هم «کارارود» می‌خوانده‌اند که به‌همان معنی «کلانرود» است و این نام تاکنون بازمانده.

گرمرود نام روستایی از آذربایجان است که میانه شهرچهٔ آن می‌باشد. معنی نام هم روشن است.

گریوه نام جایی در نزدیکیهای تبریز است و معنی آن «گردنه» می‌باشد. زیرا در پهلوی به‌جای گردن «گریو» بوده چنانکه یقه را «گریوپان» می‌گفته‌اند که اکنون «گریبان» شده است.

گهرام‌دز نام جایی در ارسباران آذربایجان است که اکنون «گرمادوز» خوانده می‌شود و درست کلمه در آذری «گهرام دوز» بوده که به‌معنی دزگهرام باشد. اما «گهرام» این کلمه با «جهرم» و «تهران» و «تارم» یکی است و آن از «گه» یا «جه» یا «ته» که به‌معنی گرم است و از «رام» یا «ران» که به‌معنی جایگاه می‌باشد پیدا شده و چون ما این نامها را در دفتر یکم از نامهای شهرها و دیهها روشن ساخته‌ایم در اینجا به‌این کوتاهی بس می‌کنیم.

«گهرام دوز» زمانی زندان طغرل، آخرین پادشاه سلجوقی، بوده و این است نام آن در تاریخها نیز آمده است.

گیلاندوز جایی در آذربایجان و معنی آن دزگیلان می‌باشد. گویا دسته‌ای از گیلان در آنجا می‌نشسته‌اند.

قارقابازار شاید از کلمهٔ «قارقا» که در ترکی به‌معنی کلاغ است کسانی این را هم نام ترکی پندارند ولی نه چنان است. رویهٔ درست این نام «گیراکی بازار» بوده به‌معنی «یکشنبه بازار». «گیراکی» کلمه‌ای است یونانی که در زبانهای ارمنی و ارانی روز یکشنبه را با آن می‌خوانند، و چون به‌شیوهٔ کهن ایران، روستاییان در هریك از روزهای هفته در جای دیگری بازار برپا می‌کرده‌اند و در اینجا هم روز یکشنبه بازار برپا می‌شده این است آن را با این نام خوانده‌اند، و ما گمان می‌بریم که «گیراکی» در «آذری» نیز به‌کار می‌رفته است.

ما این نام را هم در دفتر یکم نامهای شهرها و دیهها روشن‌گردانیده‌ایم و این است در اینجا به‌کوتاهی یاد کردیم.

مارالان کویی از تبریز می‌باشد. اما معنی نام این نیز از دو بهر پیدا شده، یکی «مار» و دیگری «لان» و ما هریکی را جداگانه روشن می‌گردانیم:

۱) مار: ما می‌پنداریم این رویهٔ آذری نام «ماد» می‌باشد. زیرا چنانکه گفته‌ایم در آذری

و همچنین در زبان ارمنی «ر» به‌جای «د» بسیار می‌آمده و ما می‌دانیم کـه در زبان ارمنی تیرهٔ مـاد را همیشه به‌نام «مار» یادکرده‌اند. چیزی‌که هست در «آذری» گاهی نیز دال را بـه «ی» عوض‌کرده و ماد را «مای» هم می‌خوانده‌اند. هرچه هست به‌گمان ما «مار» همان ماد می‌باشد.

۲) لان: به‌معنی جایگاه است و به‌این معنی گذشته از نامهای آبادیها در کلمه‌های دیگری نیز آمده و از دیدهٔ زبانشناسی «لان» و «دان» یك کلمه می‌باشد.

پس «مارالان» به‌معنی جایگاه مادان است وچون آذربایجان نشیمنگاه آن تیره بوده دوری ندارد که جایی یا جاهایی به‌نام آنان خوانده شود.

مایان دیهی درنزدیکیهای تبریزاست. اما معنی کلمه چنانکه‌گفتیم «مای» رویهٔ دیگری از نام ماد است و «آن» یا «هان» درآخرهای نامهای آبادی به‌معنی جایگاه بسیارآمده.

مرند شهری ازآذربایجان است. می‌توان پنداشت که درست آن «مارند» بوده کـه «مار» همان است کـه‌گفتیم و «نـد» به‌معنی جایگاه یا پیوستگی درآخـرهای نامهای آبـادی بسیار آمده.

مراغه بیگمان درست این‌نام «مراوا» یا «مارا‌وا» بوده و ازاین‌رو معنی آن را نیزهمچون سه نام دیگر بالایین «جایگاه ماد» توان پنداشت.

هشتادسر نام‌کوهی در ارسبار آذربایجان بوده کـه طبری در جنگهای بابك نـام‌آن را بسیار می‌برد وگویا همان است‌که اکنون «هشته‌سر» می‌خوانند و معنی آن روشن است.

لیلاوا نام‌کویی از تبریز است و معنی آن دانسته نیست.

ویجویه نام‌کویی از تبریز است و معنی آن دانسته نیست.

اینها نامهای فارسی است و چنانکه‌گفته‌ایم برخی ازآنها معنایش به‌خود روشن است و برخی را ما از راه جستجوی زبانشناسی به‌دست‌آورده‌ایم و دربارهٔ بـرخی نیز به‌معنی روشنی دست نیافته به‌گـمان چیزی پیداکرده‌ایم. دربارهٔ کلمه‌های «گان»، «وان»، «وا»، «نـد» و مانند اینها، کـه درآخر نامهای آبادیها می‌آیـد، ماگفتگوی‌گشادی در دفتر دوم از نامهای شهرها و دیهها آورده‌ایم. کسانی اگر خواهندآن را ببینند.

اما نامهای ترکی از «اشکه‌سو» و «یالقوزآغاج» و مانند اینها چنانکه گفته‌ایم اینهـا

ترجمهٔ نامهای فارسی است که بوده و کنون ما آنها را درجاهای دیگری هم پیدا می کنیم و برای آنکه نیك روشن گردد آنها را با برابرشان دوباره در اینجا می‌نگاریم:

اشکه‌سو ــ آب باریك

یالقوزآغاج ــ یکه‌دار (آنکه یك درخت دارد)

استی‌بولاغ ــ گرمخانی (خانی به‌معنی چشمه است)

سُکُدی (سوگودلو) ــ بیدك (آنکه بید دارد)

گردکانلو ــ گردکانك (آنکه گردکان دارد)

قوزلو ــ جوزدان (آنکه جوز یاگردکان دارد)

قزلچه ــ سرخه

نیز نامها و لقبهای ترکی راکه به‌گواهی آورده‌ایم معنی می‌کنیم: قرداش ــ برادر، یولداش ــ همراه، سرداش ــ همراز، عمواغلی ــ پسر عمو، قاپوچی ــ دربان، ایشیك اغاسی ــ آقای بیرون، ایچ اغاسی ــ آقای درون، اسمعیل قلی ــ بندهٔ اسمعیل، طهماسبقلی ــ بندهٔ طهماسب، حسینقلی ــ بندهٔ حسین، ایل‌بیکی ــ بیك ایل، ایلخانی ــ خان‌ایل، بیگلربیگی ــ بیك بیگان، خانلرخانی ــ خان‌خانان، قارنجه‌بیك ــ مورچه‌بیك، قورخمس‌خان ــ نترسد (ناترس) خان، شیخ‌اغلی ــ پسر شیخ، حلواچی اغلی ــ پسر حلواچی.

باید چند سخنی هم دربارهٔ نام «ایر» نویسم: باید دانست آن مردمی که گفته می‌شود از سرزمینهای یخبندان شمال به‌پشتهٔ ایران آمده‌اند، اروپاییان ایشان را «آر» یا «آری» خوانده‌اند. ولی چون در اوستا نام ایشان «آئیر» (*Aer*) بوده سپس این کلمه «ایر» (با یاء مجهول ــ *Er*) گردیده وهمان نام است که مادر نوشته‌های خود آورده و می‌گوییم: «مردم ایر» یا «ایران»: وباز همین نام است که سپس نام کشور گردیده و اکنون آن را «ایران» (با یاء معلوم) می‌خوانند. باید خوانندگان آن سخنان راکه می‌خوانند هش‌دارند که کدام معنی خواسته می‌شود.

التنبیه علی حدوث التصحیف

تألیف حمزة بن الحسن الاصفهانی*

(اسفند ۱۳۰۹)

در شمارهٔ سوم مجلهٔ گرامی آرمان مقاله‌ای به‌عنوان فوق چاپ یافته است. در ضمن خواندن شماره چون نظرم به‌عنوان مزبور افتاد یقین کردم که آقای بهار، نگارندهٔ آن مقاله، داستان کتاب حمزه را چنانکه هست به‌رشتهٔ نگارش کشیده. ولی چون مقاله را خواندم یکدنیا تعجب کردم که او آن همه بر کتمان حقایق کوشیده است.

داستان کتاب مزبور این است که در میان تألیفات حمزهٔ سپاهانی از این تألیف او نسخه‌ای معلوم نبود و همگی او را مفقود می‌پنداشتند. تا در پنج سال پیش نگارندهٔ این مقاله نسخهٔ بسیار کهنهٔ آن را در کتابخانهٔ مدرسه مروی سراغ گرفته به‌طریقی، که شرحش در اینجا بیجاست، توانستم آن نسخه را برای استنساخ در دسترس خود داشته باشم. ولی نسخهٔ مزبور یادگار هفت بلکه هشت قرن پیش است که سبك خط آن زمان را دارد و بسیاری از کلماتش نامنقوط است و آنگاه غلطهای بسیار دارد. من در مدت دو ماه از یك سوی به‌خواندن نسخه و تصحیح اغلاط آن از روی کتابهای دیگر کوشیده از سوی دیگر استنساخ را پیش می‌بردم. چون فراغت یافتم در موقع مقابله آقا مجتبی مینوی را، که اکنون در پاریس است، به‌کمك خواندم و او نیز آماده شد که نسخهٔ دیگری استنساخ نماید و باید گفت که نسخهٔ او بهتر از نسخهٔ من در آمد، زیرا گذشته از بهتری خط، او سبك خط نسخهٔ اصل را نیز تقلید نموده و در این باره زحمت بسیار کشیده بود و علاوه از تصحیحات من خود او هم بر تصحیح نسخه کوشیده بود.

به‌هرحال مقصود تکثیر نسخه‌های کتاب بود که جلوگیری از نابودیش بشود. مینوی نسخهٔ خودرا به‌پاریس نزد دانشمند محترم آقای میرزامحمدخان قزوینی فرستاد که او هم نسخه‌ای نوشته یا بنویساند. نسخهٔ مرا هم آقای بهار به‌همان عنوان استنساخ به‌عاریت گرفتند. ولی پس از پنج سال نگاه‌داشتن، که در این مدت دست دیگر طالبان استنساخ را کوتاه ساخته بودند، بالاخره معلوم شد او تنها به‌حبس نسخه قانع می‌باشد و این بود که من به‌اصرار نسخه را مطالبه نمودم و آقای بهار در آخرین ساعت، که ناچار دل از نسخه کند، تنها دو صفحهٔ آن را به دفتر یادداشت خود نقل نمود.

اکنون هم به‌چنین مقاله‌ای برمی‌خوریم که او آن همه زحمت من و آقا مجتبی را که خود کمتر از زحمت یك تألیف نبوده هیچ انگاشته و مدعی رؤیت اصل نسخه و برداشتن

*آرمان، اسفند ۱۳۰۹. نام این کتاب را «التنبیه علی حدوث حروف التصحیف» نیز نوشته‌اند. ــ گردآورنده.

یادداشت از روی آن نسخه شده است.

خوشبختانه در اینجا شاهد از غیب رسیده، زیرا در آن هنگام که آقای بهار از روی نسخهٔ من یادداشت برمی‌داشت خود آقای مدیر آرمان هم حاضر بودند و قضیه را خوب به خاطر دارند.

آقای بهار فضلا را دعوت می‌نماید که کتاب التنبیه را تصحیح نمایند! اگر آقای بهار راست می‌گوید برای چه در مدت پنج سال که نسخهٔ من در دست او بود، خویشتن یك قدم به تصحیح برنداشت؟ در کتاب التنبیه آنچه تصحیح ضرور بود، من ومینوی کرده‌ایم و اگر بیشتر از آن محتاج باشد چون اکنون یکی از نسخه‌ها در دست آقای میرزا محمدخان قزوینی است، که مایه و وسایل این کار را بهتر و بیشتر ازهمگی دارد، از تصحیح باز نخواهد ایستاد. اگر آقای بهار هم شوق و وقت این گونه کارها را دارد نسخه‌های محتاج به تصحیح بسیار است.

آقای بهار رفتاری را که با ما نموده از دیگران دریغ نداشته، زیرا ترجمهٔ حال حمزه را که درحاشیهٔ مقالهٔ خود می‌نگارد عیناً و کلمه به کلمه از دیباچهٔ کتاب سنی ملوك الارض، که تألیف دیگر حمزه است و در برلن از طرف چاپخانهٔ کاویانی چاپ شده، ترجمه نموده و عجب است که هرگز نامی از دیباچهٔ مزبور نمی‌برد. عجیبتر آنکه در خاتمه می‌گوید: «وکسی که زیاده دراحوال ونوشتجات او کنجکاو باشد باید به رساله علامه میتفوخ آلمانی مراجعه نماید.» درصورتی که همین را هم ترجمه از دیباچهٔ مزبور نموده است.

ما اگر دیباچهٔ کتاب سنی ملوك الارض را در دست نداشتیم باز این حقیقت برما پوشیده نمی‌ماند که آقای بهار آن ترجمهٔ حال را از یك کتاب دیگری برداشته و خویشتن با کتاب علامهٔ آلمانی سروکار نداشته است. زیرا ما می‌دانیم که آقای بهار بزبانهای اروپایی آشنا نیست و آنگاه خود کلمهٔ «میتفوخ» بهترین برگهٔ کار است و از دیدن آن ما می‌توانستیم یقین نماییم که مطلب از کتاب عربی ترجمه شده، زیرا هرکسی که آشنا به لغت عرب و زبانهای اروپایی است می‌داند که «میتفوخ» تنها درعربی درست است و در پارسی به‌جای آن «میتووخ» باید نوشت.

آقای بهار بهتر می‌داند که چنانکه در عالم شعر و شاعری برداشتن قصیدهٔ فلان شاعر گمنام شیروانی یا غزل فلان شاعر ترشیزی و چاپ نمودن به‌نام خود مایهٔ رسوایی است، در عالم تألیف و نویسندگی نیز تصرف در نوشته‌های دیگران همان حال را دارد و باید شیوهٔ امانت را در این باب کاملا منظور داشت.

آقای بهار در ترجمهٔ خود عبارتهای حمزه نیز دچار اشتباه شده که بعضی را ما در ذیل تصحیح می‌نماییم:

۱. عبارت «حَباه» را از مادهٔ «محبت» پنداشته و «مهربان نمود» ترجمه کرده با آنکه آن از «حَبْو» و بمعنی چیزی به کسی دادن است.

۲. «غباوت» را با «غوایه» اشتباه و «گمراهی» ترجمه نموده. در صورتی که «غباوت» به‌معنی نادانی و نافهمی است.

۳. «یسیرة» را در ایـن عبارت «وَ کانَتْ حِمْیَرُ اُمَّةً علی حِدَةٍ مُبایِنَةً لِلْعَرَبِ بِاللُّغَةِ الیَسیرَةِ» به‌معنی بسیاردانسته درصورتی‌که برعکس آن معنی و به‌معنی اندك است.

همچنین بر بسیاری از الفاظ آقای بهار نیز از قبیل «نوشتجات» و «اعراب» و «منتجعه» و «مستعرب» و مانند اینها نیز انتقاد وارد است ولی چون نزاع لفظی است من از ورود به‌آن پرهیز نموده مقالهٔ خود را در اینجا به‌پایان می‌رسانم.

شناختن نام شهرها و دیهها و اهمیت این فن*

(اردیبهشت و خرداد ۱۳۱۵)

شاید بسیاری از خوانندگان آرمان آگاهی دارندکه یکی از موضوعهایی کـه نگارندهٔ این مقاله دربارهٔ آنها کاوش و جستجو دارم «نامهای شهرهـا و دیههای ایران» است. من ایـن موضوع را شاخه‌ای از فن «زبانشناسی» ایران دانسته به‌کاوش و جستجو پرداختم و تاکنون به نتیجه‌های مهمی رسیده و معنیهای یك رشته از نامهای آبـادیها راکـه از جملهٔ آنها «تهران» و «شمیران» است پیداکرده‌ام.

در ایـن مقاله می‌خواهم از فـواید این موضوع سخن رانده اهمیت آن را بازنمایم تا خوانندگان بدانندکه از این راه چه نتیجه‌های علمی می‌توان برداشت.

نخست به‌تفسیر موضوع می‌پردازم:

همه می‌دانیم که نامهای آبادیهای ایران بردو دسته است: دسته‌ای آنهایی که هر کدام معنی روشن و آشکاری دارد و یقین است کـه در زمانهای دیرتر پیدا شده بلکه تاریخ و چگونگی پیدایش برخی در دست است. همچون بارفروش، کوزه‌کنان، کاغذکنان، دیه نمك، دیه مویز، چینگر، آهنگران، ترکان دیه، تلخاب، میاندوآب، سردرود، هشترود، گرمرود، دیه نو، دیه پیاز، چهار چشمه، پل شکسته، چشمه کبود و صدها مانند اینها.

دستهٔ دیگر آنهایی کـه بازمانده از زمـانهای باستان می‌باشد و معنیهای روشن نـدارد، همچون ری، ساوه، ساری، تبـریز، اردبیل، شوش، نهاوند، قلهك، تجریش، تفریش، ورامین،

* مجلهٔ آرمان، سال یکم، شمارهٔ ۶و۷، اردیبهشت و خرداد ۱۳۱۵.

بومهین، تارم، کرج و هزارها مانندهای اینها.

دستهٔ نخستین بسیار اندك است و چون معنی هرکدام روشن است ما به‌جستجویی دربارهٔ آنها نیازمند نیستیم.

اما دستهٔ دوم، که بسیار است و شاید بیست یا سی‌برابر دستهٔ نخستین باشد، چون بازمانده از زبانهای باستان است و از بس‌که کهنه و دیرین می‌باشد معنی هرکدام از میان رفته. موضوع سخن ما این دسته می‌باشد که می‌خواهیم از راه کارش و جستجو پی به‌معنیهای آنها ببریم.

زیرا چنانکه کلمهٔ «بارفروش» مثلاً گذشته از نام بودن برآن شهر مازندران معنی هم در لغت دارد و به‌مناسبت آن معنی لغوی است که نام آن شهر تجارتی گردیده همچنین یقین است که «تبریز» هم در لغت معنی داشته و به‌مناسبت همین معنی نام آن آبادی شده لکن سپس آن معنی فراموش گردیده و از میان رفته است.

ما می‌خواهیم این معنیهای ازمیان رفته را پیداکرده بدانیم که برای چه تبریز را «تبریز» نامیده و شوش را «شوش» خوانده‌اند و آیا معنیهای این نامها چه بوده؟

در سرشت هرکسی است که به‌پیداکردن معنی نام شهر یا دیه خود می‌کوشد. به‌هر آبادی که برویم مردم آنجا برای نام شهریا دیه خود معنایی را دارند وهمینکه پرسی بی‌درنگ به‌شرح آن می‌پردازند. چنانکه تهرانیان «تهران» را از دوکلمه «ته» و «ران» مرکب دانسته و آن را با کلمه «شمیران» به‌معنی «ته‌کوه» معنی می‌نمایند. دربارهٔ تبریز آن افسانهٔ معروف است که زبیده، زن هارون، بدانجا آمده که تبی داشت بریخت و بدین‌جهت آنجا را «تبریز» نامید.

بسیاری از مؤلفان و دانشمندان هم، از حمزهٔ سپاهانی و یاقوت حموی و دیگران، که از شهرها و آبادیهای ایران سخن رانده‌اند به‌پیداکردن معنیهای برخی از این نامها کوشیده‌اند. ولی گفته‌های آنان درخور اعتماد نیست، زیرا که از راه علمی وارد این کار نشده و تنها پندار وگمان را مایهٔ کار ساخته‌اند.

چنانکه ایرانشناسان اروپا نیز همین راه را پیموده و یك رشته سخنهایی گفته و نوشته‌اند که هرگز ارزش و بهایی برای آنها نتوان پنداشت. مثلا یکی از شرقشناسان که در تهران است و هرگز نشده که در جواب پرسشی «نمی‌دانم» از زبانش جاری شود، دربارهٔ کلمهٔ «تهران» تحقیقات نموده و چنین پیداکرده که این شهر از بناهای «تیگران»، پادشاه ارمنستان، است و به نام آن پادشاه است که «تیران» یا «تهران» خوانده شده!

من خوشبختم که برخلاف سیرهٔ این مؤلفان و ایرانشناسان توانستم راه علمی برای این موضوع پیداکرده به‌نتیجه‌های مهم سودمندی برسم. من این کار را نمی‌کنم که یك کلمه را

(مثلا کلمهٔ تهران را) در نظر گرفته بکوشم که معنی آن را پیدا نمایم و اگر هم دست به‌حقیقت نیافتم ازراه پندار وگمان معنایی از خویشتن درست نمایم. این راه عامیانه است که هرگز نتیجهٔ علمی از آن نتوان برداشت.

راه علمی که من برای این موضوع دارم، این است که مقدار فراوانی از نامهای آبادیها راگردآورده آنها را به‌دسته‌هایی بخش می‌نمایم و با سنجش هردسته با یکدیگر، راه به‌معنیهای آنها می‌یابم.

مثلا معنیهای شمیران و تهران را بدین‌طریق یافتم که هزار تا کمابیش نام گردآورده از میان آنها نامهایی راکه با کلمهٔ «سمی» یا «شمی» آغاز می‌شود و همچون شمیران و شمیرام و سمیرم و شملان و شمیان و شمیشات و شمدیز و سمیکان دسته‌ای ساخته و در یك‌جا نوشتم، همچنین نامهایی راکه باکلمهٔ «که» یا «گه» یا «قه» یا «جه» آغاز می‌شود، همچون گهرام، گهران، قهاب، جهرم، جهرود، قهرود، قهك، جهك و مانند اینها دسته‌ای دیگر ساختم.

در این میان پی به‌این نکته بردم که در ایران و سرزمینهای همسایه‌اش آبادیها به‌نام شمیران، سمیران و یا سمیرم یا مانند اینها یکی دوتا نیست، بلکه با اندك جستجویی توانستم دوازده سیزده تا شمیران پیدا نمایم. همچنین گهرام و کهرام و جهرم و مانند اینها را بسیار یافتم.

برای من یقین بود که این آبادیها جهت اشتراکی با هم دارند که همان جهت معنی کلمهٔ «سمی» یا «شمی» یا «که» یا «جه» می‌باشد، ولی آن جهت اشتراك را پیدا نمی‌کردم.

پس از مدتی که رشتهٔ اندیشه و جستجو را از دست نداده بودم، این نکته را دریافتم که همهٔ آبادیهاکه باکلمه «شمی» یا «سمی» آغاز می‌شود، سردسیر است و همهٔ آبادیهاکه باکلمهٔ «که» و یا «گه» یا مانند اینها آغاز می‌شودگرمسیراست، به‌عبارت دیگر جهت اشتراك در میان آن دسته سردسیری، و در میان این دسته گرمسیری است.

از اینجا من توانستم که «شمی» یا «سمی» را به‌معنی سرد یا سردی و «که» و «گه» یا «جه» یا «قه» را به‌معنی گرم یاگرمی پندارم، ولی بایستی تحقیق نمایم که آیا این کلمه‌ها به‌این معنیها در جای دیگر هم (جز از نام آبادیها) آمده یا نه، وآیا آن کلمه‌ها به‌معنی سرد یاگرم درچه زمانی به‌کار می‌رفته... خوشبختانه این کار هم به‌آسانی انجام یافت وبودن «سمی» یا «شمی» یا «زمی» به‌معنی سرد و «که» و مانندهای او به‌معنی گرم از جانب لغت هم تأیید شد (چنانکه این تفصیل را در دفتر نخستین از نامهای شهرها و دیههاکه چاپ یافته نوشته‌ام).

سپس بایستی به‌کلمهٔ «ران» یا «رام» یا «رم»، که درآخرهمهٔ این نامهاست پرداخته معنی آن را پیدا نمایم. از خودآن نامها پیدا بودکه این کلمه به‌معنی جای و سرزمین می‌باشد.

این فرض نیز از راه لغت تأیید یافته یقین شدکه «شمیران» یعنی جای سرد و همچنین

«شمیرام» و «شمیرم» و «سمیرم» و دیگرمانند اینها. «گهرام» یا «کهران» یا «جهرم» یعنی جای گرم.

ولی هنوز معنی «تهران» را نمی‌دانستم، تا در اثنای یك رشته جستجوهای دیگر به‌این نکته برخوردم که در زبانهای ایران دو حرف «تا» و«کاف» به‌همدیگر تبدیل می‌یابند.

اگرچه ایرانشناسان اروپا، که از تبدیل شدن حرفها به‌یکدیگر سخن رانده‌اند، از این تبدیل آگاهی نداشته‌اند وکسی ازایشان این موضوع را ننوشته، ولی دلیلهای بسیار داشتم وحتی توانستم به‌این کشف خود اعتماد نمایم. این بود که «تهران» را فرض کردم که آن نیز نخست «کهران» و به‌معنی «گرمسیر» بوده کاف تبدیل به‌تاء یافته. همچنین «تارم» را فرض کردم که در اصل کهرم بوده کاف تبدیل به‌تاء و هاء تبدیل به‌الف یافته. آنچه‌که این فرض را تأیید می‌نمود این بودکه دو «تارم» که یکی در نزدیکی قزوین و دیگری در پارس است و همچنین تهران همگی گرمسیر می‌باشد وآن معنی که برای نامهاشان فرض می‌شود از هرحیث مطابق و درست است.

این بود راهی که من برای پیداکردن یك‌رشته از نامهای‌آبادیها به‌کار برده وخوشبختانه بدان‌سان که شرح دادم به‌نتیجه‌های سودمندی رسیدم. و چون این نخستین تجربهٔ من بودکه این‌گونه نتیجه داد مرا مطمئن ساخت‌که طریقی‌که پیش‌گرفته‌ام، بهترین وآسانترین طریق برای این موضوع می‌باشد. سپس هم از همین طریق به‌یك رشته تحقیقهای دیگر دربارهٔ نامهای آبادیها موفق شدم، چنانکه در دفتر دومین از نامهای شهرها و دیههاکه امسال چاپ یافته نتیجهٔ بخشی از این تحقیقهای خود را به‌تفصیل نگاشته و بنیادهایی‌گذارده‌ام‌که برای این فن شناختن نامهای‌آبادیها به‌منزلهٔ «قواعد اساسی» است و دیگران هم می‌توانند از روی‌آن قواعد به‌تحقیق نامهای‌آبادیها پرداخته و به‌آسانی به‌نتیجه‌های سودمند برسند.

آن تحقیق راکه دربارهٔ نامهای «تهران» و «شمیران» یادکردم به‌تفصیل در دفتر نخستین نامهای شهرها و دیهها نوشته شده. پس از چاپ این دفتر من سفری به‌همدان و شهرهای غرب کرده درآنجاها نیز به‌گردآوردن نامهای دیهها می‌کوشیدم. بارها روی می‌دادکه چون نام دیهی را می‌بردند من از روی‌آن معنیهاکه به «شمیران» و «تهران» داده بودم حال دیه را از حیث‌گرمی یا سردی دریافته و می‌گفتم‌که از این نام پیداست‌که این دیه سردسیر یا گرمسیر است و همیشه سخن من درست در می‌آمد. درهمدان نام دیهی را «قهورد» یاد نمودندگفتم باید گرمسیر باشد ــ یادکننده‌که ازکارکنان سجل احوال بود نپذیرفته‌گفت در پیرامون همدان دیه گرمسیری نیست، لکن برخلاف این‌گفتهٔ او پس از تحقیق دانستم‌که «قهورد» دوآبادی است و هردو کم‌آب وگرمسیراست.

دراسدآباد عکس این داستان روی‌داده دیهی را به‌نام سمیرم یاد نموده می‌گفتند همگی

دیههای آنجا گرم است، ولی پس از تحقیق از ادارهٔ مالیه دانسته شد که در اینجا نیز گفتهٔ من راست بوده و این آبادی در پشت کوهی نهاده و برخلاف دیگر دیههای اسدآباد سرد و خنك است.

سمیران پارس را در دفتر نخستین یاد کرده گفته‌ام که با آنکه کلمه بمعنی «سردسیر» است به‌نوشتهٔ ابن بلخی این آبادی در پارس از شمار گرمسیرهاست و تعجب از این تخلف نام با معنی کرده‌ام.

پس از چاپ آن دفتر یکی از آلمانیان که در بوشهر نشیمن داشته و در پارس گردشهایی نموده، نامه‌ای به‌نگارنده فرستاده می‌گوید برخلاف نوشتهٔ ابن بلخی سمیران پارس هم جای بسیار خنك و پرآب می‌باشد و در اینجا اندیشه و پندار ما مطابق بوده است.

ازاین پیش‌آمدها هرگز شکی در درستی آن معنی که برای «شمیران» و «تهران» نوشته‌ام باز نمی‌ماند و این دلیل است که یگانه راه پیدا کردن نامهای شهرها و دیهها همین است که من برگزیده‌ام و از این راه می‌توان به‌نتیجه‌های بسیار سودمندی رسید و اینکه مؤلفان پیشین از حمزهٔ سپاهانی و یاقوت حموی و برخی شرقشناسان اروپا به‌این موضوع دست زده و برخی از نامهای شهرها را از روی پندار و گمان معنی کرده‌اند، بی‌آنکه طریق علمی روی این کار پیدا نمایند، کوشش بیفایده بوده و نتیجه‌اش بهتر از این نمی‌شود که آن پروفسور آلمانی «تهران» را از کلمهٔ «تیگران» نام پادشاه ارمنستان می‌داند و هیچ نمی‌گوید که پادشاه ارمنستان کجا و تهران کجا!

در ایران کنونی از روی تخمینی که ما کرده‌ایم بیش از پنجاه هزار آبادی از شهر و شهرك (قصبه) و دیه و کشتزار (مزرعه) هست، اگر کسی نامهای همهٔ این آبادیها را گردآورده نامهای کوهها و دره‌ها و رودها و چشمه‌سارها و دشتها و مانند اینها را، که نیز در مقصودی که هست با نامهای آبادیها یکی است، بر آنها بیفزاید و نیز از سرزمینهای پیرامون که در قرنهای پیشین ودیرین جزو ایران بوده‌اند و در نظر علم و تاریخ همیشه جزو ایران شمرده می‌شوند، از قبیل: آران (قفقاز)، ارمنستان، خوارزم، سغد (ماوراءالنهر)، افغانستان و عراق ومانند اینها، نامهای آبادیها وزمینها و رودها، راگردآورده، نیز آن نامهای آبادیها و زمینها و آبها را که در کتابها هست ولی اکنون به‌کار نمی‌رود، گردبکند، بی‌شك از همهٔ آنها بیش از یکصد هزار کلمه در دست خواهد داشت.

از اینجا توان دانست که این فن تا چه اندازه توسعه دارد و هرگاه بیاید روزی که این فن پیشرفت بسزا نموده و معنیهای نامهای آبادیها و زمینها و آبها تا اندازه‌ای که ممکن است آشکار شود، آن وقت دانسته خواهد شد که این فن چه فایدها و نتیجه‌ها را در برداشته است. این‌فن را ما شاخه‌ای ازعلم زبان (فیلولوژی) می‌شماریم وفایدهٔ نخستین ازآن ِ این علم خواهد

بود، زیرا که چندین هزار کلمه بازمانده از باستانترین زمانها با معنیهای روشن و باز در دست خواهد بود که یکی از بهترین وسیله‌ها برای روشنی زبانهای باستان ایران است.

لیکن این فن فایده‌های تاریخی و جغرافیایی و نژادی مهم را نیز در برخواهد داشت، زیرا ما از این راه علت و جهت نامهای آبادیها و زمینها و رودها را دانسته طرفی از تاریخچهٔ آنها را از این راه به‌دست می‌آوریم. نیز آبادیها را می‌دانیم که هر کدام تا چه اندازه کهنه و باستان است، مثلا دربارهٔ «شمیرانها» و «کهرانها» و «تارمها» و «تهرانها» که معانی آنها و چگونگی پیدا کردن آن معانی را در صفحه‌های گذشته باز نموده‌ایم یقین است که این آبادیها یادگارهای آن دوره می‌باشند که در زبان پارسی آنروزی «گه» یا «که» به‌معنی گرم و «سمی» یا «شمی» به‌معنی سرد بوده است و چون از زبانهای باستان ایران بجز از زبان اوستا از آن دیگرها نمونهٔ کافی باز نمانده از اینجا نمی‌توانیم دانست که این در چه زمان بوده که این کلمه‌ها به‌معنی گرم و سرد به‌کار می‌رفته است. و از این جهت درست نمی‌شناسیم که این آبادیها از کدام دوره بازمانده ولی به‌هرحال یقین است که کهنه‌تر از زمان ساسانیان می‌باشند.

همچنان از این راه ما می‌دانیم که تیره‌های باستان ایران و مردمانش کیها بوده‌اند و چه تیره‌هایی از بیرون بدینجا آمده و در اینجا و آنجا نشیمن گرفته‌اند. مثلا از نامهای «گرزان» و «گرزوان»، که نخستین دیهی در نزدیکی تویسرکان است و دومی آبادیی در خراسان بوده، ما می‌دانیم که دسته‌هایی از گرجیان از سرزمین خود کوچ نموده در ایران در اینجا و آنجا نشیمن داشته‌اند[1]. نیز از نامهای «آمل» و «مردآباد» و «مردوا» و «ماردستان» و مانند اینها که فراوان است، ما می‌دانیم که یکی از تیره‌های ایران «آمارد» بوده که «مارد» یا «مرد» هم خوانده می‌شدند، و این تیره، که در تاریخها نیز نام ایشان را می‌یابیم، نه در یک گوشهٔ ایران نشیمن داشته‌اند بلکه در این گوشه و آن گوشه پراکنده بوده‌اند[2]. نیز چون از تاریخهای باستان می‌دانیم که یکی از مهمترین تیره‌های معروف ایران «کادوش» نام داشته و از روی تحقیقی که ما در ضمن جستجو از نامهای آبادیها کرده‌ایم این نکته را دریافته‌ایم که این تیره همان است که امروز «تالش» خوانده می‌شود. به‌عبارت دیگر همان نام «کادوش» تبدیل به‌نام «تالش» یافته است. از اینجا می‌دانیم که «قادسیه»، که جایی در سرحد عراق و بیابان عربستان است و یکی از خونریزترین جنگهای ایرانیان با تازیان در آغاز اسلام در این نقطه روی داده، و شکل درست آنجا در پارسی «کادوشان» بوده (چنانکه در کتابهای ارمنی بدین‌شکل نوشته‌شده) ــ همینجا هم نشمین دسته‌ای از کادوشان یا تالشان بوده، بدین‌سان که پادشاهان باستان دسته‌ای از آنان را از جای خود کوچانیده در آن نقطه سرحدی جای داده‌اند که جلو تاخت و تاز تازیان بیابان‌نشین را بگیرند.

۱ــ برای تفصیل این موضوع «نامهای شهرها و دیههای ایران» دفتر دوم دیده شود.

۲ــ برای تفصیل این موضوع نامهای «شهرها و دیههای ایران»، دفتر نخستین، دیده شود.

تهران یا طهران؟*

(تیر ۱۳۱۵)

از موضوعهایی‌که بارها در روزنامه‌ها و مجله‌ها موردگفتگو شده و هنوز نتیجه‌ای از بحث و سخن به‌دست نیامده یکی این موضوع است که آیا نام این شهر را که پایتخت امروزی ایران است به‌چه شکلی باید نوشت، «تهران» یا «طهران» و آیا کدام یك از این دو املاء بهتر و درستتر است؟

پس از انقلاب مشروطه که در همه‌جا حس ایرانیگری به‌جنبش‌آمده بود و نویسندگان می‌کوشیدند که از اثر و نفوذ زبان عربی در نگارشهای پارسی بکاهند بسیارکسان املای «طهران» را کنار نهاده به‌جای آن «تهران» با تاء پارسی به‌کار می‌بردند و هیچ‌کس احتمال نمی‌داد که اشکالی دراین‌باره باشد.

زیرا بی‌گفتگو است که «طهران» کلمهٔ پارسی است و در پارسی طاء الفدار نیست مگر دربارهٔ کلمه‌هایی‌که تازیان آن را معرّب نموده‌اند و ازگفتن بینیاز است که این کلمه‌های معرب را باید در نوشته‌های عربی به‌کار برد و در نوشته‌های پارسی جز شکل پارسی نخستین آنها درست نمی‌باشد.

ولی در چند سال پیش ناگهان دانشمند شهیر آقای شیخ محمدخان قزوینی مقاله‌ای در این باره در روزنامهٔ‌کاوهٔ برلن نشر نمودند که خلاصهٔ آن اشکال و تردید در صحت املای «تهران» و «توس» و «استخر» و مانند اینها بود و به‌عقیدهٔ دانشمند مزبور «طهران» و «طوس» و «اصطخر» درستتر وبهتر می‌باشد.

این مقالهٔ دانشمند قزوینی تا حدی جالب و مؤثر بود، که نه تنها املای «تهران» و مانندهای آن که به‌انتشار و شیوع سریع پرداخته بود دچار وقفه شد و دیگرکسی جرئت به‌کار بردن آنها را نکرد، بلکه نظر به‌معروفی دانشمند مزبور عقیدهٔ او یکی ازکشفهای مهم ادبی شمرده شد وکسانی از نویسندگان تهران از در سرقت و انتحال درآمده مطلب را با مختصر تصرف وتغییری به‌نام خود (بی‌آنکه نام دانشمند قزوینی را ببرند) نشر نمودند. دراین اواخر «فاضل‌گمنام» هم در «انتقادات لفظی» خود بر تاریخچهٔ شیروخورشید، تألیف نگارندهٔ این مقاله، املای «توس» را یکی از انتقادات خود شمرده و به‌استناد مطلب دانشمند قزوینی مدعی می‌شودکه «طوس» درستترمی‌باشد بی‌آنکه نام دانشمند مزبور را ببرد بلکه تصریح می‌کندکه خویشتن پی به‌مطلب و نکتهٔ مزبور برده است.

به‌هرحال ما در این مقاله از اصل مسئله سخن رانده می‌خواهیم به‌رفع اشکال بکوشیم

* ارمغان، تیر ۱۳۱۵.

زیرا که تهران در قرنهای باستان هرچه بوده امروز تختگاه مملکت تاریخی ما و مهمترین و بزرگترین شهر ایران است و خود شایستهٔ ما نیست که در این دوره که فن زبانشناسی پیشرفتهای فراوان نموده ندانیم نام این شهر پایتخت خود را با چه املائی باید نوشت.

ما مقالهٔ آقای قزوینی را در «روزنامهٔ کاوه» نخوانده‌ایم. آنچه که اززبانها شنیده‌ایم دانشمند مزبور به‌این نکته توجه می‌نماید که تازیان در برخی از نامهای آبادیهای ایران «تاء» را به حال خودگذارده و در برخی دیگر آن را به «طاء» تبدیل نموده‌اند. همچون تفلیس و تبریز و استرآباد و مانند اینها و طهران و اصطخر و طوس و مانند اینها. درصورتی که تاء دو نقطه را در زبان خود دارند و حاجت به‌تبدیل آن به‌طاء عربی نبوده و آنگاه اگر بنابر تعریب این نامهای پارسی بوده برای چه تفلیس و تبریز و مانندآنها را معرب ننموده‌اند!

آقای قزوینی از اینجا استنباط می‌نماید که ایرانیان در زمانهای دیرین دوگونه «تاء» داشته‌اند یکی تایی که تا به‌امروز بازمانده و معروف است، دیگر تایی که صدای غایظتر داشته و شبیه طاء عربی بود که طهران وطوس اصطخر ومانند اینها را با همین تاء غلیظ می‌خوانده‌اند و از اینجاست که تازیان هم میانهٔ این نامها با تبریز و مانندآنها فرق‌گذارده‌اند. وگرنه چه جهتی داشت که تاء را درآن کلمه تبدیل به‌طاء نموده و در این نامها به‌حال خودش بازگذارند!

می‌گوید پس برای مراعات این نکته بهتر و درستتر آن است که ما طهران و طوس و اصطخر و طرم (طارم) و مانند اینها را با همان طاء عربی نگاه بداریم و تبدیل حرف مزبور به‌تاء پارسی مبنای درستی برای خود ندارد.

این است خلاصهٔ گفته‌های دانشمند قزوینی (که ما از زبان این و آن شنیده‌ایم) و چنانکه گفتیم مقالهٔ دانشمند مزبور تأثیر شگفتی کرده که پس از نشرآن مقاله کمتر کسی به‌تغییر املای طهران جرئت می‌کند. نیز گفتیم که «فاضل گمنام» املای «طوس» را برنگارندهٔ این مقاله ایراد گرفته و آن را یکی از غلطهای کتاب من شمرده است!

ولی ما با عقیدهٔ آقای قزوینی و پیروان او پاك مخالفیم و به‌عقیدهٔ ما به‌کار بردن طهران و طوس و اصطخر و اصفهان ودیگر کلمه‌های معرب در نوشته‌های پارسی که تا به‌امروز معمول و شایع می‌باشد غلطهای محض است و باید به‌نام شرافت علم و بلندی پایگاه آن تعصب و عادت را به‌کنارگذارده و بدین‌گونه غلطهای معمولی که نمونه و یادگار دورهٔ استیلای زبان و ادبیات عربی است خاتمه بخشید. وبرای اینکه بتوانیم از عهدهٔ مطالب خود برآییم سخن خود را به‌چندین بخش می‌نماییم:

۱. می‌توان باورکرد که درچگونگی تلفظ بسیاری از حروف پارسی از زمانهای باستان تا به‌امروز تفاوت و تغییر روی داده. به‌عبارت دیگر می‌توان باورکرد که صدای بسیاری از حروف پارسی در زبانهای پیش از اسلام جز از صدایی بوده که ما امروز به‌آن حرف می‌دهیم.

و برای این مطلب دلیلهایی هست که اینجا مجال یادکردن آنها را نداریم. ولی این مطلب که حرف «تاء» در زمانهای باستان دوگونه صدا داشت و حرف نخستین «توس» با آن حرف نخستین «تبریز» بهدوگونه تلفظ میشده پاك بیدلیل است. بلکه از غوررسی میتوان یقین نمود که چنین مطلبی هرگز نبوده وهرگاه بود دانشمندان ایرانی وتازی که درقرنهای نخستین اسلام زیستهاند و تألیفاتشان اکنون در دست ماست، یاد آن میکردند زیراکه نظایرآن را ناگفته نگذاردهاند.

نیزدر الفبای اوستا، که در زمان ساسانیان اختراع یافته وتاآنجاکه ما میدانیم وسیعترین الفباست که صداها را با اندك فرقی از هم جدا میسازد، برای این دو صدای مختلف «تاء» نیز دو شکل وضع میشد با آنکه ما چنین چیزی در الفبای مزبور نمییابیم.

۲. اگردر تصرفهایی که تازیان درکلمات پارسی نمودهاند دقت بکنیم بهآسانی خواهیم دریافت که برخلاف عقیدهٔ آقای قزوینی این تصرفات از روی دقت و نکتهسنجی نبوده وتخلف و انحراف فراوانی در آنها نمایان است مثلا کلمهٔ «سرد» را «صرد» نموده ولی «سرداب» را بهحال خود گذاردهاند با آنکه بیگفتگوست که ایرانیان سین این دوکلمه را بهیکسان تلفظ میکردهاند زیراکه «سرداب» از دو کلمه «سرد» و «آب» ترکیب یافته است. نیز «شاه» را بهحال خود گذارده «شاپور» را که اصل آن «شاهپور» است و بیشك در تلفظ شین تفاوتی با «شاه» نداشته تغییر داده «سابور» کردهاند، نیز نام کرمان را بهشکل پارسی آن نگهداشته، کرمانشاهان را که ازکلمهٔ مزبور وکلمهٔ شاهان ترکیب یافته تغییر داده «قرمیسین» ساختهاند.

آیامیتوان برای این تخلفات محمل وتأویلی انگاشت نظیرآنچه که آقای قزوینی برای «طهران» انگاشته؟ آیا میتوان پنداشت که ایرانیان حرف شین را بهسهگونه ادا مینمودهاند، یکی همچون شین امروزی و دیگری نزدیك بهصاد عربی و سومی شبیه بهسین بینقطه؟ از همه گذشته آیا میتوان انگاشت که ایرانیان درتلفظ شینفرق میانهٔ «شاه» و «شاپور» میگذاردهاند؟!

باآنکه علمای عرب خویشتن تصریح نمودهاندکه تازیان را در تعریب نامهای پارسی و یونانیو مانند آنها قاعدهای منظور نبوده و از روی اتفاق معرّب میساختهاند[1] با این حال آیا شگفت نیست که ما برای هرکدام از تعریبآنان فلسفه وحکمتی انگاشته زندگی واستقلال زبان و ادبیات خودمان را فدای حسن ظن بهآن مردمان بنماییم؟!

۳. تازیان نظیر تصرفی راکه درنامهای پارسی بهکار بردهاند از نامهای یونانی ولاتینی دریغ نداشته و پیش از صد نام یونانی و لاتینی توان یافت که در همهٔ آنها طاء عربی را به کاربردهاند: مانند افلاطون و ارسطو وآنطوان و اغسطس و قسطنطین ومانند اینها ـ آیا میتوان

۱ــ در فقهاللغه و امثالآن تصریح بهاین مطلب شده ولی در هنگام نگارش مقاله دسترس بهآنکتابها نبود و بدینجهت بهاشارهٔ مجمل بسنده کردیم.

گفت که حرف T در لاتین و یونانی جز صدای شبیه به‌طاء عربی نداشته وفرانسویان وانگلیسیان و دیگر مــردمان اروپا در اقتباس کلمه‌های یونانی و لاتین حرف مزبور را تغییر داده‌اند و تنها تازیان بوده‌اندکه از شدت امانت صدای آن حرف را بدان‌سان که بوده نگاهداری کرده‌اند؟! بر فرض که دربارهٔ کلمه‌های دیرین وکهن این احتمال را بدهیم چه‌خواهیم‌گفت دربارهٔ کلمه‌هایی که تازیان آنها را درهمین زمان ما از زبانهای اروپایی اقتباس کرده‌اند و آشکار می‌بینیم که بی‌جهت تصرف در شکل آنها نموده‌اند؟!

بــرای مثال دوکلمهٔ «طماطم» و «تبغ» را یاد می‌نماییم: تازیان اینها را در تازگیها از زبانهای اروپایی گرفته و با اینکه درحرف t میانهٔ آنها فرق نیست زیرا آن یکی *Tomate* واین یکی *Tabac* است تازیان یکی را با «ت» و دیگری را با «ط» پذیرفته‌اند.

آیا باز جای این است که ما بگوییم اینکه تازیان فرق‌میان «طهران» و «تبریز» گذارده‌اند بی‌جهت نبوده از پیش خود فلسفه و سری برای فرق مزبور بیندیشیم؟!

۴. قــرنها پیش از تازیان، یونانیان نامهای پارسی راگرفته وآنان نیز میانهٔ «داریوش» با «ماد» و«پارس» مثلا فرق‌گذارده‌اند: بدین‌سان که داریوش را با الف ممدود (A) نگه‌داشتند ولی الف ماد وپارس رابه e تبدیل کرده *Mède* و*Perse* گفته‌اند.[۱] اگرعقیدهٔ آقای‌قزوینی دربارهٔ «طهران» درست است دربارهٔ این کلمات هم‌باید همان‌عقیده را پذیرفته وگفت که بی‌جهت نبوده که یونانیان فرق میانهٔ آن کلمه و این کلمه‌ها گذارده‌اند بلکه علت امر این است که خود ایرانیان الف را به‌دو شکل تلفظ می‌کــرده‌اند: یکی همچون A یونانی و دیگری همچون e وگــرنه یونانیان باآن دانشمندی بی‌جهت فرق مزبور را منظور نمی‌کردند!

همچنین باید برکلمهٔ «مد» که امروز به‌غلط در میان نویسندگان ایــران معروف و معمول شده ایراد نگرفت بلکه برکلمهٔ «پارس» ایرادگرفته‌گفت کــه شکل درست آن «*Perse*» است، بدان‌سان که یونانیان ضبط کرده‌اند.

۵. برفرض آنکه نکته‌سنجی آقای قزوینی و احتمالی که دربارهٔ دوگونگی صدای «ت» داده‌اند درست بــاشد، این امــر موجب آن نخواهد بود که ما نام تهران را «طهران» بنگاریم. زیراکه در نوشته‌های امروزی تلفظ امروزی مناط اعتبار است. وگــرنه بایستی قاعدهٔ دال و ذال را باکمال‌دقت درنوشتن منظور نموده، مثلا درعلی‌آباد وترمد ومیمد وصدها مانند اینها به‌جای دال، ذال نقطه‌دار بنویسیم. زیراکه می‌دانیم‌تاچندصدسال‌پیش، این کلمات را باذال نقطه‌دار تلفظ می‌نموده‌اند.چگونه‌است که دربارهٔطهران به‌آن‌تلفظ خیالی، که درصورت‌صحت به‌هزارسال‌پیش متعلق می‌باشد، این‌نتیجه را منظور می‌داریم که در املای کلمه آن تلفظ موهوم را حفظ می‌نماییم ولی دراملای این کلمه‌ها، که بی‌شك تا چندصد سال‌پیش‌با ذال نقطه‌دارتلفظ می‌شده، اثری برای

۱ــ یونانیان «مدوی» و«پرسیس» می‌گفته‌اند نه«مد»و«پرس»، Mède و Perse شکل‌فرانسوی‌است.ــ گردآورنده.

تلفظ قائل نمی‌شویم؟!

۶. برفرض آنکه همهٔ این دلیلها را کنار بگذاریم وگفتهٔ آقای قزوینی دربارهٔ توس و استخر و مانندآنها به‌جا باشد، بی‌شك دربارهٔ تهران بجا نیست زیرا که یاقوت، مؤلف معجم‌البلدان، پس ازآنکه نام این شهر را «طهران» ضبط نموده تصریح کرده که خود بومیان آن را «تهران» تلفظ می‌نمایند و در برابر این نص کوشش بیهوده است که به‌تأویل و احتمال پرداخته بگوییم ایرانیان تاء کلمه مزبور را شبیه طاء عربی تلفظ می‌کرده‌اند!

۷. اگرچه موضوع مقالهٔ آقای قزوینی تنها نام «طهران» بوده ولی عقیدهٔ دانشمند مزبور صورت کلیّت دارد وشامل همگی کلماتی است که تازیان معرّب ساخته‌اند. از این قرار ما اگر از عقیدهٔ مزبور پیروی نماییم باید همگی کلمات مزبور را جز به‌شکل معربشان به‌کار نبریم. مثلا کلمهٔ سپاهان راکه در بسیاری از کتابها درآمده و شعرا هم به‌کار برده‌اند، همچون «تهران» غلط دانیم، به‌جای آذربایگان یا آذربایجان «آذربیجان» و به‌جای تالشان یا طالشان «طیلسان» و به‌جای نیشابور و جندیشاپور «نیسابور» و «جندیسابور»، به‌جای شمیران «سمیران» و به‌جای سرد «صرد» بنگاریم، همچنین کرمانشاهان را، که خود آقای قزوینی هم به‌کار می‌برد، کنار نهاده به‌جای آن «قرمیسین» به‌کار بریم و چنانکه گفتیم بر املای «مد»، که از روی *Mède* یونانی شیوع یافته، ایرادنگرفته بلکه براملای «ماد»، که درنوشتهٔ بیستون و دیگر جاها هست، خرده‌بگیریم. همچنین املای «پارس» یا «فارس» راکه معمول همگان است غلط پنداشته به‌جای آن «پرس» را، که مطابق با املای یونانی است، درست بدانیم!

این است نتیجه‌ای که از عقیدهٔ دانشمند قزوینی توان برداشت! ولی ما چون خود مقالهٔ آن دانشمند را نخوانده‌ایم نظر به‌آگاهی که از مراتب فضل و دانش او داریم گمان می‌کنیم دانشمند مزبور به‌نگارش این مطلب نه از روی عقیدهٔ جزم بلکه از راه نکته‌سنجی و با صیغهٔ گمان و احتمال مبادرت ورزیده‌اند و شاید سپس هم به‌بیپایی عقیدهٔ مزبور پی‌برده عدول ازآن کرده‌اند، نهایت آنکه دیگران که مطلب را اقتباس و به‌نام خود نشر داده‌اند، طرز بیان و لهجهٔ آن را هم تغییر داده‌اند.

چنانکه ما نظیر این امر را بسیار دیده‌ایم و بارها برای خود نگارندهٔ این مقاله اتفاق افتاده که مطالبی راکه از راه نکته‌سنجی به‌صیغهٔ گمان و احتمال در انجمنی برزبان رانده‌ام سپس دیده‌ام که کسانی مطلب مزبور را با صیغهٔ تأکید و جزم به‌نام خود نقل نموده‌اند! بلکه گاهی با خود نگارنده به‌مجادله وگفتگو برخاسته‌اند.

راستی باید براین دزدان ادبی چاره اندیشید! وگرنه کار به‌جایی خواهد رسید که دانا از کانا بازشناخته نشده وهیچ‌فکرومطلبی دانسته‌نشودکه ازآن کیست، بلکه دزدان ونادانان، ازآن بیشرمی که‌دارند، مطالب‌دانایان‌را ازدهانشان‌قاپیده وسیلهٔ‌خرده وایرادبرخودآنان‌خواهندساخت!

کوست است نه پادگوس!*

(مرداد ۱۳۱۰)

در زمان ساسانیان پادشاهی[1] پهن و درازی را که‌آن پادشاهان به‌نام «ایرانشهر[2]» به‌زیر فرمان داشتند، به‌چهار بخش کرده بودند که هر بخشی را «کوست» خوانده و هر کوستی را به نامی جداگانه می‌نامیدند. «کوست» در کتابهای پهلوی بسیار معروف می‌باشد[3]، ولی شگفت است که سپس این کلمه از میان رفته و در پارسی پس از اسلام در نیامده است!

نامهای کوستهای چهارگانه بدین‌سان بوده:

۱. **خورآسان** به‌معنی مشرق وشامل خراسان‌کنونی وخوارزم و بخارا وسغد وگرگان و سیستان و بلوچستان و دیگر ولایتهای شرقی ایرانشهر بوده. کلمهٔ خورآسان یا خراسان از آن زمان پدیدآمده و چنانکه فخرالدین اسعدگرگانی آن را تفسیر نموده به‌معنی «خورآیان» است یعنی جایی که خورشید از آنجا برمی‌آید. فخرالدین می‌گوید:

به‌لفظ پهلوی هر کس سرآید   خوراسان‌آن بود کزوی خورآید

خراسان پهلوی باشد خورآمد   عراق و پارس رازو خور برآمد

خراسان است معنی خورآیان   کجا زو[4] خوربرآید سوی ایران[5]

۲. **خوربران** که به‌معنی مغرب وشامل عراق وکرمانشاهان وکردستان و دیگرولایتهای غربی‌ایرانشهربوده. «خاور»، که اکنون به‌غلط به‌معنی‌شرق‌به‌کارمی‌رود، بازماندهٔ این کلمه ومعنی درست‌آن، چنانکه برخی شاعران به‌کار برده‌اند[6]، مغرب می‌باشد.

---

*ارمغان، مرداد ۱۳۱۰. ۱ــ «پادشاهی» به‌معنی مملکت است که درکتابهای پارسی قرن سوم وچهارم‌اسلام بسیار به‌کار رفته و چون ما در برابر کلمهٔ تازی «مملکة» به‌چنین‌کلمهٔ پارسی هرگونه نیاز را داریم من در این مقاله و دیگر جاها‌آن را به‌کار می‌برم تا دوباره معمول شود. ۲ــ «شهر» در لغتهای باستانی به‌معنی جهان و سرزمین و میهن بوده و ایرانشهر به‌معنی سرزمین ایران است. ۳ــ کارنامهٔ اردشیر بابکان، ترجمهٔ نگارنده و مقاله‌ای‌که از طرف مجلهٔ «ارمغان» چاپ یافته صفحه‌های ۳ و ۲۷ دیده شود. ۴ــ کجا زو، که از او. (گردآورنده). ۵ــ مثنوی ویس و رامین.

۶ــ خورشید را چون پست شد درجالب خاور علم   پیدا شد اندر باختربرآستین شب علم ــ لامعی

چو مهرآورد سوی خاور گریغ   هم از باختر برزند باز تیغ ــ فردوسی

این دو شاعرکلمهٔ خاور را درست به‌کار برده و درکلمهٔ باختر دچار اشتباه شده‌اند.

۳. **باختر** کـه به‌معنی شمال است و شامل آذربایگان و ارمنستان و گرجستان و قفقاس و تپورستان (طبرستان) و دماونـد بوده. اینکه اکنون باختر را به‌معنی مغرب به‌کار می‌بـرند و برخی به‌معنی شرقش گرفته‌اند[1] غلط آشکار است چه این کلمه در اوستا و هم کتابهای پهلوی به معنی شمال است و گاهی به‌معنی «تودهٔ ستارگان» که به‌تازی برج می‌خوانند نیز آمده است.

۴. **نیمروز** که به‌معنی جنوب است و خوزستان و پارس و کـرمان و سگستان و سند را شامل بوده. اینکه سیستان را در برخی کتابها نیمروز خوانده‌اند به‌همین جهت است که در جزو کوست نیمروز بوده وگرنه نام خود آنجا جز سگستان یا سیستان نمی‌باشد.

این است نامهای چهار کوست ایرانشهر در زمان ساسانیان که خود نامهای پارسی چهار-سوی گیتی‌اند و هر کوستی به‌نام سویی که در آن نهاده بوده نامیده می‌شده است.

شهریاران ساسانی برای هریك از این کوستها فرمانروایی جداگانه برمی‌گماردند کـه «پاذوسپان» یا «مرزبان» نامیده می‌شد. پاذوسپان به‌معنی فرمانروا و حکمران می‌باشد اما مرزبان به‌معنی سرحددار است که چون هریك از کوستهای چهارگانه از یك گوشهٔ خـود به‌خاك بیگانه می‌پیوست و هر پاذوسپانی گذشته از وظیفهٔ حکمرانی وظیفهٔ سرحدداری را نیز داشت، از این‌رو مرزبان هم نامیده می‌شده.

این مطلب کـه ایرانشهر در زمان پادشاهان ساسانی به‌چهار بخش بوده و هربخشی را «کوست» نامیده و هـر کوستی را با نام جداگانه می‌خواندند تا آنجا که ما می‌دانیم در چندین کتاب از کتابهای باستان یاد شده.

نخست موسی خورنی، مـؤلف معروف ارمنی، درکتاب جغرافی خود که در همان زمان ساسانیان پـرداخته چون ایرانشهر را یاد می‌نماید می‌گوید: او به‌چهار «گوسدی» (کوست) بخشیده شده، سپس نامهای «کوست»ها را بدان‌سان که ما یادکردیم یاد نموده شهرهای هرکدام را یکایك می‌شمارد[2].

سپس در نامهٔ شهرهای ایران ـ که کتابچه‌ای است به‌زبان و خط پهلوی، که گویا در قرن دوم هجری تألیف یافته و از شهرهای ایران گفتگو نموده و افسانه‌وار بنیادگذاری برای هرکدام نامزد می‌نماید ـ در این کتاب هم شهرهارا به‌ترتیب «کوست»ها یادنموده، نخست از «کوست خراسان» سپس از «کوست خوربران» و سپس از «کوست نیمروز» سخن رانده درآخر هم از

۱ـ ← پانوشت شمارهٔ ۶ صفحهٔ قبل.

۲ـ همین بخش از کتاب جغرافی موسی‌خورنی‌است که پرفسور دانشمند آلمانی انوشیروان (به‌جای: «شادروان» به‌کار رفته ـ گردآورنده)، مارکوارت به‌آلمانی ترجمه وشرح نموده و کتابی به‌نام «ایرانشهر» پدیدآورده که یکی از بهترین کتابهاست.

آذربایگان و دیگر شهرهای شمال گفتگو می‌نماید.

مؤلف سوم ابن رستهٔ سپاهانی است، که در قرن سوم هجری کتاب الاعلاق‌النفیسه را تألیف نموده و در این کتاب چون به‌یاد ایرانشهر می‌رسد بخشهای چهارگانهٔ دوره ساسانیان را با نامهای «خراسان» و «خوربران» و «باختر» و «نیمروز» برشمرده ومعنی هریك از این نامها را بدان‌سان که ما نوشتیم یاد می‌نماید.

مؤلف چهارم مورخ معروف اسلام ابوجعفر طبری است که درگفتگو کردن از پادشاهی خسرو انوشیروان می‌گوید چون او پادشاهی یافت به‌چهار پاذوسپان که هر کدام در بخشی از بخشهای چهارگانهٔ ایران فرمانروا بودند نامه نوشت و سپس نسخهٔ یکی از آن نامه‌ها راکه خسرو به‌پادوسپان آذربایگان و ارمنستان و دماوند و تپورستان نوشته یاد می‌نماید.

طبری می‌گوید خسرو انوشیروان سپاه ایران را نیزکه تاآن هنگام زیر فرمان یك سپهبد بودند به‌چهار بخش نموده‌هربخش را به«کوستی»فرستاد وهر کدام را سپهبدجداگانه برگماشت.

تا اینجا مقدمهٔ مقاله بود و از اینجا به‌اصل موضوع می‌پردازیم:

برخی ایرانشناسان اروپاکه از این موضوع «کوست»های چهارگانهٔ ایران در زمان ساسانیان سخن رانده‌اند، به‌اشتباه به‌جای کلمهٔ «کوست» «پادگوس» نگاشته‌اند و باآنکه این کلمه غلط است زیرا چنانکه گفتیم در کتاب موسی خورنی و نامهٔ شترهای ایران کلمهٔ «کوست» آشکارا نوشته شده، گذشته از آنکه این کلمه در زبان پهلوی معروف است و کلمهٔ «پادغوس» در جایی جز درکتابهای این ایرانشناسان دیده نشده است ــ با اینهمه در این دو ساله برخی تاریخها به‌پارسی تألیف یافته‌که موضوع را ازکتابهای اروپایی نقل و درکلمهٔ «پادگوس» پیروی از اشتباه مؤلفان مزبورکرده‌اند!

و چون این‌گونه مطالب فراوان است که اروپاییان به‌غلط و اشتباه نوشته و ایرانیان نادانسته نقل کرده‌اند و شهرت و شیوع یافته، برای اینکه کلمهٔ «پادگوس» هم مشهور و شایع نگردد ما به‌نگارش این مقاله پرداختیم. اکنون ببینیم مایهٔ اشتباه دانشمندان اروپا چه بوده و این «پادگوس» ازکجا پیدا شده است؟ چه بی‌گفتگو ست که این اشتباه را جهتی و علتی در کار بوده:

به‌گمان ما یکی از دانشمندان کلمهٔ پاذوسبان راکه گفتیم لقب فرمانروایان «کوست»ها بوده بدین‌سان‌تفسیر نموده که‌اصل آن «پاذکوستپان» است وازسه‌کلمه «پاذ» و«کوست» و«پان» پدیدآمده! بدین‌سان که‌به‌کلمهٔ«کوست» «پان» را افزوده لقب «کوستپان» را، که بمعنی نگهدار کوست است، پدیدآورده‌اند و سپس کلمهٔ «پاذ» راکه در بسیاری ازکلمه‌ها و لقبها هست (همچون پادشاه وکلمه‌های بسیار دیگر) هم براول آن‌آورده «پاذکوستپان» ساخته‌اند و سپس

کلمه را سبك ساخته «پاذوسپان» گفته‌اند.

این تأویل چه درست باشد و چه نادرست باعث آن گردیده که برخی مؤلفان دیگر، از اروپاییان، پنداشته‌اند که ایرانیان هر کدام از بخشهای چهارگانهٔ ایرانشهر را «پادغوس» می‌نامیدند واز این‌جهت فرمانروای هریك بخش را «پاذوسپان» نامیده‌اند. با آنکه نه‌از گفته‌های دانشمندان مزبور این مطلب برمی‌آید و نه درکتابهای باستان چنین مطلبی هست. بلکه چنانکه‌گفتیم در کتابها تصریح به کلمهٔ «کوست» شده است.

کسانی که مطلب از نوشته‌های مؤلفان اروپایی برمی‌دارند باید احتمال بدهند که مؤلفان مزبور را لغزش و اشتباه روی داده و در مطالبی که مأخذ آنها کتابهای شرقی است خویشتن هم تحقیق و جستجو بنمایند، وگرنه تقلید کورکورانه این نتیجه را خواهد داد که غلطهای اروپاییان شیوع و انتشار یافته جای حقایق را بگیرد.

چارسو*

(آذر ۱۳۱۲)

(شمال، جنوب، مشرق، مغرب)

در فارسی کنونی چهار سمت جهان را شمال و جنوب و مشرق و مغرب می‌خوانیم. ولی این واژه‌ها هرچهار آن عربی است و بی‌شك در فارسی نامهای دیگری به‌جای اینها بوده.

آیا چه بوده آن نامها؟

اگر از فرهنگها و گفته‌های شاعران فارسی در این باره به‌جستجو پردازیم به‌یك رشته شگفتیها برخورده دچارحیرت خواهیم‌گشت. اینك نتیجه‌ای که از آن جستجو به‌دست خواهدآمد:

۱ ــ شمال نام پارسی ندارد!

۲ ــ جنوب نام پارسی ندارد!

۳ ــ شرق را خاور یا خاوران خوانده‌گاهی نیز باختر نامیده‌اند.

۴ ــ غرب را باختر نامیده‌اند، گاهی هم خاور خوانده‌اند[1].

فردوسی که درشناختن زبان پارسی بردیگران پیشواست در یك‌جا می‌گوید:

* مهنامهٔ پیمان، سال‌یکم، شمارهٔ ۱ــ۲، آذر ۱۳۱۲.

۱ــ ازمیان نخستین شاعران دری رودکی «خراسان» را به‌معنی مشرق و «خاور» را به‌معنی «مغرب» به‌کار برده:

مهر دیدم بامدادان چون بتافت / از خراسان سوی خاور می‌شتافت
نیمروزان بر سر ما برگذشت / چون به‌خاور شد ز ما ناپدید گشت

گردآورنده

بخفت و چو خورشید از خاوران بــر آمــد به‌سان رخ دلبران[۱]

باز گوید:

چو فردا برآید خور از خاوران بــرانیم یکسر به‌مــازندران[۲]

باز گوید:

ز خاور چو خورشید بنمود تاج گل‌زردشد برزمین رنگ‌ساج[۳]

باز گوید:

چو خورشید در باخترگشت زرد شب تیره‌گفتش که از راه‌گرد[۴]

خاقانی گوید:

ماه چون درجیب مغرب برد سر آفتاب از جانب خاور رسید[۵]

اسعدگرگانی گوید:

چو خورشید جهان در باختر شد چوروی عاشقان‌همرنگ‌زرشد[۶]

چنانکه می‌بینیم دراین شعرها «خاور» یا «خاوران» به‌جای شرق و «باختر» به‌جای غرب است.

ولی فردوسی در جای دیگر می‌گوید:

چو مهرآورد سوی خاورگریغ هم از باختر بــرزند باز تیغ[۷]

باز گوید:

چو خورشید برزد سر از باختر بــرآورد رخشنده زرین کمــر[۸]

لامعی گوید:

خورشید را چون پست‌شد درجانب خاورعلم پیداشد اندر باختر برآستین‌شب‌علم[۹]

۱ــ شاهنامهٔ خاور، ج۱، ص ۱۸۴. ۲ــ شاهنامهٔ خاور، ج۱، ص ۲۶۱. ۳و۴ــ شاهنامهٔ خاور، ج۴، صفحه‌های ۱۶۵ و۱۶۶. ۵ــ فرهنگ سروری، واژهٔ «باختر». ۶ــ ویس و رامین، چاپ‌هند، ص۴۱. ۷ــ فرهنگ سروری، واژهٔ «باختر». ۸ــ شاهنامهٔ خاور، ج ۴، ص ۳۸۳. ۹ــ فرهنگ سروری، واژهٔ«باختر».

در این شعرها نیز «باختر» به‌جای شرق و «خاور» به‌جای غرب آمده.

در اینجا دوچیز شگفت هست. یکی آنکه زبان کهن پارسی، که از هزاران سال زبان یکی از بزرگترین کشورها بوده، چگونه برای شمال و جنوب کلمه نداشته؟ آیا می‌توان باور کرد که ایرانیان پیش از اسلام نام این دو سمت جهان را بر زبان نمی‌آورده‌اند؟ دیگری آنکه چگونه شرق و غرب، که دو سمت ضد همدیگر است، نامهای آنها با یکدیگر عوض می‌شود؟ اگر در جمله‌ای قرینه در کار نباشد آیا از کجا دانسته خواهد شد که مقصود چیست؟ مثلا در این جملهٔ «از سوی باختر ستاره پدید می‌آید» چگونه می‌توان دانست مقصود شرق یا غرب است؟

این خود شگفت است که مردی همچون فردوسی، که در زبان پارسی استاد بوده، نتوانسته نام درست شرق وغرب را پیدا بکند و بدان‌سان که دیدیم تناقض‌گوییها کرده. و این شگفتی بیشتر می‌گردد هنگامی که بدانیم که کلمهٔ «باختر» که این شاعراستاد به‌جای غرب یا شرق به‌کار برده به‌معنی هیچیك از شرق و غرب نیست بلکه نام پارسی شمال است.

شگفتتر از همهٔ اینها آنکه موضوع شمال و جنوب وشرق وغرب درزمان ساسانیان اهمیت دیگری داشت که بایستی هرگز نامهای آنها فراموش نشود. قضا را همان اهمیت باعث از میان رفتن آن نامها شده و این نتیجهٔ امروزی را داده است.

پس باید نخست داستان آن نامها را در زمان ساسانیان بازگوییم تا موضوع چندانکه می‌باید روشن‌گردد و این اشتباه بزرگ از زبان پارسی برداشته شود.

در زمان ساسانیان کشور پهناور ایران، که از کوهستان قفقاز تا دریای هند و از رود فرات تا کنار سیحون بود، «ایرانشهر»[1] نامیده می‌شد، به‌معنی کشور ایران، و پادشاهان ساسانی این سرزمین پهناور را به‌چهار سمت شرق و غرب و شمال وجنوب بخش کرده و هرسمتی را «کوست»[2] نامیده‌اند، بدین‌سان:

۱. کوست خراسان ــ شامل خراسان امروزی و خوارزم و بخارا و سغد (ماوراءالنهر) وگرگان (استرآباد) و هرات (افغانستان) و مانند اینها. خوراسان به‌معنی «خورآیان» است، جایی که ازآنجا خورشید درمی‌آید، یا به‌عبارت امروزی مشرق، چنانکه اسعدگرگانی در ویس و رامین در این باره می‌گوید:

زبان پهلوی هرکو شناسد — خوراسان آن بود کزوی خورآسد
خوراسد پهلوی باشد خورآید — عراق و پارس را خور زو برآید
خوراسان‌است معنی‌خورآیان — کجا ازوی خورآید سوی ایران[3]

۱ــ شهر در زبان آن زمان، که پهلوی می‌خوانیم، به‌معنی سرزمین وکشور بوده. ۲ــ «کوست» در پهلوی به‌معنی سمت و ولایت است. ۳ــ ویس و رامین، ص ۱۱۹.

۲. کوست خوربران ـ شامل سورستان (عراق) و کرمانشاهان و همدان و مانند اینها تا سرحد روم. خوربران به‌معنی خورروان است جایی که خورشید درآنجا فرو می‌رود یا به‌عبارت امروزی مغرب و همین واژه است که خاوران و خاورگردیده.

۳. کوست باختر ـ شامل آذربایجان و ارمنستان ایران وگرجستان وآران وکوهستان قفقاز و دربند و ری ودماوند وگیلان و تپورستان (طبرستان) ودیلمان و تالشان. باختر یا اباختر در فارسی به‌دو معنی بوده یکی «تودهٔ ستارگان» که به‌عربی برج و صورةالکواکب نامیده می‌شود و دیگری شمال که در اینجا این معنی دوم مقصود بوده.

۴. کوست نیمروز ـ شامل خوزستان و پارس وکرمان و سند و سیستان و یمن و مانند اینها. نیمروز به‌معنی ظهر است ولی چون به‌هنگام ظهر آفتاب در جنوب دیده می‌شود جنوب را نیز نیمروز نامیده‌اند که در اینجا این معنی مقصود بوده.

پادشاهان ساسانی برای هریك ازچهارکوست فرمانروایی فرستاده او را «کوستپان» یا «پاتکوستپان»[1] می‌نامیدند، به‌معنی نگاهدارندهٔ کوست، وچون هریکی از ایشان وظیفهٔ سرحد داری نیز داشته، مرزبان نیز خوانده می‌شدند به‌معنی نگاهدار سرحد. سپس «پاتکوستپان» و «پاتوسپان» و«پاذوسپان» و«پادوسبان» گردیده که این‌شکل آخری درکتابهای فارسی دیده می‌شود ودرکتابهای عربی «فاذوسفان» می‌نگارند و درکتابهای ارمنی شکل نخست واژه «پاتکوستپان» دیده می‌شود.

این چهار بخش بودن ایرانشهر را در زمان ساسانیان درکتابهای بسیاری از پهلوی و عربی و ارمنی نوشته‌اند. در تاریخ طبری و دیگر تاریخهایی که از حوادث دورهٔ ساسانیان گفتگو می‌کند زمینهٔ همهٔ سخنها براین بخشهای چهارگانه است که اگرکسانی از این موضوع آگاه نباشند معنی گفته‌های آن مورخان را درست نخواهند فهمید[2].

از نوشته‌های طبری برمی‌آید که این چهار بخشی ایران پیش از زمان خسرو انوشیروان بوده، چه او چون تخت نشستن خسرو را می‌نویسد، می‌گوید بچهار «پادوسبان» که در چهار سمت ایران فرمانروا بودند نامه نوشته دستورها داد. هم طبری می‌نویسد که تا زمان خسرو انوشیروان سپهبد ایران یك تن بود. ولی خسرو سپاه را نیز به‌چهار بخش کرده و هربخشی را با سپهبد جداگانه به‌یکی از آن چهار قسمت بگماشت. ازاینجاست که ما از زمان او درتاریخها

۱ـ «پات» یا «پاد» در پاره‌ای واژه‌ها افزوده شده که ما معنی‌آن را نمی‌دانیم. چنانکه در شاه و پادشاه که تفاوت این دو واژه امروز دانسته نیست. در پاتکوستپان هم «پات» فزونی است و ما معنی‌آن را نمی‌دانیم.

۲ـ یکی ازآن مؤلفان موسی خورنی معروف ارمنی است که در زمان خود ساسانیان یا بسیار نزدیك به‌زمان ایشان بوده وچون اوکتابی هم در جغرافی دارد، در این‌کتاب خود ایران را از روی چهار «کوست» یادکرده و نام هرکوستی را با معنایی که دارد شرح داده وشهرهای هرکدام را جداگانه می‌شمارد. همین‌بخش از کتاب موسی خورنی است که شرقشناس دانشمندآلمانی، پروفسور مارکوارت، به‌آلمانی ترجمه وشرح مفصلی به‌مطالب‌آن نوشته وکتاب «ایرانشهر» خود را پدیدآورده که یکی ازگرانمایه‌ترین تألیفها و درخورآن است که به‌فارسی ترجمه شود.

به‌نامهایی از قبیل سپهبد خوراسان و سپهبد نیمروز و مانند اینها بسیار برمی‌خوریم[1].

ولی فردوسی برخلاف نوشته‌های طبری بخش‌کردن ایران را به‌چهارکوست (او «بهر» می‌خواند) به‌خسرو انوشیروان نسبت داده و چهار بخش‌کردن سپاه را هم به‌نام خسروپرویز می‌نگاردکه از هردوجهت با طبری اختلاف دارد. در داستان خسرو انوشیروان می‌گوید:

بخش‌کردن انوشیروان پادشاهی خود به‌چهار بهر

شهنشاه دانندگـان را بخوانـد — سخنهای‌گیتـی سراسر برانـد
جهان را ببخشید بـرچار بهـر — وزاو نامـزد کـرد آبـاد شهر
نخستین خراسان از او یادکرد — دل نامـداران بـدان شادکـرد
دگربهره زاو قم بُد و اصفهان — نهـاد بـزرگان و جـای مهان
وزاو بهـره بد آذرآبـادگان — کـه بخشش نهـادند آزادگان
وزارمینـیه تـا در اردبیـل — بپیمود دانـاخـرد بـوم‌گیل
سوم پارس و اهواز مـرز خزر — ز خـاور ورا بـود تـا باختر
چهارم عراق آمد و بـوم روم — چنین پادشاهی وآبـاد بـوم[2]

چنانکه می‌دانیم فردوسی شاهنامه را ازروی خداینامه نظم‌کرده‌گویا درآن‌کتاب دربارهٔ این چهاربخش‌کردن ایران‌آگاهی درستی نبوده و این است‌که گفته‌های شاعر ایـرادها دارد و درست از عهدهٔ مطلب برنیامده. یکی از ایرادهاآنکه نامهای خوراسان و خوربران و بـاختر و نیمروز راکه نامهای پارسی چهارسوی جهان بوده وکوستها بـاآن نامها خوانده می‌شد یـاد نکرده و واژهٔ خراسان در بیت سوم مقصود ازآن نام زمین است نه‌معنی مشرق. دوم‌آنکه ترتیبی راکه خود ساسانیان بـرای شمردن چهارکوست داشته‌اند و خوراسان را نخست و خاوران را دوم و باختر را سوم و نیمروز را چهارم می‌شماردند تغییر داده است. سوم‌آنکه خزر راکه در شمال بـوده و جزو ایران هـم نبوده جـزو جنوب شمرده و این اشتباه از فردوسی بسیار دور است.

اما بخش‌کردن خسروپرویز سپاه را به‌چهار بخش در این باره هم می‌گـوید: (شعرها گزین می‌شود).

گزین‌کرد از ایران بسی نامدار — جهاندیده و گرد و جنگی‌سوار
جهـان را ببخشید بـرچار بهر — یکایك همه نامزدکـرد شهـر

1ــ فرخ هرمز، که‌آزرمیدخت را خواستگاری‌کرد وبه‌سزای این‌آرزو به‌دست‌کسان آزرمیدخت‌کشته گردید، سپهبد خـراسان بوده. پسر او رستم، که‌آزرمیدخت را از پادشاهی برداشت، سپهسالار جنگ قادسیه هم او بـوده نیز سپهبدی خراسان داشته است. نیز در همان زمان آذرجشنس نامی سپهبد نیمروز بوده است.

2ــ شاهنامهٔ خاور، ج ۴، صفحه‌های ۲۷۸ و۲۷۹.

از آن نامداران ده و دو هزار سواران هشیار و خنجرگذار
فرستاد خسرو سوی مرز روم نگهبان آن فرخ آباد بوم
هم از نامداران ده و دو هزار گزین‌کرد از ایران نبرده سوار
بدان تا سوی زابلستان شوند به‌بوم سیه از گلستان شوند
ز لشکر ده و دوهزار دگر دلاور بزرگان پرخاشخر
بخواند و بسی پندها دادشان به‌راه الانان فرستادشان
به ایشان سپرد آن در باختر بدان تا نباشد ز دشمن‌گذر
ده و دو هزار دگر برگزید زمردان جنگی چنانچون سزید
به‌سوی خراسان فرستادشان بسی پند واندرزها دادشان[1]

دراینجا نیز نامهای خوراسان و خوربران و باختر ونیمروز را یادنمی‌کند شگفتتر آنکه دربند را «در باختر» می‌خواند و بی‌شك باختر در این واژه به‌معنی شمال است زیرا دربند در شمال ایران بود و هست. ولی یقین است که خود فردوسی ملتفت این معنی آن واژه نبوده‌است.

به‌هرحال نوشته‌های طبری از هربابت برگفته‌های فردوسی برتری دارد.

موضوع چهاربخشی ایران از این حیث مهم است که اگر کسانی آن را ندانند از فهم یك رشته مطالبی راجع به‌تاریخ دورهٔ آخر ساسانیان و اوایل اسلام درخواهند ماند وچون سخن از سهوهای فردوسی در این موضوع رانده شده این یك سهو او را نیز یاد می‌کنیم:

درداستان بندکردن‌شیرویه پدر خود، خسرو، را وپیغامی که درزندان به‌اوفرستاده وپاسخی که خسرو به‌آن پیغام داده از زبان خسرو می‌گوید:

سپهبد فرستادم از چارسوی گزیده بزرگان آزاده‌خوی
یکی بر خراسان یکی باختر دگرکشور نیمروز و خزر[2]

بی‌گفتگوست که‌مقصود از چارسو همان چهار «کوست» است، لیکن باز خلطهایی‌روی داده‌که نمی‌دانیم از فردوسی یا از خداینامه است. مقصود از خراسان معنی مشرق و نام سرزمین هردو می‌تواند بود ولی باختر را مقابل آن شمردن غلط و بیجاست. نیمروز را هم چون فردوسی نام سیستان می‌دانسته (چنانکه خواهیم دید) آن است که کلمهٔ کشور برسر آن افزوده. به جای شمال هم کشور خزر را یادکرده که ازهرباره بیجاست.

شك نیست که اصل خبر واژه‌های خوراسان و خوربران و باختر و نیمروز بوده مؤلف

۱ــ شاهنامهٔ خاور، صفحه‌های ۲۱۴ و ۲۱۵. ۲ــ شاهنامهٔ خاور، ج ۵، ص ۲۶۶.

خداینامه یا فردوسی تغییراتی در آن داده.

***

این بود آنچه دربارهٔ «کوست»های چهارگانهٔ ایران در زمان ساسانیان و نامیده شدن آنها با نامهای چهارسوی گیتی بایستی گفت. از اینجا دانسته شد که نامهای مشرق و مغرب و شمال وجنوب درزبان پارسی چهار کلمهٔ «خراسان» و «خاوران» و «باختر» و «نیمروز» است. هم دانسته شد که فردوسی و فرهنگنویسان و دیگران در این باره از حقیقت پاك دور و بیگانه بوده‌اند و اشتباه ایشان نه از یك جهت بلکه از چندین جهت بوده است.

از همه بدتر آن وارونه کاری است که دربارهٔ خاور و باختر روا داشته گاهی آن را نام شرق و این را نام غرب گرفته وگاهی عکس آن را به‌کار برده‌اند در حالی که باختر به‌معنی هیچیك از شرق و غرب نیست بلکه نام شمال است.

سرچشمهٔ این اشتباهها آنکه در نتیجهٔ چهاربخشی ایران در زمان ساسانیان دو کلمهٔ خراسان و نیمروز آن معنیهای خود را که در زبان مردم داشته‌اند، از دست داده‌اند و هریکی نام سرزمینی گردیده است. چنانکه خراسان کنون هم نام سرزمین است و به‌یك بخشی از «کوست» خوراسان دورهٔ ساسانی گفته می‌شود. نیمروز را هم فردوسی و دیگران نام سیستان، که بخشی از «کوست نیمروز» ساسانی است، گرفته و در همه‌جا جز به‌این معنی به‌کار نبرده‌اند.

فردوسی می‌گوید دربارهٔ رستم:

برون رفت آن پهلو نیمروز ز پیش پدر گُرد گیتی‌فروز[1]

سعدی می‌گوید:

گر به‌غریبی رود ازشهرخویش محنت وسختی نبرد پینه‌دوز
ور به‌خرابی فتد از مملکت گرسنه خسبد ملك نیمروز[2]

در فرهنگها نیز «نیمروز» را نام سیستان دانسته‌اند. در برهان قاطع چنین می‌نویسد: «چون سلیمان علیه‌السلام به‌آنجا رسید زمین آن را پرآب دید و دیوان را فرمود تا خاك بریزند در نیمروز، پرخاکش کردند. و بعضی گویند خسرو چین تا نیمروز آنجا را لشکرگاه کرده بود. وجوهات دیگر نیز دارد.»

این راز برما پوشیده است که چگونه «خوراسان» و «نیمروز» معنیهایی که داشته‌اند از دست داده‌اند و نام زمین گردیده‌اند لیکن «خاوران» و «باختر»، که دو برادر دیگر آنها بوده‌اند،

۱ــ شاهنامهٔ خاور، ج ۱. ۲ــ گلستان.

نام زمین نگردیده‌اند. آیا این تفاوت از چه‌رو بوده است؟ به‌هرحال گویا درآغاز قرنهای اسلامی، پارسیزبانان با این اشکال دچار بوده‌اندکه هرگاه‌که واژهٔ «خراسان» یا «نیمروز» برزبان می‌رانده‌اند دانسته نمی‌شدکه آیا مقصود معنی پیشین آن است‌که مشرق و جنوب باشد یا سرزمینهای خراسان و سیستان. این است‌که از اختلاط واژه‌های عربی به‌زبان فارسی استفاده کرده برای رهایی از این اشکال دو واژهٔ مشرق وجنوب را معمول ساخته‌اند و پس از دیری معنیهای دیرین خراسان و نیمروز پاك فراموش شده‌که جزنام سرزمین از دو واژه فهمیده‌نمی‌شود.

اما معروف شدن دو واژهٔ «خاور» و «باختر» به‌معنی شرق وغرب یا بالعکس این‌ترتیب، این راز هم برما پوشیده است. آنچه از راه‌گمان و پندار می‌فهمیم این است‌که‌کسانی ازآنان که دوستار واژه‌های پارسی بوده‌اند و به‌کار بردن‌آنها را درگفته‌ها و نوشته‌های خود بهتر از واژه‌های عربی می‌دانسته‌اند، واژهٔ «خاور» را «خورآور» معنی نموده و از اینجاآن را به‌معنی مشرق پنداشته‌اند و به‌همین معنی بکار برده‌اند و چون در برابرآن واژهٔ پارسی جز باختر نمی‌شناخته‌اند این را هم به‌معنی مغرب پنداشته‌اند[1]. به‌ویژه‌که این دو واژه‌کار قافیه و سجع را آسان می‌ساخته و به‌آسانی ممکن می‌شده شعری یا عبارت سجع‌داری ازآنها پدیدآورد. یقین است‌که همین‌جهت یکی از علتهای شهرت این دو واژه بوده است.

لیکن سپس‌کسانی از راه‌کاوش در زبان پهلوی و نوشته‌های‌کهنهٔ پارسی پی به‌این نکته برده‌اندکه «خاور» نه به‌معنی شرق بلکه به‌معنی غرب است. این است‌که‌آن را به‌جای واژهٔ غرب به‌کار برده و چون لنگه‌ای برای‌آن جز «باختر» نمی‌شناخته‌اند ناگزیر این را هم به‌معنی شرق‌گرفته‌اند.

این‌گزارشی است‌که دو واژهٔ «خاور» و«باختر» پس‌از دورهٔ ساسانیان پیداکرده ودرزبان شعرا و نویسندگان به‌معنی شرق و غرب‌گردیده. ولی شگفت است‌که‌کسی به‌سراغ نام پارسی برای شمال وجنوب نرفته. آنکه فرهنگهاست در این باره قفل خاموشی به‌زبان زده و هرگز به‌روی خود نیاورده‌اندکه چگونه در زبان چند هزار سالهٔ فارسی نامی برای این دو سمت جهان نبوده وکسی به‌جستجووگفتگوبرنخاسته است. اما شعرا، آنان هم به‌واژه‌های عربی‌بسنده‌کرده‌اند. فردوسی‌که پایبندی به‌واژه‌های پارسی داشته در هرکجاکه حاجت به‌یادکردن شمال یا جنوب پیداکرده چون نام پارسی برای‌آنها نمی‌دانسته ناگزیر راه مطلب را برگردانیده‌

۱ــ فردوسی ازآغاز شاهنامه تازمان ساسانیان در همه‌جا «خاور» را به‌معنی مشرق به‌کار می‌برد و «باختر» را به‌معنی مغرب. ولی‌گویا در اثنای جستجو از تاریخ ساسانیان به‌این نکته برخورده‌که «خاور» به‌معنی غرب است و این است‌که از اینجا ترتیب را معکوس‌کرده «خاور» را به‌جای غرب به‌کار می‌برد ولی شگفت است‌که ملتفت نشده‌که «باختر» جز شمال نیست و این دفعه هم‌آن را به‌معنی شرق به‌کار می‌برد.

است. چنانکه دیدیم که در یادکردن «کوستهای چهارگانه» کوست شمال را با نام «آذربایجان» یا «ارمینیه» یا «کشور خزر» یاد می‌نماید وجنوب را هم کشور نیمروز که مقصود سیستان است می‌خوانند.

بهرحال از این پس باید در فرهنگها جبران گذشته را کرده نامهای درست چهار سمت جهان را بدان‌سان که بوده است وما در این مقاله شرح دادیم یاد نمایند. اما نوشته‌ها اگر کسانی به‌واژه‌های شمال و جنوب و شرق و غرب بسنده می‌کنند ایرادی بر آنان نیست زیراکه این واژه‌ها اگر هم عربی است در فارسی مشهورگردیده و در شمار واژه‌های فارسی درآمده. ولی آنان که علاقه به‌نامهای پارسی این چهار سمت دارند آنان نباید غلطهای گذشتگان را تکرار نمایند و «خاور» را مشرق و «باختر» را مغرب بدانند بلکه باید به‌چگونگی درست مطلب پایبند بوده «خاور» را مغرب، «باختر» را شمال و «نیمروز» را جنوب بدانند و جز در این معنیها به کار نبرند[1]. اما خراسان، این واژه امروز نیز نام سرزمین است که هرگز نخواهد بود آن را به معنی شرق به‌کار برد[2] و ناگزیر در این‌باره باید به‌واژهٔ شرق یا مشرق عربی بسنده کرده از داشتن نام پارسی آن صرفنظر نمود[3].

در پایان‌مقاله اشتباهی را که ازیکی ازشرقشناسان اروپا روی داده و با این گفتگو بی‌ارتباط نیست، تصحیح می‌نماییم: گفتیم حاکمی که پادشاهان ساسانی برهریکی ازکوستهای چهارگانه می‌فرستادند «کوستپان» یا «پاتکوستپان» نامیده می‌شده و نیزگفتیم واژهٔ «پات» فزونی است که بر سر «کوستپان» می‌آمد. برخی شرقشناسان چنین پنداشته‌اند که واژهٔ «پات» چنانکه برسر «کوستپان» می‌آمده برسر «کوست» نیز می‌آمده و این است که در شمردن «کوستهای چهارگانه» به‌جای واژه کوست «پاتکوست» گفته‌اند واز اینجاست که ما در کتاب کلمان هوارت، شرقشناس فرانسه‌ای، به‌واژهٔ *Padghos* برمی‌خوریم که هم از جهت فزوده شدن «پاد» بر اول و هم از جهت انداخته شدن «تاء» ازآخر آن غلط است[4].

۱ــ جای شگفت‌است‌که فرهنگستان سابق‌ایران پس‌از پراکندن این‌گفتار نیزدربرگزیدن این نامها برای چهارسو دچار اشتباه‌شده «باختر» راکه به‌معنی شمال است به‌جای غرب و «خاور» راکه به‌معنی مغرب است به‌جای مشرق برگزیده، شمال وجنوب را نیز بی‌نام‌گذاشته است. (گردآورنده). ۲ــ برای اینکه اشتباه روی ندهد می‌توان‌کنون واژهٔ «خورآیان» را به‌جای‌مشرق برگزیده به‌کاربرد. (گردآورنده). ۳ــ اگرکسانی‌دربارهٔ نامهای پارسی چهارسوی‌گیتی و درموضوع «چهارکوست» دورهٔ ساسانی تحقیق بیشتر بخواهندگذشته ازکتاب‌طبری وکتاب موسی خورنی «الاعلاق‌النفیسه»، تألیف ابن‌رسته ونامهٔ «شهرهای ایران» را، که به‌پهلوی است، بخوانند. چنانکه‌گفته‌ایم بهترین شرح راکتاب «ایرانشهر» پرفسور مارکوات‌آلمانی دارد و دوباره می‌گوییم‌که این‌کتاب سزاوار ترجمه شدن به‌پارسی است. ۴ــ برای تفصیل بیشتر دربارهٔ این اشتباه‌گفتار «کوست نه پادگوس» دیده شود.

«برسری» نیست «بدتر» است*

(دی ۱۳۱۰)

آقای مدیر در شمارهٔ ارمغان درآخر مقالهٔ آقای مسرور دوسه سطری به‌عنوان توضیح نوشته شده که پاك مبهم است و مقصود نویسنده پیدا نیست و چون نـام من درآنجا برده شده، چند تن ازخوانندگان مجله چگونگی را ازمن جویا وپس ازآگاهی با اصرار خواستار شده‌اند که شرح قضیه را در مقاله‌ای نوشته برای چاپ در ارمغان بفرستم تا آسیبی از سرزبان پارسی رفع شود. به‌خواهش آن دوستان است که به‌نگارش این مقاله می‌پردازم:

از نوشته‌های پهلوی کـه از زمان ساسانیان یا ازآغاز اسلام بازمانده و اکنون در دست ماست، چهارتکه نوشته‌ای است کـه به‌نام اندرژ پیشینیکان نامیده می‌شود و در جـزو دیگر نوشته‌ها در کتاب متنهای پهلوی در بمبئی چـاپ یافته است. یکی ازآن اندرزها جمله‌هایی است که ما در اینجا می‌آوریم سپس هم معنی آنها را خواهیم نگاشت:

پت نام یزدان

داناکیه رای‌تاك نیست. ریشکیه رای نام‌نیست.گوشنیه رای نازشن نیست. گیتی را پایشن نیست. خـواستك رای بورژشن نیست. زندکیه رای رامشن نیست. زروان رای داروك نیست. مرگیه رای چارك نیست. زنان رای خرت نیست. خـوتای رای همباژ نیست. و از این هماك اووت تر کیه بـر میریت خوتای از اوخوشنوت نیست. و هـر کیه خـوتای از او خوشنوت نیست او رای انـدر وهشت بامیك یاك نیست فرچفت پت دروت و شاتیه و رامش.

تـرجمه: دانایی را تا نیست، رشك را نام نیست، (ولی جمله معنی روشن ندارد شاید نسخه غلط باشد)گرسنگی[1] را ناز نیست، (ایـن جمله نیز معنی روشن ندارد)گیتی را پایداری نیست، خواسته را بالیدن نیست، (بورژشن به‌معنی‌بالیدن اگرچه درپارسی نیامده ولی درارمنی معروف است و در اینجا معنی دیگری که مناسب جمله باشد در نظر نداریم)، زندگی‌راآسایش نیست، زروان را دارو نیست (زروان در نوشته‌هـای زردشتی نـام خدای پدر اهرمن و هرمزد می‌باشد ولی دراین‌جمله‌گویا به‌معنی سرنوشت باشد[2]) مرگ را چاره‌نیست، زنان را خردنیست،

* ارمغان، دی ۱۳۱۰.

۱ــ گوشنید به‌معنی سخنگویی‌است‌نه‌گرسنگی. نگاه‌کنید‌به‌فرهنگ‌پهلوی تألیف‌دکتر بهرام فره‌وشی. ــ گردآورنده.

۲ــ زروان در اصل نام «خدای زمانه» است. نگاه‌کنید به‌فرهنگ‌پهلوی تألیف دکتربهرام فره‌وشی.گویا در اینجا ازان «پیری» اراده شده است؛ ــ گردآورنده.

خدا را انباز نیست، از همهٔ اینها آن بدتر است که بمیرد و خدا از او خشنود نباشد، هر کس که خدا از او خشنود نیست در بهشت او را جای نیست، (بامی را که به‌معنی روشن است برای بهشت صفت آوردن در جای دیگر ندیده‌ام،) انجام یافت به‌درود و شادی و آسایش.

کسانی که به‌زبان پهلوی آشنا هستند، می‌دانند که دراین زبان یك رشته کلمه‌هایی بوده که ازآرامی (زبان عراق در زمان ساسانیان که با عربی نزدیك بوده) گرفته شده و ایرانیان دربرابر هریکی ازآنها کلمه‌ای از پارسی داشته‌اند و قاعده این بوده که در نوشتن آن کلمه‌های آرامی را که «هزوارش» می‌نامیدند نوشته ولی در خواندن آنها کلمه‌های پارسی می‌خواندند.

مثلا جملهٔ یازدهم از جمله‌های پهلوی بالایی بدینسان نوشته می‌شود:

ومن‌زنه هماك عله سری‌تر من‌برایموتینیت خوتای من‌عله‌خوشنوت‌لمینیت.

ولی‌ما درخواندن به‌جای کلمه‌های «من» و «زنه» و«عله» و «سری» و «من» و «یموتینیت» و «لمینیت» که هزوارش هستند کلمه‌های پارسی «از» و «ایـن» و «او» و «وت» و «کیه» و «میریت» و «نیست» می‌گذاریم. یکی از دشواریهای زبان پهلوی همین موضوع هزوارش است زیرا بسیاری از هزوارشها برابر پارسی‌آن دانسته نیست و برخی کلمه‌ها هست که نمی‌دانیم هزوارش یا پارسی است. لیکن هزوارشهای این اندرزها ازکلمه‌های بسیار معروف و معمول پهلوی است که جای اشتباه نیست.

با این حال باید دیدکه چه اشتباه شگفتی از این جمله‌ها برخاسته و مایهٔ چه‌گمراهیها شده است. تفصیل این مطلب‌آنکه در چندماه پیش یکی از معاصرین دریکی از مقاله‌های خود کلمهٔ «سری» راکه هزوارش «وت» (بـد) است و در همهٔ کتابها معروف می‌باشد هزوارش ندانسته بلکه پارسی پنداشته وکلمهٔ «عله» را پیش ازآن، که هزوارش «او» ضمیر غایب است، به‌مناسبت کلمهٔ علی عربی به‌معنی «بر» گرفته و خلاصه‌آنکه به‌جای عبارت «اووت‌تر» کلمهٔ «برسری» راگذاشته و مدعی شده‌که کلمهٔ «برسری» در نوشته وگفته‌های مؤلفان و شاعران قدیم هم معروف و معمول بوده است.

در همان وقت در روزنامهٔ ایران‌آزاد مقالهٔ درازی دیـده شدکه نویسنده کلمهٔ «برسری» را در میان‌کلمات خود بارها به‌کار برده و در یك‌جا هم‌آن را با کلمهٔ «به‌علاوه» شرح و تفسیر نموده است.

سپس قضیه در این حد هم نایستاده ناگهان دیده شده‌که‌آقای دکتر مسرور در مقالهٔ خود به‌عنوان «نقد نو» که در شماره‌های ارمغان چاپ یافت درجایی کلمهٔ موهوم «برسری» را عنوان کرده و برای اثبات وجودآن درپارسی به‌همان عبارت جملهٔ یازدهم اندرز معهود تمسك کرده‌اند. پیداست که‌آقای مسرور هرگزگمان نکرده‌که درکتابهای پهلوی‌آنچه‌که هرگز نتوان یافت کلمهٔ



«برسری» است.

این بود که من شرحی به‌آقای مسرور نوشته خواستار شدم که اشتباه خـود را در شمارهٔ دیگر اصلاح کند کـه مایهٔ گمراهی دیگران نباشد. ولـی متأسفانه ایشان به‌چند جملهٔ مبهم بسنده کرده وگذشتند.

این بود موضوع آن یادداشت مبهم آقای مسرور. نتیجهٔ این مقاله آنکه در پهلوی هـرگز کلمهٔ «برسری» نیست و درست آن عبارت «اندرز» کـه این کلمه را درآنجـا نشان می‌دهند آن است که ما نوشتیم. ولی ما منکر ایـن نیستیم که در جای دیگر از اشعار شعرای دیرین یـا در نثری چنین کلمه‌ای به‌کار رفته باشد. منکر نیستم برای اینکه من دراشعار شعرای دیرین جستجو وغوررسی که دیگران دارند ندارم و نمی‌خواهم بی‌کاوش و کنجکاوی بگویم که نیست یاهست. این موضوع را به‌آقای مدیر ارمغان واگذار می‌کنم که عقیدهٔ خود را بنگارند.

اگر در نوشته‌های قدیم چنین کلمه‌ای پیدا شد چه بهتر از اینکه به‌ترویج آن برخیزیم و نگارنده نخستین کسی خواهم بود که آن را در نوشته‌های خود به‌کار برم. مدعیان هم اگر شعر یا نثری سراغ دارند که این کلمه‌در آنجا به‌کار رفته نشان بدهند در صورت صحت با همه‌گونه سپاسگزاری می‌پذیریم. ولی اگر از اشعار یا نوشته‌های کهنه دلیلی به‌دست نیامده مسلم‌خواهد گردید کـه این کلمه ساختگی و موهوم است. به‌هرحال باز تکرار می‌کنم کـه در پهلوی کلمهٔ «برسری» نیست و نوشته‌های مزبور درخور این نیست که کسی بر آنها اعتماد کند.

کفه و ساقه عربی نیست*

(اردیبهشت ۱۳۱۱)

در شمارهٔ یازدهم ارمغان نوشته‌ای ازآقای مسرور بود که ایرادهایی برمن گـرفته اینك به‌جواب آنها می‌پردازیم:

یکی از ایرادها این است که من در مقالهٔ «کاف» کفه و ساقه را در جزو دیگرمثالها یاد کرده‌ام با آنکه این دو کلمه به‌عقیدهٔ آقای مسرور عربی است.

آنچه که من می‌دانم کلمهٔ کف و ساق حالش نادانسته است و برخی آنها را مشترك میانهٔ پارسی و عربی دانسته‌اند. ولی چون این بحث در این گفتگوی ما اثری ندارد فرض می‌کنم که این دو کلمه عربی خالص است.

* ارمغان، اردیبهشت ۱۳۱۱.

ولی نباید از نظر دور داشت که مقصود من در آن مقاله «کاف»، شمردن کلمه‌هایی بوده که کاف یا هاء به‌آخر آنها درآمده و تغییری در معنی آنها داده چه حاصل کلمه‌ها عربی باشد و چه پارسی. به‌دلیل اینکه من طفلك و عقربك را نیز مثل آورده‌ام با آنکه کسی در عربی بودن طفل و عقرب تردید یا اشتباه نمی‌تواند کرد.

اما اینکه آقای مسرور می‌گوید «کفه» و «ساقه» هم شکلهای عربی هستند در اینجاست که آقا اشتباه بسیار صریح می‌کند. زیرا اگر «کفه» و «ساقه» شکل عربی باشد و حرف آخر آنها تاء وحدت عربی باشد (چنانکه آقای مسرور می‌گوید) در این حال بایستی «کفه» به‌کف دست و «ساقه» به‌ساق پای گفته شود منتهی به‌یك کف و یك ساق و به‌کفهٔ ترازو وساقهٔ درخت گفته نشود زیرا که آنها کف یا ساق نیستند، با آنکه حقیقت برخلاف این است.

و آنگاه کلمهٔ «ساقه» را من در عربی تاکنون ندیده‌ام و تازیان برساقهٔ درخت هم ساق می‌گویند. آقای مسرور می‌پندارد که هرچه در قاموسهای عربی قید است عربی باید دانست و این است که نوشته‌های المنجد را به‌رخ ما می‌کشد. من دوباره می‌پرسم اگر به‌نوشتهٔ المنجد «کفه» عربی و حرف آخر آن تاء وحدت است پس چگونه به‌کفهٔ ترازو گفته می‌شود درصورتی که کفهٔ ترازو کف نیست؟! و چگونه به‌یك کف دست گفته نمی‌شود در صورتی که معنی زیر-لفظیش موافق پندار شما همین است؟!

اگر آقای مسرور در زبان عربی دقت و غور بکنند آنچه را که پارسی‌زبانان از راه افزودن کاف یا هاء برآخر کلمه‌ها انجام داده‌اند تازیان از راه استعاره و بی‌آنکه چیزی بر کلمه‌ها بیفزایند انجام می‌دهند. مثال این مطلب کلمه‌های «چشم» و «چشمه»، «مردم» و «مردمك» و «عقرب» و «عقربك» است که تازیان بی‌آنکه تفاوتی در لفظ آشکار کنند به‌جای «چشم» و «چشمه» کلمهٔ «عین»، و به‌جای «مردم» و «مردمك» کلمهٔ «انسان»، و به‌جای «عقرب» و «عقربك» کلمهٔ «عقرب» را به‌کار برده‌اند. «کفه» هم اگر عربی بود افزودن چیزی به‌آخر آن لزوم نداشت. پس این یقین است که این کلمه را به‌معنی کفهٔ ترازو تازیان از پارسی برداشته‌اند. «ساقه» را هم چنانکه گفتیم در عربی پیدا نتوان کرد و بی‌شك شکل پارسی کلمهٔ «ساق» است.

اما دربارهٔ زلزله در اینجا حق با آقای مسرور است ولی این ایراد برچاپخانهٔ ارمغان است نه برمن، چه در نوشتهٔ من به‌جای آن کلمهٔ «لرزه[1]» است.

دربارهٔ «برسری» من قانع می‌شوم که چنین کلمه در شعرهای پارسی به‌کار رفته، و در آن نوشتهٔ پیشین خود زمینه برای چنین قناعتی بازگذارده بودم. ولی باز می‌نویسم که چنین کلمه‌ای در کتابهای پهلوی که در دست ماست، نیست و هر کس مدعی شود دروغ است. اما مقالهٔ آقای

۱ــ نسخهٔ اصل «لرزه» بوده و «زلزله» غلط مطبعه می‌باشد. (وحید)

ملك‌الشعراء، همهٔ دلیلهایی که یادکرده حال‌آن عبارت «اندرز پیشینیك» را داردکه ما در شمارهٔ دهم شرح داده‌ایم و مبتنی براشتباه می‌باشد.

کسانی از خوانندگان ارمغان که به‌زبان پهلوی‌آشنا هستند می‌توانند حکمیت نمایند.

باکو*

(۱۳۱۱)

از چیزهایی که در نهاد هرکسی نهاده، این‌آرزوست‌که معنی شهر یا دیه خود را واینکه برای چه این نام بدانجا داده شده بداند. اگـر معنی نام‌آبادی روشن است یاکسی توانسته به کوشش‌آن را روشن‌سازد کارآسان است، وگرنه اندیشه‌هاآسوده ننشسته یا حقیقت راخواهند‌دریافت و یا افسانه‌ای به‌جای‌آن پدیـد خواهندآورد. از ایـن سوی بیشتری از شهرها و دیهها (چه در ایران چه در جاهای دیگر) آنهاست‌که از زمانهای بسیار باستان بازمانده و نامهای‌آنها یادگارهای زبانهایی است‌که یا پاك از میان رفته و فراموش شده و یااگر تازمان ما بازمانده و باآن سخن‌گفته می‌شود چندان تغییر درآن راه یافته و از اصل دیرین خود دور افتاده‌کـه ایـن کلمه‌های باستان (نامهای شهرها وآبادیها) نسبت به‌آنها بیگانه می‌نماید.

این است‌کـه بیشتری از نامهای شهرها و دیهها، در هـرکجا، معنی روشنی ندارد و در یافتن حقیقت‌آنها از دشوارترین کارهاست.

از اینجاست‌که در زمینهٔ این نامهای‌آبادیها یك رشته افسانه‌هایی برسر زبانها است‌کـه پاره‌ای ازآنها نیز به‌کتابها از معجم‌البلدان و نزهةالقلوب ودیگر مانند آنها راه‌یافته، چیزهایی را هم درزمانهای اخیر برخی ایرانشناسان بیمایهٔ اروپاساخته و درکتابهای خود نوشته‌اندکه‌خود همسنگ همان افسانه‌های عامیانه می‌باشد. دربارهٔ این ایرانشناسان بی‌پرده بایدگفت‌کـه بنیادی که اینان برای فن زبانشناسی ایران‌گذارده‌اند بسیارکوچك و میدانی‌که بازکرده‌اند بسیارتنگ است و هرگز نتوان امیدی برکوششهای‌آنان‌بست و سودهای سترگی را امیدوار شد ــ تنها در ایـران از روی شمارشی‌کـه ماکرده‌ایم، پنجاه‌هزار بیشترکلمهٔ آری (ایرانی) در میان نامهای آبـادیها هست‌که خـودگنجی بازیافته برای فن زبانشناسی ماست. ولی بازارچهٔ‌کوچکی‌کـه دانشمندان ایـرانشناس اروپا برای مـا درچیده‌اند، هرگز معرفی بـرای این‌گنجینه درآن بازار

* ایـن‌گفتار در ۱۳۱۱ در یکی از مهنامه‌های تهران چاپ شده بود و سپس در پیمان سال سوم، شمارهٔ ۱۰، دی ۱۳۱۵ نیز چاپ یافته‌که ما ازآنجاآوردیم.

نیست.

به‌عبارت دیگر این ایرانشناسان تنها ازچند زبان معروف وآسان گفتگودارند واین نامهای شهرها ودیهها، چنانکه گفتیم، نسبت به‌آن زبانهای معروف مزبور بیگانه می‌نماید. این است که در این مدت یك قرن بیشتر که دبستان ایرانشناسان اروپا برپا و درکوشش وکار بوده، به‌یافتن معنی یکی از نامهای آبادیها فیروزمند نشده‌اند و چیزهایی که برخی از ایشان دراین زمینه گاهی نوشته‌اند، جز پندار بنیادی ندارد.

ولی دیر یا زود باید بنیاد دیگری برای فن زبانشناسی ایران گذاردکه درآن بنیاد نوین، این نامهای آبادیها یکی ازکاملترین ابزارها باشد. و باید شناختن معنیهای این نامها را شاخهٔ بزرگی ازآن فن نوین ساخت که هم شیرینی علم به‌کام همگی برسد و هرکسی از داشتن معنی شهرو زادگاه خود لذت یابد و هم فن زبانشناسی از پشت دادن بدین گنجینهٔ خدادادی رونق و شکوهی بسزا گیرد.

من خرسندم که توانسته‌ام در این زمینهٔ نامهای آبادیها کوششهایی کرده وسودهایی بردارم و اینك در این مقاله می‌خواهم ازکلمهٔ «باکو» که نام یکی از شهرهای سترگ نزدیك به‌ماست سخن رانده آنچه راکه دربارهٔ ریشه و شکل کلمه و معنی آن به‌دست آورده‌ام بنگارم تا دانسته شودکه چگونگی راه برای پیداکردن معنیهای این نامها باز است و به‌آسانی می‌توان در این راه فیروزمند شد.

باکو جایگاهی در تاریخ باستان ایران دارد، زیرا یکی ازآتشگاههای زردشتیان بوده؛ جایگاهی نیز در جهان امروزی دارد، زیراکه از دروازه‌های بسیار مهم دریای خزر ومرکز نفت وکرسی یکی از جمهوریهای نوزاد قفقاز است.

ولی رابطهٔ من تنها از این راه است که کاوشهای علمی که داشته‌ام این نام را با شکل دیرین و درست خود و معنایی که داشته و اکنون فراموش شده بازنموده، و برای اینکه این نوشته‌ام از هررنگ و عنوانی جز از رنگ و عنوان کاوش علمی پاك باشد مقاله را به‌انجمن علمی آثار عتیقهٔ آران ارمغان ساخته‌ام.

آنچه باید تحقیق کرد سه چیز است:

۱. آیا باکو درست است یا بادکوبه؟

۲. آیا شکل نخستین کلمه چه بوده؟

۳. آیا معنی کلمه چیست؟

از هریك از این سه موضوع جداگانه سخن می‌رانیم تا به‌آسانی بتوانیم از عهدهٔ گفتگو برآییم.

آیا باکو درست است یا بادکوبه؟

چنانکه می‌دانیم این شهر آران را ایرانیان «بادکوبه» می‌نویسند باآنکه در زبان مردمان خودآران و درکتابهای روسی و ترکی نام شهر «باکو» است. پس باید دیدکه‌کدام یکی از این دو شکل درست می‌باشد.

«بادکوبه»گویا اززمان صفویان پیدا شده، زیرانخستین‌بارکه ماآن را درکتابی می‌بینیم در عالم‌آرای عباسی، تاریخنگار زمان شاه عباس بزرگ، است. پیش از زمان صفویان حمدالله مستوفی در نزهةالقلوب و یاقوت در معجم‌البلدان و دیگر جغرافی‌نگاران اسلام در کتابهای خود همگی‌آن را «باکویه» نگاشته‌اند. از این‌جا پیداست‌که «بادکوبه» بنیادی برای خود ندارد نه درکتابهای مؤلفان باستان و نه در زبان بومیان. آنچه از نوشته‌های مرحوم اعتمادالسلطنه در مرآت‌البلدان برمی‌آید این نام ساختگی از اینجا پیداشده‌که چون در «باکو» بادهای تند می‌وزدکسانی خواسته‌اند میان این بادها و نام شهر مناسبتی درست‌کنند و این است که‌آن نام را تغییری داده و «بادکوبه» ساخته‌اند یعنی جایی‌که بادآنجا را می‌کوبد!

ولی این‌گونه پندارها در بازار علم ارزشی ندارد و ناگزیر بایدگفت‌که بادکوبه غلط آشکار است و نویسندگان ما هم باید به‌جای این‌کلمهٔ غلط نام درست شهر راکه «باکو» است به‌کار برند.

آیا شکل نخستین‌کلمه چه بوده؟

این پرسش از اینجا برمی‌خیزدکه چنانکه‌گفتیم درکتابهای مؤلفان اسلام نام این شهر را «باکویه» می‌نویسند. از سوی دیگر ما می‌دانیم‌که‌کلمه‌های پارسی‌که درآخر خود «ویه» یا «اویه» دارندچون شیرویه، سارویه، بابویه، فضلویه و مانندهای اینهاکلمه‌های شکسته می‌باشند. به‌عبارت دیگر اصل‌کلمه چیز دیگر بوده در زبانها بدین شکل درآمده، چنانکه فضلویه را می‌دانیم‌که شکستهٔ «فضل‌الله» است و همچنین‌آن‌کلمه‌های دیگر.

«باکویه» را نیز همینکه من درکتابهای مؤلفان اسلام خواندم، دانستم‌که اصل‌آن چیز دیگر بوده و برای جستن این اصل به‌خواندن‌کتابهای ارمنی پرداخته و خرسندم‌که در نتیجهٔ این جستجو به‌نتیجه‌های بسیار سودمندی برخوردم.

درزمان ساسانیان وپیش اززمان ایشان، در ارمنستان و آران و آذربایگان ودیگرگوشه‌های ایران‌آبادیهایی به‌نام «باکاوان» و «باکاران» یا نامهای دیگر نزدیك به‌اینها برپا بوده‌که در هریکی ازآنهاآتشی افروخته بوده و این است‌که این‌آبادیها را ایرانیان زردشتی‌گرامی می‌داشته‌اند.

یکی از این‌آبادیهای دینی وگرامی ایرانیان همین‌جا بوده‌که اکنون «باکو» خوانده

می‌شود و اصل نام‌آن «باگاوان» یا «باگوان» بوده است.

از «باگارانها» یا از «باگاوانها»ی دیگر گفتگو کردن در اینجا بیهوده است. تنها آنچه راکه مؤلفان ارمنی دربارهٔ این باگوان (باکو) نوشته‌اند، ترجمه می‌نماییم تا در دسترس خوانندگان باشد و بتوانند دربارهٔ موضوع داوری کنند.

۱. موسی خورنی، مؤلف مشهور ارمنی که کتابهایی در تاریخ و جغرافی دارد، درکتاب جغرافی او شرحهایی دربارهٔ آران هست که بسیار سودمند می‌باشد. از جمله عبارتهای آینده را دربارهٔ «بیلقان»، که ارمنیان «پایداقاران» می‌خوانند می‌نویسد:

> پایداقاران درشرق اودی، نزدیک یراسخ (ارس) است. دوازده‌کوره دارد که اکنون‌آنها راآذرباداقان (آذربایگان) دارد:
>
> هراکود بیروژ، واردناگرد، پرستشگاه هفت‌گودال[1]، رودباغا، باغانرود، آروسپیژان، هانی،آتلی،باگاوان، سپانداران بیروژ[2]، ورمزدبیروژ[3]، آلیوان در آنجا پنبه فراوان می‌شود، و جوخوددروی.

اندك شرحی لازم است تا عبارتهای مؤلف ارمنی روشن شود:

«پایداقاران»، چنانکه‌گفتیم، شکل ارمنی بیلقان است‌که هم شهری درآن سوی رود ارس بوده و تازمان حمدالله مستوفی آبادی داشته و هم استان یا ولایت به‌نام‌آن خوانده می‌شده.

به‌گفتهٔ خورنی، در زمان او، که‌گویا قرن هفتم میلادی بوده، این استان یا ولایت جزو خاك‌آذربایجان شمرده می‌شده و می‌گوید به‌دوازده‌کوره بخشیده می‌شده‌که نامهای‌آن‌کوره‌ها را می‌شمارد. بی‌گفتگوست‌که این نامها یادگار زبان باستان‌آران است، که شاخه‌ای از زبانهای آری (ایرانی) بوده، و این است‌که‌کلمه‌ها نیز به‌پارسی نزدیك، بلکه برخی پارسی درست است. ازجمله‌کلمهٔ (باگاوان)که مقصودماست، باآنکه از پارسی دورمی‌نماید، خواهیم دیدکه جزکلمهٔ پارسی نیست.

غیوند وارتابت یکی از مؤلفان مشهور ارمنی است‌که‌کتابی در بارهٔ هجوم تازیان به ایران و ارمنستان نوشته، در این‌کتاب درگفتگو از زمان هشام‌بن عبدالملك، عبارتهای پایین را می‌نگارد:

> در این زمان بار دیگر شمال برآشفت، زیرا پادشاه خزران، که «خاکان» نامیده می‌شود، مرد. مادر او، که «پارسبیت» نامیده می‌شد، این بدیده به‌سرکرده‌ای

۱ـ یکی از مؤلفان اخیر ارمنی می‌نویسد این هفت‌گودال، هفت جایی بوده‌که در هرکدام‌آتشی افروخته بوده، ازجمله یکی از آتشها «آذربهرام» نام داشته. این مؤلف این‌کوره «پرستشگاه هفت‌گودال»را با کورهٔ باگوان (باکو) یکی می‌داند و این با نوشتهٔ خورنی مخالف است و دانسته نیست‌که سرچشمهٔ‌آگاهی این مؤلف چه‌کتابی بوده. ۲ـ اسفندیاران فیروز. ۳ـ هرمزد فیروز.

«تارماز» نام فرمان دادکه لشکری برسر خاك «هونان[1]» گرد آورد و به‌همدستی از راه خاك «هونان» و دربند قفقاز و زمین «مزکتان[2]» بیرون آمدند. چاپیدند زمین «پایدا-قاران» را، از رود یراسخ (ارس) گذشته تاراج کردند اردوید (اردبیل) و شهرستان قانجاق (گنجه) وکوره‌ای راکه «آتشباگاوان» خوانده می‌شود و «اسباندداران بیروژ» و «ورمزد بیروژ[3] را».

این تاختن خزران برآران وآذربایگان و تاخت و تاز ایشان در زمان هشام یکی از داستانهای بسیار بزرگ آن زمان است ــ طبری و ابن‌اثیر هم این داستان را شرح داده‌اند. آنچه مقصود ما در اینجاست نام «آتشباگاوان» است که مؤلف ارمنی یاد می‌کند و بی‌گفتگوست که مقصود همان «باکو» است. زیرا اگرچه در عبارت مؤلف بینظمی درکار است و گذشتن از رودارس را پیش از تاراج «گنجه» و «باکو» می‌گوید، ولی با قرینهٔ نامهای «گنجه» و «اسباندداران بیروژ» و «ورمزدبیروژ» بی‌گفتگو است که مقصود جز از «باکو»ی ما نیست.

از اینجا این نکته هم به‌دست می‌آیدکه باکو را گاهی «آتشباگاوان» نیزمی‌گفته‌اند و این با معنایی که ما برای کلمه یاد خواهیم کرد از هرجهت موافق و سازگار است.

دلیلهای دیگر نیزبراینکه اصل باکو «باکوان» بوده درکار است ولی ما به‌این دو نوشته بسنده می‌کنیم، زیراکه این دو مؤلف داناترین کسی بر چگونگی ارمنستان و اران بوده‌اند و گفته‌هاشان دراین‌باره حجت است وآنگاه‌کلمهٔ «وان» که اینان برآخرنام این شهرها می‌گذارند کلمه‌ای است که درآخر نامهای آبادیها بسیار معروف می‌باشد، چنانکه در این نامهای پایین‌که به‌نام مثل یاد می‌نماییم:

شیروان، نخجوان، هفتوان، کامیشاوان، میشوان، خیاوان، سیاوان، آهروان، مهروان (در بسیار جا از جمله یکی درخود آران بوده)، خاساوان، هیجاوان، ایروان، کیلوان، مادوان، اندوان، چنوان، سروان، کردوان، کرزوان، نخچیروان، بوزوان، لیوان، زردوان، کوروان، جابروان، باجروان، آرشاقاوان، میوان، واغارشاوان، تادوان، زاریهاوان، زیروان، پاوان، دوان.

آیا معنی کلمه چیست؟

ازآنچه‌گفتیم پیداست که «باگاوان» یا «باگوان» از دوکلمهٔ «باگ» و «وان» ترکیب

۱ــ درکتاب به‌جای این‌کلمهٔ هونان «هایان» است، یعنی ارمنیان، ولی یقین است که اشتباه رونویس است، چه که ارمنیان با خزران همدست نبودند و خاکشان هم دورتر ازآن بودکه خزران درآنجا لشکرگردآورند. این است‌که ما تصحیح‌کرده‌ایم. ۲ــ «مزکت» یا به‌عبارت مؤلفان تازی «مسقط» نام مردمانی است‌که درتاریخ باستان ایران نامشان برده می‌شود. چه به‌دست این مردمان بودکه‌کوروش، پادشاه بزرگ هخامنشی، کشته‌گردید. کسی تاریخ این مردمان را تاکنون ننوشته، نگارنده یادداشتهایی دربارهٔ آنان دارم‌که اگر یك‌جا بنویسم دفتر کوچکی پدیدخواهدآمد و شاید همین نوشته را سپس به‌چاپ برسانم. ۳ــ عبارت مؤلف غلط است، مختصر تصرف به‌کار برده‌ایم تا تصحیح شده.

یافته و ما بایـد معنی هریك از ایـن دوکلمه را بدانیم تا معنی «باگاوان» یا «باگوان» به‌دست‌ آید. از «وان» یا «گان» یـا «ران» یا «لان» یا «رام» که درآخر نامهای آبادیها فراوان می‌آیند در جای دیگر سخن رانده و روشن ساخته‌ایم که همهٔ آنها از یك رشته می‌آید و به‌معنی «شهر» یا «جای» یا «بوم» می‌باشد و به‌همین‌جهت است که در نامهای شهرها و دیهها تکرار می‌یابد[1].

اما «بك» یا «باك» یا «بغ»، کسانی که زبانهای کهن ایران ــ از هخامنشی و اوستایی و پهلوی ــ را می‌دانند، این کلمه به‌گوش آنان آشنا خواهد بود، چه‌که در همهٔ آن زبانها معروف بوده و به‌معنی خدا به‌کار می‌رفته، بلکه از برخی کتابهای عربی می‌آید که هنوز پس‌از پیدایش اسلام این کلمه و معنیش معروف بوده نیز در سکه‌های پادشاهان ساسانی مـا این کلمه را میانهٔ لقبهای پادشاهی می‌یابیم ولی در اینجاگویا نه به‌معنی خدا، بلکه به‌معنی پادشاه می‌باشد.

به‌گمان بسیاری از دانشمندان اروپایی، این کلمه در زبانهای دیگر هم جز از پارسی ــ معروف بـوده از جمله «بوغ» روسی را با این کلمه یکی می‌دانند. نگارنده هم‌گمان دارم کـه کلمه «بیك» که به‌نوشتهٔ استخری لقب پادشاه خزر بوده و سپس هم در ایران شهرت یافته، که اکنون نیز هست، و درزبان باستان آذربایجان ما به‌معنی «شاه» به‌کار می‌رفته ــ این کلمه «بك» یـا «بغ» کهن پارسی است. باری ما این کلمهٔ «بك» یا «باك» را بـرروی یك رشته از نامهای آبادیهای ایران و ارمنستان و آران می‌یابیم، بدین‌سان:

باگاوان: در چندجادرآران و ارمنستان.

باگاران: در چندجا در ارمنستان.

بگوا: درآذربایگان و افغانستان و زنگان.

بغستان: (بهستون ــ بیستون) درکرمانشاهان.

بجستان، در خراسان.

مگستان: در زنگان.

فغستان: درگلپایگان.

بجند: درآذربایجان.

بغلان: در خراسان.

باگارج: در ارمنستان

باگبه (بعقوبه): در عراق.

گذشته از یك رشته نامهای دیگر ــ همچون «بیکند» و «بیرم» ومانندهای اینها که به‌گمان ما درآنها نیز همان کلمهٔ «بك» است که به «بی» تبدیل یافته.

در همهٔ این نامها «بك» یا «باك» یا «بغ» به‌معنی «خدا» و «وان» یا «لان» یا «وا» یـا

[1]ــ دفتر دوم از «نامهای شهرها و دیهها»، تألیف نگارندهٔ مقاله، چاپ تهران، دیده شود.

«ریج» به‌معنی شهر یا جایگاه است. چنانکه «ستان» به‌همین معنی است. پس «باگوان» یا «باگاوان» که سخن از آن است به‌معنی «شهر خدا» یا «جایگاه خداست» و اینکه این آبادیها را با این‌نامها خوانده‌اند برای این است که درهر کدام آتشکده‌ای برپا بوده، چنانکه دربارهٔ برخی از آنها دلیل از تاریخ داریم و دیگران را هم می‌توانیم از قیاس آنها بگیریم.

از جمله «باگاوان» موضوع گفتگوی ما، که اکنون «باکو» گفته می‌شود، هنوز هم نشانهٔ آتش و آتشکده در آن پیداست.

«باگاوان» دیگر که در کورهٔ «باگروند» ارمنستان بوده، موسی خورنی آشکار می‌نویسد که آتشکده داشت و می‌گوید چون اردشیر بابکان به‌ارمنستان آمد، فرمان داد که آتش هرمزد را درآتشکدهٔ این دیه همیشه فروزان دارند. «باگارانها» را، که در دو یا سه‌جا در ارمنستان بوده، موسی‌خورنی و دیگر مؤلفان ارمنی همیشه (شهرچهٔ بتخانها) ترجمه کرده و آشکار می‌نویسند که پادشاهان پیشین ارمنستان، که مسیحی نبوده‌اند، بنیادگذارده بودند و جایگاه خدایان کهن از مهر و ناهید بوده است.

آغاتانگیغوس نامی، از مؤلفان ارمنی که در زمان پادشاهان ساسانی می‌زیسته، باگاریج را «جایگاه بتان» ترجمه کرده و می‌گوید کلمهٔ پهلوی است. همین سخن را دربارهٔ «باگاوان» نیز می‌نویسد. از گفتهٔ همین مؤلف برمی‌آید که «باگاریج» و برخی دیگر از آبادیهایی که با «بلك» آغاز می‌شود نخست «مهرگان» (معبد مهر را «مهرگان» یا «مهریان» می گفته‌اند که اکنون در زبان ارمنی «مهیان» به‌معنی بتخانه یادگار همان کلمه است) بوده به‌عبارت دیگر در زمانهای باستان خدای معروف «مهر» را درآنجاها می‌پرستیده‌اند. سپس به‌جای «مهرگان» آتشکده برپا کرده‌اند. ازاین گفته‌های مؤلفان ارمنی مطلب درست روشن می‌شود وچنین پیداست که هنوز تا زمان آنان، کلمه‌های «باگاوان» و «باگاران» و «باگاریج» و مانندهای آنها در زبان پارسی معنیهای روشن داشته که هر پارسیدانی آن معنیها را می‌فهمیده و اینکه این مؤلفان «بلك» را «بت» معنی می‌کنند بدین جهت است که ارمنیان پس از مسیحی شدن خدایان کهن را ناحق می‌شناخته‌اند و معلوم است که خدای دروغی را «بت» باید گفت. در اینجا سخن ما به‌پایان می‌رسد ولی چون در میان نامهایی که شمرده‌ایم کلمه «باکبه» (بعقوبه) نیز هست این توضیح را دربارهٔ آن باید داد که «بعقوبه» شکل عجیبی است که نه پارسی می‌توان شمردش و نه عربی می‌توان پنداشتش. این است که ما گمان داریم اصل کلمه «باکوا» بوده که سپس در زبانها «الف» از آخر کلمه افتاده «واو» هم تبدیل به «باء» یافته «باکَبَ» با زبر باء (باکبه) شده وسپس تازیان «بعقوبه» کرده‌اند و چون این شکل بسیار غریبی است، این است که برخی باز هم تغییرش داده «یعقوبه» می‌خوانند. اگر این گمان ما در باره «بعقوبه» درست باشد بایدگفت این دیه گمنام هم روزی از آبادیهای معروف و همچون «باکو» زیارتگاه ایرانیان بوده. ولی آن عزت و خوشبختی که بهرهٔ باکو

شده دراینجا از «بعقوبه» درگذشته بهرهٔ شهر همسایه‌اش «بغداد» گردیده که آن هم‌امروز پایتخت برادران عراقی ماست.

چیزی که هست بغداد هم از شمار این شهرهای خدایی است، زیرآن‌هم ازدو کلمهٔ «بغ» و «داد» ترکیب یافته که اگر دربارهٔ «داد» تردید داریم و معنی درست آن را نمی‌دانیم، «بغ» را یقین می‌دانیم که آن کلمهٔ پارسی باستان و به‌معنی «خدا»ست و برخلاف «باکو» که معنیش پوشیده بوده، معروف بوده که درکتابهای تازیان هم درآمده. چنانکه می‌نویسند اصمعی ازکلمهٔ «بغداد» پرهیز داشته و می‌گفته «بغ» نام بت است و شهر را با لقب دارالسلام یاد می‌کرده.

شرق و غرب*

(اردیبهشت ۱۳۱۲)

یکی از شگفتیهای زمان ما داستان شرقشناسان اروپاست. تاریخ و زبان و ادبیات مارا بیگانگانی که صدها فرسنگ از ما دورند، تدوین می‌نمایند.

من تصدیق دارم که یك دسته ایرانشناسانی از دارمستتر و نولدکه و یوستی ومارکوارت و بارتولد و راولنسن و اندریاس و کرستنسن و مانندهای ایشان، منت برسر ایران دارند، جاویدان باید حرمت آنان را نگهداریم. آنچه باید گفت این است که امروز در اروپا از این‌گونه دانشمندان بسیار کم است و به‌جای ایشان مردمان کم‌مایه و نیرنگباز میداندداری می‌کنند. اینان ایرانشناسی را وسیلهٔ مال‌اندوزی و کلاهبرداری کرده‌اند و بیشتر نوشته‌ها و گفته‌های آن دانشمندان گذشته را دزدیده خائنانه خرج می‌کنند. و چه‌بسا که سخنان بی‌سروته را به‌نام دانش منتشر می‌سازند.

اگر کسی از روی دریافت و آگاهی در نگارشها و گفتارهای اینان باریکبین شود سزاست که آن سخنان را برسرشان بکوبد و رسوای جهانشان سازد. بسیاری از اینان نمونهٔ درست کودنی و نافهمی می‌باشند که پس‌از سالها زیستن درایران هنوز زبان پارسی را یاد نمی‌گیرند. اگر کتابها در نکوهش اینان نوشته شود بجاست. یکی ازآنان، که امروزه زنده نیست، پس از دوازده سال زندگی در تبریز و یادگرفتن فارسی و ترکی فرق دوکلمهٔ «قلندر» و «کلانتر» را نمی‌دانست و روزی درانجمنی که سرگرم دانشفروشی بود چنین می‌سرود که در زمان صفویان دین و دولت یکی بوده این‌است که پیشوای درویشان را سرپرست محله می‌کردند و این است

* ارمغان، سال چهاردهم، شمارهٔ ۲، اردیبهشت ۱۳۱۲.

که نام هردو یکی است. ما زحمت بیهوده کشیدیم که فرق این دو کلمه را به او بفهمانیم. زیرا با همهٔ شرحهای مفصل نتوانست بفهمد.

از این‌گونه حکایتها بیشمار است. به‌یك حکایت دیگری بسنده می‌کنم: پارسال تابستان عصری درخانه نشسته بودم مردی با ریش‌دراز و کلاه فرنگی ازدردرآمد. فرانسه‌سخن می‌گفت. من چون‌آن‌زبان را نمی‌دانم عذر خواستم و به‌انگلیسی آغاز کردیم. داستان خود را چنین‌گفت: از اروپا آمده‌ام تا دربارهٔ زبان‌آذری تحقیق وجستجو کنم وچون شما درآن باره رساله نوشته‌اید استاد کرستنسن مرابه‌سوی شمارهنمایی کرد که اگر آگاهیهایی دارید به‌من بدهید ــ پرسیدم پس زبان پارسی را می‌دانید؟ ــ گفت نه. ــ گفتم پس چه‌ارتباطی به‌زبانهای ایران پیدا کرده‌اید که به تحقیق یکی از شاخه‌های‌آن برخاسته‌اید؟ ــ گفت سنسکریت و اوستایی را می‌دانم.

ایــن پاسخ در نــزد من نادرست بودکسی تا پارسی امــروز را یاد نگیرد و پهلوی را نشناسد چرا یکسره به‌سراغ اوستایی و سنکسریت برود؟ با اینهمه در دل خودآرزومند بودم که دعوی‌آقای شرقشناس درست باشد زیــرا از مدتها پیش در جستجوی کسی بــودم کــه دربارهٔ سنسکریت درسهایی از او بیاموزم. این است که پرسیدم: آیا می‌توانید چند روزی درسهایی در بارهٔ سنسکریت به‌من بیاموزید؟ ــ گفت کتاب باید داشت. ــ گفتم کتاب پیدا می‌کنم. ــ گفت پس از مراجعت ازآذربایجان می‌توانم.

از اینجا تردید من بیشتر گردیده خواستم آزمایشی روشنتر کرده باشم. کتاب وندیداد را، که بخشی از اوستاست و درآن روزها نزد خودآن را درس می‌خواندم، ازمیان کتابها درآورده بازکــردم. فسوساکــه استاد مــا خواندن‌آن را هم نتوانست و دانسته شدآنچه بایستی‌دانسته‌ شود.

با این حال همراهی و راهنمایی دریغ نکرده مکتوبی به‌یکی از دوستانم در تبریز کــه با زبانهای خلخال و گلین‌قیه سروکار دارد نوشته سفارشها کردم. سپس هم‌پاره‌ای‌آگاهیها باز گفتم. ولی از دادن یادداشتهایی که فراوان داشتم و اگر می‌دادم شایــد استاد را بینیاز از زحمت سفر می‌کرد باز ایستادم چراکه در درستکاری و پاکدلی او تردید پیداکرده بودم.

بــاری استاد رفت و چند زمانی هم در تبریز و خلخال وآن پیرامونها گردیده و دوباره به‌تهران بازگشت. این بار دیدنش نتوانستم ولی شنیدم و در یکی از روزنامه‌ها خواندم کــه در اندك زمانی که درآنجاها گردیده، با همه ندانستن ترکی وپارسی دوازده هزار کلمهٔ‌آذری گــرد آورده است و بزودی کتاب در این‌باره چاپ خواهد کرد و راهنماییها هم به‌دولت نموده است که در اینجا کاری باآنها نداریم.

یکی از شیرینکاریهای اروپاییان‌آنکه هرچیزی یا هرجایی که یکی از ایشان ندانسته یا ندیــده باشد هنوز کشف نشده است. مثلاکویر بزرگ ایران که همهٔ ایــرانیان‌آن را می‌دانند و

می‌شناسند وهزاران کسان در درون آن نشیمن دارند و زمانهایی یکی از راههای تجارتی معروف از میانهٔ آن می‌گذشته است و در کتابهای فارسی و عربی در صدجا نام آن برده شده، با اینهمه کشف نشده بوده تا هنگامی که مادام فلان یا مسیو بهمان به‌ایران آمده و آن را دیده و چند سطر خشك و تری دربارهٔ آن نگاشته است.

زبان آذری که در یك رشته از دیههای آذربایجان هنوز هم بازمانده و در کتابهای اسلامی و ایرانی بارها نام آن برده شده و نگارندهٔ مقاله رساله‌ای دربارهٔ آن چاپ کرده‌ام که به‌زبان انگلیسی و روسی ترجمه شده، با اینهمه دربارهٔ زبان مزبور تاکنون دانشی در میان نبوده تا این استاد شرقشناس پارسال به‌ایران آمده و آن را تحقیق کرده است و ۱۲۰۰۰ کلمه هم گرد آورده.

بیشرمی مسیو به‌کنار دروغش را چه چاره کنیم. زیراکه در سراسر دیههای آذری‌گوی آذربایجان چهار هزار کلمهٔ آذری هم نیست چه رسد به‌اینکه مسیو آنها را گرد آورده باشد، به‌ویژه با کوتاهی زمان اقامت و با ندانستن ترکی یا فارسی. بامسیو پیمان می‌بندیم که‌اگر شش‌هزار کلمهٔ آذری درست به‌ما نشان دادند هزار تومان از بابت خرج سفرشان به‌گردن نگارنده باشد. به شرط اینکه داستان سنسکریت‌دانی نباشد و از خودشان کلمه‌هایی درست نکنند.

من دلم به‌ساده‌دلی و خوشباوری ایرانیان می‌سوزد که این لافهای بی‌بنیاد را باور کرده این‌گونه مردم را با آغوش باز پیشواز می‌کنند.

به‌مناسبت نام آذری این حکایت را هم یاد می‌کنم: دایرة‌المعارف اسلامی کتابی است که از ده واند سال پیش آغاز شده و کم‌کم از چاپ درمی‌آید ودسته‌ای از شرقشناسان درنگارش آن شرکت دارند. در هشت یا نه سال پیش چون به‌کلمهٔ آذری رسیده‌اند آن را زبان ترکی باستان آذربایجان دانسته اشعار فضولی بغدادی را از ادبیات آن زبان یادکرده‌اند (این مطالب راکسانی که خوانده‌اند به‌نگارنده خبر داده‌اند). پس از اندکی رسالهٔ نگارنده انتشار یافته که نشان داده‌ام آذری زبانی بوده پارسی نه ترکی و شاخه‌ای از زبانهای ایران بوده، دلیلهای بسیار در این‌باره یادکرده سپس نمونه‌هایی از شعر و نثر از آن زبان درآنجا آورده‌ام، از جمله یازده دوبیتی از شیخ صفی‌الدین معروف نقل‌کرده و با استدلال نشان داده‌ام که آن دوبیتیها در زبان آذری‌است. زیراکه آنها رادرکتاب سلسلة‌النسب، که‌پروفسور براون‌معروف‌چاپ کرده، یاد نموده ولی نه صاحب‌کتاب و نه پروفسور براون ندانسته‌اندکه در چه زبانی است.

پس از آن رساله هم در مقاله‌های خود و درکنفرانسهایی که در انجمن ادبی داده‌ام، تفصیلهای بسیار دربارهٔ آذری داده‌ام. از جمله اینکه این زبان هنوز هم درگلین قیه و خلخال بازمانده.

رساله‌ام به‌زبانهای انگلیسی و روسی ترجمه یافته. از آن سوی دایرة‌المعارف هم به

حــرف تاء رسیده در کلمهٔ توکلی شرح حال درویش توکلی‌ابن بزاز، مؤلف صفوة‌الصفا، را ذکــر نموده و بی‌جهت و بی‌مناسبت یاد زبان آذری را به‌میان آورده و این‌بار آذری فارسی شده و اشعار شیخ‌صفی ادبیات‌آن شمرده گردیده است. ولی در سراسر مقاله هرگز نامی از من و رساله‌ام برده نشده است.

یکی بپرسد آقایان! اگر شما آذری را می‌شناختید کــه چیست پس آن اشتباهتان در حرف الف چیست؟ چگونه آن همه ازحقیقت پرت‌افتاده‌اید؟! اگر نمی‌دانستید واز رسالهٔ من دانسته‌اید پس چرا نام رساله را نبرده‌اید؟! آیا بی‌انصافی نیست که در این مقالهٔ دوم نام پروفسور براون را به‌مناسبت اینکه چاپ‌کنندهٔ سلسلة‌النسب است یاد بکنید ولی مرا کــه سراسر مطالب را از کتابهایم برداشته‌اید نام نبرید؟!

آنچه مرا به‌این‌گله وادارمی‌کندآن فرقی است که شما میانهٔ‌آسیابی واروپایی می‌گذارید و ایــرانیان را با همهٔ دانشمندی‌کنارگذارده و اروپاییان را بدان‌سان به‌آسمان می‌برید، وگــرنه این مطالب ارزش نوشتن ندارد.

دویست یا ده بیست*

(آذر ۱۳۱۲)

کسانی‌می‌پندارنداصل‌کلمهٔ دویست «دو ست» بوده‌که مقصود «دوصد» باشد واین است که‌گاهی‌به‌جای‌آن دوصد می‌گویند یا می‌نویسند. اگرچه گفتن یا نوشتن دوصد به‌جای دویست درست‌است وایرادی برآن‌نتوان‌گرفت ولی اصل‌دویست نه«دوست» بلکه «داه ویست» است که مقصود ده بیست باشد و ده بیست با ۲۰۰ یکی است.

چه اصل‌کلمهٔ «ده» در زبانهای پیشین «داه[1]» و اصل کلمهٔ بیست «ویست» بــوده سپس «ه» داه افتاده و الفش هم مبدل به‌واوگردیده «دوویست» شده‌که سبک‌کرده دویست‌گفته‌اند.

نظیر این‌کلمه است شمارهٔ پنجاه‌که اصل‌آن «پنج داه» بوده دال از میانه افتاده و پنجاه گردیده[2]. چنانکه اصل شماره‌های هفتاد و هشتاد نیز «هفت تا ده» و«هشت تا ده» بوده‌که‌کم‌کــم سبکتر گــردانیده هفتاد و هشتادگفته‌اند. کلمه‌های یازده و دوازده و مانندهای‌آنها در اصل

* پیمان، آذر ۱۳۱۲.

۱ــ اصل‌آن نیز در زبانهای پیشینتر «داس» بوده چنانکه در برخی زبانها از جمله در زبان ارمنی امروز هم به‌جای ده «داس»گفته می‌شود.

۲ــ داه در پاره‌ای شعرها نیزآمده، رودکی می‌گوید:

هفت‌سالار کاندر این فلکند همه‌گردآمدند در دو و داه

«یك از ده» و «دو از ده» بوده که شاید مقصود یك پس از ده و دو پس از ده باشد.

درشماره‌های چهارده، هفده و هجده کلمهٔ «از» را برانداخته‌اند. درکلمه‌های شانزده و چند کلمهٔ دیگر هم سبکیهای دیگر به‌کار رفته است.

از همه شگفتتر بودن حرف «ن» در شماره‌های «پانزده» و «شانزده» است. این حرف از کجاآمده؟ ولی این موضوع مربوط به‌خط و زبان پهلوی است و تفصیلی دارد که در جای دیگر نگاشته‌ایم.

معروف و مجهول*

هنگامی‌که درفرهنگها جستجوی معنی‌واژه‌ای را می‌کنیم‌چه بساکه به‌عبارت واو مجهول ویاء مجهول و واو معروف برمی‌خوریم. کسانی معنی‌این عبارتها را نمی‌دانند و در فرهنگها نیزشرحی دربارهٔ‌آنها نتوان یافت این است‌که ما معنی‌آنهار را باز می‌نماییم.

چنانکه در زبان فرانسه دو صدای *ou* و *o* هست‌که به‌هم نزدیك و مانند یکدیگر هستند، نیزدو صدای *i* و *e* هست‌که اندك تفاوتی با هم دارند، درفارسی‌نیزدرزبانهای‌پیشین این صداها، هرچهارآنها، بوده. چیزی‌که هست در الفباء دوصدای نخستین را باحرف واو و دوصدای دومین را با حرف یاء نشان می‌داده‌اند و به‌جهت جداکردن آنها از یکدیگر صدای نخست واو راکه بیشتر معروف و معمول بوده «معروف» و صدای دومی‌آن را که کمتر به‌کار می‌رفته «مجهول» می‌خوانده‌اند. همچنین دربارهٔ یاء صدای نخست را «معروف» و صدای دومی را «مجهول» می‌نامیده‌اند. پس واو ویاء مجهول‌همان‌صداهاست‌که درزبان‌فرانسه‌باحرفهای *o* و *e* نشان‌می‌دهند.

در زمان ساسانیان ودرقرنهای نخستین اسلام‌آن دوصدای واو ویاء همگی به‌کار می‌رفته و واژه‌هایی‌که ما امروزآنها را به‌یکسان می‌خوانیم در زبانهای پیشین به‌علت همین تفاوت دو صدای واو و یاء، از هم جداگانه بوده‌اند. چنانکه «شیر» به‌معنی دد درنده و«شیر» به‌معنی‌آب سفید خوردنی‌که امروز هردو یکسان برزبان رانده می‌شود، لیکن در پیشین زمانها‌آن یکی را بایاء مجهول *Cher* و این‌یکی را با یاء معروف *Chir* می‌خوانده‌اند[1]. ولی سپس در نتیجهٔ انتشار علوم عربی در میان ایرانیان و اینکه بسیاری از مردم، به‌ویژه‌آنان‌که سواد داشته‌اند از

* پیمان، سال یکم، شمارهٔ ۴، دی ۱۳۱۲.

۱ـ از اینجهت است‌که شاعرگفته: «گرچه باشد در نوشتن شیر شیر» و نگفته در خواندن یاگفتن چه درگفتن و خواندن تفاوت میان‌آن دو واژه بوده‌است. [ضبط درست چنین‌است:گرچه ماند درنبشتن شیروشیرـ گردآورنده]

هرباره خود را به‌عربی و زبان و لهجهٔ عربی نزدیك می‌نموده‌اند، این است کم کم صدای مجهول واو و یاء ازمیان رفته و همگی معروف گردیده، تنها شاعران تا دیرزمانی در قافیه آن را رعایت می‌کرده‌اند و بیشتر برای آگاهی شاعران و شعرخوانان بوده که در فرهنگها این قیدها را می‌نموده‌اند.

لیکن در بسیاری از زبانهای بومی، که اثر زبان و علوم عربی درآنها کمتر است، هنوز فرق معروف و مجهول چنانکه بوده به‌حال خود هست ومردم همیشه رعایت دوصدای واو و یاء را می‌کنند، چنانکه درآذربایجان، باآنکه زبان بومی‌آنجا از میان رفته و ترکی جای‌آن را گرفته، درکلمه‌های پارسی که یادگارآن زبان دیرین بومی است، درست فرق معروف و مجهول منظور است و از اینجاست که مردم آنجا در بازشناختن معروف ومجهول بیشتر واژه‌های پارسی بینیاز از فرهنگها می‌باشند.

واژه‌های دوست وکور وگور و شور و بیل و دیو و شیر (به‌معنی دد معروف)، میشه[1] (بیشه)،آن‌سان که در زبان مردم آذربایجان است که واو و یاء را مجهول می‌گیرند درستتر و به قاعدهٔ زبان پارسی موافقتر است ازآنکه بر زبان مردم تهران و بسیاری از شهرهای دیگر است.

میوه نامه

(دی ۱۳۱۲)

شادروان کسروی گویا کتابچه‌ای دربارهٔ میوه‌ها پدیدآورده بوده که کنون نسخه‌ای ازآن در دست نیست و این چند نکته ازآنجا در مهنامهٔ پیمان آورده شده که ما آن را در این کتاب یکجا زیرنام «میوه‌نامه» به‌چاپ می‌رسانیم.

هندوانه یا میوهٔ هندوستان*

از علم زبانشناسی پیداست که میوه‌هایی که امروز هست بسیاری ازآنها در زمانهای

۱ــ یکی ازقاعده‌های آذری، زبان بومی آذربایجان، بدل کردن باء به میم در بسیاری از واژه‌ها بوده واژه‌های میشه (بیشه) و مهانه (بهانه) و مشکین (بشکین) یادگارهای آن قاعده است.

* پیمان، سال یکم، شمارهٔ ۴، دی ۱۳۱۲.

۴۸

۴۸ـ تفنگهای فتیله‌ای و چخماقی و پیشدو (پیستوله)

۴۹ـ چارطاقی آتشگاه سوراخانی

۴۹

۵۰ـ آتشکدهٔ باکو (دروازهٔ ورودی آتشگاه سوراخانی)

۵۰



پیشین نبوده، درآینده نیز میوه‌های دیگر خواهد بودکه ما امروز نمی‌شناسیم.

از جمله هندوانه در قرنهای نخست اسلام معروف نبوده و چون پیدا شد تا دیرزمانی‌آن را «خربـزه» می‌نامیده‌اند. در فارسی «خربزه هندوانه» می‌گفته‌اند و از اینجا پیداست کـه از هندوستان به‌اینجاآمده.گویا از اینجا هم به‌عربستان و ازآنجا به‌اندلس و ایتالیا و ازآن راه به دیگر شهرهای اروپا رسیده‌که در فرانسه و برخی زبانهای دیگرآن را «پاستیك» می‌خوانندکه تحریف واژهٔ «بطیخ» عربی است. در اروپاگاهی‌آن را «خربزهٔ‌آبی» نیز می‌گفته‌اند چنانکه در فرانسه و انگلیسی هنوز هم هست. واژهٔ «قارپوز» درآذربایجان،آن نیز محرف «خربزه» است که چون ترکی درآنجا انتشار یافته و واژهٔ «قاوون» معروف شده‌آن نام پارسی را برای خربزهٔ نودرآمد نگاه داشته‌اند[1].

گیلاس از اروپا آمده*

از زبانشناسی پیداست‌که‌میوهٔ معروف «گیلاس» درزمانهای باستان چندان معروف نبوده سپس‌که ازکشوری به‌کشوری رفته نام خود را نیز همراه برده و این است‌که نام‌آن در بسیار زبانها یکی است. چنانکه در فارسی «گیلاس»، در ترکی عثمانی «کرس»، در عربی «کرز»، درارمنی «گیراس»، درلاتین «کراسوس» *Cerasus* درفرانسه *Cerise*، درانگلیسی *Cherry*، ودرآلمانی *Kirische* است.

به‌نوشتهٔ غربیان یکی از سرداران روم باستان‌آن را ازآسیای‌کوچك به‌ایتالیا برده و در اروپا معروف‌گردیده. ولی ازآنچه دربالاگفتیم باید باورکردکه به‌ایران وعربستان از راه اروپا آمده و شاید چند صد سال بیش نباشدکه معروف‌گردیده و این است‌که درکتابهای دیرین نام آن نمی‌یابیم.

خربزه یا خیار بزرگ**

در زمانهای باستانی در ایران خیار را «بوزه» می‌خوانده‌اند چنانکه مـا این واژه را در کتاب فرهنگ پهلویك می‌یابیم، و این است‌که‌آن میوهٔ معروف را هم «خربزه»گفته‌اندکه معنی آن «خیار بزرگ» است. زیراکـه «خر» در پارسی به‌معنی بزرگ، بسیار معروف بوده چنانکه در واژه‌های خرچنگ، خرمگس، خرمهره، خرگوش و خرتوت و مانند اینها هنوز بازمانده.

۱ـــ این واژه‌گویا سپس از راه‌آذربایجان به‌روسیه رفته‌که در زبان روسی هندوانه را «آربوز» می‌نامند.ــ گرد‌آورنده.

* پیمان، سال یکم، شمارهٔ ۵، بهمن ۱۳۱۲.

** پیمان، سال یکم، شمارهٔ ۶، بهمن ۱۳۱۲.

از اینجا پیداست که خربزه درآغاز پیدایش به‌این بزرگی نبوده فرق بسیاری با خیار نداشته است.

غلطهای تازه

(آذر ۱۳۱۲)

زبان پارسی که قرنها به‌دست کسانی بوده که آن را خوار داشته و نکودانستن آن را هنری نمی‌شماردند، از اینجا غلطهای انبوهی بر آن زبان راه یافته. این غلطها به‌جای خود، پس از دورهٔ مشروطه که راه کتابها و نوشته‌های اروپایی به‌ایران باز شده و کسانی به‌ترجمهٔ آنها برخاسته‌اند، از این راه نیز یك رشته غلطهای دیگر بزبان فارسی درآمده و این غلطهاست که ما تازه می‌نامیم. اگرچه غلط چه تازه و چه کهنه عیب یك زبان است و باید به‌تصحیح آنها کوشید ولی چون این غلطهای تازه زشتتر و زننده‌تر است و کتابها و نوشته‌های امروزی ما را فراگرفته این است که در مهنامه دری برای گفتگو از این واژه‌ها باز می‌کنیم و اگر از دیگران نیز یادداشتهایی دراین‌باره برسد چاپ خواهیم کرد. ــ پیمان.

۱ــ سیت یا سکز و سگ[1]*

در زمان هخامنشیان و پیش از ایشان مردمی بنام «سکز» یا «سکث» در پیرامون ایران می‌زیسته‌اند. این مردم بسیار انبوه بوده و بیشتر به‌تاراج و تاخت و تاز می‌پرداخته‌اند[2]. چنانکه داستان تاختهای ایشان درآسیا واروپا درکتابهای باستان معروف است وآنچه ما می‌دانیم ایشان هم دسته‌ای ازآری‌نژادان بوده‌اند.

در هر حال نام ایشان سگز یا «سگث» بوده و این نام است که در لاتین و یونانی *Scythe* شده اما درزبان ایرانیان، داریوش درنوشته‌های خود آنان را «سگ» (بافتح سین وگاف)

* مهنامهٔ پیمان، سال یکم، شمارهٔ ۱ ، آذر ۱۳۱۲.

۱ــ چون این‌آخرها بمناسبت پیدا شدن دو لوحه از داریوش واژهٔ «سیت» در روزنامه‌ها تکرارشده وآن را نام مردمی از ترکان پنداشته‌اند، این است که پیش از همه، یادداشت این واژه را چاپ می‌کنیم تا رفع اشتباه از مردم شده بدانندکه درست واژه و معنی‌آن چیست.

۲ــ از جمله در زمان پادشاهی هوخشتر، پادشاه ماد، بودکه دسته‌های انبوهی ازآن مردم از راه شمال به‌ایران‌آمده درآذربایگان و شمال ایران تاخت و تاراج بسیار کردند و بیست وهشت سال درآن سرزمینها بودند تا هوخشتر باتدبیر بیرونشان راند. به‌عقیدهٔ برخی مورخان مردم «مسکت»، که درآنسوی رود ارس نشیمن داشته‌اند وکوروش، پادشاه معروف هخامنشی، درجنگ با ایشان کشته شد، نیز دسته‌ای از سکان یا سکزان بوده‌اند.

یا «سگا» می‌نامد. و چون دسته‌ای از آن مردم در زمانهای دیرتر در سیستان نشیمن‌گرفته‌اند،آن زمین به‌اسم ایشان سگستان یا سجستان خوانده شده که سپس‌کاف یا جیم تبدیل به‌یاء یافته «سیستان»گردیده (بافتح‌سین وکسریاء) وما امروز به‌تحریف سیستان می‌خوانیم. نیزدرکتابهای پیشین می‌یابیم که‌کسی راکه سیستانی‌بوده «سگزی» می‌نامیده‌اند واز اینجا هم می‌دانیم که شکل دیگرنام نیز تا قرنهای درازی ازمیان نرفته ومعروف بوده‌است. به‌هرحال نام‌آن مردم در فارسی «سگ» یا «سگز» است.

ولی‌از سوی دیگر در زبان فرانسه بسیاری از حروف یونانی را تغییر می‌دهند و واژهٔ یونانی نیز به‌زبان ایشان «سیت» خوانده می‌شود. ترجمه‌کنندگان بیسواد این نام محرف فرانسه‌ای را در نوشته‌ها وکتابهای خود معمول ساخته‌اند وکسانی می‌پندارندکه‌آن مردم جز این نام را نداشته وگروهی از ترکان بوده‌اند.

۲ـ سیروس، کامبیز ـ کورش، کمبوجیا*

کوروش‌نام پادشاه نخستین ازخاندان هخامنشیان است که دوهزار و چهارصد سال واندی پیش فرمانروایی داشته‌اند. این پادشاه پاکدل و نیکوکار بوده وچنانکه نگاشته‌اند با زیردستان پدرانه رفتار می‌نموده و در شهرهایی که می‌گشاده ازکشتار و تاراج دست نگاه می‌داشته وچون پس ازگشادن شهر معروف بابل جهودان راکه درآن شهر اسیر بودند،آزادکرده روانهٔ فلسطین گردانید، این است که نام نیك او در تورات و دیگرکتابهای جهودان بازمانده.

اما نزد ایرانیان اگرچه تاریخ هخامنشیان ازمیان رفته و این نام نیز فراموش شده بود ولی پس از خواندن نوشته‌های سنگی بیستون و همدان و تخت جمشیدکه تاریخ‌آن خاندان زنده‌گردیده، نام این پادشاه نیکوکار را نیز درآن نوشته‌ها بسیار می‌یابیم[۱]. لیکن بر زبان ایرانیان نامی ازآن پادشاه نمانده مگر برروی دو رود شمال و جنوب ایران.

شرح این سخن‌آنکه در زمان هخامنشیان دو رود بزرگ یکی در شمال (در قفقاز) و دیگری در جنوب (در فارس) به‌نام‌آن پادشاه «کوروش» خوانده می‌شدکه‌کم‌کم‌آن نام را سبك‌کرده «کورو» گفته‌اند[۲]. رود جنوبی تا زمان اسلام نیز این نام را داشته‌که مؤلفان عرب «کر» ساخته‌اند سپس در زمان عضدالدوله نام‌آن «بندامیر»گردیده. اما رود شمالی هنوز هم «کور» خوانده می‌شود و همان است که از میان تفلیس می‌گذرد.

* پیمان، شمارهٔ ۲،آذر ۱۳۱۲.

۱ـ درآن نوشته‌ها شکل نام اندك تفاوتی دارد و چنانکه عقیدهٔ بسیاری از استادان خط هخامنشی است بایدآن را«کوراش» (با زبرراء وپیش‌همزه) خواند.

۲ـ «ش» در«کوروش» نشانهٔ مسندالیه Nominatif بودن اسم است. در فارسی باستان و اوستایی اسامی صرف می‌شده و در حالات مختلف نحوی‌آخرشان تغییر می‌کرده‌است. شین فاعلی در نوشته‌های پس از اسلام نیز هست و در شاهنامه شواهد متعددی دارد.ـ گردآورنده.

پس شکل نخستین و دیرین واژهٔ «کوروش» (واو نخست معلوم و واو دوم مجهول) بوده چنانکه در تورات و نوشته‌های سنگی است و شکل کنون آن هم «کور» است چنانکه در رود تفلیس است[1]. ولی یونانیان که این واژه را برگرفته‌اند شین آن را سین کرده[2] کوروس *Cyros* خوانده‌اند[3] و در زبان فرانسه از روی تغییرهایی که فرانسویان در حروف یونانی می‌دهند از جمله اینکه *y*، که در یونانی صدای «او» دارد، در فرانسه صدای «ای» پیدا می‌کند و *c*، که در یونانی صدای «ك» دارد، در فرانسه صدای سین می‌یابد ــ از روی این تغییرها آن نام ایرانی هم «سیروس» گردیده و ترجمه‌کنندگان بیسواد و بیخبر از همه‌جا همان کلمهٔ تحریف یافتهٔ فرانسه‌ای را به‌پارسی درآورده و در کتابها و روزنامه‌ها مشهور ساخته‌اند و از نوشته‌های ایشان به‌زبان مردم افتاده که امروز شاید کسان بسیاری پسران خود را سیروس نامیده باشند.[4]

اما کامبیز پارسی درست آن هم‌چنانکه در نوشته‌های سنگی است کمبوجیا یا «کمبوجی» (با زبر یاء) است. آن نیز به‌یونانی رفته و از آنجا به‌فرانسه افتاده و با دست ترجمه‌کنندگان به‌این شکل غلط به‌ایران آمده[5].

۳ـ فلات ـ پشته*

«پلاتو» *Plateau* در زبانهای اروپا واژه‌ای است که درجغرافی معروف ومقصود از آن بلندی بسیار بزرگی برروی کرهٔ زمین است. مثلاسرزمینی که ازنزدیکیهای هندوستان تاخوزستان وعراق و ازکنار دریای هند تاکوهستان قفقاز می‌کشد وبلندتراز زمینهای پیرامون خود می‌باشد یك «پلاتو» است وچون این سرزمین ازباستان زمان نشیمن ایرانیان‌بوده به‌نام ایشان «پلاتوی» ایران خوانده می‌شود.

علم جغرافی بدان‌سان که میان رومیان و یونانیان رواج داشته نزد ایرانیان رواج نداشته این است که این معنی معروف ایرانیان نبوده و نام خاصی از پارسی ندارد.

۱ــ شایدکسانی میانهٔ این واژه و واژهٔ «کور» به‌معنی نابینا فرق نگذارند ولی «کور» با واو مجهول‌است بدان سان که در زبان تبریزیان و برخی شهرهای دیگر خوانده می‌شود.

۲ــ در زبان یونانی حرف «شین» نیست و تلفظ حرف «سین» آن به «شین» نزدیك است. ــ گردآورنده.

۳ــ چون از روی دلیلهایی می‌دانیم که میان شمال و جنوب ایران در زمانهای باستان دربارهٔ برخی حرفها دوگونگی بوده از جمله شین‌های شمال را سین می‌گفته‌اند چنانکه شمیران و سمیرم و فرشته و فرستادن یادگار این دوگونگی است. از اینجا می‌توان پنداشت که کورش را هم در جنوب با سین می‌خوانده‌اند و یونانیان از روی آن لهجه برداشته‌اند.

۴ــ در تهران «خیابان سیروس» و «مدرسهٔ متوسطه سیروس» و «چاپخانهٔ سیروس» هست که باید عوض شود.

۵ــ آقای پیرنیا «مشیرالدوله» در تاریخ خود، که یکی ازمؤلفات گرانمایه و در زمینهٔ خود بیمثال است، بسیاری از این غلطهای تازه را تصحیح فرموده‌اند. از جمله این سه‌غلط «سیت» و «سیروس» و «کامبیز» درآنجا تصحیح یافته. روزنامه‌ها که ترجمهٔ دولوح داریوش‌راچاپ کردند باری می‌توانستند به‌کتاب آقای مشیرالدوله نگاه کرده آگاهی که می‌بایست به‌دست بیاورند واشتباه‌به‌آن بزرگی نکنند.

* پیمان، سال یکم، شمارهٔ ۳، دی ۱۳۱۲.

ولی می‌توان کلمه‌ای نزدیك به‌آن پیدا کرده نام‌گذارد چنانکه در مانندهای آن بدین‌سان نامگذاری شده است[1].

در فارسی جای بلند را پشته می‌نامند. آن معنی جغرافی را نیز باید «پشته» خواند. به‌عبارت دیگر به‌جای واژهٔ «پلاتوی» اروپایی در فارسی باید «پشته» گفت. چنانکه به‌جای واژه‌های *Defile* و *Mouth* و *Source* و *Cape*، که اینها نیز نامهای جغرافی‌هستند، «گردنه» و «دهانه» و «چشمه» و «دماغه» می‌گوییم که با واژهٔ پشته از هرباره یکی است[2].

لیکن ترجمه‌کنندگان به‌جای آن واژهٔ فلات را معروف ساخته‌اند. باید پرسید اگرمقصود خود نام‌اروپایی است چرا تغییرش داده‌اید؟ اگر مقصود واژهٔ فلات عربی است این‌واژه به‌معنی بیابان بی‌آب است چه ربطی به‌آن معنی مقصود دارد؟ اگرکسانی ارتباطی میانهٔ آن واژهٔ اروپایی و این واژهٔ عربی پنداشته‌اند این پندار پاك بیجاست. خود نویسندگان عرب که آنان نیزآن معنی جغرافی را از زبانهای اروپایی‌گرفته‌اند به‌جای واژهٔ پلاتو «الهضبه» یا «النجد» می‌گویند. واژهٔ فلات هیچ‌گونه نسبت یا شباهت با معنی مقصود ندارد.

جای شگفت است که این واژه را پیداکرده در چنین جایی به‌کار برده‌اند. شگفتتر ازآن پیشرفت این غلط است که کسی تاکنون ایرادی برآن نگرفته و هرکسی بی‌آنکه توجهی کند آن را به‌کاربرده. در حالی‌که فلات به‌معنی بیابان بی‌آب بسیار معروف بوده وهست. ازاینجا می‌توان پی بردکه پس از مشروطه چه هرج و مرجی در جهان نگارش وچیزنویسی روی داده‌است. به‌هرحال این واژه‌که در روزنامه‌ها وکتابها معروف‌گردیده غلط آشکاری است[3].

۴ـ آرین ـ آری، ایر*

چنانکه می‌دانیم در چهار و پنج هزار سال پیش در این پشتهٔ ایران مردم دیگری نشیمن داشته‌اندکه ما از حال وروزگار آنان جز اندك آگاهی نداریم و مردمی‌که امروز به‌نام ایرانیان معروفند درآن زمانها نه در این پشته بلکه در سرزمین دیگری از سرزمینهای سرد و یخبندان شمال می‌زیسته‌اندکه سپس از آنجاکوچیده و دسته دسته به‌این‌سو وآن‌سو پراکنده شده‌اند. از

۱ـ چنانکه خود واژهٔ پلاتو نیز در زبانهای اروپایی همین حال را داشته‌که نخست به‌معنی هرجای هموار بلندی بوده سپس به‌معنی مقصود جغرافی معروف‌گردیده.

۲ـ «ك» یا «ه» که درآخر نامهای پارسی می‌آید معنیهای بسیار داردکه از جمله به‌معنی ماندگی (تشبیه) است، چنانکه در واژه‌های ریشه، لبه، دندانه، زبانه، گوشه، پایه، میخك، پشمك، و بسیار مانند اینها. در پشته وگردنه و دماغه و دهانه و چشمه نیز این مقصوداست. «گریوه» که با «گردنه» به‌یك معنی ولی‌کهنتراز آن است درآنجا نیز «گریو» به‌معنی‌گردن و هاءآخر به‌معنی ماندگی است. «گریو» به‌معنی‌گردن در پهلوی معروف است. در پارسی امروزی نیزگذشته از «گریو» واژهٔ گریبان هم‌که در اصل «گریوپان» بوده یادگارآن واژه است. برای تفصیل بیشتر در این باره «کافنامه» نوشتهٔ شادروان‌کسروی، چاپ ۱۳۳۱، دیده شود. ـ گردآورنده.

۳ـ افسوس داریم‌که این غلط درکتاب آقای پیرنیا تصحیح نشده.

* پیمان، سال یکم، شمارهٔ ۴، دی ۱۳۱۲.

جمله دسته‌هایی نیز به‌این پشته درآمده‌اند و بربومیان دیرین چیره‌گردیده و نشیمن گرفته‌اند و پشته به‌نام ایشان معروف‌گردیده.

نام این مردم به‌زبان آن روزی خودشان «آ ایر» (آ و همزه و یاء معروف وراء بروزن ناهید)[1] یا «آیر» (آ، یاء ساکن، راء ساکن) یا «آری» (آ، راء ساکن، یاء ساکن) خوانده شده‌که شکل نخستین در این سرزمین معمول‌گردیده. سپس هم اندك تغییری بر‌آن راه یافته و «ایر» (با یاءمعروف یا مجهول) خوانده شده، واین‌است‌که در زمانهای دیرین نام این‌کشور و پادشاهی راکه درآن بنیاد یافته بود «ایرانشهر» یا «شهری ایران»[2] می‌نامیدند (به‌معنی سرزمین مردم ایر)[3]که سپس واژهٔ شهر از زبانها افتاده و تنها واژهٔ ایران بازمانده‌که امروز هم رواج دارد.

چنانکه گفتیم دسته‌های دیگری از ایران (مردم ایر) نیز به‌جاهای دیگری کوچیده‌اند و از جمله دسته‌های انبوهی به‌اروپا رفته‌اند و نزد آنان شکل سوم نام که «آری» باشدمعمول‌گردیده‌که امروز در زبانهای اروپایی معروف است. از جمله در زبان فرانسه‌که از روی قاعدهٔ نسبت درآن زبان‌کسی راکه ازآن نژاد است «آرین» *Arien* می‌خوانند بدان‌سان‌که در نسبت به‌پرس‌که محرف واژهٔ پارس است «پرسین» *Persien* می‌گویند.

ترجمه‌کنندگان‌آغاز مشروطه،که بیشتر ازکتابهای فرانسه ترجمه می‌کردند، این واژه را نیز ازآن‌زبان برداشته و به‌همان حال نسبت به‌فارسی آورده و معروف ساخته‌اند، چنانکه عبارتهای «آرین»، «آرین‌نژاد» و مانند اینها درکتابها و روزنامه‌ها فراوان است. کسانی نیز این واژهٔ غلط را جزو نام خود ساخته‌اند[4]. نیز گاهی آن را به‌شکل «آریان» گفته «آریانها» جمع می‌بندند.

لیکن این واژه‌ها غلط است. زیرا ما شکل دیگر واژه را در زبان خود داریم و نیاز به این شکل آن نداشته‌ایم و اگر مقصود جداکردن دسته‌های اروپایی از دسته‌های این پشته است که هردسته‌ای را با نامی که نزد خودشان معمول بوده بخوانیم این نکته بی‌ارزش نیست ولی دراین حال هم بایستی از نام اروپایی ریشهٔ آن را بگیرند و معمول سازند که «آری» است نه اینکه حال نسبت زبان فرانسه را.

به هرحال واژهٔ «آرین» غلط، به‌جای آن «آری» یا «ایر» درست است. آریان هم اگر مقصود جمع باشد درست وگرنه آن نیز غلط است.[5]

۱ــ این شکلی است‌که ما در «اوستا» می‌یابیم. ۲ــ درکتاب «یادگار زریران» به‌این نام خوانده شده.
۳ــ در زبان پهلوی،که زبان دورهٔ اشکانیان و ساسانیان است، شهر به‌معنی سرزمین بوده. ۴ــ کسانی‌که نام آرین‌پور گرفته‌اند برای‌آنان بهتر است که آریاپور بنویسندکه هم غلط تصحیح شود و هم تغییر مهمی در نامشان پیدانشود. ۵ــ چنانکه‌گفته‌ایم مرد دانشمند ایران‌آقای مشیرالدوله درتاریخ‌گرانبهای خودبسیاری از این غلطها را تصحیح فرموده‌اند و این خود ارج دیگرکتاب ایشان است. این غلط را نیز ایشان توجه کرده و اندك تصحیحی فرموده‌اند ولی تصحیح درستی نشده.

۵ـ مید ـ ماد، مای، ماه*

مردم «ایر» یا «آری» که گفتیم در چند هزار سال پیش به‌پشتهٔ ایران درآمدند به‌چندتیره بودند. از جمله چهار تیره از ایشان در تاریخها معروف‌گردیده: نخست «ماد» که در شمال و غرب نشیمن داشته‌اند، دوم «پارس» که در جنوب جایگزین بودند، سوم «پارت» که در شرق پشته می‌نشستند، چهارم «سگ» یا «سگز» که نام آنان در تاریخها مانده است.

«مادان» و «پارسان» و «پارتان» سه تیره پشت سرهم در ایران بنیاد پادشاهی نهاده‌اند و این است که نام آنان در تاریخها شناخته‌گردیده. اما «سگان»: ایشان اگرچه درپشتهٔ ایران پادشاهی نیافتند ولی چون همیشه برایران می‌تاختند و جنگهای میانهٔ آنان با پادشاهان ماد و پارس روی داده از اینجا نام ایشان هم در تاریخها مانده است.

مقصود نامهای سه تیرهٔ نخستین است. نام «پارس» تاکنون باز مانده و خود این نام است که یونانیان به‌تحریف «پرس» گفته‌اند و از زبان ایشان به‌زبانهای‌اروپایی انتقال‌یافته است.

واژهٔ «پارت» یا «پرتو» نام اشکانیان وهمان است که درپارسی «پهلو» گردیده واین است که اشکانیان را «پهلویان» می‌خواندند.

اما «ماد» این نام در نوشتهٔ سنگی بیستون و در تورات به‌این شکل آمده ولی در زمان اشکانیان و ساسانیان شکل آن تغییر یافته به‌سه گونه گفته می‌شده: بدین‌سان که خود مردم مادستان (عراق عجم، آذربایجان) آن را «مای»[1] خوانده و مردم پارس‌آن را «ماه» می‌گفته‌اند و به‌زبان ارمنیان «مار» خوانده می‌شده. این شکل آخر شاید درآذربایجان هم شایع بوده.

از هرسه شکل واژه یادگارهایی در میان نامهای آبادیها بازمانده چنانکه «مایان» که دیهی دربیرون تبریز ودیگری درنزدیکی دامغان و سومی در پیرامون مشهد می‌باشد؛ و «ماهان» که آبادیی درکرمان و دیههایی در دیگر جاهاست، و «ماهدشت» یا «مایدشت» آبادی معروف بیرون کرمانشاهان از یادگارهای آنهاست.

گویا عراق عجم را زمانی «کشور ماه» یا «ماه‌آباد» (ماه‌آوا) می‌خوانده‌اند، چنانکه این نامها را درمثنوی ویس و رامین، که اصل‌آن به‌زبان پهلوی ویادگار زمانهای باستان‌بوده، می‌برد. نیز ازکتابهای اسلامی پیداست که در آخر ساسانیان هنوز این نام از میان نرفته بود و این است که چون عرب به‌ایران دست می‌یابد و دو دسته از جنگجویان عرب، یکی درکوفه و دیگری در بصره، برای پاسبانی نشیمن می‌گیرد و خراج این سرزمین (عراق عجم) نیمی به‌ـ

* پیمان، سال یکم، شمارهٔ ۵، بهمن ۱۳۱۲.

۱ــ گونه‌هایی ازاین واژه درنامهای جاها درآذربایجان ودیگر استانها بازمانده و نیز واژهٔ «مایستان» دربرابر «ماهستان» (ارمنستان) هنوز در زبان مردم تبریز در یک ترانه به‌کارمی‌رود. برای تفصیل دربارهٔ نامها گفتار «نامهای شهرها و دیههای ایران» نوشتهٔ شادروان‌کسروی دیده شود.ــ گردآورنده.

جنگجویان بصره نیم‌دیگری به‌جنگجویان کوفه پرداخته می‌شده، ازاینجا آن نیم را «ماه‌الکوفه» و این نیم را «ماه‌البصره» می‌خوانده‌اند.

به‌هرحال شکل باستان واژه که «ماد» بوده در زمان هخامنشیان به‌زبان یونانی‌رفته وچون رسم یونانیان بوده که «آ» پارسی را به «e» تبدیل می‌کرده‌اند از روی این رسم خود «ماد» را نیز «مید» *Mede* می‌سازند سپس از آن زبان به‌زبانهای اروپایی درآمده و معروف گردیده و به‌دست ترجمه‌کنندگان به‌همان شکل محرف یونانی در کتابها و روزنامه‌ها شایع شده. در حالی‌که شکل درست باستان واژه در تورات و نوشتهٔ بیستون و شکلهای دیرتر آن در نامهای آبادیها بازمانده است. به‌هرحال واژهٔ «مید» غلط و به‌جای آن «ماد» یا «ماه» یا «مای» درست می‌باشد[1].

۶ــ کادوسیان، کادوشان، تالشان*

در زمان هخامنشیان مردمی دربخش غربی‌رشته‌کوهستان البرز نشیمن‌داشتند که «کادوش» نامیده می‌شدند. اینان گذشته ازآنکه‌گروه بس انبوهی بودند در سایهٔ جنگل وکوهستان خود، از تاخت و هجوم بیگانگان ایمنی داشته نیرومندانه زندگی می‌نمودند وکمتر فرمانبرداری از پادشاهان هخامنشی داشتند.

پلوتارخ، مؤلف معروف یونانی، نافرمانی آنان را در زمان اردشیر دوم هخامنشی‌یاد کرده و لشکرکشی اردشیررا برسرآنان به‌شرح می‌نگارد. به‌گفتهٔ او کادوشان دوپادشاه جداگانه داشته‌اندکه در این هنگام دست به‌هم داده به‌جلو اردشیر شتافته بودند. می‌گوید، در نتیجهٔ تنگی راهها و سختی‌گذرگاهها کار آذوقه و علف برلشکر اردشیر سخت شده وکار به‌آنجا رسیدکه بیم هرگونه‌گزند و زیان می‌رفت. تنها چیزی‌که مایهٔ رهایی اردشیر و سپاهش از آن گرفتاری شد تدبیری بودکه یکی از امیران اندیشیده آن دوپادشاه را به‌طلب زینهار برانگیخت و بدین دستاویز اردشیر ازآنجا بازگشت.

باری نام «کادوش» تا زمان ساسانیان معروف بود، کم‌کم تغییرهایی درآن نام ازروی قواعد زبانشناسی روی داد. بدین‌سان که «ك» تبدیل به «ت» یافته و «د» مبدل به «ل» شده واین است‌که «کادوش» «تالوش» گردید. سپس « و » هم ازمیان رفته «تالش»گفته شد[2].

به‌عبارت دیگر مردمی که امروز «تالش» نامیده می‌شوند بازماندگان آن مردم باستانی می‌باشند که ما در تاریخها نام آنان را «کادوش» می‌یابیم. واژهٔ «تالش» نیز تبدیل شدهٔ

۱ــ این غلط هم درکتاب‌آقای مشیرالدوله تصحیح یافته.

* پیمان، سال یکم، شمارهٔ ۷، اسفند ۱۳۱۲.

۲ــ برای تفصیل این مطلب دفتر یکم از «نامهای شهرها و دیهها» دیده شود.

همان نام «کادوش» می‌باشد. چنانکه این موضوع از دیدهٔ فن زبانشناسی ایران روشن و یقین است.

ولی از سوی دیگر چون نام این‌مردم در زمانهای باستان به‌زبان یونانی رفته و درآنجا به‌تحریف[1] «کادوس یا «کادوسی» خوانده شده سپس هم به زبانهای اروپایی امروزی درآمده از این زبانها به‌دست ترجمه‌کنندگان به‌کتابهای پارسی رسیده و شهرت یافته است‌که نه تنها واژه را به‌شکل محرف یونانی می‌خوانند، چون از چگونگی‌کار آن و از اینکه شکل درست نام «کادوش» بوده‌که امروز «تالش» گردیده آگاهی ندارند، از اینجا به‌اشتباه تاریخی نیز دچارگردیده می‌پندارندکه آن مردم باستان از میان رفته‌اند و امروز نشانی از ایشان نیست. چنانکه به‌این‌اشتباه تاریخی، شرقشناسان غرب نیز دچار می‌باشند.

لیکن چنانکه ما گفتیم، واژهٔ «کادوسی» یا «کادوسیان»که در کتابها و روزنامه‌ها دیده‌می‌شود غلط است. اگر شکل باستان واژه را بخواهیم باید «کادوش» نامند. اگر شکل امروزی را بخواهیم باید «تالش» خواندکه جمع آن «تالشان» می‌شود[2].

ازآن سوی «کادوشان» از میان نرفته و نابود نشده‌اند بلکه همان مردمیندکه امروز هم هستند و به‌نام «تالش» معروف می‌باشند.

۷ـ متخصص ـ استاد ویژه‌کار*

در ترجمه‌کردن از زبانی به زبانی نباید پایبند معنیهای زیرلفظی واژه‌ها بود و در برابر هرواژه، واژهٔ هم‌معنی آن‌را به‌کار برد. مثلا واژهٔ *Ombrelle* از ریشهٔ *Ombre* می‌آیدکه به‌معنی سایه است، ما در فارسی به‌جای آن واژهٔ «چتر» یا «آفتابگردان» را داریم و در ترجمه کردن از فرانسه به‌فارسی هم باید یکی ازآن دوکلمه را دربرابر *Ombrelle* بگذاریم نه‌اینکه از ریشهٔ سایه واژه بتراشیم.

از این‌گونه مثالها فراوان است وترجمه‌کنندگان بیشترآنها را می‌دانند.گاهی نیزترجمه‌

۱ـ در زبان یونانی حرف «ش» نیست، لذا نامهای بیگانهٔ دارای حرف «ش» را به «س» می‌نوشته‌اند و تلفظ «س» یونانی به «ش» نزدیک است.ـ گردآورنده.

۲ـ در اواخر ساسانیان این واژه (تالشان) معروف بوده‌که درآغاز اسلام محرف‌آن را درکتابهای عربی «طیلسان» می‌یابیم. شگفت است‌که امروز در نوشته‌های دولتی به‌جای واژهٔ تالشان «طوالش» می‌نویسندکه از غلطهای بسیار زشت اداره‌ها باید شمرد. اعتمادالسلطنه‌که در «مرآت‌البلدان» نام «تالشان» را یاد می‌کند، می‌گوید طوالش است. ناگزیر شده‌که واژهٔ فارسی درستی را با واژهٔ نادرست تفسیر نماید.

* پیمان، اسفند ۱۳۱۲.

کننده واژه‌ای را که دربرابر یك واژه به‌کار برود پیدا نکرده ناگزیرشده واژه از خود می‌تراشد و این عیبی است که گاهی در ترجمه‌ها پیدا می‌شود.

ولی ترجمانان آغاز مشروطه که بیشتر ایشان از سرمایهٔ علمی تهیدست بوده‌اند این‌گونه اشتباه را فراوان داشته‌اندوازاین‌راه زبان‌فارسی را پرازواژه‌های بیمعنی‌وبیهوده ساخته‌اند.چنانکه واژه‌های «نقطهٔ‌نظر» و«متأسفانه» و«بدبختانه» و«خوشبختانه» و مانندهای آنهااز آن غلطهااست.

یکی از غلطهای مهم که از این راه پیدا شده واژهٔ «متخصص» است که در برابر واژهٔ *spécialiste* تراشیده‌اند. *spécial* به‌معنی جداگانه یا ویژه است و *spécialiste* کسی را گویندکه فن جداگانه‌ای را برگرفته جز در آن، در فن دیگری کوششی ننماید و از اینجا دانش بسیار در آن‌باره به‌دست بیاورد. در پارسی این معنی را با کلمهٔ «استاد» می‌رسانند. می‌گویند: «استاد این فن فلان‌کس است.»

ترجمه‌کنندگان که از این نکته بیخبر بوده‌اند، خود را ناگزیر دیده‌اند که از روی معنی زیرلفظی، واژه‌ای ازپیش خود بتراشند. گذشته ازآنکه این کار خطا بوده به‌خطاهای دیگر هم دچار شده‌اند: نخست آنکه فارسی راگذارده دست به‌دامن زبان عربی زده‌اند و این‌کار از دیدهٔ فن زبانشناسی خطاست. چراکه هرزبانی باید برروی واژه‌های خودگردش کند تااستقلال خود را از دست ندهد. جز در جایهای خاص نیست که می‌توان واژه از زبانهای دیگر برداشت. باری بایستی واژهٔ «ویژه‌کار» فارسی را معمول سازند.

دوم آنکه واژهٔ«متخصص» درعربی‌معنی‌دیگری دارد. بدین‌سان که‌اگربگوییم: «فلان‌کس متخصص درطب است» معنیش این خواهد بودکه جز اوکس دیگری طب نمی‌داندبا آنکه مقصود مانه‌این‌است[1]. از اینجاست که خود تازیان دربرابر *Spécialiste* واژهٔ دیگری‌به‌کار می‌برند.

باری واژهٔ متخصص غلطاست‌وبه‌جای‌آن باید واژهٔ «استاد» رابه‌کار برد. اگر هم‌کسانی آن را با مقصود سازگار ندانند می‌توان واژهٔ «ویژه‌کار» را معمول گردانیده به‌کار برد.

۸ــ ملت ــ مردم*

یکی دیگر از غلطهای بزرگ آغاز مشروطه واژهٔ «ملت» است. این واژه در عربی به معنی دین و شریعت می‌باشد[2]. در زمانهای پیشین که مردم ارجی نداشتند و رشتهٔ کارها به‌دست

۱ــ امروزه درزبان رایج‌عربی: «تخصص‌به‌او فی»اهتم‌بفرع خاص‌من‌العلوم اوالفنون (المنجدالابجدی)، تخصص‌فی علم‌کذا، قصر علیه بحثه وجهده (المعجم‌الوسیط) معنی‌یافته‌که با معنی مراد از متخصص‌در زبان فارسی امروزی یکسان است.ــ گردآورنده.

* پیمان، فروردین ۱۳۱۳.

۲ــ چنانکه در قرآن‌آمده «ملةابراهیم حنیفا».

دولت بود، گاهی نیز علما، به‌نام پاسبانی دین‌دخالت در کارها می‌نمودند. در آن زمانها هر کاری به‌نام دولت و دین انجام می‌یافت و این بود که عبارت «دین و دولت» یا «دولت و دین» بر زبانها روان بود. کسانی هم از سجع‌پردازان به‌جای آنها عبارت «دولت وملت» به‌کار می‌بردند. از اینجا واژهٔ «ملت» در پارسی شهرت‌یافته ولی مقصود از آن معنی اصلی (دین یا آیین) بوده‌است.

لیکن این پیشامد همیشه هست که چون گویندگانی در گفته‌های خود واژه‌های بیگانهٔ نافهمیده‌ای آورند، شنوندگان که معنی درست آنها را نمی‌شناسند، برای هریکی معنی دیگر از پندار خود آماده کرده و واژه‌ها را با این معنیهای پنداری در یاد خود جا داده در میان خود به کار می‌برند. این خود یکی اززیانهای درآمیختن واژه‌های بیگانه به‌یك زبان می‌باشد. چنانکه از این راه در نتیجهٔ درآمیختن واژه‌های عربی به‌فارسی غلطهای فراوانی در این زبان پیدا شده. این عیب زبان فارسی که واژه‌ها در این زبان معنی جا افتاده ندارد و هرکس هر واژه‌ای را به معنی دیگری به‌کار می‌برد وخود عیب بزرگی است، جز نتیجهٔ آن درآمیختگی فارسی و عربی نمی‌باشد[1].

درآن عبارت‌منشیانهٔ «دین ودولت» نیزچون‌مردم معنی‌درست واژهٔ ملت‌را نمی‌شناخته‌اند، به‌قرینهٔ واژهٔ دولت‌آن را به‌معنی «مردم» یا «رعیت» پنداشته‌اند و به‌این معنی غلط در میان خود رواج داده‌اند. دراین میان دورهٔ مشروطه پیش‌آمده و پشت سرآن میدان اروپاییگری بازشده که کسانی نه تنها درکار وکردار، در سخن وگفتار هم پایبندآیین غربیان بودند و باشتاب و تندی عبارتهای اروپایی را به‌قالب فارسی درآورده به‌همشهریان خود ارمغان می‌ساختند. ازجمله واژهٔ «ناسیون» *Nation* اروپایی را باآن واژهٔ ملت عربی، بامعنی عامیانهٔ آن، ترجمه کرده وشهرت داده‌اند.

ولی‌چون معنیی که از واژهٔ «ناسیون» مقصود است چیز تازه نیست[2] از اینجا یقین است که این معنی در فارسی معروف بوده و فارسیان واژه برای آن داشته‌اند وآنچه ما می‌دانیم آن واژهٔ «مردم[3]» می‌باشد. چنانکه می‌گویند: «مردم ایران» و «مردم فرنگ» و مانند اینها. جمع آن هم «مردمان» است. چیزی که هست چون در زمانهای پیشین این معنی کمتر یاد می‌شده، واژهٔ «مردم» نیز به‌آن معنی معروف نگردیده.

۱ــ چنانکه در زمینهٔ درآمیختن واژه‌های اروپایی در زمانهای آخر نیز یك رشته از این غلطها پدیدآمده. مثلا مردم واژهٔ فامیل را به‌معنی خویشاوند دانسته می‌گویند: «فلان‌کس فامیل ماست». واژهٔ «آنتیك» راکه محرف عتیق عربی و به‌معنی کهنه است به‌جای «شگفت» به‌کار برده می‌گویند: «فلان‌کس آدم آنتیکی است».

۲ــ اینکه‌معنی مقصودامروزی از واژهٔ Nation چیز تازه نیست در نزد برخی از جامعه‌شناسان محل تأمل است و این معنی امروزی رابا طبقهٔ نوظهوری در جامعه‌های سرمایه‌داری (طبقهٔ بورژوازی) پیوند می‌دهند و از این لحاظ چیز تازه‌ای می‌دانند. ــ گردآورنده.

۳ــ امروزه واژهٔ «مردم» یا «خلق» برابر Peuple به‌کار‌می‌رود نه Nation.

این زمان که ما آن معنی را بسیار یاد می‌کنیم اگر «مردم» را به‌آن معنی به‌کار بریم ناگزیر شهرت‌گرفته معروف خواهد بود.

اما واژهٔ «ملت» اگرچه در زمینهٔ زبان مانع ازآن نیست که گروهی واژه‌ای را از زبان بیگانه‌ای‌گرفته وآن را در معنی نوینی در زبان خود به‌کار ببرند، ولی چون برگرفتن واژه از زبان بیگانه شرطهایی داردکه در این باره پروای‌آن شرطهاکرده نشده، وآنگاه چنانکه‌گفتیم این واژه تاریخچهٔ بدی داردکه هر زمان‌که این واژه به‌کار رود شنوندگان بیهوده‌کاریهای سجع پردازان و هرج و مرج علمی زمانهای‌آغاز مشروطه را به‌یاد خواهندآورد، از این جهت شایسته چنان است‌که از واژهٔ «ملت» چشم پوشیده واژهٔ «مردم» را به‌جای‌آن به‌کار برد. اگر در پاره‌ای جاها دشواری درکار باشد،کم‌کم‌آن دشواریها از میان می‌رود. از جمله نام انجمن بزرگ ژنو را به‌جای «جامعهٔ اتفاق ملل» که چندین ایراد دارد «انجمن همدستی مردمان» یا «انجمن همبستگی مردمان» باید نامید.

چند واژه

(۱۳۱۲ـ۱۳۱۵)

اصفهان یا اسپهان*

شهرمعروف ایران راکه امروز «اصفهان» می‌نویسیم این‌واژه شکل‌عربی نام‌آن شهراست درکتابهای پهلوی‌آن را «سپاهان» نوشته‌اند و موسی خورنی «آسباهان» می‌نامد.

آنچه ما دانسته‌ایم «سپاهان» درکتابهای پهلوی،که سپس به‌زبان شاعران نیز افتاده، شکل درست واژه نیست بلکه به‌علتی‌که اینجا جای یادکردن‌آن نیست چنین‌واژه‌ای را پدید‌آورده‌اند.

اگر شکل درست پارسی واژه را خواسته باشیم «اسبهان» با زیر الف یا زبرآن است.

قزل‌اوزن یا زرینه‌رود**

از جستجو در نامهای شهرها و دیهها پیداست‌که نامهای ترکی‌که برروی پاره‌ای‌آبادیها و رودها وکوههاست، ترجمهٔ نامهای پارسی است‌که‌آن‌آبادیها و رودها وکوهها پیش‌از در-

* پیمان، سال یکم، شمارهٔ ۵، بهمن ۱۳۱۲.
** پیمان، سال یکم، شمارهٔ ۷، اسفند ۱۳۱۲.

آمدن ترکان داشته‌اند. بدین‌سان که ترکان درآبادی که نشیمن می‌گرفته‌اند اگر نام آنجا معنی روشنی داشته آن را ترجمه به‌ترکی کرده‌اند. ازاینجاست که ما نامهای «اشکه‌سو» و«یالقوزآغاج» و «استی بولاغ» و «ساری بولاغ» و «قارلق» می‌یابیم که در فارسی برابر آنها نامهای «آب باریك» و «یکه‌دار» و «گرم خانی» و «زردخانی» و «برفین» را داریم.

همین کار را پیش از ترکان تازیان کرده بودند و این است که ما درکتابهای عربی به جای نامهای «سنگسر» (که گویا آن زمان «سگسر» خوانده می‌شده) و «ده دیوان» و «دیه نمك» و «دزباد» و«خاکستر»، واژه‌های «رأس‌الکلب» و «قریةالجن» و «قصرالملح» و «قصرالریح» و «رمادة» می‌یابیم.

یکی از نامهایی که ترکان یا مغولان ترجمه کرده‌اند نام رود معروف آذربایجان است که «زرینه‌رود» بوده «قزل‌اوزن[1]» گردانیده‌اند. ولی نام پارسی دیرینه را هنوز در کتابها می‌خوانیم[2].

دگمه و تکمه*

هردو واژه ترکی و هردو به‌یك معنی در پارسی به‌کار رفته ولی در لفظ تفاوتهایی با هم دارند. وآنگاه از روی معنی اصلی که هریکی از ریشهٔ جداگانه‌ای می‌آید جای به‌کار بردن هریکی نیز جداست. لیکن ازفرهنگها پیداست که کسانی این فرقها را درنیافته و دو واژه را در آمیخته‌اند.

دگمه با پیش دال‌باکاف پارسی‌ازریشهٔ «دگون» (گره) و «دگُنْتماق» (گره انداختن) می‌آید و به‌آن‌گویی[3] گفته می‌شود که از قیطان یا پارچه باگره انداختن درست کرده باشند.

«تکمه» بازیرتاء باکاف عربی از ریشه «تکماق» (دوختن) می‌آید وگویی را می‌گویند که از سنگ‌گرانبها یا از فلز یا از شیشه درست‌کرده و به‌جامه دوخته باشند[4].

در این شعر مناسبت معنی منظور است که می‌گوید:

تـرا نه‌تکمهٔ لعل است برلباس حریر — شده‌ست قطـرهٔ خون‌منت‌گریبانگیر

دیگری می‌گوید:

عجب مـدار تو ازکهنگی جامهٔ شاه — که بسته‌است همه تکمه‌های او برماه

۱ــ «اوزن» به‌قرینهٔ واژه به‌معنی «رود» است ولی ما ترکی یا مغولی بودن‌آن را نمی‌دانیم.

۲ــ عبدالرزاق سمرقندی‌که‌کتاب «مطلع‌السعدین» را درنیمهٔ قرن‌هشتم تألیف‌کرده در یادکردن وقایع‌زمان تیمور نام «زرینه‌رود» می‌برد. از اینجا پیداست‌که هنوز تا زمان او نام رود تبدیل نیافته بود و یا اگر تبدیل یافته نام پارسی‌آن هنوز معروف بوده.

* پیمان، سال یکم، شمارهٔ ۸، اسفند ۱۳۱۲.

۳ــ فارسی دکمه یا تکمه «گوی» است.

۴ــ امروز ما هرچه داریم تکمه است، دگمه از میان رفته.

پاسخ یا پاد سخن*

واژهٔ پاسخ پارسی، اصل آن «پادسخن» بوده چنانکه در زبان ارمنی هنوز به‌آن شکل درست باستان خود به‌کار می‌رود که «بادسخان» می‌گویند.

«پاد»گاهی به‌معنی سزا و برابر می‌آید. چنانکه در واژهٔ پاداش که اصل آن در پهلوی «پاد دهش» است که به‌معنی سزادادن باشد و در واژهٔ «پاد زهر» که به‌معنی برابر زهر یا ضد زهر است[1]. «پادسخن» هم به‌معنی «برابرسخن» است که کم‌کم واژهٔ «پاسخ» گردیده.

درکتابهای پهلوی از جمله در کارنامهٔ اردشیر همه‌جا آن را «پسخن» یا «پاسخن» آورده‌اند و این واژه است که بسیاری پهلویدانان اروپایی به‌غلط «پاسخو» یا «پسخو» می‌خوانند.

اسلامبول، استانبول، استنبول**

نام دیرین این شهر کونستانتینوپول است به‌معنی شهر کونستانتین و این نام را به‌آن، امپراتور کونستانتین معروف داده.

«کونستانتین» که نام معروفی در میان رومیان بوده و همیشه‌کسان بسیاری آن نام را داشته‌اند در زبانها آن را تغییر داده «کوستانتین» و «کوستانت» و «کوستان» و سرانجام «اوستان» گفته‌اند. از اینجا نام کونستانتینوپول نیز پس از قرنها مبدل به «استانپول» شده بوده[2].

تازیان که درآغاز اسلام با رومیان روبرو بودند نام آن شهررا به‌شکل واژهٔ عربی انداخته «قسطنطنیه» می‌گفته‌اند. در ایران هم این نام معروف بوده ولی زمانی که عثمانیان آن شهر را بگشادند نام «اوستانپول» را از زبان خود رومیان گرفته «اُستنبول» (با پیش همزه) گفتند و این نام شهرت یافته به‌ایران نیز رسید که درکتابهای پارسی آن زمان، از جمله در شعرهای مثنوی وکتاب عالم‌آرا این‌نام را نوشته‌اند. نیز درآذربایجان همیشه آنرا «استانبول» می‌گویند و کسانی می‌پندارند که آن تعبیر عامیانه است و از آن دوری می‌گزینند.

اما «اسلامبول» نامی است که کسانی پس از افتادن این شهر به‌دست عثمانیان داده‌اند،

* پیمان، سال یکم شمارهٔ ۹، فروردین ۱۳۱۳.

۱ــ در برخی‌کتابهای پهلوی واژهٔ «پاد رزم» به‌کار رفته‌که مقصود ازآن رزمی است‌که در برابرپا به‌کیفررزم دیگری‌کرده‌شود یا تاختی‌که یکسو پس از تاخت سوی دیگر کند. این واژه امروز در پارسی نمانده ولی در زبان ارمنی معروف است‌که جنگ را «بادا رازم» می‌گویند.

** پیمان، سال‌یکم، شمارهٔ ۱۰، فروردین۱۳۱۳.

۲ــ در «معجم‌البلدان»که نام قسطنطنیه رامی‌برد، می‌گوید نام‌آن «إصطنبول» است. اصل کلمهٔ «استانبول» eis tēn polin (به‌سوی شهر) نیز یاد شده است.ــ گردآورنده.

بدین‌سان که «استان» را برداشته «اسلام» را به‌جای آن گذارده‌اند و این نام چون ساختگی بیمعنی است در کتابها شهرت نیافته وچنانکه می‌دانیم از پارسال خود ترکان نیز آن را برداشته‌اند.

سامرا، سرمن را*

شهر معروف عراق را می‌دانیم که گاهی «سامرا» خوانده گاهی «سرمن‌را[1]» می‌نامند. در شعرهای عربی هردو درآمده.

این دو نام از جهت معنی در زبان عربی ضد یکدیگر است. بدین‌سان که نخستین به معنی «اندوهناك کرد بیننده را» دومی به‌معنی «شادگردید بیننده» می‌باشد. ببینیم این‌نامهای ضد هم ازکجا پیدا شده؟

در معجم‌البلدان می‌نویسند: نام نخستین شهر «سرمن‌را» بود، چون ویرانی یافت «سامرا» خواندند. ولی این سخن پاك بیجاست. زیرا نام سامرا همیشه برآن شهر گفته می‌شده.

بلکه راستی این است که این شهر ازآبادیهای باستان عراق است که در زمان پادشاهی ساسانیان برپا بوده ونام آن درکتابهای رومی «سامارا» برده می‌شود. تازیان آن واژه را «سامرا» گردانیده‌اند وچون معتصم، خلیفه عباسی، آنجارا بزرگتر گردانیده لشکرگاه ونشیمن خودساخت و نام او شهرت یافت از روی معنایی که واژهٔ «سامرا» در زبان عربی داشت کسانی ازآن فال بد می‌زدند و این بود که آن را تغییر داده «سرمن‌را» می‌گفتند.

پس اصل نام «سامرا» می‌باشد و «سرمن‌را» نامی است که سپس برروی آن نهاده‌اند برعکس آنچه در معجم نوشته.

قرا_کلان**

درآذربایجان برسر بسیاری از نامها واژهٔ «قرا» آورده می‌شود مثلا «قراچمن» و «قرارود[2]» و چون قرا در ترکی به‌معنی سیاه است کسانی خواهند پنداشت در این نامها نیز همان معنی ترکی مقصود است. ولی باید دانست که «قرا» در زبان آذری به‌معنی بزرگ بوده و خود تغییر یافتهٔ واژه «کلان» است که در فارسی هنوز هم به‌کار می‌رود.

از اینجا می‌توان گفت «قرا» در «قراچمن» و «قرارود» و بسیار مانندهای آن، نه واژهٔ ترکی بلکه واژهٔ آذری است و معنای آن بزرگ است.

به‌ویژه در «قرارود» که معنی یقین است، زیرا اگر مقصود واژهٔ ترکی بود جزو دوم نام

* پیمان، سال یکم، شمارهٔ ۱۱، اردیبهشت ۱۳۱۳.

** پیمان، سال دوم، شمارهٔ ۴، اسفند ۱۳۱۳.

۱_ سر من رأی.

۲_ قراچمن نام آبادی است برسر راه تهران و تبریز. قرارود، رودی‌است در قراچه‌داغ که جنگهای عرب با خرمدینان درکنارآن روی داده است.

را نیز ترکی‌آورده «قراچای» می‌گفتند. و آنگاه ما نام این رود را در کتابهای آغاز اسلام داریم و می‌بینیم در آنجا «کلانرود» می‌نگارند.

دوز و دز*

در نامهای آبادیهای آذربایجان بسا کـه کلمهٔ «دوز» دیده می‌شود: «سلدوز»، «براندوز»، «رواندوز»، «گرمادوز» و مانند اینها. در انجمنی پنداشته‌اند این کلمه ترکی است. باید دانست در نیمزبان آذری به‌جای «دز» «دوز» بوده واین نامها یادگار آن زبان باستان‌است. «رواندوز» را در تاریخ ابن‌اثیرو دیگرجاها «رویین‌دز» گذاشته‌اند، «گرمادوز»، که طغرل آخرین پادشاه سلجوقی دیـری درآنجـا بند بوده، در تاریخهای سلجوقی آنـرا «گهرام‌دز» نامیده‌اند اینها دلیل گفتهٔ ماست.

عمو، عمه ـ خالو، خاله**

(فروردین ۱۳۱۳)

دای، دایه، دایی

عمو و عمه و خالو و خاله هـرچهار واژه عربی است. پس در فارسی به‌جای اینها چه بوده؟... ماآنچه می‌دانیم می‌نگاریم، خوانندگان نیزآنچه می‌دانند بنگارند تا این‌گـره هم از کار زبان فارسی باز شود:

۱. در این‌گفتگو از این نکته غفلت نباید کرد که در فارسی به‌آخر «عم» و «خال» واو افزوده شده که‌آن را «عمو» و «خالو» می‌گویند آیا این واو چه معنایی دارد؟

۲. در فرهنگها «اودر» یا «افدر» را به‌جای عمو نوشته‌اند آیا چنین واژه‌ای امـروز در زبانها به‌کار می‌رود و آیاگواهی برای‌آن از نوشته‌ها وگفته‌های مؤلفان وشعرای پیشین می‌توان به‌دست آورد؟

* پیمان، تیر ۱۳۱۵.

** پیمان، سال یکم، شمارهٔ نهم، فروردین ۱۳۱۳.

۳. ابن اثیر، در کامل‌التواریخ، درگفتگو از علاءالدوله پسر کاکویه می‌گوید «کاکو» در زبان دیلمی به‌معنی دایی است ــ آیا چنین واژه‌ای امروز درگیلان به‌کار می‌رود؟

۴. درآذربایجان‌گاهی به‌جای‌عمه «بی‌بی» به‌کارمی‌برند ولی درتهران وبرخی شهرهای دیگر «بی‌بی» را به‌معنی بانو به‌کــار می‌برند ــ آیا آن‌گفتن تبریزیان بنیادی از فارسی یــا از آذری‌که زبان باستان‌آن سرزمین است دارد؟

۵. دربارهٔ «دایی» نگارنده را جستجویی‌است‌که به‌نتیجهٔ سودمندی رسیده، برای روشنی موضوع در اینجا می‌نگارم:

حرف‌کاف‌یا هاء که‌به‌آخرواژه‌های‌فارسی‌می‌آیدچون:خامه، هنگامه، پایه،چشمك، پشمك، عقربك ومانند اینها شگفتترین پسوند در زبــان فارسی است‌که باآنکه یك حرف بیش نیست هفده یا هجده معنی‌گوناگون دارد. این حرف برسر هرواژه‌ای کــه می‌آیــد معنی‌آن را عوض ساخته معنی نوین دیگری پدید می‌آورد چنانکه ایــن موضوع در واژه‌هــای پشم و پشمك، و ریش و ریشه، و چشم و چشمه و مانند اینها روشن می‌باشد. پس از اینجا می‌توانیم دانست‌که در واژه‌های سایه و مایه و دایه و تازه و دشنه و تپانچه و مانندهای‌آنها نیز اصل واژه‌ها به‌معنی دیگری بوده و معنیهای‌کنونی‌آنها پدیدآمده ازجهت پیوستن هاء است[1]. ازجمله دربارهٔ «دایه» مــن به‌جستجو پرداخته چون یکی از معنیهای معروف کاف یا هــاء مانندگی است چنانکه در واژه‌های پشته و چشمه و دماغه و دندانه و پشمك و زمینه و عقربه و بسیار مانند اینها، از اینجا می‌پنداشتم که در «دایه» نیز «دای» به‌معنی مادر باشدکه چون دایه به‌جای مادر و مانندهٔ اوست از اینجا او را با این نام خوانده‌اند.

ولی هرچه در فرهنگهاگردیده و در زبانها و نیمزبانهایی کــه می‌دانم جستجو کــردم از «دای» به‌معنی مادر نشانی نیافتم. تا پس از زمانی‌آنچه راکه در فرهنگها و زبانهانیافته بــودم درکتــاب تاریخی به‌دست‌آوردم. دینوری در تــاریخ خود دربــارهٔ‌گم شدن بهرام‌گــور چنین می‌نگارد:

> خبر به‌مادر بهرام رسید. به‌آنجا پگاه درآمد. دستور داد تــا در درون‌آن خــور به‌جستجو پردازند. پس ریگ وسنگریزه ازآنجا درآورده پشته‌ها ساختند و از بهرام نشانی نیافتند. می‌گویند: آن جایگاه همان است‌که دای مرج نامیده می‌شود و این نام از مادر بهرام پیدا شده چه مادر در زبان پارسی «دای» نامیده می‌شود[2].

دینوری چون از مردم ایران است و فارسی را می‌دانسته باید گفتهٔ او را استوار داشت

۱ــ دربارهٔ این هاء یاکاف‌کتابچهٔ «کافنامه»، نوشتهٔ شادروان‌کسروی، دیده شود.ــ گردآورنده.
۲ــ «الاخبارالطوال»، داستان بهرام ــ باید دانست‌که مرج یا مرگ یا مرغ هم فارسی و به‌معنی چمن است.

و آنگاه من سپس از کسانی شنیدم که «دای» به‌معنی مادر، هم‌امروز هم در زبان بختیاریان به‌کار می‌رود.

از اینجا آن پندار من جای خود را گرفت و معنی درست واژهٔ «دایه» روشن گردید. نیز دراین میان دانسته شده که واژهٔ «دایی» که کسانی آن را ترکی می‌شمارند جز واژهٔ پارسی نیست واز همین ریشه می‌باشد. دایی چون خویش مادری است از این جهت او را به‌نام مادر خوانده «دایی» گفته‌اند.

پس یکی از چهار واژهٔ عمو و عمه و خالو و خاله نام پارسیش پیدا شده ببینیم سه نام دیگر چگونه پیدا خواهد گردید.

در پیرامون تفك*

(خرداد ۱۳۱۳)

تفك یا تفنگ؟

بایددانست که کاف یا هاء که به‌آخر نامهای فارسی می‌آید یکی‌ازشگفتترین واژه‌هاست و معنیهای‌گوناگونی دارد. از جمله یکی از معنیهای‌آن پدیدآوردن نام از صداست. بدین‌سان که صدایی که از چیزی در می‌آید «ها» یا «کاف» بر آخر آن افزوده نام‌آن چیز می‌گردانند. مثلاچیزی راکه‌صدای «غرغر» می‌کند «غرغره» یا «غرغرك» می‌نامند. ازاین‌گونه‌است واژه‌های «سوتك» و «ترقه» و «پفك» و مانندآنها. نیز از این‌گونه است دو واژهٔ «تفك» و «فشك».

«تفك» در فارسی نام چوب سوراخداری بوده که‌گلوله‌های‌گلی درآن نهاده و با زور دمیدن باآن‌گلوله‌ها شکارگنجشك می‌کرده‌اند وچون دراین حال صدای «تف» ازآن درمی‌آمده آن را «تفك» می‌نامیده‌اند. همچنین «فشك» چون صدای «فش» ازآن درمی‌آید او را «فشك» می‌خوانده‌اند سپس هم که «تفك»های‌آهنی فرنگی به‌ایران رسیده‌آن را نیز با همین نام خوانده‌اند.

پس از اینجا هم معنی واژهٔ «تفك» به‌دست می‌آید و هم دانسته می‌شود که شکل

* پیمان، سال یکم، شمارهٔ ۱۳، خرداد ۱۳۱۳.

درست‌آن «تفك» بوده.

تفك درکتابها و شعرها

«تفك» درآغاز رواج خود به‌شکل درست واژه درکتابها وشعرها نوشته می‌شده. چنانکه در شعرها در بسیارجا ماآن واژه را می‌یابیم.

محمدقلی سلیم تهرانی می‌گوید:

تفك‌کو در جهانسوزی تمـام است　　زجوش عطسه‌گفتی در زکـام است

هم اوگوید:

تفك از هــرطــرف افتاده بــرخــاك　　جــدا از دوش گشته مــار ضحاك

بازگوید:

تفك خــود بــر سر هم تل هــزاران　　جهان‌کشمیر وآن تــل‌کوه مــاران[1]

دیگری می‌گوید:

تفکها انــدرآن صحرای خــونخوار　　شرار افشان همه چــون شعلهٔ نــار
ز بس دود تفــك در آسمــان شد　　رخ خــورشید در ظلمت نهــان شد

دیگری می‌گوید:

تفك شد زخــون ساقــی بــزم جنگ　　کــه درآستین داشت نقل فــرنگ
ز دود تفــك انــدر آن بــزمگاه　　مــه نو چــو ابــروی خوبان سیاه[2]

در لب‌التواریخ، تألیف سید یحیی قزوینی، که در زمان شاه طهماسب یکم تألیف شده، در یاد جنگ چالدران در چند جا نام تفك را برده وآن را همچنین «تفك» می‌نگارد.

نیز در زبان عربی که واژه را ازفارسی‌گرفته‌اند، آن را «تفکة» یا «تفق» نوشته «تفکات» یا «تفافیق» جمع می‌بندند. همچنین «فشك» را «فشك» یا «فشکه» می‌نگارند.

۱ــ این شعرها را از «دیوان سلیم» دوست مهربان نیکوکار ما دکتر هوشی جسته برگزیده بود. یادش بــه خیر و روانش شاد.　۲ــ این دو تکه شعر از «عالم‌آرای» عباس برداشته شده‌گویندهٔ آنها دانسته نیست.

آیا تفک غلط است؟

چنانکه درجای دیگر گفته‌ایم، دربسیار واژه‌های فارسی پیش ازحرف باء یاگاف، نونی افزوده می‌شود. ازمثالهای گاف یکی واژه «سنگسر» است که درآغاز اسلام «سگسر» خوانده‌می‌شده و از اینجاست که تازیان آن را ترجمه نموده «رأس‌الکلب» گفته‌اند. سپس نونی پیش از گاف در زبانها افزوده شده که امروز سنگسر گفته و می‌نویسند. نیز واژه زیرك را در زبانها «زیرنگ» می‌گویند. درتفك و فشك هم در زبانها نونی افزوده شده «تفنگ» و «فشنگ» گفته‌شده. سپس این واژه‌ها به‌کتابها نیز درآمده چنانکه در بسیارجاهادیده می‌شود.

پس بایدگفت «تفنگ» غلط نیست ولی عامیانه است.

تفك کی به‌ایران آمده؟

اگر چه‌گفتگوی ما از واژهٔ «تفك» است ولی‌بیهوده نخواهد بود اگردراینجا ازتاریخچهٔ درآمدن تفك به‌ایران جستجویی بنماییم. باید دانست که توپ پیش ازتفنگ در جنگها به‌کار‌رفته و ما دربارهٔ‌آن هیچ‌گونه‌آگاهی نداریم.

اما «تفك» تاآنجاکه ما می‌دانیم نخستین بارکه نام «تفك» در داستان یك جنگ ایرانی برده شده در داستان جنگ چالدران است که از گفته‌های برخی مورخان چنین برمی‌آید درآن جنگ عثمانیان «تفك» به‌کار می‌برده‌اند وایرانیان‌آن را نداشته‌اند واین یکی ازعلتهای شکست ایرانیان بوده وگویا از این جنگ و این شکست عبرت‌گرفته به‌آماده‌کردن «تفك» و یادگرفتن تفنگ‌اندازی پرداخته‌اند.

توماس هربرت نامی، که در زمان شاه عباس بزرگ به‌ایران‌آمده، در سفرنامهٔ خود می‌نویسد:

> نخستین‌بار که ایرانیان تفنگ به‌کار بردند، هنگامی بودکه در زمان شاه طهماسب در جنگ با ترکان دسته‌ای از پرتغالیان به‌یاری سپاه ایران‌آمدند و تفنگ با خود داشتند و ایرانیان تفنگ اندازی را از اینان یادگرفتند.

می‌نویسد:

> ولی اکنون ایرانیان در تفنگ اندازی مهارت دارند.

* * *

*درشمارهٔ سیزدهم پیمان‌گفتاری درپیرامون «تفك» نگاشته درآن‌جا دربارهٔ شروع به‌کار‌بردن «تفك» در ایران از گفتهٔ توماس هربرت انگلیسی چنین‌آوردیم که نخستین‌بار که ایرانیان

* پیمان، سال یکم، شمارهٔ ۱۶، شهریور ۱۳۱۳.

«تفک» به‌کار بردند هنگامی بود که در زمان شاه طهماسب در جنگ با ترکان دسته‌ای از پرتغالیان به‌یاری سپاه ایران آمدند و «تفک» با خود داشتند و ایرانیان تفک‌اندازی را از آنان یادگرفتند.

پس‌از آن نوشته‌در کتاب مآثرسلطانی، تألیف عبدالرزاق‌دنبلی، به‌این‌عبارت برخوردیم که درگفتگو از ترتیب جنگ ایرانیان و مسلمانان در قرنهای پیشین می‌نگارد:

تا زمان سلطان حسین میرزای بایقرا ملاحسین‌کاشفی‌طرح تفک‌که درقران فرنگ دایر بود به‌ایران نمونه‌آورده به‌تدریج می‌ساختند[1].

از این عبارت پیداست‌که شروع به‌کار بردن تفنگ در ایران پیش‌از زمان صفویان بوده و برخلاف‌گفتهٔ توماس هربرت، ایرانیان‌آن را از پرتغالیان یاد نگرفته‌اند. ولی داستان‌ملاحسین کاشفی را و اینکه او نمونهٔ تفنگ را به‌ایران‌آورده ندانستیم. ملاحسین معروف وکتابهای او از انوار سهیلی و روضة‌الشهداء در دست ماست. ولی ازآن سفر او و راه‌آورد شگفتی که‌آورده هیچ‌گونه‌آگاهی نداریم. مگر خوانندگان‌آگاهی برای ما بفرستند.

نیز اگر خوانندگان آگاهی دارندکه نخستین‌بار درکدام جنگ‌سپاهیان ایرانیان تفنگ به کاربرده‌اند بنگارند. زیرا با همهٔ این نگارش عبدالرزاق‌خان، از تاریخها چنین برمی‌آیدکه در آغاز دورهٔ صفوی تفك در جنگها به‌کار نمی‌رفته و در جنگ چالدران، تنها سپاهیان ترك تفنگ داشته‌اند و این خودیکی از اسباب شکست ایرانیان بوده. پس باید دید درکدام جنگ تفنگ‌اندازی از جانب ایرانیان‌آغاز شده.

در پیرامون شمیران و تهران*

(تیر ۱۳۱۳)

شاید خوانندگان پیمان می‌دانندکه یکی از نوشته‌های من‌که چاپ یافته، دفترچه‌ای است دربارهٔ معنی دو نام «شمیران» و «تهران» و پاره‌ای موضوعهای دیگر و درآنجا در سایهٔ

۱ــ کتاب «مآثر سلطانی» در تبریز چاپ شده و ازکتابهایی است که درآغاز برپاکردن نخستین چاپخانه در تبریز به‌عنوان نمونه چاپ‌کرده‌اند. ولی این نسخه‌که ما در دست داریم خطی و نسخهٔ خود مؤلف است‌که در آن تصرفهایی‌کرده. این نسخه راآقای خان بهادر از بصره برای مافرستاده‌اند. از جمله تصرفهایی که مؤلف در نسخه‌کرده دربارهٔ عبارت متن است‌که دراصل چنین نوشته: «تازمان سلطان‌حسین میرزای بایقرا ملاحسین‌کاشفی اختراع تفنگ نمود.» سپس‌آن را قلم زده و به‌صورتی‌که ما در متن‌آورده‌ایم نگاشته است.

* پیمان، تیر ۱۳۱۳.

یك رشته گفتگوهای علمی به‌این نتیجه رسیده‌ام که «تهران» به‌معنی «گرمگاه» و «شمیران» بـه معنی «سردگاه» و اینکه «شمی» یا «سمی» یا «زمی» به‌معنی سرد است و درهرنام‌آبادی که این واژه پیدا شود آنجا سردسیر بایـد بود. بـرعکس، واژهٔ «قه» یا «که» یا «گه» یا «ته» به‌معنی گرمی است و هرنام‌آبادی که دارای این واژه باشد آنجا گرمسیر باید بود.

در آن هنگام که آن دفترچه را نوشتم باهمهٔ دلیلهایی که در دست داشتم، بازگاهی دل‌نگران بودم که مبادا در آن جستجوهای خود گمراه بوده باشم. ولـی پس از چاپ دفترچه، یك رشته دلیلهای دیگـر به‌دست‌آمـده به‌خوبی روشن ساخت کـه من در آن جستجوها جـز راه راست نپیموده‌ام و به‌نتیجهٔ بسیار درستی رسیده‌ام و اینك آن دلیلهایی کـه سپس به‌دست‌آمـده یکایك می‌شمارم:

۱. در زمستان ۱۳۰۸ کـه در همدان درنگ داشتم و ازنامهای آبادیهای آنجـا جستجو-می‌کردم در بیشتر نامها چنین روی‌داد که من از خود نام پی به‌سردی یاگرمی آنجا می‌بـردم و این دریافت من بجا درمی‌آمـد. از جمله «کهارد» و «قهاوند» راگرمسیر گفتم و بجا درآمـد. «قهورد» راگرمسیر گفتم تردید پیدا شد دوست ارجمند ما آقـای اقبالی، کـه درآن روز در زمینهٔ جستجو از نـامهای آبـادیها همه‌گـونه یاوری می‌کرد و امروز هـم دربارهٔ نشر پیمان وآیین کوششهای رادمردانه می‌نماید، برای دانستن گرمی یا سردی دیه «قهورد» به‌سراغ خداوند دیه رفته و این نتیجه را به‌دست‌آوردند که «قهورد» نه یك دیه بلکه دو دیه است و هردوآبـادی در جلگهٔ کم‌آبی نهاده و ازآبادیهای پیرامون آنجا گرمتر است.

در میان آبادیهای پیرامون اسدآباد دیهی را به‌نام «شمیران» یاد نمودند. من او را سردسیر می‌دانستم ولی گفته شد همهٔ جلگه اسدآباد گرمسیر است و چون سپس از همدان به‌اسدآباد رفتم و دربارهٔ این آبادی از مالیه پرسش کردم، دانسته شد که با همهٔ گرمی جلگهٔ اسدآباد، «شمیران»، چون در پشت‌کوه نهاده، سردسیر است.

۲. پس ازانتشار دفترچه، یکی ازشرقشناسان دانشمند شوروی، که عضو آکادمی لنینگراد می‌باشد، شرحی به‌روسی دربارهٔ آن جستجوهای من در زمینهٔ «شمیران» و «تهران» نوشت که آن شرح به‌دستیاری دوست دانشمند ما، آقای طالب‌زاده، به‌فارسی ترجمه و در یکی از شماره‌های سال ۱۳۱۱ مجلهٔ ادبی «ارمغان» چاپ‌گـردید و چون زبانشناسان دانشمند شوروی راه نـوین شگفتی در زبانشناسی باز کرده‌اند که به‌نام «تئوری یافثی» نامیده می‌شود، به‌عقیدهٔ آن شرقشناس دانشمند شوروی جستجوهای مـن در زمینهٔ شمیران و تهـران از هرباره درست و بجـا و بـا «تئوری یافثی» نیز سازگار می‌باشد.

۳. درآن دفترچه که یازده «شمیران» یا «سمیران» یا «سمیرم» شمرده شده دربـارهٔ یکی ازآنها که «سمیران» فارس باشد ازگفتهٔ ابن‌بلخی نقل کرده‌ام که این سمیران برخلاف معنایی که

بر آن می‌شماریم گرمسیر است و این خود اشکالی در آن جستجوها بوده. پس از چاپ دفترچه مسیو واسموس معروف آلمانی، که از زمان جنگ جهانگیر درجنوب می‌زیست و با زبان فارسی آشنا گردیده بود، آن دفترچه را خوانده نامه‌ای با خط خود به‌فارسی به‌عنوان من نوشت که در آنجا دربارهٔ «سمیران» فارس چنین می‌نویسد: «سمیران فارس نیز جایی واقع است که از باقی دهات آن سامان بالاتر است و یقیناً سخن شما دربارهٔ معنی آن ده نیز درست و بجاست.» سپس مسیو واسموس به‌تهران آمده با من رابطهٔ دوستی یافت و دربارهٔ «سمیران» می‌گفت که در زمان جنگ جهانگیر، که درفارس گردشهایی کرده، آنجا را دیده است و جایی سردسیر می‌باشد. پس دانسته شد که نوشتهٔ ابن‌بلخی دربارهٔ گرم بودن آنجا بیجا بوده و دریافت من دربارهٔ معنی واژه از هر باره درست می‌باشد.

مسیو واسموس در نامهٔ خود یك رشته از نامهای آبادیهای فارس را شمرده و معنی آنها را از من خواسته بود. درتهران نیزچون عازم آلمان بود تاریخچهٔ شیروخورشید را از من گرفت که با دفترچهٔ شمیران و تهران به‌آلمانی ترجمه نموده در برلن چاپ نماید. ولی پس از رسیدنش به‌آلمان چندی نگذشت که بدرود زندگی گفت که نه او مجال آن ترجمه را یافت و نه من توانستم معنی آن نامها که پرسیده بود و پس از جستجو پیدا کرده بودم، برای او بنویسم.

۴. آقای میرزا محمد علی بهجت، که اکنون سمت ریاست معارف دزفول را دارند، تا دوسال پیش درزمینهٔ زبانهای بومی کوشش وجستجو داشتند و برای این کار سفرها می‌نمودند. از جمله سفری به‌لرستان کرده بودند، ازآن سفر خود در نامه‌ای به‌عنوان من چنین می‌نویسند: «در قسمت ییلاقی لرستان محلی است دارای باغات با صفا معروف به‌سمیرم و به‌فاصلهٔ بیست فرسخ درقسمت قشلاقی محلی است معروف به‌تیرانشاه و به‌عقیدهٔ من برای تأیید نظریهٔ شما در وجه تسمیهٔ شمیران و تهران بیفایده نیست.» چنانکه آقای بهجت دریافته‌اند این خود دلیل دیگری بردرستی آن معنیهاست که درآن دفتر برای «شمیران» و «تهران» یادکرده شده. چه‌ناگفته پیداست این نامگذاریها بی‌جهت نبوده و این نامهای آبادی، که امروز درنزد ما چون سنگی میان‌پر و بیمغز می‌نماید، هر کدام معنایی دارد و خود به‌مناسبت آن معنی نامگذاری شده.

۵. در دفترچه دربارهٔ «سمیرم» سپاهان چنین نوشته شده: «بلوك سمیرم سپاهان چندان خنك نیست ولی می‌توان گفت خود دزسمیرم، که اکنون از میان رفته و جایش پیدا نیست، از دیگر جاها خنکتر بوده است.» این آگاهی ازگفتهٔ یکی از دوستان سپاهانی به‌دست آمده بود که آن زمان نوشته شده. سپس در روزنامهٔ ایران آزاد، که در سه‌سال پیش‌بار دیگر انتشار می‌یافت و ناگهان تعطیل کرد، شرحی دربارهٔ این «سمیرم» دیده شد که برای مقصود ما بهتر و نزدیکتر می‌باشد. درآنجا چنین گفته می‌شود که «سمیرم» گذشته ازآنکه نام بلوکی یا بلوکهایی است قصبه‌ای نیز با این نام هست (که شاید دز معروف «سمیرم» درآنجا بوده). دربارهٔ قصبه

می‌نویسد یك هزار خانه بیشتر دارد و در دامنهٔ کوهی نهاده، دری به‌نام «نارنج قلعه» دارد (که گویا جانشین یا بازماندهٔ همان در«سمیرم» می‌باشد). می‌گوید در بر روی کوه به‌بلندی صد ذرع است. دربارهٔ هوای «سمیرم» می‌گوید سردسیر و یکهواست، فصل تابستان هوای بسیار خنکی دارد و زمستان آن معتدل می‌باشد همیشه آبهای سرد دارد که نیازی به‌یخ و برف ندارد.

۶. دوست دانشمند ما آقای بهمنیار می‌گویند در کرمان رودی را «تهرود» می‌نامند. از روی آگاهیهایی که دراین زمینه داریم می‌توان گفت اصل کلمه «کهرود» بوده و به‌معنی رودگرم. ولی باید دید آیا آن رودگرم است و با این معنی سازش دارد یا نه؟ اگر دوستان کرمانی ما آگاهی دراین‌باره دارند بنویسند در پیمان چاپ شود.

۷. یکی از ییلاقهای شهر مشهد «شاندیز» خوانده می‌شود و کسانی آنرا «شاهاندز» می‌نویسند. ولی می‌توان پنداشت که اصل کلمه «شمیدز» بوده «شمدز» «شامدز» «شاندز» گردیده و معنی آن «دز سرد» می‌باشد. چنانکه «شمیدز» دیگری در نزدیکی سمرقند بوده که ما یاد آن را در دفترچه کرده‌ایم.

۸. در پایان گفتار این نکته را هم بنویسم که کسانی نه تنها معنی نامهای آبادیها را ندانسته افسانه‌ها می‌بافند بلکه گاهی از روی پندارهای نابجای خود شکل نامها را نیز تغییر می‌دهند. از جمله در کتاب تاریخ گیلان سید ظهیر که رابینو چاپ کرده، چون مؤلف اصل کلمهٔ «شمیران» را «شمع ایران» می‌دانسته این است که در همه‌جا کلمه را تحریف نموده «شمع ایران» نوشته که شاید بسیاری از خوانندگان مقصود را درنیافته چنین پندارند که «شمع ایران» جای دیگری جز از «شمیران» بوده است. به‌مناسبت این اشتباه سید ظهیر، به‌یاد شعرهای آقای میرزا تقیخان دانش، شاعر معروف شیرازی که اکنون در تهران همشهری ماست، می‌افتم که دربارهٔ تهران می‌گوید:

نام تهران زانکه تهران بوده‌اند
بیم خصم اندر زمین بغنوده‌اند

***

مولوی گوید چه‌خوش بوده است پی
در زمین چون خانه‌های اهل ری[1]

۱ــ اشاره به‌داستانهای زیرزمینهای مردم ری است که مولوی درمثنوی یادآن کرده. نیزدر«مرآت‌البلدان» شرح آن داده شده. باید پرسید اگر جهت نامگذاری این بوده پس چرا ری را «تهران» نخوانده‌اند و تهران را با این نام خوانده‌اند!!

دربارهٔ شمیران می‌گویند:

دان شمیران شمع ایران بوده است
هان نپنداری که ویران بوده است

در ابومسلم‌نامه، که ورقی از آن به‌دست نویسنده افتاده، به‌جای «شمیران» که شکل درست کلمه است همه‌جا «شمران» نوشته می‌گوید کسی از نژاد «شمرذی‌الجوشن» در آنجا نشیمن داشته و به‌نام او آنجا را شمران خوانده‌اند و داستانی نقل می‌کندکه ابومسلم برسرآن نوادهٔ شمر رفته و با او جنگ کرده است.

ولی شمیران در ایران بیش از بیست جاست، پس بایدگفت فرزندان شمر در ایران پراکنده بوده‌اند[1]!

در پیرامون شمیران*

(مهر ۱۳۱۳)

شرحی که در شمارهٔ ۱۴ پیمان در پیرامون شمیران نوشتیم، چون درآنجا از جمله به سیدظهیرالدین، مؤلف تاریخ‌گیلان، ایرادگرفتیم که درکتاب خودبه‌جای کلمهٔ «شمیران» «شمع ایران» نوشته و این‌کار او مایهٔ اشتباه خوانندگان می‌تواند بودکه «شمع ایران» را جایی جز از «شمیران» پندارند ــ پس‌از چاپ‌آن شماره دوست دانشور ما، آقای کدیور، که از سالها دربارهٔ تاریخ‌گیلان رنج می‌برند و به‌ترجمهٔ کتاب مستر رابینوی معروف انگلیسی پرداخته‌اند، دربارهٔ‌آن نوشتهٔ ما به‌تحقیق پرداخته و به‌نتیجه‌های سودمندی رسیده‌اند و مقاله‌ای نوشته برای چاپ فرستاده‌اند. ولی ما به‌جهت تنگی جا در این شماره از چاپ همهٔ مقاله چشم پوشیده به‌نقل خلاصهٔ‌آن بسنده می‌کنیم:

آقای کدیور می‌نویسندکه به‌نوشتهٔ سیدظهیرالدین، خود او به‌تارم رفته و دز «شمیران» را درآنجا دیده است. با این حال چگونه تواند بودکه نام درست‌آنجا را به‌دست‌نیاورده‌باشد. می‌نویسد: «اگرچه سید ظهیر در دیباچهٔ‌کتاب خودگفته‌که تاریخ‌گیلان را ازآغازپیدایش کیایان تا سال ۸۸۱ هجری، کسانی به‌فرمودهٔ کارکیا سلطان محمد گردآوری‌کرده بوده‌اند و همانا سید ظهیرگردآوردهٔ‌آن‌کسان را به‌صورت‌کتاب درآورده و با این‌حال می‌توان گمان‌کرد

۱ــ درپایان‌گفتار دوسطری حذف شد.

* پیمان، مهر ۱۳۱۳.

که تحریف شمیران به‌شمع ایران کارآن کسان پیشین بوده، لیکن باز این ایراد به‌جای خود هست که چرا سید ظهیر غلط آنان را تصحیح نکرده و این خودکار شگفتی است!»

ولی ما آن را کار شگفتی نمی‌شماریم. زیرا سید ظهیر و مانندگان او همیشه این کار را کرده‌اند که نامهای شهرها و دیهها را، که معنی آنها را نمی‌دانسته‌اند، هر کدام را به‌تحریف به صورت دیگری که دارای معنی باشد، درآورده‌اند. از جمله در آخر نامهای باستان آبادیها که کلمه‌های «آوان» و «آوا» و «آوار» فراوان بوده، در قرنهای دیرین بیشتر آنها را تحریف به «آباد» نموده‌اند. در تبریز محله‌ای راکه درزبانها «هکماوار» نامیده می‌شود و خودآن درست است در نوشتن «حکم آباد» می‌نویسند. «گامیشاوان» را «جمشیدآباد» و «لیلاوا» را به«لیل‌آباد» تحریف می‌کنند.

در نزدیکی تهران دیهی «خورآوا» نام داشته که در دفترهای مالیاتی کهن آن را «خورآباد» ساخته‌اند و اکنون «خیرآباد» می‌نویسند. در ایران شاید آبادی به‌نام «مهرآباد» سی‌جا بیشتر باشد، آنچه ما دانسته‌ایم همهٔ آنها «مهروا» بوده که در هرکدام جایگاهی برای پرستش مهر برپا بوده است، سپس همه را به‌تحریف «مهرآباد» خوانده‌اند[1].

اینها تحریفهایی است که دبیران و مؤلفان کرده‌اند. یك رشته تحریفهای دیگر نیز هست که کار مردم بیسواد است. از جملهٔ آنها نام «میدانچای» تبریزاست. زیرا اصل کلمه به‌فارسی «مهرانرود» است که ترجمه به‌ترکی نموده «مهرانچای» می‌گویند ومردم به‌تحریف «میدانچای» می‌خوانند.

پس شگفتی نداردکه سید ظهیر هم کلمهٔ «شمیران» را، که معنایی برای آن نمی‌شناخته، به‌صورت معنی‌دهی[2] درآورده و «شمع ایران» ساخته باشد.

به‌هرحال آقای کدیور این را می‌پذیرندکه سید ظهیر نام آبادی را تحریف نموده و می‌نویسدکه مستر رابینو در تاریخ‌گیلان، که به‌زبان فرانسه پرداخته وخود یکی ازگرانبهاترین کتابهاست، اشتباه سید ظهیر را تصحیح نموده و در همه‌جا به‌جای کلمهٔ «شمع ایران» نام «شمیران» به‌کاربرده.

نتیجهٔ دیگری که آقای کدیور از تحقیقهای خود به‌دست‌آورده این است که اکنون در تارم پایین برکنار سفید رود جایی به‌نام «وقفان» هست که یك چارك فرسخ تا «امامزاده قاسم» راه دارد و ازآنجا تا یك چارك فرسخ دیگر آبادیی به‌نام «شاه میدان» معروف است که به‌آسانی می‌توان گفت همان جایگاه دز و شهر «شمیران» می‌باشد و کلمه «شاه میدان» تحریف زبانی دیگر از نام شمیران می‌باشد.

۱ــ برای‌تفصیل این بحث دفتر دوم «نامهای شهرها و دیهها» دیده شود.

۲ــ یعنی معنی دهنده‌ای.ــ گردآورنده.

ما بر دوست جوان خود آقای کدیورکـه همیشه نیکخواه و هوادار پیمان هستند سپاس‌ـ
می‌گـزاریم و در اینجـا بی‌مناسبت نمی‌دانیم که چند سطر هم در بارهٔ مستر رابینو بنگاریم تا
خوانندگان بدانند که ما با همه زخمخوردگی از اروپاییان باز قدر نیکان اروپا را می‌شناسیم.

این دانشمند اروپایی، که در بیست واند سال پیش زمانی درگیلان ویس‌قونسول دولت
انگلیس بوده، دربارهٔ تاریخ آن سرزمین خرم کاوش و جستجو داشته و ازجمله کارهای گرانبهایی
انجام داده آنکه سراغ یگانه نسخهٔ تاریخ سیدظهیر را درکتابخانهٔ دارالفنون اکسفورد گرفته و
عکس صفحه‌های آن را با خرج خود خواسته و درگیلان آن کتاب را با خرج خود چاپ نموده
و یك رشته حاشیه‌های سودمند بر آن افزوده است که اکنون نسخه‌های فراوان آن کتاب پربها
دردسترس ماست.

گذشته از این کارها، کتابها و نوشته‌های دیگری را چاپ کرده که ما در اینجا مجال یاد
یکایك آنها را نداریم. و این شگفتتر که مستر رابینو پس از بیرون رفتن از ایران بـاز همیشه
دل نزدگیلان و ایران داشته، یك رشته کتابها و نوشته های سودمند دیگری، جداگانه یا درمیان
مجلهٔ عالم اسلام پاریس به‌چاپ رسانیده کـه مهمتر از همهٔ آنها تاریخ‌گیلان است کـه خود
نتیجهٔ کوششهای دانشمندانهٔ مؤلف را در امتداد سالهای بسیار در بردارد و این کتاب است کـه
دوست ما، آقای کدیور، ترجمه کرده‌اند و ما امیدواریم بـه‌زودی چاپ یافته اندازهٔ کوشش و
رنج دانشمند انگلیسی را به‌ایرانیان نمودارگردانند.

یکی از لغزشهای فرهنگها*

(مهر ۱۳۱۵)

ما بارها این را نوشته‌ایم که در فرهنگهای فارسی لغزش فراوان است و نمی‌توان نوشتهٔ
یك فرهنگی را دلیل گرفت. چنانکه همین‌حال را قاموسهای عربی دارد. به‌تازگی لغزش شگفتی
از برهان قاطع به‌دست آورده‌ایم که آن را در اینجا باز می‌نماییم:

زبان پهلوی که زبان زمان ساسانیان است وما امروز کتابهایی از آن در دست داریم باخط
خاصی نوشته می‌شود کـه آن را هم خط پهلوی می‌نامند. در این خط پاره‌ای واژه‌ها از زبـان
آرامی (زبان بین‌النهرین که با عربی از یك ریشه بوده) در نوشتن می‌نگارند ولی در خواندن
به‌جای آن واژهٔ فارسی را می‌خـوانند. مثلا «من» نوشته «از» می‌خوانند «تبنا» نـوشته «کاه»

* پیمان، سال سوم، شمارهٔ ۶، مهر ۱۳۱۵.

می‌خوانند همچنین صدها واژه. و اینها را «هزوارش» می‌نامیدند.

جهت این‌کار روشن نیست و کسانی می‌گویند چون بیشتر دبیران و دفترداران دولتی از مردم بین‌النهرین وزبان خودشان آرامی بوده اینان آن واژه‌ها را به‌خط فارسی درآورده‌اند. هرچه هست پیداست درآن زمان هم زبان ایران بازیچهٔ هوس این وآن بوده.

مقصود این است که در خط پهلوی یك رشته واژه‌های آرامی تنها در نوشتن به‌کار می‌رفته و اینهاست که «هزوارش» نامیده می‌شده و چون پاره‌ای کتابهای پهلوی را با همان خط خود موبدان نگاه می‌داشتند، چنین پیداست اینان چگونگی را ندانسته و می‌پنداشته‌اند همان واژه‌ها را نیز باید خواند وآنها را از واژه‌های باستان فارسی می‌پنداشته‌اند، و چون نویسندهٔ فرهنگ فارسی در هندوستان با موبدان آشنایی پیداکرده، موبدان اشتباه خود را به‌او نیز یاد داده‌اند واین است می‌بینیم دسته‌ای ازآن واژه‌ها را درکتاب خودبه‌نام لغت زندوپازند می‌آورد. اینك چندین واژه را ما ازآن فرهنگ دراینجا می‌آوریم:

بیتا... به‌لغت زندوپازند بمعنی خانه است که به‌عربی بیت خوانند.

تبنا، بروزن پهنا، به‌لغت زند و پازند کاهی که ازگندم و جو به‌هم می‌رسد و به‌عربی تبن می‌گویند.

بسریا... به‌لغت زند و پازندگوشت راگویند و به‌عربی لحم خوانند.

بهاین چند نمونه بسنده می‌نماییم.گاهی نیز واژه‌های باستان پهلوی راکه‌آنها را نیز از موبدان‌گرفته به‌همین عنوان می‌نگارد. و اینك نمونه‌ای ازآن.

بیتانه... بروزن ومعنی‌بیگانه است که ضدآشنا باشد به‌لغت زند و پازند. «بیتانه» شکل باستان واژهٔ بیگانه است کهما امروز هیچ‌گونه نیازی به‌آن نداریم به‌عبارت دیگرواژهٔ جداگانه‌ای نیست.

یك رشته هم این‌گونه واژه‌ها در فرهنگ برهان قاطع‌آمده است ــ همهٔ اینها نادرست و بیجاست.

به‌یك فرهنگنویس فارسی چه تاآنجاها پیش رود و واژه‌های هزار سال پیش را بیاورد آن هم با این اندازه اشتباه؟! چون امروزها می‌بینیم کسانی درپی فارسی سره هستند و از اینجا و ازآنجا واژه می‌جویند برای جلوگیری از اشتباه ایشان می‌نویسیم که مبادا فریب این واژه‌ها را در فرهنگ برهان قاطع بخورند وآنها را در نوشته‌های خود به‌کار برند.

و چون‌کسانی هم دعوی پهلوی دانی دارند وگاهی می‌بینیم واژه‌هایی از خود بافته و یا از اینجا وآنجا برداشته به‌نام واژه‌های پهلوی به‌خرج می‌دهند، برای جلوگیری از اشتباه اینان نیزمی‌نویسیم که بسیاری از هزوارشهایی که در فرهنگ برهان قاطع‌آورده، خودآن هزوارش غلط است و مؤلف که دور ازآن زبان دیرین بوده نتوانسته شکل درست واژه را به

دست بیاورد.

باید گفت امروز زبان ایران دورهٔ سختی را بهسرمی‌دهد، زیرا ازجای خود تکان خورده که به‌راه نوینی بیفتد و جای افسوس است که راهنمای آن یك مشت نادان شده‌اند و چه بساکه اورا به‌راه راستی‌نرسانند و ازیك رشته‌آلودگیها که تازه رها می‌شود، به‌یك‌رشته دیگرآلوده‌اش سازند. این است ما بار دیگر گفتارهایی در پیمان دربارهٔ زبان خواهیم آغاز کرد.

وراج ـ گرج*

(دی ۱۳۱۵)

گرجیان یکی از مردمان باستان کوهستان قفقازند و از دیـرین زمـان در تاریخ ایـران یاد ایشان کرده شده. ولی نام ایشان «گرج» در نوشته‌های ایرانی به‌چندین‌گونه می‌آید.

درتاریخ روم، درلشکرکشیهای پومپوس وسرداران دیگر، نیزیادگرجیان کرده شده. ولی رومیان ایشان را به‌نام «ایبر» شناخته وکشورآنان را «ایبریا[1]» نامیده‌اند و تاآنجاکـه پیداست از این نـام در نگارشهای ایرانی نشانی دیده نشده و ما نمی‌دانیم رومیان این نـام را ازکجا برگرفته‌اند.

نام «گرج» اصل آن «وراچ» (همچون کتاب) بوده، چنانکه درنوشته‌های سنگی پادشاهان ساسانی در فارس به‌این‌گـونه‌آمـده. نیز در زبان ارمنی هنوز هم‌گـرجستان را «وراچستان» و گرجیان را «وراچنر» می‌خوانند. سپس در زمانهای دیرتر گاف به‌جای واو نهـاده شده (چنانکه در بسیارکلمه‌های دیگر این کار رخ داده همچون «وزند» ، «ورگ»، «وچارتن» کـه «گزند» و «گرگ» و «گزاردن» گردیده؛ نیز ژاء یا زاء به‌جای جیم آمده. به‌عبارت دیگر کلمهٔ «گـراژ» یا «گراز» شده. سپس الف‌واو شده وکلمه «گروژ» یا «گروز» گـردیده، گـویا از اینجاست کـه «گروزینی»، نام روسی، پدیدآمده است.

پس از دیری هم کلمه «گرز» یا «جرز» شده[2] و تاآخر زمان ساسانیان همین نام بوده و این است در همهٔ کتابهای عربی، که درقرنهای نخستین‌اسلام نوشته شده، و درهمه‌جا نام «جرز» را می‌آورند. مسلمانان که به‌کوهستان قفقاز دست یافتند و مردمان‌گوناگون و فراوان‌آنجا زیـر

* پیمان، سال سوم، شمارهٔ ۱۰، دی ۱۳۱۵.

۱ــ Iberia ۲ــ در جای دیگری گفته‌ایم که‌آنچه در شمال گاف بوده درجنوب بیشتربا جیم می‌خوانده‌اند. این است می‌توان‌گاف و جیم را یك حرف دانست. اینکه‌کسانی هرکجا جیم می‌بینندآنرا «عربی‌شده» می‌پندارند و درست نیست.

دست شدند در یادکردن همیشه‌گرجیان را «جرز» و خاکشان را «جرزان» می‌خوانند.

سپس در قرن پنجم هجری که‌گرجیان نیرومند شده و با پادشاهان مسلمان به‌جنگ و کشاکش برمی‌خیزند و نام ایشان به‌فراوانی درکتابهای عربی و فارسی برده می‌شود، در این زمان بار دیگر نام تغییریافتهٔ «گرج» (در عربی «کرج» باکاف عربی) آورده می‌شود. و چون در این زمان‌گرجیان با «ابخازیان»، که مردم دیگری از مردمان قفقاز بودند، دست یکی کرده و همدست کوشش می‌نمودند، گاهی نیز نام «ابخاز» درکتابها آورده می‌شود. این است گونه‌های آن نام و باید در پیرامون اینها پاره‌ای آگاهیها را بنویسیم:

۱. نام «گرز» میان‌آبادیهای ایران نیز دیده می‌شود. چنانکه «گرزان» نام دیهی در بیرون تویسرکان و هنوز برپاست. نیز «گرزوان» نام دوآبادی در خراسان بوده‌که یاقوت در معجم‌البلدان یادآنها کرده: یکی در نزدیکی مرورود و دیگری در غور و می‌گوید خراسانیان هم «گرزبان»، آبادی نزدیك مرورود، را در نوشتن «جرزوان» می‌آورند.

ما چنین می‌دانیم این نامها باآن تودهٔ قفقازی پیوستگی دارد. بدین‌سان‌که دسته‌هایی از آنان از خاك خود برخاسته و در این جاها نشیمن‌گرفته‌اند، و این است‌آبادیها به‌نام ایشان «گرزان»، «گرزوان» نامیده شده‌که به‌معنی «جایگاه‌گرز» است.

قرنهاگرجیان فرمانبرداری از ایران می‌نمودند و پیش ازآنکه به‌کیش مسیحی بگروند از هرباره با ایرانیان نزدیك و با هم مهروآمیزش داشتند. پس چه دوری داردکه دسته‌هایی از آنان از جای خودکوچیده یاکوچانیده شده درگوشه‌ای از خاك ایران جاگزینند. چنانکه همین کار را تیره‌های دیگر کرده‌اند و ما در میان‌آبادیها نشان‌آن را می‌یابیم. مثلا «دیلمان» و «دیلمقان»«گیلان»و«گیلارد» و«گیلوان» و«گیلیان» و«مادوان» و «ماهان» و «مایان» و «پارسجان» و «پارسیان» ومانند اینها در نامهای دیههای امروزه وآبادیهای دیرین فراوان است و اینها نمونه‌ای‌است‌که‌دسته‌هایی از دیلمان وگیلان ومادان و پارسان، که تیره‌های باستان ایران بودند، ازجای خودکوچیده ویاکوچانیده شده‌اند و در جای دیگر نشیمن ساخته‌اند وآبادیها به‌نامهای ایشان‌خوانده شده. اگردر نامهای‌آبادیهاجستجوکنیم مانند اینها را فراوان پیدا می‌کنیم.

نام «قادسیه» در تاریخها شهرت دارد. درآنجاست‌که جنگ بزرگ ایران و عرب رخ داده. من‌گاهی می‌پنداشتم این نام با تیرهٔ «گادوشی»، که از مردمان باستان ایرانی و امروز به نام «تالش» خوانده می‌شوند، پیوستگی دارد ولی چون در این باره تنها به‌پندار نمی‌توان بس‌کرد و باید دلیلی هم از تاریخ در دست داشت چیزی نمی‌نوشتم. لیکن در چندی پیش در یکی از تاریخهای ارمنی پیداکردم‌که نام‌آنجا به‌زبان خود ایرانیان «گادوشان» بوده و اینکه «قادسیه» خوانده می‌شود از روی تغییری است‌که عرب داده. از اینجا پندار من نیروگرفت. چنین پیداست‌که «گادوشان» که‌مردمی دلیروجنگجو بودندگروهی از ایشان را ازکوهستان خود

کوچانیده در سرحد ایران و عربستان نشیمن داده‌اند و از آنجا به‌نام ایشان «گادوشان» نامیده شده است. این هم نمونهٔ دیگری از آن است که آبادیها به‌نام نشینندگان خوانده می‌شدند.

۲. نام «جرز»، که گفتیم در کتابهای آغاز اسلام فراوان برده می‌شود، چه‌بسا آن را با نام «خزر» به‌هم در می‌آمیزند.

«خزر»، که مردمی در آن سوی دربند و در شمال دریای خزر بودند و پادشاهی برای خود داشتند و در آغاز اسلام جنگهایی با مسلمانان نمودند و سپس تا آذربایجان تاخت و تاز می‌کردند، از اینجا یاد ایشان در تاریخها کرده می‌شود. و چه بسا که «خرز» می‌نویسند آن نیز «جرز» خوانده می‌شود زیرا دو نام به‌همدیگر نزدیك است و در کتابهای آن زمان کمتر نقطه به‌روی حرفها می‌گذاردند.

اگر کسی جستجو کند مثالهای بسیار پیدا خواهد کرد ولی ما تنها به‌سه مثال بس می‌کنیم: عماد کاتب اصفهانی، که تاریخ سلجوقیان را نوشته، در داستان آلپ ارسلان می‌نگارد:

«واوغل السلطان فی بلادالخزر من طریق نخجوان» در این عبارت به‌جای «الخزر» بایستی «الجرز» آورده شود زیرا مقصود گرجیان است نه خزران.

چنانکه گفتیم خزران در آن سوی دربند بودند و آلپ ارسلان هیچ‌گاه از دربند نگذشت و آنگاه لشکر بردن آلپ ارسلان بر سر گرجیان داستان بس مشهوری است.

ابن‌اثیر در سال ۴۲۱ یاد فضلون شدادی را، که از فرمانروایان آن زمان به شمار می‌رفت آورده می‌نویسد: «فاتفق‌انه غزالخزرهذه‌السنة...» در اینجاهم به‌جای «الخزر» بایستی «الجرز» باشد. زیرا فضلون باگرجیان جنگ نموده نه با خزران چنانکه‌ما داستان اورا درشهریاران گمنام یادنموده‌ایم.

نیز ابن‌اثیر در سال ۵۱۴ می‌نگارد: «فی هذه‌السنة خرج الکرج و هم‌الخزر الی بلاد-الاسلام.» همین عبارت را ابن عبری نیز با اندك تغییری می‌آورد در اینها نیز به‌جای «الخزر» «الجرز» درست است.

به‌این سه مثل بسنده می‌کنیم. ولی مانند آنها بسیار است و کسانی که به‌تاریخ می‌پردازند باید این نکته را در یاد داشته باشند و به‌هر کجا که به‌نام «خزر» رسیدند آن را سنجیده این پیدا کنند آیا خزران خواسته می‌شود و کلمه بدان‌سان که نوشته شده درست است یا مقصود گرجیان است و کلمه نادرست نوشته شده. نه‌اینکه درهمه‌جا لغزش باشد و در همه‌جا گرجیان مقصود باشد، زیرا چنانکه گفتیم خزران قرنها به‌ایرانیان پیوستگی داشتند و پس از پیدایش اسلام نیز تا قرن سوم وچهارم یکی از دشمنان اسلام به‌شمار می‌رفتند و در آران و آذربایجان به تاخت‌وتاز می‌پرداختند. چیزی که هست پس‌از قرن سوم دیگر کمتردیده می‌شوند و در قرنهای دیرتر گرجیان به‌میدان درآمده در تاریخ پدیدار هستند. پس باید از روی سنجش پس و پیش سخن و از راه اندیشه‌پی برد که کدام دسته مقصود است.

این نیز درخور گفتگوست که آیا لغزشهای یادکرده شده از رونویسان است یا از خـود تاریخنویسان؟ مثلا آیـا ابن‌اثیر ایـن لغزش را نموده کـه «جرز» که در یك جایی بوده آن را «خزر» پنداشته و گـرجیان را از نـژاد «خـزر» انگاشته یـا او چنین پندار بیجایی نـداشته و رونویسان کتاب آن را تغییر داده‌اند؟ دراین باره دلیلی در دست نیست و می‌توان گفت ابن اثیر مرد دانشمندی بوده به‌چنین پندار نادرستی دچار نمی‌گردیده لیکن عماد اصفهانی و ابن عبری گویا لغزش از خود ایشان است.

اب انطون که کتاب ابن‌عبری را چاپ نموده بـر عبارت او که می‌گوید: «خرج الکرج و هم الخزر الی بلادالاسلام» خرده گرفته می‌نویسد: «گرج کجا و خزر کجا؟...» ولی اب انطون ریشهٔ لغزش را به‌دست نیاورده است.

اختر شناسی- گاهشماری

ستاره‌های دمدار*

(اردیبهشت ۱۳۵۳)

در مقاله «علم هیئت» مندرجه در شمارهٔ اول سال دوم دورهٔ جدید روزنامهٔ کاوه، که اجرام سماوی را تا آخرین سرحد فضای لایتناهی که کشفیات فنی یا حدسیات توانسته است به آنجا برسد مورد بحث قرار داده بود، از ستاره‌های دنباله‌دار ابداً ذکری نشده بود، لهذا نگارنده نیز خواستم راجع به آنها شرحی نوشته و به خوانندگان تقدیم دارم.

اگر در تصور عالم شمسی ستاره‌های دنباله‌دار را نیز منظورداریم بهتر آن است که آن را به مملکت بسیار وسیع و مستقلی تشبیه نماییم که خورشید سلطان پردبدبه و بامیمنت این مملکت آسمانی در مرکز مستقر و هر یك از ستاره‌های هشتگانهٔ بزرگ (عطارد، زهره، زمین، مریخ، مشتری، زحل، اورانوس، نپتون) در ناحیه‌ای از مملکت به حکمرانی و سرپرستی رعایا مشغول‌می‌باشند. و در ما بین قلمرو مریخ و مشتری یك دشت بسیار پهناوری را تصور می‌نماییم که قریب ۷۰۰ از سیارات کوچك دوربینی که شبه سیاره نامیده می‌شوند مانند ایلات و عشایر چادرنشین کوچری در اطراف آن ساکن و منتشر می‌باشند، در این صورت می‌توانیم ستاره‌های دنباله‌دار را هم به نمایندگان یا به مأمورین مخصوص تشبیه نماییم که از طرف سلطان به اطراف مملکت اعزام می‌شوند و هریك به نوبت خود، درمدت معینی مأموریت خویشتن را انجام داده و به مرکز عودت می‌نمایند.

ستاره‌های دمدار، مانند اجرام آسمانی همواره در آسمان دیده نمی‌شوند و فقط در هر چند سالی یك بار طلوع می‌نمایند و پس از مدتی خودنمایی و تجلی، دوباره از انظار غایب می‌گردند، لهذا قدمای منجمین آنها را دررديف اجرام سماوی محسوب نداشته ومهمانی ناگهانی و ناخوانده پنداشته‌اند و منشأ آنها را بخارات متصاعد از زمین می‌دانستند که چون به کرهٔ نار می‌رسند مشتعل گردیده و ستاره‌های دمدار وگیسودار و ریشدار تشکیل می‌دهند و پس از مدتی

* ایرانشهر، ۲۱ ثور ۱۳۰۳.

عرض‌اندام و خودنمایی دوباره ناپیدا و نابود می‌گردند. این است که در تألیف قدما چندان اهمیتی به‌شرح احوال اینها نداده و نسبت به‌تحقیق اوضاع آنها لاقیدانه رفتار کرده‌اند[۱].

ولی به‌واسطه کشفیات جدید مسلم‌گردیده است‌که دمدارها بر دو نوع می‌باشند: قسمتی از آنها که «دمدارهای دوری» نامیده می‌شوند از اعضای خانوادهٔ شمس مابوده مثل سیاره‌ها در مدار مخصوصی به‌دور خورشید می‌گردند لیکن تفاوتی که بـا سایر سیارات دارند (علاوه از تباین شکل وصورت‌که محسوس می‌باشد) آن است که‌سیارات هشتگانهٔ بزرگ، که مـا آنها را به‌حکمرانان ایالات تشبیه‌کردیم، هریکی از فاصلهٔ معینی به‌دور آفتاب می‌گردند و مداری را که تشکیل می‌دهند با مدار سیارهٔ دیگری تقاطع و اتصال ندارد و شبه‌سیاره‌هـای دوربینی کوچك، که تاکنون‌قریب هفتصدازآنها کشف‌گردیده، اگر چه به‌همدیگر خیلی نزدیك بوده و مدارهای آنها اغلب باهمدیگر تقاطع می‌کند لیکن بازهم ازفاصلهٔ محدودی‌که در مابین مریخ و مشتری دارند تخطی نمی‌نمایند[۲]، چنانکه‌ما نیز آنهارا به‌ایلات وعشایرکوچری تشبیه‌کردیم‌که درموقع کوچ به‌ییلاق و قشلاق و به‌اراضی همدیگر عبور نموده وحق‌تخطی به‌ولایات خارج از حوزهٔ سکونت خود ندارند. ولی ستاره‌هـای دمدار برخلاف هر دوصنف ازسیارات بزرگ وکوچك، در امتداد سیرشان از نقطهٔ پـایین مدار تـا نقطهٔ اوج اقلامدارهای چندی از سیارات را قطع‌ـ می‌نمایند و به‌همان طور است در موقع عودت و بازگشت، بلکه یك عده از این دمدارها هستند که از مدار نپتون‌آخرین سر حدمنظومهٔ شمسی که ماآن رامملکت مستقلی فرض کرده‌ایم بدان طرف گذشته و مدتی درخارج به‌سیروسیاحت پرداخته و بازعودت می‌نمایند.

نوع دوم از دمدارها آنهایند که اگرچه به‌عـالم شمسی مـا وارد یعنی به‌آفتاب نزدیك می‌شوند وماآنها رابا چشم ساده و یامنجمین فرنگ به‌واسطهٔ دوربینهای بزرگ تماشا می‌نمایند از اعضای این خانواده و از بومیان این مملکت نبوده و همینکه از نزدیکی‌آفتاب دور گردیده و از مد نظر غایب می‌شوند بار دیگر باز نمی‌گردند و مجدداً ممکن نیست در عـالم شمسی ما دیده شوند. قسمت عمدهٔ دمدارها، یعنی قریب سه ربع آنها، از این نوع دویم می‌باشند و می‌توان‌آنها را به‌سیاحین و جهانگردان تشبیه کرد که به‌قصد بازدید و کشف برای یك دفعه به‌مملکت‌آسمانی ما وارد می‌شوند و پس ازانجام مأموریت خود دوباره به‌مملکت معهود خود مراجعت می‌نمایند.

۱ــ دموکراتیس (مقصود دموکریتوس یا ذیمقر اطیس است. ــ گردآورنده) معروف به «فیلسوف خندان» که یکی از حکمای یونان بوده و در قرن پنجم قبل از میلاد می‌زیسته ظهور ستاره‌هـای دمدار را از نتایج اقتران دو سیاره می‌پنداشته است، عقیدهٔ مشارالیه باآنکه حدس و تخمینی بیش نبوده و بابسیار دلایل و براهین بطلان آن معلوم است بازهم طرف توجه و اعتقاد منجمین ایرانی است.
نجم‌الدوله درمقدمهٔ تقویم همین‌سال خوددربیان حوادث سال، که از اوضاع‌کواکب استخراج‌کرده، ظهور دنباله دار را نیز قیدکرده است.

۲ــ مگریکی ازآنها موسوم به‌ایروس Eros که در نقطهٔ پایین مدار خود از مدارمریخ به‌این طرف گذشته وبه‌زمین ما بسیار نزدیك می‌شود.

دمدار در اول ظهور خود که منجمین به‌واسطهٔ دوربینهای خود می‌بینند، نظیر قطعه ابر روشنی بوده و دم دارد و یادم‌آن چندان گنده و دراز نمی‌باشد. ولی رفته رفته که جلو می‌آید هر چه به‌آفتاب نزدیکتر می‌شود دم یا دنبالهٔ‌آن نیز به‌همان اندازه بزرگتر و درازتر می‌گردد، تو گویی دم جزو تشریفات و جلالی است که ستاره از لوازم و متقضیات تشرف به‌حضور ملوکانهٔ خورشید تصور می‌نماید، مانند اغلبی از ملاهای ایران که تنها و بی «صدای نعلین» به‌جایی رفتن و به‌خصوص درمجالس عمومی و در حضور امرا وحکام حاضر شدن را به‌قول خودشان کسرشأن علما دانسته و برای خویشتن دنبالهٔ مخصوصی از مریدان احمق و نوکرهای بی‌سروسامان درست می‌کنند و یا مثل پاره‌ای ازشاهزادگان پوسیده ومفلوك که درمواقع تشرف به‌دربار یا جای دیگر نوکرهای موقتی با اجرت یومیه کرایه می‌کنند.

پاره‌ای از دمدارها هستند که مثل ماکیان کاکلدار علاوه از دم دور سرشان گیس و زلف نیزدارند. بعضی‌دیگر، به‌خصوص‌آنهایی که‌فقط بادوربینهای بزرگ (تلسکوپ) دیده‌می‌شوند، مانندمرغ «لیمه» اصلاً دم نداشته و مثل ابر روشنی ظهور می‌نمایند، و از طرف دیگر پاره‌ای ازآنها دمشان فوق‌العاده دراز بوده و بیشتر از مسافت مابین آفتاب و زمین بالغ می‌شود و این نحو از دمدار ازکنار افق تا بالای سرما (سمت‌الرأس) ممتدگردیده و منظرهٔ غریبی‌تشکیل‌ـ می‌دهند و هرچه بیشتر نظر دقت مردم را جلب می‌نمایند و به‌قول مسیوفلاماریون «حتی کسانی که به‌تماشای‌آسمان عادت ندارندآنها نیز به‌تماشا می‌پردازند و تا مدتی در ملاقاتهای خود مشغول صحبت از دمدار می‌باشند» و وحشت و ترس بر مردم غلبه می‌نماید و میزان یاوه‌سرایی هرچه وسیعتر می‌گردد و ملاهای محله‌نشین و شیخهای نیمه‌ملا به‌محرم‌نامه و کتاب اختیارات مجلسی‌رجوع کرده و از بلایی که از ظهور دمدار روی خواهد داد خبر می‌دهند .. قحطی و گرانی خواهد شد، وبا خواهدآمد، جنگها وخونریزیها روی خواهد داد، سیل شهرهارا خراب‌ـ خواهدکرد[1]... و مردم را برای رفع بلا و دفع آفت به‌دادن نذر و صدقه که قسمت عمدهٔ‌آن نصیب ملاها می‌شود امر و تشویق می‌نمایند و برای سیدهای مال جدم وبگیر وسیلهٔ استفاده و تهدید فراهم می‌آید.

ولی دمدار باکمال بی‌اعتنایی به‌وحشت و ترس مردم، راه خود را درمیان ستاره‌ها پیش‌ـ گرفته وبا نهایت احترام و ادب، یعنی همواره سرش به‌طرف خورشید ودمش به‌طرف عقب، سیر خود را امتداد می‌دهد و روز به‌روز به‌آفتاب نزدیکتر می‌شود[2]، و پس از وصول به‌نقطهٔ حضیض مدار خود و قدری توقف در نزدیکی آفتاب،که شاید به‌عرض راپورتهای مسافرت و

۱ــ شاعری خال گوشهٔ ابروی یار را به‌ستارهٔ دنباله‌دار تشبیه‌کرده و ازآن نیز بنای ترس وتشأم‌گذاشته است؛ بدبخت!

۲ــ بعضی از دمدارها به‌آفتاب خیلی نزدیك می‌شود یعنی تاحدی‌که فاصلهٔ آن ازآفتاب‌کمتراز یك سدس فاصلهٔ عطارد می‌گرددکه نزدیکترین سیارات است به‌آفتاب.

یا به‌شرح مأموریت و مقصد خود می‌پردازد، دوباره اجازهٔ مرخصی تحصیل کـرده و به‌عادت درباریان سلاطین شرق که در موقع مرخصی و بیرون‌آمدن از حضور همایونی تا از مـد نظر اعلیحضرت سلطان غایب‌نگردیده باید عقب‌عقب راه رفته و درهرچند قدمی سجده به‌جاآورند، دمدار ما نیز به‌همین‌منوال به‌طور قهقرا یعنی باز هم سرش به‌طرف‌آفتاب و دمش به‌طرف عقب راه افتاده وروزبه‌روز از آفتاب دورتر و روشناییش ضعیفتر ودنباله‌اش کوتاهتر می‌شود و اخیراً ازمدنظر ما غایب ودراعماق فضای نامحدود ناپدید می‌گردد. حالا دیگرکی دوباره بازگردد... وکهـا از تماشای‌آن حظی ببرند... یا دیگر هیچ باز نگردد و عالم شمسی ما را وداع ابـدی گوید...آن را خدا می‌داند.

اغلبی از دمدارهای دوری، بسیار معـروف بوده و هریك اسم مخصوص دارد از جمله: هاله[۱]، تامپل[۲]، برورسین[۳]، فای[۴]، بیلا[۵]، و مـدت دورآنها خیلـی متفاوت می‌باشد.آنچه مدت دورش از همه‌کمتر است وطلوعش خیلی زود زود وقوع می‌یابد دمدار «انك»[۶] است‌که در هر سه سال و نیم یك مرتبه دور خود را تمام می‌کند. بعضی دیگر در زیاده از یکصد سال و بلکه پاره‌ای‌ازآنها چنان‌راه وسیعی‌را پیش می‌گیرندکه دیگرممکن نیست درکمترازهزار سال دوباره به‌نزدیکی‌آفتاب ما بیایند و اهالی زمین‌آن را ببینند. در باب دمداری‌که در سال ۱۸۱۱ طلوع کرده مسیوفلاماریون می‌گویدکه بعد از سه هزار سال دیگر باز به‌افق برمی‌گـردد و اخلاف ماآن را می‌بینند.

معروفترین و منظمترین دمدارهای دوری، دمدار «هاله» است‌که در هر هفتاد وشش سال وکسری یکبار در افق ما دیده می‌شود. تا حال ۶۲ مرتبه طلوع‌آن را درکتب تواریخ و ارصاد ضبط‌کرده‌اند وآخرین دفعهٔ ظهورش در سال ۱۳۲۷ هجری بودکه ماخود به‌تماشای‌آن موفق گردیدیم.کاشف این دمدار مسترهاله از منجمین معروف انگلیس و ازعلمای قرن هفدهم میلادی است.

مسترهاله در نتیجهٔ یك سلسله حسابات و زحمات‌کثیره پیداکرده بودکه دمدارهای سال ۱۵۳۱ و ۱۶۰۷ و ۱۶۸۲ که درهـر ۷۶ سال وکسری منظماً طلوع‌کرده و منجمین در هـر دفعه‌آن را به‌تحت مراقبت و رصدآورده و اطلاعات خود را نوشته‌اند، باید یك دمدارباشدکـه در هر۷۶ سال وکسری یك‌دفعه مدار خود را طی‌کرده به‌دورآفتاب می‌گردد و ازاینجا حدس‌

۱ــ Halley ۲ــ Tempel ۳ــ Brorsen ۴ــ Faye ۵ــ Biela، دمداربیلا سرگـذشت شگفتی دارد؛کاشف‌آن «بیلا» یك‌نفر صاحب منصب اطـریشی است‌که در سال ۱۸۲۶ موافق حسابهای مشارالیه هر شش سال و هفت ماهی‌مرتباً ظهور می‌کرد ولی در سال ۱۸۴۶ دمدار بیچاره به‌چه حـادثه مصادف گردیدکه در پیش تماشاگران و ارباب رصد یکباره ترکیده دوپارچه‌گردید و با همان حال مدت ظهور خـود را ادامه داده وغائب‌گردید. در سال ۱۸۵۲ همان دوپارچه بازهم در معیت همدیگر طلوع‌کردند فقط فاصلهٔ میانشان خیلی زیادترگردیده بود. ازآن وقت دیگر دمدار مذکور طلوع نکرده و تا حـال معلوم نگردیده‌که چه بلایی به‌سرش‌آمده وکجا رفته است. ۶ــ Encke

می‌زد که همین دمدار درسال ۱۷۵۹ باز ظهور خواهد نمود ولی منجم مشارالیه درسال ۱۷۴۸ وفات کرده وعمرش وفا ننمود که طلوع دمدار را در سالی که خبر داده بود تماشا نماید. لیکن منجمین دیگر حسابات او را تکمیل و فکرش را تقویت کرده و در سال موعود منتظر ظهور دمدار نشستند. ولی پیش ازآنکه منجمین به‌رؤیت دمدار موفق گردند یکنفر زارع آلمانی[1] با دوربین مخصوص خودآن را دیده ومژده‌اش را به‌منتظرین رساند. دیگر پس‌از این اتفاق مسئله پرواضح گردیدکه دمدارها، اقلا یك قسمتی‌ازآنها، از اعضای خانوادهٔ شمسی ما بوده ودر مدار مخصوص به‌دورآفتاب می‌گردند. اخیراً منجمین از سایر دمدارها نیز به‌تحت رصدآورده و در آن باب کشفیات مهم به‌عمل‌آوردند. دمدار هاله به‌علاوهٔ امتیازی که در عالم علم دارد، در تاریخ نیز معروف است زیرا به‌واسطهٔ بزرگی حجم و جثه و طول دمی که دارد در هر دوره از ظهور خودنظر عموم را به‌سوی خود جلب و در قلوب اهالی تولید وحشت و اضطراب نموده است. در همین تألیفات مورخین عالم‌اسلام، درخیلی جاها، خبرظهور ستارهٔ دنباله دار و ترس وهراس مردم را پیدا می‌کنیم که از روی حساب معلوم می‌گردد که دمدار هاله بوده است. ابن اثیر در حوادث سال۲۲۲ مطابق۸۳۷میلادی می‌نویسد: «و هم دراین سال ستاره‌ای ازطرف یسار قبله طلوع نموده و قریب چهل شب ظاهر بود و دنباله مانندی داشت. در اول ظهور خود درطرف مغرب بود بعد در جانب مشرق دیده شد و خیلی بزرگ بود. مردم در اضطراب سختی افتادند.[2]»

و همچنین در حوادث سالهای ۴۵۸، ۵۳۹، ۶۱۹ نزدیك به‌همان عبارت و مضمون شرحی راجع به‌ظهور دمدار قیدکرده است. در تاریخ نگارستان می‌نویسد:

> آورده‌اندکه در سنهٔ ستین و ثمان مأة در اواخر دولت بابر میرزای بن بایسنقربن میرزا شاهرخ ذوابه‌ای در غایت بزرگی و مهابت در حوالی برج ثور، که خانهٔ هشتم طالع پادشاه مذکور بود، ظاهر شد اولیای دولت او و از این معنی بس هراسان بودند، اهالی خراسان که از یمن معدلت‌آن شهنشاه عالی‌شأن سالها در مهاد امن و امان روزگارگذرانیده بودند در لجهٔ اضطراب افتادند.

۱ــ این زارع را بازارعین ایرانی‌می‌توان طرف مقایسه قرار داد؛

۲ــ ابوتمام، شاعر معروف عرب، در سال ۲۲۳ هجری قصیده در فتح عموریه و مدح‌المعتصم‌بالله عباسی و تکذیب منجمین گفته است از جمله یك بیت آن این است:

وخوفواالناس من دهیاء مظلمة لما بداالکوکب‌الغربی ذوالذنب

موافق تحقیقات صاحب مجلهٔ «المقتطف» مقصود ابوتمام از «الکوکب‌الغربی ذوالذنب» همان دمدار هاله است که سال قبل (۲۲۲) طلوع‌کرده بود و منجمین در باب نتایج و تأثیرات‌آن شایعات غریبی داده بودند و شاید مغلوب‌شدن معتصم در جنگ با رومیان و عدم امکان فتح عموریه را هم می‌گفتند ازطلوع‌مذنب استخراج‌کرده‌بودند. قصیدهٔ ابوتمام یکی از شاهکارهای عالم ادبیات و فتح عموریه‌که حالا «بروسه» نامیده می‌شود ودروغ درآمدن تفوهات منجمین از قضایای معروف است. میرزا مهدیخان در «منشآت» به‌همین قضیه اشاره‌کرده: شنیدم که در دولت معتصم...

در سال ۱۴۵۶ میلادی که سلطان محمد فاتح عثمانی تازه اسلامبول را فتح کرده و سطوت وصولت دلیران ترك ارکان عالم مسیحیت را به‌تزلزل‌آورده‌بود، ستارهٔ هاله باجالبترین منظره باز هم طلوع نموده و دم‌آن ازکنار افق تا سمت‌الرأس ممتدگردید، در عالم مسیحیت وحشت و اضطراب غریبی از طلوع ناگهانی این ستاره تولیدگردیدوآن را بلای بزرگی برای عالم مسیحیت و علامت جهانگیری سلطان فاتح پنداشتند، و پاپ امر نمودکه مسیحیان در کلیساها به دعا و زاری پرداخته و در ظهرها ناقوس بنوازند و از خدا درخواست نمایند که عالم مسیحی را از شر شیطان وکفار و ستارهٔ دمدار در حفظ خود نگهدارد.

آخرین دفعهٔ ظهور هاله را در سال ۱۳۲۸ هجری در نظر داریم‌که در میان مردم چه قسم هراسها و ترسها نموده بود. می‌توان‌گفت‌که وحشت اهالی ایران در این دفعه خیلی بیشتر از سایردفعه‌ها بود. چه به‌علاوهٔ اینکه عقیدهٔ تأثیرکواکب در حوادث وامور عالم دراین مملکت شیوع دارد، در سال مذکور منشأ دیگری برای اضطراب و توحش اهالی از فرنگستان و عالم متمدن سرایت‌کرده بودکه دمدار در سیر خود باکرهٔ ارض تصادم نموده و زمین منفجرخواهد‌گردید. اضطراب بعضی اهالی به‌حدی رسیده بودکه قهرا از شغل وکار خود دست‌کشیده و به انتظار خرابی عالم و ظهور قیامت موعود روز می‌شمردند[۱].

اما مسئلهٔ تصادم باکرهٔ ارض یا سایر صدمات وآفاتی راکه اهالی اروپا و بعضی علمای فن از دمدار منتظر می‌شوند، چون تا اندازه‌ای مربوط به‌مسائل فنی است و با لهجهٔ علمی‌بیان‌می‌شود برای ما بهتر آن است‌که مسکوت عنه بگذاریم. ولی دربارهٔ ترس و وحشتی که ازقدیم‌الایام درمیان اهالی شرق به‌خصوص ایرانیان در مواقع ظهور ستارهٔ دنباله‌داری تولید می‌شود، در خاتمهٔ مقالهٔ خود چند سطری می‌نگارم:

بدیهی است‌که در هرسال و در هرنقطهٔ عالم حوادث مختلفه و رنگارنگی روی می‌دهد. دفترکبیر روزگار چطوری‌که صفحه‌های سیاه و تیره رنگی دارد صفحه‌های بسیار درخشان و تابناکی را نیز حاوی است ولی در موقع ظهور دمداری و یا در سایر اوقات‌که منجمین از اوضاع‌آسمانی، وقوع حواث ناگواری را خبر می‌دهند، عادت مردم بر این است‌که وقایع خوش و نافع به‌حال عموم را از امور عادی پنداشته حوادث‌ناگوار را به‌اثرات دمدار تطبیق‌می‌نمایند[۲].

مثلا در سال ۱۲۵۱ که باز ستارهٔ دمدار هاله طلوع‌کرده بود سال دویم سلطنت محمد

۱ــ مدیر جریدهٔ «زاینده‌رود» اصفهان توقیف جریده‌اش و محبوس گردیدن خود را نیز از ظهور دمدار دانسته در اشعار هزل‌آمیز خود، پس از بیان سرگذشت، خویش می‌گوید:

این همه رنج و غم و درد وتعب   حاصل‌آمد از ظهور ذوذنب

۲ــ بعضی از مورخین عرب در تهمت و افترازدن تا حدی تند رفته‌که اغلب حوادث ناگوار و فجایع مهمه را از تاریخی وخرافی، از قبیل قتل قابیل و طوفان نوح وآتش انداختن ابراهیم خلیل و هلاك قوم عاد و ثمود و قتل عثمان و شهادت امیرالمؤمنین، را به‌ظهور دمدار نسبت داده‌است.

شاه قاجار بود، در این سال در ایران بسیار وقایع مهمه روی می‌دهد. ازجمله مرحوم قایممقام، که به‌قول یکی از مورخین سلطنتی «چون مملکت ایران را از همه‌گردنکشان خالی دید وجمیع اولاد خاقان را در قبضهٔ اقتدار و اختیار خود یافت به‌انجام خیال محالی‌که داشت پرداخت، از باغ لاله‌زار به‌نگارستان احضار وسه روز درآنجا محبوس می‌شود و در می گذرد (؟) وهمچنین در تمام بلاد ایران وبا ظهور می‌نماید و قریب پنجاه هزار نفر تلف می‌شوند و از آن طرف حاجی میرزا آقاسی به‌صدارت عظمی و ناصرالدین میرزا (ناصرالدین شاه‌که درآن وقت چهار سال بیش نداشت) به‌ولایت عهد انتخاب می‌شود و در تمام بلاد ایران جشن‌گرفته می‌شود.» از این وقایع آنکه قتل مرحوم قایممقام وظهور وباست از روی تحقیق قبل از ظهور دمدار بوده و به‌عالم‌آن ربطی ندارد، و اما ولایت عهد ناصرالدین میرزا و صدارت حاجی میرزاآقاسی اگر از تأثیرات دمدار هم باشد در ردیف خونریزی و قحط و وبا وسیلهای خرابکن‌که مردم از دمدار توقع دارند نیستند، و علاوه امثال همین وقایع را در سالهای دیگرکه ابداً ستارهٔ‌دمداری نمایان نبوده می‌بینیم: در سال ۱۲۶۸ «به‌اقتضای رأی صواب‌نمای همایون و نظر به‌مصالح ملکی، میرزا تقی‌خان اتابك اعظم از منصب امارت نظام و وزارت عظمی و لقب اتابکی وسایر مشاغل و مناصب به‌کلی خلع و معزول» می‌شود و «در قریهٔ فین‌کاشان وفات (؟)» می‌نماید و «میرزاآقاخان اعتمادالدوله به‌جای او به‌تفویض منصب صدارت عظمی انتخاب و مفتخر» می‌گردد و در سال ۱۲۷۸ مظفرالدین میرزا به‌ولایت عهد انتخاب می‌شود، و در سال ۱۳۱۵ وبایی در ایران و بلکه در اغلب نقاط آسیا ظهور می‌نمایدکه تنها در تبریز و اطراف‌آن زیاده از پنجاه هزار نفر تلف می‌شوند.

درسال ۱۳۲۷،که بازهم هاله طلوع‌کرده بود، ایران‌گریبان خود راپس ازکشمکشهای زیاد و جنگهای خونین طاقت‌فرسا تازه از چنگال محمد علی شاه‌ها ولیا خوف‌ها خلاص‌کرده و دورهٔ دویم مجلس شورای ملی افتتاح‌گردیده بود و اهالی ایران خودشان را در نهایت شادکامی و خوشحالی حس می‌کردند و هیچیك از بلایایی‌که منجمین به‌دمدار بیچاره می‌بندند وجود نداشت.

اگر سال مذکور را با سال ۱۳۲۶،که شاه مجلس را به‌توپ بسته و بساط آزادی را به‌کلی برچیده بود و تبریز نه ماه تمام در محاصرهٔ قشون دولتی بود و اشرار در هرطرف مملکت جان و مال اهالی را مورد تاخت و تاز قرار داده بودند، همچنان با سال ۱۳۲۹،که شاه مخلوع از راه استراباد به‌قصد فتح طهران و اشغال دوبارهٔ تخت و تاج وارد خاك ایران شده بودو سالارالدوله برادر شاه با چهل نفر اشرار الوار و اکراد ازکردستان غارت‌کنان به طرف طهران پیش می‌رفت و علاوه از اینها سیاست خارجی مملکت در مواجههٔ‌آخرین ضربت قاطعهٔ استقلال برباد دهندهٔ دو همسایهٔ جنوب و شمال واقع شده بود،آری اگر سال مذکور را

با این سالها بسنجیم و وقایع اوایل سال ۱۳۳۰ را نیز علاوه نماییم که روسها در تبریز آزادیخواهان را به‌دار اعدام می‌زدند، باید بگوییم که سال ۱۳۲۸ برای ایرانیان بهترین و فرخنده‌ترین سالی بوده است و بیچاره دمدار بجز از یمن و برکت، نحوستی نداشته است.

تبریز ۱۲ شوال ۱۳۳۹

روزها از کجا می‌آغازد؟*

(فروردین ۱۳۱۳)

روز ـ شب

داستان گردانیدن تاریخ «قمری» را به تاریخ «خورشیدی» همه‌می‌دانیم. این یکی از کارهای بسیار نیکی است که در ایران روی داده. کسانی که در زمینهٔ تاریخهای اروپایی و یهودی و دیگر مردمان آگاهی دارند می‌دانند که امروز بهترین ودرستترین تاریخ این است که ایران دارد و شایسته است که اروپاییان و دیگران نیز از این تاریخ پیروی نمایند.

ولی در این‌باره گوشه‌های تاریکی بازمانده که باید روشن گردد وهمگی آن را به کار‌بندند. یکی از آنها این است که آیا روزها ازکجا آغاز شود؟ چنانکه همهٔ خوانندگان می‌دانند ما در شرق شب را پیش از روز شماردیمی. به‌این معنی که در نزد ما «شب پنجشنبه» آن شبی می‌بودکه پیش از روز پنجشنبه است. «شب‌آدینه» آن شبی می‌بودکه فردایش آدینه است. ما آغاز روز را از شامگاه، که هنگام فرو رفتن آفتاب است، گرفتیمی. ولی اروپاییان آغاز شبانه روز را از نیمشب گرفته نیمهٔ نخست هرشبی را از روز پیش می‌شماردند. از روی شمارش آنان «شب پنجشنبهٔ» ما یك نیمش از چهارشنبه و تنهانیم دیگرش از پنجشنبه بودی.

ما با اروپاییان جداییهای بسیار می‌داشتیمی که یکی هم این می‌بود. ولی از سی و چهل سال پیش ما با اروپاییان نزدیك شدیم و بسیار چیزها را ازآنان گرفتیم که یکی هم ساعت‌ـ شماری بود. همچون ایشان ساعتهای خود را از نیمشب به‌راه انداختیم. از اینجا دربارهٔ شب و روز نابسامانی پدیدآمد و بدان‌سان که همه می‌دانیم دورویگی رخ داد.

اکنون باید دید ما چه می‌کنیم؟...آیا شیوهٔ پیشین خود را نگه می‌داریم، یا پیروی از شیوهٔ اروپایی می‌کنیم؟ اینجا می‌خواهیم این را روشن گردانیم.

۱. ما در زمانهای پیش «تاریخ قمری» را برگزیده بودیم و در تاریخ قمری هرماهی

* پیمان، سال یکم، شمارهٔ ۹، فروردین ۱۳۱۳.

از دیده شدن ماه نو آغاز یابد. از روی آن تاریخ شب یکم ماه آن شبی است که ماه نو دیده‌شود و پیداست که باید شبانه‌روز از شامگاه که هنگام دیده شدن ماه نو است، آغاز گردد. با تاریخ قمری ناچاری می‌بود که شب را پیش از روز دانیم. ولی اکنون که تاریخ قمری را رها کرده تاریخ خورشیدی را برگزیده‌ایم آن ناچاری از میان رفته است.

۲. درآن زمانها ما ساعتهامان را از شامگاه (از سردسته) راه انداختیمی و جلوگیری نمی‌بود ازاینکه شب راجلوتر اززوز شماریم. ولی امروز که به‌پیروی ازاروپاییان ساعتهامان را ازنیمشب راه می‌اندازیم ناچاری‌است که نیمهٔ نخست شب ازشمار روزپیش‌باشد. چنانکه درراه‌انداختن ساعت پیروی از اروپاییان کرده‌ایم، باید دربارهٔ شب و روز نیز پیروی کنیم، وگرنه نابسامانی بسیار رخ خواهد داد.

هنوزکسانی هستندکه ساعت شماری اروپایی را نپذیرفته‌اند و باز ساعتهای خود را از غروب راه می‌اندازند. ولی این نادانی است زیرا شیوهٔ ساعت شماری اروپایی بهتر ودرستتر است و شیوهٔ خود ما پایهٔ درستی نمی‌داشته.

هنگام نیمروز که آفتاب به‌بالای سر می‌آید درست پس‌از بیست و چهار ساعت دیگر باز بالای سر خواهد بود و ساعت ماکه از نیمروز واز نیمشب آغاز به‌گردش می‌کندگردش خود را بی‌هیچ‌کمی وکاستی به‌پایان خواهد رسانید. ولی هنگام شام‌که آفتاب فرو می‌رود فردا دو دقیقه پیشتریا پسترازآن هنگام فروخواهد رفت. ازاین‌رو ساعتی‌که ازشامگاه به‌گردش پرداخته روزانه دو دقیقه پیش یا پس خواهد بود. به‌هرحال چون شیوهٔ ساعت شماری اروپاییان بهتر است ما به‌نام ارج‌گزاردن به‌هر نیکی باید بی چون و چرا آن را بپذیریم.

۳. در زمانهای‌گذشته چراغ الکتریکی نمی‌بود و شامگاهان، تاریکی خیابانها را فراگرفتی و مردم ناچار بودندی‌که روز را پایان یافته دانسته و دست ازکار برداشته به‌خانه‌های خود بازگردند و در اندیشهٔ فردا باشند. از این روآغاز شبانه روز از شامگاهان نه تنها زیانی نداشتی خود بجا نیز بودی. ولی اکنون‌که در سایهٔ فراوانی چراغهای الکتریکی شبها نیز خیابانها روشن است و مغازه‌ها تا دیری از شب باز می‌باشد وکارهای روزانه همچنان دنباله یافته به‌شب می‌پیوندد، شامگاه راآغاز روز دانستن و روز را ازشب جداگردانیدن نه تنها بی‌شوند است مایهٔ برخی نابسامانی نیز تواند بود. پس اینکه ما دربارهٔ روز و شب پیروی از اروپاییان‌کنیم از هرباره بجاست. این است در اینجا می‌گزیریم‌که از این پس، شب هرروزی آن را خواهیم دانست‌که پس از روز می‌آید. در تاریخ‌گذاردن‌نیزهمان‌کار را خواهیم‌کرد.

و برای این‌کار بهتر است نام روز را پیش از شب بیاوریم‌که ازهرباره باگذشته جداگردد مانند: «آدینه شب من به‌خانهٔ شما خواهم‌آمد.» پیداست خواست ما آن شبی است‌که پس ازآدینه می‌آید یا «شنبه شب، یکشنبه شب...»

پیداست که از اینجا دشواریهایی در تاریخنویسی پدید خواهد آمد ولی این دشواری سخت‌تر از آن نخواهد بود که از گردانیدن تاریخ قمری به‌تاریخ خورشیدی پدید آمده. تاریخنگار باید هوش دارد و هر کجا که نیاز افتاد این باز نماید که درگذشته شب را پیش از روز گرفتندی و اگر در جایی شب آدینه گفته شده همان است که ما اکنون نیمه‌اش را از روز پنجشنبه می‌شماریم[1].

روزهای هفته*

(فروردین و اردیبهشت ۱۳۱۳)

هفته‌شماری از کی آغاز یافته؟

نخست باید دانست که در ایران باستان رسم هفته‌شماری نبوده بلکه هر ماهی را سی روز گرفته و هر روزی را با نام جداگانه یاد می‌کردند، چنانکه این رسم در کتابهای پهلوی و کتابهای زردشتی، که اکنون در دست ماست، هویداست. مثلا در کتاب اندرزهای آذرباد مارسپندان، که دفتری به‌پهلوی است و چاپ شده، در آنجا بدین‌سان نامهای روزها را شمرده و برای هریکی کاری یاد می‌کند:

> او هرمزد روز آس‌خور و خورم باش. و هومن روز وسترک گامك نوك‌پتموچ. ارتوهشت روز اوامان اتخشان شو. شتریور روز شات باش. سپندومت روز ورژزمیك کون...

در نوشتن تاریخ حوادث نیز روز و ماه آن را با این نامها نشان می‌دادند. مثلا طبری در کشته شدن خسرو پرویز به‌فرمان پسرش شیرویه می‌نویسد:

> کشته شدن او در ماه آذر روز ماه بود[2].

در کشته شدن اردشیر پسر شیرویه به‌فرمان شهربراز می‌نویسد:

> سال دوم ماه بهمن شب روز آبان بود[3].

۱ــ یك بند از پایان مقاله حذف شد. ــ گردآورنده.

* پیمان، سال یکم، شمارهٔ ۱۰ و ۱۱، فروردین و اردیبهشت ۱۳۱۳.

۲ــ با تاریخ شمسی امروزی در نیمهٔ اسفند از سال ششم هجرت بوده.

۳ــ نهم اردیبهشت ماه سال نهم از تاریخ شمسی امروزی ما.

در کشته شدن شهربراز به‌دست زادان فرخ می‌نویسد:
این‌کار در اسفندارمذماه روز دی‌بدین بود[۱].»

این عبارتهای طبری گذشته از آنکه رسم ایرانیان را در شمردن روزها و ماهها نشان می‌دهد این دلالت را نیز دارد که‌آن رسم باستان تاآخر دورهٔ ساسانیان پایدار بوده و تا آن زمان نشانی از ترتیب هفته شماری امروزی در میان نبوده است.

پس باید دید ترتیب هفته شماری از کی در ایران‌آغاز شده؟ شاید‌کسانی پاسخ داده گویند: «پس از آغاز اسلام».

این پاسخ درست است. ولی باید چند مقدمه‌ای بر آن افزود: نخست‌آنکه ترتیب هفته‌ـ شماری به‌نوشتهٔ شرقشناسان اروپا یادگار کلدانیان و آشوریان است. ولی شهرت‌آن در جهان از جهودان شده بدین‌سان‌که درتورات یادآن‌کرده و عنوانی از دین برای‌آن پدیدآورده‌اند. سپس چون دین مسیح پیدا شده و در جهان انتشار یافته ترتیب هفته‌شماری نیز همراه آن دین همه‌جا رسیده. پس بنیاد هفته شماری از هر کس‌که بوده، نشرآن در جهان با دست جهودان وترسایان روی داد.

مقدمهٔ دوم‌آنکه از باستان زمان جهودان در ایران نشیمن داشته‌اند. شاید در هنگامی که کوروش، پادشاه هخامنشی، بابل راگشاده جهودان را از اسیری‌که بختنصرآورده بودآزاد ساخته اجازهٔ برگشتن به‌شهر وکشور خودشان داد، دسته‌ای ازآنان ایران را به‌کشور خود برگزیده در اینجا نشیمن ساخته باشند. داستان استر و مردخای در تورات یکی از دلیلهاست براینکه جهودان از زمان هخامنشی در ایران فراوان بوده‌اند.

وآنگاه چنانکه می‌دانیم جهودان درکشور ایران لهجهٔ خاصی ازفارسی را دارند ولهجهٔ ایشان درهمدان، که نگارنده اندك آگاهی ازآن دارد، خود می‌رساندکه یادگارزمان بسیار باستان می‌باشد و این دلیل دیگر برآن است‌که جهودان از زمانهای بسیار دیرینی درکشور ما نشیمن دارند.

از زمان ساسانیان‌آگاهیهای روشنتری داریم و می‌دانیم‌که درآن زمان جهودان در ایران فراوان بودند. به‌ویژه در همدان و اسپهان‌که در این دوشهر بیش از همه‌جا نشیمن داشته‌اند.

این هم یقین است‌که جهودان ترتیب هفته شماری خود را داشته‌اند و چنانکه برای دگر کارهای خود زبان فارسی را به‌کار می‌برده‌اند، برای هفته و روزهای هفته نیز نامهای فارسی درست‌کرده بوده‌اند.

۱ــ بیست و یکم خرداد ماه سال نهم تاریخ شمسی ما.

از سوی دیگر مسیحیان نیز در زمان ساسانیان در ایران فراوان بوده‌اند، که داستان ایشان در تاریخها درآمده، و اگرچه گاهی پادشاهان ساسانی برآنها سخت گرفته هرگونه آزار می‌رسانیده‌اند، لیکن بیشتر زمانها آزادی داشته آسوده می‌زیسته‌اند. به‌هر حال در کارهای دینی خودآزاده بوده و ناگزیر ترتیب هفته‌شماری را نگهداشته روزهای شنبه یا یکشنبه در کنشتها گرد می‌آمده‌اند. گذشته از این، ارمنیان و گرجیان و آرانیان، که هرسه گروه با ایرانیان پیوستگی داشته ولی به‌دین ترسا بوده‌اند، ناگزیر ترتیب هفته‌شماری در میان آنان هم معمول بوده.

کوتاه سخن آنکه هنوز قرنها پیش از آغاز اسلام ترتیب هفته‌شماری در ایران معروف و معمول بوده و دسته‌هایی از ایرانیان آن را نگه می‌داشته‌اند. اگر چه پادشاهان و گروه انبوه مردم، که زردشتی بوده‌اند، دربند آن ترتیب نبوده و ترتیب دیگر برای شمردن روزها داشته‌اند. تاآنگاه که اسلام پیدا شده و تازیان به‌ایران آمده‌اند وچون اینان ترتیب‌هفته‌شماری را به‌کار برده جهت نماز جمعه، که اهمیت فراوانی در اسلام داشته، به‌حساب هفته‌ها اهتمام بسیارنشان می‌داده‌اند، از اینجا آن ترتیب رواج بیشتر گرفته سپس هم هرچه اسلام منتشرتر گردیده و بر شمارهٔ مسلمانان افزوده، به‌همان اندازه ترتیب هفته‌شماری شایعتر شده، تا آنجا که ترتیب روز شماری پیشین را پاك از میان برده است.

پس ترتیب هفته‌شماری در ایران از قرنها پیش ازاسلام‌آغاز یافته بوده لیکن درقرنهای اسلامی رواج آن هرچه بیشتر گردیده و کم‌کم ترتیب عامی شده.

شنبه چه واژه‌ای است و چه معنی دارد؟

درعبری که زبان جهودان است نام شنبه «شبت» یا «شبات» است و معنی آن چنانکه‌نوشته اند «آسودن» می‌باشد. چون آن روز برای کار نکردن و آسودن بوده با این نام خوانده شده. همین کلمه در ارمنی «شاپات» گردیده که به‌معنی «شنبه» و «هفته» هردو به‌کار می‌رود.

در فارسی هم این کلمه را گرفته‌اند. ولی در فارسی این قاعده از باستان زمان در کار است که درزبانها پیش از حرف باء وحرف کاف نونی برپاره‌ای کلمه‌ها می‌افزایند[1] وبهترین مثل آن کلمه «تنباکو» است، که «تاباکو» را از اروپاییان[2] گرفته «تباکو» گفته‌اند سپس هم نونی پیش‌از باء افزوده «تنباکو» خوانده‌اند.

بر «شبت» هم نونی افزوده «شنبت» ساخته‌اند و شاید زمانهای درازی این کلمه به‌این

۱ــ این نون داستان درازی دارد چنانکه ما آن را درزمان هخامنشیان هم می‌یابیم که‌نام «کبوجی» را «کنبوجی» کرده. نیز در واژهٔ «سم» و«دم» ومانندآن با همین نون است‌که «سنب» و «دنب»می‌گردند. از مثلهای کاف هم واژه‌های «تفك» و «فشك» است‌که «تفنگ» و «فشنگ»گردیده نیز واژهٔ «سکسر» است‌که «سنکسر» خوانده‌ــ می‌شود.

۲ــ گویا نخست از زبان ایتالیائیان این واژه درایران شنیده شده، که شکل ایتالیایی آن رواج‌ــ گرفته.

شکل برزبانها روان بوده. ولی چون «ت»های زمان ساسانیان در بسیاری از کلمه‌ها سپس ذال شده، «شنبذ»گردیده. چنانکه در برخی جاها هنوز هم «شنبذ[1]» خوانده می‌شود ولی در زبان مردم شهری در نوشته‌ها «شنبه» شده است[2].

کوتاه سخن «شنبه» همان کلمهٔ «شبت» عبری است که جهودان و مسیحیان آن را در ایران معروف ساخته‌اند و آن را در فارسی معنی دیگری جز نام روز خاصی از روزهای هفته بودن نیست.

این تنها در زبان فارسی نیست که کلمهٔ «شبت» عبری معمول گردیده، هفته‌شماری به هر کجا که رفته این نام را همراه خود برده است. چنانکه ما آن را در زبانهای روسی و انگلیسی و فرانسه و آلمانی نیز می‌یابیم[3]، نیز در عربی نام «السبت» برای شنبه تحریف شدهٔ همان کلمه است.

پس از آنکه معنی «شنبه» راگفتیم معنیهای یکشنبه ودوشنبه وسه‌شنبه و چهارشنبه وپنجشنبه به‌خودی خود پیداست.

چون جهودان و مسیحیان تنها به‌روز شنبه توجه داشته و آن را روز برگزیده‌ای می‌گرفتند و دیگر روزها عادی بود از اینجا برای روزهای دیگر نامی نداده‌اند. ولی گاهی که ناگزیر می‌شده‌اند که نام این روزها را ببرند، به‌این بسنده می‌کرده‌اند که آنها رابه‌نسبت نزدیکی و دوریشان از شنبه به‌شمارش درآورند[4].

شاید اصل کلمهٔ یکشنبه «یك پس از شنبه» بوده که سپس «یك از شنبه» گردیده سپس هم «یکشنبه» شده. به‌هرحال این ترتیب هم ازجهودان است و اززبان ایشان بوده که به‌زبانهای دیگر رسیده است.

چنانکه ما گذشته از فارسی، زبانهای عربی وآسوری و ارمنی را نیز سراغ داریم که روزهای هفته را به‌این ترتیب می‌شمارند[5].

ولی در زبانهای اروپایی هرروزی برای خود نام جدایی دارد. گویا گروهی از مردم

۱ــ شنبذ یا شنبه را در شعرها نیز می‌یابیم چنانکه در فرهنگ ناصری شعر پایین را از منوچهری آورده:

به‌فال نیك و روز مبارك شنبذ　　نبیذگیر ومده روزگار خویش به‌بذ

هم او از فرخی آورده:

رادی را تو اول و آخری　　حری را تو واضع و واجدی

تو بهمه جهان به‌پیشی و نام　　همچو ز جمع روزها شنبدی

۲ــ چگونگی افتادن ذال ازآخر این کلمه روشن نیست. می‌توان گمان کرد کسانی تاء شنبت را به‌کاف تبدیل کرده بوده‌اند و شنبك می‌گفته‌اند سپس کاف تبدیل به‌هاء یافته. ۳ــ در فرانسه گذشته ازآنکه در تورات و انجیل کلمهٔ Sabbet به‌کار می‌رود خود کلمهٔ Samedi در اصل Sabbatidies بوده به‌معنی «روز شبت». درآلمانی هم‌نزدیك به‌همین ترتیب روی داده. در انگلیسی کلمهٔ Sabbath، در روسی واژه «سوبوتا» به‌کار می‌رود. در زبانهای دیگراروپا نیز در هریکی شکل دیگری ازکلمهٔ «شبت» معمول است. ۴ــ در انجیل متی که می‌خواهد نام «یکشنبه» را ببرد آن را روز نخستین هفته می‌خواند. از اینجا پیداست که تاآن زمان این روزها نامی نداشته است. ۵ــ در عربی: الاحد،الاثنین، ثلاثاء، الاربعاء، الخمیس، الجمعه، السبت.

باستان که کیش ستاره‌پرستی داشته‌اند، روزها را میانهٔ هفت ستارهٔ گردنده بخش کرده هرروزی را خاص یکی از آنها دانسته و به‌نام او نامیده‌اند و از ایشان است که نامهای هفتگانهٔ هفت روز هفته به‌زبانهای اروپایی درآمده. ما برای نمونه به‌یادکردن نامهای زبان فرانسه بسنده می‌کنیم:

دوشنبه	*Lundi*	روزماه.
سه‌شنبه	*Mardi*	روزبهرام (مریخ).
چهارشنبه	*Mercredi*	روز تیر (عطارد).
پنجشنبه	*Jeudi*	روز برجیس(مشتری).
آدینه	*Vendredi*	روز ناهید(زهره).

«شنبه» نیز به‌نام کیوان (زحل) بوده که تغییر داده *Samedi* گفته‌اند، ونوشتیم که معنی آن «روز سبت» است. یکشنبه را به‌علتی که خواهیم نوشت[۱] *Dimanche* می‌گویند به معنی روز خدا[۲].

به‌مناسبت گفتگو باید این نکته را هم بازنمود که مسیحیان چون می‌پندارند مسیح روز یکشنبه از میان مردگان برخاسته به‌آسمان بالارفت، از اینجا آن روز را «کوریاکی» می‌خوانند که معنی آن به‌یونانی «خدایی» می‌باشد.

به‌عبارت دیگر این روز ازآن خدا دانسته به‌نام او می‌خوانند. این کلمه به‌زبان ارمنی هم درآمده که ارمنیان به‌جای یکشنبه «گیراگی» یا «گوراگی» به‌کار می‌برند.

نیز آرانیان (مردم آران ـ آن بخشی از قفقاز که امروز به‌نام آذربایجان خوانده می‌شود)، که دین مسیحی داشته ولی زبانشان شاخه‌ای از فارسی بوده، آن کلمه را در زبان خود داشته‌اند.

استخری داستانی می‌نویسد که درزمان او دربیرون بردع (کرسی باستانی آران) یکشنبه‌بازاری برپا می‌شده و نام آن «گراگی‌بازار» بوده[۳].

نیز لاهیجان، که دسته‌ای از آرانیان باستان می‌باشند و هنوز زبان خود را نگاه داشته‌اند، روزهای هفته را بدین‌سان می‌شمارند: شمبی ـ گراکی ـ دوشمبی ـ سه‌شمبی ـ چهارشمبی ـ پنج شمبی ـ آرنه (آدینه).

این‌دلیل دیگر بر آن‌است که «گراگی» درنزدآرانیان‌هم معروف بوده وبه‌جای نام یکشنبه به‌کار می‌رفته.

گویا از آرانیان بوده که این کلمه به‌آذربایجان رسیده. شاید درآذری، که زبان‌باستان

۱ـ لاتینی کلیسایی dies dominicus (روزخداوند). ـ گردآورنده

۲ـ به‌قرینهٔ زبان انگلیسی اصل نام این روز «روزآفتاب» بوده.

۳ـ استخری پنداشته که «گیراگی» نام جایگاه آن‌بازار بوده ولی‌این‌پندار بی‌بنیاد است. در این باره شرحی نیز در دفتر نخستین «نامهای شهرها و دیهها» چاپ یافته خوانندگان اگر خواستار تفصیل باشند به‌آنجا رجوع کنند.

آن سرزمین است، هم به‌جای یکشنبه «گراگی» می‌گفته‌اند. زیرا ما نشان‌آن را در نامهای آبادیها می‌یابیم.

از جمله جایی در چند فرسخی تبریز به‌نام «گراگی بازار» معروف است که کسانی‌آن را کلمهٔ ترکی پنداشته «قارقا بازار» می‌خوانند.

آدینه به‌چه معنی است؟

دربارهٔ روزجمعه واینکه آن رادرفارسی «آدینه» می‌خوانند، درفرهنگ ناصری می‌نویسد که‌ایرانیان‌آن را «شش شنبه» می‌نامیدند ولی چون اسلام برایران چیرگی یافت و تازیان جمعه را «یوم‌الزینه» می‌نامیدند، در پارسی نیز از ریشهٔ «آذین» که به‌معنی زینت است نام «آدینه» را درست کردند.

این گفته‌دوراز‌قاعده‌نیست ولی‌دلیلی‌تادردست نباشدتنها به‌پنداروانگار بسنده‌نمی‌توان کرد.

این بود تاریخچهٔ کوچکی ازهفته‌شماری لیکن ما را دربارهٔ تقویم یا گاهشماری سخنان دیگری هست که اندکی از‌آن در اینجا می‌آوریم:

ما می‌گوییم این «هفته» و «ماه» پایه‌ای از گردش سپهر نمی‌دارند و باید ازمیان روند.

«هفته» چنانکه نوشتیم یادگار جهودان است وآنان از کلدانیان گرفته بوده‌اند. به‌هرسان پایهٔ‌آن ستاره پرستی کلدانیان می‌بوده که هرروزی را به‌نام یکی از ستارگان گردندهٔ شناخته درآن روز می‌پرستیده‌اند. وگرنه درگردش زمین و درآمد و شد شبها و روزها «یک بخش هفت روزه» نبوده و نیست.

اما ماه سی روزه، این هنگامی می‌بوده که مردم پیروی از گردش ماه کرده تاریخ قمری را به‌کار می‌برده‌اند. اکنون که ما آن را به‌کنار گذارده‌ایم باید از ماهشماری نیز چشم پوشیم.

راسترین و ساده‌ترین راه‌آن است که چنانکه سال را از بهارآغاز می‌کنیم‌آن را به‌چهار بخش (بهار و تابستان و پاییز و زمستان) گردانیده هربخش را ازیک شمرده تانود پیش رویم، و به‌جای‌آدینه هر ده روز یک بار به‌آسایش پردازیم.

کبیسه چیست؟ *

(فروردین ۱۳۱۵)

کبیسه از واژه‌هایی است که در تاریخ و گاهشماری و دیگر جاها به‌کار می‌رود و چه بسا کسانی که‌آن را نمی‌دانند و یا اگرمعنایش‌رامی‌دانندآگاهی درستی درپیرامون آن نداوند. از این‌رو ما در اینجاآن را یاد می‌کنیم:

کبیسه‌آن سالی است که یك روز فزونتر از سالهای دیگرش می‌گیرند و این کار را برای درست شدن حساب سالها می‌کنند. مثلا در تاریخ خورشیدی، که امروز درایران به‌کار-می‌رود واکنون ما در سال‌هزار و سیصد و پانزدهٔ‌آن هستیم، هرسال‌آن ۳۶۵ روزاست. ولی هر سال‌چهارم را ۳۶۶ روز می‌گیرند و آن را سال کبیسه می‌خوانند.

اما جهت این کار: باید دانست که تاریخ خورشیدی را از گردش زمین به‌دور خورشید می‌گیرند. به‌عبارت دیگر کرهٔ زمین که همچون دیگر کره‌ها برگرد خورشید می‌چرخد این چرخیدن‌آن به‌شکلی است که ما هر روزآفتاب را در جای دیگر می‌یابیم و از اینجاست که بهار و تابستان و پاییز و زمستان پدیدمی‌آید. به‌هرحال زمین این‌گردش خود رابرگردخورشید در مدت ۳۶۵ روز و شش ساعت و یازده دقیقه کم به‌پایان می‌رساند. از اینجاست که ۳۶۵ روز را گرفته بردوازده بخش‌کرده‌اند: شش‌ماه نخست هریکی سی و یکروز. پنج ماه دیگر هر یکی سی روز اسفندآخرین ماه بیست و نه روز و چون در هر سال شش ساعت فزونی می‌ماند آنها را روی هم‌آورده و در سال چهارم یك روز شمرده برآن سال می‌افزایند که از این راه شمارش‌گردش زمین و خورشید با شمارش سالها برابر می‌گردد وکم و بیش بازنمی‌ماند ولی چون شش ساعت نیز درست نیست و چنانکه‌گفتم‌آن هم یازده دقیقه کم‌داردکه در هر سی وسه سال به شش ساعت می‌رسد به‌عبارت دیگر در هر سی و سه سال شش ساعت کمابیش تفاوت میانهٔ‌آغاز سال باآغاز گردش زمین پیدا می‌شود، این است برای پرکردن جای‌آن در هرسی و سه سال یك بار به‌جای سال چهارم سال پنجم را کبیسه می‌گیرند که بدین سان‌آن شش ساعت تفاوت نیز از میان می‌رود.

چنانکه در ۱۷ سال پیش همین کار کرده شد که سال ۱۳۰۸ که سال چهارم بود و بایستی کبیسه گرفته شود به‌جای‌آن سال ۱۳۰۹ را کبیسه گرفته و از همان سال یك دورهٔ سی و سه سالهٔ نوینی‌آغاز شد که هفت بار سال چهارم را کبیسه خواهند شمرد.

این جایی است که باید گاهشماران در یاد بگیرند ولی برای مردم یك دستورآسانی درست کرده‌اند وآن اینکه هرسال‌که تحویل پیش‌از ظهر روی دهد، همان روز راآغاز سال‌نو

* پیمان، سال سوم، شمارهٔ ۳، فروردین ۱۳۱۵.

بگیرند و هر سال که تحویل به‌پس از ظهرافتاد روز فردای آن راآغاز سال‌شمارند. با این دستور هرگز نابسامانی روی نخواهد داد.

اگر کسانی بخواهند خودشان شمرده هنگام تحویل سالها را پیدا کنند از روی همین دستور ما به‌آسانی توانند، بدین سان که هر سالی را ۳۶۵ روز و شش ساعت و یازده دقیقه کم گرفته حساب‌کنان پیش می‌روند. اگرچه این شمارش نیز درست نیست باز ثانیه‌هایی در میانه تفاوت می‌ماند که همین تفاوت بس اندك پس از سالیانی مایهٔ بهم خوردن سامان‌کنونی خواهد بود ولی کنون را به‌آن نباید پرداخت.

تاریخها*

(اردیبهشت ۱۳۱۵)

در ایران امروز سه‌گونه‌گاهشماری به‌کار می‌رود: یکی تاریخ میلادی‌که اگرچه از آن اروپاییان است ولی چون درخبر روزنامه‌ها و درکتابهای تاریخ به‌کار می‌رود، مانیز به‌شناختن درست‌آن نیاز داریم. دوم تاریخ خورشیدی‌که از روی قانون در ایران به‌کار می‌رود و امروز هم نوشته‌های ما از روی‌آن است. سوم تاریخ عربی اسلامی‌که سده‌ها تاریخ ایران بوده و امروز هم برخی از مردم به‌کار می‌برند.

چون تاریخ خورشیدی و اسلامی شناختهٔ بیشتر ایرانیان است ما تنها برای شناسانیدن تاریخ میلادی (رومی) گفتار زیر را می‌نویسیم:

تاریخ رومی

تاریخ یا تقویمی‌که امروز اروپاییان به‌کار می‌برند اگرچه آغازآن را از زاییدن مسیح می‌گیرند واز این جهت‌آن را تاریخ مسیحی (میلادی) می‌خوانند، ولی اگرراستی را بخواهیم، پیدایش‌آن تاریخ و رواجش قرنها پیش از مسیح بوده و همچون بسیاری از چیزهای اروپا یادگار روم باستان می‌باشد. این است‌که درکتابهای عربی و فارسی‌آن را «تاریخ رومی» نام می‌نهاده‌اند.

به‌گفتهٔ پلوتارخ از زمان روملوس، که او را بنیادگذار شهر روم می‌شمارند، این تاریخ به‌کارمی‌رفته ولی‌رومیان سال را ده ماه‌می‌گرفته‌اند.نیزترتیب درستی برای ماهها نداشته پاره‌ای ماهها را بیست روز و پاره‌ای دیگر را سی و پنج روز یا بیشتر می‌گرفته‌اند وآغاز سال را از

* پیمان، سال سوم، شمارهٔ ۴، اردیبهشت ۱۳۱۵.

مارس حساب می‌نموده‌اند. اینک فهرستی از نامهای ماهها و معنیهای‌آنها:

مارس	*Mars*	نام خدای جنگ و رویدن
آپریلیس	*Aprilis*	معنایش روشن نیست
مایوس	*Maius*	«
یونیوس	*Junius*	«
کونتیلیس	*Quintilis*	پنجم
سکستیلیس	*Sextilis*	ششم
سپتمبر	*September*	هفتم
اوکتبر	*October*	هشتم
نومبر	*November*	نهم
دیکمبر	*December*	دهم

چنین پیداست رومیان درآن زمان هیچ‌گونه‌آگاهی از ستاره‌شناسی (علم هیئت[1]) نداشته اندازهٔ درست یك سال را نمی‌شناخته‌اند و باآنکه در بند سال خورشیدی بوده وآمد و رفت بهار را می‌پاییده‌اند، در زمینهٔ شمارهٔ روزهای‌آن،آمد و شد ماه‌آسمان را میزان می‌گرفته‌اندکه دوازده بار پیدایش ماه نو را یك سال می‌پنداشته‌اند. باآنکه دوازده بار پیدایش ماه نو در ۳۵۴ روزکمابیش انجام می‌گیرد و سال خورشیدی یازده روز فزونتر ازآن می‌باشد. به‌عبارت دیگر میانهٔ سال خورشیدی و سال ماهی گیرافتاده نمی‌دانستند چه‌راهی پیش‌گیرند. چنانکه این گرفتاری دامنگیر بیشتر مردمان باستان بوده است.

به‌نوشتهٔ پلوتارخ نوما *Numa*،که او را از پادشاهان پیشین می‌شمارند، نخستین‌کسی بودکه یازده روز تفاوت میانهٔ سال ماهی وسال خورشیدی را دریافت و برای‌آنکه سال رومیان خورشیدی بوده عیدهای بهار و تابستان و پاییز و زمستان هریکی در فصل خودگرفته شود، چنین قرارداد یازده روز تفاوت راکه سال رومی با سال خورشیدی داشت در هر دو سال یك بار روی هم‌آورده خودآن بیست و دو روز رایك ماه جداگانه به‌نام *Mercedintus* بگیرند. ازآن پس رومیان یك سال را دوازده ماه در ۳۵۴ روز شمارده سال دیگر را سیزده ماه در ۳۷۶روز می‌گرفتند. هم «نوما» ماههای یانواریوس *Janvarius*و فبرواریوس *Februarius* را پدیدآورده‌که با ده‌ماه پیشین دوازده ماه یك سال را پرسازند.گویا اززمان همین «نوما»ست که یانواریوس را ماه اول و فبرواریوس را ماه دوم و مارس را ماه سوم می‌گیرند،که بدین سان‌کونتیلیس‌که به‌معنی پنجم‌بوده‌نام ماه هفتم می‌گردد، همچنین نامهای پس ازآن‌که هریکی از معنای خود دور می‌افتد.

[1] ـ ستاره‌شناسی برابر «نجوم» است و «علم هیئت». اخص از آن است. ـ گردآورنده.

ولی این ترتیب نو بازهم نارسا بود. زیرا او سال را روی هم‌رفته ۳۶۵روز می‌شمارده باآنکه اندازهٔ درست‌آن ۳۶۵ روز و پنج ساعت و چهل و نه دقیقه کمابیش است و این تفاوت چند ساعت اگر چه بس اندك می‌نماید در هر سی و سه سال هشت روز و در هر نود و نه سال بیست و چهار روز می‌شود و پس ازگذشتن سه یا چهار قرن عیدها هریکی فصل خود را از دست می‌دهند.

از این جهت بایستی تغییر دیگری بدهند و چنانکه نوشته‌اند قرنها سال و ماه رومی دستخوش پیشوایان دینی بوده که هرزمان ترتیب نوینی پدید می‌آورده‌اند و این بدتر که چون آگاهی از فن ستاره‌شناسی نداشتندگرهی ازکار نمی‌گشادند. چنین می‌نویسند درزمان جمهوری ترتیب سالشماری این بوده که هرچهار سال را به‌دیده‌گرفته سال یکم را ۳۵۵ سال دوم ۳۷۷ باز سال سوم را ۳۵۵ سال چهارم را ۳۷۸ روز می‌شمارده‌اند و به‌این ترتیب روی هم رفته هر سال یك روز فزونتر از اندازهٔ درست سال خورشیدی می‌باشد.گذشته از تفاوت‌گزافی که میانهٔ یك سال با سال دیگرش پیدا شده که این خود نابسامانی بزرگی بوده.

کوتاه سخن: کار سال و ماه به‌رومیان دشوار افتاده قرنهاگرفتارآن بودند تا هنگامی که یولیوس قیصر هماوردان خود را از میان برداشته به‌خودکامی فرمانروای دولت روم‌گردید، و این مردکه از هر راه به‌کارهای نشاندار تاریخی می‌کوشید، یکی هم سامان درستی به‌تاریخ رومی داد. بدین‌سان‌که به‌راهنمایی یك تن از دانشمندان مصری تاریخ نوینی را که به‌نام او «تاریخ یولیوس» خوانده می‌شود پدیدآورد.

این دانشمند مصری سال را ۳۶۵ روز و شش ساعت به‌شمار می‌گرفت و پروای یازده دقیقه کمی را نداشت و این بود ۳۶۵ روز را به‌دوازده ماه بخش نمود بدین‌سان: یانواریوس ۳۱، فبرواریوس ۲۹، مارس ۳۱، آپریلیس۳۰، مایوس ۳۱، یونیوس ۳۰،کونتیلیس ۳۱، سکستیلیس ۳۰، سپتمبر۳۱، اکتوبر ۳۰، نومبر ۳۱، دیکمبر ۳۰.

اما برای شش ساعت فزونی، هرچهار سال یك بار سال چهارم راکبیسه‌گرفته یك روز فزونتر بشمارند وآن یك روز را برفبرواریوس بیفزانیدکه سی روزگردد.

این نکته را بایدگفت: باآنکه در این تاریخ آغاز سال از یانواریوس می‌شود و فبرواریوس ماه دوم به‌شمار می‌رود، باز از این جهت‌که در زمانهای پیشین سال ازمارس آغاز-می‌شده و فبرواریوس‌آخرین ماه بوده در اینجا نیز همه‌کم و بیش را بهرهٔ این ماه ساخته‌اند. بایدگفت بازهم یاد زمانهای پیشین در میان بوده ویا خود جهت دیگری را منظور می‌داشته‌اند.

این‌کار یولیوس در سال چهل و ششم پیش از میلاد بوده و چنین می‌نویسندکه فرمان دادآن سال را ۴۴۵ روزگیرند و پس از این مدت دراز بودکه سال نوین ۴۵ آغازگردید. از اینجا می‌توان دانست‌که سال از جای نخستین خود تا چه اندازه دور افتاده بوده‌که به‌هشتاد

روز فزونی نیاز پیدا کرده‌اند.

این شگفت که قیصر نخواست سال را از بهار آغاز کند، با آنکه هنگام طبیعی همان است و بس، و چنانکه پاره‌ای از نویسندگان اروپا نوشته‌اند، در زمانهای نخست رومیان سال خود را ازهمین هنگام آغاز می‌کرده‌اند. پس در جایی که به‌آن‌همه تغییر دست‌زده هشتاد روز را بر-یك سال می‌افزودند، بایستی کاری کنند که سال به‌جایگاه علمی و طبیعی خود برگردد و اگر بهار بسیار دور بود می‌توانستند پاییز را آغاز سال گیرند. ده روز از چلهٔ زمستان گذشته را آغاز سال نمودن که ترتیب این تاریخ یولیوس می‌باشد با هیچ راهی درست نمی‌آید.

ازآن سوی این تاریخ هنوز هم نارساست. زیرا یازده دقیقه‌کمی راکه منظور نداشتند، همین‌تفاوت به‌هر چهارصدسال سه روزمی‌گردد وکم‌کم‌فاصلهٔ بسیاری‌پدید می‌آورد چنانکه‌آورد. و خواهیم دیدکه پاپ‌گریگوریوس ناگزیر شده تغییر دیگری درتاریخ داد.

بااین‌همه نارساییها، رومیان‌تاریخ‌یولیوس‌راغنیمت شمرده ازاینکه رهایی‌ازآن نابسامانی پیشین پیدا کرده‌اند خرسندی نمودند و یولیوس به‌سزای این نکوکاری فرمان داد نـام او را به‌ماه هفتم داده به‌جای «کونتیلیس» آن را «یولیوس» یـاد نمودند. (در انگلیسی جـولای در فرانسه ژوئیه گفته می‌شود).

ولی این بلهوسی دنباله پیدا نمود. چون پس‌ازیولیوس نوبت فرمانروایی به‌برادرزادهٔ او، اوکتاویوس، رسید وپس ازگزارشهایی، به‌سمت امپراطوری رشتهٔ کارهای روم را در دست-گرفت، و سناتوس به‌او لقب «اوگوستوس» بخشید، هم سناتوس نام او را نیز به‌یکی از ماهها نهاده دستور داد به‌جای «سکستیلیس» «اوگوستوس» گویند. (درانگلیسی آوگوست و درفرانسه اوت[1] خوانده می‌شود).

لیکن اوکتاویوس خرسندی نداد که ماهی که به‌نام او خوانده شده سی‌روز باشد و ماه قیصر سی‌ویك‌روز. از این جهت دستور داد همان ماه را نیز سی‌ویك روز گیرند. بدین‌سان که روز دیگری از فبرواریوس کاسته برای ماه اوگوستوس‌نام بیفزایند.

ازبرای یك هوس، سامان ماهها را بهم زدکه از یك سوی فبرواریوس را بیست وهشت روز گردانید، از سوی دیگر برای‌آنکه سه ماه سی‌ویکروز پـی هم نیفتد سپتمبر و اوکتوبر و نومبر و دیسمبرهرچهار راتغییر دادکه سپتمبر سی، و اوکتوبر سی‌ویك، ونومبر سی، ودیسمبر سی و یك‌روز گردید.

درتاریخ‌می‌خوانیم‌چون‌نوبت‌امپراتوری به‌تیبریوس *Tiberius* رسید،سناتوس‌می‌خواست او را هم باچنان نوازشی بنوازد و نامش را جانشین کلمهٔ «سپتمبر» سازد ولی تیبریوس،که در

۱ــ Août (تلفظ می‌شود: او).

این هنگام رفتار بس خردمندانه و نیکو داشت، جلوآن کار را گرفته پاسخ داد: آیا پس از پر شدن دوازده ماه چه خواهید کرد؟

با اینهمه ریشهٔ بلهوسی کنده نشده این را نیزدرتاریخ می‌خوانیم که امپراتورگرمانیکوس۔ دومیتیانوس به‌یك ماه بسنده ننموده نامهای خود را بردوماه سپتمبر و اوکتبر داد. بدین‌سان که آن یکی را «گرمانیکوس» و این را «دومیتیانوس» خواندواین نامها یادکرده می‌شد تاهنگامی که امپراتور را کشتند و پس ازآن، نامهای دیرین ماهها نیز به‌جای خود برگشت.

در اینجا فهرست دیگری از نامهای ماهها می‌دهیم تا دانسته شود در سایهٔ این‌گزارشها چه تغییرهایی روی داده:

یانواریوس ۳۱، فبرواریوس ۲۸، مارس ۳۱،آپریلیس ۳۰،
مایوس ۳۱، یونیوس ۳۰، یولیوس ۳۱، اوگوستوس ۳۱،
سپتمبر ۳۰، اوکتبر ۳۱، نومبر ۳۰، دیسمبر۳۱.

در سال کبیسه فبرواریوس را ۲۹ روزمی‌شماردند.

* * *

درآن هنگام که این گزارشها درپیرامون تاریخ روی می‌داد در یك‌گوشهٔ دوری ازکشور روم، مسیح ازمادر زاییده شد، و چون بزرگ گردید به‌راهنمایی برخاست و در زمان تیبریوس با دست یهود بالای دار رفت. این پیشامد بسیارآهسته و بی هیاهو روی می‌داده ولی دو سه قرنی نگذشت‌که دین مسیح پرآوازه‌گردیده برسراسر کشور روم چیرگی یافت و در این‌هنگام بود که زاییدن مسیح را از مادر بنیاد گرفتند[1]، و سالها را ازآن زمان شماردند. ولی ترتیب ماهشماری‌ونامهای‌ماهها‌همان‌بودکه اززمان‌یولیوس‌به‌کارمی‌رفت. به‌عبارت‌دیگری‌تاریخ‌یولیوس ازآن مسیحیان گردیده نام مارس و دیگر خدایان دروغی باستان روم‌کتابهای‌کلیسا را پرساخت. هزارو اندسال بدین سان می‌گذشت و تاریخ مسیحیان در همه جا همان تاریخ کهن یولیوس بود. در این میان‌آن یازده دقیقه تفاوت کار خود را کرده در هرچهار قرن سه روز فاصله میانهٔ سالهای مسیحیان و جایگاه دیرین‌آنها پدید می‌آورد و در قرن شانزدهم این تفاوت به‌دوازده روز رسیده فاصلهٔ بسیاری پدیدآورد. در همان قرن (۱۵۸۲) بود که گریگور هشتم نادرستی

۱ــ مسیحیان دربنیاد (مبدأ) سالشماری خود و همچنین روز زاییده شدن مسیح اشتباه‌کرده‌اند زیرا سالشماری میلادی از سدهٔ سوم میلادی پدیدآمده‌که نزدیك سیصد سال از زاییده شدن مسیح می‌گذشته، این است چهار یا پنج‌سال در تاریخ‌کم‌آورده‌اند، یعنی اکنون‌که سال ۱۹۷۳ می‌باشد اگر درستش را بخواهیم ۱۹۷۷ سال از زاییده‌شدن مسیح می‌گذرد. دیگر آنکه روز زاییده‌شدن مسیح نیز روز ۲۵ دسامبر نمی‌باشد، زیرا تاریخ ازماه زاییدن اوآگاهی‌ندارد تا چه‌رسد به‌روزش. روز ۲۵ دسامبرکه‌به‌نام زایش مسیح‌عیدگرفته می‌شود ازآن زاییده‌شدن«مهر» (میترا) است که همراه مهرپرستی (میترائیزم) از ایران به‌روم رفته نزدیك سیصد سال در آنجا رواج داشت. چون مسیحیگری در روم پراکنده شدوجای مهرپرستی راگرفت روز زاییدن او نیز روز زایش مسیح شناخته شد. ــ گردآورنده.

تاریخ را دریافته به‌چاره‌جویی برخاست و چون توجه این پاپ بیش از همه به‌عیدهای کلیسا بوده تفاوت تاریخ را از اینجا در می‌یافت که در سال ۳۲۵ انجمن سگالشی‌برای یك رشته گفتگوهای دینی میانهٔ کشیشان در شهر نیکایا (نیقیا) درآسیای کوچك برپا گردیده و از این جهت آن سال در تاریخ کلیسا یکی ازسالهای برجسته به‌شمار می‌رفت و پاپ می‌دید درآن سال آغاز سال یا به‌عبارت ایرانیان نوروز در بیست و یکم مارس بود، ولی اکنون در این سال (۱۵۸۲) دریازدهم مارس‌است. به‌عبارت دیگر درمدت دوازده قرن ونیم‌تاریخ یولیوس‌ده روز بازپس مانده. این‌بود به‌همراهی‌یکی ازدانشمندان ستاره‌شناس به‌چاره برخاسته چنین‌فرمان داد:

نخست. ده روز ازماه مارس را ازمیان برداشته روز یازدهم را روزبیست و یکم بشمارند تا بدین سان‌آغاز بهار یا نوروز همچون سال ۳۲۵ به‌بیست و یکم مارس بیفتد.

دوم. از این پس سالهای صدم را،که از روی تاریخ یولیوس کبیسه بایستی باشد،کبیسه نگیرند مگرآن سال راکه چهار بخش کردنی باشد مثلا سالهای ۱۷۰۰ و۱۸۰۰ و ۱۹۰۰[1] را کبیسه نگیرند ولی ۲۰۰۰ که بیست صد است و به‌چهار بخش می‌توان کردن کبیسه بگیرند که بدین سان تفاوت سه‌روزدرچهارصد سال‌هم ازمیان می‌رود وتاریخ ازهرباره با اندازهٔ درست سال‌یکسان درمی‌آید.

این‌کار بسیار بجا بوده ولی‌چنانکه می‌دانیم درآن زمان‌آتش دوتیرگی‌وسه تیرگی میانهٔ مسیحیان‌شعله‌وربود، وکلیساهای یونانی‌زبان همیشه با پاپ،که رئیس‌کلیساهای‌لاتین زبان است، دشمنی می‌ورزیدند. دربارهٔ این تاریخ نوین نیز، که به‌نام تاریخ گریگوری معروف گردید، کلیساهای یونانی‌زبان شرقی آشکاره دشمنی ورزیده‌آن رانپذیرفتند وهمان‌تاریخ‌کهن یولیوس را از دست نهشته همچنان به‌کار بردند. اما کلیساهای غربی:آنها نیز به‌آسانی دست از تاریخ کهن برنداشتند و مدتها کشید تا همگی تاریخ گریگوری را پذیرفتند. در انگلستان هنوز تا سال ۱۷۵۲ تاریخ نوین را به‌کار نمی‌بردند و چون درآن سال خواه ناخواه تاریخ نوین به کار می‌رفت تودهٔ عامی به‌شورش برخاستند و به‌آسانی دست ازآن ده روزکه بایستی ازمیانه برانداخت بر نمی‌داشتند.

کسانی تاسالها همان تاریخ‌کهن را پیروی نموده وعیدهای دینی را از روی‌آن می‌گرفتند وباآنکه درآن روزها درهای‌کلیساها باز نمی‌شد اینان تا دم درکلیسا رفته به‌خانه باز می‌گشتند. افسانه‌ها بافته می‌شدکه در روزی‌که از روی تاریخ‌کهن لغو شده، عید زاییده شدن مسیح بوده، شبانان‌گوسفندان را دیده‌اندکه به‌خاك افتاده نمازمی‌برند. این هم نمونه‌ای از اندازهٔ پندار-پرستی مردمان اروپا!

۱ــ این اعداد را هم می‌توان به‌چهاربخش کرد و هربخش عدد درست خواهد بود. مقصود نویسنده این است که هریك از چهاربخش مضربی از ۱۰۰یا خود عدد مضربی از ۴۰۰ باشد ــ گردآورنده.

باری در سایهٔ آن کار پاپ گریگور، در میان مسیحیان، تاریخ دو گونه گردیده. زیرا از آن زمان در کشورهای غربی همیشه تاریخ گریگور به‌کار می‌رفت و از این سوی در کشور روس و یونان و میانهٔ ارمنیان و دیگر مسیحیان شرقی همان تاریخ کهن یولیوس رواج بود، و چنانکه گفتیم این دو تاریخ ده روز تفاوت با هم داشت، ولی قرن به‌قرن بر آن تفاوت می‌افزود. زیرا سالهای ۱۷۰۰ و ۱۸۰۰ و ۱۹۰۰ را یولیوسیان کبیسه گرفتند ولی گریگوریان کبیسه نشماردند و از اینجا تفاوت میانهٔ دو تاریخ به‌سیزده روز رسید.

هنوز تا زمان ما این دو تیرگی در میان بود و همیشه عیدهای روسیان و ارمنیان دیرتر از عیدهای اروپاییان می‌آمد ــ ولی در میان جنگ جهانگیر گذشته که روسیان به‌شورش برخاسته بنیاد بسیار چیزها را برانداختند، ازجمله تاریخ یولیوس را رها نموده همچون مسیحیان غربی تاریخ گریگوری را پذیرفتند، و چون این کار را کردند، ارمنیان و دیگران ناگزیر پیروی نمودند که اکنون تا آنجا که ما می‌دانیم کسی پیروی از تاریخ یولیوسی ندارد.

این است تاریخچهٔ تاریخ میلادی. چنانکه خوانندگان می‌بینند گذشته از آشفتگی تاریخچه‌اش، خود آن عیبهای بزرگی را در بردارد. زیرا آغاز آن از هشتاد روز به‌بهار مانده می‌شود که با هیچ فصلی از فصلهای سال درست نمی‌آید و همیشه با زمستان و تابستان و بهار و پاییز پس و پیشی دارد. و آنگاه شمارهٔ روزهای ماهها بسیار آشفته است و به‌دشواری می‌توان آنها را به‌یاد سپرد و همیشه در شمارش و حساب نابسامانی دربر دارد. گذشته از اینها نامهای ماهها بسیار بیمعنی است و خود ناسزاوار است که چنان نامهای بیپایی بر سر زبانها باشد.

گذشته از اینها خود تاریخ که پایهٔ راستی نمی‌دارد، کبیسه شماری آن هم درست نیست، و با آنکه در زمان گریگور یك بار نیازمند بهم زدن و باز ساختن گردیده‌اند، در آینده باز هم نیاز خواهد افتاد. یك عیب دیگرش، چنانکه گذشت، این است که ژانویه، که ماه نخست سال است، از زمستان آغاز می‌یابد آن هم نه از سرش، بلکه از میانش (دهم دیماه) که ازهر-باره نابجاست.

از این رو ما می‌گوییم این تاریخ خورشیدی که به‌کار می‌بریم و در کتابها به‌نام سلطان جلال‌الدین سلجوقی، تاریخ جلالی خوانده شده، درسترین و بهترین تاریخهاست. زیرا آغاز آن از روز نخست بهار است[1] که خود آغاز سال می‌باشد و در حساب کبیسه‌ها یك راهی پیش-بینی شده که هیچ گاه نیازمند بهم زدن و باز ساختن نخواهد شد.

امروز چنانکه ما شیوهٔ ساعت‌شماری و روزشماری اروپاییان را بهتر دیده به‌نام ارج گذاردن به‌نیکی پذیرفته‌ایم، باید روزی بیاید که اروپاییان نیز شیوهٔ سالشماری ما را، که بهترین راه سالشماری است بپذیرند و به‌کار برند.

مقاله‌های ادبی

نمونه‌ای از ادبیات محلی*

(تیر ۱۳۰۴)

اشعار و غزلهـا و تصنیفهایی کـه در ایالات ومیان ایلات و دهـاتیان وطبقات پایین ملت گفته وسروده می‌شود نیز جزو ادبیات محسوب است، زیـرا حاکی از پاکترین وصافترین احساسات قلبی و هیجانهای روحی ایـن مـردمان پاکدل وبی آلایش است. در نزد ملتهای اروپا این نوع اشعار وغزلیات را جمع و تدوین کرده‌اند و آنها را دوست دارند، چه یـاد از صباوت معصومانهٔ یك ملت می‌کند.

ما مدتهای مدید در این آرزو بودیم کـه به‌جمع کـردن این قسمت از ادبیات ملی و محلی موفق بشویم. اینك جناب آقـای سید احمدکسرائی تبریزی، رئیس عدلیهٔ‌خوزستان، که‌خود ازجوانان فاضل و ادیب و متجدد عصر ما هستند و مقاله‌هایی ازایشان درصفحات«ایرانشهر» چاپ شده و هنوز چنـد مقالهٔ مهم دیگر نیز از ایشان حاضر داریم، بنفسه پی بـه اهمیت ایـن موضوع برده و چند قطعه

* ایرانشهر، تیر ۱۳۰۴.

از غزلیات ملی را در لهجه‌های مختلف خوزستانی و طبری جمع و با ترجمه و تفسیر معانی آنهـا به‌ادارهٔ «ایـرانشهر» فرستاده‌اند. ماذیلاً اینهارا درج می‌کنیم و از ادبا و فضلا تمنا داریم کـه از این نوع‌اشعاروغزلیات هرچه بتوانند جمع‌آوری کرده برای ما بفرستند.

ایرانشهر

نمونه‌ای از ادبیات محلی

حرکاتی که از خود وضع کرده‌ایم و بیان صدای آنها با حروف فرانسه به قرار ذیل است:

وْ = *o*، یْ، یٖ، یْ = *e*

از غزلی درلهجهٔ دزفولی

دُوشَوْآیِتامْ خَوْلِیفَیْ شَرَاق پِیرِیْسبیدْ
آَز سینه سُلُومَغْلَگَلُوبُدوف دِیرِیْسبیدْ
بـالِشْتَه‌آَچَنْ گُلْمَكْو گَنديك زَمَش بیدْ
لیفْ ریقه بِیلَسُ و پَأُن وآهَفُ‌جا تیریکْسبیدْ

مـلا صالحا

ترجمه و معنی:

دیشب از چشمهایم خواب مانند مرغ شقراق پرید
از سایـیدن سینه و غلطیدن، دوشك پـاره‌گـردید
بـالش را از بس‌کـه آرنـج و پاشنه زده بـودم
مانند مـاهی سفره پهن شد و از هفت جا تـرکید

از غزلی درلهجهٔ شوشتری

یارَم از خوُوَ وَرِیستادَه که بینی شَوْوَه
هر مجالی که آشَوْ و وَرْسه اخَوْ اِفْتَوْوه
ای موذّن تو آذون گو مَوْ ببختوم وَخْتُه
آگه بینی که هَنی شَوْوَه نِگارم خَوْوَه
ای بُتِ درگ خَمْ هر خونه که هی راس گُوَنْ
دَهَهٔ آخرِ مه اولّ شَوْ مَهْتَوْ وَه

ـ ملا حسنا

ترجمه و بیان معنی:

یارم از خواب برنخاسته که می‌بینی شب است
هر مجالی که از خواب بر خاست آفتاب است
ای مؤذن تو اذان بگو (من ببختم قسم) وقت است
اگر ببینی که هنوز شب است نگارم درخواب است
این بت کج ابرو درهرخانه که هست راست می‌گویند
که دههٔ آخرماه ودر اول شب درآنجا مهتاب است

از غزلی در لهجهٔ طبری

آشوُمْ تاسّاکه تی‌جَی[1] دُوربیَمْه
آندی برمه هاکَرْدَمه کوربیَمْه
چه شَوْئی بیَه شوم تا صباحی
تیْ ویسّه نیاری خدا الٰهی
خاسّم بَخوسَمْ خَوْ نَیْتَه مَرَه
شاید خَوْ دَلَه بَدی بوم تیره

دکتر سنگ، رئیس حفظ الصحهٔ ساری

۱ـ گویا «می» برده و تحریف شده است.

ترجمه و بیان معنی:

از شام تاکنون که از تو دور شدم
آن قدر گریه کردم، کور شدم
چه شبی بود از شام تا صبح
برای تو نیارد خدا الهی
خواستم بخوابم خواب نگرفت مرا
شاید در میان خواب می‌دیدم تو را

ششتر ــ سید احمدکسرائی تبریزی

انتقاد مقاله راجع به‌طرزی افشار*

(فروردین ۱۳۰۵)

در شمارهٔ ۱۲ ایرانشهر مقاله‌ای دربارهٔ «طرزی افشار» چاپ شده است: نویسندهٔ مقاله (آقای میرزا محمدخان تمدن) شرح حال و گزارش زندگانی طرزی را از قصاید و اشعارش استنباط و با بخشی از اشعار او نشر کرده‌اند.

شاید بسیاری از شعرخوانان طرز شگفت «طرزی» را درشعرسرایی که افعال عامه یا فعلهای معاون (شدن و گردیدن و کردن) را نیاورده و افعال جعلی به‌کار می‌برد نپسندیده درخور خرده‌گیری دانند، به‌ویژه که طرزی در این باره راه افراط پیموده و به‌چندین غزل و قصیده به عنوان تفنن اکتفا ننموده است.

استنباط شرح حال وگزارش زندگانی شاعری از اشعار او، که ازشرقشناسان اروپا تقلید می‌شود، طریقهٔ چندان مستقیم ومطالب بی‌چون و چرا نیست، به‌ویژه درامثال طرزی که به‌واسطهٔ تقید به‌سبك اختراعی خود در بیشتر اشعاری که سروده جانب نظم ولفظ را زیادتر مراعات کرده تا جانب معنی و حقیقت را.

برخی از اشعار طرزی که درجزو مقاله چاپ شده خالی ازغلط نیست، ازجمله این شعر:

از حوادث چنان امینیدم   که به‌درگاه شه پناهیدم

ولی ما می‌خواهیم در اینجا اشتباهی را که دربارهٔ سفر عتبات طرزی از نویسندهٔ مقاله

* آینده، فروردین ۱۳۰۵.

سرزده اصلاح نماییم، زیـرا می‌نویسد: «مسافرتهای عدیده نموده منجمله سفری نیز به‌عتبات کرده، چنانکه در ضمن یکی از غزلیاتش اشاره می‌نماید:

تسر کیدم تـاتیدم وانگه عربیدم در دیدهٔ کوته‌نظران بوالعجبیدم
شعبان رمضان‌کرب و بلادم متعجب بی‌آش جمادیدم و بی‌نان رجبیدم

معلوم است که شاهد در مصراع سیم است که می‌گوید «کرب و بلادم» یعنی کربلا رفتم، لیکن صحیح این‌مصرع طرزی ـ چنانکه نگارنده می‌دانم چنین‌است: «شعبان رمضان‌گر پلاوم چه تعجّب» یعنی اگرشعبان و رمضان را پلو بخورم چه تعجب است! بهترین دلیل صحت قول ما مصرع چهارم و لفظ «نان» و «آش» است، البته به‌کربلا رفتن مناسبت وربطی بـه‌بی‌آشی جمادی و بی‌نانی رجب ندارد. گویا طرزی در ایامی که درمدرسه‌های اصفهان می‌زیسته زندگانی سختی داشته نـان و آش هم به‌گیرش نمی‌آمـده سپس چون ماه شعبان و رمضان رسیده درهای مجالس خیرات و احسان بـرروی طلبه‌های دینی باز، و طرزی هم‌کـه بسیار شبهـا پلوی‌سیر خورده این شعرها را سروده است.

برخوردن بدین گونه اشتباهات لفظی نقصان و بدی خط عربی را نیز یادآورد، زیرا از نقصان خط است که با مختصر تحریفی «پلوخوردن» طرزی «کربلا رفتن» خوانده می‌شود.

درآن مقاله از «تـاریخ افشار» و «تواریخ مختلفه راجع به‌ارومی» نام برده می‌گـویند نسخهٔ آنها در ارومی به‌دست می‌آید. نخستین دفعه‌ای است که نام این کتابها را می‌شنویم و بـه عقیدهٔ ما اگر آقای تمدن خلاصهٔ مطالب آن کتابها و اطلاعات خود را دربارهٔ تاریخ و حـوادث شهر باستان ارومی و ایل بزرگ افشار برای درج در مجله بفرستند بسیار سودمند خواهد بود.

یولیوس قیصر*

(بهمن ۱۳۰۶)

یولیوس قیصر، ازآثار شاعر معروف انگلیس ویلیام شکسپیر و شرح حـال مشارالیه و مختصری از تـاریخ رومیه، ترجمه و تألیف میرزا محمدخان بهادر، بصره، ۱۹۴ صفحه.

* آینده، بهمن ۱۳۰۶.

در میان کسانی که با مطبوعات سروکار دارند کمتر کسی است که نام ویلیام شکسپیر معروفترین شاعر انگلیسی را نشنیده و از شهرت عالمگیر او آگاهی نیافته باشد. ولی در ایران کسانی که کتابی از آثار شکسپیر خوانده باشند، نیز بسیار کمند. چه، کتابهای شکسپیر باهمهٔ شهرت و معروفیت و باآنکه بهبیشتری از زبانهای شرق وغرب نقل شده تاآنجاکه معلوم است تاکنون چیزی ازآنها بهفارسی ترجمه و چاپ نگردیده.

ملت انگلیس شکسپیر را بالای نهکرسی فلك بردهاند و شاید تجلیلی کهآن ملت دربارهٔ این شاعر قایلند هیچ ملتی دربارهٔ هیچ شاعری قایل نباشد. کارلایل در کتاب «قهرمانها[1]» از همهٔ شاعران دنیا تنها دانته شاعر ایطالیا و شکسپیر را بهقهرمانی برگزیده و عباراتی دربارهٔ این دو شاعر بهکار برده که هرکدام با یك دیوان مدح برابر است.

بههرحال مسلم است که دانته و شکسپیر وگوته و هوگو و فردوسی و... از نوابغ بشر بوده هرکدامدرهای شاهوارگرانبهایی بهگنجینهٔ ادبیات زبانخود سپرده وکاخهایی بهنام افتخار و سربلندی ملت خود بنیادگذاردهاندکه پاینده وجاودان است و دست حوادث و مرور زمان از تخریب ومحو آنهاکوتاه میباشد.

این نوابغ چنانکهآوازه و شهرتشان عالمگیراست،آثارشان نیز باید درهمهجا انتشار- یافتهگویندگان هرزبانی بهرهمند و برخوردار باشند. و در این نهضت جدید ادبی ایران، که ما بهآغاز و دورهٔ نخستینآن مصادف شدهایم، ناچارکسانی هم بهنقل و ترجمهٔآثار مؤلفین و شعرای اروپا ودیگر ملل بیگانه صرف همت خواهند نمود والبتهآثار شکسپیر بهویژه روایتهای تاریخیآن شاعر مقام مخصوصی برای خود خواهد داشت.

ما بسیار مشعوفیم کهآقای خان بهادر میرزا محمد پیشاهنگ اینکار شده برای نخستین بار یکی ازآثار شکسپیررا بهفارسی ترجمه وچاپ نموده، بهویژه که یولیوس قیصرکه نخستین روایت تاریخی و نخستین «تراژدی» است که شکسپیر نوشته[2] و یکی از شاهکارهایآن شاعر شمرده شده و بسیار معروف است. چه واقعهٔکشتن یولیوس قیصر و وقایع و جنگهای خونینی که در دنبالهٔآن در روم روی داد و با خودکشی کاسیوس و بروتوس سردستهٔکشندگان قیصر خاتمه پذیرفت خود ازقسمتهای بس مهم تاریخ روم میباشد.

بهگفتهٔ یکی از مورخین انگلیسی «رومیها بسیار سردار و پادشاهکشته بودند ولی نظیر یولیوس نکشته بودند و دیگر نکشتند[3].»

۱ـ Heroes and Hero Worship

۲ـ ژولیوس سزار را شکسپیر در سال ۱۵۹۹م. نوشته واین نخستین تراژدی او نیست. پیش از آن تراژدیهای دیگری نوشته ازجمله: «تراژدی ریچارد شاه دوم» (۱۵۹۷)، «تراژدی ریچارد شاه سوم» (۱۵۹۷)، «رومئو و ژولیت» (نخستین تراژدی شکسپیر بر طبق: The Oxford Companion to English Literature Edited by Sir Paul Harvey، چاپ چهارم، ص ۷۴۵ ذیل Shakespeare)، «هنری چهارم» (۹۸ـ۱۵۹۷). ـ گردآورنده.

۳ـ General History, by Myers, P. 269.

شکسپیر که این وقایع را با قلم آتشین خود به‌شکل «پیس» مجسم نموده، خان بهادر با انشای شیوا و شیرین خـودآن را به‌فارسی نقل و با ارزانتریـن قیمتی در دسترس خوانندگان گذارده است.

معلوم است که بسیاری از مؤلفین به‌خاطر شهرت یا برای کسب نعمت، زحمت تألیف را برخود هموار می‌نمایند، ولی خان بهادر شهرت و نعمت هردو را به‌اندازهٔ کامل داراست، با اینهمه هرچند ماهی اثر نفیسی از قلمش تراوش نموده زینتبخش عالم مطبوعات می‌گــردد. چنانکه در این دوسال اخیر دوستداران بشر، جنگ هفتاد ودو ملت[1]، آبراهام لینکلن، ترجمهٔ مثلهای فارسی به‌انگلیسی، خواب شگفت، پیاپی هم انتشاریافته است.

بودن مطبعهٔ فارسی دربصره هم مژدهٔ بزرگی است زیرا امیدواریم خدمت به‌انتشار زبان فارسی درآن نواحی نموده و خان بهادر هم‌آثار خود راآسانتر به‌طبع خواهند رساند.

* * *

در انجام مقاله این نکته را یادآور می‌شویم کــه مترجم دانشمند اگــر «یولیوس» نقل می‌کردند از هرحیث بهتر بود. چه، نخست‌آنکه این نام پیش مؤلفین ایران ازقــدیم معروف بوده و همگی «یولیوس» نوشته‌اند، پس جهتی نداردکه ما شکل انگلیسی یا فرانسوی‌آن‌کلمه را («جولیوس» و «ژول») رواج‌دهیم به‌ویژه‌که مترجم محترم درباب کلمهٔ «قیصر» شکل‌عربی وایرانی‌آن را ترجیح داده و «سیزر» یا «سزار» ننوشته‌اند. دوم چنانکه عقیدهٔ بیشتری ازعلمای لاتین‌شناس است حرف «J» در زبان خود رومیها صدای «ی» داشته و نام قیصر را خود ایشان هم «یولیوس» می‌خوانده‌اند. پس از هرحیث «یولیوس» بهتر و درستتراست.

قطران شاعر آذربایجان*

(فروردین ــ آبان ۱۳۱۰)

در میان سخنوران ایران‌کمتر یکی همچون قطران شاعر آذربایجان است‌کــه از یکسو نام وآوازهٔ او به‌همه‌جا رسیده وشعرها و دیوانش شهرت فراوانی یافته، ازسوی دیگر تاریخچهٔ زندگی و ترجمهٔ حالش پاك تاریك باشد.

قطران از همان زمان زندگیش شهرت بسیار داشته و شعرهایش در سراسر ایران معروف بوده، ولـی درآن زمانها چیزی دربارهٔ حال و زندگی او نوشته نشده (یا اگــر نوشته شده از

۱ــ تألیف میرزاآقاخان را با دیباچهٔ مفصلی و تفسیری طبع نموده.
* ارمغان از فروردین‌تاآبان ۱۳۱۰.

میان رفته)، در قرنهای دیرتر هم کسی آگاهی درستی از حال شاعر نداشته است.

در تذکره‌هایی که من تاکنون دیده‌ام، از این شاعر بنام آذربایگان، جز تکه‌های کوتاهی ننوشته‌اند و بیشتر این نوشته‌ها مطالبی است که نه تنها دلیلی بردرستی آنها نیست، بلکه دلیل هست که جز مطلب نادرست و بیپا نمی‌باشد.

مثلا در برخی تذکره‌ها از یك سوی او را «قطران عضدی» خوانده و علت این لقب را چنین گفته‌اند که اوستایشگر عضدالدولهٔ دیلمی بوده، ازسوی دیگر گفته‌اند که شاعردرآخرزندگانی خود به‌بلخ رفته و قوسنامه را به‌نام امیر قماج، که از جانب سلطان سنجر سلجوقی حکمران آنجا بوده، نظم نمود.

اگر این گفته‌ها درست باشد باید بگوییم قطران دویست سال بیشتر زنده بوده و از زمان عضدالدوله که نیمهٔ قرن چهارم هجری است تا روزگار سلطان سنجر که نیمهٔ آخرقرن ششم است بازمانده. نیز باید بگوییم شاعر را دیوان دیگری (جز ازآنکه امروز دردست ماست) نیز بوده که پاك از میان رفته و شعرهایش هم فراموش گردیده. چه ما هرگز شعری از قطران در ستایش عضدالدولهٔ دیلمی در جایی نخوانده و از زبانی نشنیده‌ایم.

شرحهایی که مؤلف مجمع‌الفصحا و دولتشاه سمرقندی دربارهٔ این شاعر آذربایجان نوشته‌اند جمله به‌جملهٔ آنها شگفت‌آور و درخور خرده‌گیری است، به‌ویژه نوشته‌های مجمع‌الفصحا که خود مهمترین نمونهٔ تناقض‌نویسی است.

دربارهٔ قطران، گذشته از تاریکی حال خود شاعر، مسئلهٔ مهم دیگری درکار است و آن موضوع ممدوحان فراوان اوست. زیرا این شاعر سی تن کمابیش را ستایش گفته و بیشتراین ممدوحان، چنانکه از چکامه‌های خود شاعر پیداست، از پادشاهان آذربایگان و آران و از وزیران و سپهسالاران ایشان بوده‌اند که هرکدام درزمان وسرزمین خود شهرت بسیار داشته و درکتابهای تاریخی، که امروز در دسترس ماست، تاریخ و داستان این پادشاهان و وزیران و سپهسالاران را نتوان یافت؛ بلکه از برخی از ایشان هیچ‌گونه نامی در هیچ کتابی نیست.

معروفترین این ممدوحان ابومنصور وهسودان و ابوالمظفر فضلون و ابوالخلیل جعفر است. از سه تن نخستین ابن اثیر نام برده ولی از حالشان بیش از این یاد نکرده که وهسودان «خداوند آذربایگان» و مملان پسر او، و فضلون حکمران گنجه بوده، از ابوالخلیل در هیچ کتابی نام برده نشده است.

تذکره‌نویسان را هرگز آگاهی از حال و تاریخ ممدوحان قطران نبوده، بلکه نامهای برخی از ایشان را هم درست نمی‌دانسته‌اند، چنانکه وهسودان را در بسیارجا «هسقودان» نوشته و مملان را که با زبر میم نخستین بر وزن «سلمان» درست است با زیر میم نخستین، یا با زیر هردو میم، ضبط نموده‌اند.

همچنین حوادثی که شاعر درچکامه‌های خود بدانها اشاره می‌کند و پیداست که حادثه‌های بسیار مهم و تاریخی بوده، در کتابهایی که در دست ماست، هرگز یادی از آن داستانها نیست و تنها خبری که ازآنها به‌ما رسیده از رهگذر چکامه‌های این شاعر آذربایجان می‌باشد.

مثلا در دیوانهایی که در دست ماست، شاعر دو قصیده در ستایش «امیر ابومنصور» نامی دارد که در یکی ازآنها می‌گوید:

تاج میران و مهتران جهان	ناصرالدین امیر ابومنصور
خیل ابخازیان از او مقتول	قوم قاوردیان ازاو مقهور
تیغش از لشکر بسا سیری	کردگرگان و کرکسانرا سور
او به‌شمشیر میر فضلون را	بستد از دست کافران کفور...

از تاریخها هیچ دانسته نیست که این امیر ابومنصور که بوده و درکجا حکمرانی داشته، و داستانش با ابخازیان (گروهی از مردم قفقاز که دین مسیحی داشته‌اند) و با قاوردیان و با لشکر بساسیری چه بوده؟ همچنین دانسته نیست که داستان گرفتاری امیر فضلون به‌دست کافران و رهاییش با شمشیر این ابومنصور چگونه بوده؟ در تاریخها هرگز یادی از چنین حادثه‌ای نمی‌کنند.

قطران و این ممدوحانش در زمانی آمده و رفته‌اند که از تاریکترین دوره‌های تاریخ آذربایگان است. از این جهت ما در دیوان شاعر به‌نامهایی برخورده و داستانهایی می‌خوانیم که هرگز یادی ازآن نامها و داستانها در جای دیگری نیست.

از سوی دیگر گذشته ازآنکه دانستن این حادثه‌ها ر تاریخچه و شرح حال آن پادشاهان و بزرگان را برای تکمیل تاریخ آذربایجان در بایست داریم، روشنی تاریخچهٔ خود شاعر نیز محتاج به‌این دانستن می‌باشد زیرا چنانکه می‌دانیم قطران و دیگر شاعران ستایشگر، رشتهٔ اختیار زندگیشان دردست ممدوحانشان بوده که تا بصیرت به‌حال و تاریخ آن ممدوحان پیدا نشود، کوشیدن به‌نگارش سرگذشتهای شاعران بیفایده می‌باشد.

از این جهت بوده که تذکره‌نویسان دربارهٔ شرح حال قطران درمانده‌اند، زیرا که کمترین آگاهی را از ممدوحان فراوان او نداشته‌اند.

ولی ما خوشبختانه ممدوحان شاعر را، تاآن اندازه که بایست، شناخته و حادثه‌هایی را که شاعر درچکامه‌های خود یاد می‌نماید، دانسته‌ایم. زیرا در شهریاران گمنام، تألیف نگارندهٔ این مقاله که تاکنون سه بخش آن از چاپ درآمده، یازده دوازده تن از معروفان ممدوحان قطران موضوع گفتگو شده و تاریخ سرگذشت هریکی به‌تفصیل نگارش یافته. نیز حادثه‌های مهم تاریخی که برای این ممدوحان روی داده و شاعر در چکامه‌های خود اشاره بدانها می‌کند،

روشن شده است. به‌عبارت دیگر مانعی که دیگران را از تحقیق حال شاعر تبریز باز می‌داشته از جلو ما برداشته شده و ما به‌آسانی می‌توانیم در این باره به‌تحقیق پردازیم.

چون قطران بزرگترین و نامیترین شاعر آذربایگان است، از این جهت نگارنده باآنکه از این‌گونه نگارشها دور و بیگانه می‌باشم و تاکنون به‌تحقیق حال شاعری نپرداخته‌ام، برای نخستین بار پا از حدود فن خود بیرون نهاده به‌تحقیق حال این شاعر آذربایگان می‌پردازم و امیدوارم خواهم توانست از عهدهٔ موضوع برآمده خدمتی راکه منظور دارم برای تاریخ ادبی ایران انجام دهم.

نام شاعر

نخست از نام شاعر سخن می‌رانیم. یقین است که شاعر تبریز را چنانکه ما اکنون جز با نام قطران نمی‌خوانیم در زمان خودش هم جز باآن نام نمی‌خوانده‌اند.

ناصر خسرو که درسال ۴۳۸ هـ. ق. شاعررا در تبریز دیده این دیدار را در سفرنامهٔ خود با این عبارت می‌نگارد: «و در تبریز قطران نام شاعری را دیدم...» اسدی طوسی، که او هم با قطران همزمان بوده و شاید او نیز در تبریز شاعر مزبور را دیده، در دیباچهٔ لغات‌الفرس[1]، که یاد او را می‌نماید، جز نام قطران نمی‌برد. خود شاعر نیز تاآنجاکه ما می‌دانیم تنها دریك شعر است که خویشتن را با نام یاد می‌نماید، جز با نام قطران یاد نمی‌نماید:

مردمان بیخردگویند قطران کودك است وانکه او را سال کمتر دانشش کمتر بود

ولی «قطران» چه نامی است؟ اگر شاعر را ازکودکی با این نام می‌خوانده‌اند پس چرا ما هرگز دیگری را با این نام نمی‌شناسیم؟ یا اگر لقبی بوده‌که به‌علتی به‌شاعر داده شده‌آیا علت‌آن چه بوده؟ دراین باره هرگز آگاهی ازکتابها واز شعرهای خود شاعر به‌دست نمی‌آید و از اندیشه و پندارگرهی نمی‌گشاید.

شاید برخی چنین پندارندکه «قطران» تخلص شاعر بوده. ولی‌آیا تخلص یا نام شعری، به‌این معنی که امروز در میان شاعران رسم است، درآن زمانها معمول بوده؟آنچه ما می‌پنداریم درآن زمانها تخلص داشتن بدین سان‌که شاعر نامی برای خویشتن برگزیده وآن نام را تنهادر شعرهای خود به‌کار ببرد معمول نبوده و «فردوسی» و «دقیقی» و «رودکی» و مانند اینها، که نامهای شاعران آن زمانهاست، تخلص نبوده بلکه‌آن شاعران از پیش باآن نامها مشهور بوده‌اند و در شعرهای خودشان هم به‌کار برده‌اند؛ به‌عبارت دیگر این نامها را شاعران برای

۱ــ مقصود «لغت فرس» علی‌بن‌احمد اسدی طوسی است.ــ گردآورنده.

به‌کار بردن در شعر برنگزیده بودند، بلکه هر یکی به‌جهتی با یکی از آن نامها شهرت یافته بوده در شعرهایش نیز خویشتن را با آن نام مشهور یاد نموده است.

«قطران» را هم اگر تخلص شاعر تبریز بدانیم باید گفت که از ردیف «رودکی» و «فردوسی» است نه از ردیف تخلص به‌معنی امروزی کلمه.

دولتشاه قطران را با لقب «الامیر» یاد می‌نماید. این هم از کارهای شگفت مؤلف مزبور است. زیرا شاعری که باستایشگری این و آن روزگار می‌گذارنیده و به‌گفتهٔ خود از این در به آن در می‌شتافته چه شایستهٔ لقب «امیر» است؟

نیز دولتشاه اورا «قطران‌بن منصور» مـی‌خواند و در مجمع‌الفصحا این عبارت «قطران ابومنصور» نقل شده. از اینجا باید گفت که پدر قطران منصور یا ابومنصور نام داشته. ولـی آیا دلیلی بردرستی این نوشته‌ها هست؟

عیب بزرگ این مؤلفان آن است که سندی برای گفته‌هـای خود نشان نمی‌دهند و چون اشتباه و سهو فراوان از هرکدام ایشان دیده شده، این است که برگفته‌های آنان تـا دلیلی همراه نباشد نتوان اعتماد نمود. وآنگاه اگر عبارت مجمع‌الفصحا درست بـاشد این ایراد برمطلب وارد است که «ابومنصور» درآن زمانها کنیهٔ بزرگان و پادشاهان بوده که ازجمله امیروهسودان، بزرگترین ممدوح شاعر، این کنیه را داشته و پدر قطران، که به‌گفتهٔ خـود او دهقـانی بوده، شایستهٔ چنین کنیه‌ای نبوده است.

همچنین لقبهای «الاجلی» و «العضدی»، که عوفی و دیگران برای قطران یاد نموده‌اند، دلیلی بردرستی آنها نیست. برای «الاجل» این جهت را می‌توان پنداشت که به‌مناسبت انتساب شاعر به‌امیروهسودان بوده زیرا او همیشه «الامیرالاجل» خوانده می‌شده ولی تنها این احتمال کافی نیست و دلیل دربایست است. به‌ویژه که از گفته‌های خود شاعر و از نوشته‌های مؤلفان نزدیك به‌آن زمان هرگز بودن چنین لقبی برای شاعر تبریز فهمیده نیست. وآنگـاه «العضدی» پاك بیجهت است و هرگز مناسبتی برای آن نتوان انگاشت.

آنچه که ما می‌پنداریم این است که درپشت نسخه‌ای از دیوان شاعر، یادرجای دیگری، عبارتی بدین‌سان نوشته بوده: «قطران تبریزی شاعر الامیرالاجل ابومنصورالازدی»، که مقصود نسبت شاعر به‌امیروهسودان الروادی الازدی است؛ لکن خـوانندهٔ بیدانش مقصود را درست نفهمیده و همه عبارات را دربارهٔ خود شاعر دانسته و از اینجا تصرف در عبارت مزبور کرده که «الامیر» را به‌اول عبارت آورده و «الاجل» را که غلط می‌پنداشته «الاجلی» کرده و «الازدی» را تصحیح نموده «العضدی» ساخته و خلاصه آنکه عبارات را بدین سان به‌جنگ یا کتاب خود نقل نموده: «الامیر قطران الشاعر تبریزی بن‌منصورالاجلی العضدی» و از همین جـاست آنچه که تذکره‌نویسان دربارهٔ پدر و لقبهای شاعر یـاد نموده‌اند. زیرا ما یقین مـی‌دانیم که قطران

هرگز این لقبها را نداشته و برفرض که دربارهٔ «الاجل» احتمال درستی بدهیم «العضدی»را یقین می‌دانیم که دروغ و بی‌بنیاد است، چنانکه لقب «الامیر» پاك بیمعنـاست و بیجهت می‌بـاشد.

از سوی دیگر یقین است که تذکره نویسان از پیش خود دروغ نساخته‌اند جهتی برای این اشتباههای ایشان در کار بوده و چندانکه اندیشه به‌کار می‌بریم، جهتی جزآنچه که دربالا نوشتیم به‌نظر نمی‌آید. اگر کسی درنوشته‌های برخی مؤلفان پیشین از ردیف دولتشاه و مرحوم هدایت و دیگران دقت و جستجو نماید، از همین‌گونه سهوها فراوان خواهد یافت. شاید مـا در جای دیگر مثلهایی از این قبیل سهوهای مؤلفان مزبور برای روشنی مطلب یادنماییم.

زادبوم شاعر

قطران «تبریزی» معروف‌است وبرخی مؤلفان نزدیك به‌زمان خودشاعرنیزاورا «تبریزی» نوشته‌اند. ولی دانسته نیست آیا راستی او از مردم تبریز بوده و خود و پدرانش درآن شهر پا به‌عرصهٔ هستی گذارده بودند، یا چون او روزگاری در تبریز مـی‌زیسته و معروفترین و بهترین چکامه‌های خود را درآن شهر سروده، بدین جهت «تبریزی» معروف شده است.

تذکره‌نویسان او را «ارومی» یا «گیلی» یا «ترمذی» نیز خوانده‌اند. ولی‌هرگز دلیلی بر این‌نسبتها‌نیست. آنچه ازکاوش و جستجو برمی‌آید قطران «تبریزی» یا«گنجه‌ای» بوده، دیگر نسبتها پاك خطاست.

زیرا، چنانکه خواهیم دید، شاعر درآغاز جوانی در «گنجه» بوده، در این شهر است‌که شعرسرایی آغاز کرده شهرت می‌یابد، و هرگز دلیلی بر اینکه او درآن شهر غریب بوده پیدا نیست. جزاینکه اگر سخن مشهور را استوار دیده وآن را بدین‌سان بپذیریم که تبریز زادبـوم شاعر بوده، در این صورت ناچاریم که او را در «گنجه» غریب بگوییم که از تبریز بدانجـا رفته بوده است.

اگر این جهت در کار نباشد هرگز دلیل دیگری برغریبی شاعر در گنجه نیست و باید او را جز از مردم‌گنجه نپنداشت.

ببینیم ازگفته‌های خود شاعر چه برمی‌آید؟ برخی بیتهای شاعر درخور اندیشه و سنجش است و می‌توان ازآنها دربارهٔ زادگاه او مطلبی به‌دست‌آورد:

۱. در مثنوی، که از تبریز برای ابوالیسر، سپهدارگنجه، فرستاده و درآنجا نوازشهای ابوالیسر را دربارهٔ خود یکایك یاد نموده سپاس می‌گزارد، از جمله مـی‌گوید: من چون عزم تبریز کردم تو مانع می‌شدی و می‌گفتی «توآنجا نه فرزند داری نه زن».

از این عبارت می‌توان انگاشت که قطران زادگاهش تبریز بوده و ازآنجا به‌گنجه رفته بوده است چه اگر چنین نبودی برای منع شاعراز مسافرت به‌تبریز حق عبارت این بودکه‌گفته

شود: «برای چه بدانجا میروی؟ چه علاقه و کار در آنجا داری؟» عبارت «تو آنجا نه فرزند داری نه زن» شایستهٔ آن صورت است که قطران ازمردم تبریز بوده لیکن زن و فرزندی در آنجا نداشته است.

۲. در چکامه‌ای که در ستایش ابومنصور وهسودان سروده، از باغی که ابومنصور بدو بخشیده بود یاد می‌نماید:

با نگارخویشتن رفتم به باغ خویشتن　　باغ را دیدم به سان جنت پروردگار

و از اینجا یقین است که چکامه را در تبریز سروده، در آخر شعرها می‌گوید:

چون زشهر خویش رفتم شد عقار از من جدا　　هر کسی گفتی برفت از تو عقار و هم وقار

ازاین عبارت «چون زشهر خویش رفتم» نیز می‌توان پنداشت که اصل شاعر از «تبریز» بوده و مقصود از «شهر خویش» همین شهر است که در آغاز جوانی از آنجا به گنجه رفته است و در زمان غیبت او زمین و عقاری که داشته، به تصرف دیگران در آمده است. زیرا اگر مقصود از این شهر «تبریز» نبود بایستی بگوید: چون ز شهر خویش درآمدم» چه اگر کسی مثلا ازتهران سفری کرده و سپس بازگشته و در سخن راندن خواهد گفت «چون از شهر رفتم...» ولی اگر به تهران هنوز باز نگشته و در جای دیگر است که گفتگو از سفر خود دارد ناچار خواهد گفت: «چون از شهر درآمدم...»

در شعرهایی می‌گوید:

خدای داند کز غم چگونه رنجورم　　غمان‌گیتی گنج‌است و مَنْش گنجورم
به‌شهرهای خراسان و شهرهای عراق　　چو آفتاب زرافشان عزیز و مشهورم
به‌شهرخویش‌دخیلم به‌حال‌خویش‌ذلیل　　ازآن چنینم کز شاه خویشتن دورم
از آن‌گهی که زمن دورگشت سایهٔ میر　　به‌چشم‌باران چون مزدخورده مزدورم
به‌گاه میر مرا امر بود برهمه شهر　　کنون به‌پیش یکی هفتساله مأمورم
شده چو خانهٔ زنبور باغم از ترکان　　همی خلند به‌فرمانها چو زنبورم

گویا این شعرها را درتبریزسروده و مقصود شکوه از زمانی است که ابوالخلیل، پادشاه آذربایگان که از ممدوحان بزرگ شاعر است، به‌اسپهان نزد سلطان سلجوقی رفته و ترکان درتبریز دست به‌ستمگری و آزار یازیده بودند و باغ شاعر را (که‌گویا همان باغ ابو-منصورمقصود است) نیز ازدستش ستده بودند. ازاین قرارمقصود از«شهرخویش» تبریزاست و این هم دلیل دیگری برتبریزی بودن شاعر می‌باشد.

در شعرهایی که دانسته نیست روی سخن باکدام پادشاهی دارد، از ستمگری که چشم

بر قصر او دوخته بوده شکوه نموده از جمله می‌گوید:

بنده را فریادرس شاها ز خصمی آنچنان	کایزد از خصمان ترا بیداد و فریادآفرید
من به‌فرمان توقصری ساختم نوشادوار	از پی باغی‌کش اجدادم بر اولاد آفرید
گرنیابم داد، بگذارم به‌جای، آن قصرزود	ورچه قصر من بسی‌خوشترزنوشادآفرید
خدمت توهم به‌شهراندر کنم برجای‌غم	گرچه ایزد جان من در شادی‌آبادآفرید

«شادی‌آباد» یا «شادآباد» اکنون نام محله‌ای درتبریز، و نیز نام دهی در بیرون‌آن شهر است. ولی‌آن محله نیز در زمانهای پیش در بیرون شهر بوده سپس جزو شهر شده. از این شعرها پیداست‌که شاعر ازمردم یکی از این دومحل بوده است. واین دلیل صریح بر«تبریزی» بودن شاعر می‌باشد، جزاینکه بودن شعرها از قطران یقین نیست. زیرا این نکته را سپس باز-خواهیم نمودکه همگی شعرها و چکامه‌ها که در دیوانهای خطی منسوب به‌شاعرآذربایگان هست و در برخی ازآنها بیش از ده‌هزار بیت شعر تدوین یافته، بودن همهٔ آنها از قطران یقین نیست. در چکامه‌هایی‌که ممدوح آشکار نام برده شده می‌توان دریافت‌که سرودهٔ آن شاعر یا شاعر دیگری است ولی در شعرهایی که ممدوح معروف نیست یا هرگز ممدوح ندارد بودن یا نبودن‌آنها از قطران دانسته نیست.

این شعرها‌که شاعر زادگاه خود را «شادی‌آباد» یاد می‌نماید، اگریقین بودکه از قطران است تردید ما را پاك رفع می‌کرد. ولی این یقین وجود ندارد. مگر اینکه چون شعرها در دیوان شاعر نوشته شده وهرگز به‌شاعر دیگری نسبت داده نشده و ازسبك سخن و دیگرقرینه‌ها نیزبودن‌آنها ازآن شاعر انگاشته می‌شود، از این‌جهت تردید را کنارگذارده وبه‌پشتیبانی دیگر بیتهای شاعر، که یکایك یادکردیم و هرکدام به‌تنهایی مؤید تبریزی بودن اوست، حکم بکنیم که این شاعر نامدار برخاستهٔ تبریز بوده است، و اینکه درآغاز جوانی درگنجه دیده می‌شود برای‌آن است‌که از تبریز بدان‌جا مسافرت نموده و به‌همین‌جهت است که پس از دیر زمانی بار دیگر به‌تبریز باز می‌گردد. باآنکه درگنجه نزد پادشاه‌آنجا و سپهدار آن پادشاه بسیار ارجمند بوده و با خوشی و خرمی می‌زیسته است.

کوتاه سخن‌آنکه‌قطران یاگنجه‌ای بوده یا تبریزی، وچون تبریزی‌بودن او مشهوراست و ازبرخی‌گفته‌های خود او نیز دریافته می‌شود و از سوی دیگر کسی او را «گنجه‌ای» نستوده، ازاینجاما باور می‌نماییم‌که او جز «تبریزی» نبوده است.

لیکن شاعرگنجه را هم شهرخود می‌شمرده، زیراگذشته ازآنکه جوانی خود را درآنجا آغازکرده و روزگاری درآن شهر به‌سر برده، سپس هم‌که به‌تبریز بازگشته بود از پادشاه‌گنجه و سپهدار او عطا وخلعت در می‌یافت و از دوستان بسیاری‌که درآنجا داشت، همیشه یاد-

می‌کرد، و چنانکه خواهیم دید درآخر عمر خود دوباره بدان شهر شتافت و باز روزگاری در آنجا می‌زیست، و چون پایان‌کارش دانسته نیست شاید در همین شهر بوده که‌آخرین روزهای خود را به‌سرداده و بدرود زندگی گفته است.

سفر شاعر به‌گنجه

در قصیده‌ای که در دیوان قطران و در ستایش امیرابو نصر مملان است و از اینجا بودن‌آن‌شاعراز آذربایگان درخور باور کردن می‌باشد، در پایان قصیده شاعریاد نیکیهای ممدوح را کرده از حسودان‌گله آغاز می‌کند.

یکی دهقان بدم، شاها، شدم شاعر زنادانی
مرا از شاعری کردن توگرداندی به‌دهقانی
به‌جای تو که باهرشاه همصنفی وهمخوانی
بساکس مهترم خوانند تا تو کهترم خوانی
حسودانم فراوانند و بدگویان، زنادانی
زبس کِم‌خواسته باشی،زبس کِم پیش بنشانی
فراوان دادیم نعمت، حسودان شد فراوانم
تو کردی‌برمن‌این‌بیداد، گرنه،ازچه‌ساندانی

در قصیدهٔ دیگری، که در ستایش امیر منصوروهسودان، و بودن آن نیز از قطران در-خورباورکردن است‌گفته می‌شود:

چون زشهرخویش رفتم شدعقار ازمن جدا
هرکسی‌گفتی برفت از توعقارو هم وقار
گر عقار ازمن برفت دارم خداوندی چوتو
کم ببخشیدی به‌بیتی شعر در چندین عقار

از این بیتها دو مطلب به‌دست می‌آیدکه برای روشنی تاریخچهٔ زندگانی شاعر بسیار نافع می‌باشد. نخست‌آنکه شاعراز دهقانزادگان آذربایجان بود و عقار و زمین ازخود داشته‌است. و این موافق است باآنچه که‌گفتیم که بنابه‌برخی شعرهای منسوب به‌شاعر، زادگاه اودیه «شادآباد» تبریز بوده، مطلب دوم آنکه شاعر چون بشعر سرایی پرداخته و از شهر خود سفرگزیده ملك و عقار از دست او بیرون شده است.

ولی دانسته نیست‌که سفر شاعر به‌چه قصدی، و داستان بیرون شدن عقار از دستش چگونه بوده است. شاید اینکه می‌گوید: «دهقانی بودم از نادانی شاعر شدم.» بدین تفصیل

بوده که او از روی جوانی و ناآزمودگی میل سفر و غربت کرده و دستش از دارایی و عقار خود کوتاه شده و ناگزیر گردید که به‌شعرسرایی پرداخته و از این راه بنیاد زندگانی بگذارد. یا اینکه او پیش از بیرون آمدن از دیه خود به‌شاعری پرداخته بوده وچون برای این متاع خود خریداری در تبریز پیدا نمی‌کرده ناچار ترك وطن گفته و در نتیجهٔ مسافرت زمین و عقار از دستش در رفته است.

به‌هرحال یقین است که مقصود از این سفر، رفتن شاعر به «گنجه» می‌باشد و تا آنجا که ما می‌دانیم این نخستین سفر او بوده و در همین سفر است که شاعر به‌ستایش پادشاهان و بزرگان پرداخته و شهرت شاعری یافته است.

به‌عبارت دیگر پیش از این سفر، قطران پاك گمنام بوده و ما هیچ‌گونه آگاهی دربارهٔ زندگانی پیشین او نداریم. بلکه شعری هم ازاو پیش از این سفر، معلوم نیست و به‌هرحال باید گفت که زندگانی ادبی شاعر از همین سفر آغاز می‌شود و برای راه یافتن به‌حقیقت حال شاعر باید جست ودریافت که سفر مز بورمصادف با چه زمانی بوده است؟

ازکسانی که شاعر در این سفر خود مدح نموده، یکی امیر ابوالحسن علی لشکری شدادی، شهریار آران، و دیگری ابوالیسر، سپهدار امیر مزبور، و سومی امیرابوالفضل جعفر-بن‌علی، خداوند تفلیس، است که با امیر ابوالحسن همزمان بوده است.

آغاز پادشاهی امیر ابوالحسن از سال ۴۲۵ هجری بوده، و چون در دیوان شاعر از پادشاهان شدادی، که پیش ازاین امیر حکمرانی داشته‌اند، هرگز نامی نیست[۱]، از اینجا پیداست که رسیدن شاعر به‌گنجه وآغازکردنش به‌مدحسرایی در زمان این امیر و به‌عبارت دیگر پس از ۴۲۵ روی داده، و چون ازسوی دیگر ما می‌دانیم که قطران باری چهار یا پنج سال درگنجه توقف داشته و نیز می‌دانیم که او درحدود سال ۴۳۰ ازآنجا به‌تبریز بازگشته (چنانکه خواهیم دید)، از روی هم رفتهٔ اینها زمان مسافرت شاعر وآغاز او به‌شعرسرایی وشهرت یافتن، دقیقانه به‌دست‌آمده و معلوم می‌گردد که این قضیهٔ او در حدود سالهای ۴۲۵ یا ۴۲۸ بوده است.

اما امیرجعفر، اگرچه او از «شهریاران‌گمنام» است و ما جز آگاهی اندکی دربارهٔ او نداریم[۲]، لکن این اندازه یقین است که او در سال ۴۲۹ زنده و حکمران بوده و باگرجیان بر سر شهر تفلیس جنگ وکشاکش داشته است. از قصیده‌ها و شعرهایی که قطران دربارهٔ او دارد،

۱ــ در پژوهشی که گردآورنده درباره ممدوحان قطران کرده است در دیوان او سه قصیده به‌نام امیرابوالفتح‌موسی (۴۲۳تا۴۲۵هق) پدرامیرابوالحسن علی‌لسکری، شهریاران اران، یافته است ونیز بدست‌آورده که مسافرت شاعر به گنجه درحدودسال ۴۲۰ ه‌.ق. انجام‌گرفته بوده است. نگاه‌کنید بمقالهٔ گردآورنده درمجلهٔ سخن، دورهٔ‌چهاردهم، شماره‌های ۹،۸، خرداد ۱۳۴۳.

۲ــ برای تاریخ و شرح حال او، بخش سوم شهریاران‌گمنام دیده شود.

نتوان استنباط نمود که شاعر به‌تفلیس به‌دربار او رفته، بلکه از برخی بیتها پیداست که او این قصیده‌ها را سروده و به‌دست پیك (قاصد) برای امیر مزبور می‌فرستاده است.

به‌عبارت دیگر او این مدحها را نیز در همان زمان که درگنجه، در دربار ابوالحسن، می‌زیسته، سروده است.

در یکی از این قصیده‌ها، درپایان‌آن، گفته می‌شود:

مردمان بیخرد گویند قطران کودك است
وانکه او را سال کمتر دانشش کمتر بود

مصطفی را شصت و سه بود اهرمن را صد هزار
وانکه گوید غیر از این دیگر حدیثی، خر بود

در این قصیده، اگرچه ممدوح با نام «جعفر» تنها یاد شده و از اینجا یقین نیست که دربارهٔ امیر ابوالفضل جعفر، خداوند تفلیس باشد، بلکه می‌توان احتمال داد که در مدح امیر ابوالخلیل جعفر، پادشاه‌آذربایگان که او نیز یکی از ممدوحان مهم شاعر است سروده شده، ولی چون ابوالخلیل درآخرهای عمر شاعر می‌زیسته و بودن این قصیده دربارهٔ او در حالی درست است که بگوییم قطران دو تن «پدر و پسر» بوده و این قطران پسر بوده که ابوالخلیل را مدح کرده و این احتمال بسیار دور است (چنانکه سپس از این موضوع گفتگو خواهیم داشت)، پس می‌توان باور کرد که قصیدهٔ مزبور جز در مدح ابوالفضل جعفر نیست و آن نیز از شعرهایی است که شاعر در زمان توقف خود درگنجه سروده است.

پس از اینجا پیداست که قطران در هنگام آغاز کردن به‌شعرسرایی درگنجه، سال بس اندك داشته و تا حدی نورس و جوان بود که حسودان او را به‌طعن، «کودك» می‌نامیدند. و می‌توان گمان کرد که او در این هنگام بیش از بیست سال نداشته است.

پس روی‌هم‌رفته از این گفتگوی ما این نتیجه به‌دست می‌آید که قطران در سال چهار-صد واند هجری در «شادآباد» تبریز از مادر زاده و در سالهای ۴۲۵ ــ ۴۲۸، که بیست تا بیست و اند سال بیشتر نداشته، به‌شعرسرایی و مدح‌گویی آغاز کرده است.

ازگفته‌های خود شاعر پیداست که او درگنجه نخست به‌نزد سپهدار ابوالیسر راه یافته و این بزرگ او را بسیار نواخته وگرامی داشته و خواسته و پول بخشیده. سپس او را به‌نزد امیر ابوالحسن برده در سایهٔ پرستاری و پیشتیبانی او امیر توجه به‌شاعر یافته و نوازش و بخشش دریغ نداشته و در دربار خود نگاهش داشته است.

به‌عبارت دیگر نخستین مربی شاعرآذربایگان، که وسیلهٔ شهرت و پیشرفت او شده، همین سپهدار ابوالیسر بوده و از این جهت شاعر همیشه دلبستگی به‌سپهدار مزبور داشته و پس از

بازگشت خود به‌تبریز هم مدحها دربارهٔ او سروده و به «گنجه» برایش فرستاده است.

چنانکه در دیوان شاعر نامهٔ منظومی است، که از تبریز به‌ابوالیسر نوشته، و از همین نامه است که یك رشته از حالها و داستانهای شاعر روشن می‌شود. از جمله دربارهٔ آغاز کار خود در گنجه و نوازشهای ابوالیسر شعرهای پایین را می‌سراید:

ایا آفتاب جهان جهان پناه بزرگان و پشت مهان
تودانی که من نیکخواه توام همه ساله اندر پناه توام
تو آنی که من با تویاران بدم به‌شادی وغم باتو همران‌بدم
به‌شهر اندرون با تو نامی شدم به‌نزدیك خسروگرامی شدم
به‌خدمت‌همی خواندشاهم‌فزون همی کرد هرروز جاهم فزون
یکی نزد خسرو نشاندی مرا به‌گردون هفتم رساندی مرا
به‌جاه توام هر کسی چیز داد زبهر تو میرم بسی چیز داد

خود شاعر در نامهٔ منظوم، که ازتبریز به‌ابوالیسر فرستاده، کیفیت بیرون آمدنش را از گنجه بدین‌سان می‌سراید:

مرا بویهٔ شهر تبریز خواست به‌جان‌اندرم آتش تیز خاست
...چو من‌عزم تبریزکردم همی به‌دل باد تبریز خوردم همی
بسی نیکوییها پذیروفتم به‌شیرینزبانی بسی گوفتم
هم از میر خرم بوی هم ز من نیامد ترا خواسته‌کم ز من
همت نام‌هست وهمت‌کام‌هست همت با چوما مردم‌آرام هست
توآنجانه فرزند داری نه زن هم اینجا بهر چیز با من بزن
چه‌خواهی که‌راجویی‌اندرجهان؟ به‌خیره چرا پویی اندر جهان؟
چو بشنیدم این، دست برداشتم ترا برسر خویش بگماشتم
بسی خلعت و خواسته دادیم به‌کام دل آنجا فرستادیَم
چومن‌رخت‌بربستم ازرخت‌تو رسیدم به‌کام اندر از بخت تو
شدند این بزرگان خریدارمن بود خرمی شان به‌دیدار من[1]

از این بیتها و از شعرهای دیگر شاعر در مدح ابوالحسن و ابوالیسر می‌توان دریافت که شاعر درگنجه «رهگذر» یا مسافر شمرده نمی‌شده، به‌عبارت دیگر او در «گنجه» نشیمن گزیده بوده و حدکمتر ملت توقف او را در شهر مزبور کمتر از سه چهار سال نتوان پنداشت.

۱ــ بیتها بی‌غلط نیست.

دراین‌مدت‌شاعرهرپیشامد وحادثه‌را دستاویزساخته به مدحسرایی می‌پرداخته وابوالحسن و ابوالیسر پیاپی او را می‌نواخته‌اند.

از ابوالحسن در تاریخها هرگز خبری نیست، جز اینکه منجم باشی در میان شدادیان نام اورا هم برده. ولی قطران در قصیده‌های خود بسیاری از جنگها وکارهای‌آن پادشاه را یاد نموده نامهای پسرهای او را معرفی می‌کند،که از اینجهت «تاریخ» هم سپاسگزار شاعر آذربایگان است.

از بیتهای زیر پیداست‌که شاعر تا چه اندازه ممنون نوازشهای ابوالحسن بوده:

امیرنامور بادی که ما را نامورکردی
همیشه‌کان زربودی‌که ماراکان زرکردی
بدین‌خلعت‌فرستادن مراتاجی به‌سرکردی
چوتوجفت نظربودی مراجفت‌نظرکردی
مرااین‌بس که‌تویك‌بیت‌شعرمن‌زبرکردی
که جان بدسگالم رازغم زیروزبرکردی
نبودم ناموراول، تو میرم ناموركردی
نبودم پرهنر اول، تو میرم پرهنر کردی
بدین‌یك‌ره که‌سوی‌من‌زچشم‌بدنظرکردی
مرا زهرفریب دهر دردل‌چون‌شکرکردی
خداوند خداوندان همیشه لشکری بادا
مراورا چرخ لشکرگاه وانجم‌لشکری‌بادا

در این زمان توقف شاعر در «گنجه» ملاقاتها میانهٔ ابوالحسن با امیر ابوالفضل جعفر، خداوند تفلیس، یاامیر وهسودان، پادشاه‌آذربایگان، روی می‌دهد. دربارهٔ ملاقات باجعفراگرچه شاعر قصیدهٔ جداگانه سروده ولی این نتوان فهمیدکه‌کدام یکی ازآن دوامیر به‌دیدن‌آن دیگری شتافته بوده. برخی بیتهای‌آن قصیده را یاد می‌کنیم:

خدای باز بیفزود دولت اسلام — سپهر باز بکاهید قوت‌کفران
کنون‌که‌گشت‌به‌یکجاهژبروشیرقرین — کنون‌که‌کرد بههم آفتاب و ماه قران
امیرابوالحسن‌آن‌فضل و جودرا بنیاد — امیر ابوالفضل‌آن دین و داد را بنیان
دو شهریار کریم و دو نامدارکرام — دو اختیار زمین و دو افتخار زمان

ولی می‌توان‌گمان‌کردکه این ملاقات در «گنجه» در سالهای نخستین توقف قطران در

آنجا روی داده و آشنایی و بستگی شاعر به‌دستگاه امیرجعفر از همین‌جا شروع کرده است.

اما ملاقات با امیر وهسودان، قطران در این‌باره نیز قصیدهٔ جداگانه دارد و آشکار می‌گوید که وهسودان به«گنجه» رفته بوده و از قصیدهٔ دیگری برمی‌آید که در این‌سفر پیمانی میانهٔ و هسودان و لشکری بسته می‌شود.

به‌هرحال می‌توان گفت که در همین هنگام قطران خود را به و هسودان معرفی می‌کند که سپس قصیده‌ها در مدح او سروده به‌تبریز برای او می‌فرستاده است، و از اینجا زمینه آماده‌ـ می‌شود که شاعر پس از چندین سال مسافرت و غربت، به‌وطن خود بازگشته بـه دربار امیر ـ وهسودان و پسرش امیر مملان بستگی پیدا نماید. ولی تا سالها پس از این، شاعرـرابطهٔ خود را با امیرابوالحسن و سپهدار ابوالیسر نبریده و پیوسته مدحها دربارهٔ آنها سروده به‌دست پیك بدیشان می‌فرستاده است.

بازگشت شاعر به‌تبریـز

قطران در نامهٔ منظوم خود، که گفتیم از تبریز آن را برای ابوالیسر فرستاده، درباب باز‌ـ گشت خود از «گنجه» به«تبریز» بدین‌سان می‌گوید:

مرا بویهٔ شهر تبریز خـاست	به‌جان اندرم آتش تیز خاست
چو من عزم تبریز کردم همی	به‌دل باد تبریز خـوردم همی
بسی نیکـوییهـا پذیروفتـم	به شیرین‌زبانی همی گوفتم
هم از میر خرم بوی هم ز من	نیامد ترا خـواسته کم ز من
همت نام‌هست وهمت‌کام‌هست	همت باچو ما مردم آرام‌هست
تو آنجا نه فرزند داری نه زن	هم اینجا به‌هرچیز با من بزن
چه‌خواهی که‌راجویی‌اندرجهان؟	به‌خیره چراپویی اندرجهان؟
چوبشنیدم این، دست برداشتم	ترا برسر خـویش بگماشتم
بسی خلعت و خواسته دادیَم	به‌کام دل آنجـا فرستادیَم
چومن‌رخت بربستم‌ازتخت‌تو	رسیدم به‌کام اندر ازبخت تو
جوانمرد شیراوژن پیر مـرد	ز نیکی ندانی که بامن‌چه‌کرد
گهـی استر را هـوارم دهـد	گهـی نیفهٔ شاهـوارم دهـد
به‌خروارهـا می‌فـرستد مـرا	وزاین در پیاپی فـرستد مرا
ز حسان مسـاوی به‌شادی درم	به‌شادی ز حسان مساوی درم
مرا دارد از جان وتن دوستتر	کسی‌را نـدارد ز من دوستتر
به‌تن‌جانم ازدولت‌خسرواست	که‌هنگام‌رادی‌چو کیخسرواست

دوسودستم ازوی که باید به‌تن — زمانی سخا و زمانی سخن
مرا معطیانند از این بیشتر — من این قوم را داشتم پیشتر
که میرند و از میر نامیترند — ز جان برتن من گرامیترند[1]

از این بیتها پیداست که در دربار امیر وهسودان شاعران دیگر هم بوده‌اند که متأسفانه نام و نشانی از آنان باز نمانده ولی چون قطران از «گنجه» به «تبریز» رسیده، وهسودان او را به‌دیگران برگزیده است.

این امیر وهسودان و پسرش امیرمملان معروفترین ممدوحان قطران هستند که بیست سال کمابیش شاعر بستگی به‌دربار این پدر و پسر داشته یا به‌گفتهٔ خود از گاه «مشکساری» تا گاه «کافورساری» شاعر آنان بوده است[2]. درنسخه ای که ما از دیوان شاعر در دست داریم بیش از هفتاد قصیده و قطعه و رباعی در ستایش این خاندان هست و نیز می‌دانیم که قصیده‌های دیگر هم سروده بوده که در این دیوان و نظایر آن ضبط نشده است. زیرا در فرهنگها بیتهایی به‌نام شاعر آذربایگان به‌استشهاد یادکرده‌اند که نام وهسودان ومملان را دارد، و در این دیوان نشانی ازآن بیتها نتوان یافت.

قطران، چنانکه خویشتن می‌گوید، از وهسودان و خاندانش نیکوییهای بسیار دیده، به‌ویژه از ابونصر مملان، بزرگترین فرزند وهسودان که در زمان پدر پیشکار او و پس از مرگش جانشین او بوده، و قطران بیشتر بستگی به‌این امیر داشته و از همه بیشتر ازاو نوازش می‌دیده‌است.

شاعر در یک‌جا از عقارهایی که وهسودان بدو بخشیده بود سخن رانده می‌گوید:

گرعقار از من بشد دارم خداوندی چو تو — کم ببخشیدی به‌بیتی‌شعر در چندین عقار

در جای دیگر باغی راکه وهسودان در تبریز بدو داده بود می‌ستاید:

با نگار خویشتن رفتم به‌باغ خویشتن — باغ را دیدم به‌سان جنت پروردگار
با هوای اوست گویی هرچه در گیتی نسیم — بر زمین اوست گویی هرچه در عالم بهار

. . . .

یارمن گفتا بهشت‌است‌ای‌شگفت این باغ نیست — گفتمش باغی‌است خرم چون بهشت کردگار
این بهشتی برزمین است آن بهشتی بر سپهر — این به‌نقد است آن به‌نسیه، آن‌نهان این آشکار
آن مکافات نماز است این مکافات مدیح — آن عطای کردگاری است این عطای شهریار

۱ـ این شعرها وآنچه‌که در پیش نقل‌کرده‌ایم بی‌غلط نیست، بدان‌سان‌که در نسخه بوده‌آورده‌ایم.
۲ـ به‌امیر مملان می‌گوید:
ترا بودم زگاه مشکساری — کنون‌گشتم من از کافورساران

در جای دیگر گوید:

ترا به‌جای همه عالم ای شه احسانی است به‌جای من رهیت هست بیشتر احسان
مرا ز خاك برآوردی و بپروردی مرا به‌احسان کردی تو بهتر از حسان
به‌جاه تست به‌نزدیك مهترانم آب
به‌نام تست به‌نزدیك خسروانم نان

اینکه امیر وهسودان و پسرش مملان شهرت یافته و نزد مورخان وفرهنگنویسان معروف شده‌اند باآنکه خاندان آنان پاك گمنام بوده، که کسی را آگاهی از داستان آن خاندان پیش از انتشار شهریاران گمنام، تألیف نگارندهٔ این مقاله نبود، علت عمدهٔ این شهرت و معروفی آن دو تن قصیده‌های قطران بوده.

چه، شاعر همه شعر دربارهٔ اینان سروده و بسیاری از حادثات عمدهٔ آن زمان را در قصیده‌های شیوای خود یاد نموده که از جملهٔ آنان جنگ امیر مملان با سپهبد موغان است که هرگز یادی از آن در کتابها نیست، ولی شاعر خویشتن در آن جنگ حاضر بوده وقصیده‌ای در- بارهٔ آن سروده که از بهترین قصیده‌های اوست.

مطلع آن، بیت پایین است:

من آن کشیدم و آن دیدم از غم هجران که هیچ آدمیئی نیست دیده در دوران

دیگری از این حادثات درآمدن غزان به‌آذربایگان و جنگهای وهسودان با ایشان است که شاعر چندین قصیده دربارهٔ این حادثه‌ها دارد[1].

سومی داستان ویرانی تبریز است با زمین‌لرزه که شاعر در قصیدهٔ خود در این باره داد سخنوری داده، و چون این داستان به‌زندگانی شخص شاعر ارتباط دارد ما آن را باشرح وبسط جداگانه بیان می‌نماییم.

ویرانیهای تبریز از زمین‌لرزه

چنانکه از تاریخهای ارمنی برمی‌آید از چند قرن پیش ازاسلام شهرتبریز برپا و دارای عنوان شهر بوده است، ولی چون در شهرگشاییهای تازیان نامی از این شهر برده نمی‌شود از اینجا توان پنداشت که درآخرهای زمان ساسانیان این شهر ویرانه وگمنام بوده است.

از سخن بلاذری نیز همین مطلب برمی‌آید. چه او می‌گوید:

۱ــ برای این‌حادثات و حادثهٔ جنگ با سپهبدموغان قصیده‌هایی که شاعر دراین‌باره سروده، «شهریاران گمنام»، تألیف نگارنده، دیده شود.

رواد ازدی به‌تبریز فرود آمد. سپس پسر او، وجناء، با برادرانش در آنجا نشیمن داشتند و بنیادهایی گذاردند. وجناء بارویی گرد شهر کشید و مردم با او در آنجا نشیمن ساختند.

این رواد، که با منصور خلیفه یا با پسرش مهدی همزمان بوده، نیای کلان امیر وهسودان و امیر مملان است. تبریز به دست او و پسرانش بوده و روز به‌روز بر آبادیش می‌افزوده تا در زمان ابوالهیجاء، یکی از نوادگان او، به‌جای تبریز اردبیل پایتخت آذربایجان گردیده[1].

تاریخچهٔ تبریز را ما جداگانه نوشته‌ایم و جداگانه باید چاپ نماییم. دراینجا به‌مناسبت قصیده‌ای که قطران دربارهٔ یکی از زمین‌لرزه‌های آن شهر سروده، از آن زمین‌لرزه سخن‌خواهیم‌راند و در ضمن فهرستی از زمین‌لرزه‌های تاریخی این شهر یاد می‌نماییم.

تبریز از شهرهایی است که‌گزند و آسیب فراوان از زمین‌لرزه دیده و بارها از این آسیب ویرانه‌گردیده‌است. نخستین یکی از این زمین‌لرزه‌ها که خبر آن به‌ما رسیده، درسال ۲۴۴هجری بوده. حمدالله مستوفی در این‌باره چنین می‌نویسد:

درسنهٔ اربع و اربعین ومأتین به‌عهد متوکل، خلیفهٔ عباسی، به‌زلزله خراب شد. خلیفه آن را به‌حال عمارت آورد.

پس از این حادثه، آگاهیی که ما از تبریز داریم این است که به‌نوشتهٔ حدودالعالم، علاءبن احمد ازدی، که در سال ۲۶۰ وآن نزدیکیها والی آذربایجان بود، بارویی گرد این شهر کشیده. شاید مقصود مستوفی نیز از اینکه می‌گوید خلیفه آن را به‌حال عمارت آورد همین کار علاءبن احمد باشد.

دومین زمین‌لرزهٔ تبریز در سال ۴۳۴ بود. و این حادثه است که قطران قصیده دربارهٔ آن سروده است. ناصرخسرو شاعر معروف خراسان، که چهار سال پس از این حادثه به‌تبریز رسیده، دربارهٔ آن چنین می‌نگارد:

مرا حکایت کردند که بدین‌شهر زلزله افتاده شب پنجشنبه هفدهم ربیع‌الاول سنهٔ اربع ثلثین و اربعماة، و در ایام مسترقه بود پس از نماز خفتن. بعضی از شهر خراب شده بود و بعضی دیگر را آسیبی نرسیده بود وگفتند چهل هزار آدمی هلاک‌شده بودند.

ولی مستوفی ازکتاب مجمع ارباب الملك قاضی رکن‌الدین خویی روز حادثه را ۱۴ صفر (۴۳۴) نقل می‌نماید و از اینجا توان پنداشت که لرزش زمین نه‌یکبار بلکه چندین‌بار

۱ــ برای داستان ابوالهیجا بخش دوم «شهریاران گمنام» دیده شود.

بوده است، چنانکه این مطلب از شعرهای قطران نیز برمی‌آید.

مستوفی نیز از قاضی رکن‌الدین نقل می‌نماید که شمارهٔ نابودشدگان از این حادثه چهل هزار تن کمابیش بود. ابن اثیر می‌گوید شمار کردند نزدیك به‌پنجاه هزار تن بودند. می‌گوید امیر وهسودان زنده ماند برای اینکه در باغی جای داشت و حادثه چندان براوگران‌آمد که همچون سوگواران رختهای سیاه و درشت برتن کرد.

قصیدهٔ قطران را دراین‌باره سپس خواهیم‌آورد. ازگفته‌های او نیز برمی‌آیدکه بلا بسی سخت بوده وامیروهسودان و پسرش مملان، سخت اندوهناك بوده وتا دیرزمانی از باده‌گساری و خوشگذرانی پرهیز کرده‌اند.

مستوفی در نزهة‌القلوب، که در سال ۷۴۰ تألیف نموده، می‌گوید پس از آن زمین‌لرزهٔ سال ۴۳۴ تا زمان اوزمین‌لرزهٔ بسیار در تبریز روی داده اما از هیچکدام ویرانی سخت وارد‌نیامده. از این زمین‌لرزه‌ها درکتابها یادی نکرده‌اند. پس از زمان مستوفی هم، تا دیرزمانی، از زمین‌لرزه در تبریز آگاهی نیست، تا در سال ۱۰۳۳ لرزش سختی رخ‌می‌دهدکه ما ازتفصیل آن آگاهی نداریم و سپس در سال ۱۰۵۰ یکی ازسخت‌ترین و پرآسیب‌ترین زمین‌لرزه‌ها روی‌می‌دهد. خبر این حادثه راآراکیل تبریزی، که یکی از مورخان ارمنی است و در آن زمانها می‌زیسته است، درکتاب خود به‌تفصیل بسیار نگاشته است: در سخت‌ترین روزهای زمستان، در هنگامی‌که برف ازآسمان می‌ریخته ومردم خویشتن را به‌پناه خانه‌هاکشیده بودند، ناگهان زمین چنان سخت می‌لرزدکه دریك آن همه پست و بلند شهررایکسان می‌نماید. دراین حادثه است‌که کوشك پادشاهی «شام غازان»، که از زمان غازان‌خان به‌یادگار مانده و یکی از باشکوه‌ترین عمارتهای تاریخی ایران به‌شمار بوده، از هم فرو ریخته جز یك مشت ویرانه نشانی ازآن باز‌نمی‌ماند. همچنین مسجد تاریخی «استاد وشاگرد» ودیگرمسجدها، که هرکدام یادگار پادشاهی یا وزیری بود، همه ویرانه می‌شود.

آراکیل می‌نویسد: روز نخست که این لرزش زمین روی داد، دربیرون شهر، به ویژه در خسروشاه و اسکو، همهٔ آبادیها ویرانه شدند و یك دیهی‌که برسرکوهی نهاده بود پاك به‌زمین فرو رفت و ازکوهها چشمه‌های سیاه روان شدند. روز سوم‌که لرزش سخت دیگری روی‌داد، این چشمه‌ها ناپیدا گشته چشمه‌های سیاه دیگری از نو پیدا شدند. می‌گوید: این زمین لرزه تا شش‌ماه دوام داشت، بدین‌سان‌که تا دوماه، در شبانه روز چندبار لرزش روی می‌داد سپس‌کمتر شده در شبانه‌روز یك‌بار روی می‌داد تا پس از شش‌ماه دیگر روی نداد.

ولی پس از نه سال از این حادثه زمین‌لرزهٔ بسیار سخت دیگری در تبریز روی داده آسیب فراوان می‌رساند. میربقای بدخشی، از شاعران آن زمان، دربارهٔ این حادثه‌گفته:

چه پیش‌آمد زمین وآسمان را   که بد می‌بینم اوضاع زمان را

سواد دلنشین ملـــك تبریـــز — شد از فرط تزلزل وحشت انگیز
پی تاریخ آن ناخوش علامت — که افزون است از آشوب قیامت
زبان را طوطی کلکم قلم کرد — غمی بردامن گیتی رقم کرد[1]
(۱۰۶۰)

پس از این حادثه زمین لـرزهٔ دیگـری در سال ۱۰۹۰ مرحوم اعتمادالسلطنه در مرآت البلدان یاد می نماید، ولی نه سند این سخن معلوم و نه تفصیل حادثه دردست است. لیکن در سال ۱۱۳۴ در زمان شاه سلطان حسین صفوی بار دیگر در تبریز یکی از سهمناکترین زمین لرزه‌ها روی داده سراسر شهر ویرانه شده و هشتادهزار تن از مردمان زیر خـاك هلاك مـی‌روند. این حادثه، گذشته از جنبهٔ تاریخی که یکی از حادثه‌های مهم آذربایگان به‌شمار است، جنبهٔ دیگری را نیز، داراست، زیراکه این هنگام افغانان از افغانستان روی به‌ایران آورده و دربار شاه‌سلطان حسین را ترس و بیم سختی فراگرفته و از ناتوانی و درماندگی چشم به‌حوادث زمین و آسمان دوخته بودند. در چنین هنگامی این بلای نابهنگـام تبریز برشاه و دربارش تاحدی ناگـوار و سخت می‌افتد و چنان دل خود را می‌بازند که می‌توان گفت یکی از اسباب سپردن تاج و تخت به‌افغانها همین حادثهٔ تبریز بوده.

پس‌از این تاریخ، زمین‌لرزهٔ دیگری در سال ۱۱۹۴ روی مـی‌دهد که این نیز یکی از سهمنـاکترین زمین لرزه‌ها بوده و تا چندی پیر مردهـای هفتاد و هشتاد سالهٔ تبریز از زبـان پدران خود این حادثه را نقل می‌کردند. کسانی که زنده جسته بودند، پس از گـذشتن ترس چون بیرون می‌آیند، شهر صورت خود را پاك عوض کرده شکل خرابه‌ای گرفته بوده است.

در جُنگی دربارهٔ این زمین‌لرزه می‌نویسد:

تاریخ زلزلهٔ مجدد تبریز یك ساعت و ربع ازشب شنبه‌گذشته، غرهٔ محرم ۱۱۹۴ از تبریز و نواحی، از مرند، محال طسوج و ارونق آن‌قدر مخلوق فوت شد که عددش خدا دانست. و زمستان بود. درآن وقت نجفقلی‌خـان دنبلی حاکم شهر مزبور بود، بنای قلعهٔ نوگذاشته به محافظت باقی‌ماندگان مشغول شد. تـاریخ آن قلعه را «حصارسکندر ثانی» گفته‌اند.

از تاریخ اولادالاطهار، تألیف محمد رضای تبریزی، نقل کرده اند که دراین حادثه پسر نجفقلی‌خان نابودگشت و خود او را هم از زیرآوار درآوردند ودوسال برآبادی شهرمی‌کوشید تا باروی بزرگی دارای دوازده دروازه‌گرد او بکشید.

۱ــ این شعرها از تذکرهٔ محمد طاهر نصرآبادی، که نسخهٔ یگانهٔ آن نزد یکی از معاصران است نقل شده.

هادی همدانی، متخلص به‌نسبت، دراین‌باره گفته است:

چو گشت ازگردش‌چرخ جفاکیش — اساس قلعهٔ تبریز بر باد
خدیو معدلت‌آیین نجفخان — که داد معدلت اندر جهان داد
بنای قلعه‌ای بنهاد از نو — که مثلش کس ندارد در جهان یاد
به‌تاریخش رقم زد کلك «نسبت» — ز نو سد" سکندر گشت آباد
(۱۱۹۶)

این باروی تبریز همان است‌که هنوز نشانه‌های آن برپاست و از دیدن آن توان فهمید که در نتیجهٔ آن زمین‌لرزه از بزرگی شهر تا چه اندازه کاسته شده است زیرا که شهر امروزی چندین برابر درون‌آن باروست، با اینکه ما می‌دانیم‌که شهر دورهٔ صفویان کوچکتر از تبریز امروزی نبوده است.

پس از این تاریخ، دیگر در تبریز زمین‌لرزهٔ مهمی روی نداده مگر آن دوبار لرزشی‌که پارسال اتفاق افتاد و در یکی ازآنها اندك ویرانی روی داده و دوسه‌تن نابودگشتند.

چون اصل مقصود ما حادثهٔ سال ۴۳۴ است، دوباره برسر آن برمی‌گردیم. قصیده‌ای‌که قطران در بارهٔ این زمین‌لرزه سروده، یکی از شاهکارهای‌آن شاعر است. از سوزش دل‌که او در هنگام سرودن این قصیده داشته واز شعرهایش پیداست، توان فهمیدکه اورا دلبستگی فراوان به‌تبریز بوده است و این قرینهٔ دیگر است براینکه شاعر جز از مردمان این شهر نبوده است. برخی شعرهای این قصیده را در اینجا می‌آوریم.

در مطلع می‌گوید:

بود محال تو را داشتن امیدمحال — به‌عالمی‌که نباشد همیشه‌بریك‌حال

دربارهٔ‌آبادی پیشین شهر می‌گوید:

نبود شهر درآفاق خوشتر از تبریز — به‌ایمنی و به‌مال وبه‌نیکویی وجمال
ز ناز ونوش همه‌خلق بودنوشانوش — ز خلق ومال همه شهر بود مالامال
دراو به‌کام دل‌خویش هر کسی مشغول — امیر و بنده و سالار وفاضل و مفضال
یکی‌به‌خدمت ایزد یکی‌به‌خدمت‌خلق — یکی به‌جستن نام ویکی به‌جستن‌مال
یکی به‌خواستن جام برسماع غزل — یکی به تاختن یوز بر شکار غزال
به‌روز بودن با مطربان شیرین گوی — به‌شب غنودن با نیکوان مشکین‌خال
به‌کارخویش‌همی کرد هر کسی‌تدبیر — به‌حال‌خویش‌همی‌داشت‌هر کسی‌آمال
خدا پدید نیاورد شهری بهتر از این — فلك به‌نعمت این شهر برگماشت‌زوال

به‌نیم چندان کز دل کسی بر آرد قیل — به‌نیم چندان کز تن کسی بر آرد قال
فراز گشت نشیب و نشیب گشت فراز — رمال گشت جبال و جبال گشت رمال
دریده گشت زمین و رمیده گشت نبات — دمنده گشت بحار و رونده گشت جبال
بسا سرای که بامش همی بسود فلك — بسا درخت که شاخش همی بسود هلال
از آن درخت نمانده کنون مگر آثار — از آن سرای نمانده کنون مگر اطلال
کسی که رسته شد از مویه گشته بود چو موی — کسی که رسته شد از ناله گشته بود چو نال
یکی نبود که گوید به‌دیگری که مموی — یکی نبود که گوید به‌دیگری که منال
همه به دیده بدیدم چو روز رستاخیز — ز پیش رایت مهدی و فتنهٔ دجال
کمال دور کناد ایزد از جمال جهان — کمی رسد به‌جمالی کجا گرفت کمال

* * * *

چنانکه باید بگذاشتم همی شب‌وروز — به‌ناز و باده ورود وسرود وغنج و دلال
به‌مهر بود دل من ربوده چند نگار — به‌وصل بود به‌من دل‌سپرده چند همال
بدان همال همی دادمی به‌علم جواب — بدین نگار همی کرد می به‌بوسه سؤال

* * *

یکی گروه به زیراندر آمدند ز مرگ — یکی گروه پریشان شدند از احوال
ز رفتگان نشنیدم کنون یکی پیغام — ز ماندگان بنبینم کنون بهاء و جمال
گذشت خواری، لیك این از آن بود بدتر — که هر زمان به‌زمین اندر اوفتد زلزال

از این شعر آخر پیداست که چنانکه گفتیم لرزش زمین نه‌یکبار بلکه چندین‌بار و پیاپی بوده است. در خطاب به‌امیر مملان و دلجویی او می‌گوید:

خدایگانا کار جهان چنین آمد — گهی سرور ونشاط وگهی بلا و ملال
از آن غمی که گذشته ست بر تو، یاد مکن — وزآن بدی که بیاید به‌سوی تو، مسگال
غم گذشته کشیدن بود محال مجاز — غم نیامده خوردن بود مجاز محال

در یکی از دیوانهای قطران قصیدهٔ دیگری دربارهٔ زمین‌لرزهٔ تبریز هست که در دیگر دیوانهای منسوب به‌شاعر نیست. اینکه آیا این شعرها به طرز سخن قطران می‌مانديانه شاعران و سخنوران باید بشناسند. ولی دونکته در نظر ما هست که بودن این قصیده را از قطران دور می‌سازد: یکی اینکه دراین قصیده نام ممدوحی برده نمی‌شود واین برخلاف خوی قطران است. دوم یکی از بیتهای آن این است:

شو قصهٔ تبریز همی خوان و همی بین — شو ساحت تبریز همی بین و همی خوان

و از اینجا پیداست که شاعر این قصیده در تبریز نبوده و ما گفته‌ایم که قطران در هنگام زمین‌لرزه در تبریز بود، مگر اینکه بگوییم او پس از حادثه ازشهر گریخته و این قصیده را در گریزگاه سروده است.

نکتهٔ سوم که درکار است این است که دراین قصیده تبریز شهر دوصد ساله خوانده‌می‌شود، و در زمان هیچیك از زمین‌لرزه‌های تبریز باورکردنی نیست که کسی آن شهر را دوصدساله بخواند مگر در زمین‌لرزهٔ زمان قطران، زیرا روادیان تبریز راآبادکردهٔ نیای خودشان «رواد» می‌پنداشتند و از زمان او تا زمان قطران نزدیك به دوصد سال بوده. از اینجا می‌توان پنداشت که این قصیده چه از قطران باشد وچه از شاعر دیگری دربارهٔ زمین‌لرزهٔ زمان قطران است و چون این قصیده در دیوانهای معروف شاعر نیست و تاکنون در جایی چاپ نشده این است که ما همهٔ آن را دراینجا می‌آوریم:

آن غیرت چندان نگر ازقدرت یزدان   ازقدرت یزدان چه‌عجب غیرت‌چندان

گه‌کوه و بیابان‌کند ازباغ و بساتین   گه باغ و بساتین‌کند ازکوه و بیابان

شایدکه فرومانی ازآن غیرت عبرت   شایدکه فرومانی ازآن قدرت حیران

خواهی که بدانی همه را یکسر معنی   خواهی‌که بدانی همه را یکسر برهان

شو قصهٔ تبریز همی خوان وهمی‌بین   شوساحت تبریزهمی‌بین وهمی‌خوان

شهری به‌دوصدسال برآورده‌یکی‌دور   خلقی به‌دوصدسال در اوساخته‌بطلان

آن خلق همی‌گشت به‌یك ساعت‌مرده   آن‌شهرهمی‌گشت به‌یك‌ساعت ویران

بس‌صورت آراسته همچون‌بت‌کشمیر   بس خانهٔ افروخته چون‌روضهٔ‌رضوان

در بوم شدآن صورت‌آراسته مدفون   در خاك شد آن خانهٔ افراخته پنهان

آنانکه پر از نعمتشان بد همه خانه   آنانکه پراز خواسته‌شان بدهمه دکان

امروزهمی تن بفروشند به‌یك دانگ   امروز همی جان بفروشند به‌یك نان

شهری همه پرنان و دراو خلق‌گرسنه   جایی همه پرآب و دراو مردم‌عطشان

آنانکه برفتند ز تیمار برستند   وانانکه بماندند بماندند در احزان

کس‌رسته‌نشدوانکه شد، ازمحنهٔ‌اولاد   کس‌جسته نشد، وانکه‌شدازغصهٔ‌اخوان

از دردهمه روی بکندند به‌چنگال   وز درد همه دست بخوردند به‌دندان

مادر ز فزع یاد نیاورد ز فرزند   عاشق ز جزع یاد نیاورد ز جانان

زانگه که پدید آمد عالم را بنیاد   زانگه‌که پدید آمد گیتی را بنیان

این زلزله نشنیدکس اندر همه گیتی   وین ولوله ننمودکس اندرهمه کیهان

حال شاعر پس از مرگ وهسودان

امیر وهسودان پس از زندگانی و حکمرانی درازی میانهٔ ۴۴۶ وسال ۴۵۰ درمی‌گذرد.
این یقین است که قطران تا آخر روزگار وهسودان در دربار او می‌زیسته پس از مرگ او هم تا دیرهنگامی نزد پسر و جانشین او، امیرابونصر مملان، به‌سر برده، زیرا قصیده‌هایی که در دیوان شاعر در ستایش مملان هست برخی‌ازآنها یقین است که پس ازمرگ وهسودان هنگامی‌سروده‌شده که مملان به‌استقلال پادشاه بوده است. از جمله این قصیده که می‌گوید:

من‌آن بت را پرستیدم ازیرا درد و غم‌دیدم	که هرگز عاقبت نیکو نباشد بت‌پرستان را
به‌نزد بخردان عیب است هرکس‌را پرستیدن	مگر پاکیزه یزدان‌را و شاهنشاه مملان را
خداوند خداوندان ابونصر آن کجا یزدان	زکین ومهر اوکردست نصرت را وخذلان‌را

اگرچه قطران دربارهٔ مملان مبالغه داشته و ما می‌دانیم که در زمان زندگی پدرش هم او را پادشاه وشهریار وخسرو می‌خوانده، با اینهمه نتوان احتمال دادکه با بودن وهسودان، مملان را شاهنشاه خوانده باشد.

پس یقین است که این قصیده پس از مرگ وهسودان سروده شده و قطران پس ازمرگ این پادشاه در دستگاه پسر او می‌زیسته است.

ولی ما از پادشاهی مملان و چگونگی کار او پس از درگذشتن پدرش هیچ‌گونه آگاهی از راه تاریخ نداریم. خودآگاهی ما از خاندان روادیان با مرگ وهسودان و تخت نشستن مملان به‌جای او در سال ۴۵۰ به‌پایان می‌رسد و با همه کاوشهایی که کرده‌ایم از انجام کار مملان و چگونگی کار بازماندگانش خبری به‌دست نیاورده‌ایم. از دیوان شاعرهم خبری روشن نتوان به‌دست‌آورد.

مملان را برادری کوچکتر به‌نام منوچهر بوده. دردیوان قطران قصیده‌هایی درستایش‌این منوچهر هست ولی از این قصیده‌ها برمی‌آیدکه منوچهر درپی پادشاهی بوده و می‌کوشیده که به‌تخت پدر و نیای خود برنشیند. در قصیده‌ای‌گفته می‌شود:

جد اوراکرد والاکردگار اندر زمین	بس نماند تا چوجد خویشتن والاشود
حکمها راکردگار اندر ازل بخشیده کرد	این ملك امروز گردد آن ملك فردا شود
گرفلك‌ملکت به‌مردی‌بخشد و جود وخرد	او به‌خیل مملکت والاتر از آبا شود
مرمرا گویند کی نازی پس از میراجل	آن زمان نازم‌که نیمی از جهان اوراشود

در جای دیگرشاعر اورا شاه جهانگیر ستوده ازبرق تیغش اندر صف هیجا سخن می‌راند:

بتابد برق زابر آنجا چو تیغ اندر صف هیجا — زدست میر ابوالهیجا منوچهر بن وهسودان
خداوندی شهی میری گهر بخشی جهانگیری — اگر خواهد به‌هر تیری بدوزد سینهٔ کیوان

ولی دانسته نیست که آن پادشاه که منوچهر تاج و تخت از دست اوستدن می‌خواسته که بوده. نتوان باور کرد که این حریف منوچهر برادرش مملان بود. چه، بسی دشوار است که منوچهر به‌دشمنی برادر بزرگتر خود برخاسته باشد. به‌ویژه در آن هنگام که دشمنی همچون سلجوقیان را در پیش داشتند. نیز بسی دشوار است که قطران پس از آن‌همه دلبستگی به‌مملان از او بریده به‌برادر کوچکتر از او پیوسته باشد.

در این تکهٔ زمان، تاریخ آذربایجان میانهٔ تاریکی سختی می‌گذرد. گذشته از آنکه از مملان و منوچهر و خاندانشان هیچ‌گونه آگاهی بازنمانده، از راه همان شعرهای قطران ما می‌دانیم که در آن زمانها در آذربایجان ابوالخلیل جعفر نامی نیز فرمانروایی داشته که یکی از معروفترین ممدوحان قطران است. با آنکه در تاریخها هرگز نام یا نشانی ازاین فرمانروای آذربایجان پیدا نتوان کرد.

در دیوانهایی که از شاعر در دست ما هست، بیش از سی واند قصیده و قطعه و ترکیب‌بند در ستایش این ابوالخلیل جعفر می‌توان شمرد. در جایی او را شاه آذربایجان خوانده و از این لقب شرمساری آشکار می‌سازد:

تـاج میـران جلیل آرام‌گیتی بوالخلیل — جعفر، آن‌کو کـرد زر جعفری‌را رایگان
گر بواجب کار بودی شاه‌گیتی‌خواندمش — عیب دانم خواندن او را شاه آذربایگان
گر به‌جود و جنگ و دانش یافت‌شاید مملکت — گـر همه‌گیتی بگیرد کی شود همداستان
گر نبودی آفت ترکان به گیتی‌در پدید — بستدی گیتی همی چون خسروان باستان

در جای دیگر او را شاه ایران می‌خواند:

شاهنشه ایـران شه دلیـران — تـاج ملکان بوالخلیل جعفر

درچندین قصیده رفتن او را به‌اسپهان نزد سلطان سلجوقی، که دانسته نیست کدام یك از آنان بوده، یاد می‌کند. از جمله در یکی می‌گوید:

همـی روی بـه‌سعادت به‌درگـه سلطان — جهان روشن بربنده کـرد خـواهی تار
بهار من، چو تو آنجا بوی، بود چو خزان — خزان من، چو تو اینجا بوی، بود چو بهار
اگرچه بر من دوزخ شود ز فرقت تو — شـود سپاهـان از خدمت تـو جنت وار
اگـر چه مـا را تیمار بـی‌نشاط رسد — رسـد زسلطان بـر تـو نشاط بی‌تیمار

در قصیدهٔ دیگری دربارهٔ بازگشتن او از سپاهان می‌گوید:

دو بهار آمده در ملک به‌یك هفته پدید　　هردو اصل طرب وشادی و فیروزی ومال
یکی از آمدن مهر سوی برج حمل　　دیگر از یافتن شاه به ملك‌اندر حال
بوالخلیل آن به‌همه چیزی مانند خلیل　　از خلل‌گشته تن خصمش مانند خلال

در سومی رفتن ابوالخلیل را به‌جنگ رومیان یاد می‌نماید و پیداست که زمان درازی را او در این سفر گذرانیده:

روی خویشان تو باشد بعد ازین چون ارغوان
روی خصمان تو باشد زین سپس چون بادرنگ
غایبی از دوستان و حاضری زی دشمنان
دشمنان را آذری و دوستان را آذرنگ
دشت‌گشت از هول تو بردشمنان همچون مزار
نوششان‌گشت ازتو زهر ونامشان‌گشت ازتو ننگ
بس نماند تا تو بازآیی به‌دارالملك خویش
ملك بدخواهان دین‌آورده یکسر زیر چنگ
آوری دلخسته بطریقان روم و روس را
پای جفت پای‌بند و سر رفیق پالهنگ
ای هوا بر دشمنان از هیبت توگشته تار
وی زمین بر دوستان از فرقت توگشته تنگ
ساختنی با تو خداوندا سفر چاکر بسی
گر بدانستی که سازی در سفر چندین درنگ

در قصیده‌های دیگر از سفرابوالخلیل به‌خلخال و از لشکرکشی او به‌کردستان سخن‌می‌راند. و چون در آن هنگام سلجوقیان تازه بر ایران دست یافته بودند و این حادثه برایرانیان سخت ناگوار افتاده بود، قطران بیرون‌کردن‌آن‌گروه را از ایران از ابوالخلیل امیدوار بوده می‌گوید:

گرچه امروز از تو ترکان هرزمان خواهند باج　　باز فردا نعمت ترکان تراگردد مدام
اول اندر مصر یوسف هم چنین در بند بود　　آخر او را شد مسلم ملك مصر و ملك شام

ازچنین پادشاهی که چندین سال فرمانروایی آذربایجان را داشته وزندگانیش بایك رشته

حادثه‌های مهم توأم بوده، در تاریخهایی که ما در دست داریم هرگز نام و نشانی نتوان پیدا کرد. از اینجا توان پی برد که تاریخ امروزی ما تا چه اندازه ناقص و نارسا می‌باشد و باید از شاعر آذربایجان ممنون بود که نقصهایی را از تاریخ آذربایجان برداشته است.

باری از تاریخ مرگ وهسودان تا ده سال، کمابیش، ازقطران خبر روشنی نیست تا اینکه پس از سال ۴۵۹ بار دیگر او را درگنجه در دربار فضلون شدادی می‌یابیم. این یکی از معروفترین ممدوحان شاعر است و این سفر دوم گنجه از حادثه‌های مهم زندگانی شاعر می‌باشد که اینك به‌یادآن می‌پردازیم:

رفتن شاعر دوباره به‌گنجه

رفتن قطران دوباره به‌گنجه در آخرهای زندگانی خود و پیوستن او به‌دربار امیرفضلون او رابار دیگرازتاریکی بیرون می‌آورد. گویا دربارهٔ همین سفرگنجه است که درآغاز چکامه‌ای می‌گوید:

چو کردم ز تبریز رو سوی گنجه	ز دوری به‌دل برنشانده نهالی
بت سیم سیما شد آگاه و آمد	نموده دلش مایهٔ هر دلالی
به زاری مرا گفت ای برگرفته	دل از دلبر مهربان بی‌وبالی
اگر یار خواهی ترا هست یاری	اگر مال خواهی ترا هست مالی
مگر یادت آمد همی یار پیشین	کت آمد زپیوستن ما ملالی
بدوگفتم ای‌مشك‌خالی که باشد	دلم را ز خال تو هر روز خالی
هوای تو دارد دلم چون هوایی	خیال تو دارد دلم چون خیالی
برفت او ومن روی زی راه کردم	به زرین لگامی و سیمین نعالی
به امیدآن تا رسم بار دیگر	به‌بدخواه مالی و بد خواه مالی
چراغ جهان بوالفرج کوجهان را	بپرداخت از لوث هر بد فعالی

این بوالفرج را در جای دیگر هم یادکرده وگویا از امیران و بزرگان بوده است. گویا شاعر به‌امید این مرد، که ازآن سفر پیش‌می‌شناخته و صله‌ها ازاو دریافته بوده، آهنگ‌گنجه می‌کند ولی چون به‌آنجا می‌رسد به‌پایمردی همین مرد یا کسی دیگر، راه به‌دربار فضلون دوم، که در این هنگام تخت و تاج شدادیان را او داشت، یافته به‌ستایش وی می‌پردازد.

این فضلون پسرابوالسوار شاوور است که هردو، پدر و پسر، از سرشناسان شدادیان هستند. ابوالسوار چون در زمان لشکری فرمانروای ارمنستان و با او رقیب و دشمن بود، این است که قطران ستایش از او نکرده ولی در میان ستایشهایی که از پسر او فضلون کرده، رباعی

پایین هم دیده می‌شود که نام ابوالسوار را نیز دارد:

شاپور عدیل مجدگردونی باد　　فضلون زجهان جفت همایونی بـاد
عمروطرب هردو بهافزونی‌باد　　عالم همه شاپوری و فضلونی بـاد

اگـر شاعر این دو بیتی را درگنجه سروده در ایـن صورت بایدگفت او پیش از مرگ ابوالسوار، کـه درسال ۴۵۹ هجری روی داده، درگنجه بوده ولی شگفت است که در ستایش ابوالسوار به‌همین دوبیتی بسنده کرده با آنکه در این هنگام لشکری از مدتها مرده بوده و مانعی ازستودن ابوالسوار درکارنبوده است ــ ازاینجا می‌توان دریافت که این سفر دوم شاعر به‌گنجه در آخرهای زندگانی ابوالسوار یا پس ازمرگ او و درآغاز فرمانروایی پسرش فضلون بوده است.

ماآنچه که از داستان تاریخ فضلون دانسته‌ایم در شهریاران گمنام نگاشته‌ایم. این مرد بسیار دلیر بوده آسیب زمانه هم بسیار دیده است.

قطران‌آن نوازشی را که از این ممدوح خود یافته از هیچ ممدوح دیگری نیافته است، چنانکه داستان بخششهای او درباره شاعر تامدتها پس از زمان خودشان در زبانها بوده است. خود قطران که درآخرها درد نقرس گرفته‌بود ودر شعرهایش چندین جا ازاین درد گله کرده، این گرفتاری خود را به‌نقرس از فزونی بخششهای فضلون می‌داند. گویا مقصود این است که چون نقرس بیشتر به‌سروقت مردم تن‌آسا و خوشگذران می‌آید، شاعر چون از راه بخششهای بیکران فضلون توانگر و تن‌آسا گردیده به‌درد مزبور گرفتار شده است، درقصیده‌ای که سراسر آن گله از نقرس می‌باشد می‌گوید:

هرکه زو دیده بود یزدان بیفرمانی　　درد او را نکند هیچ خورش درمانی
همه دردی را درمان بتوان کرد به‌جهد　　نقرس‌است آنکه‌زدرمانش‌همی‌درمانی

در تخلص به‌مدح می‌گوید:

نقرس‌ازمال‌بودهست درست‌اینکه مرا　　نقرسی کرد عطـاهـای شه آرانـی
بوالمظفرکه خداوندجهان فتح وظفر　　وقف‌کرده است براو با نعم روحانی
میر بی‌ثانی، فضلون، که‌مراوراگردون　　به‌همه فضل نیـاورد و نیـارد ثانـی

در خاتمه می‌گوید:

ملکا نقرسم از خدمت تو باز گرفت　　نقرسی‌جودتوکرده‌است مراخوددانی

جامی در سلامان‌وابسال داستانی در این‌باره دارد کـه اگرچه‌گزافه آمیزاست، براین

مطلب ما مهمترین گواه می‌باشد. می‌گوید:

بود قطران نکته‌دانی سحر ساز   قطره‌ای از کلك او دریای راز
بهر دریا بخششی فضلون لقب   گفت مدحی سربه‌سر فضل و ادب
طبع فضلون چون بر آن اقبال کرد   دامنش از مال مالامال کرد
روز دیگر مدحت او را بخواند   ضعف اول سیم وزر بر وی فشاند
همچنین روز دگر این کار کرد   روزها این کار را تکرار کرد
شد ز بس تضعیف چندان آن صله   که به‌تنگ آمد از آنش حوصله
چون بر آمد شب، چو باد از جای جست   از حریم فضل فضلون بار بست
بامدادانش طلب کرد و نیافت   گفت مسکین روی از این دولت بتافت
بودیم تا دست در بذل درم   با ویم این بود دستور کرم
لیك او را تاب این بخشش نبود   در سفر زین آستان کوشش نمود

قطران هم به‌پاداش این بخششها درستایش فضلون داد سخنوری داده و پیداست که سخن از دل شاعر برمی‌خاسته. به‌گمان من قصیده‌هایی که شاعر آذربایجان دربارهٔ این فضلون سروده از جهت شیوایی و روانی برهمهٔ شعرهای او برتری دارد. شعرهای پایین را از آغاز یك قصیده‌ای برای نمونه یاد می‌کنیم. این قصیده را گویا شاعر در هنگام بازگشت فضلون از استراباد، که ملکشاه او را بدانجا رانده بود، سروده:

به‌هر چیزی بود خرسند هر کش قدر نی بالا
نه هفت اقلیم بپسندد کسی کش همتی والا
ز خاك و باد و آب آتش شرف دارد فزون زیرا
که چون باشد سوی پستی بود میلش سوی بالا
اگر خسرو فزونی جست و رنجش آمد از جستن
به‌رنج‌اندر بود راحت به‌خار اندر بود خرما
پیمبر بود چون خسرو که سختی برد و دین پرورد
بداد ایزد پس سختیش این دنیا و آن دنیا
نه یوسف را نگون در چاه افکندند اخوانش؟
نه بفرختند سیاره‌اش میان مصر چون مولا؟[1]
فراوان بود در زندان به‌مصر، ایزد ببخشیدش
بدو بخشید ملك مصر و ملك شام تا صنعا

۱ــ اشاره به‌آیهٔ ۱۸ از سورهٔ یوسف: «وجاءت سیارة فارسلوا واردهم...».ــ گردآورنده.

شدیم از گریه نابینا چو یعقوب از غم یوسف
زلیخاوار گشته پیر و این خود بود حق ما
کنون گشتیم بیناچشم و برناجسم باز از پس
که باز آمد به‌دارالملك شادان خسرو برنا
شهنشه بوالمظفر کوست یوسف رو و یوسف خو
نکومنظر نکومخبر نکوپنهان نکوپیدا
به‌دستان خانهٔ آبا جدا کردند زو خصمان
به‌مردی بازدست‌آورد خان رفته از اعدا

گوناگون

دو کتاب سودمند*

(بهمن و اسفند ۱۳۰۹)

از پنج و شش سال پیش‌که نگارندهٔ این مقاله در تهران نشیمن‌گزیده‌ام و با تاریخ و زبان ایران سروکار دارم، هرکتاب مفید یا مقالهٔ سودمندی‌که گاهی در این موضوعها به‌دستم می‌رسد هرکدام چند روز مرا به‌خود مشغول می‌سازد ، به‌ویژه اگر مؤلف یا نویسنده ایرانی باشد گذشته از فایده و لذتی که ازکتابش می‌برم از اینکه بار دیگر در ایران بازار تألیف و نویسندگی رو به‌رونق گرفتن دارد لذت می‌یابم. من برخلاف آنان که درگوشه وکنار نشسته کاری جز این ندارندکه هرتألیف یا نوشته‌ای‌که انتشار یافت سودمند از ناسودمند بازنشناخته زبان به‌خرده گیری و بدگویی از مؤلف و نویسنده بگشایند، عقیده دارم که از مؤلفان و نویسندگان ایرانی قدردانی بایدکرد و شاید من نخست‌کسی بودم‌که صریح نوشتم‌که تاریخ و زبانشناسی ایران،که دانشمندان اروپا بنیاد آن را گذارده‌اند، باید به‌دست خود ایرانیان تکمیل یابد.

این‌سخن‌دراز است و آنچه دراینجا بایدگفت این‌است‌که بدبختانه ازمؤلفان ونویسندگان ایران قدردانی نمی‌شود. دیگران راکنار می‌گذاریم‌ـ همین خود نویسندگان و مؤلفان هرکدام باآنکه خویشتن دست درکار دارد و خوب می‌داندکه برای پدید آوردن یك کتاب مفیدی یا مقالهٔ سودمندی چه خون دل‌باید خورد، در زمینهٔ مؤلف دیگری حاضر نیست قدر زحمت او را شناخته باری با زبان یا قلم زنگ غم از دلش بزداید. من عقیده دارم‌که‌باید این‌ترتیب را به‌هم‌ـ زد و برآن سرم‌که پس از این هرکتاب مفید یا مقالهٔ سودمندی‌که به‌دستم رسید تنها به‌خواندن و لذت یافتن بسنده نکرده چیزهایی هم از ستایش یا خرده‌گیری دربارهٔ هرکدام به‌قلم بیاورم. و از مدیر دانشمند ارمغان خرسند و سپاسگزارم که حاضرند این‌گونه مقاله‌های مرا در مجلهٔ خودشان منتشر سازند، و اینك در این مقاله دوکتاب راموضوع سخن قرار می‌دهم:

* ارمغان، بهمن واسفند ۱۳۰۹.

الف- جغرافیای تاریخی ایران

خوشبختانه نخستین کتابی که سخن از آن می‌رانم یکی از سودمندترین و معروفترین کتابهاست. پرارزی این تألیف به دوجهت است: یکی آنکه جغرافی تاریخی یا شناختن شهرها و استانهای[1] هر سرزمینی، گذشته ازآنکه خود موضوع بسیار شیرین و مهمی است، برای روشنی تاریخ آن سرزمین هم یکی از مقدمات است. جهت دیگر دانشمندی و پرمایگی مؤلف کتاب است. زیرا مؤلف دانشمند و پرمایه به هر موضوعی که دست زده نیك ازعهده برآمده و یك رشته مطالب گرانبهارا بەرشتهٔ نگارش کشیده. مؤلف این کتاب انوشه روان پروفسور «بار- تولد» باآنکه تاآنجاکه ما می‌دانیم نخستین مؤلف از اروپاییان است که در موضوع جغرافی تاریخی ایران تألیف کتاب نموده و «لسترنج» و دیگران پیروی اوراکرده‌اند، با اینهمه خوب از عهده برآمده و باآنکه این‌گونه موضوعها، که تنها از راه‌کاوش و جستجو روشن می‌گردد، سخت توانفرساست- بەویژه برای‌کسی‌که فرسخها دور از ایران نشسته و تاریخ شهرها و استانهای این سرزمین را موضوع کاوش و جستجو ساخته است - با اینهمه بارتولد هرگز فرسودگی بەخود راه نداده، و با شکیبایی‌که‌کتاب خود راآغازکرده با همان شکیبایی‌کتاب را بەفرجام رسانیده، و از خود مطلب پیداست‌که سرچشمهٔ‌آنها آگاهی ژرف ودانش پهناوری‌است که مؤلف دراین موضوع داشته است.

این درست است‌که پروفسور بارتولد چون نخستین‌کسی بوده‌که بەاین موضوع دست- زده، و ایرانی نبوده و از ایران دور می‌زیسته، وآنگاه در سی سال پیش از این بوده‌که او کتاب خود را نوشته، به این جهات اگر یك تن ایرانی بەاندازهٔ بارتولد مایه اندوخته، و بە- قدر اوکوشش به‌کار برده، و موضوع‌کتاب را از سرگیرد چه بسا خرده‌هاکه برمؤلف مزبور می‌تواند گرفت و سخنهاکه برسخنهای او می‌تواند افزود، چنانکه نگارنده در ضمن یك‌بار خواندن‌آن‌کتاب در قسمت خوزستان‌که از پیش آگاهی در این قسمت داشتم برخی خرده‌ها بر بارتولد گرفته‌ام‌که در اینجا فهرستوار می‌شمارم:

۱. در بارهٔ حویزه می‌نویسد:«ولی امروزه خرابه‌های‌آن نمایان است» (ص۳۴۰). با آنکه حویزه اکنون هم‌آباد و در شمار شهرهاست.

۲. رودکوچك میانهٔ کرخه و دیز را که «چاهور»یا «شاه‌ور» نام دارد بەاشتباه «آب شور» می‌نامد.

۳. شادروان شوشتر را، که بندی است در جلوکارون، می‌گوید: «در پایین‌شهر قرار گرفته»، باآنکه شادروان در بالای شهر، یعنی در شمال‌آن نهاده است. سپس می‌گوید: «وپلی

[1] - «استان» پارسی ایالت و ولایت است.

مرکب از ۴۱ چشمه بر آن است»، با آنکه پل مزبور دارای ۱۴ چشمهٔ بزرگ و ۴۳ چشمهٔ کوچك است. باز می‌گوید: «این بنا را درقرن سوم شاپور اول احداث کرده» که اگر مقصود شادروان تنها باشد درست است که آن از یادگارهای دورهٔ ساسانیان است، و اگر پل هم مقصود باشداشتباه است زیرا آن رادرزمان صفویان، فتحعلی‌خان، حاکم شوشتر، بنیاد نهاده‌است. وگویا از موضوع خرابی قسمتی از شادروان و چند چشمه ازپل درسال ۱۳۰۳ قمری به‌دستیاری‌سیل، پروفسور بارتولدآگاهی نداشته که هرگز یادی از آن نمی‌کند.

۴. مسرقان را با شین سه نقطه «مشرقان» می‌نامد ولی درست آن «مسرقان» با سین بی‌نقطه است.

۵. در بارهٔ چگونگی شهر اهواز در زمان‌آبادیش شرحی می‌نگاردکه پاك اشتباه‌است. و چون «لسترنج» هم در این اشتباه راه بارتولد را پیموده و نگارنده در انتقاد نوشتهٔ او شرحی در مجلهٔ آینده در چند سال پیش چاپ نموده و از این موضوع‌به‌تفصیل سخن رانده‌ام در اینجا دوباره به‌تفصیل نپرداخته خوانندگان را به‌شمارهٔ دهم سال نخستین‌آینده راه می‌نمایم.

از این‌گونه انتقادها برکتاب پروفسور بارتولد فراوان توان‌یافت. ولی کدام‌کتابی است‌که خرده بر آن نتوان گرفت. بلکه هرگاه‌کتاب بارتولد را با دیگرکتابهایی‌که در همان موضوع تألیف یافته، باهم بسنجیم خواهیم دیدکه سهو و اشتباه درکتاب بارتولد بسیارکمتر از آن دیگران است باآنکه چنانکه‌گفتیم پروفسور بارتولد نخستین‌کسی است‌که در موضوع شهرها و استانهای ایران تألیف‌کتاب نموده است.

تا اینجا سخن از اصل روسی‌کتاب بود. اما دربارهٔ ترجمهٔ پارسی‌آن از انصاف نباید گذشت همشهری ارجمند ما آقای طالب‌زاده در این‌باره بسیار رنج برده‌اند. مهمترین نکته‌ای‌که اندازهٔ زحمت مترجم محترم را نشان می‌دهد این است‌که همیشه مترجمان در ترجمه‌کردن این‌گونه کتابها در املای درست نامهای شهرها وکسان دچار اشتباه می‌گردند. مثلا مرحوم صنیع‌الدوله درکتاب التدوین فی جبال شروین که همگی مطالب‌آن را از دیگر جاها برداشته در خاتمه هم جدولهایی برای حکمرانان مازندران و سوادکوه می‌آورد و مدعی است‌که خویشتن‌آن جدولها را درست‌کرده، ولی ما می‌دانیم‌که او آن جدولها را نیز ازکتابهای اروپایی برداشته و از بیدانشی در املای نامها دچار غلطهای بسیار شده‌که از جمله «آل مسافر» را، که مقصود خاندان‌کنکری تارم، است «آل‌مظفر» نوشته و «شاه‌غازی»، پادشاه مازندران را، «شاه قاضی» نامیده است، و از این‌گونه اشتباهها مترجمان‌کتابهای اروپایی بسیار دارندکه در اینجا مجال نقل‌آنها را نداریم.

ولی آقای طالب‌زاده چون کتابهای فارسی و عربی و دیگرکتابها راکه مدارك تألیف بارتولد است، خویشتن در دست داشته ، درهمه‌جا املای‌فارسی نامهای شهر وآبادیها ومردمان

را از روی همان کتابها برداشته است و می‌توان گفت که در این باره به‌اندازهٔ تألیف یك کتاب زحمت کشیده است.

تنها خرده‌ای که بر مترجم دانشمند کتاب بارتولد می‌توان گرفت به‌کار بردن برخی کلمه‌ها از قبیل «آریانها» و «مد» و «فلات» می‌باشد، چه این کلمه‌ها بدین شکل هرچند که شهرت فراوان یافته و همگی از مؤلفان و روزنامه‌نگاران آنها را به‌کار می‌برند به‌هیچ‌وجه نتوان گفت که درست می‌باشد. و یقین است که آقای طالب‌زاده هم از حال این کلمه‌ها غفلت نداشته ولی گویا او نخواسته نخستین کسی باشد که این شکلهای غلط را به‌هم می‌زند. لیکن به‌عقیدهٔ ما این کلمه‌ها، که یادگار آن مؤلفان و مترجمان است که دانشی بسزا نداشته و به‌محض آشنا شدن به‌یکی از زبانهای اروپایی به‌تألیف و ترجمه پرداخته‌اند، بیش از این نباید دوام نماید، و وقت آن است که ما این شکلها را از میان برده به‌جای آنها شکلهای درست کلمات را بگذاریم.

کلمهٔ «آرین» *Arien* در فرانسه و «آریان» *Aryan* در انگلیسی به‌معنی نسبت به «آر» می‌باشد که در پارسی باید به‌جای آنها «آری» گذاشت چنانکه *Persan* و *Persian* همین حال را دارد و ما به‌جای آنها کلمهٔ «پارسی» به‌کار می‌بریم. و اینکه «آرین» یا «آریان» را از فرانسه یا انگلیسی گرفته و بدان‌سان به‌کار می‌برند یا گاهی هم «ان» علامت جمع یا «ها» بر آن می‌افزایند غلط محض و نظیر این است که به‌جای «پارسیان» «پرسینها» بگوییم. خلاصه آنکه اگر بناست ما این کلمه را در نوشته‌های خود به‌کار بریم باید بنویسیم «آری» ودرجمع بستن «آریان» بگوییم وشکل دیگر که به‌کار می‌برند پاك اشتباه است.

«مد» هم که نام تیرهٔ باستان معروف ایران است شکل قدیم ایرانی آن «ماد» بوده ولی پیشینیان «ماه» می‌خوانده‌اند و ما باید به‌یکی ازاین دو شکل بنویسیم. واینکه به‌تقلید یونانیان «مد» می‌نویسند اشتباه است.

دربارهٔ «فلات» هم این نکته درکار است. چون به‌معنی وبه‌جای کلمهٔ *Plateau* فرانسه به‌کار می‌رود اگر مقصود عاریه‌گرفتن عین کلمهٔ اروپایی است پس چرا تغییر داده «فلات» می‌نویسیم. و اگر مقصود ترجمه‌کردن آن است در این صورت دو کلمه و دومعنی تفاوت بسیار باهم دارند. زیرا «فلات» که کلمهٔ عربی است به‌معنی صحرای خالی‌است و آن بامعنی «پلاتوی» فرانسه بسیار بیمناسبت‌است. پس دراین‌صورت باید کلمهٔ دیگری ازفارسی‌جسته به‌جای «پلاتو» بگذاریم یا خود همان کلمه را بی‌تغییر به‌کار ببریم.

ولی چنانکه گفتیم این ایرادها برآقای طالب‌زاده نیست چه ایشان پیروی دیگران را بر-گزیده و با توجه به‌حال این کلمه‌ها محض خاطر شهرت آنها به‌کار برده‌اند. خلاصه آنکه در میان همهٔ کتابهایی که ازتألیفات اروپاییان ترجمه شده کمتر کسی است که در خوبی ترجمه و عبارات پارسی به حد این ترجمهٔ آقای طالب‌زاده برسد وباید ازایشان ممنون بود که چنان تألیف

سودمندی را بدین خوبی ترجمه کرده و در دسترس ایرانیان گذارده‌اند.

ب- الفیلسوف الفارسی الکبیر صدرالدین شیرازی

چون این کتاب به زبان عربی تألیف یافته این مقدمه را در اینجا باید یاد نمود که پس از برافتادن پادشاهی ساسانیان، که ایران به‌دست تازیان افتاد و ایرانیان خواهی نخواهی اسلام پذیرفتند و زبان و علوم عربی در سراسر این‌مملکت رواج یافت، ایرانیان که به‌این زبان وعلوم می‌پرداختند بردو دسته بودند: دسته‌ای زبان و علوم عربی را تاحدکمال یادگرفته در آن زبان به‌تألیف کتاب یا به‌نظم قصیده و شعر می‌پرداختند. چنانکه چند هزارتن از دانشمندان و مؤلفان ایران را می‌توان شمردکه همگی به‌زبان عربی دارای تألیف مـی‌باشند. همچنین شعرای ایرانی که به‌عربی شعر سروده‌اند بسیار و بیرون از شمارند.

اگر روزی ایران به‌شمار دانشمندان و مؤلفان خود پرداخته فهرستی از نامهای ایشان تدوین نماید نود درصد این دانشمندان و مؤلفان آن‌کسانندکه در زبان عربی تألیف نموده‌اند. نیز اگر روزی عربان فهرستی ازکتابهای عربی تدوین نمایند هفتاد درصدآنهاکتابهایی است که ایرانیان نوشته‌اند.

خدمتی که دانشمندان ایران از ابن‌المقفع وسیبویه و حمزهٔ سپاهانی و ابوبکر خوارزمی و زمخشری و بدیع‌الزمان همدانی و ابی‌الفتح بستی و عمادکاتب و صدها مـانند این استادان بنام به‌زبان و ادبیات عربی کرده‌اند هرگز فراموش نخواهد شد و شك نیست که این دسته از مؤلفان و دانشوران ایران، اگرچه به‌زبان و ملت بیگانه خدمت کرده‌اند، مایهٔ سرفرازی ایرانیان می‌باشند و درهر کجاکه سخن ازترقی علوم و ادبیات عربی که درقرنهای پیشین داشته، رانـده‌شود قسمت عمدهٔ فخر ومباهات بهرهٔ ایرانیان خواهد بود.

دستهٔ دیگر از ایرانیان که به‌یادگرفتن زبان و علوم عربی می‌پرداختند، کسانی بـودندکه به‌تکمیل این زبان و علوم دست نیافته و تا این‌حد نمی‌رسیدندکه بتوانند به‌عربی کتابی نوشته یا شعری بسرایند و چون هنرنمایی در سرشت هرکسی نهاده، اینان هم ناگزیر بودندکه هنر و علم خود راآشکار سازند. این است که در سخن‌گفتن و نوشتن پارسی، تا مـی‌توانستند به‌نام هنرنمایی کلمات و جملات عربی به‌کار می‌بردند.

همین دسته ازعربی‌دانانندکه باعث خرابی زبان فارسی‌شده‌اند چنانکه اکنون هم‌بسیاری ازآخوندان و ملایان از معلومات عربی خود تنها این استفاده را دارندکه در سخن‌گفتن کلمات عربی بسیار به‌کار برده در قباله‌ها و دیگر نوشته‌ها تا می‌توانند عبارتهای عربی مینـویسند.

چنانکه بسیاری ازآنان‌که فرانسه یا زبان دیگری از زبانهای اروپا را یاد گرفته‌اند، نیز همین رفتار را دارند و از علم و دانش خود بیش از این فایده نمی‌خواهندکه زبان پارسی را آلوده به‌کلمات و جملات اروپایی نمایند.

این سخن سر دراز دارد: مقصودآنکه اگر ما اکنون از زبان عربی و درآمیختن‌آن با فارسی‌گله داریم، باعث‌این‌گلهٔ ماآن‌کسانیندکه عربی را ناقص یادگرفته تنها برای خراب‌کردن زبان و ادبیات پارسی به‌کار برده‌اند. ولی‌آن دانشمندان و مؤلفان استاد که به‌عربی تألیفات نموده‌اند نه تنها ماگله از ایشان نداریم بلکه‌آنان را مایهٔ افتخار ایران می‌شماریم.

این‌کتاب شرح حال فیلسوف معروف ایران، صدرالدین شیرازی، هم‌که دانشمند معظم آقای حاجی میرزا ابوعبدالله مجتهد زنجانی به‌عربی تألیف و در شهر دمشق چاپ فرموده‌اند یکی ازکتابهایی است‌که باید قدرآن را دانسته و مایهٔ افتخار ایران شمرد.

مؤلف دانشمند این‌کتاب از دوجهت باعث سربلندی ایرانیان شده‌اند: یکی اینکه شرح حال یکی از دانشمندان و فیلسوفان بزرگ ایران را به‌زبان عربی شرح داده ویك چنین دانشمند بزرگی را در مجامع علمی عربی مشهورتر از مشهور ساخته‌اندکه ناگزیر مایهٔ مباهات ایرانیان است. جهت دیگر اینکه‌آقای حاج میرزا ابوعبدالله با این تألیف گرامی خود ثابت‌کرده‌اندکه آن هوش و فرهنگ‌که نویسندگانی همچون ابن‌المقفع وبدیع‌الزمان ومانندآنان پدیدمی‌آورد، هنوز از میان نرفته است و در میان ایرانیان هستندکسانی‌که می‌توانند در انشای فصیح عربی جانشین‌آنان باشند.

ازگفتن بینیاز است‌که نوشتن ترجمهٔ حال یکی از فیلسوفان بزرگ و شرح فلسفهٔ‌او با زبان عربی و چاپ‌آن در دمشق و هدیه‌کردنش به‌انجمن علمی شهر مزبور، که‌کانون چندین تن از استادان بزرگ‌عالم عرب است، کار هرکسی نیست. نویسندهٔ چنین‌کتابی از یك‌سوی‌باید درفلسفه از شمار استادان باشد و از سوی دیگر در انشای عربی بلندترین مقامی داشته باشد. آیا مایهٔ افتخار ایرانی نیست‌که در میان مؤلفان و نویسندگان خود چنین دانشمند پرمایه‌ای را دارد؟!

آقای حاج میرزا عبدالله تألیفات مهمهٔ دیگر نیز تدوین و چاپ فرموده‌اند که از جمله رسالهٔ ایشان دربارهٔ طهارت اهل کتاب است‌که در سه‌سال پیش چاپ نموده‌اندکه در میان اروپاییان هم مایهٔ تعجب و خوشنودی‌گردیده ولی این تألیف‌آخری‌آن دانشمند معظم‌ازهرحیث درخور افتخار و مباهات ایران می‌باشد.

خرده‌گیری*

(اصلاح اغلاط بیان‌الادیان)

(بهمن ۱۳۱۳ تا فروردین ۱۳۱۴)

در این مملکت که کتاب خواندنی نایاب است ما دورافتادگان از مرکز، روز و شب در انتظار وصول روزنامه یا مجله یا کتابی هستیم که از تهران رسیده از وحشت تنهایی ما بکاهد و چندساعتی ما را مشغول کند، خاصه کتبی که به‌قلم نویسندگان صاحب شهرت تألیف یا اصلاح شده باشد.

چندی قبل اعلان کتاب بیان الادیان را دیدم که در سال ۴۸۵ هجری در شرح ادیان و مذاهب جاهلی و اسلامی تألیف شده و یکی ازمستشرقین فرانسه، موسوم به‌شفر، آن را به‌طبع رسانیده واخیراً در تهران به‌تصحیح آقای میرزاعباسخان اقبال آشتیانی مجدداً چاپ شده است. حقیقتاً درچند روزی که این نسخه باید از تهران به‌ولایت ما برسد، ساعتی ازانتظار فارغ نبودم، زیرا که قبلا نسخهٔ چاپ پاریس را دیده بودم و یقین داشتم که آقای اقبال در اصلاح بعضی از نقایص آن زحمتی کشیده و حتی باب پنجم کتاب را که در نسخهٔ پاریس نیست، پیداکرده و به‌آن افزوده‌اند.

بعد از چند روز کتاب رسید و مایهٔ تعجب شدکه باوجود طمطراق و اعلانات پر سر و صدا، نه‌تنها چیز مهمی نیفزوده‌اند بلکه بعض کلمات کتاب چاپی را هم «شدُرُسنا[1]» کرده‌اند.

هرچند کتابی که به‌طبع رسید و منتشر شد با مقالهٔ روزنامه اصلاح پذیر نیست و تیری است از کمان جسته، لکن نظر به‌فرط علاقه که به‌آثار قدیم دارم، مرا دریغ آمد که اغلاط آن را نادیده انگاشته بگذرم، شاید در طبع دیگر اصلاح شود و چون در این گوشهٔ تنهایی کاری ندارم، این زحمت را که شاید دیگری حوصلهٔ کشیدن آن را نداشته باشد، برخود نهاده، بعضی از اغلاط و اسقاط آن کتاب را یاد داشت می‌کنم، اگر هم آن نسخه اصلاح نشود، این فایده را خواهد داد که بعد از این اگر کسی کتب چاپ شدهٔ دیگران را بخواهد به‌نام خود طبع نماید به‌همین دلخوش نباشد که پشت جلد در عوض اسم شخص نخستین، نام او را بنویسند، لااقل

* پیمان، سال دوم شمارهٔ ۲و۳ بهمن واسفند۱۳۱۳ و شمارهٔ ۴ فروردین ۱۳۱۴.

۱ــ خوشنویسی کمسوادقرآن‌می‌نوشت وازبس نیکومی‌نوشت ازهرسو به‌اوسفارش‌می‌رسید. عیب‌کارش این بود که هر جا به خیال خود در قرآن‌کلمهٔ نادرستی می‌یافت ضمن‌کتابت تصحیح می‌کرد. وقتی یکی از حکام از او خواست قرآنی به‌خط خود برایش بنویسد ولی شرط‌کردکه تصرفی نکند. کاتب نوشت و به‌نزد حاکم‌آورد وگفت به‌شرط عمل کردم الا در دو مورد: یکی «شغلتنا» (سورهٔ ۴۸ آیهٔ ۱۱) را به «شدرسنا» تصحیح کردم، چون در قرآن غلط نیست؛ دیگر «وخر موسی صعقا» (سورهٔ ۷ آیهٔ ۱۴۳) رابه«خرعیسی»تصحیح‌کردم چون عیسی خرداشت نه‌موسی. ــ گردآورنده.

جزئی دقتی در اصلاح عبارات بکند و هرگاه کتاب در فنی است که خارج از دایرهٔ معلومات اوست یا مشتمل بر اشعار و آیات عربی و نکات ادبی فارسی است و او درآنها چندان دستی ندارد، گرد تصحیح نگردد و کار را به‌کاردان واگذارد.

اگر چه نمی‌توان تمام نواقص کتاب را در این مقاله یادآور شد ولی قسمتی را به‌عنوان نمونه می‌توان آورد. بنابراین این مقاله را به‌دوقسمت تقسیم می‌کنیم:

۱. افادات و توضیحاتی که مصحح محترم در مقدمه و حواشی کتاب درج کرده‌اند.

۲. اغلاطی که‌درمتن بوده‌و به‌اصلاح آن نپرداخته‌اندو کلمات‌صحیحی که به‌غلط‌مبدل کرده‌اند.

درمقدمه می‌نویسند اگرقبل ازاین نسخه، کتابی در موضوع ملل و نحل و دیانات‌نوشته‌شده باشد «ما را ازآن خبری نیست و اثری ازآن به‌جا نمانده است.» قسمت اول که ایشان خبر ندارند درست، اما حکم به‌اینکه در عالم اثری باقی نمانده است از کجاست؟ با اینکه هر سال کتب خطی مجهول کشف و بهزیور طبع آراسته می‌شود.

راجع به‌مؤلف کتاب بیان‌الادیان می‌نویسند: «چون تاکنون کسی اطلاع صحیحی از مؤلف آن نداشته، آنچه را ازکتب مختلفه التقاط کرده‌ایم مـی‌نویسیم». بازمعلوم نیست چگونه حکم کرده‌اند که کسی‌در عالم ازحال امیرسید اجل امام عالم‌ابوالمعالی محمدبن‌عبیدالله بن‌علی‌بن‌الحسن بن‌الحسین‌بن‌جعفربن عبیدالله‌بن الحسین بن‌علی‌بن ابیطالب علیه السلام مطلع نبوده، درصورتی که چندین کتاب‌تاریخ و اخبار و رجال مشحون به‌ذکر احوال این شخص و اجداد اوست و خـود مصحح هم‌چند تن ازآنان را ذکر و نام چند کتاب را قید کرده‌اند.

در صفحهٔ ج، سطر ۷ و ۸ و ۹ می‌نویسند: «و غرض او ازپادشاهی که درمقدمه به‌مجلس او اشاره می‌کند، سلطان مسعود بن ابراهیم غزنوی است که از سال ۴۸۲ و ۴۹۲ در غزنین سلطنت داشته.» علاءالدوله مسعودبن ابراهیم مطابق گفتهٔ اکثر مورخین از سال ۴۹۲ تا ۵۰۸ سلطنت داشته و ابن‌الاثیر هم که سلطنت پدر وی، ابراهیم‌بن مسعودغزنوی، را از سال ۴۵۰ تا ۴۸۱ پنداشته، بازتاریخ وفات مسعودبن ابراهیم را به‌سال ۵۰۹ ضبط کرده و قول مصحح در تاریخ سلطنت مسعودبن ابراهیم غلطی‌فاحش و سهوی بیّن‌است که با هیچیك ازکتب تواریخ‌و اشعار شعرا وفق نمی‌دهد ومستلزم اشکالهای بسیاراست که‌اکنون وقت و مجال شرح آن نیست.

صفحهٔ ط، سطر ۱۲ و ۱۳ «و بـا توجه به اینکه از دورهٔ درخشان غزنویان مـا را جز چهار پنج کتاب در دست نیست، اهمیت بیان الادیان مسلم می‌گردد.» مقصود مصحح از این عبارت معلوم نیست، چه اگر مراد از دورهٔ درخشان غزنویان ایـام سلطنت محمود و پسران وی محمدومسعود باشد(۳۸۹–۴۳۲) تاتأسیس فرمانروایی سلجوقیان، بازمان تألیف بیان‌الادیان مطابق نمی‌شود و اگر مقصود، دورهٔ حکومت این خاندان است مطلقا از سنهٔ ۳۸۹ تا ۵۸۳ که آخرین پـادشاه غزنوی به‌دست غوریان برافتاد، گذشته ازآنکه این اصطلاح متعـارف نیست،

چنانکه همهٔ تذکره‌نویسان و مورخین ، فضلای این عهد را بعد از تأسیس و تشکیل سلطنت سلجوقیان، چه در غزنه و چه در نقاط دیگر، جزو فضلای عهد سلجوقیان محسوب کرده‌اند، مستلزم غلطی واضح است. زیرا کتب منثور به‌زبان فارسی که در این فاصله تألیف شده باشد، بسیار است و قسمتی هم به‌طبع رسیده و حتی اطفال مدارس نیز از وجود آنها اطلاع دارند، و آنچه ازکتب به زبان فارسی قریب به‌زمان تألیف بیان‌الادیان و در قرن پنجم تألیف شده، از چهار پنج کتاب بیشتر است و از این جمله، کتب ذیل را اکثر فضلا دیده یا نسخهٔ خطی یا مطبوع آنها را به‌دست آورده‌اند: دانشنامه یا حکمت علائی، و رسالهٔ نبوت، ورساله راجع به‌معراج، و رسالهٔ نبضیه، تألیف ابوعلی سینا؛ التفهیم لاوائل صناعة التنجیم، از ابوریحان‌بیرونی؛ زین‌الاخبار ازگردیزی، سیاستنامه از نظام‌الملك؛ نزهت‌نامهٔ علائی تألیف شهمردان‌بن ابی‌الخیر؛ کیمیای سعادت و نصیحة‌الملوك ازغزالی؛ ورسائل پراکندهٔ دیگر هم ازسفرنامهٔ و وجه دین و زادالمسافرین از ناصر خسرو، رسالهٔ جواب مسائل هم از وی؛ تاریخ بیهقی؛ و رسائل خواجه عبدالله؛ و کشف‌المحجوب هجویری؛ کتاب گشایش و رهایش در بیان بعضی از مسائل مطابق مذهب باطنیه که در عهد المستنصربالله عباسی خلیفه، ما بین ۴۲۷ و ۴۸۷، تألیف شده؛ و با وجود این‌آثار که اکثر فضلا نسخه‌های خطی یا چاپی‌آنها را دارند، نتوان گفت که از دورهٔ درخشان غزنوی به‌معنی دوم یعنی از ۳۸۹ تا۵۸۳ بیش از چهار پنج کتاب اثری در دست نیست.

از مطالب تازه‌ای که به‌وسیلهٔ انتشار بیان الادیان در صفحهٔ تاریخ اضافه شده‌آن است که مصحح درحواشی خود صفحهٔ ۵۲ و ۵۳ می‌نویسد: «وچون خوارزم در سال ۴۰۸ به‌دست یمین‌الدوله سلطان محمود غزنوی مفتوح گردیده، ابوالخیر خمار با علمای دیگری‌که در دربار خوارزمشاه مقیم بودند، مثل ابوعلی سینا وابوسهل مسیحی و ابوریحان بیرونی و ابونصرعراق، به‌مصاحبت سلطان‌محمود از خوارزم بیرون‌آمده و سن ابوالخیر در این تاریخ از صد متجاوز بود.»

تاکنون هیچیك از مورخین ذکری از رفتن ابوعلی سینا به‌همراهی سلطان محمود از خوارزم نکرده‌اند و تنها این خبر درحواشی بیان‌الادیان دیده می‌شود وآنچه معروف است، ابوعلی سینا چند سال پیش از فتح خوارزم مهاجرت گزیده و از رساله‌ای که ابوعلی راجع به‌شرح حال خود نوشته و شاگرد وی ابوعبید جوزجانی‌آن را تمام کرده، مسلم می‌شود که ابوعلی در حدود ۴۰۳ از خوارزم بیرون‌آمده و به‌قصد ملاقات قابوس وشمگیر عزم جرجان کرده و دربین راه ازقتل قابوس‌آگاهی یافته است واین رساله را ابن‌ابی اصیبعه درجزو دوم از کتاب طبقات‌الاطباء صفحهٔ ۲ تا ۹ مندرج ساخته ونسخهٔ خطی‌آن هم مستقلا موجودونیزضمن تاریخ‌الحکماء قفطی(صفحه ۲۶۹-۲۸۷) مندرج است؛ ودراین رساله، که مأخذ صحیح شرح

حال ابوعلی است، ذکر ملاقات وی با محمود نمی‌باشد و از داستان افسانه‌آمیزی که عروضی در چهارمقاله (طبع لیدن صفحهٔ ۷۶ــ۸۰) نقل کرده، خلاف این قضیه مشهود و معلوم می‌شود که ابوعلی از بیم محمود، که بافلاسفه دشمن بود و آنان را برمی‌انداخت، ازخوارزم فرار کرده و ابوسهل مسیحی نیز همراه وی بوده است.

شاید مصحح در این قضیه اشتباه نکرده باشند وابوعلی از رفتن خود به‌همراهی محمود خبر نداشته یاآن را به‌جهت مصلحتی که تاکنون غیر از مصحح دانشمند بیان‌الادیان هیچ‌کس بدان پــی نبرده، مخفی نموده و مصحح به‌چشم باطن‌بین خود، این حادثه را در لوح محفوظ خوانده‌اند. و عجبتر این‌که می‌نویسند، سن ابوالخیر در این تاریخ یعنی ۴۰۸ از صد متجاوز بوده با اینکه چند سطر پیش می‌گویند ولادت ابوالخیر در ربیع‌الاول ۳۳۱ هجری واقـع شد ودراین صورت عمر او۷۷ سال می‌شود و تا صد سال ۲۳سال دیگر فاصله دارد، پس چگونه عمر اودراین تاریخ ازصد متجاوزبوده. مصحح دراین اشتباه اگر چه‌ازکسان دیگر پیروی‌کرده وبه‌واسطهٔ اضافاتی‌که ازخودآورده، سهوهای واضح‌کرده‌اند، ولی برایشان‌که می‌گویند باروش بحث انتقاد تاریخی آشنا شده‌اند، لازم بـود، اول مطالب را با اصول عقلی و تاریخی بسنجند، آنگاه درکتب و تعلیقات خود ضبط‌کنند و اگر بنا باشد هرچه درکتابها نوشته‌اند، بـی تحقیق و تعمق اقتباس‌کنند و درکتب خود بنویسند، و فقط مرادکسب شهرت بی‌اصل و فضل فروشی و خودنمایی باشدکه چندین‌کتاب خوانده‌ایم، بهتر است‌که خود و دیگران را دردسر ندهند و غلط بر غلط نیفزایند و مقصود خود را از طریق دیگرغیر از فضل فـروشی بی‌اساس تحصیل‌ـ نمایند.

حالاکه خطاهای تاریخی مصحح محترم راکه درمقدمهٔ‌کتاب مرتکب شده‌اند ذکرکردیم، در اینجا می‌پردازیم به‌قسمت دیگر یعنی‌کلمات و عباراتی‌که با وجودکمال وضوح در اصلاح آنهاسعی نکرده‌اند و در بعضی موارد متن صحیح را غلط نموده‌اند.

اگرچه نویسندگان امروزعادت دارند برخی از اغلاط را منتسب به‌سهل‌انگاری اربـاب طبع‌کنند ولی درموردکتاب‌کوچکی مثل بیان‌الادیان، کـه ۵۰ صفحه بیش نیست و مصحح غلطنامه برای‌آن ترتیب داده است، از شخصی‌که مدعی اصلاح اغلاط یك نفر مستشرق فرنگی است، سهل‌انگاری در اصلاح اغلاط مطبعه پذیرفته نیست ولی باوجود این اکثر اغلاط کاملا معلوم است‌کـه ناشی از عـدم اطلاع مصحح است و نمی‌توان حروفچین مطبعه راگنـاهکار دانست.

۱ــ آنچه تصحیح نکرده یا به‌عدم صحت‌آن پی نبرده‌اند:

صفحهٔ ۱ ــ سطر ۸ و ۹ «آنکه خلق را به‌حق راه نمود و همه داد راستی فرمود و امت خویش را طریق حق و مسلمانی درآموخت و شمع در همهٔ دلها بیفروخت» مصحح محترم در

فقرات چهارگانهٔ فوق دو فقره را به‌حال خود بازگذاشته (و با اینکه در تصحیح کتاب از تغییر عبارات متن اصلی هم خودداری نکرده و اعمال سلیقه فرموده‌اند، از اصلاح آن دوصرف نظر کرده‌اند) یکی «همه دادراستي فرمود» که «و همه دادوراستی» صحیح است چنانکه مصنف چند سطر بعد می‌گوید «تا خلق خدای را برداد و راستی نگاه دارند» و دیگر «شمع در همهٔ دلها بیفروخت» که باید «شمع هدایت» گفت زیرا شمع در دل نمی‌افروزند و نتوان گفت که شمع استعاره و همان هدایت مراد است زیرا درمثل این موارد فارسیز بانان مستعار^منه را به‌مستعار^له اضافه می‌کنند (مانند «آفتاب داد» و«چراغ عقل») با وجود این باید درکلمهٔ افروختن هم به مناسبت هدایت تصرف کنیم وآن مجازی دیگر خواهد بود.

صفحهٔ ۱ ــ سطر ۱۴ «وگزارد فرایض و شریعت» واو عطف در این جمله به‌موقع نیست، زیرا شریعت عبارت است ازمجموع فرایض و نوافل و خود چیز علیحده‌ای نمی‌باشد، بنابراین شریعت را بر فرایض معطوف نتوان داشت و چنانکه ظاهر است «گزارد فرایض شریعت» باید گفت.

صفحهٔ ۵ ــ سطر ۱۱ و ۱۲ «ما نعبدهم الا لیقربونا الی‌الله، یعنی ما نپرستیم‌بتان را الا از بهر آنکه ما را به‌ایزد تعالی نزدیك‌گرداند.» «گرداند» غلط و «گردانند» صحیح است زیرالفظ «بتان» جمع است و ارجاع ضمیر مفرد بدان درست نیست و درآیه، که عبارت فارسی ترجمهٔ آن می‌باشد، همه جا ضمیر جمع آورده است و مصحح محترم‌که در صفحهٔ ۲، سطر ۴ در این عبارت (تاگروه سنی قدر نعمت ایزد تعالی شناسند) متن اصلی راکه (شناسد) بوده تغییر داده (شناسند) کرده‌اند (با اینکه قدما الفاظی مانندگروه و همه را مفرد هم استعمال می‌کرده‌اند) می‌بایست این جمله را هم اصلاح می‌کردند.

صفحهٔ ۶ ــ سطر ۵ «ابوالحسن عامی راکتابی است‌که‌آن را «ابد علی‌الابد» نام نهاده است.» «مصحح محترم با آنکه در حواشی متذکر شده‌اندکه مراد مصنف، ابوالحسن محمدبن‌یوسف عامری است در اینجا عبارت را غلط گذاشته و «عامی» را به «عامری» تبدیل نکرده‌اند و نیز «ابد علی الابد» نه معنی دارد و نه تاکنون‌کتابی بدین اسم تألیف شده و نام‌کتاب الامدعلی‌الابد بوده و حاجی‌خلیفه‌کتابی به‌همین اسم به‌ابوالحسن عامری نسبت داده(کشف‌الظنون، ج۱، ص ۱۵۱) وظاهراً مصحح محترم چون ابوالحسن را عامی وبیسواد شناخته‌اند، تصورکرده‌اند اسم‌کتاب هم به‌همین مناسبت بیمعنی و غلط است.

صفحهٔ ۶ ــ سطر ۱۰ «تو ماده و معالجت بیماران را می‌کنی» این جمله معنی درستی ندارد و ظاهراً پس از لفظ «تو» کلمه‌ای مانند حفظ یا خدمت افتاده و اصل عبارت چنین بوده است «تو حفظ یا خدمت ماده و معالجت بیماران می‌کنی» زیرا حفظ ماده از عروض امراض جزو وظایف اطبا و در تعریف طب تقریباً مأخوذ است چنانکه ابوعلی سینا در مقدمهٔ قانون



در تعریف طب حفظ صحت را قیدکرده است و خدمت ماده یعنی تقویت آن موقع مرض، هم کار طبیبان است و قریب به این مقصود از بقراط نقل می کنند که «الطبیب خادم الطبیعه» و شاید در اصل چنین بوده: تو چاره...

ایضاً سطر ۲۱ «یا اسکندر بگوی دارا که با لشکر و سلاح و عدت مفاخرت مکن» مسلم است که «بگوی دارا را» باید گفته باشند و شاید هم که در طبع بدین صورت درآمده باشد.

صفحهٔ ۸ ــ سطر ۱۸و۱۹ «سخن گفتن علما اگر چه به علم باشد محدث باشد از آنچه به اول ندانستند تا نگفتند» «تانگفتند» به صورت نفی خلاف مقصود و «تابگفتند» به صورت اثبات صحیح است[1].

صفحهٔ ۱۱ ــ سطر ۱ و ۲ «سعد ملکان کنانه را بود و بزرگترین بتان بود اساف و نایله هردو به صفا و مروه نهاده بودندی سعد ملکان کنانه را بود» در صدر و ذیل عبارت (سعد ملکان کنانه را بود) تکرار یافته و بر تکرار آن هیچ فایده‌ای مترتب نمی‌شود و ناچار تکرار آن سهو کاتب است و مصحح محترم با ادعای تصحیح این نکته را رعایت نفرموده‌اند.

صفحهٔ ۱۲ ــ سطر ۶ و ۷ «امیة بن ابی الصلت الثقفی از بتپرستی بیزار شد وگفت پیغامبری بیرون خواهد آمد و وقت بیرون آمدن او نزدیک است و سحبان پنداشت که آن پیغمبر او باشد.» ناچار غرض مصحح از سحبان که در کتاب آن را با حروف درشت مثل سایر اعلام به طبع رسانیده‌اند سحبان وائل خطیب معروف عرب است که زمان جاهلیت و اسلام را دریافته و در عهد خلافت معاویه وفات کرده است. نظر به این تصرف گفتهٔ مصنف مطلبی تازه خواهد بود و خواننده حق خواهد داشت که تصدیق سحبان را از امیة بن ابی الصلت یکی از نوادر حوادث تاریخی محسوب کند که هیچیک از مورخین و ادبای اسلامی در تواریخ و سیَر ننوشته‌اند و قولی است که منصف بدان منفرد است و این نکته هم مورد توجه خواهد شد که سحبان ازکجا این حسن نظر به امیة بن ابی الصلت پیدا کرده و پیش از آنکه او مدعی پیغمبری شود او را محل القاء و تلقی وحی و پیغمبر پنداشته بود. با این که سحبان در مکه زندگی نمی کرد و امیة بن ابی الصلت در آن شهر مقیم بود و معلوم نیست که این دو را با هم اتفاق دیدار میسر شده باشد.

من وقتی به این عبارت برخوردم خوشوقت گردیدم که به اطلاع جدیدی در تاریخ قبل از اسلام بهره‌مند شدم. بعد باخود فکر کردم که مصنف بیان الادیان در قرن پنجم هجری می‌زیسته و خود با امیة بن ابی الصلت و سحبان معاصر نبوده و علی التحقیق اگر این مطلب صحت داشته

۱ــ این تصحیح چندان لازم نیست و به همان صورت اول هم معنی درست است: «تاوقتی که نگفتند (دیگران، پیشینیان، استادان) علما (از پیش خود) ندانستند» وبنا به تصحیح شادروان کسروی نیز همین معنی را با تعبیری دیگر می‌دهد: «به اول ندانستند تا (وقتی که دیگران، استادان) بگفتند.» تفاوت در تکیه روی واژه‌ها است. ــ گردآورنده.

باشد مصنف ما هم بایدآن را درکتب قدما دیده باشد. به‌این واسطه به‌منابعی که در دسترس داشتم راجع به‌احوال امیه و سحبان رجوع کردم و چنین مطلبی ندیدم و به‌حیرت غریبی دچار شدم. چه از یك طرف نبودن این خبر درکتب قدما خیالات بسیار برای بنده تولیدکرد و از طرف دیگر ایمان ما اهل ولایات به‌فضلای مرکز باعث بودکه به‌مصحح نسبت اشتباه واین اندازه بی‌اطلاعی ندهم. آخرگفتم مؤلف بیان‌الادیان به‌جعل اخبار وحکایات میلی و اصراری نداشته و ابوالفرج اصفهانی هم که شرح حال امیه را به‌تفصیل ضبط کرده، از مردم این عهد دقیقتر بوده و قطعاً اگراین مطلب وجود داشت درضمن اخبارامیه درج می‌کرد. با این نظردوباره اخبار امیه را ازنو خواندم و درضمن آنها بدین عبارت رسیدم «کانَ اُمَیَّةُ بنُابی‌الصَّلت قد نَظَرَ فی‌الکتب ِوقَرَأَها ولَبِسَ المسوحَ وکانَ مِمَّنْ ذَکَرَ ابراهیمَ واسمعیلَ والحنیفیّةَ و حَرَّمَ الخمرَ وشَكَّ فی‌الاوثان وکان محققاً والتَمَسَ الدینَ وطَمَعَ فی‌النُّبوَّةِ لِاَنَّهُ قَرَأَ فی‌الکتب ِأنَّ نبیّاً یُبْعَثُ مِنَ العرب ِفکانَ یَرْجوا اَنْ یکونَ هوَ» (جزو سوم اغانی صفحهٔ ۱۸۷) و ازجزو اخیر عبارت‌فهمیدم که امیه خود امید نیل به‌مقام نبوت داشت و درکتب خوانده بودکه از عرب پیغمبری مبعوث خواهد شد وامیدوار بودکه آن‌پیغمبر او باشد وجای هیچ شك‌نماندکه‌گفتهٔ مؤلف‌بیان‌الادیان هم باروایت‌ابوالفرج نزدیك بوده و پس از اتلاف چندین ساعت از عمر عزیز،معلوم شدکه متن بیان‌الادیان این طور بوده‌است که «وهمچنان‌پنداشت» و نساخ تحریف‌کرده و مصحح هم به‌اصلاح آن متوجه نشده‌اند وبا وجود این اغلاط فاحش که ازهمهٔ آنها سرسری‌گذشته‌اند، اگر عنوان تصحیح‌براین طبع سراپا غلط نمی‌گذاشتند، خوانندگان به‌این‌همه زحمت دچار نمی‌شدند و از ابتدا قریحهٔ شخصی را بکار انداخته به‌خیال‌اینکه‌کتاب تصحیح‌نشده‌ای می‌خوانندبیشتر اغلاط را در اولین نظردرست می‌کردند، و اعتمادشان‌به‌معلومات تاریخی وادبی مصحح سست نمی‌گردید.

صفحهٔ ۱۴ ــ سطر ۵ «رأس‌الجالوت، این نام رئیس جهودان باشد و باندکی نسبت‌که به‌فرزندان داود علیه‌السلام داشته باشد» معنی «باندکی نسبت» معلوم نیست و نسبت یعنی انتساب‌کسی به‌چیزی یاکسی‌کمی و بیشی نمی‌پذیرد و اندکی نسبت به‌هیچ رو معنی ندارد و اصل (بایدکی نسبت به‌فرزندان) بوده و چون در رسم‌الخط قدیم لفظ «که» را با «ی» می‌نوشته‌اند، این تحریف دست داده و نساخ بعد از لفظ (نسبت به‌فرزندان داود) لفظ «که» افزوده و عبارت را از داشتن معنی عاطل‌کرده و مصحح فاضل هم اگر چه‌گاهی در عبارات متن دست تصرف دراز می‌کنند در امثال این مواردکه تغییرآن لازم و مطابق ذوق می‌باشد، ظاهراً دست به‌ذیل تقوی و امانت زده و نگاهداری‌گفتار قدما را وسیلهٔ ارتکاب هرگونه غلط کرده‌اند.

صفحهٔ ۱۶ ــ سطر ۱۶ «وآب را نیازارند یعنی به‌هیچ چیز پلید نکنند» مصحح محترم

درذیل صفحه نوشته اند (ظاهراً نیالایند) یعنی به‌جای «نیازارند»، «نیالایند» باید گفته باشد و این خلاف ظاهر است زیرا اگر مصنف نیالایند گفته بود محتاج به‌توضیح آن و آوردن جملهٔ (یعنی به‌هیچ چیز پلید نکنند) نمی‌شد و گویا استعمال آزردن به‌جای آلودن ازحدیث «انّ للماءِ اهلاً فلا تؤذوها» اقتباس شده باشد.

صفحهٔ ۱۷ ـ سطر ۱۷ و ۱۸ «و طریق او (مانی) همان طریق زردشت بوده است و مذهب ثنوی داشت، چنانکه پیش از این یادکردیم» ذکر مذهب ثنوی و انتساب مانی بدان مذهب در نسخهٔ اخیر از بیان‌الادیان که به‌تصحیح مصحح مزین است بعداز ذکر طریقهٔ مانی دیده می‌شود و در هیچ یك از صفحات پیشین ذکری از مذهب ثنوی و انتساب مانی بدان طریقه وجود ندارد و در این صورت باید گفت که در نسخهٔ مصنف شرح مذهب ثنوی بر ذکر طریقهٔ مانی مقدم بوده و نساخ آن را به‌غلط و اشتباه پس از بیان طریقهٔ مانی نوشته‌اند یا آنکه عبارت «چنانکه پیش از این یادکردیم» «پس از این یادکنیم» بوده و تحریف شده است.

صفحهٔ ۱۸ ـ سطر ۱۱ «آن مرد (متکلم ثنوی) چون در سخن آمد گفت عاملی بینم بر خیر و شر و نور و ظلمت و نیك و بد.» به‌اندك تأمل معلوم می‌گردد که متن چنین بوده است «عالمی بینم پرخیر و شر...».

صفحهٔ ۲۲ ـ سطر ۵ «و اکنون به‌مذهب اسلام می‌آییم و شرح آن دهیم.» «و اکنون به مذاهب اسلام می‌آییم» صواب است.

صفحهٔ ۲۳ ـ سطر ۱۴ «وسعدعلی رَبْوَةٍ مِنَ الارضِ وَاَخَذَنی بِیَدی» «صعد» به‌صاد درست‌است و به‌جای «اخذنی بیدی»، «اخذبیدی» بوده و گفتهٔ مصنف در ترجمهٔ این جمله «و پیغامبر بر بالایی شد و دست من بگرفت» (صفحهٔ ۲۴) برصحت گفتار ما و بطلان نسخهٔ طبع شده گواهی می‌دهد.

صفحهٔ ۲۴ ـ سطر ۶ «کتاب‌الله جل ممدود مِنَ السّماءِ» «جل» غلط و «حَبَل» صحیح است چنانکه از لفظ ممدود استفاده می‌شود.

ایضاً ـ سطر ۷ «وان هما لن یتفرقا حتی یرّدا علی الحوض» «یرّدا» به‌تشدید دال غلط است ومتن «یَرِدا» به‌تخفیف دال بوده که تثنیهٔ «یَرِد» باشد ازمصدر «ورود» و به‌جای «علی» «علیّ» باید خواند با تشدید.

ایضاً ـ سطر ۸ و ۹ «حتی قال عُمَرُ بن الخطّابِ، رضی‌الله‌عنه، بَخٍ بَخٍ یا اباالحسن اَصبَحتَ مولی کُلِّ مُسلِمٍ و مُسلمةٍ» متن حدیث چنین است: «مولایَ ومولی کلِّ مُسلمٍ ومسلمةٍ» وروایت مصنف نیز همین طور بوده و بدین جهت درترجمهٔ این فقره گفته است «چنانکه عمربن خطاب، رضی‌الله عنه، گفت بخ بخ خنك ترا یا اباالحسن که امروز مولای مایی ومولای هرمؤمن و مؤمنه» ومصحح محترم چون اصلاح عبارات و کلمات عربی متن کتاب راچندان

ضرور نمی‌دانسته‌اند بدین معانی توجه نکرده و الفاظ حدیث را چنانکه ناسخ بیسواد نوشته‌ـ به‌طبع رسانیده‌اند.

صفحهٔ ۲۹ـ سطر ۲۱ «وایزد تعالی بروفق اختیار هریکی‌چنانچه به‌علم قدیم می‌دانست حالةالعقل خالق آن فعل» به‌جای «حالةالعقل»، «حالةالفعل» درست است یعنی خداوند در حال فعل، خالق فعل بندگان است پس فعل حادث است نه قدیم‌تا مسبوق به‌اختیار نباشد؛ و مصحح محترم به‌واسطهٔ اینکه فرصت مراجعه به‌کتب‌کلامی یا دقت در آراء اهل سنت نداشته‌اند به‌غرض مصنف پی نبرده و عبارات را تصحیح نکرده‌اند.

صفحهٔ ۳۳ ـ سطر۴ «الجاحظیّه اصحاب عمـرو بن بحرالجاحظ» مسلم‌است‌کـه مـراد ابـوعثمان عمـروبن بحرالجاحظ است‌کـه در فن‌کلام‌آراء مخصوصی بدو نسبت می‌دهند و پیروان او را جاحظیّه می‌گویند و نام او «عمرو» است با واو نه «عمر».

شایـد مصحح محترم نظـر به‌آن‌کـه واو «عمرو» زائد وبه‌قول معروف دزدی‌است از تصحیح متن اصلی چشم پوشیده‌اند تا بیچاره عمرو از تهمت دزدی بری‌ءالذمه گردد و بیش از این‌مضروب نباشد، چنانکه درامثلهٔ نحوگویند ضَرَبَ زیدٌ عَمْراً وکانَ عمرو مُتَعَمِّداً یاً.

ایضاً ـ سطر ۱۷ «وسجدهٔ نماز برخاك یـا آنچه از خاك روید روا نبینند.» معلوم است که به‌مذهب شیعه برخاك و آنچـه از خاك‌روید، سجده کردن رواست و بدین جهت «نبینند» در عبارت‌متن به‌صورت نفی‌غلط و به‌طریق اثبات صواب خواهدبود و درخبر ازحضرت صادق نقل شده«اَلسُّجودُ لایَجوزُ اِلّا علی‌الارض اوعلی‌ما اَنْبَتَتِ الارضُ اِلّا ما اُکِلَ اَوْ لُبِسَ»و شاید عبارات متن‌این طور بوده «و سجده جز برخاك یاآنچه از خاك روید روانبینند.»

صفحهٔ ۳۴ ـ سطر ۳ «و غسل یـوم‌الجمعه فـریضه دانند» غسل روز جمعـه در مذهب شیعه مستحب‌است نـه واجب، بنابراین عبارت متن چنین بـوده «و غسل یوم‌الجمعه فـریضه ندانند.»

ایضاً ـ سطر ۵ «ودر برخاستن رکعت دوم‌نشستی‌حقیقت‌بنشینند» «حقیقت»غلط و«خفیف» با «فاء» صحیح است یعنی سبك، وگویا مصحح محترم در موقع تصحیح این قسمت ازکتاب که راجع است به‌عقاید شیعه ازاعمال و معتقدات خود غفلت‌کرده و این اغلاط راکه برخلاف عمل و عقیدهٔ شیعیان و قطعاً ناشی از اشتباه نساخ است به‌حال خودگذاشته‌اند.

ایضاً ـ سطر ۶ و ۷ و ۸ «و در اصول مذهب، ایشان بـا معتزله برابرند در نفی رؤیت و تشبیه و خلق قرآن و حدوث صفات فعلا و استطاعت، الا در یك چیز وآن اهل‌کبیره است‌در دوزخ». در فقرهٔ اخیر سقطی واقع شده و متن اصلی چنین بـوده است «وآن خلود اهـل‌کبیره است...» وآنچه در متن مطبوع است معنی ندارد.

صفحهٔ ۳۵ـ سطر۱۵ «یَهلِكُ اِثنانِ مُحِبٌّ مُفرِطٌ و مُبغِضٌ مُفتری» حدیث

چنین است:«یَهلکُ فیَّ اثنان...» و مراد آن است که دو طایفه به‌جهت افراط و تفریط در حق من تباه می‌شوند نه آنکه هر محب مفرط و مبغض مفتری به‌هلاك می‌رسد، کما لایخفی، و در متن مطبوع غلطی املائی هم واقع شده و آن نوشتن «مفتری» است با «یاء» که در صورت اعلال بدون «یاء» و به‌اضافهٔ تنوین نوشته می‌شود.

صفحهٔ ۳۶ ــ سطر ۲۰ «مردی بود او را بومیمون قداح خواندند و دیگر آن را عیسی چهارلختان و دیگر آن را فلان دندانی». چنانکه از کتب تــواریخ برمی‌آید نام واضع طریقهٔ اسماعیلیه «میمون» قداح است نه «بومیمون» و شاید اصل (بن میمون) و مراد مصنف عبدالله‌ـ بن‌میمون بوده چنانکه از مقارنهٔ اسم او با «دندانی» که با یکدیگر معاصر بوده‌اند برمی‌آید.

مصحح محترم باشهرت تمامی که درفن تاریخ ومعرفت اخبار گذشتگان دارند، می‌بایست بدین‌گونه تحریفات توجه فرمایند و اگــر هم تغییر عبارت متن‌را جایز نمی‌دانند؛ بــا اینکــه برخلاف ایــن نظــر در متن دستهایی برده‌اند، در پای صفحه یا در تعلیقات و حواشی خــود بدین اغلاط فاحش اشاره کنند و برای تتمیم اصلاح لازم است کــه در سه محل از این عبارت لفظ «کــه» بیفزایند تا عبارت مستقیم گردد یکی بعد از «مردی بود» و دوم و سوم پس از کلمهٔ «دیگر» در دو محل از گفتار مصنف.

صفحهٔ ۴۰ ــ سطر ۲۱ «وگویند هیچ‌امتی بی‌رجعت نبوده‌است چنانکه عزیز واصحاب کهف را بود» به‌جای «عزیز»، «عزیر» بایدگفت زیرا یهود به‌رجعت «عزیر» قائلند وهیچکس به‌رجعت «عزیز» نامی قائل نشده است.

صفحهٔ ۴۲ ــ سطر ۵ «در جدول مولد، ولادت علی‌بن‌الحسین به‌سال ۳۸ و وفاتش بــه سال ۱۱۰ ه. در صفحهٔ مقابل، مجموع عمر وی (سبع و عشرین) ۲۷ سال حساب و این غلط است چه اگر ولادت آن حضرت درسنهٔ ۳۸ و وفاتش سنهٔ ۱۱۰ اتفاق افتاده است پس مجموع سنین عمر وی ۷۲ سال (اثنان و سبعون) خواهد بــود نــه سبع و عشرین و مصحح محترم در تصحیح این زایجه قواعد اولیهٔ حساب را هم از نظر افکنده و سرسری گذشته‌اند.

ایضاً ــ سطر ۷، در جدول وفات امام جعفربن محمد نــوشته شده است «سنة تسع‌ثمان‌ـ و اربعین و مائه» و این درست نیست و ظاهراً اصل چنین بوده است «تسع او ثمان...».

ایضاً ــ سطر ۱۰ ولادت امــام محمد تقی به‌سال ۱۹۵ (سنة خمس و تسعین و مائه) و وفات وی سنهٔ ۲۱۰ (سنة عشر و مأتین) و در صفحهٔ مقابل عمر او ۲۵ سال (خمس و عشرین) فرض شده، با اینکه براین فرض‌مدت زندگانی آن حضرت ۱۵ سال خواهد بود و قطع نظراز اشکالات تاریخی (مانند اعتقاد شیعه به‌وقوع شهادت او به‌فرمان معتصم خلیفه ۲۱۷ ــ ۲۲۸) گفتهٔ مصنف درباب عمروی درست نمی‌شود و ظاهراً تاریخ وفات به‌جای «سنة عشر و مأتین»، «عشرین ومأتین» بوده ومصحح محترم با اینکه چندین موضع ازکتاب را به‌سلیقهٔ خوداصلاح‌ـ

فرموده‌اند، از این اصلاحات چشم پوشیده‌اند.

صفحهٔ ۴۳ ــ سطر ۱، در جدول گورها راجع به‌قبر امیرالمؤمنین دیده می‌شود «بالقری‌ـ بکوفه» و این غلط و اصل چنین بوده است «بالغَری‌ٌ بکوفه» و غری‌ٌ اسم نجف می‌باشد.

ایضاً ــ سطر ۲ ــ در جدول نام‌کشندگان، در باب قاتل امام حسن به‌نظر می‌رسد «جعدة بن اشعث‌بن‌قیس» وهمه دانند که جعدة اینجا نام مرد نیست و آن حضرت به‌دست زن‌خود جعده بنت اشعث شهادت یافت و صواب درگفتهٔ مصنف چنین است «جعدة‌بنت اشعث‌بن‌قیس».

ایضاً ــ سطر ۱۱ ــ در جدول نام‌کشندگان، قاتل امام حسن عسکری، که به‌قول مصنف وفاتش به‌سال ۲۶۰ بود، المتوکل (مقتول ۲۴۸) تعیین شده با اینکه در این تاریخ ۱۲ سال تمام از قتل متوکل گذشته بود والمعتمد خلافت می‌کرد؛ و دراین صورت یا مصنف سهو کرده یا کتاب لفظی از متن انداخته‌اند.

مصحح محترم که از علمای فن تاریخ محسوب می‌شوند، معلوم نیست به‌چه‌جهت از امثال این اغلاط غفلت فرموده‌اند و امیدواریم که تألیفات تاریخی خود ایشان از این‌گونه اشتباهات خالی باشد.

صفحهٔ ۴۴ ــ سطر ۱۲ و ۱۳ «سبب درازکشیدن حرب آن بودکه به‌حرب ایشان هرگز ابتدا نکردند و چون ایشان از حرب بازگشتند او نیز یاران را از حرب ایشان باز داشتی» به‌جای «نکردند» «نکردی»، به‌صواب نزدیکتر است چنانکه (بازداشتی) درآخرجمله قرینهٔ این مقصود تواند بود[1].

صفحهٔ ۴۶ ــ سطر ۵ «بوموسی گفت سخت صواب آید» به‌جای «صواب آید»، «صواب آمد» باید گفت.

صفحهٔ ۴۷ سطر ۵ «آن‌گفتند تا ما در لشکر می‌باشیم ما را مقصودی حاصل نیاید» «آنگاه گفتند» صحیح و «آن‌گفتند» غلط است.

ایضاً سطر ۱۷ و ۱۹ و ۲۰ «ایشان (خوارج) گفتند بلی ما نیزآن روزکافر بودیم و خطاکردیم چنانکه توکردی، اکنون توبه‌کردیم و دیگرباره مسلمان شدیم. تو به‌گفتار خویش مقر آی ودیگرباره مسلمان شو». بطوری‌که ازالفاظ «کافربودیم‌مسلمان شدیم مسلمان شو» همه کس‌ممکن است استنباط کند «تو نیز به‌گفتار خویش‌مقرآی» غلط و بیمعنی است و اصل «به کفرخویش مقرآی» بوده و نساخ تحریف کرده‌اند وسطر ۲۳ هم دلیل دیگر است که از قول علی‌درجواب خوارج‌گوید «تا امروز به‌وقت پیری‌خویشتن به‌کفرگواهی دهم و مسلمان شوم.»

صفحهٔ ۴۸ ــ سطر ۱۲ «وآن دیگر راگفت مسلمانم بکشتند»، «وآن دیگر راکه‌گفت

۱ــ اگر اصل عبارت این طورخوانده شود: «سبب درازکشیدن حرب‌آن بودکه به‌حرب، ایشان هرگز ابتدا نکردند و...» معنی درست است. ــگردآورنده.

مسلمانم...» درست است کمالا یخفی.

ایضاً سطر ۱۴ و ۱۵ «برنشست (علی)، و روی به‌حرب ایشان نهاد، ایشان را به‌خدای، تعالی، و بدین شریعت، چنانکه شرط است، اجابت نکردند.» ازاین جمله چیزی افتاده ظاهراً اصل چنین بوده است «چنانکه شرط است بخواند، اجابت نکردند.»

ایضاً ــ سطر ۱۶ «وصاحب الشّدیه که پیغامبر، صلوات‌الله علیه، علی را گفته بود نشان او نیفتد پس از آنکه بسیار بجستند.» «نیفتد» غلط و «نیافتند» صواب است چنانکه بجستند گواهی می‌دهد.

آنچه به‌غلط تصحیح کرده‌اند:

صفحهٔ ۲۳ ــ سطر ۱۷ «و من تعلق ببعض منهانجی» در ذیل توضیح داده‌اندکه اصل بدین طریق بوده «نجا» و مصحح فاضل آن را بدین‌صورت «نجی» اصلاح کرده‌اند و همهٔ مطلعین از لغت دانند که «نجا» ناقص واوی است چنانکه درصورت تکلم و خطاب بگوییم «نجوتُ و نجوتَ» و از این روی آن را با «الف» باید نوشت نه با «یا» و همهٔ ارباب لغت این کلمه را همین طور ضبط کرده‌اند و قواعد خط عربی نیز بر صحت این ضبط گواه است و شاید مصحح دانشمند بیان‌الادیان در این علمی که می‌گویند جدیداً پیدا شده به‌نام فلسفة‌اللغة تبحر زیادتری دارند و از روی ریشهٔ لغات سامی دانسته‌اندکه این کلمه باید با «یاء» نوشته شود ولی مؤلف بیان‌الادیان قطعاً از این علم خبر نداشته و «نجا» را با «الف» می‌نوشته است.

صفحهٔ ۲۶ــ سطر ۵ «الشافعیه» مصحح محترم در ذیل صفحه می‌نویسند: «درچاپی الشفعویه» مسلم است که علی‌الاصل در نسبت به‌مثل شافعیّ یعنی هرچه درآخر آن یاء مشدد باشد مانند نجاتی و کرسی هم شافعی ونجاتی و کرسی بایدگفت و تفاوت میانهٔ «یاء» در منسوب و منسوب الیه اعتباری است نه جوهری. چون تفاوت اعتباری در هیئت مفرد و جمع در کلماتی مثل «فُلك» که صورت مفرد و جمع آن یکسان است. ولی در نسبت به‌شافعی، علی‌الخصوص در استعمال، اگر چه مخالف قیاس است، «شفعوی» می‌گفته‌اند، چنانکه در صفحهٔ ۴۶ از سیاستنامه، طبع تهران، که مأخذ آن نسخهٔ خطی از متملکات مصحح محترم بوده، این استعمال دیده می‌شود «و عمل خواجگان و متصرفان خراسان را فرموده‌ایم که ایشان حنفی باشند و شفعوی پاکیزه» و سیاستنامه علی‌الاشهرالاظهر، در زمان تألیف بیان‌الادیان نوشته‌شده است.

ابوعبدالله مقدسی درکتاب احسن‌التقاسیم فی‌معرفة‌الاقالیم این کلمهٔ «شفعوی» را مکرر استعمال کرده ازآن جمله درصفحهٔ ۱۸۵ گوید «والفقهاء شفعویه» وصفحهٔ ۲۳۰ «وکان‌شفعویاً» و نیز درصفحات ۳۲۳ و ۳۶۵ و ۳۹۱ و ۴۴۱ ازطبع لیدن به‌این استعمال برمی‌خوریم. پس

معلوم شدکه در قرن چهارم و پنجم در میان مؤلفین فارسی وعربی این استعمال وجـود داشته، ارباب لغت‌هم اگرچه‌علی‌الاصل این کلمهٔ «شفعوی» راغلط‌دانسته‌اند، ولی تداول آن را ابداً انکار۔ ننموده‌اند ودرتاج‌العروس راجع به آن کلمه‌می بینیم«والنسبة‌الیه، رضی‌الله‌عنه،شافعیّ ایضاًولا ُیقال شفعوی وانّه لحن ُوان ْکان َوقـَع فی‌بعض ِکتب ِالفقه ِلـلخراسانیّـین کالوسیط وغیره»(تاج العروس،جلد۵، صفحهٔ ۴۰۰) به‌طوری که‌ازکتاب‌مزبوراستفاده می کنیم‌مخصوصاً لفظ«شفعوی» در حدود خراسان وکتب فقهاء آن نواحی مستعمل‌بوده، مؤلف بیان‌الادیان هم‌که خراسانی است استعمال مشهور محلی خودرا‌تقلیدکرده وبنابراین‌تصرف درعبارت وی وتبدیل آن خلاف امانت ادبا و ارباب تقوی است وهمین کلمه در صفحهٔ ۳۰ سطر۱۷ ازکتاب بیان‌الادیان وجود داشته و مصحح محترم‌آن را تبدیل فرموده‌اند.

صفحهٔ ۴۵ــ سطر ــ «اگر این حرب از برای من می‌کنی، مکن، مباداکه تا بهمن برسی مرا کشته باشند.» در ذیل می‌نویسند «در چاپی نباید» معلوم نیست بچه علت مصحح ناقد مـا کلمهٔ نباید را به‌مبادا تبدیل کرده‌اند و گویا تصور فرموده باشند که «نباید» درین عبارت غلط است با اینکه در نظم و نثر فارسی «نباید» به‌معنی مبادا استعمال می‌شده است.

ایضاً ــ سطر ۱۶ «وبوموسی اشعری مردی بود ساده دل» در ذیل نوشته‌اند «در چـاپی سلیم دل» این تصحیح و تبدیل هم از جنس اولـی و نابجـاست و کلمهٔ «سلیم دل» در عرف قدماء به‌معنی صاف و ساده استعمال می‌شده و عجب آن است که درتاریخ سیستان در همین‌مورد راجع به‌ابوموسی این‌کلمه آمده و در المعجم نیز«سلیم القلب» به‌همین معنی به‌کار رفته است.

برای تتمیم اصلاح کتاب لازم می‌دانم به‌بعضی از کلمـات که مصحح محترم‌آنهـا را برخلاف ضبط لغویین مـُعـَرَب ساخته و ضبط‌کرده‌اند به‌ترتیب صفحات در دنبال این قسمت اشاره کنم زیرا با این تصحیحات بیجا و غلط مناسبت دارد.

صفحهٔ ۶ ــ سطر ۳ و ۴ «حکما و فلاسفه،که ایشان را اساطین‌الحکمه خوانده‌اند، ایزد تعالی را خیـّر اول گفته‌اند.»

لفظ «خیر» درکتاب با تشدید ضبط شده وبه‌تخفیف صحیح است و حکماگویندخداوند چون محض وجود است عین خیر است به‌تخفیف، و اطلاق خیـّر به‌تشدید دراین محل بیمورد است واینك عین عبارت تجرید خواجه وشرح تجرید قوشچی را برای تأیید مراد نقل می کنیم: «ومنهاالخیریه ای وجوب ُالوجود ِ یَدُلّ علی اَنَّهُ تعالی خیرٌ و ذلك لاَنَّهُ قدسَبَقَ فی صدرالکتاب أنَّ‌الوجـودَ خیرٌ محضٌ والعدم شرمحض وقد سَبَقَ ایضاً انَّ وجوبَالـوجودِ یقتضی أنْ یکونَ ذات ُالواجبِ نفسَ الوجودِ فذات ُ الواجبِ‌هوالوجودُ والوجودُ هوالخیرُ فذات‌الواجبِ هوالخیرُ»(شرح تجرید، طبع تبریز).

صفحهٔ ۱۱ ــ سطـر ۱ «هبل درکعبـه نهادندی» مصحح محترم هبل به‌کسرهاء و بـاء

نوشته‌اند و آن غلط است و لغویین آن را به‌ضم هاء و فتح باء ضبط کرده‌اند و فیروزآبادی در مادهٔ «هبل» می‌گوید «کَـصُـرَد صنمٌ کانَ فی‌الکعبة».

ایضاً ـ سطر ۲۰ «ابوقیس صرحةبن‌انس» «صرحه» در طبع مصحح به‌فتح صاد است و در قاموس ضبط آن بـه‌کسر صاد رسیده و در ذیـل کلمهٔ «صرحة» به‌کسر، نام ابوقیس، چنین آمده است: «وصِرحة قیس ابن انس او ابن ابی‌انس و صرحة او ابوصرحةالعـُذری صحابیون.»

صفحهٔ ۱۵ ـ سطر ۱۷ «محتشمترین ایشان بطریق باشند» و «بطریق» را به‌فتح باء ضبط کرده‌اند و این کلمه در عربی به‌کسر باء ضبط شده و در قاموس آمده «البطریق ککبریت القائد من‌قـُواد روم.»

صفحهٔ ۱۹ ـ سطر ۲۰ و ۲۱ «زیرا که علوم طب ونجوم و حساب انواع ادویه» در این عبارت مصحح فاضل بنابرعرف عوام «ادویه» را مشدداً ضبط کرده‌اند و آن در عربی به‌تخفیف استعمال می‌شود و جمع «دواء»ست و هرچه در عربی بروزن فعال باشد آن را بـر افعله جمع می‌بندند چنانکه در جمع «قباء» هم «اقبیه» گویند.

خرده‌گیری بیپا و پاسخ آن*

(فروردین ۱۳۲۳)

در پاییز سال ۱۳۰۰ کـه از تبریـز به‌تهران آمدم، چون از کارکنان وزارت عـدلیه (از داوران) می‌بـودم، از سوی آن وزارت به‌سفرهایی می‌رفتم. چنانکه در زمستان همان سال بـه مازندران رفتم، در بهار سال دیگر بازگشته به‌دماوند فرستاده شدم. درپاییز بازآمده در زمستان روانهٔ زنجان گردیدم. پس از چندی بازگشته این بار به‌قزوین رفتم. ازآنجا از راه بغـداد بـه خوزستان رفتم. چهارده ماه در خوزستان درنگ داشتم و در بهار سال ۱۳۰۴ به‌تهران آمدم. در اینجا می‌بودم تا در سال ۱۳۰۷ به‌خراسان فرستاده شدم که چون بازگشتم از عدلیه کناره جستم و به‌کار وکالت پرداختم. در همان سال سفری به‌گیلان کردم. پس از بازگشت دوباره به‌عدلیه رفتم و باز سفرهایی پیش آمد.

کـوتاه سخن: هشت نه سال بدین‌سان می‌گذرانیدم و درآن میان در ساعتهای بیکاری، همچون دیگران، به‌خواندن کتاب، یا آموختن برخی آموختنیها می‌پرداختم. ازکتابها بیشتر تاریخ وجغرافی را دوست می‌داشتمی. سفرنامه‌ها بسیار می‌خواندمی. ازدانشها ستاره‌شناسی را دوست‌ـ

* پرچم هفتگی، فروردین ۱۳۲۳.

داشته‌گاهی به‌آن می‌پرداختمی. چون چند زبانی را از ترکی و فارسی و عربی و انگلیسی و اسپرانتو می‌دانستم و از این سوی در سفرها، درهرکجا به‌یادگرفتن نیمزبان آنجا می‌پرداختمی (چنانکه مازندرانی وشوشتری وسمنانی و برخی دیگر را یادگرفتم) اینها مرا به «زبانشناسی» که خود یکی از دانشهاست نزدیک‌گردانیده به‌آن پرداخته، درآن میان زبان پهلوی را نیك یادگرفته، هخامنشی (یازبان بیستون)[1] را دنبال‌کردم، به‌اوستایی نیززمان‌کمی کوشیدم. زبانهای کهن و نو ارمنی را از یك آموزگار درس خواندم. از این‌گذشته درزبانشناسی به‌یك زمینهٔ نوی درآمدم، وآن اینکه هشت هزارکمابیش نامهای شهرها ودیهها راگردآورده دربارهٔ آنها به‌جستار و رسیدگی پرداختم و می‌خواستم معنی نامهای شهرها را تا آنجاکه می‌توان، از راه دانش به‌دست آورم.

اینها چند هوده‌ای (نتیجه) را در پی‌داشت.

۱. ساعتهای بیکاریم با این فهاش‌ها (مشغولیت) به سررفته مرا از رفتن به‌خانه‌های این وآن و ازآمیزش باکسان ناشایا بازداشت.

۲. اینها مرا ازپرداختن به‌چیزهایی‌که مایهٔ فرسودگی مغز وبیکارگی خرد توانستی بود ــ از فلسفه و ادبیات و رمان‌نویسی وگفتارهای بیهوده که به‌روزنامه‌ها داده شود ــ نگه‌داشت و از لغزشگاههایی دورم‌گردانید.

۳. چون در میان خواندن وآموختن آنچه خود دریافتمی یادداشت کردمی، یك رشته کتابهایی پدیدآمده‌که به‌چاپ رسیده و هریکی در زمینهٔ خود ازکتابهای بنام می‌باشد.

۴. آگاهیها و دانشهایی اندوخته‌گردیده‌که امروز درکوششهایی‌که برخاسته‌ایم بسیار سودمند می‌باشد. هرچه بود من به‌آن خواندنها و نوشتنها جز بهرگذرانیدن ساعتهای بیکاری نپرداختم و به‌کتابهایی‌که نوشته‌ام ارج بسیاری نمی‌دهم، و به‌همین شوند (جهت) است‌که آنهایی‌که نسخه‌هایش پایان یافته، در پی چاپ دوم نمی‌باشم. این برای من سرفرازی نیست که‌تاریخچهٔ شیروخورشید را پیداکرده‌ام، یا معنی «تهران» و «شمیران» را بازنموده‌ام یاکسانی را از «شهریاران گمنام» شناسانیده‌ام. از من بسیار نا سزاست‌که به‌اینها ارج بسیارگذارم و به خود ببالم. آنچه مرا به‌نوشتن این سخنان واداشته‌آن است‌که می‌بینم‌کسانی ازآن‌کتابهای من ناخشنودند و این به‌آنان‌گران می‌افتدکه چنان‌کتابهایی نوشته شده. به‌ویژه‌که آنها در میان اروپاییان بنام‌گردیده ارج بسیارگذارده می‌شود. اینان به‌جای آنکه خشنود باشندکه چند زمینه از تاریخ و زبان ایران روشن‌گردانیده شده، از در رشك وخشم درآمده می‌کوشندکه‌آن‌زمینه‌ها را به‌هم زنند وآن روشنی را به‌تاریکی بازگردانند. توگفتیی از دیدن‌آن‌نوشته‌ها سخت ناآسوده‌اند و می‌کوشند تاآنها را از ارج اندازند و دل‌آسوده‌گردند.

[1] ــ مقصود فارسی باستان است‌که‌کتیبهٔ بیستون به‌آن زبان نبشته شده است. ــ گردآورنده.

مثلا یکی از کتابهایی که من نوشته‌ام دفترچه‌ای به‌نام آذری یا زبان باستان آذربایجان است. این دفترچه داستانش آن است که از سالها در میانهٔ نویسندگان ایران و عثمانی کشاکشها دربارهٔ نژاد آذربایجان رفتی. زیرا عثمانیان آذربایجان را ترك شمارده ترکی بودن زبان آنجا را دلیل آوردندی، از این سوی نویسندگان ایرانی به‌خشم آمده تندیها کردندی و سخنان بی‌سروبن بسیار نوشتندی.

من برای آنکه آن کشاکش را به‌پایان رسانم، در آن باره به‌جستجوهایی پرداختم و زبان باستان آذربایجان را پیدا کرده با نمونه‌هایش نشان دادم. و این دفترچه، که نخست نوشتهٔ من در تهران بود، در اندك زمانی در انجمنهای دانشمندان اروپا شناخته‌گردیدکه مرا درپنج انجمن بزرگ (که یکی از آنها انجمن آسیایی پادشاهی لندن و دیگری آکادمی امریکا بود) به‌باشندگی برگزیدند.

دربارهٔ ارج این کتاب و هنایش آن گواهی نیك در میان است:

آنسیکلوپدی اسلامی یکی از کتابهـای بزرگ و ارجداری است کـه در سالهای اخیر در اروپا بسیجیده شده، این کتاب کم به‌کم و تکه به‌تکه‌به‌چاپ می‌رسید و به‌خواستاران فرستاده‌می‌شد. این است در حرف «الف» که واژهٔ «آذری» را یادکرده، آن را زبان ترکی آذربایجانی دانسته و دربارهٔ آن به‌سخنانی پرداخته و از فضولی و شعرهای ترکیش نـام بـرده. این بـود پنداشتهٔ شرقشناسان دربارهٔ «آذری» تا آن روز. ولی سپس که به‌حرف «تاء» رسیده چون تا این زمان کتاب من چاپ شده و آوازآن به‌اروپا رسیده بود، درکلمهٔ «تبریز» بار دیگر نام «آذری» را برده و آن را شاخه‌ای از زبانهای آری (ایرانی) دانسته و ازکتابچهٔ من نیز نامی برده.

کتابچه‌ای با این ارج و هنایش، بارها دیده‌ام فلان نویسنده یادآن می‌کند و جمله‌هایی می‌نویسد که پیداست از روی خشم و ناخشنودی است. از جمله یکی از ملایان عراق، کـه از سالهاست درایران است وکتابها نوشته، درکتابی که به‌نام دائرةالمعارف‌الاسلامیةالامامیه آغاز‌کرده بود ولـی بیش از یك تکه بیرون داده نشده، نام آن کتابچه‌ها را می‌بـرد و بـه‌یك رشته سخنانی می‌پردازد که پیداست خواستش جز ایرادگرفتن نبوده. یك رشته جمله‌هایی نوشته کـه مـن معنایی ازآن نفهمیدم. فشردهٔ گفته‌هایش آن است کـه «فوی» نـام شرقشناس، آذربایجان را سرزمین ترکان دانسته و هم او «بروفق دلایل علمی و حسی» ریشهٔ زبان آذری را به‌زبان ترکی رسانیده. آنکه من نوشته‌ام که آذری ترکی نبوده از روی «دلایل نقلی» می‌باشد.

در حالی کـه راستی آن است کـه «فوی»، یا هرکس دیگری از شرقشناسان که آذری را ترکی دانسته‌اند، از اینجا به‌لغزش افتاده‌اند که زبان امروزی آذربایجان ترکی است، و جز این هیچ دلیل دیگری نبوده و نیست. (اگـر بوده و هست نشان دهند). امـا من به‌حال امـروزی آذربایجان نگاهی نکرده از راه تاریخ و دانش به‌جستجو پرداخته این روشن‌گردانیدم که زبان

باستان آذربایجان، که در کتابها آذری نامیده شده، شاخه‌ای ازفارسی بوده، و دراین باره دلیلهای بسیار به‌دست‌آورده، نمونه‌هایی نیز از همان زبان، با شعر و نثر، به‌دست‌آورده درآن کتابچه یادکرده‌ام. از روی همین دلیلها بوده‌که دانشمندان اروپایی نوشته‌های مرا بی‌چون و چرا دانسته و همگی پذیرفته‌اند. ولی آن نویسنده این را وارونه‌گردانیده گفته‌های «فوی» را، که هیچ دلیلی جز حال کنونی آذربایجان نداشته، «از روی دلائل علمی و حسی» می‌شمارد و نوشته‌های مرا که همه از روی دلیل است بیدلیل می‌پندارد.

یك دشواری که در این کار هست آن است که اینان ایرادی با زبان دانش نمی‌گیرند تا پاسخی داده شود. مثلا همین آخوند تنها به‌آن بس می‌کند که بگوید «فوی» آنچه نوشته «بروفق دلایل علمی و حسی بوده» ولی آن دلایل را یاد نمی‌کند. نوشته‌های مرا که از روی «دلایل نقلی» می‌شمارد نمی‌نویسد که چه‌ایرادی به‌آنها دارد، کدام یك را نارسا می‌شناسد، آن نمونه‌هایی که از زبان آذری نشان داده‌ام به‌آنها چه می‌گوید. همان جملهٔ «دلایلی نقلی» بهترین نمونه است که ایرادگیرنده از این زمینه‌ها بسیار دور است. مگر بایستی من «دلایل عقلی» آورده باشم؟!...

یکی دیگر ازکتابهای من شهریاران گمنام است. این کتاب داستانش آن است که شرقشناسان اروپا از خانواده‌هایی که پس از اسلام در ایران فرمانروایی کرده‌اند سخن رانده چندکتابی درآن باره به انگلیسی یا به‌فرانسه یاآلمانی به‌چاپ رسانیده‌اند. ولی من دیدم لغزشهایی از ایشان رخ داده. مثلا درآذربایجان یك خاندانی از دیلمان به‌نام سالاریان، و دیگر ازتازیان به‌نام روادیان بوده‌اند. این دو خاندان که از هم جدایند شرقشناسان آنها را یکی دانسته به‌هم آمیخته بودند.

درآن روزها به‌شرقشناسان با دیدهٔ دیگری نگریستندی وگمان لغزش و نفهمیدن به‌آنان نبردندی. من خواستم نشان دهم که آنان به‌چه‌لغزشهایی دچارند. نشان دهم که چون تاریخ ایران است اگر ایرانیان خودشان به‌آن پردازند و همان راه جستجوی دانشمندانهٔ اروپایی را پیش‌گیرند بهتر از ایشان کتابها توانند نوشت. برای این خواست به‌آن کتاب پرداختم که در سه بخش به‌پایان رسانیدم.

این کتاب نیز در انجمنهای دانشی اروپا ارجی پیداکرد و ستایشها ازآن نوشتند. با این حال بارها دیده‌ام کسانی از بودن چنین کتابی خشمناکند و درپی بهانه می‌باشند که ایرادی‌گیرند و یا از ارج آن بکاهند. از جمله آقای عباس عزاوی، که یکی از نویسندگان بنام بغداد است و کتابهای سودمند بسیاری نوشته، ایرادی به‌این کتاب گرفته که پیداست جز از روی خشم نمی‌باشد.

چگونگی آنکه در بخش یکم شهریاران گمنام از دیلمان و ازکارهایی که درآغاز اسلام

کرده‌اند و از خاندانهای پادشاهی که پدید آورده‌اند، سخن‌رانده شده، واز جمله ازسه خاندانی از ایشان که یکی «جستانیان» ودیگری «کنکریان» ودیگری «سالاریان» باشندگفتگو رفته است.

آقای عزاوی کتابی به‌نام تفضیل‌الاتراك علی سایرالاجناد که از کتابهای کهن است به دست آورده وآن را با ترجمهٔ ترکیش در استانبول (در سال ۱۹۴۰) به‌چاپ رسانیده. در آن کتاب از دیلمان نامی‌برده جمله‌هایی بدین‌سان می‌نویسد:

«... اِنَّ الدیلم فرقتانِ وُهماالاستانیةوالّلانجیه وامّا الاستانیه فهم‌الذین یَسکُنونَ الاَ وعارَوالحُصونَ والجبالَ مِن بلادالدیلم ولم یَزَلْ‌وُلاتُهم‌الوَهْسودانیةاُلّتی لهذه‌الغایة. وامّا اللانجیه فانّهم یَسْکُنونَ صحاریَها والسَّهْلَ من بلادِها ولم یَزَلْ ملوکُهم‌الجُستانیة و هم فی تملّکهِم علی هذهِ الجُملةِ.»

معنی آنکه دیلمان به‌دوگروهند: یکی استانیان و دیگری لانجیان. استانیان آنانندکه در کوهستان و در دزها می‌نشینند و فرمانروایانشان «وهسودانیان» می‌باشندکه هنوز هستند. اما لانجیان در دشتستان و درهمواریهای آنجا می‌نشینند وهنوز شاهانشان جستانیانند.

ایـن جمله‌ها هیچ‌گونه ناسازگاری با نوشته‌های مـن نمی‌دارد، جز اینکه یکی از دو خاندان پادشاهی راکـه من به‌نام «کنکریان» نامیده‌ام در این جمله «وهسودانیان» (وهسودانیه) می‌نامند. این هم ازآنجاست که ازآن خاندان پادشاهی به‌نام وهسودان‌بن محمد بوده که سالیان درازی فـرمان رانـده و کارهایی کرده و بنام‌گـردیده. این است‌گاهی خـاندان را به‌نـام او «وهسودانیان» می‌خوانده‌اند. چنانکه‌گاهی نیز به‌نام پدر بنیادگذار خاندان که محمدبن مسافر می‌بـوده «مسافریان» یا «آل مسافر»شان می‌نامیده‌اند. ولـی نـام راستشان همان «کنکریان» می‌بوده. به‌هرحال این یك ایرادی به‌نوشته‌های من نیست و نباید بود.

ولی‌آقای عزاوی این جمله ها را با نوشته‌های من به‌یکبار ناسازگار پنداشته، بلکه چنین دانسته‌که این جمله‌ها همه نوشته‌های مرا به‌هم زده و رنجهای مرا بیهوده‌گردانیده. زیرا در زیر آن جمله‌ها در پای صفحه حاشیه‌ای افزوده و چنین نوشته:

«بَیَّنَ‌المؤلفُ‌أنَّ‌ملوکَهم (الجستانیة) و(الوهسودانیه)، وفی کتب‌التاریخ والبلدان‌تدوینات عنهـا ــ و قدجمع‌السید أحمدالکسروی فی‌کتابهِ (شهریاران‌گمنام) جملةً مِنْهُم و حاولَ ایجادَ سلسلة تَجْمَعُهُم فلم یُفْلِحْ. خصوصاً بعدانْ عَلِمْنا من هذه‌الرسالة أنَّ (الوهسودانیه) و (الجستانیة) امـارَتان والسُّلطةمَوَزَّعَةٌ بینَهُما فلم‌یَصِـحَّ مَزْجُهُما ولم یُعَدَّفی الامکانِ التفریقُ و تعیینُ‌الجستانیة والوهسودانیة ولاارجاعُ (آل مسافر) الی اَحَـدِهما. کلُّ هذا لم یُعرف. و مِنْ ثَمَّ نَری نقصَ تحقیقاتِ الاستاذَیْنِ الفاضلَیْن الکسروی والقزوینی...»

معنی‌آنکه نویسندهٔ کتاب نشان می‌دهد کـه پادشاهان دیلمان یکی جستانیان و دیگری

وهسودانیان می‌بودند. در کتابهای تاریخ و «البلدان»[۱] چیزهایی از ایشان آورده شده که سید احمد کسروی در کتاب شهریاران گمنام خود برخی از آنها را در یکجا گرد آورده و چنین خواسته که یك خاندانی پدید آورد که همگی ایشان را در آن جا دهد، ولی نتوانسته. به‌ویژه پس از آنکه ما از نوشته‌های همین کتاب دانستیم که «وهسودانیان» جز «جستانیان» می‌بودند و فرمانروایی در میان ایشان نیمه شده می‌بوده که دیگر نتوان آنها را به‌هم آمیخت، و همچنین نتوان دانست جستانیان کدام می‌بودند و وهسودانیان کدام، و «آل مسافر» از کدام یکی از ایشان می‌بوده. هیچ کس از اینها شناخته نمی‌باشد. از همین جا پیداست که جستجوهای دو استاد، کسروی و قزوینی کمیهای بسیار می‌دارد...

پیداست که استاد بغدادی کتاب مرا نیك نخوانده و تنها به یك نگاه سرسری بس کرده. پیداست که او در آرزوی دستاویزی برای ایرادگرفتن می‌بوده، وگرنه من در آن کتاب نخواسته‌ام که همهٔ پادشاهان دیلمی را در یك خاندان گرد آورم. بلکه من نیز ایشان را دوخاندان شمرده‌ام. یکی جستانیان که در خود دیلمان فرمانروا می‌بوده‌اند. دیگری کنکریان یا وهسودانیان یا «آل مسافر» که در تارم (میان گیلان و زنجان) نشسته فرمان می‌رانده‌اند. این دوخاندان را جدا نوشته و داستانهاشان جداگانه یاد کرده‌ام. به‌هرحال هرچه نوشته‌ام دلیلهای روشن برایش آورده‌ام.

اینکه می‌نویسد: دیگر نتوان دانست جستانیان کدام می‌بودند و وهسودانیان کدام، سخن بسیار بیجایی است. دربارهٔ این دو خاندان در کتابهای عربی و فارسی آگاهیهای بسیار هست که من آنچه به دستم رسیده در آن کتاب نوشته‌ام. «آل مسافر» چنانکه گفتم همان کنکریان بوده‌اند و در این باره جای گمان دیگر نیست.

آقای عزاوی می‌بایست به‌شیوهٔ دانشمندان، به‌هریکی از گفته‌ها یا دلیلهای آن کتاب که ایراد دارد با زبان روشنی بنویسد، نه اینکه یك جملهٔ کوتاهی را که از کتابی به‌دست آورده (جمله‌ای که با نوشته‌های من ناسازگار نمی‌باشد) عنوانی سازد وچنین خواهد که همهٔ نوشته‌های آن کتاب را از ارج اندازد. در آن کتاب پنجاه صفحه بیشتر دربارهٔ این دو خاندان نوشته شده. این جمله چگونه تواند آنها را که همه از روی دلیل است به‌هم زند و بی‌ارج گرداند.

داستان آقای عزاوی در این نوشته داستان آن داور می‌باشد که می‌بینی در یك محاکمه وکیل دلیلهای گیرندهٔ بسیار آورده و سند نشان داده، ولی داور چون دلخواهش نیست که دعوی را بپذیرد از همهٔ آن دلیلها چشم پوشیده یکباره چنین نویسد: «دعوی ثابت نیست.» یا «دلایل موجه نیست.» با این یك جمله خود را آسوده گرداند.

از همه شگفتتر جمله‌های ترجمهٔ ترکی نوشتهٔ آقای عزاوی است. زیرا با یك لحن سختی

۱ــ مقصود از «البلدان» جغرافی به‌طور اعم است نه کتابی خاص.

چنین می‌نویسد، «بواثر اورتو یاچخدیقدان صونرا سید احمدکسروینون مساعیسینون بوشلوقو بوتون‌بوتون آنلاشیلمیشتور».

معنی آنکه: «پس از به‌میان‌آمدن این‌کتاب بیهوده بودن‌کوششهای سید احمدکسروی به یکبار فهمیده شده.» نیك پیداست‌که این جمله از یك سهش[1] کینه‌جویانه برخاسته است.

در پایان دوباره می‌نویسم: من به‌شهریاران‌گمنام یاکتابهایی از همان رشته‌که نوشته‌ام ارج بسیاری نمی‌گذارم و به‌آنها نمی‌نازم. چنین هم نیست‌که اگـر کسی به‌آن‌کتابها ایـرادی گرفت و لغزشی را ازمن روشن گردانید به‌من برخورد و یامایهٔ دل‌آزردگیم باشد. دل‌آزردگی من ازآن است‌که چراکسانی ازبودن چنین‌کتابهایی خشمناک کند؟!... چرا می‌خواهند باایرادهای بیپا از ارج‌آنها بکاهند؟!... دل‌آزردگی من ازآن است‌که برخی زمینه‌ها راکه روشن‌گردانیده‌ام چـرا کسانی می‌کوشندکه با ایرادهای بیهوده‌آنها را تیره‌گردانند. من دوست می‌دارم‌آنان نیز هـریکی به‌زمینه‌های دیگری پـردازند و روشن‌گردانند نه‌آنکه روشن‌کرده‌های مرا به‌تاریکی بازگردانند.

همین‌کتاب‌آقـای عـزاوی را چهار سال پیش دوست دانشمند ماآقای محمد احمد از بصره فرستاده بودند ومن دوست نمی‌داشتم به‌پاسخی‌پردازم. دوست نمی‌داشتم‌کارهای امروزی خود راکنارگذارده به‌آن فهلم[2] ولی چون پاسخ ندادن مایهٔ لغزشی‌برای دیگران توانستی بـود به‌این پاسخ پرداختم.

ما و همسایگانمان*

(اردیبهشت ۱۳۲۳)

ترکیه و ترکان در ادبیات‌کنونی ایران
کسروی یکی از نثرنویسان «مفرط»

روزنـامهٔ «طنین» تـرکیه کـه یـکی از روزنامه‌های نامدار تـرکیه است در چند ماه پیش یك رشته‌گفتارهای پیاپی، که به‌خامهٔ احمد رسمی یارار، زیرعنوان بـالایی نـوشته شده به‌چاپ رسانیده و

۱ــ احساس. ۲ــ مشغول شوم. * پرچم هفتگی شمارهٔ ۶، اردیبهشت ۱۳۲۳.

چون گفتار دهم از آنها دربارهٔ من (که دارندهٔ پرچمم) بوده، فرستاده‌اند و من که می‌خوانم می‌بینم گذشته از ناآگاهیهایی که نویسنده را بوده، یك رشته گفته‌های دروغ و بیجا از زبان من آورده، این است بهتر می‌دانم آن را در «پرچم» ترجمه کرده تکه به‌تکه ناآگاهیها و دروغهای نویسنده را باز نمایم. چنین پیداست که یارارافندی این نوشته‌های خود را کتابی خواهدگردانید در حالی که نوشته‌های او گذشته از آنکه بیپاست هر آینه مایهٔ کینه‌توزی ترکان دربارهٔ نویسندگان ایرانی خواهد بود، این است ما دوست می‌داریم که سفارت ترکیه در تهران یا سفارت ایران در آنقره به یارارافندی یادآوریهای شایان را دریغ ندارند.

* سید احمد کسروی از نثرنویسان مفرط، ایران و از نامدارترین دانشمندان آن کشور است. چون سید است تبارش به‌عرب می‌پیوندد. چیزی که هست او این تبار را فراموش گردانیده و هواداری از نژاد ایران نشان می‌دهد و در راه پاك گردانیدن آن کشور از ترکان گفتارهای بسیاری نوشته است.

این جمله‌های اخیر دروغ است. من هیچ‌گاه نخواسته‌ام ترکها از ایران بیرون روند، هیچ‌گاه نگفته‌ام در ایران ترك نیست، آنچه من گفته‌ام وخواسته‌ام، این بوده که زبانهای گوناگونی که در ایران سخن رانده می‌شود، از ترکی و عربی و ارمنی وآسوری و نیمزبانهای استانها (ازگیلکی و مازندرانی و سمنانی و سرخه‌یی و سدهی وکردی و لوری و شوشتری و مانند اینها) از میان رود و همگی ایرانیان دارای یك زبان (که زبان فارسی است) باشند. این بوده خواستهٔ من و در این راه بوده که کوشیده‌ام.

این نیز نه از راه آن بوده که ترکی یا عربی یا ارمنی یا آسوری را بد می‌دانم و دشمن می‌دارم، چنین چیزی نبوده است و نبایستی بود. ترکی زبان مادری من است، عربی را هم یادگرفته‌ام و بهتر از برخی عربها توانم نوشت، ارمنی را درس خوانده‌ام و بهره‌ها از آن برداشته‌ام، از آسوری ناآگاه نمی‌باشم. این زبانها همه نیك است، چیزی که هست بودن آنها

در ایران مایهٔ پراکندگی این توده است. مردمی که در یك کشور می‌زیند و سود و زیانشان به هم پیوسته است جدایی در میانه هرچه کمتر بهتر.

* در تبریز زاییده شده، خانواده‌شان، نژادها پیش از این از مدینه یا از مکه به‌آن شهر آمده وجاگرفته و بومی گردیده‌اند. از این روست که همچون سیدهای دیگری که بافراوانی درایران وترکستان وآناتولی (آسیای کوچك) زندگی می کنند و باز هم خود رااز فرزندان پیغمبر می‌شمارند (در حالی که هیچ‌گونه ماندگی بـه عرب ندارند)، سید احمد نیز چه از «سیما» و چه از «قیافت» نه به‌عرب و نـه بـه ایرانیان مانندگی نمی‌دارد. اگر در مکتب نخوانده بودی نه یك کلمه عربی دانستی و نه یك کلمه فارسی.

یارارافندی مـرا ترك می‌خواند بخواند، عرب می‌داند بداند، اگر به‌عرب یا به‌ایرانیان مانده نیستم نباشم، اینها نه چیزی است که من ارج‌گذارم. آنچه من ارج‌گذارده‌ام و می‌گذارم‌آن است کـه در تـودهٔ ایران زاییده شده‌ام و در میان این توده زنـدگی می کنم و سود و زیان و آسایش وگـرفتاری من و خانواده‌ام بسته به‌نیکی یا بدی حال این توده و این کشور می‌باشد، این است بایستی خواهان نیکی این توده باشم که بوده‌ام و اکنون نیز هستم.

* نخست درتبریز درسهایی خوانده و زبانهای عربی وفارسی ودانشهای اسلامی را درآنجا یادگرفته ولی‌سپس به‌دانشهای خود بسیار افزوده. درآغازکارش در تکیه‌هاکـه در ماههای محرم شیعیان به‌انبوهی گـردآیند و برای حضـرت حسین مجلسهای سوگواری برپا گردانند، این مرد درآنجاها مرثیه می‌خوانده است.

این یـك لغزش شگفتی است. هماناکـه شنیده من زمان انـدکی به‌ملایی و پیشنمازی پرداخته‌ام چون از چگونگی زندگانی ایرانیان آگاهی نمی‌داشته پیشنمازی و ملایی رابا مرثیه‌خوانی به‌هم آمیخته.

در ایران همه می‌دانیم که روضه‌خوان و واعظ و ملا و مجتهد از یکدیگر جداست و از هم دور می‌باشد. روضه‌خوانان کسانی هستندکه پیشه‌شان به‌این خانه وآن خـانه رفتن وروضه‌خواندن و پولی (از دو ریـال تا ده ریال)گرفتن است. روضه‌خوان بایدآواز خـوبی داشته و آنچه می‌خواند باآواز و شعر بخواند. بالاتر ازآن واعظ است، این هم پیشه‌اش واعظی است وازآن راه نان‌خورد و به‌هرجاکه خوانندند رود وموعظه‌کند (سخنانی به‌هم بافته برای خوشایند شنوندگان‌گویـد) این واعظان هم باید در پایان موعظه، روضه (باآواز و شعر) بخوانند. پس ازآن پیشنماز است که دریك مسجدی درکویی یا در بازاری نماز جماعت خواند واز پیروانی که پیداکرده است پولها به‌نام خمس و مال امام و زکات‌گیرد و خورد. این پیشنماز هم‌گـاهی

در محرم و رمضان به‌منبر رود و به‌مردم «مسئله» یاد دهد و دین‌آموزد. این نیز گاهی در پایان وعظ جمله‌هایی ازکربلا و داستان‌آن‌گوید و مردم‌راگریاند، ولی نه به‌آواز و شعر. پس ازهمهٔ اینها مجتهد است‌که «فتوی» دهد و«رساله» نویسد و نماز جماعت خواند و به‌منبر بسیارکم رود.

من چنانکه در تاریخچهٔ زندگانی خودم می‌نویسم و به‌چاپ می‌رسد از یك خانوادهٔ پیشنماز و ملا، بلکه مجتهد می‌بودم. نیایم آقا میراحمد از پیشنمازان بزرگ می‌بود، و مسجدی به‌نام خود داشته که هم اکنون هم هست. عمویم میرمحمد حسین به‌نجف رفته و درس خوانده و ازمجتهدان می‌بوده‌که در همان جا مرده است. پدرم درس خوانده بود ولی‌ملایی را دوست‌نداشته به‌بازرگانی پرداخته بود. من نیز چهار سال درس ملایی خواندم و هنوز بیست سالم نگذشته بودکه با زور به‌مسجدم بردند و پیشنمازم گردانیدندکه یك سال و نیم یا بیشترگرفتار می‌بودم و در رمضان و محرم به‌منبر هم می‌رفتم ولی مرثیه نمی‌خواندم، ازآغاز جوانی مرثیه را دشمن می‌داشتم پدرم نیزآن را دوست نداشتی. چنانکه در تاریخچهٔ زندگانیم نوشته‌ام یکی از انگیزه‌هایی‌که مردم را از من دلسرد می‌گردانید همین بودکه می‌گفتند: «عقیده به‌حضرت سیدالشهدا ندارد، روضه نمی‌خواند».

یارارافندی مرا مرثیه‌خوان گردانیده‌آن هم در تکیه‌ها. در ایران از سالهای دراز است که تکیه‌ها از شهرها برافتاده، به‌ویژه در تبریزکه هیچ نمی‌بود.

* سپس محمد حسن میرزا ولیعهد قاجاری در تبریز «لیسه[1]»یی به‌نام «محمدیه» بنیادگذاشت‌که سید احمدآموزگار زبان عربی و درسهای دینی‌آنجا گردید و درهمان زمان باز به‌افزودن دانشهای خودکوشید.

این نیز لغزشی است. آنچه در تبریز می‌بود و من‌آموزگار عربی و فقه‌آنجاگردیدم دبیرستان (یا مدرسهٔ متوسطه) می‌بود و این دبیرستان ده سال پیش ازآمدن محمد حسن میرزا به‌تبریز برپاگردیده بود. نمی‌دانم یارارافندی ازکه شنیده که‌آن را محمد حسن‌میرزا بنیاد گذارده بود. محمد حسن میرزا کمترین دستی درکارهای این دبیرستان نمی‌داشت. از این‌گذشته من پیش ازآنکه در این دبیرستان باشم دو سال در مدرسهٔ امریکاییان (مموریال اسکول) می‌بودم که هم درس عربی می‌گفتم و هم درس انگلیسی یاد می‌گرفتم. پس از بیرون‌آمدن ازآنجا بود که به‌دبیرستان رفتم. داستان‌آن نیز چنین می‌بودکه هنگامی‌که در مدرسهٔ امریکاییان می‌بودم چون دیدم‌کتابی برای درس دادن عربی به‌نوآموزان ایرانی نیست از روی یك «متودی» کتابی در دو بخش نوشتم به‌نام النجمة‌الدریة‌که چون می‌خواستم آنها را به‌چاپ رسانم و به‌ادارهٔ

۱ـ Lycée ، دبیرستان.

فرهنگ فرستاده پرگ(اجازه)خواستم رئیس فرهنگ آذربایجان دکتر اعلم‌الملك (که اکنون در تهران است و دکترعباس ادهم خواندەمی‌شود) در شگفت‌شده بود که من عربی را به‌آن نیکی می‌توانم نوشت. این بود نامه‌ای بمن نوشته نوازش نمود.

دستیارش میرزا نصرالله‌خان «تقریظی» به‌کتاب نوشته که در دیباچهٔ‌آن به‌چاپ رسیده؛ به همین‌آشنایی، ادارهٔ فرهنگ از من خواست که در مدرسهٔ متوسطه به‌درس عربی و فقه پردازم و من چون از مدرسهٔ امریکایی کناره جسته بودم‌آن را پذیرفتم. این بوده داستان رفتن من به دبیرستان. در این داستان‌آنچه هیچ نبوده است دست محمد حسن میرزاست.

* در دانشمندیش جای سخنی نیست. امروز درایران دانشمندانی همچون سید احمد انگشت شمارند. تاریخ ایران وعثمانی واسلام را نیك می‌داند، از ادبیات فارسی و عربی وترکی به‌راستی‌آگاه است. «علم حقوق» را نیز نیك می‌داند. در «انجمن‌آسیایی همایونی لندن» که برای شرقشناسان است یکی از باشندگان است، همچنین از باشندگان فرهنگستان ایران می‌باشد. نیز از استادان فاکولتهٔ حقوق است و خود یکی از ارجدارترین وکلای تهران می‌باشد.

در اینها نیز لغزش رخ داده. من در فرهنگستان یا در مدرسهٔ حقوق نبوده‌ام و نیستم. فرهنگستان را در برابر کوششهای من برپا گردانیدند. من چون به‌پیراستن زبان فارسی از کلمه‌های عربی و از دیگر آلودگیها می‌کوشیدم، فروغی و دیگران نمی‌پسندیدند و بدگوییها می‌کردند، سپس هم فرهنگستان را بنیادگذاردند که به‌نام‌آن جلوگیری ازکوششهایم کنند.

* بااینهمه‌کارها، مهنامه‌ای به‌نام‌پیمان بیرون‌می‌دهد که همهٔ‌گفتارهای آن را خودش می‌نویسد. تازگی هم دانسته‌ام که یکی از استادان «فاکولتهٔ تئولوجی» تهران (دانشکده معقول و منقول)گردیده (یا بوده است).
سید احمدکسروی از نامدارترین دانشمندان فلسفهٔ تاریخ و از «تبارشناسان» نیز شمارده می‌شود. ولی این دانشمند سلطان سلیم را چون به‌فارسی شعرسروده از نژاد ایرانی می‌شناسد. شاه اسماعیل چون نام نیای بزرگش «زرین‌کلاه» بوده او را از نژاد ایرانی می‌شمارد. از آنکه شاه اسماعیل شعرهای ترکی سروده سخت خشمناك بوده‌آتشفشانیها می‌کند.

نمی‌دانم یارارافندی این سخنان را ازکجا آورده است؟! من درکجا گفته‌ام که سلطان سلیم ایرانی بوده وشعرهای فارسی او را دلیل‌آورده‌ام؟!کجا نام «زرین‌کلاه» را درتبار شاه‌اسماعیل نشان ایرانی‌بودن او وخاندانش شمارده‌ام؟!کجا از شعرترکی‌گفتن شاه نامبرده خشمناك‌بوده‌ام؟! اینها درکدام‌کتاب من است، من‌کجا و چنین سخنانی‌کجا؟!

سلطان سلیم از نژاد عثمانی است که ترك بودنش در خور هیچ گفتگویی نیست، شعر

فارسی گفتن او چه دلالت به‌تبارش تواند داشت؟ شاه اسماعیل از یك خانوادهٔ کهن آذربایجانی می‌بوده که جز ایرانیش نتوان شمرد. ترکی بودن (یا بهتر بگوییم ترکی گردیدن) زبان آن خاندان، ما را ازایرانی شناختن ایشان بازنخواهد داشت. من دربارهٔ تبارشاه‌اسماعیل به‌سخنانی پرداخته بلکه‌کتابی درآن باره نوشته‌ام، ولی آن نوشته‌ها دربارهٔ سید بودن یا نبودن ایشان است نه‌دربارهٔ ترك یا ایرانی بودنشان. به‌هرحال یاد نمی‌دارم که در جایی به‌کلمهٔ «زرین کلاه»، که نام نیای بسیار دور شاه اسماعیل است، معنایی داده باشم. دربارهٔ شعر ترکی گفتن شاه اسماعیل نیزهیچ‌گاه مرا افسوسی نبوده است.

آنچه من‌می‌فهمم یارارافندی کتابهای مرا نخوانده و آنچه در این زمینه‌ها می‌نویسد از پندار خود می‌نویسد. یارارافندی شنیده که من هوادار زبان فارسی هستم، و این هواداری مرا از روی دشمنی با ترکی پنداشته و آنگاه با خود اندیشیده، کسی که دشمن ترکان است چنین باید بگوید وچنان باید بنویسد، و از پندار خود چیزهایی ساخته است. جای افسوس است که یك نویسنده چنین رفتاری کند.

* کتابهایش بسیار وگفتارهایی که نوشته بیشمار است. درکتاب آذری یا زبان باستان آذربایجان که برای ایرانی‌نژاد ساختن ترکهای ایران وآناتولی‌شرقی نوشته، وهمچنین درکتاب «شهریاران گمنام» ودرگفتارهایی که در «پیمان» می‌نویسد، آقای سیداحمدکسروی به‌همان شیوهٔ کهن خود بازگشته به‌جای یزید به‌ترکها لعنت می‌باراند.

فسوسا یارارافندی این‌سخنان را ازکجا آورده؟! من درکجا خواسته‌ام ترکهای آذربایجان یا آناتولی را ایرانی‌نژادگردانم؟! درکجا به‌ترکها نفرین فرستاده یا بد نوشته‌ام؟! دروغ را از پشت‌سرمرده می‌سازند، من که هنوز زنده‌ام، هنوزکتابهایم دردسترس همگان است. یارارافندی، این گفته‌های «یاراماز» چیست که نوشته‌اید؟!

کتاب آذری یازبان باستان آذربایجان کتابی است دانشی نه‌سیاسی.

من درنوشتن آن‌کتاب جز راه یافتن به‌راستیها را نخواسته‌ام و جز پیروی ازدلیل نکرده‌ام. آن‌کتاب ازاین زمینه‌ای که یارار افندی برایش باز می‌کند بسیار دور است. دربارهٔ آن این‌بس که همان‌که به‌چاپ رسید درانجمنهای دانشی شناخته‌گردید، که به‌انگلیسی ترجمه یافت و در روسی پروفسور مار ستایشهایی از آن نوشت. باشندگی در «انجمن آسیایی لندن»، که شما نیز نوشته‌اید، و همچنین باشندگی درآکادمی امریکا و انجمنهای دیگر نتیجهٔ همان‌کتاب بوده.

در آن‌کتاب من از زبان آذربایجان سخن رانده نشان داده‌ام که درآنجا تا قرنهای هفتم و هشتم زبانی که از شاخهٔ زبان فارسی است روان می‌بوده (آذری)؛ و سپس که ایلهای ترك به آنجا آمده‌اند، ترکی نیز رواج یافته وکم‌کم در سایهٔ پیشامدها رواج ترکی بیشترگردیده و

آذری ازمیان رفته که اکنون جز دربرخی دیهها بازنمی‌ماند. نمی‌دانم شما ازکجای این‌سخنان ناخشنود هستید؟! نمی‌دانم چه ایرادی به‌من می‌دارید؟!

اگرخواستتان آن است که آذربایجانیان ازنخست ترك بوده‌اند و می‌باشند این یك دعوی است که جز خنده پاسخی نتواند داشت.

اما شهریاران گمنام به‌یکبار از این زمینه‌ها دور است و در آنجا سخن از ترك و فارس نرفته است. همچنین گفتارهای پیمان از این زمینه‌ها بیگانه بوده، شما ناخوانده از پندار خود اینها را نوشته‌اید.

*به‌گمان او ایرانی‌نژادان «پنداری» آناتولی شرقی در سایهٔ ستم و فشار ترکها زبان خود را از دست داده‌اند و این است درنوشته‌های خود دستمالی به‌دست گرفته به‌آن ستمدیدگان به‌گریه و ناله می‌پردازد.

یارارافندی، من در هیچ‌جا از مردم آناتولی سخن نرانده‌ام، در هیچ‌جا به‌ایرانی‌نژادان پنداری آنجا نگریسته‌ام و نالیده‌ام، نمی‌دانم شما خواب دیده‌اید یاخواسته‌اید رمانی بنویسید.

*به‌گفتهٔ او ایرانی‌نژادانی که درآناتولی‌شرقی(آنی، قارس، وان، بتلیس و دیار بکر) می‌بوده ایلخانان مغولی و چنگیز بازور دگنك ترکشان ساخته‌به‌سخن‌گفتن با ترکی ناچارشان گردانیده‌اند.

من هیچ‌گاه چنین سخنی نگفته‌ام. بلکه دیگران که چنین سخنی‌را دربارهٔ آذربایجان گفته‌بودند، من به‌ایشان پاسخ داده نوشته‌ام که راست نیست و یکی از دلیلها که یادکرده‌ام این بود که مغولان زبانشان مغولی می‌بوده، نه‌ترکی. مغولان اگرخواستندی زبانی بازور به‌گردن مردم گذارند بایستی مغولی گذارند نه‌ترکی را.

*سید احمد به‌حافظ و سعدی و دیگر شاعران کلاسیك ایران، نکوهش‌می‌کند که چرا با نکورویان ترك عشقبازی کرده‌اند، چرا به‌قهرمانان ترك ستایش سروده‌اند، چرا به‌شاهان ترك قصیده گفته‌اند.

یارارافندی شنیده است که من به‌حافظ و سعدی و دیگرشاعران نکوهش کرده‌ام ودر پیش خود چنین پنداشته که این نیز از روی کینه و دشمنی باترکان است وایرادی که من به‌آن شاعران می‌گیرم آن است که چرا با دلبران ترك‌نژاد به‌عشقبازی پرداخته اند. چرا به‌پادشاهان ترك‌نژاد ستایش سروده‌اند، راستی جای افسوس است.

*ازآن سوی با همهٔ پادشاهان ترك‌نژاد (از ایلخانیان، سلجوقیان، قره‌قویونلویان وآق‌قویونلویان و تیمور و خاندان او بدزبانی می‌کند و برای آنکه خود

را به‌چشم شاه‌گذشته (رضاشاه) بکشد قاجاریان را که ولینعمتش می‌بودند فراموش‌ می‌کند.

این تکه دیگر داستان «حسن و حسین هرسه دختران مغاویه» شده. نویسنده را ببین که در یك تکه چند ناآگاهی را با چند دروغ درهم می‌آمیزد، نخست این نافهمی است که مغولان را با ترکان یکی می‌شمارد. مغولان در زبان ونژاد با ترکان یکی نمی‌بودند و در بدنامی و نیکنامی تاریخی نیز یکی نیستند. پادشاهان سلجوقی و عثمانی و قاجاری کجا و ایلخانیان و چنگیز و تیمور کجا؟!...

باز می‌پرسم، من در کجا ازپادشاهان سلجوقی یا عثمانی بدگفته‌ام؟ دروغ به‌این‌آشکاری را چرا نوشته‌اید؟! آری من، از چنگیز و هلاکو و تیمور که آدمکشان دژخیمی می‌بودند، بد نوشته‌ام، درگفتگو ازمشروطه و تاریخ آن از محمدعلی میرزای‌قاجاری نکوهش کرده‌ام. ولی‌این کارکجا و دشمنی با ترکان‌کجا؟!

سوم پادشاهان قاجاری ازکجا ولینعمت من بوده‌اند؟! من چه نیکی یا چه‌نوازشی ازآن خانواده دیده‌ام؟! این دروغ خنك چه‌معنی می‌دهد؟!

چهارم در زمان رضاشاه من هفت سال پیمان را می‌نوشتم. درآن زمان‌که چاپلوسی به‌آن پادشاه از در و دیوار ایران می‌بارید، من در سراسر هفت سال یك بار بیشتر نام‌آن پادشـاه را در پیمان نبرده‌ام و آن هم برای ستایش نبوده. این در سراسر ایران شناخته شده‌که در زمـان رضاشاه یگانه خامهٔ آزاد خامهٔ پیمان بوده. گذشته ازآن‌که من در زمان رضاشاه‌گزندها دیدم، چون دربار را محکوم‌گردانیدم از عدلیه بیرونم‌کردند، نه‌روز درشهربانی زندانی شدم، گذشته از همهٔ اینها کسی به‌من‌گمان چاپلوسی نبرده است ونخواهد برد. یارارافندی در دروغسازی نیز ناآزمودگی از خود نشان داده.

* به گفتهٔ او این پادشاهان وحشی می‌بوده‌اندکه تمدن ایران را از میـان برده‌اند، سلطان سلیم چون به‌تبریز درآمده به‌کتابخانهٔ‌آنجا آتش زده است. درحالی که به‌هنگام رفتن سلطان سلیم به‌تبریز، کتابخانه‌هـای آنجا، که پدیدآوردهٔ خانان و ایلخانان ترکی‌می‌بوده، بسیارپیش از میان برده بودند (پیمان‌سال۱۳۱۴ دیده‌شود).

راستی من نمی‌دانم چه بگویم. نویسنده این دروغها را ازکجـا آورده؟! من از چنین گفتگوهایی به‌یکبار ناآگاهم. شگفتترآنکه نام پیمان ۱۳۱۴ را می‌برد. درحالی‌که درپیمان، چه درآن سال و چه در سالهای دیگر، هرگز چنین چیزهایی نبوده است.

* با همهٔ اینها سید احمد در نوشته‌های خود (به‌زبان ترکهـا) به‌اندازهٔ

عارف و پورداود و دکتر افشار تند نیست. چنین پیداست که آنچه نوشته تنها برای خوشایند شاه‌گذشته بوده است. اگر در نوشته‌هــای او باریك‌بین شویم این نکته را خواهیم دانست، چه نوشته‌های او به‌آخشیج یکدیگر است.

شگفت داستانی است: چیزهایی را از پندار خود به‌نام من می‌نویسد، آنگاه به‌گزارش پرداخته‌می‌گوید که آنها را برای خوشایند شاه‌گذشته نوشته‌ام. نیزمی‌گوید آن نوشته‌های‌پنداری به‌آخشیج یکدیگر است. من نمی‌دانم به‌این چه‌نامی دهم و چگونه پاسخی دهم. خدا ما را از آزار این‌گونه نویسندگان نگه‌دارد.

* در این گفتگو شگفتتر آنکه ترکی‌زبان مادری سید احمد است. با آن‌همه هواداری‌که از نژاد ایرانی نموده از زخم زبان تهرانیان‌آسوده نمانده و بارها دشنام «ترك‌خر» را شنیده است.

من چنین دشنامی را نشنیده‌ام، اگرهم شنیده بودمی نادانی این و آن مرا از نیکخواهی به توده و کشور خودم باز نداشتی.

* در سال ۱۹۲۸ که در تهران می‌بودم با این‌کس دیدار کردم، زبان ترکی را بسیــار پاکیزه و بسیار شیوا سخن مـی‌گفت، افسوس می‌داشت‌که چون زبــان مادریش‌ترکی بوده بارها آن بدزبانی را‌که در بالا یادکردیم از تهرانیان دیده است.

دوباره می‌گویم: من چنــان بدزبانی دربارهٔ خودم ازکسی ندیده‌ام و چنین افسوســی نداشته‌ام. یارارافندی چون در این نوشته‌ها خواست دیگری داشته اینها را از خود ساخته‌است.

* سید بودن خود را انکار ندارد، در همهٔ کتــابهایش خود را سید احمد می‌نویسد. من پرسیدم، پس نام‌کسروی از چه روست؟! پاسخ داد: سیدها از سوی مادر ایرانی نژادند. خود را از این راه ایرانی نژاد می‌گرداند. چنین می‌گفت: «ما از نژاد حضرت حسینیم و چون زن او شهربانو دختر کسری می‌بوده و این زن مادر بزرگ ماست از اینجا من‌کسروی هستم.» درحالی‌که او می‌توانست خود را به‌پیغمبر که مایهٔ سرفرازی جهانیان است بسته دارد. ولی چــون می‌خواسته خود را ایرانی‌نژادگرداند به‌کسروی چسبیده.

یارارافندی آذربایجانیان را ترك بی‌گفتگو‌می‌شناسد واین‌گفته‌هایش از‌آن روست. ولی افندیم،آذربایجانیان ترك نیستند، این سخن بسیارپرت است. ازآن سوما درایران در زیردرفش این‌کشور زندگی می‌کنیم و باید بیش‌از هرچیزی دلبستگی به‌فیروزی این‌کشور و توده داریم.

این نوشته‌های شما بسیار خام است.

* باهمهٔ اینها، سید احمد از دانشمندان ایران است که مانندش کمتر توان یافت. دانشمندانی در درجهٔ او در ایران بسیار کم است.

من دوست می‌داشتم یارارافندی نه مرا بدین‌سان ستودی و نه‌بدان سان دروغها به‌نامم ساختی و نوشتی.

نامهای غلط در تاریخ و جغرافی*

(اسفند ۱۳۱۲)

در ایران درآخر پادشاهی قاجاریان توجهی به‌علوم اروپا پیداگردیده سپس در زمان مشروطه آن توجه هرچه بیشتر شد؛ و چون درآغاز کار رشته به‌دست‌کسانی بود که چندان مایهٔ علمی نداشتند از این جهت در ترجمهٔ پاره‌ای کلمه‌ها و در برگردانیدن برخی نامها غلطهایی روی داده، است که اگر توجه بکنیم، نه‌کم بلکه بسیار است؛ و چون تاکنون تعرضی به‌این غلطها نشده این است که بیشتر آنها درکتابها جایگزین گردیده و از جمله پاره‌ای از آنها به‌کتابهای وزارت جلیلهٔ معارف نیز راه یافته است.

نگارنده مقداری از این کلمه‌ها راگردآورده‌ام که می‌خواهم دراین مقاله گفتگو ازآنها بکنم و مقصودم از نشر مقاله در مجلهٔ رسمی وزارت جلیله آن است که‌دیگران نیز از دبیران و استادان اگر نظری دارندبنگارند تا رفع هرگونه شبهه شود. سپس‌هم ازمقام وزارت جلیله درخواست خواهم‌کرد که موضوع را مورد توجه قرار داده برای‌تصحیح‌کتابهای تدریسی دستور لازم را بدهند.

چنانکه خواهیم دید عمدهٔ منشأ این لغزشهاآن است‌که تاریخ و جغرافی ایران بیش از همه باکتابهای یونان و روم باستان ارتباط دارد و ما بسیاری از نامهای تاریخی وجغرافی راکه به‌کار می‌بریم یاکلمه‌ای یونانی و لاتینی است، یا نامهای ایرانی است‌که جز در کتابهای یونان و روم، اثری ازآنها باز نمانده. از این سوی بیشتر مؤلفان‌کسانی‌اندکه جز به‌زبانهای فرانسه یا انگلیسی‌آشنایی ندارند و مطالب‌کتابهای یونانی و رومی را جز به‌دستیاری زبانهای فرانسه و انگلیسی به‌دست‌نمی‌آورند و به‌همین جهت هرنامی راکه بدین‌سان‌به‌دست می‌آورند آن را از روی قاعدهٔ الفبای‌فرانسه یاانگلیسی تلفظ می‌کنند. درحالی که

* پیمان و تعلیم وتربیت، آذر ــ اسفند ۱۳۱۲.

خود یونانیان یا رومیان تلفظ دیگری داشته و آنگاه اگر کلمه ایرانی است باید درجستجوی شکل ایرانی آن بوده و بههیچیك از شکلهای یونانی یا لاتینی یا فرانسوی یا انگلیسی آن اعتماد ننمود.

موضوع را در ضمن مثل روشن گردانم: *Julius* که نام یکی از سرداران بزرگ روم میباشد و خود رومیان آنرا «یولیوس» میخواندهاند و در همان زمانهای باستان کلمه بههمان شکل رومی خود بهایران رسیده و درکتابهای فارسی و عربی و ارمنی بهرشتهٔ نگارش کشیده شده، کنون ترجمانان امروزی، چون آن را از راه کتابهای فرانسوی بهدست میآورند، از این جهت از روی قاعدهٔ الفبای فرانسه آن را «ژول» تلفظ مینمایند. ببینید تفاوت ازکجا تا به‌کجاست!

Cæsar که جزو دیگر نام آن سردار است و سپس هم امپراتوری با این نام شهرت‌یافته خود رومیان آن را «کایسار» میخواندهاند و در همان زمان در ایران «کیسر» معروف شده که ما آن را درکتابهای پهلوی با همین شکل مییابیم[1]، سپس هم تازیان آن را «قیصر» گردانیدهاند که همین شکل درکتابهای فارسی نیز رواج گرفته چنانکه فردوسی در شاهنامه بارها آن را یادکرده، چنین نامی با این تاریخچهٔ روشن خود، امروز ترجمانان آن را از روی قاعدهٔ الفبای فرانسه «سزار» میخوانند و درکتابها با این شکل شهرت دادهاند. کلمههای یولیوس، فیلپوس[2] قیصر الکساندر[3] و مانندهای اینها، کهدرکتابهای فارسی فراوان دیده‌میشود، خودگواه آن است که ایرانیان کلمههای یونانی و رومی را بدان سان که در زبان خود یونانیان و رومیان بوده بهکار میبردهاند. جز این هم نبایستی بکنند. امروز هم بایدآن نامها را بهشکل درست خود بنویسیم و بهکار ببریم نهاینکه پیروی از تلفظ فرانسویان یا انگلیسیان بکنیم.

این دربارهٔ نامهای یونانی و لاتینی بود، اما دربارهٔ نامهای ایرانی که در ایران اثری ازآنها مانده و ما آنها را میتوانیم پیداکرد، ناگزیر باید با همین شکلهای درستخود به‌کار‌ببریم و اگر راهی بهدانستن شکل ایرانی آنها نداریم بایدکنون را بهشکلهای یونانی یا لاتینی آنها بسنده نموده منتظر باشیم تا سپس راه بهدانستن اصل آنها باز شود و هرگز نباید با پندار و انگار شکلی از خودمان بسازیم یا اینکهآنها را از روی قاعدهٔ الفبای فرانسه یا انگلیسی بخوانیم، مثلا *Cyrus* نامپادشاه معروف هخامنشی است که امروزآن را «سیروس» میخوانند لیکن غلطاندر غلط است، زیرا اگر شکل یونانی آن را بخواهیم «کوروس» بوده

۱ــ کتاب «شترهای ایران» بهپهلوی. ۲ــ دربارهٔ این نام همه میدانیم که سپس تحریف یافته و فیلقوس گردیده. ۳ــ اینکه امروزآن‌را اسکندر میخوانیم، گویا این‌تحریف از رهگذرتازیان باشد وگرنه ما آن را درکتاب کارنامهٔ اردشیر بهشکل درستخود «الکساندر» مییابیم.

و اگر شکل ایران باستانش را جستجو کنیم خوشبختانه در نوشتهٔ سنگی بیستون ما آن را در دست داریم و «کوروش» می‌خوانیم. اگر هم به‌شکل امروزی‌آن نیاز پیدا کنیم. اگرچه این کلمه تا به‌امروز در میان نامهای آدمیان باز نمانده ولی در میان نامهای رودها باز مانده، زیرا دو رود در ایران یکی در شمال (در قفقاز و تفلیس) و دیگری در جنوب (در فارس) به‌نام‌آن پادشاه «کوروش» خوانده می‌شده که امروز «کور» نامیده می‌شود، پس شکل امروزی‌آن نام «کور» است[1]، پس این نام را باید با شکل ایرانیش بخوانیم و شکل یونانی‌آن را نیز دور بیندازیم تا چه رسد به‌شکل فرانسوی یا انگلیسی که چندین تحریف را دربردارد.

اما *Parysates* که نام مادر یکی از پادشاهان هخامنشی می‌باشد و در تاریخ فراوان یادکرده شده، ازآنجاکه ما شکل درست فارسی‌آن را در دست نداریم و راهی به‌پیداکردن آن نمی‌شناسیم از اینجا بایدآن را با شکل یونانی خودش «پاروساتیس» نگاه بداریم و اینکه کسانی‌آن را به‌شکل فرانسه «پاریزاتیس» می‌خوانند یا کسانی برای‌آن شکل فارسی می‌سازند و «پریزاد» می‌نگارند، هردو غلط و بیجاست، چنانکه سپس دربارهٔ «پریزاد» گفتگو خواهیم داشت. در اینجا برای‌آنکه از این‌گونه اشتباهها جلوگیری شود صداهای برخی از حروف لاتین راکه بیشتر مایهٔ اشتباه، ندانستن صدای‌آنهاست، می‌نگاریم:

۱ ــ C همیشه باید «ك» خواند نه «س»

۲ ــ G همیشه باید «گ» یا «ق» خواند نه «ژ» یا «ج»

۳ ــ J همیشه باید «ی» خواند نه «ژ» یا «ج»

۴ ــ S همیشه باید «س» خواند نه «ز»

۵ ــ Y همیشه باید «او» خواند نه «ای»

۶ ــ es یا e همیشه باید درآخر نامها خواند نه اینکه انداخت

نکتهٔ دیگر که در این مقدمه باید یادکنم‌آن است که رومیان در زمان جهانگشایی خود ناگزیرارج وبهای زبان خود را نیز می‌شناختند و به‌هرکجاکه می‌رسیدند و هرشهر یاکشوری، راکه می‌گشودند نام‌آنرا از روی قاعدهٔ زبان خود تلفظ می‌نمودند. مثلا ارمنستان را ایرانیان «ارمنستان» می‌نامند و خود ارمنیان «هایاسدان» می‌گفتند، رومیان نه پیروی از ایرانیان کرده و نه توجهی به‌خود ارمنیان نمودند، بلکه کلمهٔ ارمنی راگرفته از روی قاعدهٔ زبان خود *Armenia* نامیدند. سرزمینی را در پهلوی ارمنستان که ایرانیان «آران» می‌نامیدند و ارمنیان

[1]ــ نام رود شمالی تا به‌امروز بازمانده که «کر» می‌نویسند ولی «کور» درستتراست. اما رود جنوبی نام‌آن از قرنهای چهارم و پنجم تغییر یافته‌که امروز «بند امیر» خوانده می‌شود. هم باید دانست‌که این نام «کور» با واو معروف است و از این جهت باکلمهٔ «کور» به‌معنی نابیناکه درست‌آن با واو مجهول می‌باشد تفاوت دارد، ولی چون امروز تفاوت معروف و مجهول اززبان ادبی برداشته شده، از این جهت ما ناگزیریم شکل باستان‌کلمه را به‌کار ببریم تا اشتباه در میان نباشد.

«آغوان» می‌خوانند وخود بومیان «آلیان» می‌گفتند، رومیان همه را کنارگذارده از روی قاعدهٔ خود *Allania* نام دادند؛ همچنین در دیگر سرزمینها وکشورها چنانکه ایران را هم «پارتیا» می‌نامیدند. همین‌کار راکردند تازیان: در هنگام جهانگشایی خود به‌هرکجا رسیدند نام‌آنجا را از روی قاعدهٔ زبان خود نهادند مثلا ایران را «بلادالفرس» و ارمنستان را «الارمنیه» و هندوستان را «الهند» نام دادند. ایرانیان نیز در زمانهای نیرومندی خود این‌کار راکرده‌اند و این است‌که ما امروز نامهای لهستان و صربستان و یونانستان و مجارستان و بلغارستان و انگلستان وفرنگستان وحبشستان ومغلستان وگرجستان وزنگبار و مانند اینها را در دست داریم. این خود نشان زندگی یك مردم است‌که این‌گونه پایبندیها از خود می‌نمایند. ولی امروز در این‌باره هرج و مرج شگفتی درکار است، مثلا نام *Lydia* راکه رومیان و یونانیان به‌آن کشور معروف‌آسیای صغیر داده‌اند وخودآنان «لودیا» می‌خواندندگرفته از روی قاعدهٔ زبان فرانسه «لیدیا» می‌کنند سپس هم پیروی از زبان عربی نموده «لیدیه»اش می‌سازندکه باید گفت غلط اندر غلط می‌باشد.

مانندهای این غلط فراوان است و باید چارهٔ آن راکرد. بدین‌سان‌که یا باید پسوند فارسی «ستان» و مانندآن را برآخرکلمه‌هاافزود یا اینکه به‌جای «*ia*»ی رومی «یاء» نسبت فارسی راآورد.گاهی نیز می‌توان تنها نام را بی‌هیچ‌گونه نشانی‌آورد. موضوع را بامثالهایی روشن می‌گردانم: «روسیه» را باید «روسستان» نامید، ژاپون را می‌توان ژاپونستان خواند یا تنها به‌نام ژاپون بسنده نمود چنانکه چین راگاهی چین وگاهی «چینستان» می‌خوانند.

«آلمان» را بایدآلمانستان یا تنهاآلمان‌گفت بدان‌سان‌که انگلستان و انگلیس هردو را می‌گوییم. ایتالیا و اسپانیا و سیبریا، رومانیا و البانیا و مانند اینها همه را باید ایتالی و اسپانی و سیبری و رومانی وآلبانی نامید. همچنین است چکسلواکی و یوگوسلاوی و لتوانی وبولیوی ومانند اینها. «سوریا» را می‌توان «سورستان» نامید چنانکه درزمان ساسانیان عراق را به‌همین نام می‌نامیدند. نیز می‌توان‌آنجا را «سوری»گفت (به‌هرحال «سوریا»، «سوریه» بیجاست).

دربارهٔ ترکیه باید تصمیمی اندیشید زیرا این‌کلمه با این‌حال با زبان فارسی سازشی ندارد. همچنین است اگر «ترکیا» بگوییم. ازآن سوی هم «ترکی یا ترکستان منشأ اشتباه می‌تواند بود. اگر ایرادی از نظر روابط دوستی نباشد می‌توان پیروی از تاریخ ایران‌کرده به‌جای‌آن نام «عثمانی» را به‌کار بردکه درکتابها بسیار به‌کار رفته است.

اینها نمونه‌هایی است ازآن‌که دربارهٔ هرنامی چه راهی باید پیش‌گرفت. دربارهٔ نامهایی‌که ازکتابهای روم ویونان باستان می‌گیریم باید در همه یا بیشترآنها به‌جای *ia* «ای» گذاشت، مثلا: کاپادوکی، سیسیلی، لودی، کیلیکی، فروگی‌ومانند اینهاکه درکتابهافراوان‌است.

نامهایی که در اینجا می‌شماریم به‌عنوان مثال می‌باشد. اگر کسانی در کتابها جستجو- نمایند از این‌گونه غلطها فراوان می‌باشد که باید همهٔ آنها تصحیح شود. این نامها نیز بردو دسته است: دسته‌ای آن نامهای ایرانی است که به‌زبانهای یونانی و رومی رفته وما امروز ازآن زبانها باز می‌گیریم، دستهٔ دیگر آنهایی که ازآنِ خود رومیان و یونانیان می‌باشد ولی‌ما در تاریخ و جغرافی ایران نیاز به‌آنها داریم، از هردسته جداگانه‌گفتگو خواهیم داشت، نیز یك رشته اصطلاحات را یاد خواهیم کرد که در ترجمه‌به‌فارسی اشتباه روی داده.

باید از گذشته آنچه نیك است برداشت و آنچه بداست باز گذاشت

(خرداد ۱۳۱۳)

یکی از سرفرازیهای ایران شمرده می‌شود که در قرنهای گذشته دانشمندان و مؤلفان بسیاری از این سرزمین برخاسته‌اند وکتابهای فراوانی از خود به‌یادگارگذارده‌اند. من ایرادی بر این موضوع ندارم و خود مایهٔ سرفرازی یك‌گروهی است که دانشمندانی از میان آنان برخیزند.

در جایی که اروپاییان پیشرفت و برتری جهان را در این‌گونه چیزها می‌دانند و تمدن یا شهریگری را جز از زندگانی درآمیخته با علم و خط نمی‌شمارند، پس چرا ایرانیان از داشتن آن همه دانشوران و هنرمندان به‌خودنبالند و سربه‌افتخار نیفرازند؟

همچنین من سخنی در این باره ندارم که ازآن‌کتابها کدامیك نیك و سودمند است و کدام یکی بیهوده و ناسودمند؛ چه این گفتگویی است که به‌تفصیل باید ازآن سخن راند و در این موضوع که من در اینجا در نظر دارم حاجت به‌چنان‌گفتگویی نیست.

در این مقاله که برای چاپ شدن در مجلهٔ تعلیم و تربیت می‌نگارم مقصودم‌گفتگو ازآن است که:آیا ازکتابهای پیشینیان ایران امروز تا چه اندازه می‌توان استفاده نمود ــ به‌ویژه در دبستانها و برای تعلیم و تربیت جوانان ــ آیا چه شرطهایی برای این کار به‌نظر می‌رسد؟

باید دانست که ایران در قرنهای گذشته،گاهی روزگار بسیار بدی داشته و یك رشته آسیبها رونق این سرزمین را پاك از میان برده‌بوده است.

از یك سوی درآمدن ترکان به‌ایران و چیرگی‌آنان بر ایرانیان در قرنهای دراز وسپس سیل بنیان افکن هجوم مغول وآن داستانهای‌جانگدازی که می‌دانیم، و از سوی دیگر رواج

* تعلیم و تربیت، خرداد ۱۳۱۳.

یك رشته اندیشه‌های کج صوفیانه و مانندآن در میان ایرانیان، اینها آسیبهایی بوده که قرنها ایران را محروم از رونق و شکوه‌گردانیده و خرد و دانش ایرانیان را نیز بی‌بهره ازگزند نگذارده است.

نتیجهٔ چیرگی ترکان و درآمدن مغولان به‌ایران نه تنها آن تاخت و تازها وکشتار و ویرانیها بوده است که درکتابهای تاریخ نگاشته‌اند، نتیجهٔ بسیار بدتر آنها همانا زبونی و سرافکندگی ایرانیان در سراسر قرنهای درازی بوده.

ای کاش ترکان آنچه می‌توانستند تاراج و چپاول در ایران کرده به‌ترکستان باز-می‌گردیدند و در ایران نشیمن نمی‌گرفتند. کاش مغولان به آن کشتارهای‌خونخوارانهٔ چهار-سالهٔ چنگیزخان در ماوراءالنهر و خراسان و خوارزم و غزنه و به‌کشتارهای سی هزار تن لشکر یمه وسوتای، که ازخراسان درآمده کشتارکنان از راه آذربایجان وقفقاز در رفتند، بسنده-می‌کردند و دیگر این روی نمی‌دادکه بار دیگر لشکرکشی کرده و به‌ایران دست یافته بنیاد فرمانروایی در اینجا بگذارند.

آن‌گزند وآزارکه از فرمانروایی ترکان و مغولان در ایران پدیدآمده از تاخت و تاز وکشتارهای‌آنان پدید نیامده است، این‌تاختها وکشتارها در یکی دو قرن یا بیشتر جبران-شدنی بود ولی‌آن‌گزندهاکه از فرمانروایی و چیرگی‌آن بیگانگان پدیدآمده جز در قرنهای درازی جبران نشدنی است.

کتابهایی‌که ازآن زمان زبونی ایران باز مانده و امروز در دست ماست چه شعر و چه نثر به‌خوبی نشان می‌دهدکه بیچاره مردم این سرزمین دچار سرافکندگی و خواری سختی بوده‌اند و ازبسیاری ازآنها پیداست‌که مؤلفان وگویندگان‌آنها هرگز روزنهٔ امیدی بردلهایشان باز نبوده و همچون‌کسانی‌که به‌اسارت افتاده و ناگزیر دل به‌بندگی نهاده باشند، اینان نیز از سراپای‌گفتارهاشان خواری و زبونی نمایان است.

بر ایران روزهایی‌گذشته‌که تیمور لنگ، آن جانور خونخوار از یك سوی هفتاد هزار یکبار و ده هزاریکبار آدم می‌کشته و از سوی دیگر مردم او را عادل و دیندار شناخته و «مؤید من عندالله»اش می‌شمارده‌اند، و چون مرده است شعرهای بسیاری در مدح او سروده و بهشت برای اوآرزوکرده‌اند. ببینید حال زبونی مردم چه بوده است.

روزهایی براین‌کشورگذشته‌که جهانشاه قراقوینلو با یك رشته ناپاکیهایی‌که تاب شنیدن‌آنها را نتوان‌آورد پادشاهی‌کرده و چون مرده مؤلفان جزستایش، سخن دیگری از او نسروده‌اند.

مغولان اگرچه در میان خودآزادی دین داشتند و در ایران نیز مردم را دربارهٔ دین آزاد گذاردند ولی‌به‌ایرانیان مسلمان هرگونه توهین روا می‌شمارده‌اند و از هر راه به‌زبون‌کردن

مردم می‌کوشیده‌اند. اگر نبود که پادشاهانی ازایشان مسلمان‌گردیدند و با مسلمانان درآمیختند خدا می‌داندکه امروز حال این سرزمین چه بود وآیا چه نشانی از ایرانیگری تا به‌امروز باز می‌ماند.

از سوی دیگر در همان قرنها در ایران و این سرزمینها اندیشه‌های ناروای صوفیانه و باطنیانه رواج بسیار داشته است و نویسندگان خواه ناخواه‌آلودهٔ‌آن شده‌اند.

برخی ازآنان فریفتهٔ‌آن اندیشه‌ها بوده و به‌رواج‌آن‌کوشیده‌اند از قبیل ملای رومی‌که در راه صوفیگری‌کوششها کرده و ناصر خسرو علوی که نمایندهٔ باطنیان مصر بوده و کتاب وجه‌دین را درآیین‌آنان پرداخته است.

برخی دیگر نیز نافهمیده‌آلودهٔ‌آن پندارها‌گردیده و بی‌آنکه قصدی داشته باشندگفته‌ها و نوشته‌های خود را با آن پندارها درآمیخته‌اند.

موضوع سخن ما این است‌که‌کسانی‌که امروزکتاب برای دبستانها تألیف می‌نمایند و مرجع ایشان‌کتابهای پیشینیان است این نکته را دریافته و در نقل مطالب‌آن‌کتابها پروای نیك و بدآن مطالب داشته‌باشند؛ نه هرچیزی‌که درکتابهای‌گذشتگان است‌امروز باید رواج‌داده شود، نه هرچیزی‌که پیشینیان نیك می‌دانسته‌اند ما امروز نیك باید بدانیم.

به‌یاری خدا امروز ایران شکوه و رونق تازه‌گرفته است و یکی از چیزهایی‌که اکنون برای ایرانیان لازم است‌آن است‌که بکوشند و خود را از هرگونه زبونی دور سازند و خود را همیشه سربلند وآزاد بدانند. از اینجا درکتابهایی‌که برای دبستانها تألیف می‌شود باید سخت توجه داشت‌که از هر سخنی‌که ازآن بوی زبونی می‌آید سخت دوری‌گزید وجوانان را از شنیدن و دانستن آن پاك برکنار داشت.

بسیار حکایتها و داستانها و پندها و اندرزها درکتابهای‌گذشتگان است‌که در نگاه نخستین بسیار نیك می‌نماید ولی چون دقتی درآنها به‌کار رود دیده خواهد شدکه مایهٔ‌آنها جز زبونی‌آن روزی ایرانیان و مسلمانان نبوده یا اندیشه‌هایی است‌که جز به‌آیین صوفیگری سازگار نمی‌آید.

این حکایت در یکی ازکتابهای معروف است‌که: مستی شبانه می‌گردید و بربطی در بغل داشت و ناگهان به‌پارسایی برخورده بربط را برسر او نواخت‌که هم بربط شکست و هم سر پارسا زخمی‌گردید. پارسا نه اینکه اندك درشتی با آن‌مرد نکرد، بلکه‌فردای‌آن‌روزقدری سیم‌همراه برداشته نزد او رفت و سیم راجلو اوگذارده وگفت: در حادثهٔ دیشبی هم بربط تو شکست و هم سرمن زخمی‌گردید، کنون زخم سرمن بهبود یافته ولی بربط تو همچنان شکسته است و این است‌که می‌خواهم این سیم را برداری و بربط دیگری برای خود بخری.

شایدکسانی از خواندن این حکایت لذت ببرند وآن را پند بسیارگرانبهایی بدانند،

ولی اگر دقت به‌کار ببریم این حکایت و مانندهای آن جز مایهٔ زبونی نخواهد بود.

به‌عبارت دیگر اندیشه‌هایی است که از زبونی برخاسته و در خوانندگان نیز زبونی پدید می‌آورد. زیرا این اندازه نرمی و بردباری در نهاد آدمی گذارده نشده که اگر از کسی بدی دیدند سزای آن را نیکی بدهند، آنگاه کار جهان باچنین بردباریها لنگ می‌گردد و نیکی در برابر بدی‌کسان جز مایهٔ دلیری آنان نمی‌باشد. این است که این‌گونه اندیشه‌ها جز در هنگام زبونی و درماندگی پسندیده نمی‌نماید.

آن کسی که ستم از زورمندی می‌یابد و در خود آن نیرویی که کیفر ستم او را بدهد نمی‌یابد ناگزیر دست به‌دامن این اندیشه‌ها می‌زند. در حالی که اگر دست او به کیفر باز بود هرگز به‌چنین اندیشه‌ای نمی‌گرایید.

این یك نمونه از آن‌گونه مطالبی است که در کتابهای پیشینیان فراوان یافت می‌شود. اگر کسانی جستجو در آن کتابها بنمایند نمونه‌های دیگر فراوان خواهند یافت. منظور شمردن آنها نیست و هرگز نظری به‌یك کتاب خاص نداریم و بیش از این نمی‌خواهیم که مؤلفانی که از کتابهای گذشتگان استفاده می‌نمایند متوجه این نکته باشند. ما به‌آیندهٔ ایران امیدهای دیگر داریم و می‌خواهیم جوانان از همان هنگام درس‌خواندن، سربلند و آزاده پرورش یابند و در چنین روزی که کشور ما همه‌گونه عزت وسرافرازی دارد، زبونیهای قرنهای دیرین دامن جوانان را در نگیرد.

باید ازگذشته هر آنچه ستوده و نیك است و در زندگانی آیندهٔ ما سودمند خواهد افتاد برگرفته از چیزهایی که جز زیان از آنها توقع نتوان داشت دور انداخته و تا می‌توانیم به‌فراموش کردن آنها بکوشیم.

چنانکه در جای دیگر گفته‌ام راهرو همیشه باید چشمش به‌جلو باز باشد و از پشت سر جز به‌آزمایشهایی که به‌دست آورده نپردازد. در زندگانی نیز باید آدمیان همیشه نگران آینده باشند و از گذشته تنها به‌قضایای مهم عبرت‌آمیز بسنده نموده و از آنها درس عبرت بیاموزند.

از اینجاست که ما برای ایرانیان آرزو داریم که خطی میانهٔ گذشته و آینده کشیده یك زندگانی نوینی از امروز بنیاد بگذارند و ازگذشته تنها به‌یك رشته درسهای عبرتی اکتفا نموده، چیزهای دیگر را فراموش سازند. به‌ویژه از قرنهای زبونی و گرفتاری ایرانیان که سخت باید دامن درچیده جز یك رشته آزمایشهای تلخ و عبرت انگیز یادگار دیگری از آن زمانها نگاه نداشته و در زندگانی آیندهٔ خود دخالت ندهند. در پایان گفتار عنوان مقاله را تکرار کرده می‌گویم: باید ازگذشته آنچه نیك است برداشت و آنچه بد است بازگذاشت.

*****

تیمور ملك*

(دی ۱۳۱۵)

در شمارهٔ نهم پیمان، یاد شمس‌الدین طغرایی[1] را که کردیم، و اینك به‌تیمور ملك که او نیز در پیش‌آمد مغول در آن روزهای سخت ایران، مردانگی نموده می‌پردازیم: این را برای آن می‌نویسیم تا نشان دهیم نیکی هرگز از یادها نمی‌رود و مردانگی هیچگاه فراموش‌نمی‌گردد.

نیکوکار می‌رود و تن او خاك می‌شود ولی نام نیکش پایدار می‌ماند و یادگارش از زبانها نمی‌افتد، به‌ویژه نیکوکاری که در روز سخت دامن به‌کمر زده به‌رهایی مردم کوشد و یا در برابر دشمن جان به‌کف گرفته دلیریها نماید ومایهٔ سرفرازی و روسفیدی گردد. این کسانند که باید گرامی‌شان شمرد و پیاپی یادآوری کرده نگذاشت فراموش شوند.

این را نیز بگویم: آنان که نیکی می‌کنند و مردانگی می‌نمایند اگر کسانی ارجشان نشناسند و یا از رشك پرده بر روی کارهایشان بکشند، نیکی نهان نخواهد ماند و آن پرده دریده‌خواهد شد. چه بسا راستیها که پس از قرنها پدید آمده چه بسا نیکیها که پس از هزارها سال شناخته شده.

تاریخ جز از یاد نیکوکاران و بدکرداران نیست. چه بسا داستانی که پس از قرنها و دهها قرن بر زبانها می‌گردد.

خشایارشا پادشاه هخامنشی لشکر برسر یونان برد، لشکری که تا آن روز مانندش دیده‌نشده بود. یونانیان به‌سختی افتادند و در کار خود فروماندند، در این هنگام یك روستایی‌زاده به‌نام تمیستوکلیس دامن مردانگی به‌کمرزده و از مرگ وگزند نترسیده کوشش فرونگذاشت، با دیگران دست به‌هم داده یونان را نگهداشت.

جنگ به‌پایان رسیده ایرانیان بازگشتند. تمیستوکلیس نیکیهای دیگر انجام داد و آتن را ازهرباره بزرگ نمود. لیکن آتنیان ارجش نشناختند، برنام و آوازه‌اش رشك برده برآزارش کوشیدند، به‌گفتهٔ خود او از نیکیهای پیاپی فرسوده شدند، از آتن دورش راندند، به‌این بس نکرده آهنگ جانش کردند. تمیستوکلیس گریخته رو به‌ایران آورد و از راه دور خود را به‌دربار هخامنشی رسانید.

تمیستوکلیس، آن سردار بزرگ یونانی. آن دشمن نامی ایران، رو به‌اینجا آورده، آیا با او چه رفتاری باید کرد؟.. چنین کسی را دشمنان هم گرامی می‌دارند. مردانگی را هرکس ارج می‌شناسد. پادشاه هخامنشی بسیارخشنود گردید. برخدا سپاس‌گزارده درخواست نمود: دلهای همهٔ دشمنان او را همچون دلهای یونانیان گرداند که مردی دلیر و کاردان را ازمیان خود بیرون‌

* پیمان، دیماه ۱۳۱۵، این مقاله دنبالهٔ مقاله‌های تاریخی است.

۱ــ مقالهٔ «شمس‌الدین طغرایی» ص۱۳۸.

کرده، دور رانند.

میهمان تمیستوکلیس و میزبان ایران: چندان نوازش نمودند و مهربانی نشان دادند که خود داستان شگفتی گردید و داستان دلیریهای تمیستوکلیس و هوشیاریهای او را کهنه‌گردانید. قرنها این داستان برسر زبانها بود. چه‌بسا سرداران وفرمانروایانی که به‌دشمن خود پناه بردند وبه‌یاد این داستان نوازش ومهربانی دیدند. این خود مثل شده بود: «نوازشهایی که تمیستوکلیس از ایران یافت».

خود تمیستوکلیس که سالها در ایران زیست و خوشیها دید، خرسندی می‌کرد که آن ناسپاسی از یونانیان سرزد و او را بدین‌سان به‌خاك ایران رسانید. بارها با فرزندان خود می‌گفت: اگر آن بیمهریها از یونان نبود به این مهربانیها ازایران نمی‌رسیدیم. دیگر چیزها بماند. سه‌شهری را درآسیای‌کوچك به‌او واگذاردند که‌درآمدش راگیرد و در راه زندگانی خود به‌کار برد.

پس‌از دوهزار سال وبیشتر هم‌آن داستان در یادها بود و در یکی از سخت‌ترین روزها به‌زبان یك مرد نامدارتاریخی می‌رفت. ناپلئون‌بوناپارت‌آن شور را در اروپا انداخته و آن‌همه جنگها را پدید آورده ونقشهٔ اروپا را برهم زده؛ سرانجام دولتها دست‌یکی کرده او را بشکسته‌اند و از فرانسه دورش کرده‌اند، ولی ناپلئون سر فرود نیاورده و دوباره بازگشته و دوباره به‌جنگ برخاسته و برای‌آخرین بار در جنگ واترلو لشکرهای او را درهم‌شکسته‌اند. فرانسه هم براو شوریده، ناپلئون ناگزیر راه‌کنار دریا را در پیش‌گرفته و درآنجا خود را به‌فرمانده کشتیهای انگلیس سپرده چنین می‌گوید: «همچون تمیستوکلیس من آمده‌ام خود را به مهمان نوازی تودهٔ انگلیسی بسپارم». ببینید: در چه حالی نام تمیستوکلیس را می‌برد و یاد میهمان‌نوازی ایران را می‌کند!

به‌سخن خود بازگردیم: در زمان هجوم مغول، مسلمانان و ایرانیان این یارایی را نداشتند که‌درجلو دشمن ایستادگی کنند و به‌جنگ پردازند ــ ما این را در جای دیگری باز‌خواهیم نمود ــ کسانی همچون شمس‌الدین کم بودند. ولی خوارزمشاه لشکر ورزیدهٔ بس انبوهی برگرد سر داشت. سالها جنگ نموده وکشورها گشاده بدین‌سان سپاهی ورزیده اندوخته بود. بیگمان او از سیصد تا چهارصد هزار سپاهی داشت. اگر اینان راگرد می‌آورد و لشکرها آراسته درکنار جیحون جلو مغول را می‌گرفت ازکجا برایشان چیره نمی‌گردید؟. کسی که چون جلال‌الدین پسری و به‌آن انبوهی سپاهی داشت اگر می‌خواست چه کاری نمی‌توانست؟

ولی‌سلطان‌محمد برجنگ نایستاده بیش‌از این‌کاری انجام نداد که سپاهیان را برشهرها بخش‌نموده، هر دسته‌ای را درجایی میخکوب نمود و به‌خیره از دم شمشیر مغولان‌گذرانید.

ببینید هنگامی که چنگیزخان‌گرد دز بخارا راگرفته و لشکریان آنجا نومیدانه می‌کوشیدند و درمیان خاك‌وخون دست‌وپا می‌زدند، یکصدوده هزار سپاهی در سمرقند یکبار نشسته چشم بهراه می‌دوختند‌که نوبت‌آنان برسد و مغولان از بخارا پرداخته به‌سمرقند بشتابند. اگر در همان هنگام سرکردهٔ‌کاردانی این یکصدوده هزار سپاهی را برداشته برسر مغولان‌که دربخارا بودند می‌شتافت‌آیا مایهٔ امیدواری لشکریان‌آنجا نمی‌شد وآیا مغول را ازپس و پیش درمیان گرفته میدان را برایشان تنگ نمی‌ساخت؟

تیمور ملك نمونه‌ای است‌که چه‌دلیران بیهمالی در ایران‌کشته شده‌اند. جوینی داستان اورا نوشته وما آگاهی دیگری نداریم ولی چون عبارتهای او ناستوده است‌آن‌را با عبارتهای دیگری در اینجا می‌آوریم:

چنگیز خان چون به‌خاك ایران رسید نخستین شهر بر سر راه او «اترار» بود. این‌همان شهری است‌که چهارصد وپنجاه بازرگان را با نمایندهٔ چنگیز درآنجا کشته‌اند و برای خونخواهی ایشان این لشکرکشی پیش‌آمده و غایرخان فرمانروای آنجا که آن‌کشتار با دست او بوده هنوز فرمانروایی دارد. این است چنگیز آهنگ‌آن شهرنمود و برمغولان دستور داد گردآنجا را فراگرفتند. سپس‌دسته دسته لشکریان و سرکردگان را برسرشهرهای‌کوچك فرستاد. ازجمله پنج‌هزار مرد را با سرکردگان به‌سوی فناکت وخجند روانه‌گردانید. اینان فناکت را بگشودند و سپاهیان بخارا راکشتند و انبوهی از جوانان را برای «حشر»[1] باخود برداشته روانهٔ خجند شدند. خجند درکنار جیحون نهاده و یکی‌ازآبادیهای باستان به‌شمار می‌رود[2] خجندیان ایستادگی ننموده خود را به‌دشمن سپردند. ولی تیمور ملك‌که خداوند آنجا وخود مردی بسیار دلیر وگردنفرازی بود و درمیان جیحون که‌آب به‌دوشاخه می‌شد دزی‌بنیاد نهاده وبرای چنین روزی‌آماده‌گردانیده بود، چون مغولان فرا رسیدند باهزار مرد جنگجو از دلیران نامدار به‌دز پناهنده به‌جنگ و ایستادگی پرداخت. مغولان به‌کوشش درآمده چون دیدند تیر و منجنیق به‌آن دز نمی‌رسد چنین خواستند رود را پرسازند و بدو نزدیکتر شوند. جوانان خجند وفناکت را به‌حشر به‌آنجا راندند واز اترار و سمرقند و بخارا و دیگر جاها که تا این هنگام دست یافته بودند یاری خواسته تاپنجاه هزار تن حشری وبیست‌هزار تن مغول درآنجا گرد ساختند. همهٔ اینها را دهه وصده نموده هرچه ایرانی بود به هر ده تن پیشوایی از مغول برگماردند و اینان پیاده از سه فرسنگی ازکوه سنگ می‌آوردند و مغولان

۱ــ کلمه‌ای است‌که درکتاب جوینی و دیگر تاریخهای زمان مغول بسیار دیده می‌شود و مقصود از آن مردمی است‌که برای خندق پرکردن و نقب زدن و دیوار انداختن و مانند اینها درلشکرگاه به‌کار می‌رفتندو چه‌بسا ایشان را جلو انداخته سپر خود می‌ساختند، گویا کلمه را از عربی گرفته‌اند.

۲ــ بسیار مشهور است و شایدهمان‌باشدکه اکنون «خوقند» می‌گویند.

آنهارا در آب می‌ریختند.

تیمور ملك دوازده کشتی جنگی داشت که سرهای همه پوشیده و برروی آنها نمد تر کشیده و باگل سرشته به‌سرکه اندوده ودریچه‌ها به‌هریك‌گذارده بود تا تیر برآنها کار نکند و هرروز بامداد شش کشتی به‌این‌سو وشش کشتی به آن‌سو می‌فرستاد که‌جنگ کنندو آتش ونفت و سنگها که مغولان می‌ریختند فراآب می‌دادند. چه‌بساشب شبیخون می‌آوردند.

ولی کم‌کم‌کار سخت شد وتیر و منجنیق میدان را تنگ ساخت. تیمور ملك هفتادکشتی که برای روزگریز آماده‌کرده بود شبانه درآب انداخت و بنه وبار و مردان‌درآنها نشانـد و او خود بادسته‌ای از جنگجویان درکشتیهای جنگی نشستند ومشعلها به‌دست گرفتند و به‌روی آب روان شدند. مغولان چون‌آگاه شدند ازکنار رودخانه دنبال کردند و به‌جنگ پرداختند. به‌هرسوکه فشار بیشتر می‌شد تیمور ملك به‌آن‌سو می‌رفت وبا زخم تیرکه هرگزخطا نمی‌کرد دشمن را دور می‌راند وکشتیها را می‌دواند. بدین‌سان تابه فناکت رسیدند زنجیری در میان کشیده بودند تاجلو کشتیها را بگیرد «به‌یك زخم بـراو زد و بگذشت»، ازآنجا جنگ‌کنان تا نزدیکی‌شهرخجندرسید. «الوش‌ایدی»، سرکردهٔ مغول، که‌آنجا راگشوده بود لشکر رابردو سوی جیحون به‌چندجا بنشاند وباکشتیها پل‌ساخته‌گردونه برروی آن‌نهاد. تیمورملك این آمادگیها را شنیده چون به‌کنار «بارجلیغ»رسیدآهنگ‌خشکی‌کرد، ازآب بیرون‌آمده براسبهانشسته‌روبه بیابان‌آورد. مغولان از دنبال‌اوشتافتند وآسوده‌اش‌نگذاردند. پیاپی‌جنگ می‌نمودند. او بنه‌را جلو انداخته خود به‌جنگ می‌پرداخت. چندان می‌جنگید تـا بنه راه می‌پیمود، او نیز شمشیر- زنان روانه می‌گردید. چندین روز بدین‌سال نبردمی‌کرد تایاران او بیشترکشته شده یا زخمی- گردیدند.

مغولان روز به‌روزفزونترمی‌شدند، ولی‌تیمورملك‌مردانگی‌می‌نمود وسستی نشان‌نمی‌دادتا آن چند تن نیزکشته شدند واو را بیش از سه‌تیر یکی شکسته و بی‌پیکان، ابزاری بازنماند. سه‌مغول او را دنبال می‌کردند. به‌یك تیر بی‌پیکان‌که گشاد داد یکی از ایشان را بـه‌چشم زد وکورکرد و به‌دوتن دیگرگفت: دوتیر بـازمانده و شما نیز دوتن می‌باشید. ولـی من تیر را دریغ‌می‌دارم، بهترآن است بـازگـردید و جـان خود نگه داریـد. مغولان بازگشتند، او نیز به‌خوارزم رسیده درآنجا هم نیاسود و باگروهی به‌شهرکنت‌آمده وشحنهٔ مغول راکه درآنجا بودبکشت ودوباره به‌خوارزم بازگشت.

سپس در خوارزم هم نمانده ازدنبال سلطان محمد روان‌گردید وخود را به‌او رسانید و بااو همراهی نمود. در این هنگام نیز دلیریها نشان داد. سپس به‌جامهٔ صوفیان درآمـده‌آهنگ شام‌کرد، تاهنگامی‌که شورش فرو نشست وکارها سامانی‌گرفت، آرزوی دیدار میهن و خانه آسوده‌اش نگذاشت و راه برگرفته خود را به‌فرغانـه رسانید. درآنجا در شهرکوچك ارس

نشیمن گزیده درگوشه‌ای روز می‌گذاشت و از حال شهر و خانهٔ خود آگاهی می‌گرفت وگاهی به‌خجند می‌رفت. و چون پسر خود را دید که «باتو» (نوادهٔ چنگیز) او را نـواخته و زمین و دارایی پدرش را به‌او برگردانیده روی بـه‌سوی پسر نهاد و او را دریافته چنین گفت: «اگر تو پدر خود را ببینی بازشناسی؟» پسر پاسخ داد: «من شیرخواره بودم که از پدر بـازماندم او را بازنشناسم، اما غلامی هست که او را می‌شناسد.» غلام را خواندند او از نشانیهایی که بر تن او بود بازشناخت و به‌راستگویی اوگواهی داد. ولی کسانـی که امانتها از او در نزدخود داشتند او را نپذیرفتند. وچون خبرش فاش شده بود چنین‌خواست به‌درگاه اوکتای‌قاآن برود و شاید از او نوازش یابد. به‌این آهنگ روانه‌گردید، ولی در راه به‌قدقان رسید و او دستور داد او را بگرفتند در برابر نشانده ازگذشته واز جنگهای او با مغول پرسشها نمودند. مغولی که با یك تیراوکور شده بود او را بشناخت. و چون پرسشهایی که می‌کردند گردنفرازانه پاسخ می‌داد. قدقان آن برنتافته خشمناك شد و تیری به‌سویش روانه‌گردانید که برکشتنگاهش درآمده و از پایش درانداخت.

این است داستانی که جوینی می‌نگارد، و چون او هوای مغولان را دارد پیداست کـه آنچه نوشته جز راست نمی‌باشد، بلکه مـی‌توان پنداشت کـه در سرودن داستان به‌کوتاهی گراییده.

مقصودما این‌است که ازاین‌مرد ارجشناسی‌کنیم ونامش‌را نگذاریم‌فراموش شود. دوباره می‌گویم از این گونه کسان است که باید ستایش نمود. اگر در داستان مغول صد تـن مانند این‌را داشتند که‌تاآخرین نیرو نبردنمایندبیگمان‌آن‌پیشامدهای‌دلگداز رخ‌نمی‌داد وخونخواران مغول بـه‌آن آسانی دست به‌شهرهای ایران نمی‌یافتند. این شگفت‌که این جانبازیها را ارج ندانسته‌اند وشاید ازهزارکس‌یکی اینها را نداند و این نامها را نشناسد ولی صدها نام بیجا بر سرزبانها می‌گردد که بایدآنها را فراموش ساخت.

فهرست تفصیلی

فهرست راهنما

ذ

ر

ش

ص

ط

ظ

ع

غ

ف

ق

تاریخ هجده سالهٔ آذربایجان

احمد کسروی

تاریخ هجده سالهٔ آذربایجان دنبالهٔ **تاریخ مشروطهٔ ایران** است و جلد دوم آن بشمار می‌رود. می‌دانیم که پس از رفتن محمدعلی‌شاه به باغشاه و توپ‌بستن مجلس به همدستی لیاخوف و کشتن تعدادی از آزادیخواهان از جمله میرزا جهانگیرخان صوراسرافیل. ملک‌المتکلمین و سیدجمال واعظ اصفهانی... طرفداران مشروطه روزگار سختی را گذراندند و بتدریج در اغلب شهرها به ناچار شعلهٔ مشروطه‌خواهی به خاموشی گرایید.

کسروی می‌نویسد: «...تا کم کم آوازهٔ ایستادگیهای تبریز پرا کنده گردید... روزنهٔ اسیری در دلها پدید آمد و هر زمان مژدهٔ نوینی از تبریز رسیده براستواری آنان افزود... تبریزیان دولتیان را از شهر راندند.»

تاریخ هجده سالهٔ آذربایجان چهار بخش دارد و هر بخش دارای چند گفتار است. در بخش نخست: از شورشهای اسپهان و گیلان، آشفتگی کارها و پذیرفتن محمدعلی‌میرزا مشروطه را...گشادن تهران، خلع محمدعلی‌شاه، کشته شدن بهبهانی و میرزاعلی محمدخان، پیش‌آمد پارک اتابک، سال پراندوه ۱۲۹۰، بازگشت محمدعلی‌میرزا به‌ایران، سرکشی صمدخان، گرفتاریهای آذربایجان، اولتیماتوم روس و ایستادگی مجلس، بسته شدن مجلس، جنگهای خونین تبریز... در بخش دوم: از رویدادهای پس از روز پنجم دیماه ۱۲۹۰ (پنجم محرم ۱۳۳۰) که تبریز به‌دست روسها افتاد و وقایع ننگینی رخ داد سخن گفته شده است: آدمکشیهای صمدخان، دارزدن پترسخان و آقامیرکریم و حاجی‌نقی و دیگران، والیگری محمدولیخان در آذربایجان، جنگهایی که با سالارالدوله رفته و کشته شدن یفرمخان و نیز سرگذشت یارمحمدخان گرد آزادیخواه کرد که به‌یاری دلیران آذربایجان شتافت. در بخش سوم: ازگرفتاریهای دولت، پیش‌آمدهای آذربایجان، کابینهٔ علاءالدوله، جنگ جهانگیر اروپا و پیش‌آمدهای ایران، آمدن عثمانیان به‌آذربایجان، دنبالهٔ جنگهای روس و عثمانی در آذربایجان، مجلس سوم و کارهای آن، جنگها با آسوریان و داستان سلماس و ارومی، آشفتگی کارهای تهران، آمدن انگلیسها به‌ایران و آخرین پیش‌آمدهای جنگ جهانی اول در ایران بحث شده است. در بخش چهارم: ازکابینهٔ صمصام السلطنه، کابینهٔ وثوق‌الدوله، جنگ با جنگلیان، آنمار کارسمینقو، زمینه‌های قیام شیخ محمد خیابانی، قیام خیابانی، تبدیل نام آذربایجان به آزادستان و کشته شدن خیابانی به‌دسیسه‌های مخبرالسلطنه سخن گفته شده است.

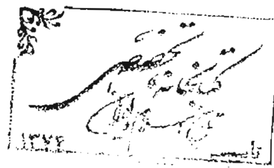
شهریاران گمنام

احمد کسروی

شهریاران گمنام تاریخ فرمانروایان بومی است که اغلب به‌شکل شهریاران محلی بر بخشی از ایران فرمان می‌رانده‌اند. پاره‌ای از همین شهریاران، دلیران وطن پرستی بودند که جهت کاهش سلطهٔ عرب در ایران مردانه بپا خاستند وگوشه‌ای از کشور را از حیطهٔ قدرت بیگانگان آزاد ساختند.

کسروی می‌نویسد: «... بی‌گفتگوست که روشنی تاریخ پس از اسلام ایران بسته به‌تحقیق تاریخ و داستان همهٔ خاندانهاست که در این مدت در این سرزمین حکمرانی و فرمانروایی داشته‌اند و در این‌باره هرچه بیشتر تحقیق نماییم بر روشنی تاریخ ما خواهد افزود. ولی افسوس که بیشتری از این خاندانها معروف نیستند و در تاریخهایی که امروز در دست هست — از تازی و پارسی، از خطی و چاپی — هرگز نام برده نشده‌اند.

نویسنده در کتاب ارزنده و تحقیقی خود دربارهٔ همین خاندانهای نامعروف به کاوش و جستجو پرداخته و شرح حال و تاریخ آنان را روشن کرده است. ابزار تحقیق کسروی در این کتاب هم در بیشتر موارد متون ادبی و تاریخی است و مؤلف کوشیده است حتی اسامی کسانی را که دراشعار شاعران به‌عنوان ممدوح از آنان یاد شده است درکتابهای تاریخی از قبیل **تاریخ طبری**، **تاریخ یعقوبی**، **تاریخ طبرستان** ابن اسفندیار و **تجارب‌الامم**... پی‌گیری کرده و به‌نتیجه‌های مفیدی می‌رسد. شادروان کسروی فقط توانست سه بخش از این کار سترگ را به‌پایان برد. در بخش نخست جستانیان، کنگریان و سالاریان، در بخش دوم روادیان آذربایجان و در بخش سوم شدادیان اران را مورد مطالعه قرار داده است. ابتدا شرح مفصلی از احوال و چگونگی دیلمان در اواخر ساسانیان و در نخستین سده‌های اسلام نوشته و آنگاه اطلاعات پراکنده و شعرها را در این زمینه از کتابهای تاریخی و ازکتابهای مسالک و ممالک عربی گردآورده وبا بهره‌برداری از این مواد به‌روشنگری پرداخته است.



از صبا تا نیما

یحیی آرین پور

از صبا تا نیما تاریخ یک قرن و نیم (قرن سیزدهم و نیمه اول قرن چهاردهم هجری) ادب ایران است، این عصر ادبی از دورهٔ «بازگشت» شروع و به‌آستانهٔ «شعرنو» ختم می‌شود.

اثر شامل ۴ کتاب است زیر عنوانهای: بازگشت، بیداری، آزادی، تجدد.

در دورهٔ «بازگشت» با گویندگانی آشنا می‌شویم که در ادبیات کلاسیک ایران تتبع کرده‌اند و به‌شیوهٔ قدما شعر سروده‌اند. شیوهٔ کهن را دنبال کرده و احیاناً پیش برده‌اند. در این کتاب با چهره‌های درخشانی چون قائممقام در نثر و فروغی و سروش و قاآنی و یغما در نظم روبرو می‌شویم. دورهٔ «بیداری» مصادف است با ورود صنعت چاپ به‌ایران و آغاز روزنامه‌نویسی و تأسیس مراکز فرهنگی مهمی چون دارالفنون. در این دوره آشنایی با ادبیات و فرهنگ غرب آغاز می‌شود، نظم و نثر، رنگ سیاسی می‌گیرد، نمایشنامه‌نویسی جا باز می کند و رویهمرفته نوشته‌ها و سروده‌ها بیشتر با عامه مردم سروکار می‌یابد و «دموکراتیک» می‌شود؛ نمایشنامه‌های طالبوف و آثار آخوندزاده در همین دوره منتشر می‌گردند.

دورهٔ «آزادی» مقارن است با نهضت مشروطیت. در این دوره بازار مطبوعات گرم می‌شود. انتقاد اجتماعی و سیاسی عمق و گسترش می‌یابد، طنز نویسی و تصنیف سازی به‌خدمت مشروطیت در می‌آید و ستارگان درخشانی چون صابر، اشرف، دهخدا، بهار، عارف، ادیب نیشابوری و ادیب الممالک در آسمان ادب ایران طلوع می کنند.

دورهٔ «تجدد» با کشاکش انقلاب و ضد انقلاب و دخالتهای آشکار روسی و انگلیس در ایران و به‌ویژه با بزرگترین حادثهٔ تاریخی قرن، یعنی انقلاب کبیر اکتبر، روبرو می‌شود. در این دوره جراید و مجلات همچنان مقام مهمی دارند، انجمنها و مجلات ادبی، گروههایی از نویسندگان و شاعران را به‌گرد خود فراهم می‌آوردند، اوضاع و احوال سیاسی و اجتماعی به‌خصوص در رمانها و داستانهای کوتاه منعکس می‌شود. نمایشنامه‌نویسی رنگ ملی پیدا می کند. کمدیهای اجتماعی و انتقادی و نمایشنامه‌های موزیکال و تاریخی و درامهای منظوم به‌بازار ادب عرضه می‌شود. در اشعار فارسی عواطف میهن‌پرستی و ناسیونالیستی جلوه‌گر می‌شود. در جهان نمایشنامه نویسی و فرهنگ عامیانه کسانی چون حسن مقدم (علی نوروز) می‌شکفند. در پایان این دوره پیکار کهنه و نو با مناظرهٔ مجلهٔ «دانشکده» و مجلهٔ «آزادیستان» یعنی با جدال ادبی «بهار» و «رفعت» اوج می‌گیرد و سرانجام با ظهور پهلوان قهار میدان شعر، یعنی نیما، کفه به‌سود شعرنو و تجدد سنگین می‌شود و ادب فارسی به‌آستانهٔ دوران تازه‌ای گام می‌نهد و راه خود را برمی‌گزیند.

از صبا تا نیما عصر پرتلاطمی از تاریخ سیاسی و اجتماعی و ادبی ایران را در برمی‌گیرد که نسل جوان میراث‌خوار آن است و از این رو باید بشناسد ولی کمتر می‌شناسد.

از صبا تا نیما گذشته از تحلیل جریانهای ادبی و برنمودن پیوند نزدیک آنها با وقایع اجتماعی و سیاسی و علاوه برنقد آثار، نمونه‌هایی از آنها را در بر دارد. دربارهٔ آثار نویسندگان و گویندگان بر پایهٔ اصول جدید نقد ادبی بحث شده و مؤلف با آشنایی به‌مآخذ و منابع فراوان به‌ویژه با استفاده از آثار مستشرقان روسی مطالب تازهٔ بسیاری به‌خوانندگان عرضه داشته است.

تاریخ مشروطهٔ ایران

احمد کسروی

تاریخ مشروطهٔ ایران از نوشته‌های برجستهٔ کسروی است این کتاب ارزنده و مستند که دارای جنبه‌های پژوهشگرانهٔ فراوانی است، سهم قهرمانان جنبش بزرگ مشروطه را که از میان تودهٔ مردم برخاسته بودند، معین می کند و گوشه‌هایی از نهضت مشروطه را که با وجود اهمیت اساسی آن در تاریکی و ابهام مانده بود، روشن می کند. داوریهای کسروی در این کتاب، منصفانه ودقیق و مستدل و مستند است. **در تاریخ مشروطهٔ ایران** رویدادهای ایران را از آغاز جنبش مشروطه‌خواهی تا آمدن سپاهیان روس به‌آذربایجان بازگو می‌شود کسروی که خود شاهد اوضاع ایران در یکی از دوره‌های پرتلاش آن بوده و جنبش حماسه آفرینانهٔ قهرمانان مشروطهٔ ایران را به‌چشم خود دیده و با برخی از آن قهرمانان از نزدیک آشنا بوده است و از طرفی چون زبان انگلیسی را به‌نیکی می‌دانست و از نتیجهٔ پژوهشهای غربیها آگاه و به‌روش تحقیق اروپاییها آشنایی داشت، و با سودجویی از سوابق آموزش خود در مدارس قدیم وآشنایی به‌زبانهای فارسی، ترکی، عربی، ارمنی، پهلوی و پاره‌ای از گویشهای محلی که پشتوانهٔ علمی نیرومندی برای او بشمار است، توانسته است سنتهای معمول در شیوه تاریخ‌نویسی را – که وقایع‌نگاری بود – بشکند و با امانت و صراحت، تاریخ یکی از درخشانترین دوره‌های تاریخی ایران را بنویسد.

کسروی می‌نویسد: «آنچه را که در این تاریخ آورده‌ام، بیشتر آنها از روی آگاهیهاست که خود میداشتم و یا جسته بدست آورده، و چیزهایی را هم از کتابها، و روزنامه‌ها، و یادداشتها برداشته‌ام. هرچه هست این کتاب از روی جستجو و فهم و اندیشه نوشته گردیده و درخور آن میباشد که از سندهای تاریخ ایران شمرده شود.»

کتاب در سه بخش است و پانزده گفتار دارد.

در گفتار یکم: از پیش‌آمدهای ایران از زمان حاجی میرزا حسینخان سپهسالار تا آغاز جنبش مشروطه. درگفتار دوم: از پیش‌آمدهای ایران از آغاز مشروطه خواهی تا داده‌شدن مشروطه. درگفتار سوم: حال آذربایجان در پیش از مشروطه. جنبش مشروطه. از زمان برخاستن تبریز تا هنگام مرگ مظفرالدین شاه. درگفتار چهارم: از پیش‌آمدهای نخستین سال مشروطه از زمان مرگ مظفرالدین شاه تا هنگام بازگشت اتابک به‌ایران، درگفتار پنجم: از تأثیر جنبش مشروطه در شهرهای ایران، از دبستانها و روزنامه‌هایی که در ماههای نخست جنبش بنا گذاشته شد، درگفتار ششم: از نیرنگهای اتابک برای بهم زدن دستگاه مشروطه و از رویدادهای زمان زمامداری او تا جدا شدن ملایان از مشروطه خواهان، درگفتار هفتم: از ایستادگیهای ملایان در برابر مشروطه‌خواهان و از دیگر رویدادها از هنگام جدا شدن ایشان از توده، تا کشته شدن میرزاعلی‌اصغرخان اتابک. درگفتار هشتم: از رویدادهای سه‌ماهه – از زمان کشته شدن اتابک تا هنگامی که زمینه به‌آشوب میدان توپخانه آماده گردید. درگفتار نهم: از آشوب میدان توپخانه و دیگر رویدادها تا به‌توپ بستن مجلس. درگفتار دهم: از دگرگونی که در جنبش آزادیخواهی پس از ده ماه از آغاز آن پدید آمده بود و از برخی روزنامه‌ها. درگفتار یازدهم: از فاجعهٔ توپ بستن مجلس وآنچه پس از آن در تهران رخ داد، درگفتار دوازدهم: ازجنگهای تبریز، ازآغاز آن تا هنگامی که عین‌الدوله به‌آنجا رسید و از دیگر رویدادهای آن زمان، درگفتار سیزدهم: ازگفتگوهایی که با عین‌الدوله رفته و جنگهایی که با او و سپهدار رخ داده تا هنگامی که اسلامیه بهم خورد، درگفتار چهاردهم: از فتح شهرهای آذربایجان توسط مشروطه خواهان و از دیگر پیشامدهای آن زمان تا هنگامی که لشکرها دوباره گرد شهر را گرفتند. درگفتار پانزدهم: از جنگهایی که بار دیگر در پیرامون شهر تبریز با دولتیان می‌رفت و از رویدادهای دیگر تا زمانی که جنگها پایان یافت... سخن رفته است.

تاریخ اجتماعی ایران

مرتضی راوندی

مرتضی راوندی که در جلد اول این پژوهش پرحجم و عمیق دربارهٔ **تاریخ اجتماعی ایران** و کهن‌ترین ملل باستانی را از آغاز تا اسلام کاویده بود و در جلد دوم همین پژوهش بیشترین تأکید را بر بازشناسی حکومت‌ها و سلسله‌های ایران از حملهٔ اعراب تا استقرار مشروطیت گذاشته بود در سومین جلد آنچه مورد سخنش قرارگرفته بازشناسی و تجزیه و تحلیل ساخت اجتماعی طبقات و قشرهای گوناگون اجتماعی در ایران است. مرتضی راوندی در سومین جلد **تاریخ اجتماعی ایران** جدا از توضیح و اشاره‌ای که به چند و چون سکنه و جمعیت ایران می‌کند در دیگر صفحات کتاب به بررسی عوامل، امکانها، برخوردها و مواردی از مسائل موجود اجتماعی می‌پردازد که هریک در شکل‌گیری نظمهای اجتماعی، دگرگونی برخی تجمع‌ها و ترکیب‌ها مؤثر بوده‌اند. بعنوان مثال از پرداختن به‌ویژگیهای عادات و سنن اجتماعی، وضع اقتصادی طبقات مختلف، جانوران و گیاهان ایران، آب در ایران، چادرنشینی در ایران، پیشه‌وری در ایران و موارد دیگری نظیر اینها غافل نمی‌ماند. و از همین رهگذر است که سخن را به نقش مذهب در ایران، به پیدایش عیاران و جوانمردان و سلسله و جامعهٔ درویشان در ایران می‌کشاند و عوامل مؤثر در ساختمان این قبیل ازگروههای اجتماعی را می‌نمایاند.

آنچه در **تاریخ اجتماعی ایران** جای تأکید بیشتر دارد این است که راوندی در پرداختن به همهٔ مسائل مطرح شده در کتاب از بازگویی گفته‌ها و نوشته‌های مورخان و جهانگردان و صاحب نظران تاریخی غافل نمی‌ماند.

تاریخ اجتماعی ایران، با نقل قولهایی بسیار کهن از نامهای بسیار قدیمی در تاریخ ایران و عرب و حتی یونان و نیز از نامهای آشنا و گاهی پرآوازه ازشرق‌شناسان دنیای غرب همراه اوست و از همین جاست که خواننده ضمن اینکه از انواع داوریهای درست و نادرست تاریخی دربارهٔ مسائل اجتماعی تاریخ ایران آگاه می‌شود، این فرصت را نیز پیدا می‌کند که با مقایسهٔ همهٔ آنها، خود نیز به‌داوری بنشیند.

آخرین بخش جلد سوم **تاریخ اجتماعی ایران** به نقش، وضع و حضور زن در دورهٔ بعد از اسلام اختصاص دارد. و در همین بخش است که راوندی با اشاره به‌وضع عمومی زنان در قرون وسطی، موقعیت اجتماعی زنان، فعالیتهای سیاسی زنان، تحول در وضع زنان و زنان درعصرحاضر، بحث را به‌مسئلهٔ رفع حجاب می‌کشاند و نقش و وضع زنان را در ایران معاصر شرح می‌دهد.

هرسه جلد **تاریخ اجتماعی ایران** با طرحها، تصویرها و زیرنویسهایی همراه است که خواننده را در دریافت مطالب کتاب یاری می‌دهند.

